UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232048
UNIVERSAL
LIBRARY

هو
العلی الاعلی

تنقیح

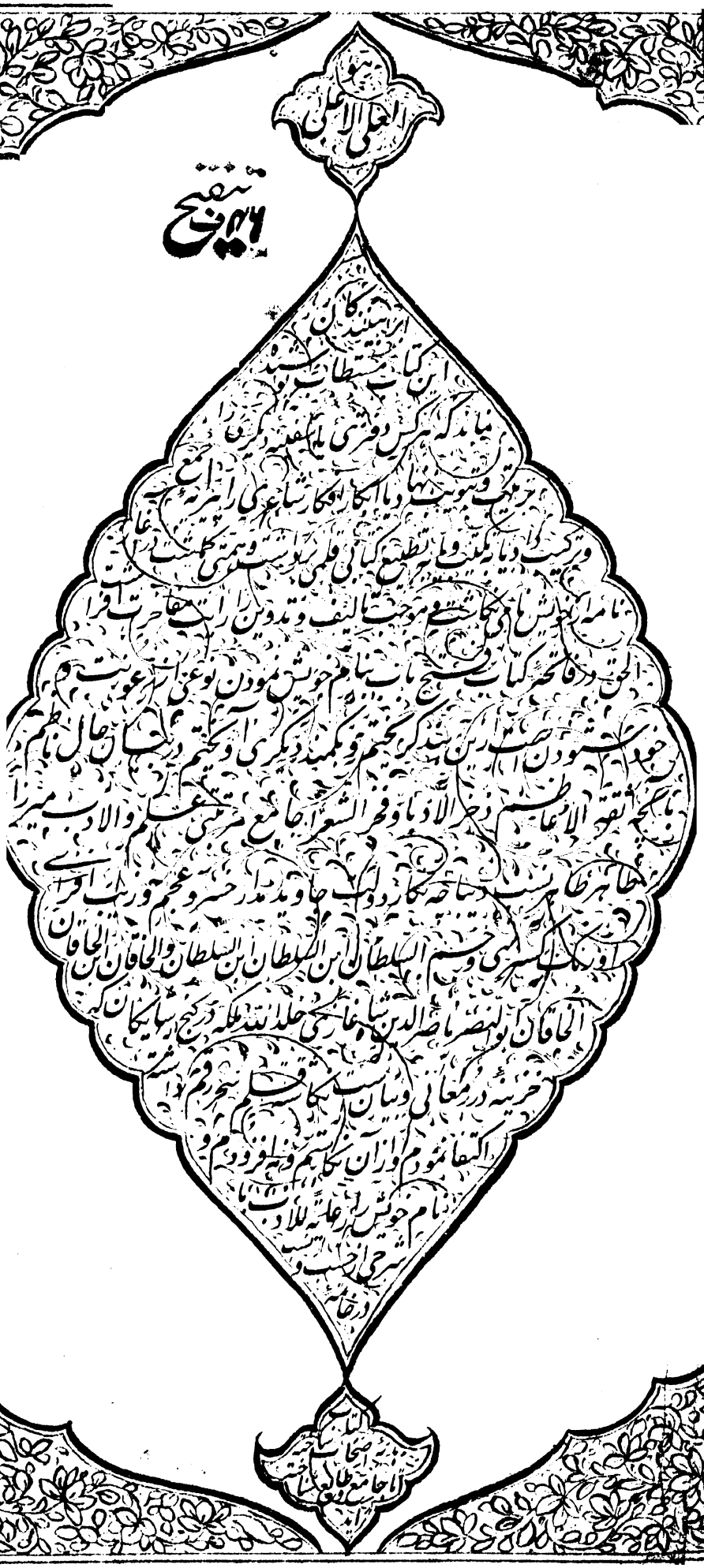

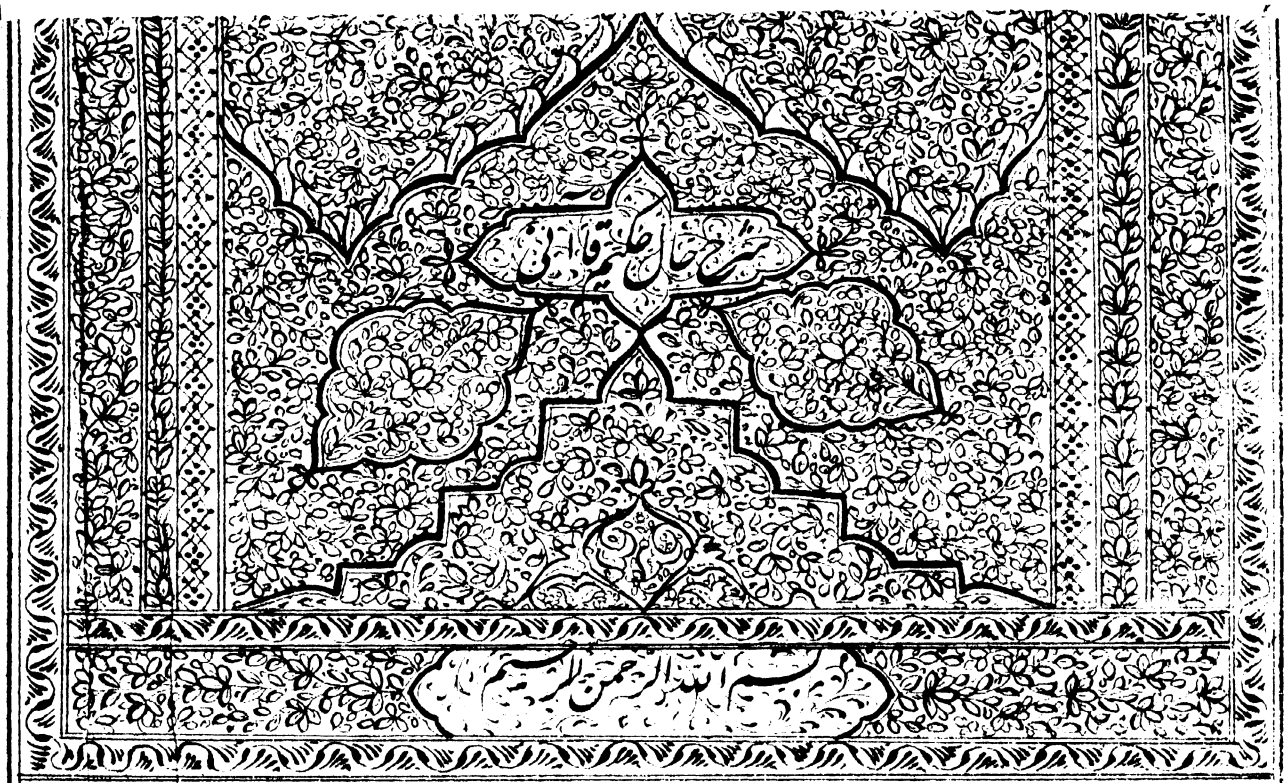

الفاضل الخبیر العالم المدقق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل وصیت فضائلش در نواحی بلدان و اقطار امصار مشابهت که بهر دوری
زمین را چون احاطه افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة وهبت هبوب الریح فی البسر والبحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر
اند دوری که زبان بشعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان ما در ایام نادر اوان روزگار کمتر از
عدم بوجود آورد و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب و حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که بر یک سوی بود و عجازی میبود
و میان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان از دست نیاید
شعر فائش مثل امتسام الروض عن زهر والنظم یحکی جمان البحر اودر در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن بصاحت چشمهٔ
روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرده و راه خراسان گرفت و وارد ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع
مستفیدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی تجربا فهما من قبیل تجربه بود بمحض شعر پرداخت و از اشعار
شیرین نمکین شورین و شعر اندخت کرد بی کاناو کامل و ابوهی دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بنوای رحام بر و کرد آمدند و اخوردی سن و برد
سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبری در نگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بست میبردند تا در تمام مشهور شد و مشهودی شاهزاده غفران
مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود و داشتند که بریخ غواص در بحر فارس در دری یتیم کم ایام مانند او را
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میفرستاد و در کنار این دریا فتاده شاهزاده عظیم
در دم با حضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خورد سالی و در حرکت سنهای سالخورد بشرف ملازمت رزم خاص
اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیه فراغ و یا رای دماغ خاطر [illegible] و در
با همال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت در زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن معانی و دقایق
بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن بمطالعه کتب ادب در فنون ادب
و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی و انا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت با سلوبی که بیان [illegible] ضاد بادی حجازی و اعادی
از سخنش امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعا فصحای ترک آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشید [illegible] کما این نتیجه گفتی یافت را

وارث است وجمعی با همتای وارث الفضایل صحبت انتها مشتقة فی الناس من آتا بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و فسحت و موسوم اجتماع اسباب
معالی و جلال او شد تا آنگاه که قضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و پرستش تخت گاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه نار الله برهانه در پایه
سریر اعلی بهنگام بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون با صغای اشعار وی نمود مرقد رقد با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سعید والی
بدخشان با درجهای لعل و خشان یعنی قصیدة صاغها غرّاء معجزة لکن صیاغتها من جوهر الکلم انشاء بدرگاه آمد و از آنجا بپیشگاه قدرت آن جواهر رو و سر و نفایس ذخایر را نثار حضور
مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی سرافرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت
محسود اقران بود و آنا فانا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه شاهنشاهی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود درویش دوست
و هنرمند نواز با شکوهش فرکاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی من عمّ بالاحسان اصناف الوری منتظما لهم بحسن ثنائه در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم آفریدگار و در آن چند سال
نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایه سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم
و اجتماع آن کواکب در اکم آن ثواقب آستان معلی چون ماه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و
عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت
جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم نا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری
رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را با رکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نماید یکی از دستوران از زبان و آداب خط فرانسه آنچنان تدریش را اختیار نمود پس تلمذش را خواستار اندک زمانی صرف
همت بر آن داشت و هم خود را واقف ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان با در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه قیاس کرده بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر
صوت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس وقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی یری عاجلا فی اجل فکانما ابی الله ان یخفی علیه الغیب و خصایلی که حکیم را علاوه بر اتقان اصل
بود نا محصور است و تعدادش غیر میسور و نا مقدور از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دانی و خلقی حسن
و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هر چه از روشناکه سرمایه مردمی و منشا که مایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بعده و نیک اندیش یکانه و خویش با اکابر و زیردستان
تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقاصی سلوک خویش را با عتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود نه منشا کلفت اصحاب با بطور رعایت میگشت نه واسطه سعایت الخیر یبقی و ان طال الزمان به
و الشر جنث ما او علیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا هر آنرا نظما نثرا عربیا فارسیا
فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام را مناسبی یافتی بی اطناب مخل و ایجاز مخل بالفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از تنافر دل
نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی بانتها می آورد لو قلت افضل اهل العصر قاطبة و اشهد الناس لم اعد من العجزة جمعی از فضحای اوایل در شرح احوال سجایا و ایل نوشته و بلاغت
در علو جاهش غلو کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن از مدحی یا وجود او فاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شایبه جعل و اغراق مسوده اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را
مواظب و مجتنبش را مراقب بود مضمون مکرر از او نشنید و هر گاه اجمالی یا مضمونی را حضار با اصرار مکرر میخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری چند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هیهات ما لمسک ما کررته یتضوع و فصولی چند از نوادر
اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین بحکایات مطلوب و روایات مرغوب با عذب الفاظ و عبارات و الطف کنایات و استعارات نذیل بمواعظ نصایح و مطرز بترک قبایح جنایات فضایح و مجلدی جمع و پیشانش نام نهاد الحق هر قطعه
نثرش گلستانیست غنا و فی و فقره انظمش بوستانیست دلفریب و هوش ربای کتاب لو ان اللیل یمی بمثله لقلت بانی جوهریة ذکاء عبرة للناظر مشکن آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از سوی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه هم ایست با مسمی
و منطوقه الاکاذیب تنزل من السماء عقایل خدر انسات کانما بدو بیاض لثغور تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین ثانی قدس سره العزیز در معدود اشعار میرمعزی که مدون نشده و بعد از وفاتش قیم ماند موجب اشتیاق گردید بهر نحو که بود ایدا ضمیمه
در مراتع طبع طرب افزای معزی گردد حسرت و رثای قیمش چون بیشه عطار و معزی مزار متجاور قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دواوینش کمتر مدون و موجود و باقی قیم مفقود است و همچنین رسایل
و خوانیات میشد که بقضای وقت بدرای اعلا و اعلا آن وقتی گردد و قدتی نمود و با دنیای کتبی که معاصرین و فنون مختلف مولف ساخته و دیباچه بش سازدی خواسته و حکیم من کل لفظ کنظم الدر مخترع و کل معنی لفت الشعر مبتکر

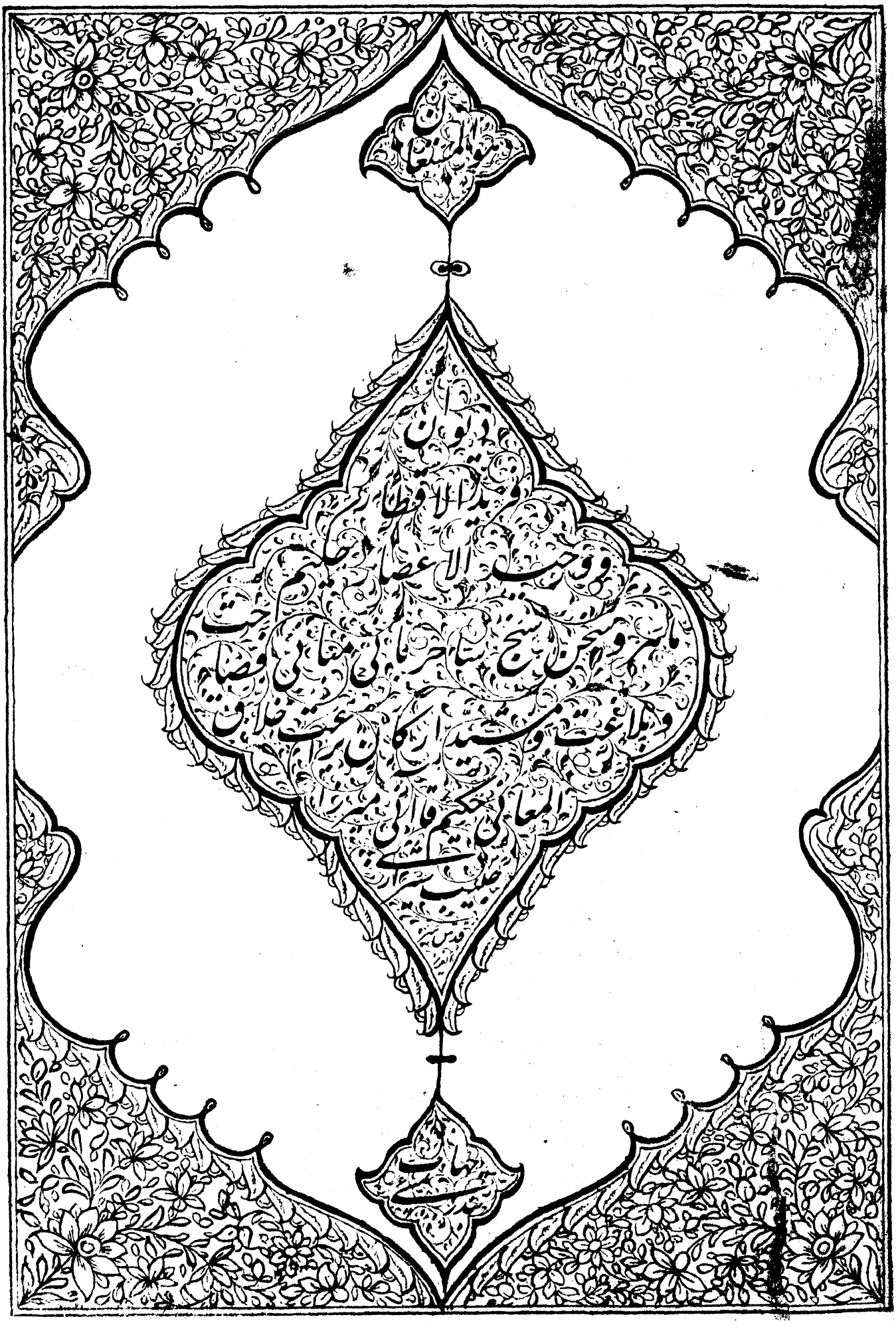

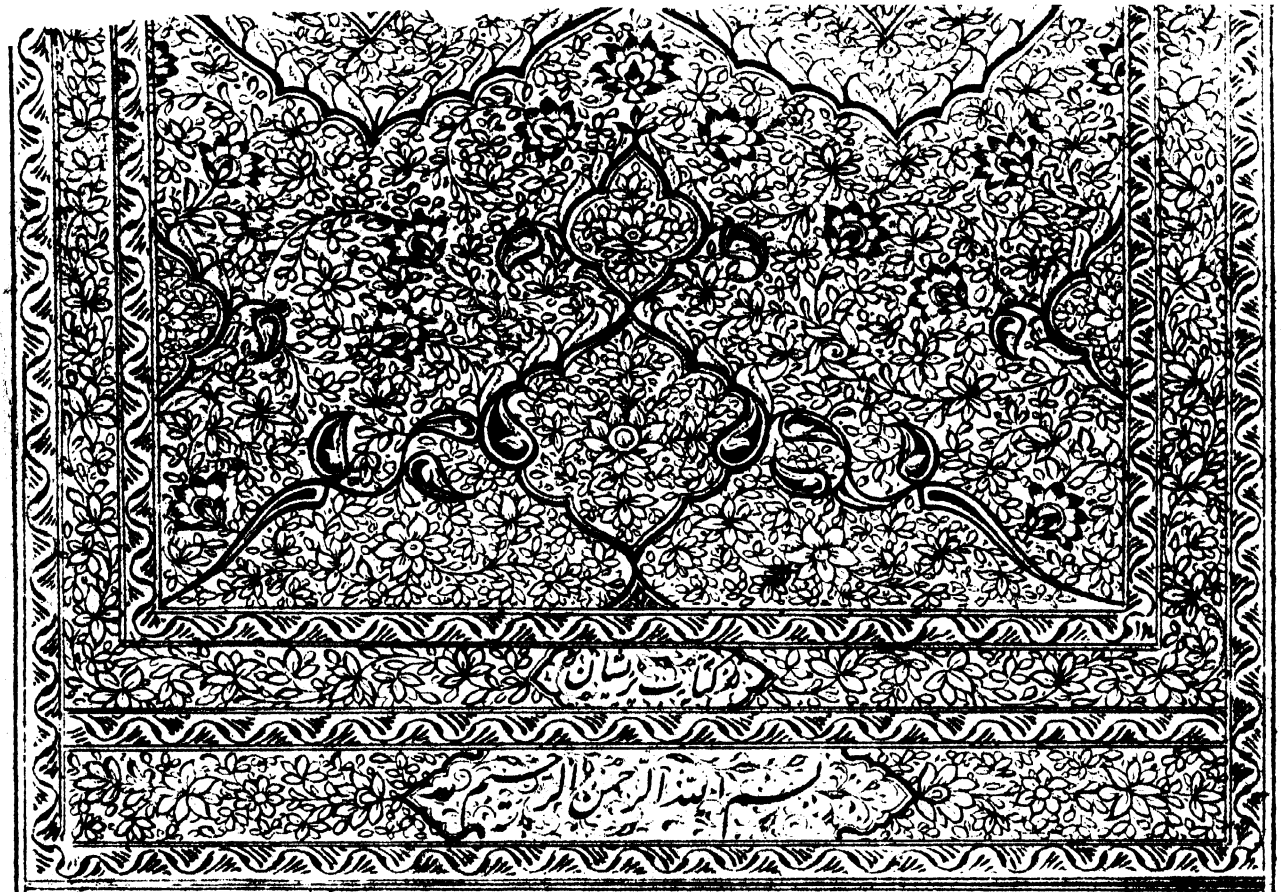

در کلیات پریشان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیچون بزم محبت کاهی مست قدرت و بندو کاهی مست رحمت او چه هر شبی بخود برهم زند برهان قدرت اوست و چون باز کند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو لشکر نور و

ودر هر لشکری چندین هزار لشکر قطعه		جنبش مژگان دلیل جنبش جانست		جنبش جان حجت سبک قدرت یزدان		کی بود شش اگهی ز جذبهٔ قدرت	
انکه ندارد خبر ز جنبش هر کان		بر نعمتش لشکری و خوانست و باز هر لشکرش نعمتی دیگر پس لشکر بر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بحدیکه در لشکر هر نعمتی هزار نعمت لشکر					

سبقه آید و هم و شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بحکیم تأمل نگری هر لشکری کفر است و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند انکه کند حل صد هزار معمه

فهم ثنا سایش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما در هر دانه هزار خرمن حکمش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره

هزار نیل حکمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل عظمتش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و در وسوس برهان هر علیل عالم مظهر نور اوست

و از فیض حرف ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابست و هر دلیلی نقابی قطعه

عاقلند از خدا اولو الالباب		ای خوشا حال عارفی که زشوق		همچو پروانه نمرود جلباب		بسکه سرگرم حجت خویشند	
						در هر دلی نورش پیداست و هر سری	

از سوء پیش عاقلان هر موجودی برهان وجودش دانند و اهلان وجودش را برهان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند

عارفان محو جلوهٔ دیدار		دیدهٔ حق شناس اگر دارید		لب ببندید یا اولوالالباب دیگر		عاقل از دیدار معنی غافلست	
زانکه هر حجت که گوید افلست		لاجرم الافلین فرمود حق		این سخن آسان نماد مشکل است		در گذر از خویش و واصل شو بدوست	
کانکه واصل شد مرادش حاصل است		آفتاب عالمیش در هر گیاهش هستی چند نو بخشد و هر گیاه را هستی باید دگر در خشد قطعه				هیچ دیدستی که بر جای خراب	
بیش از معموره تابد آفتاب		پس بهر جانی که ویران تر بود		چشمهٔ خورشید تابان تر بود		در بیابان چون درد دیوار نیست	
لاجرم در وی بجز انوار نیست		کلبهٔ درویش چون باشد خراب		پر بود از نور ماه و آفتاب		چون بود آباد کاخ مهتران	
آفتاب و ماه کم تابد دران		بنابراین کافران را نعیم جان داده و مؤمن را نعیم جانان عارف از این دو نان قطعه				چون بعشق مجاز نیست نیاز	
بد و نیکی هوا پرستان را		ظلم باشد که سر فرود آید		بد و عالم خدا پرستان را		دوستان را بلا فرستد تا بردو خویش خوانند	

دوستانرا بلا فرستد تا بردو خویش خوانند و دشمنانرا تواند بدانا نزدیک خویش را نام نهد و آنفرقه را بلا کام و دانا نما در ضربت بلا شربت بلا چشاند و اینانرا از جنت غافل بدوزخ غافل کشاند

اسکر
مستی

جذبه
کشش جالب سکوت فنا در ذات

صخره صما
سنگ سخت صلب

ابداع
بدیع آوردن اختراع کردن

جلباب
چادر اهل پرده که بر سر کشند جلباب تواند زنان و محجبین بحجاب پوشانند

افل
فرو رونده

دجنه
تاریکی و تاریکی

کلبه
خانه سنگی که کنند دوکان و

کاخ
قصر و عمارت بلند

عمی
نابینائی و کوری

لاجرم هر گرا دین کارگاه زهر و هند دران بارگاه اجر و هند و هر گرا در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحجره نعمت کشانند **قطعه** | در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز

لیک چو نشد روز سوز د با و سر بیگانه را | شمع را هم نور و هم مار است سوز د لاجرم | مار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا است که مارا از معلومیت عدم بمعلومیت وجود افرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او کرویم انگاه چنبش پکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات موجب وصول برکات کرد و تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نعمت و قدرت کامله اش در هر گامی مائدهٔ **قطعه** زفیض رحمت حق دمبدم فزون کردد | جمال هستی ما را فروغ و رونق و زیب | چو در برابر خورشید نور آئینه | که لمحه لمحه بصیقل از و روائی زیب | با ینهمه مشمول بعنش چند است که قدر فعلش نشناسیم و ظهور قدرتش نداسیم چه ما هی در خاک بعمد از آب نرسد و مرغ ما شب نشود از روشنائی آفتاب نترسد **قطعه** کر نشدی بر تیره پرنده خورشید | یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی | می نشدی آشکار آیت ظلمت | کس بعبس مرح آفتاب نکفتی | لاجرم چون بندهٔ در غفلت منهمک شود حق سبحانه و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر کوید تا موجب مزید نعمت آید **قطعه**

تو کوئی بلا نعمتی هست دیکر | که عاقل زبیش خدا را پرستد | چو از نعمت حق شود بنده غافل | خداوند بروی بلائی فرستد

فسبحان الله مالک الملک | این چه راز نهفتنی است و سر نکفتنی که هر دل که محبتش کراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و بهر سوزی ناری انکیزد و از هر ناری نوری خیزد و از بر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که در آید و این قطره بنام که برآید **قطعه** طلعت مقصود چون زپرده درآید | خلق جهان را تمام پرده درآید | دوست کو جلوه کر شود بقیامت | هست قیامت چو دوست جلوه کر آید

دیدهٔ ما بآب فنا شست او | کو نکند پرده بار و پرده درآید | فتبارک الله احسن الخالقین که بامری اینهمه خلق کرد و که بعمری تحدیدش ندهند تعالی شانه عما یقولون مقالاتنا که بحد زبان وصفش خواهند و بهیچ زبان وصفش نتوانند **قطعه**

بار خدایا ثنای هیچ توئی را | هیچ توانی هم کما هو حقه توئی را

ایقدر از ما کفایت است که کوئیم | هیچ توئی هم کما ثنای تو خوانند | چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم

نور کرم وجود مجسم علم معظم هدی قوی | بدر دین صدر هدی ختم رسل | فیض مطلق نفس کامل عقل کل | احمد محمود فخر کائنات

مظهر اسما و مصداق صفات | محمد الحمود من کان مومنا | وجل عن الامکان فالامر مبهم | تحیرت الاوهام فی کنه ذاته

کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم | شهی که پردهٔ امکان اکر براندازد | شناخت می نتواند خرد زداداش | فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم

برو سلام فرستند و آل اطهارش | فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک | یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مقصود مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پروردهٔ آفریدکار و نهان اکر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارکان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرکوار با اینهمه قرب و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست تا کسی مستی خود ندانیم و نمونه کسی از بقیهٔ تحیته النصاری تا نیابیم دران ندوی دم نزنیم و دم از نوا نزنیم

قطعه ای دل آن جوئی که جوئی کش سراب | چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست | خواجه باشد بحر لی پایان که هر کیفیتش | صد هزاران تشنه در قعرش بآب نیست

خدارا انصاف باشد که مستی چنان هر دم بلافیم و بر خی لغز و چیستان در هم بافیم بران قانع شویم و از اصانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و بنمیدانسته ایم که در این میدان زهره ندریم و با آن خوان بهره نداریم مستی ما کرفته خود را سلیمان دانیم و طایفه مور بکنجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب بخنده اند کوشم و بکریه اند و حشم مستی خیال است و برخی قیل و قال **فرد**

در کمندی او فتاده ایم صعب | زچون آید مبرا ذات بیچون | تعالی شانه عما یقولون **فصل**

پای تا سر حلقه حلقه چون زره | هر چه می بینیم کز آن و ازینیم | بیشتر کردد زنجیدن کره

پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم | قطعه دلا کنون که مدار ی عرش و کرسی راه | کمال همت تو هست عرش با کرسی | و کر بکرسی و عرشت همی جواز دهند
سراغ کرسی و عرش و کرا همی پرسی | قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت | مر خدا را شناخت نتواند | تا نگوید ببرگ هستی خویش
نرد توحید باخت نتواند | چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غرة الوصیا وجیه الاصفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن هبش و خازن اوحش

معلم آدم مقوم عالم در تیم معنی صراط المستقیم دقیقه بر سفینه نشر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال و مسمای اسمای جلال و جمال
بندهٔ حق نما ما صدق لاقتی و بل اتی و انا مصدر جود و عطا قابل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان

شامل مقوی علی بندهٔ خاص جان افزین | ولی در حقیقت جهان آفرین | جهان آفرین را مهین بنده اوست | ولیکن جهان آفرینده اوست
سراپرده از بیش در سر کشد دگر | خدا بیش در کوست بندگی | من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی

الهی است که چون ارکان طبیعت از خود صلب فانی بنده تا که دودت از آینه قلب زدائی مدای یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی
بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا شدید و شربت ولا چشیده دل بمحبت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو

ظهور کند **قطعه** تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت | هرگز نبری راه بافلیم سلامت | تن بار گران است بینداز و سبک شو | تا بوکه در آخر ببری بار ندامت **قطعه**

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست | لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری | با خویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش | بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری
ای کو جوئی جمال شاهد جان | جان نهانست زیر پرده حسم | انجان و آنچه در جهان بینی | عدمی خود نماست همچو طلسم
یک مقامست و آنچه خواهی لفظ | یک متماست و آنچه بینی اسم | **قطعه** تا آنیار کفه بیهوده لب به بند | کاین قال و قیل محض خیال است صرف و هم
آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست | بیرون بود ز حیز فکر خیال و فهم | **نظم** ایدل ار نقد جان طمع داری | یکزمان لب به بند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی | پیش خورشید بر مکش دیوار | نه ترا گفتم آفتاب منیر | کم شود فیض نورش از آثار
هر چه فرو نرست ستر و حجاب | پرتو مهر کم کند و مدار | چونکه بر دیده بر نهی استار | کم نگردد تو کم کنیش بعید
دست خود چون حجاب شمع کنی | کی بچشمت قدم نهد انوار | ای خداوند هست و نیست همه | که تحقیق دانقی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان | که کنم زانچه گفتم استغفار | **سبب تالیف کتاب** | در فصل زمستان که هوا بر دیده پوشیدن

گرفت دیده چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق تنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم تنگ **قطعه**

خاکیان همچو مردم آبی | پیشه و بر نا بسر زن و بازار | در شناور یکی چو مرغابی | سراب از چشم عاشق پر آب تر شد
وعمارات از نرگس معشوق خراب **قطعه** | بصحن بوستان هر سو نهالی | ز پا تا فرق عریان چون قلندر | همی هردم ز جوی آب ماهی
با تش میل کردی چون سمندر | باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه پروین | **قطعه** بوقت ریزش باران بعقل یکقدم | مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار
بروی آب اگر نقش ما بقائی نیست | ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار | ماهی چندانکه در حوض خوض کردی بخریخ ندهی و زاهد از شوق آتش خر حدیث

دوزخ نشنیدی **قطعه** چنان لغزنده خاک اریخ که موری | هزاران بار لغزیدی بهر گام | ز بس سر ما بخلوتگاه خاطر | نیکردی شد آمد پیک او هام
از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت **شعر** | خون بعروق انچنان فسرده که گوئی | شاخ بقم رسته است در رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست | دیو سپید است زیر رستم و پیلان | نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند | نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفان
شعر بسکه درون هوا ز قطر برودت | یافته پیوند قطره قطره باران | گوئی رنجیر عدل داود است | کامده آون همی رکنبد گردان

شبانگاهیکه کوس عدد مدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **نظم** کز حضر دیدآب بقایت بر ستان مستان بستان جام می از ساقی مستان بستان بشتابستان قدح از دست نگاری
کز عارض گلرنگ بود رونق بستان لعل لب دلدار کرد خون بهستان مز در خرقه نسجاب جز و کنج شبستان در فصلی چنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی از ساغر غرلب چشیدم
در روی صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی هر آنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند نمی افتد ازان سیمرغ در دام که در کنج قناعت جسته آرام
خموشی نیز کنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور نبودی مرغ را گر حسن گفتار نکشتی در قفس هرگز گرفتار چندانکه بساط نشاط گسترند و اسباب بداعت و ملاحت
فراهم آورند روز بروز مفارقتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر **قطعه** چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام آسان بزیر دانه داند هست دامی
چو بیند دانه گردد هر انسان تا روزی یکی از بزرگان گفت شهامت با جوهر است و کان گوهر را گوهر زاید **قطعه** آنکه نامش از بزرگی چون بگنجد در حدیث بایدش پنهان درون
پرده جان داشتن یا چو نام نامیش گنج است و گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن از بجا که با من الفتی قدیم و با طفلی عظیم داشت درج دهان باز کردم و گوهر فشانی
آغاز نهاد که چرا جیبا در این فصل مستان در کنج شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش تو قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر
تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر خسار و قامت خویش اشارتی نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزون نمی بینی گاه تراانه است نه وقت بهانه **قطعه**

کنون که سرو چمن شد چمان و دست ز گل گل	فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل	سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا	همی اشاره گفتن کند زمانه قلقل
چو این حلاوت گفتار مشاهده افتاد	برجستم و چو جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه**	از این حلاوت گفتار بس عجب نبود	که خاک در طرب آسمان برقص آید
هران کمال که داغ قبول نیست بر آن	چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید	چون لختی نازو نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه	

که هر در قش را هزار دفتر نثار در خور است بیان آمد **قطعه** گلستانی که هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش او مشتاقند
حالی آشفتم گرفت که خدا را چه باشد همتی بگماشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته برآشفتم و گفتم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من بجدی نیست که با چنین کس بتجدی جویم و بر نمط او سخن گویم
نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با قل چه نسبت و مادر ا با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر
سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی دو لقا فرد نه هر که فرخ شین نیستش بلال بود

هر هیزمی عود نیست و هر مترسی داود فرد	نه هر چیز گز گل بروید گل است	نه هر چیز در خم بجوشد مل است **قطعه**
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر	نه هر آهوئی را بود پشک مشک	نه هر معدنی آورد سیم و زر
بیت دانه رمان کجا و لعل بدخشان	قطره زیبق کجا و مهر درخشان	نه هر چه سرخ است لعل یمانی است و نه هر سفیدی در عمانی **قطعه** ابو مسلمه کرد دعوی عجمی
جز این چه سود که خواند مدلق کذابش	گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد	چه حد آنکه برابر کنی نمیتابش

گفتم آشتی نزیند **قطعه** هر گز حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش القصه چندانکه بر آشفتم و از این نوع سخنان
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد زبر زدن گنجشک این مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش تفاوتی که بود پشک و مشک را با هم ناچار تن زدم و گفتم **قطعه**
معتقد است ولیکن گریز نیست ز مشک

لکن بحکم المامور معذور جد و هزلی چند در هم ریختم و در خی نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه بر گرا حال پریشانست مقال پریشان **قطعه**

خوشم که تا بود باشد این پریشانی	بحالت من و گیسوی دوست ماند راست	بخامه من و زلفین یار خاتم شد است	دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد **مثنوی**			محمد شه آنشاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست	چو نور ازل پای تا سر صفا	نمودار ی از هستی مصطفا	نهان کوهر فقر در تاج او
دل مرد درویش معراج او	بروز و غا پیل کوشنده	بگاه سخا نیل جوشنده	دل راد شش اندر تن پر شکوه

چو دریای عمان در او بسی گوهر — بدست اندرش خنجر آبدار — چو سیلی که آرد بدریا گذار — سنانش چو روز قیامت دراز

دل دوزخ از کرمیش در گداز — بزین همند اندرش گرز ور — دماوند کوهی بالبرز بود — برو بر نشش زیشت همند کیان

چو از تیغ کهسار سیلی دمان — ثباتیده ابر است و شه آفتاب — برد ابر از چهر خورشید تاب — سخن گر دو شه رخ نگیتی فروز

چو شب کرد و از گرد تاریک روز — چه رنجانم از گفت خود شاهرا — چه پوشم بابر سیه ماهرا — ملک چون خود از روز روشن تر است

چه محتاج مدح سخن گستر است — چه مدح است بهتر از ین شاهرا — گر شاه هست در ویش آگاهرا — جهان تا بود ملکش آباد باد

دل مرد و درویش از و شاد باد — ز هر ننگ ایمن بود کشورش — بهر جنگ سالم بود لشکرش — ولی ننگ است این دولت بیکران

منم من که از من مبادا نشان — قطعه درین کتاب پریشان تبینی از ترتیب — عجب مدار که چون نام خود پریشانست — هزار شکر که با کیجهان پریشانی

چو تار طرهٔ دلدار عنبر افشانست — امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند باگزاف عفوش بسپرند و دامن حرمت بر عیبش نگسترند قطعه

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع — مگو چو کار جهان درهم است و آشفته — هزار گنج نصیحت درون هر حرفش — چو روح در دل و دانش بمغز نهفته

ولی خبر نبود بو الفضول نادانرا — از اینکه بر سر هر گنج اژدها خفته — آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر — چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر

مجموعه عاشقان بود دفتر من — مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهی چه مانده گفت یک چیز و لیکن بد وصفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کند نیکو آلا بر نشتی **قطعه** هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد — از و نماند بجز نام زشت در عالم — اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی — بعدل و داد شدش نام در زمانه علم **حکایت** وقتی الهی بر شقیت و بیمو جبم چندان سفط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بگنجی خاموش نشست **قطعه**

هر وقت که حربر آورد با تو — وز نعره او بدر ت کوش — فارغ بنشین که گرد و آخر — مسکین خرکت از نهیق خاموش — یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم

پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید برد و دشنام سیلی زند و بر د سیلی چوب و بر د چوب سنگ و کلوخ کوبتا هنگامه بزرگ شود و مجمع بست که

و عوانکن اگر از یکطرف لقمه خورد — میانجی از دو طرف پس بتر آنست که تنها نبخورد و تنها نخندد **قطعه** چو دشنامی شنیدی لب فرو بند — که سالم ماند آن کو لب فرو بست — چه خوش گفت

آن حکیم نکته پرور — که بر جان آفرین باد ش زدار — خری با چون بزید و م خلد خا — شود محکم تر از بر جستن خر — و هما ناحق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را بر هر یک دو گوش داده تا بگیرد

گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود والا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری راندی — هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل **قطعه** کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

چو نیک بگری از روی تجربت با دانست — بهمین باغ نتالند بلبلان از زاغ — که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

و بنا چه خواهی گفت انگه بهیچ نخواهم **قطعه** — امید عیش مدار از جهان بو قلمون — که هر دمش چو مخنث طبیعتان نگریست — **حکایت** درویشی را پرسیدند که از

همی چو مرد مخنث بدامنت نکنی است — ولی تو سخت ازین غافلی که از هر نگ

مخنثان بی آب تر بود و از خاطر کسان خراب — **شعر** چنان بچوله دشتی آدمی گرش — که نگذشتی در و اندیشه از هول — تعالی الله بدانسان وحشت انگیز

که شیطان اندرو میگفت لاحول — **القصه** چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمیشش آبی در کوفشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو آهی

کرد کعقی آن آه برقی شد و در خرمن وجود حلاد افتاد **نظم** آه مظلوم تیر دلدوز است — که نشست قضا بکرد — گر رسد بر نشان نگفت خدا — تیر از آن جست کی خطا کرده

لاجرم بی اختیار بنداز دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من تا بخون خود نخریدم — چه اگر ایمنی نهاد بگوش سلطان نماند سرم بر باد **قطعه**

جوانمردی نه آن باشد که چون باز — بشب بر کاروان یکدم درخشی — جوانمردی بود آنم که چون ابر — بگشت جان مسکین آب بخشی — آورده اند که حلاد انگه غرقی بسیار عرقی

عجب پنداشت بنده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور تا یکی آواز داد که ای نادان بار تو رحم آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم

در رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی **قطعه** وقتی ار رحم آورد جلاد بیچاره — بر دو کس رحم آورد پروردگار ار لطف خاص — هم بر این رحم آورد گر کشتنش بخشد امان
هم بر آن رحمت کند گر دو رخش باید خلاص **حکایت** سالی یاد دارم که در شیراز جهان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت هنروران فرسود و بر شد و روی مجاوران از اندوه
مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان **قطعه** صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا — گرد و بگردون گرد گرد برآمد — کشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو — از جگر گرم آه
سرد برآمد — قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان بدیدند بر گل درست یافتند **قطعه**

مرا نخدای که پیمانه را نگهدارد			
بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست		زروی صدق دلاگر بکام شیر روی	بر هروان طریقت قسم که حافظ نیست
وهم در آنهفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه			
معهود اینجا نه محتسب بود که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد **قطعه**			
پنهان بخاک کالبد عارف از است		زاهد شکست و غافل ازین کز شکست آن	در طاق نه رواق معلق فتد شکست
وهم در آن حادثه استماع دارم که پیری			

هفتاد سال را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآورند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خرد بر لب
باحمای رفیع سر فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مردو زنست روند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه
بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ **قطعه** کودکی شیر خواره دیدم — بر لب چاه بر کشیدم آه — کاین عجب دایه ندارد طفل — کش نگه دار از مخافت چاه
ناقی گفت ناکسم از غیب — ای که از حال خود نه آگاهی — طفل را آنکسی نگه دارد — که ترا داشت در مشیمه نگاه **حکایت** درویشی را گفتند از ضایع چه آموختی گفت
از آنکه پیشه قناعت بهتر چه اندیشه صناعت است **قطعه** هر کرا نیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه — یک شمر آب و یک بیابان مور — گیرد م سنگ و یک جهان شیشه
حکایت مسلمانی گدهای جهود را باسلام دعوت کرد و جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در مخلت افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که
پیران ملت با هم مجادله کنند و جوانان مخلت با هم مباهله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینرا سنت معاوضه اینش **قطعه** رنج بی وقت و مرگ بی هنگام
پیشکار روباه طاعون است — ساده روئی که میل باده کند — غالبا خار شیش در گونست **حکایت** ادیبی که در علم مساحت یگانه بود بازنی بیگانه آشنا شد در وقت
مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث هشتش بخاطر آمد آهی کرد و از جابر جاست زن گفتش چه شد که از جابر جوانی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده اند با اینحال اگر

یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علم نقصان نشاشد **قطعه**		صابر شو ای ادیب و بشوت مده زنام	کاخر ز سر گشتیت بگیرند در اکفند
یوسف صفت مکن بزلیخا و شان نظر		گفت در مضیق محنت افزون در افکند	**حکایت** امیری کریم الطبع را گفتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی حوالی

صیت کرامت او بگوش سید بسلمت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم **قطعه**
هر کس نعمتی کز زان فرستی — که یکره شکر احسان تو گوید — پس احول به که او هر نعمتی را — دو بیند شکر حسانت دو گوید — آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد
با خادم گفت که سائل را ده دینار بده خادم از اینمعنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرایب آن احوال امنا طی تمام بر دل
طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را نگفت و بد تا روزی فقیری را گفت و بد **قطعه**

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم			
که عیش دلشده وقتی از آشود شیرین		چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی	با لتفات وی از مسکنت رهد مسکین
شنیدم وقتی احول همی گفت که بچه			

من در چشم دارم فلان امیر بر بان دارد یعنی من دو بینم او دو گوید لیکن این صفت در باره من موجب قدحست و در باره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد و گفت که
امیر بضرب و طعن توبان میکشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده و شنام صد دشنام میشنیدی و بجای دو ضربت صد ضربت می چشیدی پس

آنچه پایه مدحست نگفت **قطعه**		معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر کس	کی بطاعت جا بلی نوح همپیر میشود
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود		ور کند نامش مکرر جا بلی از روی جهل	ز و همی بیزاری یزدان مکرر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی		**قطعه** آنرا که گنج معرفت در کار هست	

پیمانه
پیاله شراب
کام
کلوخ و طعوم
کالبد
تن و پیکر
عمیق
ژرف و کرد
برزن
کوی و کوچه و محلات
مشیمه
زنهان و بچه دان
صناعت
پیشه
شش
پرکه و آبگیر
نظیر
شبیه و همتال
زنام
ننگ
جیحون
رود بستد میان ترکستان
مضیق
تنگنا
تکلف
کند زبان
احول
آنکه بچشم او دو بینند
کسب
مسکنت
دانا کسی تونگر
فقر و بینوائی
قدح
مذمت

بی اختیار ذکر خدا سر کنند همی | وان را که نیست معرفتی ذکر کرد کار | از روی اختیار مکرر کنند همی | آن ذکر بر حق کند این کت زبهر خلق

کی این دو در خدای برابر کنند همی

حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق نان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان بودی **فرد**

از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق | صیت طبقش برشدی از چرخ معلق | قضا روزی بر بام مردی قوی اندام دید که گفتی بعقاب بر دو پیکر شکل سطبرش خفته و خرطوم

بشتاد پیل در سر او طبش نهفته با خود گفت عمری تا رد پود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شایکان میجستم حالی بر ایکان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی

باز جست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوب است که سرخیل گدایانست و حسب باشعث که مقدم طاعان زن تنبی کرد که بحمد الله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی **قطعه** چون زنی

در دوم شهوت شد اسیر — خرد بچشمش بر طاوس در آمد — همچنان در چشم شهوت مردرا — دیو با حور بهشتی همسر است — آنکه زن نازد کرشمه ساز کرد — وشیرین زبانی آغاز نهاد که ای

فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند **فرد** کر زنی را تیر در پهلو بود — به که او را سیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که در عوض اینجا مهمانی نکنی

جامه زیکین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هر گاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارتی است که

مفترح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله از جانب شیخیت هیبتی است گفت غم مخور که چاره بکار آسانست **قطعه** هزاران مکر و فن باشد زنان را — که نتواند یکی با چاره ابلیس

شود کاری چو بر ابلیس مشکل — برد آسان کند ایشان تلبیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه در آمد جوانرا دید که فارغ البال بر صدر نشسته بازن گفت ای خوان خلق الساعه کیست که امروز

بخود دعوت کرده ای گفت این برادر منست که در کودکی شیر خورده ایم و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود

و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بخانه مهمی بر بام رفتم جوانی سیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضارا تیر بر نشان آمد بزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام

اگر نصیحت و پند تست یا فضیحت و بند گذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور **قطعه** گر نکه دامن مقصود او فتاد بچنگ — بگام غیر ز کف دادنش محال بود

ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم — که آنچه میشنگرم خواب یا خیال بود — شوهر صورت حال بعزیمت دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت

خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر

بر خاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیق بر خیز که وقت هنر نمودنست نه بهنگام غنودن بیچاره چون از غایت کرستگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی

ضعیف و آلتی نحیف بر خاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت بر خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای قبل کثیر الاکل و ای ذبل

کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترا صولت عقاب داری و آلت ذباب با این آلت ناچیز حالت خفت خیز داری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر را پیش مقدم

اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است همچه که بر کنار طاق نهاده سرش بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از راست و دروغ از راست معلوم شود

شوهر بیدار بود سر بر داشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما همچه آش خوری کو کنار نجس کن **نظم** کن ای فلان هر چه میخواهی — لیکت باجا بلان کمین پیوند — جاهل ار فی المثل

برادرست — آخرت زور سد هزار کرند **حکایت** فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بهیودگفتن آغاز نهاده که در کار خدایی فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید

صاحبدلی این سخن بشنید و گفت هی بی شرم که فقر را بخدا نسبت میدهد و غنا را بنده عسر و یسر و نعمت را از خالق داند و بس و محنت از مخلوق **قطعه** هر کرا هی که خود کند چیزی — همه را از خدا شمرد عیزی

وبس دراز و خیری اتفاق افتد برگشاید بشکر نفس نفس **حکایت** جاهلی را بهم تنگ دستی از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند

گفت آری نشنیدی که تکلم الناس علی قدر عقولهم **قطعه** با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان — خود نگوید کس ترا هشدار نادانی مکن — ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق

و شب بر خویش بند و حالت دیوانگی گیر **قطعه** هر آنکه را که بیرانه بینی ای فرزند — مگو ز روی تسخر که هست دیوانه — بگریه عارف و عامی تمام مشتاق — که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت در فصل تموزی که صحرا متاز حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندان از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی بغداد میرفت با پیری دو چار شد گفت از بغداد

گفت در آنجا کارت چه بود گفت عزم کردن **قطعه** در تموز عشق گر ترش بتابد زمهریر — خیز گر بغداد حاجت باشد بیرون نی — ور نه چندانت عرق بر چهره ها ریزد ز شرم — کز تری هم بر توانی شست

شبق شهوت و هوا
صیت آوازه و شهرت
سطبر کنده و ضخیم
سراویل زیر جامه و بند زیر جامه
شایکان
وافر و زیاد
بیت خانه
بیزاب خندیدن
دروغ و کذب
صیب خوشبو و پاکیزه
مفترح فرح دهنده شادی آرنده
شایسته سزاوار و درخور
هراسان ترس و بیم ناک
ابلیس شیطان
قفیر دروغ
بلیغ گریت
کامگار رسیده بمراد
غنودن خفتن خفیف نحیف ذبل لاغر کاهربا
چیچه گزندگی خداوند صاحب و دارنده
عسر و یسر تنگدستی و توانگری
شبق شهوت کشایش و آسانی عاقل
مشتهر مشتق مشهور
الهاب شعله ور شدن
دوچار برخوردن و رسیدن
غرقه ناقص
کرمی گرم شدن
زمهریر

برجیون نی **حکایت** کدائی بر در خانهٔ منعمی رفت و چندانکه شیشهٔ طمع بیچ و آب بیچش نداد اگر پارهٔ نانی سؤال کرد و سفطش گفتند که بدکه خمار برود و اگر مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که بدکان نانوا شو و اگر لختی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست **قطعه** مشو ای میهمان جز بر دل شاد — که نبود جز دل شادت خورشید
هیچ دیدی سیاه کهن کوهر — یا بصحرای خشک نیلوفر — بجز آن دل که آکنده باشد از غم — یا تن آکنده از آب جو برخیز — آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دهن از عقب برانداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش افتادند و پیشش گرفتند سبلتش کندند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه جای خبث گفتای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه ولاشک ویرانه قابل زیستن است نه لایق زیستن **قطعه** هر آنمدیار که باشد ز اهل دل خالی — بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جائی
باختیار بویرانه عاقلان نروند — جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی **حکایت** پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفتای جان پدر دریغ مخور که من دیگر بسیار نانخورا هم دیدم **قطعه**

امروز گر تو به کند چاره و کرنه		آنکو نه که امروز کند خواجه تأمل	
فردا نپذیرند ازو عذر ندامت		کوئی خبرش نیست ز فردای قیامت	

حکایت وقتی یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بعذرت پیش آمد که چون محل از دخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مرحبت را مراحی و خاطرت را انبساط دار تیاحی دست در هم گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پیشت خواجه خویش ناکشتی رسانیدی و بهم برآمد و علت پرسید گفتای خواجه معذورم دار که ترا کمان خاتون کردم خواجه گفت بحق الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرفقت و پایه موفقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مردی مخلص طبع پسندیده بار ی اگر یار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که بسیج آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و برآشفتم چندانکه بستغفار گردد استغفار گفت نپذیرفتم و خالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش دمید من بخندیدم و دمدمه آویخت که بقای من بی لقای تو ننگست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود **رباعی**

بگذار که خویش را بخواری کشم — پیوند که بار شرمساری نکشم
چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست — من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یکموت بهر دو عالم نفروشم و با اینحال بیموجبی نخروشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن بود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکو بسیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیق التفات ننمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خاصه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت **قطعه**

کل عزیز است هر کجا روید — خواه در باغ و خواه در کلشن — خار خوار است هر کجا باشد — خواه در باغ و خواه در کلشن
و هما ناشنیده که تقوی اهل ظاهر است تقوی اهل خلوت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا **قطعه**

عارف از شرم امروز است — مانع از گناه — گر خدا غایب نمی بیند خود را بگیفس — زاهد از راست حال باده پیمائی چنان — که نوشد باد بشب از بیم فردای عسس

و ضبط مراتب ادب با این حکایت کفایت کرد وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر احوال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگار نیست دراز که از عارضهٔ درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نه بینم که در خلوت لختی پای خویش دراز کنید گفتای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر یافتم **قطعه**

قاآنیا ادب اگر همینست و بندگی — خاکت بفرق باد که با خاک همسری — نی نی سرشت خاک سرا با تو ضدیست — ای آسمان کبر تو انی خاک کمتری

حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار گفتن دارد و آن یکشرط نه گفت آنکه در خلوت خواند گفت پس مرا معذور دار که خلوتی ندیده ام **قطعه**

صیاد مرا هست دو صد دانه بهر گام		گامی ندهد دست که بیرون نهم از دام	گفتم روم آنجا که کسم نام نداند — هر جا که شدم کردم عشق تو بدنام
غزل ای هوی هوی من همه هیچ لقای تو		عمری بود که فانیم اندر بقای تو	در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری — کوئی درون دیدهٔ من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار		حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو	مردم کنند دعای تو لیکت از برای خویش — من میکنم دعای تو لیکت از برای تو

ذکر — تحت
دکان و حجره — پاره و بعض
مسلخ — سرا
بندگی که موجب سعادت آخرت است — حصه و عبارت برآرند
خس — ریسمان
خار و خاشاک — روییدن
خبث — ریسمان
نجاست — زندگانی کردن
احتضار
مشرف بموت بودن
تیمار
بدی که در سگ باوفا نباشد
صفیر
آواز مرغ
مخیل
خیره و بیهوده
مزاح
شوخی — شادی و خوشی
ارتیاح
شاد و خرم گردیدن
استغفار
مبتلا و گرفتار عصمت حق
پذیرفتن
قبول کردن
مفصول
بریده و بیشده
موصول — حجره — صفاتیت
چیده شده — کلو — بازنشست عقاب
مخاطب — ارادت — موجب
خطاب کردن — بعیب — باب
خروش — کوهپایه — وقع
صدا — سرنشیب کوه و دشت — سکین و کمران
خلوت — جلوت — کلشن
جمع عام — نون و اندوهان
رفاع — ترتیب — عیس
دهر کوه و دیوار — زاندن — شب کرد
حاشا
ادوات و کلمهٔ نفی

از آنزمان که شهید بهشت است خون بها		من خونبها طلب نکنم جز لقای تو		از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش		نشناختم جفای ترا از وفای تو	
فانی از غریب نماید غریبت		بیگانه است یا دو جهان آشنای تو					

حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم استفسار حالی کرد و سر پیش آورد که جیبا گنجی نفقه دارم و زاری بخدمتت گفتم کدام است گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم برآورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از بهر نوعی آزرده و خیالی حالیست نیز اگر آرزوی که از تصرفات دست دلکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق بجمع خوشتر که استحقاق کنج **شعر** بچشم مست تو تا نقد جان دهم دادم بچشمهای تو گر چشم بد رسد بادم خلق افتادم چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هیچ آرزو دل خیزد چه آرزوست از آنپس مرا که دل دادم **رباعی** تا یار را ربوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاکاه نیم ز خویش و از مستی خویش **حکایت** تو گری دلش بی نهایت بود و بخلش بغایت چنانکه میگفتند که و بالت باد و مالت نماند شامت نامش میشنید و علامت مذمتش کمتر **قطعه** بخیل چون زر قلب است و پند چون آن قلب ز آهن سیاه تر کردد ز حرص مال بخیلا کو بترک مال انسان بترس کز روزیت بخت برکردد آورده اند که روزگاری قلیل برآمد و روزگار بخیل بسر آمد قضارا جز فرزندی نادانی و زنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل برفته که زن عیش برد و پسر را ندان و غالبا سالی نگذشت که عیش را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی برزن نهاد او را با کیسوی بیده بیازارد و برزن کردانید **قطعه** زنان نانشیده پیش و پس برقص درآید ز شوق خرزه مردی که شهره شد بفحامت بهرزه درپی آن خرزه جاهند و لیکن کشد هر اینه پایان کارشان بوخامت و همچنان دور زنان چندان ایمان ندارد که رندان دندان در مال فرزند ناخلف فرو برند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بحدی که بیچاره از الف بی چیز تر شد و از صورت دال خیز تر یعنی همچو پشت کشتا و ناکارش از پیش رود و بهمانا ماهی برنیامد که آن سرمایه نیز از این فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزی که در شدی روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب بازندش دیدند برندش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان آمد است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد و از پس گذارد و نماید کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش نهاد تا بحجت خویش نهد **قطعه** شنیدستم که بوتیمار مرغی که هستش از مهرش معدن غم نشیند بر کنار آب و کوید که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل کیست با دانا تو گوئی این صفت باشد مسلم رفیقت حرص ان نوشیدن را همی بر نوشیدن دارد مجرم بر حال ابلهی غیر جاوید زهر سیم و زر آرد فراهم **حکایت** زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون دیرا بیدار کرد و آشفت بگفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان برفراز منارها و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بودی گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از هیبات محراب و منارها یادم آمد **رباعی** ای آنکه منارها ز ذکرت شیدا محراب ز فرج مادها خرشیدا کیرم بهشت جاودانت ببرند شاکی نیستم که آنرا ز سفر شیدا **حکایت** لوطی را شنیدم که پیش از آنکه امرد بیاید همان بدوزد فلان بدرید یعنی پیش از آنکه بدره اش در مشت نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد بر خیزد و آلت لوطی بخسبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر همان خود فرو کوفت که ای اعور مست و ای بدرک شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت کفتم که در پنجهٔ عیسی افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد سر کشیدی و کردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را بریشخند و خدا را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی ها جواب کویم **قطعه** ای خواجه چو زد شحنه امروز از عهده جرم برنیائی دردوز جزا بزرد داور تمهید خطا چسان نمائی **حکایت** شکم خواره را بادی در شکم بدید بکان عطار فت مشتی ریا زیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار بسیار بر سر و دوش او بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت میمالید و شکم بر خاک میمالید قضارا طبیبی بر او کذشت پرسید از حالی کفت از درد شکم کفت دوش چه خورده کفت کرسنکی کفت امروز هانا مباشتی اتفاق افتاد کفت آری کمشت ریا زیانه خوردم و دهزار مشت و تا زیانه کفت غم مخور بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بطبلهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از بیم سوراخ بشاشی برنخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا اندر آباد که بقوم عاد فرستادی بطیفهٔ بکار من کن چندانکه نالید بوی مرا نشنید کفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی هشتم روزی کن خادم مسجد مردی حریف بود بشنید و کفت زهی خام طمع که تو

تا بجز تیری نخواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه** ای که دیر و زآشنا بودت همچو دیوانه کنج ویرانه چه شد امروز کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت**
یکی را شنیدم در مجلس میدان بخفت ناگاه تیری از موضع نشستش چون تیر از نشست رها شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد
که ای پسر بخیر شر طاوب نباشد تو حقه و یا مان میدهد طریقی گفتش هست کوئی زیرا که ما آواز آمرحوم را شنیدیم **قطعه** ای برادر کرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ
گمان دروغ بود خطای دگر که برد بار دیگر از تو فروغ **حکایت** کردی تیزی داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که
الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول و دین دارد میست جرمش نه بانگ بی هنگام چه گنه بنیوا همین دارد **حکایت** یکی گفت
فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی نخوردی **قطعه** ای برادر مگو که مفتی شهر رفتنش از باده عقل و هوش ازدست
خود چومی را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوش هست **حکایت** یکی را شنیدم که تازه از مسلک خرابا تیان درآمده بود و مناجاتی شنیده بود شبی بر منارهٔ برآمد و بصوت منکر
گفت یا اول الاولین یکی از خرابا تیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات کو و راه خرابات پو که انجام زهد از آغاز معلوم شد **قطعه** این مناجات
با چنین آواز تا قیامت تر انجشد سود اول الاولین کر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رقمه گفت میکوشند بیست و
نیست از نوزده و بجده نیز سخن میرود و غالبًا هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده سالهام میخواند و مادر پانزده سالهام میداند و خواهری سیزده سالهٔ دارم اورا اعتقاد آنست که دو سال از وی
کوچک ترم چون بده رسید پیرهنش کرفت و چندان نشست که نفسش تنک شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بیهنگام بود گفت ای فرزند بر تو خرم آوردم
زیرا که از بس و اپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج ما در افتی **قطعه** ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی چند و پس دهی و بیشتر مگرفت زان حذر کن که در وبال افتی

حکایت منظوم بود در سبزوار مردی گرد	زن خود را بخانه برد و فرو نشرد	چون خران که در و فرو بردی	همچو کاوان کهی برآوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون	دل زن شد بجمله دجلهٔ خون	رفت ناچار نزد مادر شوی	که زفرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین	راه بالا نداند از پائین	خود کرفتم که راه را داند	طرز رفتن براه نتواند
میکند سخت و می نپوزد دست	در زدن کند و در کشیدن چست	گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست منست چارهٔ این
رفت و زانسان که هست رسم زنان	شد بفرزند خویش طعنه زنان	پس بدو گفت کای مشبا مادر	تو بدر کوب و من بحلقهٔ در
من کنم ساز حلقه جنبانی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه میشنوی	باید از پیش حلقه پس بروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب رفت و در بسوخت بجهت	حلقه زن مادر از برون و پسر	حلقه زد جهت خویش را بردر
از درون و برون به پیش و به پشت	کرده در حلقه هر یکی انگشت	آن یکی از پشت در کرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آنحلقه کوفتی ز برون	پسر آن حلقه کوفتی ز درون	پس از بس نواخت بر در زن	شد شش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بکوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود کرم آمد و شد	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت بهره خیر	همچنان حلقه مینواخت بدر	این چو آن ساده آن چو این ابله	نه از این آن نه آن از این اکه
پس آخر کشید نعره ز دل	همچو آن خر که اوفتد در گل	گفت مادر مکوب حلقه بس است	که مرا کاه آخرین نفس است
کر زنی حلقه نیست هیچ شکی	که دهد روی از این دو کار یکی	یا رگ کون من شود پاره	یا شود جان ز کون نم آواره
همچنین است حال مردم دون	کاو بیرون خلاف کار درون	غافلستش زبان ز حالت دل	هم دل از حالیت زبان غافل

حکایت کویند طایفهٔ از دزدان بر سر کاروانی رفتند و هر یک بکلم عقل بمعقلی بر گرفتند قضارا یکی از اهل کاروان در ربود و بجست و پای دراز کوشی پنهان شد دزدی مادر آمد

اعتراض
بر برادران
تمسک
چنگ زدن چسپیدن
باده
شراب
مسلک
راه و طریق
منکر
ناخوشتر
ندیم
همنشین
پوشیدن
رفتن
سود
نفع و فایده
غالبا
کلمهٔ مقرون بحقیقت
خرافت
بی معنی
منجلاب
بالوعه یا کرین که آبها
کثیف از حمام و مطبخ
در آنجا جمع شود
وهشت
بیم خوف و ترس
آئین
قاعده و نهاد
سپوختن
فرو کردن
چفت
حلقهٔ در
بند
چاره و علاج
کاه
وقت
دون
پست و فرومایه

حکایت

شنیدم کودکی چند بطبع ملاخن مشغول بودندی کودکی بسیرتی طالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدیدچنان شکسی بدل طاری شد که شکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست واز چه باقه یدیکی گفت ملاخن است واز موی نهار مادران خود باقه ایم کودک بخندید و بخانه رفت و دراوید که ازار را پاره آورده و بجهت شست شو خرقه پاره چند کرد و کوزه شست آبی در پیش او نهاده واز عقب شست فرجش چون طاسی و هان گشاده کودک چون سک اصحاب کهف فراپیش آن خار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون ملکی که دوازکوش بیند یا کربه که بر درسوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا خاری دید باشکل ابلهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی شان ستم کرانست که در کل ساخته اند یا محراب کنیسهٔ یهودیست که از کل ساخته اند پلان خری بار کوزه فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده

قطعه

چو خرخم تبر زین در هن کرده باز ... دمادم بخمیازه چون اهل آز
چو ایوان کسری گشاده دهن ... چو در میان من خراب و بته چون گذر کابیل
شب و روز همسایهٔ چاه و پل ... مثنوی مانندهٔ فرج مادر عوج
برجسته چو پشت دست مفلوج ... چون کودک برکشیده لنجی
کاو نخته لب خرد یکنجی ... یا چون زن قحبه کرده بامشو
برگشته لبان خمیده ابرو ... او نخته لغش از منی پر
چو ناکه زکف دهان اشتر ... بگشاده دهان لبان عاری
هر موی براو چو تیرهای
گنده تر از دهان ضیغم ... تاریک چو کور ابن ملجم
چون اشتر مست ناغم ایر ... او نخته بنیش لب زیر
مانندهٔ طاق قصر عندان ... خمیازکنان بشوق همدان
پر پشم بسان پکر بز
سیلی خور ابن الغز ... همچون دهن عجوزه خندان
لختی دو سه کوشت جای دندان ... باری کودک نگاه ما در بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش دی برده مشتی مو بقوت تمام برکند
عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب بسرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن خراق شنید برجست و دست ارشادی برهم کوفت که ای عجب ایموی چون بافته این صدا کند
اگر بافته شود چه خواهد کرد

قطعه

مفتی شهر ما که آگهنیست ... از حلال و حرام همچیز
مال محتاج را نموده هبا ... خون مظلوم را کرفته بهر
چکند یارب ار شود وقتی ... از حلال و حرام مستفتی

حکایت

دزدی بطمع توانی بکلبهٔ هنیوائی درآمد جز دلکی و پارهٔ کلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت مالا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیک را برداشت و
بیرون شد فقیر برخاست و شایعتی کرد و دزد او را دید که فراد نبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگرا برداشتی من کلیم دزد بخندید و دیک بار زمین گذاشت

قطعه

عاقلا همنشین بیاد مشو ... که زکفتار ساده بر نخوری
مردمی نود سرای تهی ... که از و دست پر برون نبری

حکایت

درفصل زمستان که بهار مستانست دزدی طالب حقیری که خانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبهٔ کهنه ارزن نیافت و فقیر از خوف جان و رجوف آن چون بیدار باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زمانی واصف
شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبهٔ خلقان را بردوش می افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این و ثار لایق نثار ندارم

قطعه

چه غم از بینوائی ... آنکس را که کرم باشد و دم نبود
کرم بی درم از آن بتر ... که درم باشد و کرم نبود

حکایت

دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بکستر تا هیچ
تا هر چه یابد در وی نهاده بردوش کشد جوان بغلطید و درمیان پرده بخفت دزد بر چه گشت چیزی نیافت چون ناکاه مرجهت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوانرا دید که با هیبت
شیران و بهیت دلیران درمیان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده کویم تا پرده از روی کار برنیفتد پرده را بخانه بکذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزد
در راه بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیکری روی انداز تو آورد

قطعه

ای دیو کوی اهل توحید ... چیزی بزی بشق و دستان
ترسم که بجای پانهی سر ... در خانقه خدا پرستان

حکایت

دزدی بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت که من امشب در روشن در اینجا
هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی ... ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست ... کی توانی جست در شبهای تار

حکایت

جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غرابی را چون کمان لیران و قامت پیران خم میداد و قضارا کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب
بر زمین زده دیکر باره بجست و بر ساقش خورده فلش بشکست بازن اعتراض کرد که کویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد.

قطعه

زنده کاری کسی مباد که بخت ... کمان بر کیرد که تیر کند

بد و اقبال حدیث بخت بد و روزگار جهول حدیث زن بود و روستائی و غربال **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی پسر نصیحت دوستانه از میکفت که هرگه با سفله عشق ورزد حاصل
وجودش یکیست جو تیز زد چه دانی زادگان با غنی زاده گان با لغت محالست صحبت وبال القصه در همین اثنا یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و غلط اصلا رکوئی بصواب نزدیکتر
گفت موجب اینحالست که وقتی سر بکمند اما وقتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده داده بودم که روی مشورت و موی معنبر غرة آباد و طرة تابدار و زره مذاش زر عمانی لعل
خندانش لعل بدخشانی **مثنوی** زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب کمانکره آفت شهری ندیدی تافته فتنهٔ ملکی ندیدی بافته چون بگستان پیرهن کردی بتن
کاستی چون ماه نوزان پیرهن دیدهام گستان که میکاهد زماه لیک گستان می ندیدم ماه کاه چندانکه از غرمن وصال خوشه خواستم واز بوسه لبش توشه کوشه کرفتی وگفتی **قطعه**
گر تو جانی دهی ببوسه من بوسه من هزار جان بخشد بهر یک نیم جان کجا فاضل بکسی عمر جاودان بخشد باری چنانکه مزاحالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان
سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط کستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده خمری گفتی لعل بدخشانست و ساغر لبریز محمر درخشان سوری و سنبل بود که مشک بیز
بهم ریخته و ریاحین و کل که ورق ورق درهم آمیخته کل بنفشه من سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع کلشن شمع روشن تراز عود زمرمذ رود نغمه چنگ
نالهٔ زنگ باده مصفا باده مشعشع نقل فستقا مرغ مسمن عیش مهنا کوارش قرنفل دعود زمرمذ بربط ورود کباب تیهو و دراج بود که بربابزن چون دل عاشق بریان بود
و چون چشم معلوم کریان چنگ هندی بربط سغدی و مشکر کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می **مثنوی** قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیهٔ نور مجلس ز فروغ شمع
کلشن چون روز شب سیاه روشن القصه ارباب طرب بازبود و اسباب فرح ساز و با ایجاز نظر مراقب مشاهده منظور بود و دیدهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ بشیرینی پیش
بردم تندشدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی با نغمات ابراهیمی تالیف داد
روی در هم کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس آتشین گفتی و بر غیب بناغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیپا سخن راندی با همه چون
محتشش حاجب بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان از خمر و شراب در کذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس یکی خفته یکی بیدار یکی مست یکی هشیار
بر خاستم و کذار اده را حجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای نشستر بستر کردم و از طلس چینی دواج آوردم ناکاه دیدم پسر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده دست آستینش کرفتم که بنشین بشتاب
برخاست چندانکه کفتم شب بیکاهست و عسس دمساز چه باخواشیدن کرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و سوکند و افریاد که نشینم تا بهرا رفته بزخیزد چون چنان دیدم کفتم ترک یک رفته
کفتن و بی هزار رفته خفتن بهتر است **قطعه** یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شفتن آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و کفتم تا ذبان
این کار نیاید عنان بر نتابم همچنان میرفت تا بجایکه رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او میدید چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خرابی
خفته این بکفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد و چون لختی کذشت پاسبان بر جست و لکدی چندش بر پهلو زد آنکاه سر بسوی آسمان کرده و دستها بنفرین برداشت که خدایا
مرا از چنکال این دنیا دون و از شر اجل این پاسبان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تعریفی چنان در روی پاسبان بسوخت که دلم بروی بسوخت و در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشدت
مشتعل بود پیش رفتم و کوش بسر کرفتم و کفتم راست کفته اند که سفله کاز امحبت نشاید و با آزادکان بزیاید **قطعه** نفس با عقل آشنا نشود زاغ با قمریست انوطی سفله اکر هزار
کنج دهی نشود رام عرکه با لوطی **حکایت** هنوزم یاد است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیه والثنا از اصحاب بحاثی چند میکفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد از شخصی در
تخم ماکیان بدهن داشت احمقی بکفت اکر کفتی چه دردهن داری تخمها از آن تو و اکر کوئی چند است هر دو از آن تو کفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خبر دهم نشانی بکویم که بکویم
چند چیز دردهست در میان چند چیز میدهد کفت دانستم کردهست در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن کفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد **قطعه**
نیست احمق که از فروغ حقیقت سوء چشم دلش نشاند کرد عجب کر خویش بنشاند کرد غیر چو تخم ماکیان نشاند کرد قضارا یکی از امرای خراسان حاضر بود و متعجب از کفت
عاقبت معلوم شد که چه در دهن داشت عزیزی کفت آدمی معلوم شد تخم ماکیان بوده این بکفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کس بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد
من در آن حال این بیت کفتم **بیت** احمق اکر از تخمه کیان باشد بی قدر تر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادکان کنجوری داشت که کیسه از رجمه ندانستی

سفله ناکس مفلوک

الف مد بالای

کشف برهنه کردن دیوار خانه یا آشکارا

ساده غیر مطلق

طره کیسو و زلف

توشه زاد راه

سوری

مجمر آنچه دود خوشبو متصاعد سازند

زمزمه زیر لب آهسته نغمه کفتن

ساز آماده و مهیا

مطرب لهو و طرب

مثانی

مثالث

عود

رود

داودی

اسحاقی

ابراهیمی

مطلع لهو و طرب

مبارزت پرخاش و جدال دو لشکر

واقعه زیاده و بیحساب

پاس انتظار و کشت

خرابات سرای بیکانه و خرابه

تخت پاس و پاسبان

نعیق آواز کلاغ

نعیب آواز زاغ

اثنا میان حال و میان

ماکیان مرغ خانه

کرزه زردک

صدق راستی

هزینه دار

وکنیسه را از کعبه منار را غالب چاه خواندی وقتاره را مسجد مرکاه و غیره را بموت کفتی و غیره را باموت دقتی بحکم ضرورت با طایفه ازدوستان عزیز بوثاقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضارا دوکوزه سفالین برطاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد و بخورد بعادت متعلقان سر جنبشی داد و کردن با حرکتی بازداشارتی کرد و بسرکان مشارالیه با چشم غمزه بایش عشوه که بیت

گردل طلبد دلبر و در جان طلبد جانان ایکاش من و ایکاش دل ایکاش سر و ایکاش جان

آغریز کوزه را برداشت و بلازمی سپرد که بکاره ببیچاره بخورد از دست رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی کیخ شاه یکباره از کف داد و بر جست و آتش کرفت که من مؤمن شاهم و معتمد و رکا بترک امانت کویم و ما چنانت نویم و اکر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته های آن را بنظر سلطان رسانید و آنوقت در دون ضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان کشتند که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست اهمق هزلی عقل بری خرد مان به کز بیاموزی

باک یکجان اهمق سخن کورا هیچ عاقل نیخرد یکدانک حکایت پیری کامنی جوان بود بصورت مسیح و سیرت قبیح هزار حریف کسان و شکرش قفکسان نظم

دایما چون دود دست باد وفا هردو پایش در آسمان بودی غالبا خرنکاه وجد و سماع کف پا بر زمین نسودی روزی شوهرا غایب دید و بشهوت با غالب جمعی بیکار بخانه خویش دعوت کرد و بنشستند و بعشرت نشستند کلاه نهاوند کرکشادند شیشه کذاشتند پیاله برداشتند دور اول نازو نیاز دور دوم سوز و کداز دور سوم سماع دور چهارم جماع الفقصه مرکز مدار و میان آن دایره خفته و از هر کوشه خطی مستقیم بمرکز معروض نمقتضی آمد کاهی دو پای نکاریش چون مقراض خیاطان بر دامن قماش قوارهٔ شهوت بریدی و کاه دو قلم سیمش چون پرکار عزیمان بر کردن کسان دایرهٔ الفت کشیدی قضارا شوهر بیکجا قهقی بخانه آمد چندانکه سندان بر دردکف مذاری دندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بغمای ترکان رفته دید و کوسفند خویش در میان کرکان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن بر قص برخاسته پیر متحیر و از کار مانده پس و کاهی پیش و کاهی بشت و حیرت در کار حلیله خویش طریقی در میان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و کفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اکر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بکفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعهٔ شربتش در حلق ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی و کلوی شوهر را محکم بدشت تا همسایکان خبر یافتند و پیش از آنکه بچره در آیند از بغیهٔ وی برخاست و با حالتی پریشان در کوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده خوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز زن الطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایکان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای ایران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایکان که لحظه پیش دیدار بام خانه خویش دیده بود عبوری را بر دستی حمل کرد و بر جست و در پیش کرفت کدای پیر جاهل شراب خوری و بام خانه بازن بیکانه چشم چرانی دیم وجب بازن خویش خشم رانی همسایکان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که بیهوش شد بدانخانش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش بر دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل است قطعه تنم از ضعف مشتی استخوانست بمشت استخوان ابله مزن مشت توان کشتن کسی کش بود جان کرا جان نیست تواند کشتن

کفت ای ایران این نوشش تربت دهیم و جزای عملش باو کذاریم پیر متبسمی کرد و حکایت خویش باز کفت تا همسایکان بدانجا رسانیدند که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده کفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و کفت زهی کنه کار قومی که نیامدند شهادت خویش باز کویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهادة و من یکتمها فانه آثم قلبه پس کفت ای پیر زنرا طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تا مدت عمر چون راهب از صحبت زنان بازماند قطعه فضل کار زنست زنیه که بیکانه رام میکردد بسته از روزی حلال نظر کردد رزق حرام میکردد ترک وی کو که از خجالت او عمل بخته خام میکردد حکایت دوستی کفت مرا نصیحتی کن کفتم ای رفیق من بیش از تو باسیر این رنج و فقیر این کنجم ع دیکری کو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخنی کویم شاید مدعو تو اثر کند قطعه بیا مخویش بکو کر نصیحتی دهدت چو خویشتن بپذیری کو که پند دهد بما طبیب که رنجی کو علاج کند ولیکن خود همان درد عاقبت میرد کفت آن سخن چیست کفتم کم خور تا خود رنجی و کم کو تا دیکران رنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم کفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلیهٔ بخار کی موجب هذیان نباشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بکرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که تراببری فرمود چیست کفت که بر من غلبه کند فرمود

ملازم نوکر و خدم
مؤتمن امین
جبه منبر سعر جبا
دانک غیر از مثقال
سمیع جمیل و نیکو
قبیح زشت و بد
عاقبت انجام و آخر
غلبه شوق
سماع رقصیدن
دعوت خواندن بطعام و مهمانی
مرکز نقطه وسط کره و دایره
سندان پارهٔ آهن که زرکران سیمای نصب کنند کر آن سازند
یغما تاراج
غایت منتها
خطر مملکه و رتبه
راهب عالم و عابد بصحرا کزیده کز دنیا و در جبال و صحرا مسکن کزیند
رأی تابع و مطیع
پذیرفتن قبول کردن و شنفتن و کار بستن

دستور قاعده و قانون

مستور پوشیده و پنهان

خصم دشمن

خسران ضرر

مثوبت ثواب و جزای خیر

غیرت زیاده‌تر و بسیار

باعث موجب و سبب

مشابه مشتبه شدن

مصادره جریمه و زیان

مجادلت جنگ کردن

سنگینه ابزار و ادویت

زبان ضرب و ضمارت

قلع کندن

مخارقت دروغ گفتن

کعب الغزال نوعی از خرما

دیگر شراسیم

مساعدت پیکار کردن با یکدیگر

ساعد استخوان بین دست

سیما دیدار و روی

ایما اشاره

نادر نایاب

بدیه کیسه

تجمل کمتر و زیبایی

مردم صدقه مبین چشم

عشوه نازو کرشمه

زنگ و زنگار تکدر و تغیر

عزم قصد و آهنگ

نخاس

اگر دیگر بتو مدت عمر سیر نخورم قطعه اگر چو شدی ز حیله خصم روچاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله در خصم آن حیله نماید از تو مستور و تجربست که چون شکم گرسنه نفس گرسنه مثوبت کرده قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه یار خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را کرسنه مدار هم ده انقدر که گرد و سیر سید علیه السلام فرمود اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست قطعه توان کرد بخانی ز دشمنان لیکن چو خود عدوی خود شد چگونه پرهیزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جزاین چه چاره که با خود بهیئه بستیزم حکایت دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل وام جور نهاده و دواد بیداد داده و گفتم شکر کن که چون جورش بغایت رسید دورش بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی آنست که هر سودش اخسر است و هر کمالش النقصانی قطعه خویش را سوزد آنکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد دیده کاتش از چار جهد هم بپوزد خویشتن سوزد ولاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجرست ظالم را عقوبت و وزرست و همچنان گفته اند هر غلبه موجب نکبتست کر غلبه در ظلم که باعث بلاکتست قطعه ای پیغمبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم مکن روز مظالم ورروز مظالم مکنی گفت امروز وروزست که مظلوم کند حقنه بانظالم و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم مبتلا بآفت نوح اند که چون نافرمانی اند بر نطفه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور کل خاست و این از تنور دل ازان نجوی خلاص شوند وازین نجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را بآنکین یا چو کردی مکن از جور فراوان شادش خانه ما مکن از تیشه بیداد خراب یا بفریادی بدا کونه که بود داد باد آش القصه بسی برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم مصادرتش مباشرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش ببرد و آتش ظلمش فرو نشست قطعه ظالما رحمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دودمان بیگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی و بر اهلیکی کردی گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزاید زان زیانها رسد در آخر کار ای بسا دودمان که خاهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار حکایت دماندیشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوشه بجوش آمد و بنسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ دگرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی رجست کرای مرحبا خوب بیادم آوردی پیشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخواستند تا آتش منازعت بنشست انگاه کوسه روی موی را بوسه داد و سر فراکوشش برد و گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجه بر خطا که کنی خود بخود کنی روشن می نخد که کنی دیگران منی موی دراز ریشی اگر کوسه بر کنند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند حکایت هم دراین سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال با آنکه نزدیک بحالست بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که کدایان نقش نان ندیدندی که در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر کاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارکان بر سر قطره خونش هزار خون کردندی و بتخوان کعبش الکعب الغزال شمردندی قطعه معاذالله چنان قحطی کس را اکر بر لب حدیث نان نکشتی زشوق نام نان تا روز محشر دماغ دل نداشتی آب کشتی قضا را روزی بر در مسجدی بتظلم ایستاده بودم میگذشتم ناکاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاووسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده یا سفیدی اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر شکم نهاد و چنگی سیم در مشتم زد و گفت معین منست که سیم مساعدت کرد یا سیمابم پس از داون سیم سیمائی نمود و ایمائی کرد که بر غمی بر دل داشتم بشادی مبدل شد قطعه نادره است آن گدا که نفریبد بدیبا و بدره بیشش کرانکس منست در همه سال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت ای سیمین آئینه عشوه در شوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و کوئی اینها القاضی این زن از آن من است حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تجمل منست و او را تجمل مرا فخر جانست و او را زیور زان من در فکر گدائیم و طالب جائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار بسهل بست و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه نزیکست و در آن شوه بیزکی باد بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خوار را آورد و گفت ایها القاضی فرزند تا طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را دو کرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که زر بیت کودک را داده کیرد ناچار در مسجد جامع او را بزمین کذاشتم و کذشتم بکنار جمعی از کنیز در آمدند و بر زمین زدند خاسم خواندند و کناسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ که پشتم از دست کبود و صورتم از نیلی نیلی بود و یکبار بیاد دیدار یکی از خویشان افتادم کلویم از خون بدرخ قطعه زهانان نابدان بودند بیزار که رسانند خلق را آزار

هجوم
خوشش داره وهام

فرقهٔ حیله باز درشت وفضول کمر ده بتضییع شرع پاک رسول شرع را دام کرو شید کشت تا که ازار عمر و زید کشت هر یکی خلق را زخبث نام بقرائت بهی دهد وشام بنسبت

تلبیس
کید وحیله

لعنت دهند بخلق عین ملعون اکنند بخلق تا که عامی بدانقرائت شوم گاه سرکردشان کنند بجوم عاقبت گفتند ای نشناس خدا نشناس چرا از عقاب خدا نترسی واز

سنه
نوشته واقعه شرعی یا عرفی

عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد انداخته واز تلبیس ابلیس لعین در ساخته وندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند وتا کافات نکافات پایی با نکه در

موزه
کفش وپا افزار

آن دعوی سندی نداشتند هر ده طفل یا در سبدی گذاشتند وگفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه ورد لم هست دو صید

ستیز
نزاع وپرخاش

عقده زاسرار قضا که بصد قرن کس انرا نکشاید گر چه رو مرد تو انگر زخدا فرزندی بدو صد مذدو عا خواهد و محرومم آید وان گدا را که بیک قرصهٔ نان محتاج است

غالب چیره

بیکی لحظه ده اولا عطا فرماید ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم

آز
حرص

وتا نفس راستم دو دیدم تشنگیم بمرتبه غالب شد که طپش دل وفواد در قالبم افروخته گشت ونفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی نشاندم وآتش دل ننشاندم

شمیده
اشفته وپریشان

دلی هنوز بر کنار جوئ نشسته بودم و خدا را شکر بجا آورده که سواری در آمد و مطرهٔ بمن داد که آبش کنم آبش برد و سوار بر من حمله آورد و تازیانه چندم بر سر زد چون دست تیز نداشتم پا کوبید

هنگ
قوه از قوای نفس که نگذارد حفظ کرده نگاه دارد

گفتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم قضارا پایم بسوراخی رفته صبر در آمدم حالی بهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم حجره دیدم جوهم زاید الوصف غالب شد بر زنانی

هرم
پیری

وزنه خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزه روغن وسبدی تخم ماکیان در بدانجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود ونفسم خیره تخت ذخیره را بغل انداز روغن وکلاه از تخم انباشتم

تقرحل
رو گرداندن

پس بفراغت نشستم دگر بخوردن بستم تا از خوردن بسیه ودروغم همیشه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی وانجام کار در آغاز نه بینی قطعه

عبرت
متنبه شدن بر نیکو ودبر امور

غافلی امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه شعر میکونی بادانی ولی سخت قیر سم ببازی قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم واز هر در راه

کم جنبه
جبون وترسنده

بجانی جستم تا دری بستم یافتم از روزنه در نگاهی کرده منفلی آتش در آنجا افروخته دیدم وعجوزه از چشمه خورشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر کفتی دایهٔ بنی جانست یا مایخ

بیاز
غایت خام که هنوز دره عده پخت وبجد نضج نرسیده

افریش جهان کیسو شمیده قامت خمیده وندانها ریخته لبها آویخته دیدم نماک چهره غمناک چره بینی انداز نو کدشته وموی بر وبش پرده سفید بر عارض

اجابت
شنیدن وقبول کردن

فرو هشته جاروب مژکانش زمین رفتی وچانه اشش با خانه سخن کفتی ز سخن کفتن کاهکاه مناسبتی با انسان نداشت وز ضرطه وادم وسرفه پیاپی

مشابهتی با حیوان نه قطعه ماسکه رفته رکارکشته هم آشکار ازورمش تن نخار از هرمش جان غمین سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن جان منفر از آن دل متنفر از این

سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین پیش چنان سرفه نرد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوش شده شرمکین

کاه چو ابل نغمه کرده پی زیر و بم نغمه آن را بلند ناله این را حزین هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج چهره باریک او تا بنخ جمله چین

فی الجمله درکشودم وبر عجوزه سلام کردم علیکی بانکفت خوشم بشتاب ودرکذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی کذشتی یا صبح اجلم نزدیک

شده که شمع وجودم باستین تعرض کشتی مثنوی جوانا مکذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند آغاز بترس از زور کار ناتوانی مزن لاف از جوانی تا توانی

زپیران در جوانی عبرتی کیر که کیرند از تو عبرت چون شوی پیر به پیران در جوانی رام شو رام یکی را آغاز بنکر سوی انجام جوان بودیم با هم روزکاری

برخ هریک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد باد می سرد زوم سرد پیش برکت عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی آن

سخنانم حالتی غریب ومقالتی عجیب دست واد پای عزیمت در پیش نهاده بادی در کنار آتش نشسته کرم صحبت شدیم کرمی صحبت در من وکرمی آتش در من اثر کرد تا بحدی که چون جسم

عاشق کداخته شد وچون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر دید کمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرکت دهاد که مردمان کم جکر را مانی که چون با کسی ستیز کنند

در دامن خود میریزند قضارا بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته شد وزرده آنها چون برف شیر خوار کان بر سر وریم فرو ریخت از غلبت بر جوانیم تا بقله رسیدم کی از

غلامان حاکم در آنجا بود بندکی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیکر مرا با باز بویر بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری بر نخورد عرصه خیال یافتیم عنان عزیمت بتافتیم

در راه ماهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدو عوتش بردند باز دیوز من داد که تو از پیش بکاه زد که من از پس پایم چون فرسکی را مانم باز چیدن کرفت وچنان از پس در پیچیدم

که چشم غیرتا خشمم چهره پرو بالش فروبستم و بخورجینش بنقدم تا گاه بقلیه کدشتیم سکان قلیه بجانب تازی حمله آورد و مذاز خفت عقل قلاده اش بزگرفتم تا سکانش بازنا پار مکرد چون بمنزل رسیدم با مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام رانی مصالحه بود دلش برمن بسوخت و در عهد مکرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بتبانی بهانه گرفت و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز جایز شمرد م که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه

آدمی کوره انباشد تجربت برچنان آدم شرف باد و بتر میخورد مسکین تگ برجای قند علم شیرین را نداند شور محنه کریم بهر کاری که هست کور خایه تر از بینای کور

چون باز آمد که کودک شیرخواره وی را مرده دید دود در کریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم بزرا دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفتای بدبخت مکر چه هلاک فرزند من غایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ بازدیوز گرفت زن بشیرین بیانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام بادی تعلق داشت تلطفش دوا و اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن بارگو تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی کاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و بسب سوایم که گوفته را بست تیمارداری تا بیمار نگردد و چون کاو را شرف بهلاک بینی و بجش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان بگفتم و تا نزدیک صبح بنخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده برهم نهادم مگر برخی نکشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغم بایستین کشته شد حواسم تو تفی کردم گمان بردم که کاو نفس در کلوپیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم کاو مرده و سبب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون از درد در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است همنوز میم قایمست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بتلافی مافات دست تعرض از آستین مکافات بکشیده پامال آفتم داده و همنوزم از قضای آلهی شکایت بزبان و باکسم نیست کفتم ای الحه چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب آنهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از گبد زنان در قید امان باشی قطعه

هر سفله که حرص شهوت اندوخت صد غم رسدش ز هر کناره مانند توای گدا که حرصت

شد رهزن دل بیک نظاره وانگاه شدی اسیر شهوت از عشق زنی در این قراره صد صد سعید تا زنی هم چون دانه سبحه در شماره آن طرفه دیدنت پی زن

چون مکر بزلف قضای فاره واقرار دروغ پیش قاضی مکر ده غفل ستشاره انگاه بکر زن نمودن حمالی طفل شیر خواره وان عشرت چون بسک و شام

حمالی کودکان دوباره واخندن کودکان مسکین در مقبره از برای چاره وانطهره را بجوکندن وان جنگت پیاده با سواره وز بام بجره او فتادن

مانند مؤذن از مناره وان روغن و تخم زهر خفتن زیر بغل و درون شاره وان بیضه شکستنت بدستا وان کرمی روغن از شماره وان طرز سواریت چو خوالان

بر پشت سمند راهواره وان لاشه باز را گرفتن او گفت چو پیش اقتا انگاه نهفتنش بخرمین چون وجه شبه در استعاره وان بستن یوز تا سکانش

از خشم گسسته پاره پاره انگاه بنیاز نمودن او تریاک بطفل کاهراه وان خواب سحر گهان بگاه وان کشتن شمع چون ستاره ناکردن شاخ کاو فرسق

از کوشش جان فرو دماند وان آب بجای کاو کشتن بیرخصت شوی و دستماله واز روز شدن بخانه غیر بی وجه کرایه واجاره این جمله ز حرص و شهوت تست

ای دون حریص ابر چه زاره حکایت در سفر عراق توفیق دفتم که باستماع مغنی رسیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید که نزدیک بود برزمین زنند و قتی مستشعر شدم که تیز از پیشان آن دهقان از مشت من رهانشد زیادت وصف حیران شدم که موجب آن سعیدن و بر دسعیدن چیست مراقب احوال بودم که مغارب آنجا نیز دیگر داد و جنسی دیگر کرد تا کاد بجائی رسید که پی بیل تیز کندی و بسکیر افکندی مرا از مشاهده آنحالت خنده بگشتم آهسته دوی داد لختی برآشوفتم و تازیانه چند بروی کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این چه چیز کردن کدام قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز گریزی یا تیزه یا دگر از تیز فریزی چون با همه خود بین که بعد است

خطا کاره با آنکه دل است مدام از عمل خویش از من بگو بزاید خود بین که تا کی خود میکنی ریا و قولی خود از ریا یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد یا چون خطا کنی

مکن اندیشه از خدا حکایت باده پیمائی شنیدم همیار عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهری و عرصه ملاحی یافتی با وی شطرنج ملاعبت

باختی و هر کجا بیدق حسن پیغمی دیدی دو سه بدانجا فتح و هر کجا که یک پیلپای در کشیدی بهفار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم

چون مست شوم بعشق بابت شوم | پابست شوم بکلی از دست شوم | از دست شوم نیست شوم هست شوم | باری چندی نگفت که بآب دو ساله آبروی سی ساله ببادوداد تا مردود کسان
شد و مطعون هر لسان **قطعه** | باده و داد آبروی او برباد | وان غفلت که هرچه باداباد | هرگز اباده ساخت با او | چه غم از طعن خویش و بیگانه
تا که برجاست عقل و دانش و هوش | هست پروای نام و قصه ننگ | لیک چون رفت عقل و دانش و هوش | نه ز پند عاقلان در کوشش | لاجرم سرمایه عمر عزیز کرد صرف جوانی است
بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزه وصل مدرج ساقط شد **قطعه** چون کاسه کوزه گشت هردو | از باده و زر و سیم خالی
جزر به و دوغ چه چاره دوا | دردی کش رند لابالی | ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هرجا بتی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشد باشد که باطنا
تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی همین اندیشه ترک اقداح قداح تا بجذبی که بهر کجا زاهدی آمش جستی و بهر کجا شاهدی از او مستی
واز آنجا که وضعش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع تقرع کردی و بتنگ تنگ جستی از هیچ روئی بوی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار
پارسائی نارسائی بخشش پیش شد و از اینجهتی خاطرش ریش **قطعه** محض کفر است حرف با نانی | که نه از سر زبان آید | ترک آن حرف کوی خاطر اش | کز زبانت بجان زبان آید
قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا | لاف ایمان محض کفر است و دغل | زشت باشد پارسائی خودپرست | سبحه اش در دست و مینا در بغل | شنیدم شبی در وقت مناجات که
بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی پرسوز از دل برآورد و گفت رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال هاتفی ندا بشش الیک اجابت قابل شد
و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه** ای آنکه گشاد کار خلقی | با حضرت دوست بستگی جو | چون دوست دل شکسته خواهد | در هر دو جهان شکستگی جو
حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم جامه بهشت پوشاند و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرو نشاند **قطعه** ای برادر جامه عریتی
طلب کز دریدن فارهی و زدوختن | هم بفیشان آبی از بخیه چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول
توشه که از رحمت خلقم بازدارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بپناز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه کنم زیرا که از هر دو عیشی
چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن **مثنوی** | در سرای خویشتن مردن بجوع | به که سوی کسان کردن رجوع | آنکه هر روزش رسد روزی بغیب | عیب باشد گر شود او را فنی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضی | کای ضمیرت آگه از سر قضا | گر کسی بندد ز هر سو راه خلق | از کجا روزیش جوید راه خلق | در جوابش گفت آن میر اجل | رزقش آید در تعرف کاید دل
حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه عراق و غصه فراق باردوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من پیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود
که در میان دوستان یکجهت معهود است پیش نهاد کرد آن در قفا یکران شد و این بیت بخواند **بیت** بداند هر که گذارد دوستان دل | که دل کندن ز جان کاریست مشکل | این بگفت و چندان
از تاسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست درین همه جزع بی حکمتی و همه فزع بی مصلحتی نیست گفت ارآن تألم که با سفربسته و کربت غربت را
بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی ای که هیچ عاقل کلفت سفر را براحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بردانائی
دیگران نپسندند و بهیچ حیلی از ارباب کمال بر نچیدند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی مسابقه خصومتی ساز معاندت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی
شنفتن است **قطعه** بسکه از دشمنان ملول شدم | چشم بستم ز دوستان وطن | در شب تیره خانه به تاریک | کز چراغ عدو شود روشن **حکایت** وقتی خیال کلفت عیالم
در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بجهاز نکاح درآورده بودم و هفته بیش با آماده و هفته بسر برده بودم از شومی خبر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم
و گفتم حالی چون کسیه خالیست اول کناره کردن و آخر کنا آوردنست **قطعه** گیرد ز هر کنار بمن در کنار تنگ | تا گیرمان بگیرمت اندر کنار تنگ | گفتم در وصال تو خوش بود خاطرم
زین پس شود ببهر دل بیقرار تنگ | لختی در من بتحیر گریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک من نقصی مجال هیبی هست که هفته هنوز از عیش من نگفته ترک
من گفته **رباعی** | هم صحبت عیش تو نبود ناگفته | هم کو بهر وصل من بود ناسفته | من ماه دو هفته تم اگر بگذارد | بر ماه دو هفته گنبدی یک هفته | این بگفت و چندان
بگریست که سیل هر شکش از آستان گذشت برخاستم و آستین اشکش پاک کردم و گفتم **رباعی** | بر روز ستاره تا کی افشانی بس | در روز ستاره با تو بنشینم بس | دیدار تو خویش را و تو محرومم

آب دوساله شراب
مردود رانده شده
توسن اسب سرکش
دردی کش میخواره
بت معشوق عروسان بیع
بطه پیاله شراب
مزمر نی زدن
اوزاع جمع فزع
اقداح جمع قدح
تجرع می خوردن
تقرع زاری کردن
تنگ عادت
تنگ چنگ زدن و چیدن
تلاع بگوکاری
نجاح روا کردن حاجت
پارسا پرهیزکار
پارسا نارسا کار و دلدوست
ریش زخم و آب باز کشتن آنرا
مجاعت گرسنگی
رجوع باز گشتن و عود کردن
عزیمت قصد و آهنگ
تلهف تأسف
فزع ناله و زاری
تفضیل افزونی و زیادتی
معاندت عداوت و دشمنی کردن
معاتبت عتاب راندن
کلفت زحمت و شدت
حبالة دام و بند
گریستن گریه کردن
تغیر برهم خوردن و بخشم آمدن
تنگ عیب
شنفته شنوانده شده

یادست جهان بهبند یا پای هوس **قطعه** آخر ای نونهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل حور قصور نشود بی ریاضتی مقدور وصل هیچون تو تازه سروسهی کی دهد دست با دو دست تهی دخل چون آنکه ست خرج فزون دل مده سهل گرد و خون الحاصل چندان عوایق نگذستی بر سرم که دل چون پشکش مانند آبگینه نرم شد وعرق شرم از جبینش چکیدن گرفت والب چون برگ گل از خجالت بکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم **قطعه** هرچه بر من رفت از تنگ گیرودنگ من ز آنگه بر گریدم کز بسر آمدیم زمان بقا بالنهایت بقا نیرزیدم گفتم بر اینسخن مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند ذکر آن هم خالی از فایده نیست و نفس بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون غایت فی الباب آنست که ترک علوق زدن کونی و حلال سیمین بگذاری آنگه گفته اند **مصراع** معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که اینکایت آویزه زرنیست که در تو نیاویزم و دوهتان عقد گوهر که از نقدش عقد گوهر ها روزیده فرو ریزم و نقل حلال نیست که از خلالش رنجم و حدیث خلال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و تمنای پاره نه که از عدم یاراسی تو در تحصیلش هیچ کویم اگر در کسب تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاس لباس و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم **قطعه** گفتم ز تر و خشک جهان چشم پوشم کز خشک و ترم نانی و آبیست کفایت ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی آغاز حکایت کنم و ساز شکایت **قطعه** گیرم زکه جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پسند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون بخانم از غرض خالی دید دردم گفت و بدردم کرد **قطعه** اینکایت اثر کند بکسی که چو من دو کرد و از خویشان ورنه آنکس که تن درست بود چه غمش از جراحت ریشان **حکایت** شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود **قطعه** هر کرا بالین ز خار باشد و بستر ز خاک هر کجا کو شب بروز آرد نیاید هیچ باک منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان ای خوش آن بیخانمان کس نیست کز هستی خود غمناک **حکایت** یازده ساله بودم که پدرم کلشن را که شمع کمال هنوز جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از آنخارش در پا درمی حادث شد که طبیبان در مانش در ماندند و آیه اذا جاء اجلکم لا یستقدمون ساعة ولا یستاخرون فرو خواندند در آنحالت که جانش فراز سینه کی از ملازمان که فی الجمله عقلی داشت و بمعونت پدرم منوبت میکذاشت از و پرسید که اکنون که میکذاری عیال خود بکه میکذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن کرفت و بکلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان کرد آکرد نعشش را چون بیات تعش کرفته منتظر آنکه نقدی دراهم سند تا از خاکش بردارند و بجاکش سپارند قضارا هم در آن هفته در همسایکی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار خجل نبود و قدم بر بساط هیچ آفریده جز ابزای سود نسودی جانش فرا رسید در حالت احتضار کیی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری با ماندکان خویش را بکه میسپاری گفت بدین ماخاریزه که در مدت حیات کرد کرده و بدین کوشه و توشه که از هر کوشه فراهم آورده ام نه بنی نقود سیم و زر و عقود مرجان و کهر که بمرور کذاشتم از کرور کذشته **قطعه** پسرهای یتیم با یک عمر کهرهای یتیم کار سانست اکر در پای رحمت بسته کردد در امیدشان تا حشر باز است خلاصه سخن آنکه تمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جنس هر فصلی از فاقم و حریر و توزی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتکاران حبشی و رومی چندانکه لقدم بود از زر و ماده آماده نمودم القصه چندان اباطیل بر شمردکه جانش کلوکرفته چندان فشردکه زاید بقایا جان بسرد **قطعه** بکذشت از جهان و بحسرت کذاشت مال در ترکتاز خیل اجل کشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز در مال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این برنیامد که اولاد بازارکانرا بازارکاسد شد و کار فاسد تا بحدی که آبروی خویش در زد بیکانه و خویش بر خاک بخفتند و بطلب سامانی هر کجا مامانی دیده در آویختند چون کدایان هر یکی در کوشه کرد و هر خرمن زبر خوشه آبروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک سیاه آمیخته و هنا سال وفات پدرم بسر رسیده بود که بازماندکان او بر ملالی بدی مبتلا شدند و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجایی رسید که تاجر زادکان زنشان بندکی ایشان اختیار کردند **قطعه** کار خود با کرد کار کذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد **حکایت** مولد سعید مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه زاده بست در سال کیزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت

میل صاحب عیال
عوایق موانع
آبگینه شیشه
جرعه آبخیدکی که در کاسه
آویز در آویز آویزه
فقد نیستی
تقصار کردن بند
پلاس کلیم و سهان آن
حریر پارچه ابریشمی
صداع دردسر
درود مدح و ثنا
شوریده دیوانه
بهرم پیرمرد
رحا آسیا
مئونت سامان معیشت
رحیل کوچ کردن
ذخایر ذخیره ها
توزی کتان
قاید رئیس لشکر
ترکتاز یغا کردن
ذی صاحب
اختیار برکزیده کردن
خمسه پنجکانه
مقفه معرب دوات
مصلخ صلاح
دقه
حرب
بدید
بدید

خراسان فرمودند حد قتل بر قطاع الطریق و هر جزء را بحسب استحقاق تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی بدست آمد و اسیران بیایان پیوسته آسیران را بند نهادند و هر کجا سید قوی بود صید شد و هر کجا قاید یغمایی بدست آمد فی الجمله در عاقبت سارق بجای نماند که بجای دست سرش بزنند و در فرقه ساقه سالاری نماند که بجرم سرداری پای دارش نکشند و هیچ یاغی زیاده از ده هزار سوار و پیاده بحکم اقدس بارض مقتل نیامد و قضا را در امسال بجهة تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت ولایت اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا مشرف سعادت یافتند از هر دیار و هند و سند و ترکستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کجا بجائی رسید که مرور در محلات بزیارت دست داد و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتاد و در اتفاقات زمستان امسال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسرده و کس را چنان سرد و جان سلامت نبرد و هیچ یادگاری که بدست چنان دیده چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

قطعه

فرانکه بر اوج صفت سایبان سحاب ... بسان تخم مشترم زیر پر عقاب
ز برف بیضه کافور گشت کوهان ... بسیخ چو شیشه بلور گشته بر که آب
ز بسکه فرق جوانان شده سفید ... مجال فرق نمیبود شیخ را از شاب
تو انگران بسلاسل در هر کوشه آتش ز دشت برفروختند و عاقبت آتش بجای نگذاشت و بسیار

سنت برف و باران بمرتبه بسیط که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دماز جانش برآمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا بارگیری سیلاب برد بشیر در دستان گرسنگان شیر گرفت و آب در چشمه چشم مستمندان جوشید چنان مستمندان شهر و کنار صناعت بستند و دکه قناعت شدند و منتظر آنکه کی ملک الموت اجل در آید و در کار ایشان بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دو بین داری با نیلی دنیای ترک دین گفتی و هر صاحب جوانی از غصه لبانی در میان خاک و خون جستی تو انگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنای اجل را بغنای امل گرفتند همه در انتظار مرگ فجاءه فرو خوف ترک معاکره و ترک هر عزیز گفته

مصراع

همه دل پر از خون همه چشم تر ... شریف و وضیع هر که طفل نرسی بود بار شر دل

نهاد مندی و بیمار ایش بر نهاد مندی خوان بر سر هر خوانی هزار خون کرو مندی و اقارب بجهة نانی از گیدیگر بریدندی مادر و خترها از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از نان طبع خویشه از ان نظر دوختی

قطعه

مانند گربه که خورد بچگان خویش ... خورند مردمان بچه شیر خوار را
عاشق بلذت لبانی فرو نشست ... هفتاد سال لذت بوس و کنار را

مدة الله حسن اتفاق را در امسال توشه حلال دکوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهة خاطری آسوده داشتم و در روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر سوئی میگذشتم و هر کوئی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش اسیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت گفت ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت اسیری بذلت اسیری مانند چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زاید الوصف دل سوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقرا است اوقات جوع بیخبار جوع میکنید که جوع کشاده است و سفره بازه

قطعه

اکنون که در سرادق گشوده است خدای ... انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت ... بر حال تهیدست گرامروز نخندی

حکایت سوداگری بادیه می آمد و شتر عیاری بر حسب حاجت چوبی بر طرف بار حوالت نموده بود بر سید که در بار بست چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی بیفتد

قطعه

ای کسی کا بکینه داری یار ... راه خود است با سکلاخ و دشت
راستی با خلاف عقل بود ... سنگ در مشت و آبگینه پشت

حکایت یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه میگذرد و گفت بیاید گفت تنگ گیرم که ما بدهم نمیگذشت چه میکردی

قطعه

چند گوئی که نکند مرد ... گر بدی راست چون گذشته مرو
زانچه پیش آید تحمل شاید ... تا نشوی بر مراد خود فیروز

حکایت جناب شیخ الحرمین سید ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من یکره با توجه که سر حلقه خاموشان بود و مقصد عرفه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند که در میان یاران جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کیل و قایده گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی بر خود پرستی

قطعه

یک جهان تسلیم و رکیت پیرهن ... یک فلک توحید دیک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق ... خیمه خورشید کی جوید طناب خیمه دان

بر دو پوشیم بوی آفتاب ... چون گشایم در ثنای او لسان
بر مه و بوی بندم از او صاف خویش ... تا نهان ماند چشم ناکسان

بر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جوانی در ادراک پایه قدسش نارسا

قطعه

بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب ... رهنمای خلق هر صبح و مسا
مدح او در گوش نادان ناگوار ... چون شمیم گل بمغز فیلسوف

پیوسته بخرق طبیعت پوختی و شریعت را

شبان رمه بود و با همه خاموشی بزبان همه — قطعه شرح خاموشیت باید زبان حال شنود — کز زبان سر زبان سر مدار و اگهی — غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن

هر کرا یکرنگ افتد بیار خرگهی قطعه — چون زبان را راز دل نپسندد — چیستش چاره غیر لنگی چون مذاق زبان رومی را — از حسد تکدل شود زنگی — وقتی عوام کالانعام

با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی مو آیت سیاه دلی از روی ندیده بود قلتش باصلاح دانستند و خوش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول داوند که از علمای عصر

فتوی بر قتل بجناب کرفته بازدیشه این معنی که مریدان او بهریک والی کشوری و قاید لشکری هستند بداهت برخیزند و بمبارعت پیش آیند مدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نبوده پای

جسارت پیش نهاوند چندانکه مریدان بالتماس و شفاعت الحاح کردند حضرتش مراجعت فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه — باش تا از الهی دستی برود پیش شمع

انکه میکوید فسوزد شمع جز پروانه را — شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه شد — پرتوی دیکر بود کاتش زند پروانه را — باری چون بدان آستان که مقصد آستان

بود رسیدند در را مفتوح دیده بمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش برفع حجاب است و فتح ابواب قطعه — هرکه پوشید چشم از زود جهان — ملکت جان چه کند — خانه را کانه در است و نه بام — در نکهدار پاسبان چکند — فی الجمله بازبانهای طاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیرا دیدند در کنج عزلت نشسته

و بعبادت معمور لب از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند ملتفت

وقت آن آمد که از تشویر خویش	دست و پای یکدکر سازید ریش	غیرت حق بانک زد از چار سو	کاندر آمد پیک رحمت طرقوا
ساده اند آئینه دار از عیب لیک	بد در ایشان بد نماید نیک نیک	زانکه پاکان آئینه ذات حقند	مظهر اسرار ستر مطلقند
زشت اکر آئینه را دور افکند	زشتی خود در نهان ظاهر کند	زشت را کو روی خود را خوب کن	ورنه با آئینه ات چیود سخن
هیچ وج بن عنق کاو در کلیم	کفت عوجا بین مکش ما از کلیم	لاجرم هر کو بپاکان جنک کرد	رو در کار خویش پرخود تنک کرد
کفت دیو ش این بین بالای خویش	وین درازی خود و پهنای خویش	ورنه ازیزدان قضا آید ترا	باچنان بالا بلا آید ترا
روز کوهستان بکن یک لخت سنک	بر سر موسی در افکن بید نمک	شکل موسی بین و آن بالای پست	کو بدان پستی ندارد بر تو دست
زود رو هان از پی تعجیل را	قتل موسی دین اسرائیل را	روبیار از کوه یک پاره کوه	بر سر موسی در افکن با کروه
خواست تا بر قوم موسی فکند	مغز سرشان را پراکنده کند	عوج از کهسار سنکی برکرفت	قوم موسی مانده از وی در شکفت
کفت موسی کرد کار ما چاره کن	ای دو عالم کرده از یک امر کن	سنک را بالای سر برده دلیر	تا که از بالا در اندازد بزیر
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنک	کرد حلق عوج شد چون حلقه تنک	غیرت حق بانک زد کاهسته باش	تا نکردد رحمت سر بسته فاش
ماند بهر ترک فرمان کردنش	سنک همچون طوق سنک در کردنش	آن عنی چون بر بنی کستاخ شد	کوه خارا در زمان سوراخ شد

چون انجناب عبارت اجنبیا را دید تبسم کردن اغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی

ساز و نعم ما قال الرزق شعر	یقضی حاجة و یقضی من مهابته	فلا یتکلم الا حین تبتسم نظم	مکر نخنده در آئی و کر نه هیبت تو
زبان عارف و عامی بهند و از کفتا	من از کلام تو کویم سخن چنانکه قمر	ز آفتاب فلک عاریت کند انوار	پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام

کیست و موجب این همکامه چیست یکی کفت چون عیانست چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب معقود ندانم چه هرکز هرکز بر اشیع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و

مباحی را منکر نکفته ام کفتند آری در آنچه کوئی از صبح صادق تری و لیکن بدیجه قاصد خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود مرا در ما بجای برادر خون نریزند خدا و ندیدوا

و لا تقدر وا زرة وزر اخری کفتند بلی این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک کنا مختلف فرمود آن کدام است کفتند انکه بر بریدائی که با دل سیاه

بر دل ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چکونه بر کسانی که با دوات کمر بندند در بندم که مروت است

قطعه — چکونه در برخ دشمنان تواند بست — کسی که در برخ دشمنان نماید باز — در آنمقام که بیکانه را جواز بود — محقق است که ممنوع نیست محرم را

شبان کله بان و چوپان
سر پوشیده و دل
خرکه خیمه
مباح حلال
مجهول ساخته و دروغ
فتوی حکم حاکم شرع
والی حاکم
قاید سرده و رئیس لشکر
طعن زدن سنان
ضرب زدن شمشیر
الحاح اصرار
عبارت عربت
پرتو نور
اسنان دو میان مرد
مفتوح کشاده
مفتاح کلید
رفع برداشتن
نواب جانب و جانبان
طرقوا بعنی راه ندهید
دست در آستین عاجز بیچارکی
درنک مکث و تعلل
بیکانه بیکانه
عنی کردن و سخت شدن
اجنبی بیکانه
ابتسام خندیدن و لبخند
فاصد هرکه کسی را فصد کند
محرم آشنا
حرام شده
وزر وبال و کناه
ساده کنایه از مرد
ساغر شیشه و پیاله
فتوت جوانمردی
ممنوع منع شده و محروم

قطعه عاقل را اگر بود انصاف تا قیامت براین عمل خندد کآنکه بر دشمنان کشاید در برِ رخ دوستان فروبندد وهم ازینجا بست را
نفس در دو چیزست نمیدانم و من چندان در میدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده‌ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی شوی تا مند وجود و دوست فانی هم ازینجا
روی کار می نجوئی هم از حیرت رخود را می ندانی حکایت مستی را شنیدم که از فقان و حیران با هیچ هشیاری که دو چار شدی عربده کرفتی و گفتی ای برادر چون من باید بود که نیفتی
قطعه مرد کز عیب خویش بیخبرست هنر دیگران شمارد عیب جام سیارکان چه شکند آنکه عیبای می نهفته بچیب حکایت مستی را بول خود وضو میکرد
و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست کز بول خود وضو کیرد از چه آزار طهارت انکارد حال احمق بدوستی است چنان بدکند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ارزقی هروی ست پیش نهاده بود و یکی کفتش این اشکال که در این جماع کشیده اند کدام یک دوست داری کفت آنچه
دوست دارم در این کتاب نیست کفت آن کدام است کفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند کفت یعنی چکونه صورت بندد کفت بدینکونه تصویر فتد که زبانم در دهان کرفته
دارم در فرج و انکشتم در کون کند قطعه ای پسر منیت حرص پایان زانکه با هر تنی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود برخیزد آبروی کسان
زآتش آز هر زمان برزمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجد از حریص بکریزد حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی
فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی کفتش اکر کوری چراغ را چه کنی کفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم کیرد و خود نیفتد قطعه انکه را شمع هدی نیست بدست
چون نشود هادی ارباب سلوک مفتی ماکه خورد مال یتیم حیف باشد که در هند ملوک حکایت امیری کفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامه خواب تر کرد و زدمش
فرا کار دیکر کرد قطعه نفس شریر بد درک غدار خیره را از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست شراری که هر کجا کافتاد سوز او بدکر جا اثر کند حکایت
طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی کریان قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل اندیار
سرش میمالید و جبهه بر خاک میمالید یکی کفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این ازان طایفه ست که هیچ رشد بر تن هیچ زنده نکذاشتند
و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند قطعه قومی بکین دلیرتر از شیر جان شکار خیلی بخون حریصتر از مرک ناکهان در حتم خامشان که ازان پیل در برند و زنوک
تیغشان کاران شیر درفغان از بسکه خسته بسته کرانبار شد زمین از بسکه کشته لخته بر نبار شد زمان قطعه نه توشی ماند در تن نه هوشی ماند در سر نه آبی ماند بر عارض نه تابی
ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند خوان می پرستانرا که نه می ماند و نه میخانه نه ساقی ماند و نه ساغر کفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن با بد بخال بنیم دوست دارم قطعه
نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست کردد دوست تن تو پوست تست و جان تو مغز مغرفت آمد پوست بشکن پوست حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد
تا دو جزع خدا بینش دو حقه مرجان شد دو دو عبهر حق نکرش دو لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز بربسته تا نه بیند کرشمایل شاه دیده را که کل نماز است
غالبا زین سخن بود آکاه یکی کفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی کفت اکر مجال معالجت باشد در و بسیارست مثنوی
دو چشم از ما سوی بستم یکبار چو پرواباشدش از دو دیدار هر آنکه لذت آن در دو دیدا قطعه کرت بدست فتد تو تیای چشم بصیرت بپوش چشم تمامز تو تیای بصارت
اکر بدیده معنی جمال دوست ببینی نظر بدیده صورت نیفکنی زحقارت حکایت دیوجانس کلبی مقدم یونان بود اسکندر طلبکرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر
و مناعتست و مرا صبر و قناعت تا آنجا بهست نزد من نیائی و تا اینجا هست پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد و سلطان تو انکر پیوند نیابند بصد کاسه زرینم هرکس که
تند تا طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم حکایت ابن سماک را مروی عباسی کفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات
والارض ازان ترسم که تو را در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراخترست ولیک با تو بود تنکتر ز چشم بخیل تراکه خوشه خرمابدست می نرسد
بغیر خار چه قسمت همی برد بخیل حکایت جالینوس را کفتند کدام غذا بدنرا اصلاح کند کفت کرسنکی و هم او فرماید که خوردن برای زندکیست نه زندکی برای خوردن قطعه
کم خوری نادان و بر این نکته کم جوی ای حکیم زانکه بر این کفته کفتار جهیم ست حکم کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز قیمتش کمتر بود ز آن چیز کاید از شکم

چندان آن قدر
حیرت حیرانی
عربده دعوا
سنقفن بوشنبان
الفیه شلفیه کتابی در جماع
اینچنین
پایین آخر
لفیدن افتادن
غدار محیل و مکار
سیرت طریقه و رسم
سنقفن بوشنبان کتابی
زنده کسیکه دعوی پارسائی کند
خوان طبق و مجمعه و سفره
خیل جمع و طایفه
خام کسیکه
خسته مانده و رنجیده
پشه تب
نوش قوت و نوالا
تاب قدرت و توان
جزع کنایه از چشم
عبهر نرکس
کرانبار سنکین
عفارت کوچکی و پستی
مناعت عزت و تکبر
موضع جای
حوصله جثه و ظرف
حکم سنکینی

حکایت زیتون اکبر گفتند چون پیری که بخاک نیاز دگفت آنکسی که مغنب و ملوش دارد قطعه معنی هر دو چیست میدانی قلب بی مغز و نفس بی حیفه خیز و تن بی باک فرسا
تا رهی از عذاب این جیفه حکایت قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه آنچنان افتاده شود در چاه
گر بروت اندر دهت بشکنند خود تواضع هم بخاک افتادنش بوکه پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت کبری مسلمان شد در همانروز خانه اش کردند چون شب شد رندانش
از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش بتاراج بردند روز دیگر پدر بالینش رفت گفت ای کبری مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب کون دردند قطعه این اگر معنی مسلمانیست ای خوشا
حال جرمی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرط است عشق نه غرضی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا خلقان ترا بدانائی جویند و جاهلان
بنادانی قطعه ای چون خرد در روح نه پنهان و پیدا اندر طلبت روح و خرد داله و شیدا نادانی نادانرا در فکرت ذات ترجیح دهد عقل بدانائی دانا کان یک چوبدانند
که مذاند شده خاموش و دین یک چو ندانند که مذاند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام
ندادم قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمر دلبث صفار را
غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفتا ای امیر من بکردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که هوش داری
بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسندش کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که بنده ما
کمتر از عمر دلبث صفارش حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت همعنی کرد که شوهرش بیعرض نیست و جوهرش بی عرض
قطعه منافق آنچنان داند تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست نداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک جا
دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد و که حلالش رحمت است و طیبش دروغ قطعه ای که از عشق و عقل میلافی
هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چکار بیم و امید اهل عشق خطاست حکایت
چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از سر غرض شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش قطعه
یک نصیحت کومیت ای دل اگر رو در شب آویزه کوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود قطعه ایدل از عشق ناامیدی چیست
نیستی جوی و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک مستی کن القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب ملوک را چه حاجتست
که بخلق ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار بسلامت خفته اند قطعه آفتابی و بچندین ظلمات پادشاهی و یک جهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را
کام گرگان همی شود دامن گفت ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایتست که هر محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری
ای فرزند حالیست ترا حال دوم در هر حال اول چو نیکو بنگری مشکل نمایست سخن سربسته گویم تا ندانی بجد خویش هرگز نقصی کار نایست حکایت زاهدی نماز میکرد
و با دزدی که در شرع سید دارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در گنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دو گانه چند خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواند
او نماز بچه خواهد که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت فراموش کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنی است خاموش نه چون صوفی
که خاموش است و ذکرش همه کردبیان را گر کند کوش و هما شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش نبی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر چنان از بحر معنی غرق یارست
تا سر غرق یارست که هم ذکرش نقاط رقعه هم فکر رباعی تا چند حبیب فکر بیهوده کنی جانرا ز خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق و دم زنی تیز سم کار باب ما غضب
آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان را علت وسواس نهایت بود نیمشبی از آن مرض بخدا نالید و گریه میکرد خدایا علت وسواس از من بردار سر بر داشتم و گفتم ای فیض
خاموش که این وسوسه از آن وسوسه بدرجه است چه آن تنها ترا آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس نیابت فکر وسواس دل است دین و دو چون فرق نظر حاصل شد

حنظ مردار
قارورة بول
تواضع فروتنی نمودن
هجوم بازار و محل اجتماع مردمان
جگونه چسان
چاک پاره کهنه و دریده
ترجیح تفضیل دادن
وافر بسیار
لاف ستایش عیب خود
خرسند شاد و راضی
آنکا گذارند
محضه مجمع و مجلس
نامن نه ایمن
محال آنچه صورت نبندد
عهد کنایه از دولت
صدف لعل و زر
دراب رسم و عادت
عجز ناتوانی
کج اوشه
سالوس ریا
عارف شناسا
فرسوده سنده و بی بها
علت مرض
عیان آشکارا و ظاهر

بیجا عمل ست ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که هر حق هر چه بیند باطل ست **حکایت** یکی از دوستان که سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال شنود

زحسارهٔ او بسته دو صد مرآت ظهور شد حافی فرخنده رخش مه محافل لیکن نه بعادت نه بعلل بجز آنکه که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت **قطعه**

بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانست زبسکه تنگ گرد و زیبج سپهر کاو دو دو مور چو با هم اگر شوند دو چار زنند قرعه بر یکدگر شوند سوار پس از سلام و ترجیبکه سیم

محجب عادت عیب ست گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتماد بیریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز هر ذکر تسبیح ست و من این لفظ هستی خود نوشته ست نه تکرر سبحان الله

گفتن چه تعجب نه و تعالی از هر منزه مکانی منزه تر ست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی میفزاید بکمال التوحید الاخلاص و بکمال الاخلاص له نفی الصفات عنه **قطعه**

مگر خدای منزه بنودی ای فرزند که این زبان تو منزه کنی به تسبیحش کنایتست سخنهای اهل شرع تمام که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش **قطعه** ای دریغا از آنچه گفتندی

مغز رفته ست و مانده باقی پوست ای که از پای تا سر گوشی کس نه بیند بگوش صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا تا به بینی که بیش و کم به ازوست **حکایت**

اسکندر با مادر گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم امین هیچکس باقی نماند چه دوستدار از بهر دوستی باید کشت و دشمنان را

بجرم دشمنی **قطعه** چون کفر و دین حجاب رهت ای رفیق راه بگذار هر دو بگذر ازین ما و منی شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برهی آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی **حکایت**

وقتی از خانهای حاجیان آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود بیکباران چنین مفرمایند **قطعه** بشهر بند طبیعت اگر بیکباری

فراز گنگرهٔ عرش بال شهپر تو زخاک تیره نباشد ترا مجال جوان **حکایت** یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه

اگر فرمانی پیش از عرض مظلمه خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر

کودکی که بدنیا در آید نخست با در خویش گراید سیرش از پستان اوست و خوانش در دامان او و از فرعی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مفرد از ترکیب و

دشمن از دوست آن وقت با پدر درآمیزد و چون وقتی در محبت مادر منقضی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات در او کریزد تا روز بروز بیفزاید و از مقام صدعت و خلاعت که

لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قدر و فرع پدر شحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر

و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان بآسمان نهانت بینند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمه خویش بحق سبحانه بر دو بکایت

تو بد کرد و دام **قطعه** ای ستمگر ستم کمن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ زان حذر کن که آورد روزی داس عدل کردگار بچنگ آورد و ماند که منصور با مت بهمت مقصور

داشت که مظلمه دیگر باز خواهد آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت ای خلیفه رو در کاری بست که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرا بآنکه بعذری جمیل متملک شده

منصور بر وضیعهٔ او مثال داده و این نهیک را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نورد و من بعد کرد ستم نگردد **قطعه** ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش آن کت مرکب بر

بندد نفس گر ستم بر جویشتن داری روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو در سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم هیچ آنقدر

کس نباشد جز خدا فریادرس **حکایت** وقتی در بلده پیشاور هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد و ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بدین

و کافرم نه آخر غریب و مسافرم کرده را یا اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً از و بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که هیچ آن

بزبان نیست و رسم این بیان و اگر اسلام با شرط مروت دانند آن تعصب ست طلب امیاز امر موجب فتوت خوانند آن تعصبات نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند

و مؤمن با از کافر حربی غریب را از بومی و زنگی با از رومی **قطعه** آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعذر نادانی خواست

یک شبیه باده انگور قاضی از هول شبه چنان لرزان که جهول از حدیث نفخ صور خشکین گفت کاین سؤال چه بود ای ز آئین نیک بختی دور گفت ترسا

گر خطائی رفت بگرم و شت باید مرا معذور جرم من نیست جرم آنست که سراپا جاهلست و مغرور مظلمه چون ترا سخی خواند بی سبب چون سیاه را کافور گفت قاضی دو علت ست ترا

هر دو در شرع مصطفی محظور جود کردن بکافر آنگه می زن بزندیق داون آنگه حور گفت ترسا سزد گر انعامم متعجب نهند یا که غیور

گفت ترسا سر دکه نام ترا متعصب نهسند یا که غیور کا نچه داری تعصب است نجود واغفران رکم لغفور جود وانکاه نام کرو بهود جود وانکاه عذر تام وسور

جود وترجیح کافر ومؤمن جود واندیشه جنیث وطهور راستی جود وصف خورشید است که بهر نیک وبد فشاند نور نی نی او کاه غیبت است بخیل نه مهر نور جز بوقت حضور

جود ورحمت نرای یزدانست که عنایات اوست نامحصور رزق بخشد بهر که در عالم دیو ودد نیز وحش وطیور باری اکر پرستاری کنی ما شفا یابم بهت سکنم ورنه بر اکنم

آتش از پیرستم وآفتاب از ناسزا فرسم کاو دو کوساله را خون بریزم ودر آب کنک بیزم قطعه بت ورنه اد وهم وشنام بسلمانی نسیم برآیدنام بدین وجان وقول سعید کنم

یک نفس شادی سه عید کنم زآفتاب خرد نشا جویم حرم کعبه را شا کویم دیکر کر شوم از کفر طبیعت خلاص روی من کعبه خان خاص خلق من وحلقه قرا کشان

دست من ودامن ودر کشان آورده اند که مسلمانرا اول بشوخت پرستاری کرده وملاطفت نمود تا شفا یافت وبوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زاید وبایمان کامل منتهی شد

اغراض نفسانی که براثر امراض جسمانی مایل ترهبت بکلی از صفحه وجودش زایل شد وپس از ترک کیش ترک خویش مایل آمد مثنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت رست از هر دو وره در وعشق یافت یافت در وی کش زور مانست حا آری از زور مان کریزد در دیار در دش ار چون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد شدن در دش اول

شادی است آخر ملال بد مپندار هم آخر زان ملال در دش ار پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کا تا بجان پهلو ندهد بر در دکا

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد وزبان بنفسوس واستهزا کشاد که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عیادتم نکردی وروزکاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی

آفتابا هنوز آنان که پاست فرستند وناشناست پرستند مشتی موران ذلیل اند وطایفه کوران بی دلیل دهانا بخیرند که تو نیز چون کل عباد معلولی ودر غل عنا مغلول مثنوی

خودای خورشید سر کردان چو کوئی علیل ومستمند در رو روئی تو خود پروانه شمعت چه خوانم تو خود آشفته جمعت چه دانم قطعه هیچ بازت کلاه عجب وغرور

دیده شه شناس نپوشید کله از پیش چشم خود برداد تا کشائی بروی شه دیده آفتابا روز کاری بیاده غرورم صنعت کردی وسرمایه عمر عزیزم از دست بدر بردی

وعمری بپرستشت استظهار جستم وعمری دیکر باید از بیهیچی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خود نمای نه همه رنکی وساده خوانندت نز کدائی زاده

خوانندت بخطا چون ترا خدا خواندیم سالها از خدا جدا ماندیم تا بغیر از توام خدای نبود کر همه را کرم کشای نبود جز تو دانم کنون خدائی هست کر همه را کره کشائی هست

حضرتش پادشاه ملک وملک قدرتش نا خدای فلک وفلک صد هزاران جهان نادیده که مثالش نیند بادیده آفریده هست دمادم ایم کا

وحده لا اله الا انت آفتابا کاهی سا عدی وکاهی عالی وکاهی سافل کاهی شارق وکاهی غارب وکاهی در مشارق وکاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا

که دیدی ودر این همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی واز این همه جنبش دلکیر نه مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی بنشین میساز ومیسوز

چه کردی روز وشب کرد اماکن چو قطب چرخ لختی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اکر کوئیت باید کوی دلبر وکر رویت باید روی دلبر

بنا بیدار پی تحصیل کامی بهر کوئی نزون هر روز کامی بترک کام کو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آور یکی کو صد نیرزد

خطا کفتم که بیرون از شمار است بیکباغ از نهزاران کوی نکذر بیک بحر از نهزاران جوی نکذر چو یک کیج کد چکت آید ز صد خروار ارزن نکت آید یکی دراز

دو صد خر هره خوشتر یکی خور از نهزاران زهره خوشتر آفتابا اکر کنجینه مراد در خاک ندیدی چرا این همه کرد خاک کردیدی واکر در این همه سیر بخستی چرا این همه مسافت بر نتافت

در نوردیدی قطعه آفتابا ز رشک خاک ترا سر دار جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف وقهر خدا که کهی زنده که هلاک شود کاه جنت شود کهی دوزخ

کاه کلزار وکه مغاک شود راست مانند لوح روئین است که کهی تیره کاه پاک شود سرخ روی است که زلاله وکل چون شجاعی که خشمناک شود که زرود سحاب و

شعله برق تیره وتفته همچو ساک شود لاجرم هر چه در جهان بینی خیره از خاک وباز خاک شود آفتابا تا کی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه وتا غایتی از

لذت فنا بری قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حیرت نادی ملوک است تا دلیلی نه بینی ذلیلی وتا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا تا مهوز شقاوت ظاهران داری

نقاوت طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا ابرو بر دو سلامت نپوشی همان محرومی که بودی وتا لدو درد ملامت نوشی همان مهجوری که

زندیق ملحد اشرعی
سور طوس وهرمز
تا سزا بدوفحش
ثنا مدح
فراک تکمه رشته
مرآت بارها
زایل زشاک
کیش دین
استهزا ریشخند
پاس شکر وثنا
غل زنجیر
استظهار طلب قوت از پشتیبان
ترکه کنایه از هیزم
فلک کشتی
صاعد بالا رونده
سافل پست
سیاحت جهان کشتن
اماکن جمع مکان
کام قدم
چکت قبضه دشت
زهره ستاره ناهید
مخافت ترسیدن
مغاک کودال
ساک سایه ونابه
صیانت محافظت
طهارت پاکیزه کی
برد جامه نازک
درد ضد خاف

قربت با

مثنوی آفتابا جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوبتا هست کردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا تا کمتری در عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولا

نشانا زستان

بچشی آیت قربت بنشانت نیاید آفتابا تا صیف شتا وصیفی در خور تو صیف نیستی و تا مریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا نوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا

صیف مهان

جز انیکه در ایوان دو چیز را حیران کردی دیده هر با دو حتی و در من پیش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و حیرت نبوئی در راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه

صیف تابستان

طریقت کاری نداری و بارگاه حقیقت باری نه

ربیع بهار

مثنوی

آفتابا عشق باید دلفروز — تا ببزم جان نه شب بینی نه روز

مریف خزان

آفتابا افتابی را بسل — تا دهندت ره بخلوتگاه دل — آفتابا بگذر از این استعار — تا شوی در کاخ هستی پرده دار

بسل بگیارونه

نام اگر خواهی زبدنامی طلب — کام اگر جوئی زناکامی طلب — آفتابا بیمنت همچون خیال — گمت بود در عین پیدائی زوال

چون خیالی پرده چشم عیان — زان سبب که آشکاری گه نهان — ای دریغا کاش بودی محرمی — تا حدیث عشق میگفتم دمی — ای دریغا کاش بودی این خیال — تا مرا با تو نیستی بودی وصال

ای دریغا کاش بودی محرمی — تا حدیث عشق میگفتم دمی — نی نخواهم محرمی جز خوی عشق — تا نه بیند دیده ام جز روی عشق

طرف کنایه از ظرف

عشق تنها هر دو عالم را بس است — عشق و عالم شادی و غم را بس است — هر دو عالم چیست در بازار عشق — شادی و غم چیست با انوار عشق

عشق تنها هر دو عالم را بس است — عشق و عالم شادی و غم را بس است — هر دو عالم چیست در بازار عشق — شادی و غم چیست با انوار عشق

کس نداند راز بی پایان عشق — عشق داند چیست درمان عشق — عشق آئینه است و اشخاص جهان — هر یکی را صورت خاصی در آن

فرهنگ عقل و دانش

عشق دریا است و باقی ظرفها — ظرفها از آب دریا ظرفها — ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق — باز یکسر طرفها حرفی ز عشق

رایش رای و خرد و دانش

ظرف در بحر عمیق اندر غریق — ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق — آینه روست هر شخصی عیان — باز روی عکس هر شخصی نهان

غالب همواره و بیکسر

چشم را بر صورت انسان قرار — صورت انسان هم از چشم آشکار — شمع نور افشان عیان در بزم جمع — باز فانی جمع از انوار شمع

آشکارا شخص انسان در جهان — هم جهان در معنی انسان نهان — عشق نه بیرون عالم نه درون — هم درون را حیرت از وی هم برون

زبان بحر

وصف عشق از عشق زاید و مبدم — نی زبان زین راز آگه نی قلم — هر زبان کو سیل وش کرد و روان — ناگزیر است از بیان آن زبان

سیل چون کرد و روان از کوهسار — گیست تا گوید عنا را باز دار — خاصه سیلی کو شکافد سنگ را — خیره سازد دانش و فرهنگ را

چشمه را بنده رود دست این بیان — رایش این چشمه هم زین چشمه دان — آورده که آن نومسلمان بعد از ادای این پیمان صیغه زد و بهبودش شد وقتی بیالینش

رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی

ماسوی یعنی ما سوی حق

ای هندوک ای رفیق جانباز — ای رفته بشهر بند جان باز

آنجا که تو گوئی زما چه گویند — از حالت ما سوی چه گویند — نی نی غلطم زما خبر نیست — از حالت ما سوی اثر نیست

نی نی کلمه نفی که سلب وانکند و اثبات ما بعد

آن ما و منی در اینجهان است — کی ما و منی بشهر جان است — ای هندوک ای رفیق جانی — کشتی چو ندیم آنکه دانی

از ما برسان بدو سلامی — تا باشد که رسد از و پیامی — تا چون تو نئیم کی زمان جوش — آنگاه شویم چون تو خاموش

منقصت نقصان

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هردو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت مستت خدا یرا که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را رازمعرفت راند — دهم باوی بخشم بستیزد

رخش مرکب

رخش علم الیقین کند جولان — ظن غالب چو کرد دگر یزد — باز عین الیقین کشاید بال — تا بعلم الیقین در آویزد — صبح حق الیقین طلوع کند — رخش خورشید سان برانگیزد

عمود کرده جهان

بعبود شهود هیچ شفق — خون عین الیقین فرو ریزد — جان بجانان خویش پیوندد — شهد و شکر بهم در آمیزد — حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را

نکیسا نوازنده

دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران نکیسا چنگ و غنیاگران بربط ساز بهنگ هریکی از چنگ در چنگت و دف برگ دنای برلب مزماردمان

بربط خوانده چنرد بزار

بربط در پیش رود و بربر عود و رود من تا له در کنار طنبور در بغل سنج در مشت دندنک در انگشت فی الجمله هریک دگرگونه سازی کرده و نغمتی و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آنشب می

در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر بالا بکنند **قطعه** شراب راست بهر ساعتی تقاضائی / کهی محرک صلح است و که مؤنس جنگ

خلاصه سخن آنکه طبع بادهٔ ناب / نمونه است ز تلوین روزگار دونک خادم موجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ سیم و زر انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود

از شادی پر نا شد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر **قطعه** سیم و زر پیر کند برنا / لیک پیری که حرص دارد و آز واگه ما حرص و آز نیست بخشیم سیم باخاک ره بود

انباز قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آنشب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود

تا هر کرا سازی هست از دستش فرا گیرند و در منقد پشتش فرو کوبند لاجرم نوازندهٔ دف را هر دو وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که نام

و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد و وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع

نداشت حدیث توبهٔ او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک همنشی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه** هنگام مرا

سخت تنگست و دغل کش بیش رنجه ی کنجد بغل / وین طرفه که هیچ خرزه زهره شکاف تا ناف فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پسر بکار دنیا تا توانی دل مبند

گر پس همه سود و چندین زیان آید مرا	چند گوئی شب بهل ازمی و ماغی تر کنم	صبحدم ترسم خمار ناگهان آید مرا	**حکایت** قلندری را گفتند دنیا و

آخرت را چگونه مینی گفت نه آنرا سنگی است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مشتی هوا پرستند نه خدا پرستان چه در هر دو مایل اکل و شرب اند نه طالب وصل و قرب **قطعه**

من همان رند مستم بیباکم / که ندارم ز هر دو عالم باک راستی را دو عالم ارزیست / با دو بر فرق هر دو عالم خاک خود چو یار ب ز کفر و دین پاکی / ذاتم ار فیکفر و دین پاک

کن پاک **حکایت** درویشی را گفتند که از فقر طعام دنیا بچه قانع گفت برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مردار است / حرام صرف برانند که نیست

برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طریق حلال کشته بهنگام نیستی مردار **حکایت** یکی از یاران گفت چیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات

بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید **قطعه** مردی که حریص آید هرگز نشود قانع / از لقمهٔ کوناکون از جامهٔ رنگارنگ کویا نشنیدستی کانخواجه بزن فرمود

کای زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ / خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب فرجی که فراخ افتاد از سمه کردو تنگ **حکایت** یکی از موزون طبعان

شکایت کرد که چندان بیان مدح فلان کشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان مُلند و کمر فراغت بکشا شاید فایده بینی **قطعه** نعمت از بهیسر مدار طمع

که کس از پار کین کهن نبرد / شاخ آهو بپوستان نشان که از آن شاخ کس نمیخورد **حکایت** واعظی از منکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید

جاهل ترقی شد و بخر من وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکرر و بسیاری **قطعه** گریبد از لذت جان با خبر است

عشق هیچ عاقل نه نکذارد و بعالم خویش را / عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق ایمنی نباشد عقل دور اندیش را **قطعه** ای گهبه با از چشم نزدیکتری اما

در چشم شتر داران دورست بیابانت	از خرم مغیلانت مرهم نشریم اما	بس کس که نهند مرهم بر زخم مغیلانت	**حکایت** پادشاهی کینه طمع دوخته

و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و بنصیحت ناصحان نپذیرفتی **قطعه** کراکه زیبق حرص و طمع بود در کوش / علاج می نکند پند مردم دانشمند

حکیم گفت علاج حسود طامع را / مگر بمردن او یا بمردن خود دانند که بسی برنیاید که اعیان مملکت در اتلافش بهمان محبت بستند و بپایهٔ عمرش بشمشیر

خصومت شکستند **قطعه** هیبت ظالم از ستاند شاه / دانش و چشم و کوش خیره شود داد مظلوم را بگیرازو / صبح عمرش چو شام تیره شود **حکایت**

ابلهی را هیچ صیرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که ما عفو کنید ندانستم از شماست **قطعه** هر احمقی که آئینه افتدش بدست / جز عکس حمق خویش

نه بیند در آینه / وین طرفه تر که بیند چون عکس خویشتن اورا مثال غیر شناسد هر آینه **حکایت** حبیب عجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری داشتم

که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده دادی که پسرت مرده است بیش از مژدگانی بدو بخشیدم **قطعه** دل و جان مرد عاشق دوست دارد / ولی با این دو مهرش هست

چندان / که دل بگذارد اندر دست دلبر که جان بیچاره اندر پای جانان **حکایت** عیسی نیم شب مستی را در میدان بازار خفته دید استینش گرفت که برخیز تا بریم

قراضه ریزه‌ها

تلوین هر دم رنگ عوض کردن

منقد رخنه دوره‌ای

دغل خرش و خانه کسی که در حمام سوزند

سنگ پایه و مقدار وزن

مشتی کنایه از شخصی که اعتقاد بسیار بنیاد ندارد

فحل چیزدان و دیده ران زود نادانسته شود که گرم یا سخت است و بریدن و باز دانستن کسی از علامت

خلق خلقت و صورت

تندیدن آهسته زیر لب سخن گفتن اندوه خشم و غضب

سکرة غشی مرگ و بیهوشی

عصفور در دین موت عصفور در حین موت

مغیلان خاریست درشت در بادیه

اتلاف نفت کردن و نابود کردن

دفع از دور

طرفه بدیع و عجیب و نادره

هرآینه تحقیق و صفت وعده

مثال حاجتی که بدان مسئله

گفت ای برادر بگو تا برویم گفت بندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی‌خفتم قطعه — دردیده ارباب جهان خفته یا زندی
که صهبای طریقت شده مدهوش — حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ — زآنپس که شود حالت مستیش فراموش — حکایت — مرد روستائی را الحکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
که عادت اهل روستاست که چون بشهری و مندیهکوئی گذرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن سازکنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه — بسا مرد قوی
صوفی نمای ازرق پوش — که اقتباس کند گفتگوی درویشان — بذکر و فکر همی خلق را فریبد و — که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان — کجا شبانی ارباب دل تواند کرد
گرا که سیرت گرگست و صورت مشان — فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی بر منبر ش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل
بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده در کابنشین را خواجه خرکابنشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که
بی منت خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و رزقم مقدر مثنوی — نگفتند جان بیهیچ رنجم — منت نبود زیهیچ گنجم — گر فضل خدایرا بینم — صد گنج بود در آستینم — همان به
بی زحمت دعائی و منت وغائی و صیانت خیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شید و کری و کفایت زید و بکری راه خدا سپرم و زنگ شره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که
گه فراخترازفکر حکیمان و بهمت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عیالم را چشم توقع
در راهست و گوش ترقب بر درگاه — قطعه — مرد کاهل زجاهلی گوید — که چرا دل نهم بزحمت کسب — هرچه خواهم طلب کنم بخدا — مر مرا کردگار باشد حسب — لاجرم روزی تمام بنظر
بر سقف دوخته بود و کبسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت باری واردات کرد و کاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را
بی تقرب وسایل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و بی وسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز
بدین معنی جازم و تمنای مال و جاه محض خیال و صرف مقال عین محالست چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که اجتماع امت
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب بطالت اوقات اولوالالباب ننشستی در این باب سخن بسیار از کار روستا زادگان طبیعت می‌بایست که بی تصاوف انواع آلام و تواتر
اقسام اسقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الاهوال قطعه — گدای راه نشین گر کند تصور شاهی — بماند و پشمان شود چکونه میسر — نه هرگز اکه در افتد بدل خیال خیالات — برند باجش و اندر نهند تاجش بسر — در آن مجال که وهم و گمان مجال ندارد — چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر
بازآمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش یاری فرماید خرخاکی که کاهکاهی از گوشه سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع میدید
که شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر بچشم گرد و شاهنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم
لاجرم اگر ابا می رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان کن بعقد در آید و صد دینار بجهة ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و
صد دینار جهة کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب همه بخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب
نامرادی پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت شکر خدای زد که خدایا حالی بقدر فرصت و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با جوع
فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است قطعه — هر کسی در زمانه فانی — بخیالات خویش
خورسند است — گر چه دیوانه بند پاره کند — هر دمش طعنه بر خرد مند است — در نماید بجرم خویش اقرار — بنده بیسوا که در بند است — باز در نفس خود چنان دانم
کان که نه جمله از خداوند است — لاجرم در حساب نیاید — کاخلاف عقول تا چند است — فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوند دویست دینار را مدخزینه رحمت خویش بر سبیل امانت
و سبک صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب صدقتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت فضله ابر ستوئی بپرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت همچنین را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که
یکی دیگر از اطراف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضارا کنجشکی پرید و بر دهان ماندش سرگین میکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند صدق داود ی همان پر میدهد

واز این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه حکایت سالی در معسکر ملکزاده نوشته بودم میری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و این بیت برپشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار

گفتم گواه عاشق صادق در آستین بود — وجزو طرافت این ابیات بدیهه رفت قطعه — بملک طوس شبی هرکس ار گمان دروغ — زشست کرد بصید سخن خندکی زد

ز روی مکر مگر میر دامغان فرمود — که هیچ من تفنگی چنان پلنگی زد — هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو — خری بر سم شهادت عجب تلکی زد

جز این میانه خر با امیر فرق نبود — که خر بنعره تلکی زد او پلنگی زد — قطعه ولاهرا نگه چو خوشید کبر بائی کرد — مسلم است مر او را بحکم عقل رذال

گناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ — خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال — ویمضون الکلام بحر الکلام — در مسجد عتیق که بمسجد نوشتار دارد نام

در ارزیشی در کنار حوض نشسته بود سر میش بر دکه ریشی در آب زد تیزی داد ظریفی گفت — مصرع تا ریش در آبست امیدی هست — قطعه رفت تا ریش خود در آب زند

ریشه ابروش آب ببرد — ای بسا کس که آبروی بریم — یکی حرف ناصواب ببرد — وهمچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف بر سم طپانچه

با خر متعرض برخاست که الحق خری و ندانسته که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد — ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر فقیه یا بی لطیفه کونی

تعلیم کرد قطعه — دای بر حال آن حریف ظریف — که بدو خر لطیفه آموزد — ای بسا بی تمیز و زشت و پلید — که بجای لطیفه میکوزد — قطعه ایدل امیل اهل عالم عملی

طفل اند طفل گر برای خنده — میخواهند شیرین قصه — زان همت در قصه باید داد — تا باشد کو کنار و شنیدن غصه — هم کرقا آنیا صاحبدلی پیدا شود

تا کز در هر قصه یابد از نصیحت حصه — جیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دهن در پر سقف باز دارد و با حضرت بیغمبر طیبت و بذله کونی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از

نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا پیش گیرد — قطعه روستائی کیست مستی غافلی — کو بسوی قصه دارد چشم و گوش — چون بمجلس واستانی میکنند — بانگ بانگ و نوش نوش

هشیند همه گوش — کو سلیمان سخندان تا کرا — یار مرغان شود با کوش هوش — القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده

و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب بجوع شده و حواس اعاطل و قیاس با طل دیده وری در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینار نقد بدستی و دهزار

معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخواست و آستین تقرض بفشاند — قطعه گر هزار آستین بر افشانی — مدهندت دیناری

از روزی — آتش حرص ما مزن دامن — که خود اندر میانه میسوزی — القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم

بیکبار فرو ریزد — قطعه آن شنیدستی که مهروی کرد از ثعلب سؤال — کای بطلعای ترا ضرب المثل کردید نام — دیده طامع تر از خود در جهان کو قانعی — کو سفندی دشتم بر شد باهمی

وقت شام — صورت قوس و قزح را چون کیا سبز دید — جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت بام — شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد پشت — همچو مرغی کش همی وا

بر بندد بدام — فی الجمله چون روستائی با همگی کامی چند بر داشت زلزله عظیمی بر خاست چنانکه پیکر طایف در وقت هروله و دندان خائف بهنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه

چنان لرزان نعین ز آسیب زلزال — که عریانان مسکین در زمستان — سراو کاخ چون ان مضطر حال — کز از غال دیوان تنگ دستان — لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود

و نامش نشنیده از شدت هول بوی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقبله کرد که خدایا خود میروم حاجت قناعت دون دولت دادن نیست قطعه

مبالکسا که نهد نام این عمل عرفان — که کاه آه کشد که نظر بسقف کند — چو روستائی هرگز برای صره زر — رو بمسجد بر سقف دیده وقف کند — و خدای واحد شاهست که بدین چشم سر

دیده و بدین گوش سر شنیده ام که امروی انامارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه — چنان بخیل که با نگه طرفه مانون بود — ز لفظ دلون کون کریه میزد آغاز

ول چو گفتی این خرزه را بگیر مشت — شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز — با خیال خود را درویش شمردی در شب جشنش استقبال کردی و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا

بی تعویت روزگار و تربیت امورگار خلقی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس ابتدای این سخن حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لحه لحه

آهی طویل و عریض بر آوردی قطعه — آهی نظیر تیر مخنث چنان دمان — کز بعد مرگ نام ز و یاد کار او — آهی که چون بر آورد از ناف آکنان — چون ثبت او ز صدر بتقاضا

بدیهه
بدانا سخن شعر گفتن

تلک
مادر که بعد از اسکر بر آید

تلع
عدد رشد و کمال

دقیقه
نکته باریک و باریک

خدوده هیز

بار
کنار

بلع
بلعیدن و بلعیده

عاهر
عیب و بیکار

سفال
ظروف کهنه

اسقب
نام مردیست بسیار طماع

هروله
دوک دوک رفتن

ولوله
شور و غوغا

تاب
بازگشت از گناه

تلی
زن بدکاره

لت
مقعد زدن

وزنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و دونی نافته و موئی بافته و شت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع میشانست برگردش اجتماع کردندی اگر فی المثل تیزی و دی از کلمه حکمت شمردندی هر شب بدکانش رفتی و این بیت دوگوشش گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه آن وقت که رویدار رخت موی در شت باید دوست بردی و سر سیلی و شت پشت تو کنون زبر رویت بکاست آنگاه نه روی تو بکاست نه پشت قطعه بالفضولا گر که قانی نام ابدال سخت زشت برد زشت دوست که بینکوئی نام او باش بدسرشت برد جز زشتی نشنیده گر رسول نام بتخانه گشت بد نام زشتان تو نیز زشت مبر تا خدایت سوی بهشت برد حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتی و شت کلکون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرغوب و من از صحبتش مارب بزیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ مینوشیدی و چندانکه ملاطفش میکردم ملاطفش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بخلق ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم بمجرد لیکی تا شبی همسایگی با مجلس شرابش دعوت کردند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشته غلامکی داشتم بر آنحال وقوف یافت دوان دوان آمد گفت ای خواجه البشاره البشاره که شاگرد بشپر طاوس و بر دارد و فرکاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلنگ وار ساق و ساعد بر زده گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج دوتوئست و دو ساق سیمینش از نسیم خام روئیتون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده کاهی دمه دار ندو گاهی زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون کمین گشتی فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای چیرست که عمده شریفان شهر با زبده حریفان و بهر نشینند باری نخی تحیرت نخریستم تا غیرتم امتداد و حمیتم استداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق داد حالی بخانه همسایه رو و خوغا در انداز که شحنه از این مجلس آگاه گردد نه مبادا بناگاه در آید غلام چنان کرد و اهل مجلس را نشاء شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را شیع و شمع را شیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پی با حرباشیده شیشه ها شکسته و زهره ها گسسته نقار سخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت و یکی از در یکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی هذر خواه بشتابان من گریخت و در دهم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و بنجه اش پنجه رتالانست در وقت کار بدرش دخیل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرم است و روضه ارم عقده در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار ندارد اندک اندک صورت جون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود با شی نرم و نستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه عروس خروس دنفیر کوس بر خیزد با قدحی باده بالین علوی زاده رفتم ساق ساعدش مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین با چار کن لختی بن گوش خاریده باز دیده باز کن گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و هرگز کسب کمال نکوشم انگشت از آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور یک بامدادان نشین ورنه روزی کنند بدنامت لاجرم چون همی شدی بنام کی زنیکان روایتی کامت باده تلخ خوشگوار نبینی تا نکه شیرین سخن بزرگوار نبینی چندین بین بر نیاید که علوی زاده بیحیا بساط زهد در نوردید و با بکسر تا مقبول القشاده شد و عاقبت بجون بکیا هی شهادت داد روزی دیدمش و شاباش بسر بر سر و جامه سپید در بر بیت رشته تحت الحنک از بر عمامه اش حلقه زنان چون فلک از بر چرخ برین حالی آشنیم گرفت که جیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون چسان گفتم این پیش خوشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه کبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از این پیش بهشتی در صورت ناویه و اکنون قانی در جامه معاویه و اکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در لباس ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او کر خصلت مرتضی نداری سودی نبری ز دصلت او بیت شراب خانه کند بر وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دکران ستم خواهی حکایت در هراه بسجانقا پیری دیدم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی ماقه و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوزا چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم جنیم گفت از اهل این دیار می گفتم نه غریبم گفت جیبا ما و پیر و جوانرا بیکجا نوید می گفتم تر اشیخ صنعان داد و با شوخ کنعان پیر این سخن بسماع آمد و گفت سخن بسیار میگوئی که این جوان بحقیقت طریقت فرزند من است اگر خواهی بر سم نیازش بخشم گفتم بنیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه کل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود بشاط کنیر که مکانش بطرف جوی بود شاه نیکت رو همان بهتر که بر شاه نیکوئی بود حکایت ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی یکی از رفقایان سفینه چاک کرد که با هر کودکی صبح در بندری جماع صبح کودکی آنجا شد و سر و قلاشی هر معده نیاز دیدی جلقی دستاور دیلقی شده موافقت کشتی و دو خصومت کشتی

کار بهوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی ساده و قلاش دوشیزه و بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش آتش شهوت بجوش آمد و شیر شرق در خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین پرنیکسته کرم فرمائی پسر از غایت سادگی لوحی گمان برد که کون داون بر سم ببه و عاریت مرئی معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر روی نشستم اگر کون دیگر داشتی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل زیرک طبع کز فرط طمع هر دم از نیکی بذیل عصمتش ننگی بود لاجرم آن کودکی کز ننگ نکی ایمن است تهمت ار ننگی بود کابستن ننگی بود حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و کوه هر غمش در خزینه خاطر محزون عره سپیدش در طره پیاه بدر بود و شب قدر دا بروی خوبرویش بر جبین دو الفقار علی در بدر قاتش در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش زنشاه می آنچنان کز نسیم غصن طیب نفسش چون شراب کهنه بوی عمرقش چون کلاب با طیب کفتی روی منورش در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا روح القدس در دمن غزالی خفته قطعه ترک چشمش در شیخ زلف یارستم کمند روز کین دیدن فراسیاب انداخته یا بطرف کلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در رشته پیچ و تاب انداخته قطعه تبارک الله از آن هندوی معاند تمند که آفتاب میرش کشد بدوش مدام و یا چو رنگی عودی کنند سر دوشش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضا را در تیره شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیو خیره تر از دم در آمد قطعه شبی مهره اختر از زهره برافشانده از حقه چرخ طلعت چو از قعر دریا دون چهی سنگریزه فروزان ز چرخ معلق کوکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کوکب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه تو دگوی من بخ بخ ای بخت مقبل من در دی تو وه وه ای دور دوران شب و آفتاب آنکهی کوی مفلس بیابان و آب آنکهی کام عطشان قطعه کشیدش بر آنگونه تنگ کز تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نقطه مردمک چشم هر دو در یک چشم بد انصفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من در دل او عین بهم شمار چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آمیزه رخام دوتن میان دو کسوت ولی بغایت لطف نه آشکاره نه پنهان چو روح در جسام درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاه می کز تک در بلورین جام نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح ز اجسام و نه در اجسام شده آنچنان من و او چنانکه دیده و دل دو رایکی نه یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که کلبرگ طری نگرد و شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم

تغزل

ز آرزوی مشوشی که معلق در هستی	همچون محک سیاهی و سائی بحر یار	گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی	ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هر شش	ز آنعل شکرین کمس خال بر نخاست	با آنکه همچو مردمه دایم بجنبشی	ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار
ای ابروی نگار نه کرد قامت منی	چون قامت من از چه بکونی و منحنی	مانی بشکل نعل و در آن روی آتشین	وگاهی دست بر بر و بش نهاده میخوانم قطعه
می خواره رو بقبله کند بهر توبه تو	آن قبله که توبه میخواره بشکنی	وگاهی لب بر لبش سودم و میسرودم قطعه	من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
گر بیک حدیث مایه تسخیر عالمی	مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش	آبستن هزار مسیحا چو مریمی	ای نعل دلفریب مگر خاتم جمی

در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی . القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر کلبرگ ترش نشسته بود بزدود کلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت درخواست کردم و چه از شکنت ندامت تر دلی بهنوز معذرت ناتمام بود که بازم شوق محبت بر سر فتاد و پرده حجابم بکلی از میان برفتاد خواستم بشاط برخیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آنهمه وجد داری و من آنهمه سماع تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این بگفت و فکرک بر لاله فروریخت و در تیمم رصفحه سیم بر بنفشه مثنوی عنصر پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند عبهر شبت بر سقین دمن کشت ورخ معدن عقیق یمن چون بدیدم رنبا نم از دهشت لال گشت و چشمم از شکنت خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت و امنی تشویش حمیت صعب بر حمیت کرب تبدیل یافت و صفای وصل با دوان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد سم شد عیش خم شد خمر غل شد تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر عطل شد

تعلق و چسپیدن زبانی

بهمه

بخشودن بی عوض

دیدن

دندان

عصمت

بازداشتن و نگاه داشتن

از معصیت

غره

بیشانی

ماه تمام

متمایل

بهر طرف میل کردن

غصن

شاخ

رطیب

نازه و تر

غراب

زاغ

غزال

آهو

کوکب

ستاره

خیمه

سیاه رنگ

دختر رز

انگور

غصنان

شاخها

نشئه

خمار

شکست کسیدن

عرعری

نازه و بشگفته

مشوش

مزوجه

پیچیده و بهم خورده

بازدن

سرودن

سرود

مستحی

کسی که میشرمد

کفتن و خواندن

نغمه کوه و دشت و صحرا

در عربستان

آل دلکش

سرخ و قرمز

فی

سایه

جنی

کمزای

نوال کردون چرخه محنت بچرخ آورد و بالا ... رشته جان تاب خورد و شد بمن لاغر چو مو ... آجرم بعد ازانکه هر ارکوه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای مایه دین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت اینهمه محتاج تعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود ایدل بی دلیل
قلب طایف خایف است جان سالک هالک است ... گر بمه اسکندر رومی بود بی حضرتت ... تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است ... گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن
صورت کعبه کل آیت کعبه دلست و مناسک مجازی بمثل المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف عادت درآئی و بر مرکب عادت برانی
لازم است که سراغ مدینه شریعت از رهروان طریقت پرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی بزرا که خار خار غیلانش غایت از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت اقدام
استقام زاجره اش از ناجره یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت درآمدی و از مرقد رسول عنایت اتحاد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و خلاص است
در سر چشمه توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه بثیاب احرام تجرد و فرامی و از محرمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب نموده
لبیک گویان بگفته تسلیم در آمی و بهمت شوطکه علامت مبالغه و کثیرست بجای آری و بر گرد کعبه خوف طوف کن تا از اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است آنی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما گویان در سعی دو دوگانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهرولهٔ وجد در آی
و بتقصیر بشریت اعتراف نموده از عمره عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت همان دستور که در عمره بدنرا
از اوساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بصحرای منی درآئی و در حنیف حنیفت بیت نموده از راه مشعر الحرام شعور بمعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابدی در آنمقام
که در وادی حیرتست وقوفنمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس حیرت طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بصحرای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و حیرات طاعت اکه مایه اشکبار نفس است بجانب میل دشهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امرست بازیابی و بطوف تمتع فایز
شده باز مقام ابراهیم که مقام سجود و بندگیست دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی تسرسویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پدید است ادراک
کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در صحرای منی مبیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید حیرات طاعت بر سم معهود
پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش از تا عوض طوف نسا طوف نیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو ضد پرستی سادر سهو خویش دیده اند
تا بلاق چه رسد چون سخن بینجا رسید دست برگردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق در آمد قطعه بنم بار سفر چون بست کردم
در بیغ از دل که بنود صبر و تابش ... مه از نزدیکی خورشید تابد ... من از هجر رخ چون آفتابش ... فی الجمله بسی بر نیامد که در فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت ناگاه
بجائی رسید که چون دیوانگان بر سو میکشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت جیبا پریشانی محبت اسفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفررا
جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم و قضارا چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی
هلال ربیع چون ابروی پر غنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقدرست که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال تا بدان چه رسد
که بیرد در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل ماه و دلخواه بر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بر ان ماند که یکی میانید که ای های بهرام جایی کمان بر دکه همه
نام عضو بیت برند که سرت بدرد آمد گفت اگر اینچنین بودی گفتمی ای های بهرم گفت لات مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای های دلم بر بیقیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب
شنید گفت پس معلوم است که هیچ نالی گفت ندانی که من همه نالم و کو پیدا از هیچ نالی قطعه ... مرد که یک درد را دمی نتواند علاج ... چون شود آخر خلاص از همه دردها
سینه حزین دل فگار پشت کمان تن نزار ... دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد ... القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر عرعره
من دیدند و گفتند قطعه زهی فرخنده بخت آنکه بیند ... هلالی را بروی آفتابی ... خصوص آن آفتابی را که گردون ... بجز کرمت باشد جنابی ... و بر حسب اتفاق در آنشب جوانی
بر من غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از کوشه افق تنق بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دوتکه از عقبات معروف شده

پاس
یک حصه از شب

پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دو گانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت جیبیا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم
فسوس
مراوف استعمال بیشتر
و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادقم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد و گفت زهی دانا که خود را در علم
و تمسخر
هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق نمی داند الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست گفت کوهی آئینه بر بقیع کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب
روشنا
افتاده گفت جیبیا در عقب این عقبه روشنائی است و شاید این روشنائی از آنجا قافله باشد یا چون این عقبه کمین رهزنان و معبره دزدان باشد که یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی
دوه و قریه
سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون بر خی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه و هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طلعه و تمسخر شنفتن است نگاه استهزا و فسوس
احتیاط
گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی فحص و اهتمام بدتمام راه آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل در گریست
استوار کردن و گرو گرفتن
و گرد و چیزی برآمدن
و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی نا قص مدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در این مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که
فحص
جستجو کردن
روزی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضارا باغبان رسیده و در دوانش آویخت که چرا نا خوانده بباغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گردبادی تندی برخاست
تند سخت
و مرا در هم چیده در این باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نتواند کند کفتش برخاستن بادو برکندن میوه دو تو گر قسم همه راست است
صیحه
صدا آواز
این میوه ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را بر که فرو ریزد و تهمتی کرد و که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم بارى همچنان میرفتم و در آن باب حیرتزده میگفتم که این چه معنی
غلغله
آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود چه میگویند
عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدرخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و فغانها برآوردم که تمامت کاروان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند
سمت
نشان
گفتم که ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب برآید و برگشتگان رفته استغفاری گفتم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
معادل
یعنی موازن
و ما دم مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در آن فرصت آفتاب میکریستند و میکریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت یاسمت تقرب جست گفتم
باد وبا
داد و بلا دو اصبعها که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صد قش از آفتاب روشن تر است
کنایه از هر کس بی خود
و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی استغفار کردن میکفتیم و خاک مسکنت بر سر خود میریختیم مگر کی
هر صر
بادشمنده
از عالم غیب بگوش هوشم گفت که جیبیا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادبانی نشسته و بند برقع
تازی
عربی
فروگسسته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر که بر روی آفتاب سجود یا که گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع هستکه صوت عجمیش
ابلا
بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن گوتا کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی باز گشتم و رفیقان را گفتم
کلمه تحسین و آفرین
شکر کنید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود در آمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نمود جمال جمیل را از یک سخن روان دو لبش
طبرزد
داده صد شکست تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خوشحال شدند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد و نخست
قند و نبات
من آویخت و خرمنی شکر در بر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز کرد چنانکه جیبیا مفقود شد از این سیاحت
طبرخون
عناب
چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نکاری چو تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو کردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک رحلت پس بگفتم
اردی بهشت
العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و اردی بهشت را دو بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه
ماه دم از بهار
راست گوفا نیا آنرا که خواهی چیست نام آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت گاه صبحش گوئی و گه بدرو گاهی آفتاب گاه حورو گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت رشک نگذارد که نام نامیش گوئی عیان
گذشت
آشکاره و نهانی
آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت پرتو خورشید را چون جا بلان گوئی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کشت جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی
ورنه در خود نام او کردن بنان نشتهشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید
منافی
مخالف
بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت . حکایت یکی از امیران که نامش برون خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چنین نقل کرد که با مش

گفتی مودی مغلبت شود و غلبت مودی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دو کبری برتر نیابد در مقام غلبت دیگری برنیاید و از آنست که غلبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر کسی برتر نهاده اند قطعه ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چرانی بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند ظلم است اگر پرده مردم بدرانی چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرفست و از اینجهت که بخل با جود و تواضع با کبر و همچنان هر یک از خصایل رضیه را با رذایل مرضیه تقابلست قطعه ای پسر طبع را زنی میدان کز بیکانه کرد دابستن هر چه زاید حرام زاده بود خواه باشد قبیح و خواهش بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بی نفاق و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ است قطعه هر صفت کو نه طبع میزاید شر محض است اگرچه خیر بود کعبه را گر شرف ز آب و گل است چه فضیلت ز ابد پیر بود و اینهمه تحقیق که در خلال حکایات آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و همو فرماید وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بگوش نادانان تا کی ای حبیب حمل نهی باشکست که شیر نر نکشد خیره تا کی بگوش نل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان تقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم او را دواو کار پیش رفتی مکرر وقتی یکی از دوستان بر سبیل طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب رونکاریست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه در این اوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری مقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت کوفی او را بسنگ دوخته اند در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاح را مقدمه نجاح و نسبت طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه وقتی شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضا را روزی که من با یاران از هول باران در بسته بودیم و دور نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا بر سبیل تعلل آن که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذب است امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لحظه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی تا که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از اینمعنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال اینخیال نماندی و مرا از اهل حال نداند و مرا از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش را عمری کند مات. که از اهل دلی بیند کرامات زاول گر دو ابروی بصیرت ز صورت یافتی قبح سیرت نکردی روز و شب چون مرغ کور اقامت بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران را خاطر آنکه بکمال دل خلوتی میسر گردد و از هر دری سخن سر گرد نخست بر سبیل حاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیشه ای که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند چه گرامتی دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا در این زمان بلکه عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظر بدینمعنیست آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک و ما تبصر و دائک منک و ما تشعر قطعه و ترعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب المبین الذی با حرفه یظهر المضمر قطعه دلا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد بدوش مهندسان دمشق نهاد چون این سخنان گفتم بر آشفت که صبیا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیرست که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد عنان از نانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی گرداند موانع قبل آن تموتوا هست بنابد و در هیاکل سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثار انانیت و علامات خودپرستی است در آن غرقاب هایل زایل کردد قطعه وهم و خیال و حسد و حرص و کبر کز تو زایل شود ای مرد راه . نیست عجب گر چو رسولان حق برزند عرش

زنی با یکاه راه دو کام است یکی برخود کام و دگر برجرم خاص شاه چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن برکمر زد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بحجة الزام مناقضان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول بر سبیل امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله زبانش بدین نوع کلمات باز کرد قطعه دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد مبادا نکه کنی امتحان اهل طریق بگوچه فاید ببیند بجز سیه روئی چو سیم قلب کند امتحان را رحیق ولاشک بزرگان دین بزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند و کسی که آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی مرتضی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی بر سبیل تحکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای مهتر خداوند بندگان را امتحان فرمایند نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت دست بدست اگر کند شش امتحان بسوزد دست چه امتحان کنی ای بی خبر خدائی را که آشکار و نهان بود و دانا شاید و بست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من در این باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چندان از معجبات خبر داد سررشته تعلیقش در کف نیافتم گفتم ای رفیق ارباب طریقت مثل آینه دارند که هر کسی در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب قصور اعتقاد و قصور اعتماد بنسبت آن نقایص به پیر بد چنانکه آورده اند که سقیمی را بی میرفت آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در روی نگاه کرد و عکس خود را مردی اهلنی پنداشته حالی آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفوم فرمایند مدانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت حق اند آینه که رشک برد و زهر آینه تهمت چرا بر آینه بندد زاهلی زشتی که عکس خود نکو داند آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی یک نظر الفات خاک راز رگند و مشک ا کوهر ما دام که تقلید ارباب ظاهر کند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون بر نسبت ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و انمعنی بغایت نامعقول است که کسی بمبادی ارادت دست باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که مهری را در غربت غرق غروب بجلید خادمی که محرم بود پیش خوانست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که در غروبم شدتی یافته است شب همه شب شیر شبگیر در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سرکشد سخت در میان از زار چون زره خسته رخنه خواهد شد کرز آهن بپاکنم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان سخن کو که صورت بشر دارند و صاحب قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در برکه سیمش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم نابش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ معمم که قدش یک وجب است لکن از عجب بزرگانرا نادر بجباست قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود اندر آنم که خلایق همه خسپند بخواب مردم از چاه همی آب بالا آرند این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب الغصه چون خادم لذت بشق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لختی اهمال کند دمی با خویشها می سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیرتر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر رو در ترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی گفت در ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بمالشش فرو برم و بجدبش بازی کنم گفت ای امیر بتدان عجوزه فرو بر و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا زاهل تقلیدم لیک مشتاق ستر توحیدم زآن بتقلید شد دلم دمساز که نه بینم زاهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک نانغز است حرف نانغز قشر بی مغز است تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر پیروا هل ریائی زاهل دل چه میخواهی کرامت هران نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بتوان غرامت مده دامان شرع از دست کف که این راه دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر گزین ولی هر گام بینی صد ملامت دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی برخیز و بدر پرده سالوس علی رو سالوس کنی از پی ناموس و لیکن سالوس تو آخر بدر پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان مده از دست یا بر صید ان فتا خیز و بزن کوس . گر تشنه آبی چه روی جانب آتش ور طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که

امتحان
تجربه
حریق
سوزنده
تنکیم
استهزا و تمسخر کردن
ملامت
رنجی کردن
ارادت
خواستن
نقایص
نقصها
فتور
سستی
عفو
بخشیدن
تیر
تلخ
چشم داشتن
طمع داشتن و خواستن
عزب
بی زن
صباحت
حسن و جمال
آشنا
آشنا کردن و راب
ناب
خالص
اهمال
سامح و سستی کردن
بدیع
نو در آورده و بی مثل
ندان
کنایه از ابهت
دمساز
همدم و مونس
خواهت
ناوان و عوض
کوس
طبل بزرگ

طلعتی از عیسی دانا بهتر داشت وسرینی از نجف تابان فربه‌تر آن یک چون صبح عید خجسته واین یک چون قله دماوند برجسته قطعه کل نهاد است بسر کاین رخ گلگون من است
سرو بگرفته بر کاین قد موزون من است کوه الوند زشت همدان زرد دیده زیر شلوار نهان کرده که این گون من است قصار اروزی سراز دریچه خانه مدکرد
دیدنی از همسایگان از بهر دلسختی سرکرد واتفاقا یکی از خریفان که بادی معالمتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی درآمده زناد یدکه سر بدریچه فرو برده وشلواری از قضیب سرخ در گریوه
گفتی اختلاط سپیدی سرین وسرخی قضیب اختلاط برفست با دوشاب یا عقیق بالوله خوشاب مرد را تو سن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ربود باز پشت زن کاری در پیش گرفت
زن چون کسی که لگیش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش پیچ دوار اضطراب وجنبش آغازنهاد وبرعادت خرچنگ که گاه سر گریبان در آورد وگاه از گریبان برآورد در روزن دریچه آمد شد
نمودی وبا آنحال بازن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت مشاهده کرد وی انگفت چرا ابنهمه میجنبی گفتای خواهر چکنم دل تنگم وبا بخت خود در جنگ قطعه ای بها
کس گرد برون باشد چو سیمی خوش عیار ودر درون مانند سیم قلب سرتاپا غش است هر زمان از روی سالوس وریا در زد خلق سبحه در دست وزبان در کام او در جنبش است
چون کسی گوید بدو کاخر چه کوئی زاین عجب این چه فکر جانفزا ودین چه ورد دلکش است چشمکان محمود سازد پس بصد غنج ودلال سر بجنبانده که یعنی دم مزن وردی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تبریزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سروی زد کودک نگاهی کرد وگفتای مادر دست نشین تا دیگری را نزنی قطعه
خواجه بی جرم چون کند کاری که از و باشد شکیبائی هر دم از بیم طعنهٔ مردم بغلک بندد دش زناد انی حکایت تو انگری سفر کرد وچار کس در
حضر داشت اول زنی چون گل شگفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قلندر نام چهارم کنیزی عنبر فام واین هر چهار در یک خانه بودندی ودر یک حجره
غنودندی قصار اشبی آتش شهوت غلام زبانه کشید ودر یک طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی نپختن آغازنهاد باخود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قطبی
با سبطی وحبشی با قرشی وکافر با حور وظلمت با نور است لیکن اختلاط وموصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار ومل بی خمار ونوش بی نیش باشد وحکیمان گفته اند در این عالم
هیچ خیری بی شر ونفعی بی ضرر نیست قطعه هستی ماست با عدم مخلوط لذت ماست با الم مربوط سوک بی سور وعیش بی غم نیست کنج بی مار وشهد بی سم نیست
بلکه جمعی بوده اند که در این نشاء خیر محض متصور نباشد وشر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است وبالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی وشر است نسبت بکسی
بر تقدیر لطف وقهر با هم مخلوط وزهر وفا وزهر با هم مربوط جز خداوند متعال علاکسی را بحقیقت خیر وشر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا
وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم قطعه زخیر وشر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا دوا که تو اش هیچو عشق دانی درد
بسا هنر که تو اش هیچو فقر دانی عیب فی الجمله باخود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده بسخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب واگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
واگر سکوت کند تکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم تغیر خواب برگشید وخواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید سخن چندان تکرر کرد که بی بی گفت خاکت بسر
که کوئی وبرخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر سفته را بر گوهر نا سفته ترجیح ندهد وگل پژمرده را بر غنچه نشگفته تفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر ودین مرترا داده است یزدان اختیار زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر ودختر میزان عدل
ننهاد وداد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه آن غلام کز چیزی نعمت خواجه ماند دارد پاس برکند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون حباب
القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد وکنیز بکلی مانوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی وبا محارم خواجه خویش در میزی
اگر نه چار شفقت غالب است ونفس بهیمی معاشرت ومباشرت زنا را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم ودر یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوانی همی بسلامت خویش
پاس از قدر خویشتن آگاه کاولین شرط عافیت آنست که بداند حد خویش نکاه جنس خود جوکه عین بی مزه دست گرگ اهمغان رود باشاه هیچ دیدی بهم آشیان کبود
شاهباز سپید وزاغ سیاه بنده پاس خواجه دارد بیش زانکه روزی کبود تنکنای کاهرخش شیر پوستین بدرد گر چه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا
رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از گفتار مال بازداشته ترک ملامت تن داده ام وباختیار منیت واتباع طاعت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت

معاشرت نه همان مشوب مباشرت است بلکه تا ایشان ببدار کیسه سیم نکشود سیم مدبشان در کیسه سیم نگنجد و تا هر یک بیست مثقال زر نخته تمام ندادند جبه چند نفره خام در پایشان نفشاندم و این مثل سودا کردنست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل تو انگر که صد هزار کره ۞ زند زحرص کهایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر بکذرد در آن هنگام که حرص سود دود چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ما هی بشصت نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه کیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر ملت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در ستم درشت کذاری و بر پشت خسی این کار از پیش نرود قطعه این چهره کتا ز کنه سیاه است آن به که بآب چشم شوئی کافور سیم سپید خواهد داد کفاره آن سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه بنیاد در دوی نهاد تا نوزده دینار درهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد التماس کرد که بیش ازین معذورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید دوی را بکار کرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجبه بی میلی میل با چنانکه باید در سر به دان کند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه خروج و دخول خرزه دی معین میکرد تا تحمکان غلام بدست افتاد دی را کفت چرا اینرا در نسوزی کفت این دورا در کرو آن کیدینار کرکم دارد نکاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید و تحمکان غلام را بار طبقی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود بر بخندید آنکاه با چشمی کریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقرا چون رویم سیاه کند و حالت افلاسیان چون حال تباه که از نبودن یکدینار ازین دو کونه هر شبه رنک و این دو نعمت کران سنک محروم ماندم قطعه بسا سیه دل فاجر که سنک بکدازد در آتشی که دوی مفلسی برآرد آه همیشه آه کشد کش خدا بدر دوسیم سازد و برک کناه حکایت مخدوم اجل ملک الشعرا غریب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی در راه که خلافت دوی را در هر صنعتی استحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و اداب با هزار کونه عایق شایق نامش چون شمایلش محمودست و بختش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر را کفت که برخیز ید دوکانه بکذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر بر سم ظرافت فرمود ای پسر کرمن آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم کفت ای پدر اکر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نکذارید قطعه بشتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش که آفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر مزن در طاعت که بی پیر در عرصه دغا نبود لایق رکوب و محققان عرفا کفتاند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی از اله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا کمر بعنایت سبحانی قطع سبحات ظلمانی و نورانی نشده انکاه بسالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق کفت با پیر دوی کفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روزکار جوانی از آنکه هست موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام کر در شب شباب بشیخوخ زنی نفس ملک فنا دتخت بقا کردت بکام شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان کرفت باسانی انتقام ور نه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره چیره میاری شدای غلام حکایت تاجری عرب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون بیش و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یکانکی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیکانکی است قطعه خوش آمدی که منافق بدوستان کوید چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی منقوش و مار زرکین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخبر قطعه ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بود و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودی کفتی کریمه المجنیات للخبیثین نشان ایشان و بعد فصاحت بیان ازو بیان نشان است قطعه پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک کریز نیست ز ناوفاق جنس با اجنس کر نفقه بود نسبتی در آن موقف که انس پذیرد بدیو و دیو بانس آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بکار و فاجر بداختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا ارکان کمان تیر تدبیری کشاده و بدختری دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم کاهی بنان بلاست دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در نیک در وقتی محمودست و شتاب

و تبار مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و مبرغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم کزان سستیت سختی آید پیش ازان پیشتر کار دشمن بساز که دشمن کند چاره کار خویش ازان پس که ریشت درآرد زپای چه سود است مرهم نهادن پیش تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد و مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سر دست شوئی ولا تا می کنی ترک ناموس همان بهتر که ترک عشق کنی فاجر گفت این اشارت را تو شیخی و این کتاب را تصریحی شاید قطعه چنان باید سخنگو بدیگو که باشد سهل و آسان در مسامع نه در گفتش بود تفضیل عایق نه در شنویش بود اجمال مانع بهرحال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفتای رفیق مهربان خلوت ما را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سربسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نادانه بلی جاهل چو بود محروم را بهل تا هیچ خرد در دل نیابد و غالبا کسانی که در باغ محبت دودهٔ صفا شنیده و نقش خلوص بر لوحهٔ وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری هزار کتاب قطعه اشارتی که باز کنند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوان است کوکه نیست بسر عقل و هوش دیوانه هر آدمی که بود دیو خوی دیو آنست نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت غریبست که مسئول نیابی و نامول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز با همه تاسف که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمیتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آنکار بکنم و اینکار نکنم لاجرم در لیلی فاسق باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت پیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر فرستند و دختر بدفعت برخاست شمشیری بر سرش زد از پا درآمد دست بتاراج کشودند تا آنچه در خانه بود بجاروب نهب رفتند چون شب سر آمد و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال احوال شود و دختر را صاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت و بحجره در رفت و صورت حال معلوم کند مقارن همان حال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح میبینند بسرایش دوند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت آنحال محله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را بسنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر کی است که مصور بود بصورت میش آخر از وی رسد بدست کسی نوش مهرش حلال شود با میش جای درمان گهت زند بر درد جای مرهم نمک نهد بریش لیک هرگز که او کند با غیر درمان او بدی نکند با خویش از پس نیک بدی که کرد بدست باشدش مهر بر دریش حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری افتاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده پیشاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و از وی پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد و خانهای بیگانگان بگان بگان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه رسانم قطعه کاهل سست رای سست قضا تخم ناکشته کشت میخواهد پای نهاده ز نردبان سیر سیر و کشت میخواهد بی ریاضت هوای حور بسر بی ریاضت کشت میخواهد حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری صنیع و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دو زخ بر او نمودی بهشت زخش زشت و دل پاک از مکر و ریو رسان خلق ازو چون زلاحول دیو آن بیچاره را حماقت بر تبه بود که هر گه در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دگر کردی قطعه ای زشت روی آینه بینی که بدان از زیدن روی تو بر دم چه گذشت است بر لوح جبین تو مگر نیچهٔ تقدیر با کلک قضا آیت ادبار نوشت است شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانهٔ او رفتی و در آینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش بر افتادی روزی با خود اندیشه نمود که این مرد جلبی کمیست که هر گاه بخدمت میرسم مرا هم میشود گفت حیفی است چون تو الا انگه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه همه عکس یکدیگر خود را در رخ زشت خود معاینه بین گر ز من باورت نمی افتد خیز در خار خود در آینه بین حکایت بار خدایا کوئی دل خسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بلاهت من کشوده و مرا بلاقیدی مشتم داشته بودند یکی اندوستان جانی بر آنحالم وقوف داد و چون آنحال شنفتم نخی بمقتضای طبیعت بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم که جبینا آنچه خسودان گفته اند اگر درشت خو نیستی درشت رو هستی و اگر درشت رو نیستی درشت خو هستی تا چه افتاده که تبرا کنی و بر عبارت ذیل ایشان کوایان عدل اقامت فرمائی قطعه ایدل چو تبرا کنی از عیب عسودان بگذار و مآن در و که دارند بمیرند چون نیک شدند از خود و خاطر بخدا گم

شاید

شاید پس از آن بنو و گر عیب گیرند حکایت منظومه سایلی هر چه میگرفت از غیر بذل کردی بدیگران بی خیر گفت با او کسی که این من چیست خود کرفتن گدام و دادن چیست گفت من شمع مجلس افروزم خویشتن بر غیر میسوزم هم تو این شیوه جوی قانی تا دل از خلق بر نرانی زر و دینار چیست در ره یار کوش تا جان دل کنی ایثار حکایت هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظل سایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده که یکی از داعیان دولت ابد پیوندم با التزام رکاب منصور نامزد شدم و بدین علت با قلت بضاعت از ملازمت معذورم تا احوالی بسطام که بتجاورم معدود بود و شوق زیارت بایزید علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بشاشت عظیم قدم رنجه داشت گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل مجبت گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت است چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخواسته و هر چند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکمال تر و وجود و عدمش آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش انداز درون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و هر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شان در بدایت او ظاهر کرد و باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیادت کرد و لاجرم دوستان سلامت مانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل در او پیداست اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک بگزینی و غالبا حکم قلت و دولت را در اینباب اختلاف نباشد زیرا که ممالک یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه عزم باید که کار گیرد و نظم تحکم ناکشته کی برو پیچد هیچ بر خویش تا گمان نبری بی عبادت کسی نرود بهشت و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد و که لابکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیراست و عزم چنگالش نکند صید شیر بی چنگال هر کرا عزم نیست در خور عزم کار دولتش کشد بوبال لاجرم رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامن زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دارتا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد و چنانکه درویشانرا مطلوب دارند هم ایشانرا محبوب شمارند بدین صفت منقش عام کرد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را بلرزه کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را کفتمش گر مه نباشد شهریارا کو ببالش کو برافروزند شمعی تا ببینی ماه را گفت قانی نکو گفتی ولی ترسم سیاه زین عمل در پرده دل ره نیابد نیمشب هم شاه را ماه را تحسین کنم زانرو که بی اکراه خلق هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئولم هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را ایمنی نپسندافتد و لوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیرا که ابنای زمانرا بهمت بر انحصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بینیری سعی دهند و بازو گیرند تا بدان نیشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بیهنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر دانسته راست گوئی صنیا دانند که کبوتر مرده بازنده صید کنند و الحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاهدارند گفت علم الله راست گوئی لیکن کسی نگفت که گدام است گفت سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد خرد مند و منافی عقل خداوند هوش است مثنوی بر حکیمی گو سخن بی اندرخ عیب نبود از حسودان عیب جو ترا که از نامیدن خلاق جان آن نماند حق بماند جاودان الحاصل چون زیاده مصدع گردد باسعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب بضبطی چند در خاتمه ایراد افتد قطعه از نصایح بگوش هوش شنو عقل هر چه گوید بدیگران گوئیم تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جوئیم حکایت با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میبرد دو هفته بیش نیفته و میغرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و مدتی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام

راهیت بیدق و علم

سریر تخت و کرسی

عنفوان اول و نخست

تجاوز گذشتن

جمائل مشابه و مثل و شبیه و مقارن

جمهور کثرت و شاهبر و جز کریه و غالب است

ریعان اول

انجاح قبول کردن ابوالمعالی

لوم سرزنش

تضییع ضایع کردن

دقت عیب گرفتن و نکته گیری کردن

اسعاف حاجت روا کردن

عنقریب بزودی و در این نزدیکی است

و چه کرم و سرد چشیده نا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و بایکت از آنهه کی را در عوض میراث بتو بیا موزم **بیت** یک نصیحت کنم امروز نگر کوش کنی نفس دزدست بباد اکه فراموش کنی
گفتم که راست گفت اگر تا توانی با اهل نفاق راست مگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه چیز سم که عاقبت خداوند بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا
دشمن خویش را دوست ندارد **قطعه** هر که با دوست دشمنی دارد — تو از دوستی دریغ مدار چون بود دوستت عنایت دوست — هیچ پرواز تیر و تیغ مدار
اتفاقا چند انگه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جانازرا دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بداند
و تجربت بردارند لاجرم هر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بانی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار — پیش از آن کت رنجها آید پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست — پیش از آن کت دل بتبه کرد و ریش — دیده فضاد کا قول از بغل — پنبه را بیرون کند آنگاه بیش **حکایت** درست ندانم کی و کجا بود و من غائبم
که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فرانشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب ببعاری گفتم تامل این
بر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن ببعاری که بیک طپانچه قناعت کردی و چاپوسی پیش گرفتی
تا گرد تماشای این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور **قطعه** ایدل اندر پی نشاط مرو — که از و صد هزار غم خیزد — طالب عافیت بدہ بر باش — که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بحمامی
بردی و اجرت را نقد نامزد بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بهمی رفته بود آنشخص بیامد دو جامه قلب را شاکرد داد و دی بشناخت و با مرد
بمنازعت برخواست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آنمرد عذر خواست و شاگرد را نانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد کوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با تو میرود مجاملت بینم و با دورا با من این معاملت و سخت قبیح سم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم بر
محک آزمایش رونماید **قطعه** نقد کو پاک باش و کو ناپاک — که من از هر دو پاک دستم دست — چند صد هزار کج کله — هر کرا یک پشیز همت هست — باری تراجه
افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گذاشتی و بصیرفیان بازار تسلیم که مایه بازار خاطری رضا ندهند التفات نکردی **قطعه** هیچ خیاط بی وقوف چرا — ای پسر کژ کرده پاره کنی
جهد کن تا کژ بوصله صبر — هر کجا پاره بینی چاره کنی — جبیا آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بردیده نفس آماره فروکرده و پاره های دلرا باسوزن بلا رفو نموده جامه
انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر شته قناعت دوخته اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از آستین بر آر و اگر خود چنین دستی نداری
بخود گمان بری بر کمر زن نه انگه بلوم لائمی و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی که گوئی تهمتن بخون سیاوش بر خاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا
آنگه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بد عا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند **قطعه** تن را با زگونه می بینند
ترکتازان چو شب روند براه — تا بدانگه که روز روشن شد — کس نگردد ز راز شان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چوبست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تاریک آن راه را بسلامت رفته و چون رفارت بنیم خلوف کفارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان نبا بد کرد — که عار آیدم از دست دون قناعتخورد
بلای تیره قناعت کنم معاذ الله — توان چو آب ز سرچشمه صاف خوردن — غنی بخوان گدایان کی التفات کند — که تنگ آیدش از سفره گدا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد — نه لازم است مرا و را چو دوا خوردن — لاجرم اگر ضرورتی می افتد دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون
رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم از نمازاکه چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت نبندد یکی گفته کنا دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر
نفس را جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آن که چندی پریشان کرده بود بخدا گریزد چه
عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق گریزد **قطعه** نفس کافر چو دید ضعیف نهاد — نیک با مردمان بیامیزد

چون ازینان ملامتی نشود ازفرح درخدای گریزد **حکایت** یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روزدیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خمر ناتم زد کانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ دیگر کنم گفت آری پس بگو گفتی هر رنگ خواهی کن گرچندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه مینهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بیرنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ گفت هم اول روز جامه را گم کرده بودم و همه بجهة آن می آوردم بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامات را در خم نیستی زدم و رنگ عدم گرفته مردبخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری تا این رنگ کمتر که حلالت نکنم **قطعه** یاری ای دل ترک عشق مگوی ترک هرچیز و هرکه خواهی کن وانگه اندر جهان یاری عشق شاهی ازماه تا ماهی کن **قطعه** ایدل که هردم از خم فکرت برآوری صباغ وار جامه امید رنگ نیست سهل است برامید که داری بروزگار جز رنگ این هوس که کنی در جهان ازرنگ **حکایت** مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد واز هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های کران برمیگرفت و بزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر رسید که لقمه پیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل مهمانی را بعهده گشته و حکم مدت لقمه بخیل بتقاضا کرفته اند نیک چون کل شکفتم و گفتم الحمدلله بر سر هر لقمه مهمانی که بر کلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند **قطعه** مال مسکینان بحکم کردگار خون شود تا چار دکام بخیل هم بدانصورت کزار فرمان حق در کلوی قوم قبطی آب نیل **حکایت** ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق حرص مادر جاداشتی هر روز ت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عزوجل فرماید وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم و از عهدهٔ اقرار خود برنیاید **قطعه** چه کافر نعمت است این نفس بد کاو که هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز نگوید چو کافر نعمتانش نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و همه قلق و اضطراب بجهة کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم از ین نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که کبری در همسایگی خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روز م قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی و صراحت من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا را از کبر کمتر گیرد **قطعه** نفس کافر نعمت ما امیدانم خدای فطرت از فولاد و آهن کرده یا اندوی و سنگ وعده مکذوب خلقش رخ کند چون لاله سرخ نعمت موجود نقش دل کند چون غنچه تنگ **قطعه** سگ در دشمن عبث کوای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست صبر بر جور مردمان داری کز درندت بتن هزاران پوست وامتحان خدای در حق تو راستگوئی حدیث سنگ و سبوست **حکایت** یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبائی بخیاط داد و گفت ای استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت گر از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگ خواهی دو قبا بآسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی نیستی پرخ خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندان گه جامه تنگتر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابک تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و اندازه تنگ و کوتاه بیش با هم دوخته باشد از ین یک ابره ترتیب ده ای این بگفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازه لعبت طفلان درپیش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر دوی استاد نظر کرد و گفت این قباهای خرد با این اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشیده بشمار ید اگر کمتر باشد باز خواهیت فرمانید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست گفت نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد خواهیت گفت ای استاد و عزیزی تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید خود دانی که ابره یک قبا از دو صورت در آید چون پنج قبا شود ازین ابره تنگتر خواهد شد **قطعه** از گداشی که یک فلس خرید خواهی که همی فلس و شجاب برآ

صباغ رنگ رنگ

تعاصا مطالبت

درنگ مهلت دادن

خائیدن بدندان جائیدن

مضیق تنگنا

قلق بیقراری و ضجرت

بلید نادان و کودن

کفیل بایندهٔ ضمنده

الزام کرانیدن سخن کسی را

جواب مسابقه

کبر منع و رزو شی

دوی بگاز عربیت

چست چابک و جلد

غایت منتها و حد

صعوبت دشواری

لیکن لیک

فلس پول سیاه

سخاوت
تنگ عقد را گوید

از قطره آبی که کس را کمند سیر خواهی که همه دریا بیاب آید **قطعه** راستی این حکایت از سر صدق کار بار زمانه را داند بلعجبی سفله کز سخاوت رای نظر بیک خانوار تواند چشم داشت همه جهان او را میر چندین هزار کرد **حکایت** سبحان الله هنوز عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصومتی داشت وقتی مرا در خانقاهی یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد

فیلسوف
سوفسطائی و دهری

که از اهل حال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مرا میفرماید از ایشان استماع کردم **قطعه** تمنی گویندت این افزون نباشد در بهشت کاندر و کس را نباشد با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالم کز لب تشنه باحیال دوست چون اهل بهشت ارقیل و قال **حکایت** وقتی یکی از همقدمان کهف حیا

گستن
بریدن

چرا خدا پرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دو صفت دارند بوجهی بخیل اما از آنجهت که سرمایه هستی بدوست بباید داد از آنجهت بخیلند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند **قطعه** با هر چه در زمانه کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را دارند

تعلق
دانستن و دل بستن

از تعلق خاطر جهان نگاه ورنه چرا عیب و هنر همچسم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک را غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضمنش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از و چشم پوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان در عشق دوست باکف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست در چشم اهل دل نکند خاک کمتر است **حکایت** زنی فاحشه را کسی بوسیده بر خری سوار کرده بیازار و بزندان میکشیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشا روی کرد آمدند و آنسیان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی

فاحشه
هرزه و بدکار

سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفتا می خواهی تو این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا مگر موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را بین که با بزرگان خویش را از اهل حال میداند هر چه بروی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند **حکایت** رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود وحشی و ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر جرقه خرزه خویش بدست

پیرایه زیور
زینت

گرفته بدو گفتا ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز میان خالی

خالی
خلوت و پنهان

که رگهای سخت و پهنای قوی دارد و فرود آن بقاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده **قطعه** آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش میکرد شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی

پی
رگ و رشته مغز و نخاع

از اعیان حضرت در فلانجای نشسته هنرهای تو را در لباس عیب جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیری داد حالی

فرود
زیر و پست

نعل کفش بر زمین فرود آمد تا مسبب شود امیر از کی پرسید که این چه میکند گفت کوزپا مال میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بفضیلت کران عارفی کو که عیب مردم را نیک بیند بچشم دل نکران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه سرایت الخلا بیت رو بقبله و بمغنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر میز نشینی قدری میل کن

مستور
پوشیده

بیت کر روی بقبله است ترا میز رو بدست نیکوست از اندکی میل وانی **حکایت** درمشکین کی از توابع تبریز است یکی را فضلی بود بغایت نجیب و نیکو اندام معشوقی

فضل
برتری از هر نوع خواه

تو گفتی که از تخمه رخش بود کش اندام نیک و دو اسبش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف و خوبی زدم تا بفرق ببالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود دادم بوجد

وجد
شوق کردن

و این فضل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فضل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره رهواری بدست افتادی بقیمتی دینار را زدستادی

و خداوند فضل قانونی معین نهاده بود که تا بره قبائی نگرفتی بدان معاملت ناصی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون نان ساده موجود و فضل نادر الوجود بودی

قطعه دختر معنی خاطر بکر را دو کس نگرفت		وین عجب نبود که باشد در جهان فقط الرجال		هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا		در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال	

شوق
شوق کردن

پشت
صلب

حمزه
کیسه زه

ربت الحجال

کنایه از خوب و نیکوان

امتناع
ابا کردن

وقتی سکینی را مادیانی بود مشکین بر دو پشت بره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد و انگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده و دانی دستها بخود

و خود شیدن آغاز نهاد تره بنی با کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و دیانا را در تمر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقتضی تقاضاست نرسید چه

حکیمی گفته که حاصل حکمت در کلمه اند هفتن مادیان و تمنا عش را قبل حال است که یعنی تشنج فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو نهد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و المعصمة

علی الراوی **قطعه** حکایتی که کس ایقول دیگران کوید اگر صواب بود در خطاست مقدور است حدیث کفر کسی گفتن دیگری شنوی مخواهش کافر کز رسم مردمی دور است

فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مگر مستدیر نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست **بیت** فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی ای فضل مجاوبات کون مادیان واقع شد

بقوت تمام درسپوزید وچندانکه مبغ برخاستند مفید بیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باراه رفته وکون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد ونزدیک تر

میراند واین رباعی میخواند رباعی کرچرخ جفاکرد چه میباید کرد ودرترک وفاکرد چه میباید کرد منحوست دلم که برنشان آید تیر چون تیر خطاکرد چه میباید کرد اتفاقا درراه یکی ازدوستان

باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مسکین بخت مگر حتمی واجب بود گفت آری کونی وا برده قبائی مدیون بودم رفتم دادم وایک بخانه میروم قطعه کوملول ازسخن

راست رنجانی ستم است ازسخن راست تکدر کشتن چه روی پیش بزرگان چه وهی عمر بباد عین غبن است پی سود مزور کشتن چون بهروز ترا روزی مقدور رسد زشت باشد پی

رزق مقدر کشتن روی وجاه هی وسود نه بینی ستم است رفتن ودادن وبادست تهی برگشتن خاتمه در نصیحت ابنای ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگوید کنیم

هرکه خواهد پند گیرد وهرکه نخواهد پند نیذیرد نظم ما براحباب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم هرکسی کان متاع نپذیرد نقد داده بازپس گیرد پند اینزیرا

امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است ومراتب سیاست بمنزله معالجات پس هرچه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض متعلیه وامثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از

از امراض مملکت بهتدبیر وتخویف زایل گردد وبراین قیاس چنانکه هرعضوی بدرد آید علاج آن عضو بخصوص باعضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد درتشخیص مملکت تراهین مراعات جانب است

یعنی دزدان را ببریدن دست وحسود وسعایت کنند کانرا بقطع زبان وخوانجکان بخیل اگر فتنه مال وصاحبان عشیره ورؤساء طایفه را بتفریق وبراین منوال حکمت اشرار مملکت

شقاقلوس را مانند ومملکت بدن را واخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است

یعنی تا هرکجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلکت انجامد پند حواس ظاهره وباطنه بمنزله دیدبانان عسکرند که هریک را فایده علیحده وشغلی علیحده است چنانکه

حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان وضوء وحاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات والفاظ وبرهمین قیاس هریک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن مدخل نیست

چنانکه گوش بشنود وچشم ببیند وبرهمین قیاس هریک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود وچشم ببیند وبرهمین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی ازپی هرعمل که قوه آن

عمل وادراک آن عمل در او باشد لازمست وچه عادل پادشاهی باید که دراین باب بپروی خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کرو کار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده

مثلا اگر قوه تقریر دارد وادراکش بیشتر است برسالت وسفارت بکار وچه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند قیاض کرم کردی وبرهمین قیاس هرکس را همان عمل دهد که خداوند عالم عزوعلا او را

داده مثلا مردمان بخیل وتیزنگر که باید بردشمنان حوالت فرماید که منشا فتنه وفساد شوند چنانکه هریک از دیده بانان بدان راجع منقصتی روی دهد در عملش

قصوری افتد واصلاحش واجب باشد همچنان دیده بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب کردد وگاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است وبرهمین قیاس پند

کسانیکه ظرافت وشوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب وسیع الخلق باشند سرداری وسالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود وگاه باشد که هرچه کوید بظرافت و

شوخی حمل کنند ونیزاندک مهربانی ووسعت خلق لازم است که لشکر بازیم خشن وبسته نباشد دور نیست که ازبیم چشم وگوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند ودر مخالفت همزبان شوند ودر وقت

جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود مثنوی کسی راکه شد حکمران برسپاه دوخصلت سزد داشتن بیگاه عطایی نهان اندر وصد خطاب خطابی نهان اندر وصد عتاب

بهرنوش او نیشها جان گداز بهرمیش او نوشها دل نواز یکی چون سنان شیر زهر آبدار یکی چون دریای کوهر نثار بخلاف وزیران وصدور که هرچه تواضع وسعت خلقشان

بیشتر باشد قضاء حوایج وتالیف قلوب که موجب تقاعی مملکت است نیکوتر ادا نمایند پند پادشاه نه چندان ظریف وشوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نهراسند ونه چندان

معتبس ومهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هردو صفت اندک منقصت آرد پند پادشاه سفرا وایلچیان را احترام نماید ونام پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه

خصومتش بیشتر باشد باادب کوید تا موجب تالیف شود وسفیر از ابال بسیار وتملق خوشنود دارد وگاه این هردو در هر مزاجی سازگار است وبقول حکیمی مرکب القوی است وچرا نباشد که منظور

تمامت اهل دنیا بهمین دو چیزست یکی تملق که موجب مزید بر دست ودیگر مال واین مال اعجوبه غریبی است تو کوئی شاهدیست که بچشم هرشاهد بازی نیکو نماید وتمامت اهل دنیا هرکز نه جدی

کرد ارند از پی اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب با هریک دامی علیحده کذارند سلطان کاه خود را ملک گیرخواند وباج ستاند وکاهی ملک دار کوید وخراج خواهد چنانچه

کوید معالجه بدن کنم وحق النعدم کیرم شاعر کوید مدح کویم ومتوقع جایزه ام متملق کوید تملق کنم وحق النظر چشم دارم وبرهمین قیاس تقاضی حق اللسان خواهد وبتقاضی حق المیزان و

بالیکر

سپوختن
بزور وعنف چیزی را
چیزی فرو بردن
ملوط
لواط داده شده
مدیون
قرض دار
مزور
دروغ
راستکان
راستان دوست
تفلیه
صفا کردن
ومالیدن
سعایت
بدکوئی
قطع
بریدن
عشیره
مرد قبیله
اخیار
بزرکزیدکان
حاسه
حس
دقیق
باریک وباریک بین
شایسته
زیبنده
همزبان
همداستان
حوایج
حاجت خواستها
شوخ
جانک ودلیر وحیا
عبوس
روی درهم کشیدن
مرسل
فرستنده
تملق
چرب زبانی کردن
شاعر
محسوب وشکوه دار

امارد و فواحش حق الغلمان والبهمان مثنوی بغیر از مال کس را همت کامی ولی هر یک براد بنهاده نامی نیاز و هدیه خواهند شش فقیران خراج و مال گویند ش امیران غرض نامش بجز جادر میانست طراز محفل و قبل بیانست بصد نامش اگر خوانند گر بیست چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست و نعم ما قال الفاضل بیت عبارت اشتی و حسنک فاحد وکل الی ذلک الجمال بشیر باری پادشاه لازم است که سفیران را بیش از پیش توقیر و تمجید فرماید لکن بنمایش و اظهار آنچه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنچه در کتاب اهل ضعف و سستی پادشاه نخندند یعنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد پند بر سلطان لازمست که هر سفیری که بملکت بیگانه رسیل میفرستد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب کوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاهانند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از فرزندان هرون الرشید را گوید که روزی با بیرون گفت تا خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع از اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند عزوجل فرماید قولا لینا ملوشی

سخن گفتن خوش است اما بارام	بار آمی فتد نخجیر در دام	مگو فا آشنا با کس سخن سخت	اگر خواهی نیفتد در خطر بخت
ولی با اهل دنیا سخت کوباش	چو خنجر تیز دم چون کل دور و باش	مبادا زرم گوئی رام گردی	ز مهر دانه صید دام گردی

پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زنا و قتل و شطرنج و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز آن معاصی با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک آنچه بتدریج کردند پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف مملکت خویش بریزد فرستد تا اهالی هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بر حذر دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون کیلان شود عیاذا بالله

پادشاه را در حدود طاعون و وبا که مفرتش عام است محسوب دارند	قطعه	مرگ چون عام بود فرق نماند دانا	خواه از نکبت کل میرد و خواه از دم تیغ
عمر فرمانده ایران بسلامت باد		که کس از دی نکند جان و سر خویش دریغ	پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر را از امراحات کند چه سپاه حارس مملکت است

و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج آجل نکوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست او را رو را تبه لشکر باین نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر سپاه خالی نماند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر دارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار نه نظم نامی و کوس و کر چون در آمد بحره عزرائیل چکند کاسه فلوس و کر پند پادشاه وزیران و میران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه عامه یعنی را بر قانون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانتی بیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی است بد و هشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که ریز دستان را با مثال این خیانتها عقوبت کنند تا بزرگان پند گیرند و من بعد بترک آن عمل کوشند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند پادشاه باید مناصب پدران را بر سم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگر نوباوگان در جنگ کشته شوند و اگر از بزرگان در جنگ سستی کنند و اگر احیانا استحقاق نه بیند مناصب را اتمام بدیشان مفوض دارد و رستما بجمعی بگرگ مرتبی آشنا شوند و در هر حال چه داون مرسوم و اوراد و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عقال را بخیانت کوشمالی لازم است لکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه عموم گناهکاران را در ایام که خیانت ملکی از ایشان نه بیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا دوستی دشمن اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب و مهتمان جوانمرد و مملکت بوستان را دو دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است حارس الاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند بادشمن قوی ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید بهر چند کار لشکر را تحقیق باز رسد

هدیه فقرا — نیاز
زیب و زینت — طراز
توقیر — توقیر
بزرگ داشتن — تمجید
روان کردن — گسیل
ترس — رهب
شیرین — عذب
جمع طی یعنی پیچا — مطاوی
شنیدن — اصغاء
مسیر و شکار — تصید
خطر — مخمصه
جمعه — معرکه
پرسیدن — تفحص
فرمان پادشاهان — مراسیم
شماره — عداد
وظیفه و مقرری — ادرار و مواجب
کرنای جنگ — بوق
وثوق و اعتماد — اطمینان
خود را نادانسته نمودن — تجاهل

تا زر بسیه کار زاکه بسر حد رشد و کمال رسیده باشد نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیرانرا که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن جوانان بیکار را بجای آشنا باز دارد و دگر

پرخی را جانشین که بکار آید نباشد دارد و مواجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود . قطعه

بوستان پرا بهر یک چند گرد و گرد و باغ	پند سگرده دامیر جیش را سه		
تا برآرد گر کیا می بگرد و زار و ضعیف	تا کند سیراب و بازار نو نماید تربیت	گر درختی بار دهد بنشین زبی آبی نخیف	

صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رای سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که دو معنی را ملاحظه فرماید اول

آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرف دشمن سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و کار بر سبیل مدت آن طرف را تمام برد تا موجب اشتباه شود

دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که کوئی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند سیم آنکه هر روز لشکر مانیز پدید خلعت و انعام

مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از راست لشکر و قیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت آنبوهی لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه بانگ صفیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشنیند

لاجرم باید که طور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و کاردیده و کار آزموده و

سالخورده باشد نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکاره و خرد سال باشد که بانگ غوغائی بیشتر دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او

خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خداوند نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت

فئة کثیرة هشتم اگر ناچار کار اول موجب تفرقه آخر شود چند آنکه بجمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و نگرگ که رهبری لشکر

واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاطل و باطل آید دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را

تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن بانگ

خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیا غالب شده و غنیمات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب بکفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پند سه چیز است که

پادشاه را از کار باز دارد و بغفلت سپارد اول شهوت و مجالست کودکان و بطالان دویم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سیم مداومت شراب و قمار پند پادشاه باید

که کار ملک بر دوش خود دان نهد که در انکوش بار فیل بر ندارد پند پادشاه باید خانه مردم بنزول ندهد که خداوند همین معامله کند پند دخل سر چشمه است

مخارج جوئی چند که آب سر چشمه در آنجا جاریست ولاشک چون سر چشمه مسدود شود جویها خشک شود پس هر کس آب در جوی خود جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند پند پادشاه

باید وضیع را بر شریف بکار دارد که نیز بار خدا همین معامله کند پند خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه همین غایت است معقول که بار در پیش

قدم و بانگیر در خیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خرجت هست موجود بکارت می نیاید دخل معدوم شنیدستی کسی از بهر جولا نشیند بر فراز اسب موهوم نگاه خلق

الا در که خلق کس موهوم را با کیر معلوم پند پادشاه باید که مملکت را لشکر نگاه دارد و لشکر را سیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال پند

پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت

آباد شود خداوندگان دین را خوش آید لاجرم با آبادی دنیای خویش عقبای خویش معمور خواهد داشت پند پادشاه باید بسخن منجمان اعتماد نکند پند پادشاه

باید غریبانرا نواز د و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش خود نوازش کند پند پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را احتقیر فرماید پند پادشاه

باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من کلامهم هر آتشی

بنفس خود تیز تر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا و من کلامهم

اهل تکبر را دانی لطفه خوش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را لطفه پاکست چه افتادگی صفت خاکست و آدم از خاک بود پند

پادشاه باید شکار بر حین نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان بر شکارگاه کمین کرده منتظر فرصت اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پند

تخفیف
لاغر و ضعیف

اصابت
رهنمائی و درستی و صواب گفتن

اوازه
شهرت

مشعوف
شادمان

تغافل
غفلت ورزیدن

انبوه
بسیار

مقدمة الجیش
پیشرو لشکر

تفرقه
کرده و طایفه

تعاقب
از پی رفتن

نهب
تاراج

خانه نزول
خانه رعیت بسپاهی دادن

موهوم
چیزیکه هست و بهم میماند

توقیر
سنگین داشتن و وقع نهادن

تکاوا
مشارکت کردن

روایا
گوشها

ازاله
پاک کردن و ستردن

ستار
پرده پوشنده

تخریب
خراب کردن

تالیف
الفت کردن

استمالت
امالهٔ طلب کردن و دست آوردن دلها

ناموس
حرص و حمیت

تفقد
تماشا کردن

ارتقا
بالا رفتن

معارج
نردبانها و جایگاهها

تغور
سرحدها

مکاوحت
باکدگر کوشیدن و دشمنی کردن

شوارع
راهها

شارع
صاحب شرع

پادشاه باید دارمان مملکت را چندان کرسنه ندارد که کارشان بجان و کارشان باستخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد پادشاه باید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج سبب معارضهٔ اضداد است بنظام مملکت نیز بی تکاوا اضداد صورت نه بندد پند چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است چنین اخلاط قوی تر مسهل و مفرح قوتی لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که بخست بمنضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نمود و انگاه ازاله نماید پند پادشاه سایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال بندگان باید و همچنانکه خدا هریک را بوسیلهٔ روزی دهد پادشاه باید هریک را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چندان که لایق حال هریک باشد روزی دهد پند چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود پرده خود بدرند و اصرار کنند مستوجب عقوبت نگردند پند چنانکه خدا امین است باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی از هریک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم ازوی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد پند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تالیف قلوب شود پند چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن را هردو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بحمیت خویش مستمال دارد پند پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمانشود و از خصایص عامهٔ یکی آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بدفرستند پند پادشاه باید آنازاکه بتلون مزاج معروف مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینهٔ پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که هردو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند هم جانب اغنیا و اعیان دولت که لهو و لعب مقصود ندنگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را معصیتی گیرد از و منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول کنند یکی هم مشرب خود یابند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کارانرا پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از کشادن عقوبت فرماید پند پادشاه باید اهل طمع را در حضور اهل ظاهر تجدید کند و بالعکس تا از قیل و قال آمنو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هریک پادشاه را از سلک خود دانند پند پادشاه باید اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و چه حد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هرگه این رتبت بخود نزدیک دارد پند پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند والا فریب خورند پند پادشاه باید ذخیرهٔ ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هردو خالی از مصلحتی نیست و اگر حکمت بپرسیدت گفته شود سخن بدراز کشد پند آنازاکه پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمودند پس از سلطنت رعایت بیشتر کنند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستانرا پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم پند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف جسم است که اگر اندکی روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود سخت بدیشان از منقصت افتد پس لازمست که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پند چون عضوی ضعیف باشد سخت مرض بدانجا کراید لاجرم چون با اهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آن بیش از دیگران لازم باشد پند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل ملک و یکی خارج تا بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد والا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور یابد پند پادشاه چون ارتکاب عملی را موجب خرم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از کلمات نوشیروانست که بیداد و ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد پند تجار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمور تر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملاتشان با جناب قاضی برنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عدل بر ایشان گمارد

پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهة معموری لشکر باید نیز اگر نه تا زور هست زر نیست و الا بعکس کم نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و مادام که عسل را سر نپوشند مگسان بسوی نجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل دو ندهد پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد و که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمانرا عادت آن بود که زمانرا بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند پند خاطر پادشاه باید آینهٔ صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی نکی را پری ننماید و پری را نکی تا هر کاری مستحق آن کار دید پند کسانیکه مرتبهٔ موی رذیله و ناخن دارند که چون زیاد شوند اذیت رسانند و دفع و رفعشان هر چندی دلیست اگرچه بدن را از امثال آنها ناگزیر است از قبیل نوره و داس علی هذا من شئت و ما شئت قریباً و بعیداً پند رعیت گنجست هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند ادبا و شعرا و وقایع نگار زمانرا پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین عظام نیک است هر چه بیشتر ماند و دوران سلطنت را نفع بیشتر رسد پند خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و قوع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او هری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره برآید شاید بگوید تی که موجب مقتضی باشد عتاب طور کند محذوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید چه عادت نقش است که در مقام عادت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پند در هر که داعیهٔ منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه گیدی یا خصومتی واقع است پند پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغز و میان خالی تر است بانگش بیشتر است پند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرف و صنایع را معونت فرماید تا بملکت بیگانه نرا کند نشود چه شک نیست که در اینحال پادشاه را مذمت کنند و اینمعنی موجب جرات و جدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد کردد و بنام پادشاه بنیکی برآید پند پادشاه نمودار فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت بینند و بدین زحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه نشناسد که شاید در اتملق در امری معظم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی رکیک گوید متجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که مدهند و سیاست کنند تا دوستانرا در آمیزند دشمنانرا بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست اگر دو چشم باطن یکی کرد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانکه پادشاه را زبان یکیست گفتارهم یکی باید چه زبان جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند خلق دو روئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان نفاق رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه را در اوراد و وظایف طلبهٔ علوم را نفد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرد و دین بزیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی صعب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود که ملک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پند پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر شنود چه بصحبت بمنزلهٔ مزاوجست و تکرار بمنزلهٔ آب هر چند مزارع سیراب تر شود نقش بیشتر کردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بیند باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنان که بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا بکاهد بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز

رذود
رذیلت

پیک
سفیر و رسول

منحرف
بیگانه و نادرست

استنباط
از قرائن و فحوا فهمیدن

داعیه
خواستن و آرزو کردن

پراکنده
متفرق و پریشان

رکیک
سست و زشت

تأمل
انجام و عاقبت کار

جاسوس
کسی را که بکار دیگران خبر برد

مهیب
بیباک

مزارع
مزرعها

بها
روشنی

افاضهٔ نور او نیست که بسیط زمین از روشن دلان و بچگان موجب تعظیم و تکریم و افاضهٔ نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و توانر احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت جود و سخا موصوفیت در ملک وجود معروف تر است **پند** پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکارا زود تا چون غالب شود صیت قدرتش بر دشمنان قوی استماع کند و حساب بداند لکن با دشمن قوی بیخیر جنگ کند تا از خرم و دو نباشد **پند** پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد و مادام که عشایر و اتوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند **پند** پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون پیش طایفه و حاکم شهری عصیان و رزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اعداد لازمست تا بیکدگر مشغول باشند و پادشاه ایمن باند **پند** پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و صلحا را همیشه مقرون بهوا و هوس نباشد و جشه لقمه کویند بپذیرد لکن افضل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه و اهند تا بجد و اکرامند **پند** پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را ازو دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود **پند** پادشاه باید پیش از عفو و قصاص کسی را تهدید بلیغ بفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که همین متضمن هلاک سلطان بوده **پند** کاری که پادشاه بنسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند **پند** پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد **پند** پادشاه شعرا و عاشق پیشه کانرا در امور ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی هست که کاهی بروز کند **پند** پادشاه نرا دو خصلت بیش از همه در کارست اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان **پند** پادشاه را در نظام ممالک دست در فشان بکارست و تیغ سرافشان

بیت تا کی بدان دوستان شوند فراهم ۔۔۔ تا کی بدین دشمنان شوند پریشان **پند** خزینهٔ سلطان وقایهٔ سلطانست **قطعه** شاه شمع است و مال پروانه ۔۔۔ گرد پیش و پیش شاه جان سپرست ۔۔۔ در کف دوستان شه تیغ است ۔۔۔ در بر دشمنان شه سپرست **پند** پادشاه را لازمست که زبان خواص را بانعام بسته دارد و تا زبان عوام بکفتار خواص بسته کردد چه رفتار عوام بکفتار خواص مربوطست و افعال آنان باقوال اینان منوط **قطعه** چون سخن کوید بنیرد اعلی ۔۔۔ کردار کردند جمعی انجمن

هیچکس کفتار را غماز نشود ۔۔۔ تا بود بلبل نواخوان در چمن **پند** همت بر هیبت مقدم است چه باشد که همت دشمن دوست شود و هیبت دوست دشمن **قطعه** تا شاه سر کنج جا بر نکشاید ۔۔۔ از هر طرف شاه سپه می نشود جمع ۔۔۔ تا نور فشان می نشود شمع مجلس ۔۔۔ پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع **پند** با دوست جا کردن چنانست که با دشمن دغا نمودن **قطعه** ظلم محض است خشم آوردن ۔۔۔ با کسی کز تو جان نداشت دریغ ۔۔۔ هم بر آنسان که جور صرف بود ۔۔۔ جود در موقعی که باید تیغ **پند** پادشاه باید با همه کس بدکمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکمان کفته اند الحزم سوء الظن **قطعه** حکیمی از همه خلق بدکمان بود ۔۔۔ یکیش کفت کز این فعل نیست فعل حکیم ۔۔۔ جواب داد که دنیا لبالب از الم است ۔۔۔ بحکم عقل من آکنده دارمش از بیم

خاتمه

شکر که از یاری یزدان من ۔۔۔ جمع شد اوراق پریشان من		
نیست در و عاریت هیچکس ۔۔۔ خاص من است آنچه در و هست و بس	جزو دو سه بیتی ز عرب و ز عجم ۔۔۔ کامده جاری بزبان قلم	
خاصه که در طی عبارت همی ۔۔۔ رفته بد آنجا اشارت همی	تا ز حسودان نرسد حق مرا ۔۔۔ سخره باطل نشود حق مرا	
رفته زناه رجب ایام بیست ۔۔۔ پنجه دو دو سال و هزار و دویست	کم بود از سی دو سه سال من ۔۔۔ لیک بسی خسته بود حال من	
بلکه ز غم کوژتر از ناله ام ۔۔۔ راست چو پیران نود ساله ام	لیک غم من غم عشقست و بس ۔۔۔ زانکه جزا و نیست بکسم هوس	
شادی عالم همه در این غم است ۔۔۔ عاشق ازین غم بجهان خرم است	غم اکر اینست فزونتر خوش است ۔۔۔ بر صفت قند مکرر خوش است	
هر که ازین غم بدلش پرتوست ۔۔۔ در نظرش ملک دو عالم چوست	یارب ازین غم دل من شاد کن ۔۔۔ وز غم دنیا دلم آزاد کن	

تمت الپریشان اتمام تحریر کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم فانی میرزا حبیب [illegible] تبریزی

فی دهم جمادی الاول سنه ۱۲۷۲ تعلم اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر باقا چاپ بندر بمبئی

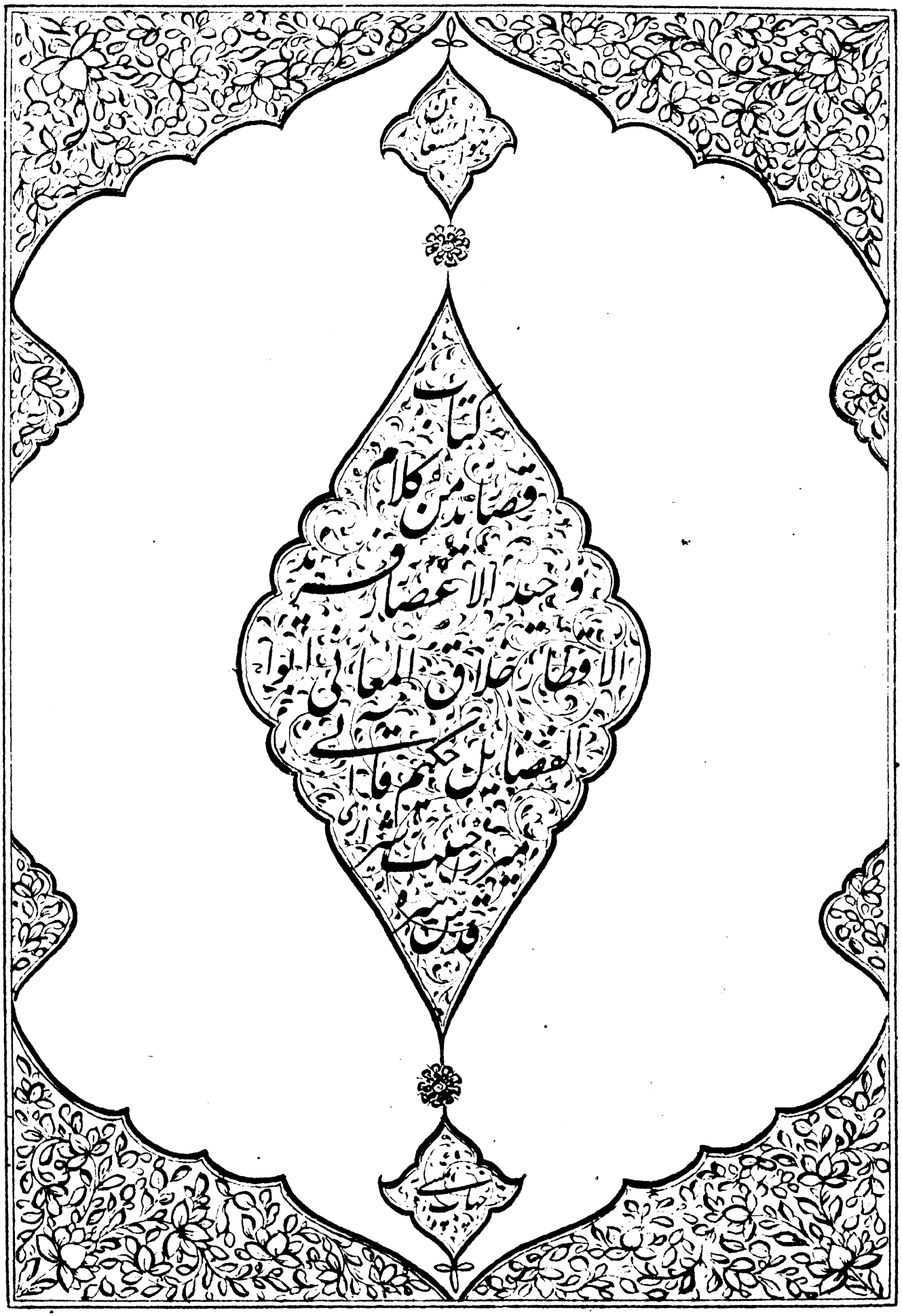
هو المستعان
کتاب
قصاید من کلام
وحید الاعصار فرید
الاقطار خلاق المعانی ابوا
الفضایل حکیم فاآنی
میرزا حبیب شیرازی
قدس سره

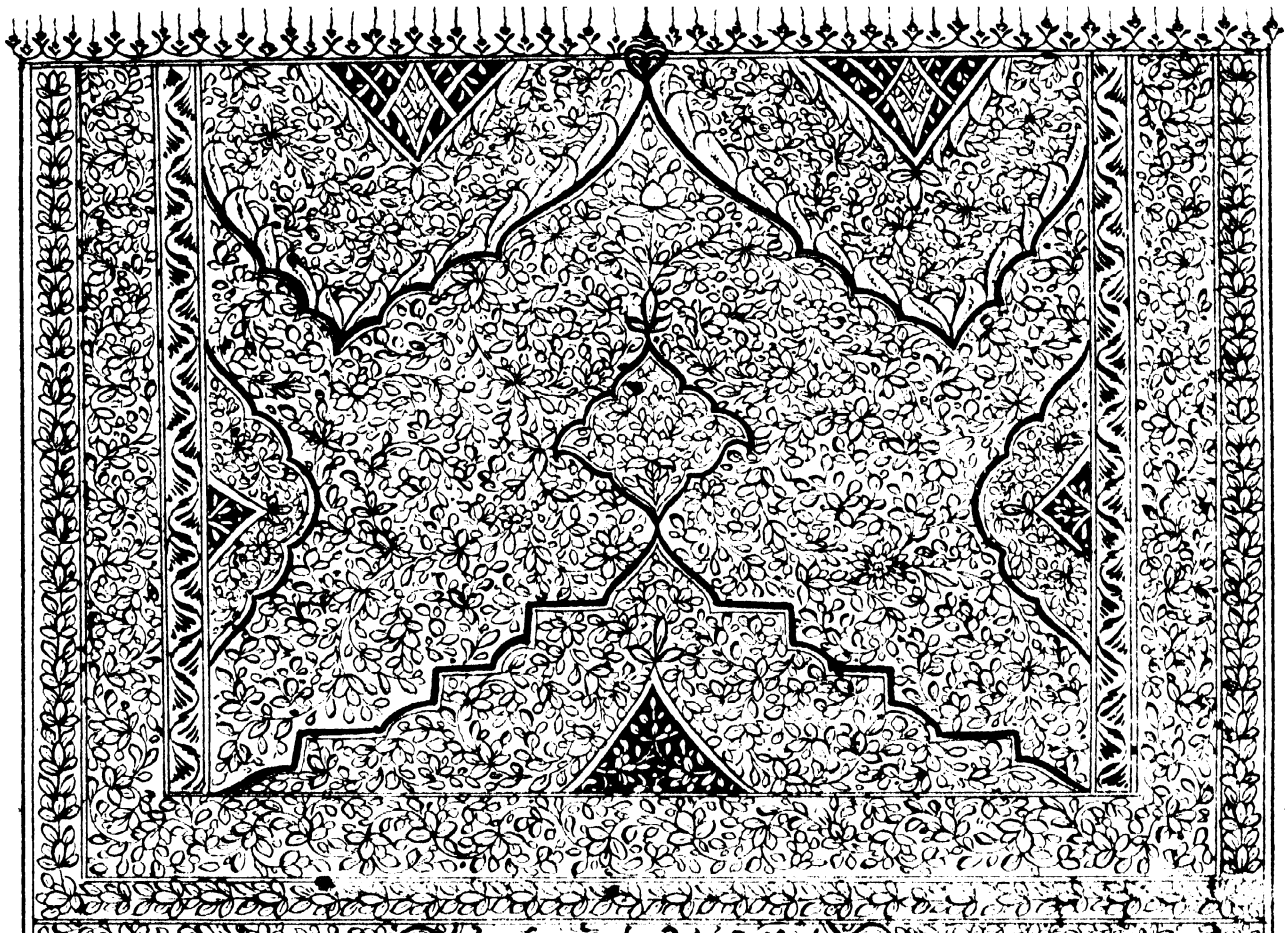

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

دوم مدرسید رد رگاه کبریا — کی بنده کبر بهر ازین عجز بار یا

خوانی مرا حقیر و خلاف تو اسکا — دانی مرا بصیر و خطای تو برملا — کردانیم بصیر چرا میکنی خطا

ماکر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری زما — ما نیم خالق تو چو حاصل شود تعب

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا — که چون عطش ترا زخون بیکسان

کاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر — کاهی زروی حیله کنی پیرهن قبا — یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون

تاکی شوی بر بکذر جرم ره سپر — تاکی کنی بمعذرت جبر اکتفا — کوئی که جبر باشد و باکت نه از کنه

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور — آخر نکاح را نبود فرق از زنا — مقتول از قاتل باطل بود قصاص

کس کفت ریکها همه در خامه قدر — کس کفت سنکها همه در نامه قضا — در کردش است لعبت و تعاب در کمین

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب — کاه است در تحرک و جذاب کهربا — دیو از برای آنکه بخوشت شود دلیل

آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا — آن بذم نرم شیشه باطل کند بیان

آن طعنه کو که یاوری وین دوستی کجاست — وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی — کر جز قبول ملت اجداد کو دلیل

کیا
بمعنی آل یعنی پادشاه
جبارست و صاحب
خداوند هیبت کویند

کو
مخفف کواست بمعنی
شاید باشد

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان — آن رند داو ستاد و تو ناوان رستا — آن آروت ز مسلک توحید منصرف — وین آروت مهلک تزویر ره نما

تو در میانه ما یم و حیران و تن زده — اکنده از نفاهت و آموده از عما — بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس — بر تنش نفاق تو دامن زند هوا

سازنوت را بشرک خفی دیو ممتحن — آروت را بکفر جلی نفس مبتلا — نفس ترا کسالت اصلی شود معین — ضبع ترا جهالت فطری شود عطا

کوئی که صلوات که شرع است ناپسند — رانی که زکوة که دنیست ناروا — تا رفته رفته وعدغه دل شود قوی — تا لمحه تقویت دل کند قوا

کوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب — رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا — گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام — ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو شحنه — تا چند کفر و سفسفه ای مست تاژ خا — بر بود من دلیل بس این مرح کرد کرد — بر وات من گواه بس این دیر دیر پا

کوبنده باید تا دف کند خروش — کوبنده باید تا که کند صدا — سر نیست زیر پرده که میپوید آسمان — آهیست زیر پرده که میگردد آسیا

بی نو بهار کل نشود بوستان فروز — بی کردگار که نشود آسمان کرا — میرا ر ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست بنقاش آن حریر — تحسین کنی درست بمعمار آن بنا — رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه — آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا — بیصانعی بعرصه امکان ز مدلوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف — آخر چگونه مهد بدین مایه و بها — بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه — آیات عرش من چه کم از عرش پادشا — با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بمین طاعت یزدان حق علی — الا بعون مدحت سلطان دین رضا — کهف وری امام هدی آیت بقا

سطح حیات خط بقا نقطه وجود — قطب نجات قبس صفا مرکز وفا — مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم — نور ازل چراغ ابد مشعل بقا — مفتاح صبح فرج سخن کو بهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق — مرآت وحی رایت دین آیت هدا — مصداق نفس کامله غرلت کزین لا

گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال — ور رای او برامش گردون دهد رضا — گوید قدر دمادم کامنصاست ای قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب — فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا — خوبی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بیک توجه او بهترین ملک — سلطان بیک تعرض او کمترین گدا — نقشی ز کلک قدرت او هر چه در زمین

گر پرسد از خدای که یارب کراست حق — الحق فلک منک الیک آیدش ندا — اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات — ای ممکنات را بوجود تو التجا — دریا و قطره در تو و خرف بر دو بوریا

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان — بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا — نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف — عین و اثر عیان و خبر صدق و اقتدا — تا تند من اتاک خبیر آفقد بجا

ذات تو سرفراز بتمجید ذوالمنن — نفس تو بی نیاز بتقدیس اصفیا — از هستی تو دوحه ابداع را بنا

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو کنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آئینه صفا — یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست

در پرده ولایت عظمی نهفته رو — بر مسند خلافت کبری گزیده جا — ذات تو کلستانی مطبوع و دلنشین

با یم سرگشته و تصفیه آرامیم

۱ تن زده — یعنی خاموش شده و بیحرکت

۲ عطا — پرده است

۳ تاژ خا — سیاه و کوراکوینده

۴ غبرا — سطح زمین راکویند

۵ قلاک — از اعلال سه

۶ دوحه — شجره طیبه است

نورسته غ

پژمرده لاله بهیت ازان بوستان ادب — شگفته غنچه بهیت ازان گلستان حیا — غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول — شاداں شود بهرچه تو شاداں شوی خدا

خورشید کرنه کور شد از شرم رای تو — دارد چرا رخط شعاعی بکف عصا — شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل — وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا

جان گزا هر نیش گز خلیل تو نوشیست دلنشین — هر نوش گز عدوی تو نیشیست جانگزا — مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر — قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آسیب رساننده جاندار کوشنده و معنی سباع موزیه دوازده قاتل نیز هست

آنجا که قدر تست اثر نیست احجبت — آنجا که صدر تست خبر نیست ارقضا — با شوکت تو چرخ سپر پست منحنی — با همت تو مهر فقیر پست بینوا

حرم بهشت اگر تو بروبگذری جحیم — رخشان سهیل اگر تو بر و بنگری سها — از فر هستی تو بود عقل را فروغ — از نور کوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین — دربارگاه ملک توئی شاه پیشوا — بیخواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

سها کوکبیست بسیار کوچک در میان کواکب بنات النعش که نور چشم بد و امتحان شود

گویا شود جماد اگر کونیش بگو — پویا شود نبات اگر کونیش بیا — مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نند لیشد از اجل — مستظهر وداد تو نکریزد از فنا — از دفتر نوال تو حرفی بود بقا

جسمم ترا بمسند ناسوت مستقر — روح ترا ز بالش لاهوت متکا — رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو کرد عدو بجان میزند علو — مهر تو کرد بلاست بدل میبرد بلا — دردی که از حبیب تو میدهد نیش دوا

دل با تو کرد دوست ز دل میبرد امید — جان با تو کرد عدو ست ز جان میکند ابا — فقری که در جوار تو باشد به از غنا

نشرة تعویذ اکوسید

بیم نه با وداد تو از آتش جحیم — جان با ولای تو از شورش جزا — در وقت نشر نشرة تن سازدم آن ولا

قانیا اگرچه دعاوثنای شاه — این دیورا ادی بود آن روح را غذا — زین برفروده فرش عزا زیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در ثنا — وشت و جا وسیع و سمند تو ناتوان — بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

ژرف معنی عمیق است

زین پیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند — این عرصه ایست صعب بدو برنه قدم — وین لجه ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست — گیرم که عنبرین سخنت ناقه خطاست — کس ناقه ارمغان نبرد جانب ختا

وانا بکان زر نکند عرض کیمیا — کرمان وزیره بصره وخرما بحش دهل — عمان وورد حدیقه وکل جنت وکیا

خلدان وخنک چاچ وکان روم وپرنیان — گوهر بکان وبحر فرستند رایگان — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

گر رایت از مدیح ثناسانی است وبس — ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست — نا دیده ثنا ستوده و نبود دعا روا

شه را بهر آنچه باید و شاید مقرر است — آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست — یارب بپادشاه رسل پادشاهی

یارب بپادشاه رسل تا بکی دهی — یارب بر نهمای سبل شاه لافتی — یارب بزه سلمان آن پیر پارسی

یارب بسنور سینه بریان مجتبی — یارب بآبشک دیدهٔ گریان فاطمه — یارب بخون خلق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست — مفتاح آفرینش ومصباح ابتدا — یارب بنور سینش باقر که بر تو بست

بوقبیس کوهیست در زاحی مکه

یارب بقبر مذهب جعفر که جلوه بست — از صدق او شهود مقامات اوصیا — با علم او بپویه سخن برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان — هر دم کند سجود که روحی لک الفدا — تعویذ جان ز مرقد جادوی انبیا

یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت — هجده هزار عالم از و زینت و نوا — هستی و حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که تا قیام — قائم بدست قائمهٔ عرش کبریا — رحمی که از ممالک دوزخ شود رها

برهانم از وساوس این نفس دون پرست — دریابم از کشاکش این طبع خودستا — چندم بپارگاه طلب نفس در تعب

کمند ار بسیرم را در قعر تیره چه — پسند بهمنم را در کام اژدها — او عوکت را جیا وانا دیک فاستجب — یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک یا نفس وابتهلی — **در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا** — باللہ ان ربک یهدی لمن یشاء

بگردون تیره ابری بامداد ان برشد از دریا — چو هر خیر و کو هر ریز و کو هر بیز و کو هر زا — چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شد گفتی همه چیره بمغزش علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — بشاک ماه و مشک طره عذرا — منش ماقیر آلوده دلش از شیر آموده — برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا

بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان — چو در رزم طرب رندان زشور نشاء صهبا — چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و شقه — زده بس در نا شقه زمستی خیره بر خارا

شده خورشید نوا فشان بتاری جرم او پنهان — چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما — و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره در روشن — و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدها

لب غنچه رخ لاله برون آورده بخاله — ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن و صحرا — ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل — گشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده — ز بس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا — ز اطراف خارستان شده گیسو بیاران — فرو ریزد بکار گستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن اداده سرمایه — چمن زو غرق پیرایه چو رکین شاهدی رعنا — زمینش مرغ جان پرور سمنش زهره ها در بر — چو او چون اژدها غرد و یا چون دود کشد آوا

خروشد هر دم ار کردون که پوشد بر تن ابنوس — ز سنبل کسوت اکسون ز ژاله خلعت دیبا — فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما

گشاید از فیض او بستان نماید از گل و ریحان — بر نگ چهره غلمان بوی طره حورا — چمن از سرو و سیسنبر بمال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عنبر طراز تبت و یغما

ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف ارتنگون — تو گوئی فرش سقلاطون صباکسترده در مرعی — ز بس خوبان فرخ رخ گلستان عبرت خلخ — همه چون نوش در ماسخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن رنگین — ز بوی آن در نگ این هوا دلکش زمین زیبا — گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان — بلی هنوز نگفت ارزان کسا عنبر بسیارا

ز قرلاله و سوسن ز نور و نسرین — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا — چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گلبنان — ز کسو لاله نعمان ز کسور کس شمللا

تو گوئی بر یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا — چمن از نو فروردین چنان بارانش بشست چین — که طوس از فر شاه دین برین ز کند خضرا

ز هر بیشه بکان نهنگ آجه ایمان — ولی ایزد متان علی عالی اعلا — امام ما من ضامن حریمش چون حرم امن — زمین از خرم او ساکن بسهر از غرم او پویا

نهال باغ علیین بسار مرغزار دین — نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه — سحاب جدل را ژاله ریاض شرع را لاله — خرد بر چهره او واله روان از مهر او شیدا

رخش مهری فروزنده بتش یاقوتی ارزنده — ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا — ز جودش قطره قلزم ز رویش پرتوی انجم — جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — بجنب حشمتش کوئی کرایان کند بینا — ستاره کوی میدانش بلال عید چوگانش — ز نعل سم کرانش غباری توده عنبرا

قمر رکی ز رخسارش سکر طعمی ز گفتارش — بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا — ز من آثاری ز خوش فلک معناری از شش — اجل در بهنه رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد عقل و بستانش قمر شمع شبستانش — بمهر چهر رخشانش ملک حیران ز ارجا — نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا

ابد از هستیش آئی فلک در مجلیش خوانی — بخوان هستش نانی فروزان بیضه بیضا — حدوثش ما قدم بهدم حیاتش ما ابد بهما

قضا پیرست و شستش قضا تیغست و روشش — چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها — دو تا چون آسمان شستش پیش ایزد یکتا

بساحل بحر و کان بخشد خطا کفتم چنان بخشد — گر قسم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا — ملک مست جمال او فلک محو کمال او — زر دریای نوال او حبابی لجه خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر — ز مانرا او زمان پرور جهان را او جهان پیرا — ز قدرش عرش معماری ز منشش خاک اکسیری — بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

یا مل یا جود او مرجع جمل یا قهر او مصنع — فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا — رضای او رضای حق قضای او قضای حق — دلش از ماسوای حق کریده غرلت عمدا

کواکب خشت بارویش فلک پهنای خرگاهش — بزیر خط فرمانش چه جا بلقا چه جابلسا — رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی — وجودش پایه بستی چه در مقطع چه در مبدا

عاشق
معنی نارنگ است

شمیده
معنی آشفته و پریشان شده باشد

آوا
معنی آواز است

اکسون
جامه سیاه قیمتی باشد که کاهی بهره تعالی جز نپوشند

انگلیون
کتاب ترسایان است که مراد انجیل عیسی باشد

حربا
طبلست سرپائی نوعی از سوسمار بهت و فارسی آفتاب پرست نیز گویند

ملک را روی دل سویش ملک را قبله ابرویش — بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی — جهان را او بود آمد چه در باطن چه در ظاهر — بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده — چنان کز چهر رخشنده جهان پر ز ابر نیسانی — ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده — ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از غیبای لاهوتی سبق از ما سوا بردی — وز انس سر برآورده ز جیب جانه الا — ز دود و رنگ امکانی شده در نور حق فانی — چو مه در مهر نورانی چو آب و جله در دریا

ز ره در دشت لاحرکه که لامعبود الا انت — ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا — شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق — چنان با حق شد بلحق که استثنا مستثنا

روان را زیور ده سر ایذار و زر برده — بلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا — ز موز علم اد یسی بود ذوقی نه مدریسی — چه داند ذوق ابلیسی ز موز علم آدمی

زهی ز دان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت — خمی فتراک فرمانت جهانی زاعروه الوثقی — ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت — ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا

بسر از لطف حق تا جت طریق شرع منهاجت — مهین نو باوهٔ آدم بهین پیرایهٔ عالم — چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر — توئی ماهی توئی آمر توئی داور توئی وارا — مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور — محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان — چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اعضا — توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر — توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی — تو کج کان بر دانی تو دانی سر ما و حا — تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را — تو دریائی شقایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی — ز را فرانی و کرکاهی بنا شد از کست پروا — ز نامت راز تو آرامش ز مین را از تو آسایش — روا نرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا

بملک قدرت داور تو بودی آفرین گستر — ز اده چار کان مادر ز نهود هفت کان با — ز دعوت حلقه کردون ز تیغت شعله کاوان — ز قهرت لطمه جیحون ز ملکت خطوه بیدا

اگر لطف تو ای داور نکردی خلق را رهبر — ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا — ز هی ای نخل باغ دین کت آمد دیده حق بین — نماید خوشه پروین کم از یک دانه خرما

ورا وصاف تو فائی دهد دادا و سخدانی — کند امروز و هیهائی که تا حاصل برد فردا — سخن تخم است و او وهبان بنامزرع اهل ایمان — فشاند دانه و میران که چیند خوشه در عقبا

تعالی الله کرش خوانی معاذ الله کدرش دانی — بهر حالت که میدانی تو فی مهر تو فی مولا — کرش خوانی زهی اذلال و شرانی زهی عادل

کرش خوانی عفاک الله و شرانی حماک الله — بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی — کرش خوانی ثنا گوید و شرانی دعا گوید

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان — برویند سنبل از بستان بر اید لاله از خارا — چو لاله زاریت خرم چو گل با جرمی تو ام

در مدح حاجی اسد الله خان شیرازی

دو شینه چون کشیده شه زنگ لشکر را — زاغ شب سیاه بگسترد شهپر را — تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو

باز سفید روز بپرد از آشیان — یکره برید دامن فرش بار روز محشر را — افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل

چون مان شبی دراز که پیداشتی قضا — روشن فلک فراز هوای مکدر را — گردون پر ستاره بران قیر گون هوا

گفتی فریشته است ببالای هر من — پولاد و ند دیو زراند و دو مغفر را — و ز اختران معاینه دیدم کنار چرخ

یا گفتی بگین تهمتن بسر نهاد — مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من — کز در صدای سندان بر خواست کاینک

مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من — بیدار چشم و دوخته در چشم اختر را — پیداشتی ز چرخ بغرید تندر را

گفتم بلا که بدر حلقه میزنی — گفتا نکار گفتم بخ بخ ورا ورا — بر جستم و دویدم و در را گشود و بست

بوسید مش و دادم موی منعدا — هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا — گردم سلام و تنگ کشیدمش در بر را

از فرق تا قدم همه جان مجسما — و ز پای تا بسر همه روح مصورا — بر چشم انگبارم مالیدم زلف خوبش

بر روی زرد من لب شیرین بشوه سود — وین حرف شد یقین که به نی هست نگارا — بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او

بی شمع و بی چراغ زردی منورش — شد همچو روز روشن بزم منورا — ای چراغ و شمع نباید بحکم عقل — چون چهره برفروزد خورشید خاورا

گفتم بهل که عود بمجمر برافکنم — شکرانه قدوم تو ترک سمنبرا — گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجتست — با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا

ماکرم گفتگو که برآمد ز آسمان — ابری سیاه تیره تر از جان کافرا — گفتی که رزد مخزن شاهنشاه از قبل — کش بود آستین همه پر لعل و گوهرا

هر دردو کو بهری که فروریخت در زمان — شد همچو کنج قارون در خاک مضمرا — جادوست گفتمی که به نیرنگ و جادوئی — کرد از بخار خشک روان لولو ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورند — توفید در بحت کف زرهاش بر اغبرا — در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز بهر کرانه روانشد که هیچکس — نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا — زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش پیش شرابی که گفتمی — جانرا کرفته آمد بیرحوصلهرا — بینند روی بچه ز پستان مادرا

چشم خروس ریختی از نای بلبله — در حلق بط فشاندم خون کبوترا — یا للعجب که مستی من بد فزود ترا

آری شرابرا بود ار صد هزار شور — با شور عشق یار نباشد برابرا — زانسان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود — هم زان قبل که مهتری از حال کهترا — مسکینی از جفای جهان یا تو انگرا

گفتم میان فقر و غنا یم و زین قبل — خشنودم از زمانه برزق مقدرا — خوشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب — آهنگ پایبوس ملک دارم ایدرا — کوئی سفر کنم بکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دائم حدیث تو — نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا — زانسان که وحی صادق دائم حدیث تو

فصلی چنین که کوئی کردند تعبیه — تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا — چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا

گفتم ز شوق درکه دارای روزگار — نرهم از نسیم دی و باد آذرا — گیرم فسرده آب بود دوک نشترا

بیدون بپشت گرمی الطاف کردگار — دریخ جان رودم که در آتش سمندرا — گفتا بمال و حال چه داری بهیچ رای

یک اسب بنده نیز بلا راست و زد و پا — بروده است و کس درین ستم نیست یاورا — گفتم بلا به نقد و دو اسب تکاور ا

ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند — اسباب را بکیره کردد میسرا — گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر

اکنون مست رهی بنایم بحکم عقل — لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا — کر خدمتی امیر بفرمایدت برے

فرض افتدش که هرچه تو خواهی بجنبدت — از شوق خدمت ملک ملک پرورا — گفتم مرا بخدمت میر بزرکوار

گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست — در کوش میر کفتش چون سکه بر زرا — خانی که صیت جود و سخایش شرق و غرب

در زرد ورقی که دم زنی از حزم و عزم او — او کاره باد بان کند این کار لنکرا — وصف حلاوت سخنش چون قلم کنی

ارزش جهت کریخت نیارد عدوی او — مانند مهره که در افتد بشش درا — ما را شکافت زهره چرخ از عتاب او

محرومم از جاه و حباء از لقای او — زیرا کزین هنر نتوان یافت کیفرا — صدرا امیر دیوان دارم که با تو هست

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یک روان پاک بود در دو پیکرا — صد قیست فیمابینت و مهریست بینرا

دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمے — کاری که او نمود در این مرز و کشورا — کاورا دعا کنند بحراب و منبرا

چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد — ملکی ز ملک مصر فزونتر مسخرا — تا کشته چون عصای کلیم الله اژدرا

مارا ن شته خورد بیکره عصای او — بی رحمت سیاست و بیرنج لشکرا

توفید ن — معنی غریدن و عربده کردن است

بلبله — کوزه لوله دار که بدو معنی صدا و آواز مرغی نیز آمده است برهان

استبرق — جامه حریر را کویند

ناجخ — تبریزیان را کویند و معنی نیزه کوتاه نیز آمده

کیفر — پاداش و جزای بدی که بکسی برسد کویند

نازل ز آسمان نشود اسما ازان بود — نامش نبی که هست نبی سان بگوهرا — آزاد کرده کرم اوست هر که هست — چه طفل شیر خوارد و چه شیخ معمرا

با عدل او عجب نکند زالی چو آفتاب — باطشت زر بیاخترا آید زخاورا — اندر سه سه ذخیره سی ساله خرج کرد — از بهر نیکنامی شاه فلک فرا

هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال — اورا بود ذخیره شه محشر کترا — ایدون گواه عدل وی اینداستان بس است — کاید بگوش خلق حدیثی مزورا

کامد بشهر شیراز یکدوروزه راه — کم گشت بارگیری بارش همه زرا — هر روز دو هر طریده که دیدش بر کنار — گشتش زره بخطه شیراز رهبرا

غیر از رضای شاه که جویند جان و دل — آید بچشم هر دو جهانش محقرا — در گفت می نیاید القصه آنچه کرد — او را کمال و قدر در این بوم و بر فزا

یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی — تا خود چه میشود که من از یک کلام تو — یکعمر برجوایح کردم مظفرا

تا رسم در زمان بود از گفته های نغز — نامش ورجهان بود از کلک و دفترا — دولت جوان و حکم روان یار در برا — بادش عدو نوان و بادش مال توان

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی اطار الله برهانه گوید

نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین — آبله کون شد چو چهره من از نثر یا — تند و غضبناک سخت و سهمگین توسن — حاسد غین و بخت سمین خصم لاغرا

دوش که این کرد و کرد کند میا — فتنه چین شور خلخ آفت یغما — تا بچی از مشک تر کذاشته بر سر — غیرت تاج قباد و فیروز را

ماه ختن شاه روم شاهد کشمر — کرده زهر سو پدید شکل چلیپا — در خم هر چین او هزاران فتنه — در سر هر تار او هزاران سودا

خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش — موی سیاهش سپهر عم شب یلدا — چشم مکو یک قبیله زنکی جنکی — تیر و کمان بر کرفته از پی هیجا

روی سپیدش بر او زمه کردون — کاه بها ثمن فتاده کاه بها لا — چشم مکو یک قرابه باده خلر — زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا

زلفش از جنبش نسیم چو رقاص — مژده وصالش نوید دولت دنیا — مات شدم در رخش چنانکه توکفتی — او همه خورشید کشت و من همه حربا

حلقه زلفش کلید نعمت جاوید — شاه غضبان بود ز عیب مبرا — کفتمش ای شوخ چین بچهره منفکن — خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا

چین شکن بادیت بزلف نه بر روی — جور و ستم شایدت بغیر نه برما — سیر کم فروشی مکن ز چهره که در عشق — هیچم ازان سر که کم نکرد و صفرا

شاه باید کشاده روی و شکوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا — دلبر باید که بردم از سر شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی — تنکت نکدانش مذر جاهل و دانا — کر و شکر خنده که حکمت مفروش — زشت چه داند در موز طلعت زیبا

لعبت شیرین اکر برش نشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا — حاجب بارلوک اکر نکند منع — خوان شهان مفلسان برند بیغما

خار اکر پاسبان نخل نباشد — بر زبر نخل کس نه بیند خرما — زشت بهر جا رود و در است بخواری — کر همه باشد نسل شاه بخارا

شاه دریا بسان چشمه شیرین — بر سرش از هر کرانه خیز و غوغا — خود نشنیدی مکر که مایه عشرت — طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

کفتمش احسنت ای نکار سخنکوی — وه که شکیبم ربودی از لب کویا — کر لب لعل تو کشت حل معما — پیشترک آی تا لب تو ببوسم

همچو یکی شیر خشمکین بحمله رسید — لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا — کفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود — خیز و ورا عم کن و صداع مبفزا

کر تو بدین مایه دانش از بشر استی — نفرین بادت بجان زادم و حوا — کاش که سیل زمین تمام بشوید — کر تو ملوث شدی بعمر خود از تا

نقد ای بی ادب هنوز ندانی — کز لب من کوته است دست تمنا — هیچ نشنیدی بعمر خود که کدائی — تا طمع افکند بکردن جوزا

کس لب لعل مرا نیاز بوسید — جز که ثنا کوی شهریار توانا — جستم و از وجد آستین بفشاندم — یکدو معلق زدم چو مردم شیدا

کفتمش الحمد پس تو زان منستی — دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا — مهتر قاآنی آن منم که زوانش — در همه کیتی کسم نبیند همتا

ماوح خاص خدایگان ملوکم — مدحتا و خوانده صبح و شام بهر جا — نرگست نرگس لبان کشوده بخندد — وز لبکانش بچکید شهد مهتا

مهتا
یعنی کوارا

خندان خندان و وید و پیش من آمد — دوخت و دولب برلبم که بوسه بزن ها — الحق شرم آمدم بدین لب منکر — بوسه زدی برلبی چو لاله حمرا

کاین لب بچون زلوی من نه سزاوار — برلبکی سرخ تر ز خون مصفا — گفتمش ای ترک داده گیرد صد بوس — گر لب لعل تو قانعم بتماشا

روی ترش کرد و گفت کنب فرو هل — گر تو تولا نکو بود نه تبرا — گودک وانگاه ترک چون منقا — گودک وانگاه ترک چون منقا

ماوح شاهی ترا رسد که بروید — خاک رهت را بزلف ماثره جورا — بوسه بزن مرمرا ز لطف وگرنه — نزد بتان سر شکسته کردم ورسوا

در همه عضوم مخیری پی بوسه — از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا — شاکرم اینک ببوسه تو ولی با — شاکرم اینک ببوسه تو ولی با

روی و لبم هر دو نیک در خور بوسند — این من و اینک تو یا ببوس لبم یا — گفتمش ای ترک ترک این سخنان کوی — بس کن ازین غمزه و مزه وعشوه و ایما

با تو خیانت کنم هلا بچه زهره — با تو جسارت کنم الا بچه یارا — خصلت دزدان و خوی راه زنانست — چشم طمع و و خستن بجانب کالا

گفت اگر کام من نبخشی امشب — نزد ملک از تو شکوه رانم فردا — گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد — شاه مرا برگزیند از همه دنیا

اصفا
یعنی گوش فرا داشتن

شه نخرد شعر و لکش تو بموئی — چون کند از روی لطف شعر من اصفا — گفت مزن لاف و عشوه کم کن ازین راف — مایه شعر تو از فست سراپا

آوا

گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره — بلبل مسکین چگونه برکشد آوا — شادی خسرو بود ز طلعت شیرین — نالهٔ وامق بود ز الفت عذرا

مخفف آوازست

چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر — ترک وصال عزیز گفت زلیخا — گفتمش ای ترک دلبران تو کوئی — رحل اقامت نکنده هست مسیحا

وه که بشکرانهٔ وصال تو باید — شعری کردن بمدحت ملک انشا — خنده کنان گفت این تعلل تا کی — خیز و بگو مدحی ازین شه دارا

غرهٔ

غرهٔ اورا بچشم کردم و در مدح — غره صفت خواندم این قصیده غرا — تا ز زوالست لایزال مبرا — ملک ملک باد از زوال معرا

صفحهٔ صفا
سلک بیاضرا گویند

راد محمد شه آنکه آتش قهرش — خواب صفت در رود ز دیدهٔ اعدا — دولت اورا نه اولست و نه آخر — شوکت اورا نه مقطع هست و نه مبدا

شعله کشد خنجرش اگر بزمستان — خلق بسر وا بها روند ز کرما — گر شبه آرد پدید لولو لالا — گر شبه آرد پدید لولو لالا

نی غلطم نبود این عجب که نماید — در شب تاریک جلوه نجم ثریا — می بگدازد چو موم صخرهٔ صما — می بگدازد چو موم صخرهٔ صما

حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش — حزم تو بندد ز باد جسر بمدیا — جود تو الماس سازد از کف دریا — جود تو الماس سازد از کف دریا

شیوا
فصیح و بلیغ را گویند

حزم تو یارد مدینه ساخت بجیحون — عزم تو نامد سفینه تاخت بصحرا — رای تو آرد زود و کند بد خضرا — رای تو آرد زود و کند بد خضرا

چون رعدوی تو نام هست نشانیت — شاید اگر خوانش نهیرهٔ عنقا — قهر تو نشنیده هست نام مدارا

شاها در این قصیده ژرف نگه کن — نظم تو آئین بین و شیوهٔ شیوا — خاصه چو افتد قبول شاه معلا

شعر نشاید ش خواندن از در معنی — هزل من از جد و دیگران بود او لی — هیچ دخم افتد ز رنج و غصه در امعا

چرخ سوت زسیم شهنگ مقنص — مرثیه و نش نه شعر انگه چو خوانند — شهنگ عدوی تو نزد چهره مطلا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

لعل خواب و دش دیدم آن سرو سهی را — برخ حجاب کرده از شوخی آستین را — برکرده نهاده یک طبله مشک چین را

پوشیده در و سنبل یکدسته سرخ گل را — بنفشه در دو مرجان یک کوزه انگبین را — برشاخ سرو بشته یکدسته یاسمین را

گفتم بتا نگارا سرو ا بها بهارا — کافیست چین زلفت بگشاز چه چین را — تا انگه دام کردی این خوی شرنگین را

تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی — آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را — پردخش تا بمحشر منت نهی زمین را

تا نزد ایشان کرامت خوانی طلعت زیبا

برادوش خادمت نکرخسته کشتی ارسی — تهاکشید نتوان پنجاه من سرین را — توان نه که برما بر شب بکنج خلوت — برمیزدی بی رقص آن ساعدسمین را

چون کرد مهره سیم در دست حقه بازان — هر لحظه چرخ دادی آن حقه زرین را — از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی — گر پاس آستانرا کردی بآستین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران — هرگه که میمودی آن ساق و نشین را — گفتا زاهل هوشی دانم که پرده پوشی — غدری شنو که تالب بگشائی آفرین را

زندان شهروانی همواره در گمند — باید چشم رندان بستن رکمین را — ویژه که از بزرگان مشتی قلمدر اند — گر خلدمی پسندند غلمان و حور عین را

هرجا که ساده رویست افسون کنند و حیلت — من میوخ پارسی گو دانی که پارسایم — آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی — گرگه بکنج خلوت کرباتو حالتی رفت — از خائنان دولت فرقی بود امین را

آخر تو زاهل راهی مداح پادشاهی — آن نایب محمد آن مهدی مؤید — گر صارم مهند بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند — باجاه و میر نام فرزند زاد شم را — با عدل او مگو وصف دلبند آستین را

کلکش رجود فطری چون حرف سین نگارد — چون شین منقطه بخشد از فضل حرف سین را — وز بخل وشمن او هرگه که شین نوسید — وز نام عزم او را بر باره نگارند

چون کوه هرود جودش زماه و طین شکیبد — برنه سپهر فخرست تا حشر ماه و طین را — تا رود کشود کردون آن بارچمین را

شاها زخدمت تو هرگه که دور مانم — حتانه وار هردم از دل کشم حنین را — جز پوست جانه نیست این هیکل متین را

در دولت تو باید من بنده را که هرشب — از می نشاط بخشم این خاطر حزین را — گه کوی بساقی پرساز ساتکین را

بر فرق او فشانم گه زر شش سریرا — ودست این گذارم گه کوهر ثمین را — تا این نگوازد آن چنگ دلنشین را

تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی — خازن نداد آن را حاکم نکرد این را — غدری بود بخشه این فکرت متین را

چون مدح شاه گویم حیران شوم بنجدی — گر لفظ دوری افتد این رای دوربین را — مزدار چه قسمت آمد در دان خوشه چین را

قا آنیا دعا گو دین مدعا سپرد — زحمت مدار زین پس سلطان راستین را — تا برقضای خسرو نفراید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خیزای غلام زین کن مگیر آنرا — یکسان چو برق کوه و بیابانرا — آن کرم جنبشی که بتوفاند — آن کرم سیر صاعقه جولانرا

آن تو سنی که بسپرد از کرمی — زانسان که تپک کوبد سندانرا — چون زین نمی بکوبه آن بینی — ازباد حمله توده شهلانرا

خارا بنعل خاره شکن کوبد — بدرود کرد باید زندان را — بر پشت باد تخت سلیمانرا

زندان شده است بر من و تو شیراز — غیراز ثنای معتمد الدوله — ایدون خزان رسیده گلستانرا

دیگر همان بپارس که رونق نیست — درساحتش فصاحت سحبانرا — تا حرز جان بود دل پژمانرا

جائی که پشک و مشک بیک نرخ است — عطار کو بهبود دکانرا — بدرود کو چو یوسف کنعانرا

آری چو صبح کرد گریبان چاک — طرار شب وداع کند جانرا — چون من دهم زخشم گریبانرا

با من چرا ستیزه کند آن کو — ازوحی می نداند پیغامبرانرا — از مال غیر پر کند انبانرا

یا سامری که کاد سحکو ساخت — ازوی چه نقص سبعه الوانرا — گر خفقا نبود ریحانرا

گیرم که رایج آمد خرمهره — قیمت نکاست گوهر غلطانرا — ازوی چه نتک مصحف سجانرا

ویژه — بمعنی خانه است

آماج — بمعنی نشانه تیر است

صارم مهند — تیغ هند براکویند

رادوشم — نام پدر فریدون شاه

آتین — نام پدر فریدون شاه

ارغنون — سازیست که بلفان وضع آنرا نموده

ساتکین — پیاله شراب ناب

شهلان — نام کوهی است

خفقا — جعل راکویند

سبعه الوان — شهیست که در او هفت نوع از حبوبات کنند

گر پای امتحان بمیان آید — دانا کجا خورد غم نادان را — کو خود بده جنایت دندان را
من نوح وقتهم که مرا منکر — گوشو پذیره آفت طوفان را — از فیض روح غدر یهودا را
من دعوی سخن را برهانم — برهان گزافه داند برهان را — عمان کند زغیرت دانا را
طعن حسود را نشمارم هیچ — زانسان که کوه قطره باران را — من زمرد ستم افعی غرمان را
در خصم را مهابت ثعبان است — گیرم که حاسد افعی غرمان است — تقلیده کوره ام من سوهان را
بار وعده به پیکرم ار پیکان — من تیره ابرم آفت ثعبان است — هرگز نبوده سام نریمان را
وان دولتی که داده مرا یزدان — رویین تنم نمالم پیکان را — گردون مخار ضیغم غضبان را
گر خشم چشم من چو شود خیره — هرگز نداده هیچ جهانبان را — از نور جا به پیکر عریان را
برخوان فضل رای هنر طبعم — از خشتری نداند کیوان را — منت یکانه ایزد منان را
از نوش میزوازم دانا را — یک لقمه میشمارد لقمان را — احرار یزد و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت — وز نیش میکدازم نادان را — یزدان عقیم مادر گیهان را
چون من پس از وصال نیایی کس — از قرن من مهان خراسان را — یزدان عقیم مادر گیهان را
در بحر فکرتش زنی ار غوطه — صد بار اگر بکاوی ایران را — باجوی منت نسبت عمان را
زان جوهری که خون جگر خورده است — تا حشر می نیابی پایان را — فروبهای مهر فروزان را
هر چند لعل رنگ جگر دارد — قیمت بپرس لعل بدخشان را — قدر و بهای لعل درخشان را
مرغند هر دو لیک بسی فرقست — زین صد هزار فرق بود آن را — حتی حکم کن آتش سوزان را
هم بوی و سک اگرچه یک جنسند — از زاغ عندلیب نوا خوان را — نبود شمیم عنبر قطران را
نجار اگر چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد دهقان را — دین دروهست کله چوپان را
نبود هلال اگر بصفت ماهست — شکل هلال داسه دهقان را — از نی سوار فارس یکران را
هر دو کلام لیک بسی فرق است — از سبعه معلقه فرقان را — چون هنگری فصاحت قرآن را
گر دانه انار بره بینی — دل در طمع مبفکن هرجان را — کم کوی تشنیت لب عطشان را
لختی چو زاج سوده بگیک آری — مفکن چشم کحل صفاهان را — آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل بویا نیست — آن حالتی که زلف پریشان را — آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخندان چیست — گوی اکهست لطمه چوگان را — چون مه که می بگاهد کیهان را
ای چرخ گرد گرد سپس بازآر — این مستمند خسته حیران را — برآدمی مشوران غیلان را
من در جهان ترا ستمی مهمان — زینسان عزیز داری مهمان را — رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد الدوله — گزاد ست فخر عالم همگان را — اقطاع پارس هیچ نخواهان را

غدر — مکر و حیلت است
غرمان — خصمان
شیراز
عقبان — جمع عقبان
سبعه معلقه — چند قصیده است که فصحای عرب در جاهلیت بگانه که آویختند و پس از آمدن قرآن خوش شد
لطمه — ضربت

با دست و تیغ او نه بهم نسبت — برق و سحاب آذر و نیسانرا — ببرق چون بپندم تهمت را — برابر کی پسندم بهتانرا
ای حکمران پارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآنرا — حاشا که گربه اینش از درگاه — راند بلب حکایت کفرانرا
او دیده است از تو هزار احسان — تا حسه شکر گوید احسانرا — لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکنست گلستانرا
گو پارس نوستان نه مگر بلبل — نه وداع گوید بستانرا — یزدان بود گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقانرا
بر هیچ چشمه دل نهد آن کو — چون خضر دیده چشمهٔ حیوانرا — در پارس کرده است بسی مهمانرا — در وصف تو روان ثنا خوانرا
خواهد پی مسیح تو بگزیند — یکچند نیز خطهٔ طهرانرا — گو هر بکان خویش بود ارزان — وانکه گران که بر شکند کانرا
گردد بچشم دور و بجان نزدیک — فرقی نه قرب و بعد جانانرا — قرب عیان هزار زیان دارد — برخویش چون پسند خسرانرا
نزدیکی بهت علت محرومی — زان چشم می نه بیند مژگانرا — قرب عیان سبب که نه از خورشید — هرنه پذیره گردد نقصانرا
قرب نهان خوش است که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهانرا — قرب نهان نگر که بجوش از خویش — نزدیکتر شماری یزدانرا
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیله و دستانرا — طبع ترا ملول کند از من — تا خود مجال بیند هذیانرا
بی حکمتی مگر نبود کاید — برآدمی کماشته شیطانرا — کان دیو خیره گر نبدی آدم — آلوده می نگشتی عصیانرا
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان گشید منت رضوانرا — راحت شمرده زحمت دربانرا — هر روز بنده از پی دیدارت
بر جای خون زهر دو وفای تو — آمود همچو دل رگ شریانرا — اورا گمان بدانکه تو نگزینیم — هرگز بروا مائل و قهرانرا
گیرم که یافتی گهری ارزان — نتوان شکست کوهر ارزانرا — هرگو بعمر زود گهری برسنگ — آماده بود باید تا دوان را
نه هرکه مدح گوی تو گفتارش — چون گفت من بزد لبرو اخترانرا — نه هرکه گفت مدح رسول و آل — زودق رسد فرزدق و حسانرا
نه هرکه یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمانرا — آخر ز بحر ژرف چه کشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور آفتاب چه میکاهد — گر کسوتی بخشد عمیانرا — قاآنیا ز نعت نبی در دل — تابنده کن مشعل ایمانرا
شاهنشهی که خشم و رضای او — معمور کرده جنت و نیرانرا — زاینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسانرا
بی چهر او نتوشم کوثرا — با عفو او نیرم جنت را — با فضل او نسیرم غلمانرا
تا در جهان بود برزانت نام — کاخ سدیر و گنبد هرمانرا — بادا بشاهراه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمانرا

در شکایت از ممدوح گوید

یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم کریمانرا
گر تاج زر نهند از اینپس بسر مرا — بردرگه امیر نه مبنی دگر مرا — روزی بهم فروشکند بال و پر مرا
او افتاب روشن و من ذره حقیر — او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف — بر کنج باز دیده حسرت نگر مرا
با نورش از وجود نیابی اثر مرا — او کنج شایگان و منم آن گدا که هست — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
بی اژدها چگونه بود کنج لاجرم — از بیم جان بکنج نیاید گذر مرا — عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
من آن همای اوج کمالم که بدمدام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا — موسیچه وار اینهمه دم لابه مر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین — باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا — با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — ما را بهین نصیب شد از خشک و تر مرا — تقریع کی سزد بقضا و قدر مرا

قدر مرا قضا و قدر کرده اند پست

فرزدق و حسان — از جملهٔ شعرای عرب و مداح حضرت رسول صلعم بوده اند

نک — مخفف اینک

سیمرغ — صاحب یازکوید

موسیچه — مرغیست پرنده بسیار کوچک که در کنار نیل با پشه دوم خود در حرکت است

تقریع — سرزنش

نخل امید من بمثل شاخ بید بود
ور نه چرا ندادی بکیتی ثمر مرا

خود ریشه اش بتیشه توبیخ برکنم
اکنون که بیخ فضل بنخشود بر مرا

لطفم چو پیشگر شکر انگبر هست و هست
جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک
شبه شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود بطعم طبرزد ولی ز غم
اکنون بکام کشنده طبرزد تبر مرا

از صد هزار غصه یکی بار کو نیست
خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
نا خوانده پاسبانش راند ز در مرا

هست آستین ازانرو بر چشم تر مرا
فراش آستانش افشاند آستین

منت خدای عزوجل را که داد دی
ز ان صد هزار زخم که زد بر من آسمان

الحق یکی نگشت جهان کار کر مرا
فراش او ز بهشتی من خبر مرا

مرهم نهاد بر زخم زبانش بیک سخن
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت

زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ

وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
پای سفر نبسته کسی در حضر مرا

عوض لباس و بهینه ای مایه جوع قوت
راه عراق امن و طریق حجاز باز

پانی دو داده هست خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد

تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش

فی آب و خاک فی شتر و کاو و خر مرا
چیزی ز من بحیله ندزدد کسی مرا

مانم چرا بپارس که بنود دران دیار
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی

زینپس ببحر و بر بتجارت سفر کنم
ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا

سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
بینی دو سال دیگر درباختر مرا

خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم
تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا

آن خانه به فرود کرا ید بسر مرا
چون عقده دلم نگشاید بملک پارس

صد خاندان چو منت یکجا نه مینهند
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

بر فرق می ننهاد شام و سحر مرا
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی

جائی روم که پرتو خورشید و ه دران
باید کشید منت شمس و قمر مرا

نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
کو نیز روزکار در آید بسر مرا

نه پیش از و کالم و نه بیش از و جمال
صدر زمانه را بسر آمد چو روزکار

خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند

احسان او چو خون بعروقم گرفته جای
اندوه او نمیرود از دل بدر مرا

نامانده جان بلجه اندوه در مرا
مهر و دکس بپارس مرا پای بست کرد

نگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی
وز آن دو سر نوشت هزاران خطر مرا

گر بانس مهر او ندرد شیر نر مرا
اول جناب معتمد الدوله کاشانش

دوم خدایگان اسد الله خان راد
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا

کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا
زان پیش چشم لطف و عطایم ز ایزد است

هم هست روی گفتم با ذوالریاستین
چون هست قابلیت ازان بیشتر مرا

نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او

او خ که جنس فضل کساد است و زین سبب
یک آفرین بنگفت بهفتاد در مرا

ز الفاظ کو نه کونه حشر و حشر مرا
کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا

من پادشاه ملک سخنم ازان بود
شکر خدا و نعت پیمبر کنم ازانک

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

طومار شکوه های چنین بر کمر مرا
وز صد هزار تیغ فزونست در آن

باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا

گر تیر زنی بر دل ما زن نه برا هو
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو

ما ئیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
صید دل ما کن اگرت صید تمنا

او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی

ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
و ینطرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا

ه روی و نخکوی و سمن بوی و سمن سا
آهو بکمر اینهمه کاهو تو کیزند

چشمت چو آهوست بجو آهو چشمی
آهو چه کنی ای همه شیران ترا شیدا

منت نتوان برد ز بازوی توانا
تا رخت برو انده در سایه آهو

از بهر یک آهو که در آری بکمندش
تا بال زند محنت در بکه عنقا

چون خود بکمند آرد غزلکوی غزالی
یارا تو بهمه انسی و آهو همه وحشت

گر مشک زره ساز د و از نافه چلیپا
یارب تو مطبوع تری یا

نقطه

شعر
حوض آب را گویند

خطر
یعنی جاه و عزت باشد

شکیبا
یعنی صبر پیشه

آهو
یعنی صید پیشه آمده است

آهوی سیمین بستان آبوی زرین
تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر دانا
وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبت آنا به نیاید
بی جهد موافیکف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا

زان حقه بود در دل من رشکی پنهان
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
گه برکه روانستم ازان اشک بدامن
گه سرکه عیانستم ازین رشک بسیما

زان برکه مرا هر دم تشنه است لب و کام
زین سرکه مرا هر دم افزون شد سودا
کر وصل تو ای ترک نه بخشی ست مکرم
در روی تو ای دوست نه فتحی ست مهنا

چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو
چون بخت دوانی زچه در موکب دارا
گر فرط جلالت دو جهانست بتنها
شهزاده وآزاده فریدون شه عادل

بوئی زریاض کرمش روضه رضوان
جوئی زحیاض نعمش لجه خضرا
هرکه بعطا دست برد فاقه کشد پا
هرکه بوغا روی کند فتنه کند پشت

ای دست تو بخشنده ترازابر بمجلس
وی تیغ تو رخشنده ترازبرق بهیجا
هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود اندم

ابهای جهانرا بکه عرض صمیرت
زین روی بدن سر سویدا ست بپیرا
پیکان دمادم در عوض خار زخارا
کر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد

ورنخل زتاثیر کفت بار ور آید
بس شوشه زرخیز دش از خوشه خرما
برقیست علی الله نه مرکیست مفاجا
تیغت عجبا هیچ بکویم بچه ماند

جوهر شش ثریا بود و شکل مه نو
ویحک بمه نو نشنیدیم ثریا
کر لطمه امواج برون جسته زدریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین

در قبضه تقدیر تو کونی ملک الموت
ایدون زپی مرکت دو کیتی ست مهیا
چون قهر خداوند تبارک وتعالی
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد

شاها زپی صید شدی تا تو بهامون
دو عهدم ازخون شده دولاله حمرا
بیروی تو ای روی تو آرایش دنیا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش کیتی

یک سلئه مارا ست مرا روح بپیکر
یک هبئه خارا ست مرا موی براعضا
صبری اکرم دید فلک برد بیغما
هوشی اکرم بود جهان برد بغارت

بی روی توام روی دهد راحت مهیات
بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
قا آنیت آن به که دعا کو بدایدون

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

تا تنک شود زاویه از بعد مسافت
بصدر فضل کر میرزا سلیمان را
در زاویه تنک کند خصم توما وا
چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او

اکر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا
چو نور وادی ایمن فروغ ایمانرا
زلوح دهر فروشسته نقش عصیانرا
هرانکه بندبر سنت او ورداء ورع

کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او
یتیم ساخته پرورد کان عمانرا
بیک روانکر و صد هزار سلمانرا
مر آن نشاط بود روح را صحبت او

کف کریمش ازبس فشانده در یتیم
بخوشهٔ نخرد هفت باغ رضوانرا
کزاب چشمهٔ زمزم روان عطشانرا
بنوع انسان آنسان بود مباهاتش

زخوان فضلش اکر توشه برد عاصی
زکفت او نکند فرق هیچ فرقانرا
که بر بساط انواع نوع انسانرا
زآب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او

کلام او همه وحی ست لاجرم دانا
که بر دو نسخه دس واند پرمدو سندانرا
فلک بباد فنا داده خاک یونانرا
زمانه اشهد با لله بملک هستی او

زبان او بسخن صاد میست خاره شکاف
شکسته کوکبه هفت آسمان کردانرا
بعمر خود نشنیده ست نام پایانرا
پی تذکر مدح تو شته حافظ روح

سپهر کوکبه صدر توئی که کوکب تو
چه افتخار بسیطری کلستانرا
زلوح حافظهٔ ناس نقش عصیانرا
سپهر ای ترا آفتاب تابان خواند

بباغ مجد تو سیمبر بست چرخ کبود
چو آفتابه زرا آفتاب تابانرا
چو نیک دید ستغفار کفت بهتانرا
ترا بملک هنر شاه دید و با خود کفت

ازان پیش زد شرم زیب بزم تو ساحت
زرزد و سیم نسازند آبدستانرا
که آفتابه زرلایق است سلطانرا
ضعیف پیکر تو کید و مشت ستوان است

هرانکه دید قلت خیره ماند کر چه خدای
کزیده بر دو جهان یکدو مشت ستخوانرا
کز دست تو شه هستی همای امکانرا
براه یزد چو یعقوب دید کشت سفید

ز نور رای تو کردم زد آفتاب مرنجح
که التهاب تبش موجبست هذیانرا
ز شوق خاک ربت سرمه سیاهانرا
ز هجر احمد مرسل حنین حنانه

اکر قرین امین ساخت عرش یزدانرا

سویدا سیاهی قلب را کویند

سلة برون غلاف نیل را کویند عموماً و سبدی که ماکیان دران مانند خصوصاً برمان

نسقت بضم اول و دوش اکویند و بعربی کتف خوانند

پرند در اینجا مراد شیشه و تیغ باشد

آبدستان بمعنی ابریق و آفتابه معروف و امثال آن باشد ۱۲

شب فراق تو نیز ایزمان نالهٔ دزد — نمود چنان بر ابل یزد حنا را — بزرگوار از روی شوق قاآنی — دهد بمدح تو زیور عروس دیوها را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای — زوی دریغ ندارد عطا و جانها را

چه مایه مایلی ای ترک ترک و خفتانرا — یکی بیار و میار از چهره الوان را — هوای جنگ چه داری نوای چنگ بشنو — بیکدو جام می کهنه تازه کن جانرا

ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای — که حاصلی بازین نیست دور دورانرا — ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز — مزن بر آتش کین همچو باد دامانرا

چهار ماه نه بس بود شور و فتنه و جنگ — که باز زین نهی از بهر کینه یکرانرا — بزلفکان سیاهت بجای مشک عبیر — چه بیستم اینهمه گرد و غبار میدانرا

ازین قبل که ببزمیست سلیح ببرد — گمان برم که خلف مرتوئی زمیانرا — توفتنه کردی و تا جنگ و ترک متهمند — که ره بفتنه گشودند ملک سلطانرا

نه از نبایر سلمی نه از نتایج تور — ترا که گفت که ویران نمائی ایرانرا — گمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد — گمان بر و بنمای و تیر مرگانرا

درت بخود و زره دل کشد یکی بکدار — چو خود بر سر آن گیسوی زره سانرا — بس است آن زنخ و زلف کوی و چوگانت — چه مایلی بهر هفته رکوی و چوگانرا

همی ز بند حوادث کشایش ار طلبی — درا بحجره و بگشای بند خفتانرا — مدت هواست که در پارس فتنه مشنیدند — یکی ز خلق بپوشش آن دو چشم فتانرا

بیار ازان می چون ارغوان که مدحتسان — میان جمع برقص آورد و بخندانرا — چو در شود ببلوی خورند از دل جام — ز دل برون فکند رازهای پنهانرا

ازان شراب که گر بیندش کسی شب تار — کند نظاره بظلمات آب حیوانرا — بده بگیر بنوشان بنوش تا زطرب — تو عشوه سازکنی من مدیح سلطانرا

خدیو راد محمد شه انکه ملکت او — ز بهر کرانه محیط است ملک امکانرا — گشاده زانسوی بازار و هم و گمانرا

بخلق پارس بس این رحمتش که بر هایند — ز چنگ حادثه یک مملکت مسلمانرا — که کس نداند علت قضای یزدانرا

سخن دراز کشد عفوشه بس اینکه سپرد — زنام ملک سلیمان مهر دیوانرا — بزرگوار امیری که با سیاست او — بچار رکن جهان نیست نام طغیانرا

ز موشگافی تدبیر موکشان آرد — بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوانرا — بجامه خانهٔ جودش ندید چشم جهان — جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا

نظام کار جهان پیرو عزیمت تست — چنانکه حسن عمل تابع است ایمانرا — تنی بدست تظلم درو گریبانرا

سبب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان — بگرز برنکزیدی خدای انسانرا — گشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت — بهشتیان همه مایل شوند نیرانرا

ز روی صدق گواهی دهد که خلد برین است — اگر ببزم تو حاضر کنند رضوانرا — که آفریده بیک امر کن دو گیهانرا

جهانیی که بگیهان رسد ز کید سپهر — کف کریم تو آماده است تاوانرا — چنانکه آب ستغفار لوث عصیانرا

زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم — که بی خرد اثر نطق نیست حیوانرا — که آشکار کند رازهای پنهانرا

بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند — باب و آینه ماند ضمیر روشن تو — دهد بدر و گهر غوطه ملک امکانرا

بر مدهٔ تیغ تو دیگ چگونه الماسیست — چه جرم کرده که مستوجب است هنهانرا

بتا بد از کف رخشنده ات بروز مصاف — که روز معرکه آبستن است مرجانرا — جدا کند ز موالید چار ارکانرا

پیش ز پویه دهانش ز کف تهی ز عرق — بسان آتش سوزنده صارم قهرت — که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهانرا

بغیر شخص کریمت بر دنیا فه کس — نمود نیست عجب باد و برف و بارانرا — ز چار گوشهٔ البرز چار سندانرا

مگر نمونه وی خواست آفرید خدای — فراز کوه و ماوند بحر عمان را — مطیع قدست بر حال در شتاب و درنگ

که آفرید دماوند و کوه بهلانرا — قوی قوایم او خاک را بتوفاند — چنانکه باد مطاوع بدی سلیمانرا

بزرگوار امیرا توئی که همت تو — زیاد برده عطاهای معن و قاآنرا — دو سال و پنج مه امیدوار و دوکه بندهٔ بقاست — شنوده در عوض مدح قدح نادانرا

متاع من همه شعر است و او بس ارزانست — یکی بگو چه کنم این متاع ارزان را — کیش زمن نخرد و در خرد به نشناسد — زپشک مشک و زخر مهره و زغلطان را

تو نی که قدر سخن دانی و عیار هنر — بران صفت که پیمبر رموز قدر آنرا — ولی تو نظم پریشانم آرزمان شنوی — که نظم بخشی یک مملکت پریشان را

چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی — به بند و بار دهی خاکبوس خاقان را — مرا کجا چو ترا منیت ساز و برگ سفر — هلا چگونه کنی جزم عزم طهران را

زساز و برگ سفر یک اراده دارم بس — که بست حامله صد کوه برگ و ساز آنرا — بدان اراده تنها اگر خدا خواهد — بمشت خواهم کوه و در و بیابان را

بجز تو از تو نخواهم که نافرید خدای — عظیم تر ز وجود تو هیچ چیز آنرا — زوال و نقص نبیند و عز و جاه مپیر — چنانکه فضل خداوند کار پایان را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

کشت و بهار در زمین و دنیا — اسرار نهان خاک شد پیدا — ابر آمد و سیم ریخت بر هامون — چون چهر نگار شد چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان — آن غاریه کرده کوه هاز دریا — از سبزه چمن چو روضه رضوان — باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در دامن — این رالبسر است کله از یاقوت — این را لبسر است حله از مینا — از لاله و من چو سینه سینا

این مایه سور سینه غمگین — این سرمه نور دیده بینا — این را لبسر است کله از یاقوت — از طلعت تو جوان شود دنیا

ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بی همتا — نوروز تو نی و نوبهاران تو — از عشق تو مغز عقل پر سودا

از روح روان سرشته گوئی — بر روی زمین فرشته ماناست — از لعل تو نعل روح در آتش — از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از خم زلف چهره بنمائی — خورشید برآید از شب یلدا — چون سلسله زلف تست بر حلقه — چون زلزله عشق تست بر غوغا

این زلزله کوه را کند از بن — این سلسله عقل را کند شیدا — از حلد برین برون دود حورا

بنشین و بیار خنده شیرین — برخیز و بیار باده حمرا — در خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد — از حکمت خویش خالق یکتا — باطل مشمار حکمت دانا

تو موی نمودهٔ کمند آئین — من پشت نموده ام کمان آسا — چون تیر تو از کمان من عاجل

ای ترک بعید بوسه آئین است — در شرع رسول و ملت بیضا — شرمی بکن از شریعت غرا

زانپس که مرا مباح شد بوسه — پیش آی که تا بوسمت عمدا — صد بوسه زنم بران رخ رخشا

هی تا بگزم لبان شیرینت — خوش خوش مزم آن دو دانه خرما — زان لعل خورم طبق طبق حلوا

زان کرد و رنج که کوی را ماند — در رقص آیم چو کوی سرتاپا — گر عمر بود ببوسمت فردا

کامروز بس است لب مرا شیرین — از شکر شکر خسرو والا — گر بر دو جهان فزون بود تنها

اجزای وی است هر چه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا — با روح چه همسری کند اعضا

افلاک مطاوعش بیک ایما — آفاق مسخرش بیک ایما — آسیمه دود چو باد در بیدا

بادی که بود مطیع حزم او — بسموارد بود چو کوه پابرجا — وی قهر تو همچو زهر جان فرسا

خیل تو چو سیل کوه بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا — در کین توزی چو دهر بی پروا

نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا — صد جمله بجمله زنی بر هم

از دشنهٔ تو که تشنهٔ خون است — بس کشته که پشته کشته در هیجا — خورشید برآید از شب یلدا

باکمیت زلف عنبرافشانت — عنبرخیز و رکام اژدرها — توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا — انجم نار است ورای تو روشن — گردون پست است وقدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه — موم است زور چنگ تو خارا — فوجی ز صف سپاه تو انجم — موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر نگیرد — چون ناف غزال نافه سارا — مهر تو ز صلب سنگ روياند — چون باد بهار لاله حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی — گر ابر شود بچرخ ناپیدا — زیرا که همواره باکفی چون ابر — خورشید صفت بنا بدت سیما
چون با دو دو قلم در انگشتم — گر مدح نگاورت کنم املا — چون برق کشد ضمیر من شعله — گر وصف ملاکت کنم انشا
گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید — چون شب پره زو حذر کند حربا — ور چشم زنی بجانب ماهید — سوی تو چمد ز کند بد خضرا
اخلاق تو آبگینه ماند و ساحت — از نرم دلی ز صخره صما — گر دشمنت بچشم بدخواهان — یک باد به افعی است واژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد — از دانش پیر و طالع برنا — رخسار تو آینه است وخصمت دیو — زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید — تا فتنه و شور زاید از صهبا — دارم دو هزار شکوه از طالع — لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

عید شد ساقی بیار درکردش آور جام را — گو بناشد هفت سین رندان درد آشام را — خلق را بر لب حدیث جامه نو بست و من — پست یارب دور چرخ و کردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را — هر تنی را هست سیم و دانه کندم بدست — من ز لعل شکرین لبت طالبم و دشنام را — با لبم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا — بی دلارامی که بر وی هست از دلم آرام را — پسته و بادام نقل روز نوروز است و من — با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
سیر بر خواست مردم را و من از عمر سیر — بی تنی کز خال هندو زه زند اسلام را — گر چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود — میکند بر مارش نگین رخ گلفام را — خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
سر که بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست — گرده قرش بشکند بازار عید عام را — آسمان دین و دولت کربلای شکل تیغ — گاه کین بر هیبت جوزا کند بهرام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار — هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را — خصم از روی خرد با وی ندارد روشنی — قهقرائی هست آخر علت سرسام را
با تک رتب ارحم برابد از زمین آسمان — آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را — کاش پیش از انقعاد لطفه اعدای تو — ایزد اندر نارنیران سوختی ارحام را
در دل او نیست کین تو شمان آری بطبع — خصم نگریزد ز شمشیر آری آری شکهبوس — چون کشد گرز گران دل بگسلد رحام را
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه — با تو هرکس کین بکالد نیست پیشا را خرد — تا خرد دارد بخارد کردن ضر غام را
بد رو نیا صدر و بنای کاندایوان میکند — گفت جانبخشت مصور صورت الهام را — عید شد ساقی بیار درکردش آور جام را
جاودان با فی و خوانی هر صباح روز عید — در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته خامه آزر گسسته نامه قسطا — چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا — گسسته دفتر شاپور پوخته خاطر آزر
بسعی خامه هر فرق نامه طاهر — فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا — سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
جمیل و در خور و لایق مدین در تب و رانق — گزین دلایح و بارق خریل و دختنه و غرا — شکرف و بیش و کافی سلیس و دلکش و صافی
هماں سبعهٔ وارون ز بسکه دلکش و موزون — مثال فکرت هرون ز بسکه روشن و هذرا — پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه — بطی و فسره و نامه بنعته فکرت والا — بگفت همکر و عمعق بشعر خسرو بیضا
سطور او همه تابان چو بست موسی عمران — نقوش او همه رخشان چو صد صفحه سینا

ناهید
ستاره زهره را گویند

بهرام
گوکب مریخ را گویند که منسوب است بپلهوانان و جنگجویان

راتع
بمعنی نازنگی و طراوت باشد

سخته
نجیده و موزون را گویند

نهان گلشن فکرت لآل مخزن حکمت ... زلال چشمهٔ خضرت سواد دیدهٔ بینا ... بآب چشمهٔ حیوان بشاب کوکب تابان ... برنگت کوهر عمان ببوی عنبر سارا

بشاشد بیقدر انور نه نه نه مهر نه اختر ... مدار دا بهمه کوهر نه کان نه گنج نه دریا ... سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو ... ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

زور کنند کردون زجور خسته داران ... همواره فارغ و نامون وجود حضرت دارا

ارایست عروس گل گلستانرا ... آماده شو ای بهار بستان را ... وقتست که در سر دود وجد آرد ... شور رخ گل هزار دستان را

شمشاد چو پای بر زمین کوبد ... مانند بکه نشاط مستان را ... از برگ شقایق ار فرو ریزد ... آویخته قطره های باران را

کوئی کوه از شقایق رنگین ... ارایسته کوهر بدخشان را ... در باغ ز خوشه های مروارید ... آویزه فکند کوش اغصان را

بوی گل و رنگ گل بهم کوئی ... با مشک سرشته اند مرجان را ... آن ابر بهار بین که از کوهر ... لبریز نموده جیب و دامان را

آن قوس قزح نگر که تو برتو ... آویخته پرده های الوان را ... وان سنبلکان نگر که بی شانه ... برهافته گیسوی پریشان را

آن صلصلکان نگر که بی مضراب ... در مشلث و بم نغمه الحان را ... وان نرگسکان که همچو طنازان ... بگشوده هزار چشم فتان را

وان اقحوکان که کرده بی مسواک ... چون در عدن سپید و مذان را ... در هاون سیم زعفران سا ... کار و نشاط جان پژمان را

وان سرخی شاخ ارغوان ما ... سرخ آبلهای دست صبیان را ... فصاد نما نیازویش کوئی ... ره از پی خون کشاده شریان را

یا بسکه گزیده حور از شوخی ... خون جسته ز ساق پای غلمان را ... یا دوخته کهای یاقوتی ... خیاط بجیب جامه سلطان را

یا ماه من از دو چهره و گیسو ... دربان بهشت کرده شیطان را ... زلف سیهت بر آن رخ روشن ... گفریست که حامی است ایمان را

ما بی بهت کنون که من ز شهر خویش ... زین برزده ام به پشت یکران را ... مهمیز زدستم از پی رفتار ... آن صاعقه سیر برق جولان را

که گفته بغل سنگ کهسار ... که رفته بموی دم بیابان را ... که رفته بقله که ارفعت ... جا تنگ نموده عرش یزدان را

ای بس شب قیرگون که از حیرت ... گم گشته ره مدار دوران را ... ای بس شب تیره کاندرو دستم ... نشناخت ز آستین کریبان را

وه تا خن من نگرد بر رخ فرق ... از پلک دو چشم موی مژگان را ... صد بار بسینه دست مالیدم ... بر سینه نیافتم دو پستان را

پروانه صفت دلم دران شبها ... با شمع رخ تو بست پیمان را ... وز آرزوی لبت دران ظلمات ... جستم چو سکندر آب حیوان را

القصه من ای پری بیاد تو ... کردم یله کشور سلیمان را ... چون کشته خشک تشنه آبم ... سیراب کن ای سحاب عطشان را

آن باده ناب ده که پیش از ای ... بالاله سرشته اند ریحان را ... بر طور تجلی ار کند نورش ... از هوش برد کلیم عمران را

گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست ... رنگین سازم ز خون دل خوان را ... در دیگ طلب با تش سودا ... بریان کنم ای پسر دل و جان را

لیکن مزه شراب شور ابست ... وین نکته مسلم است مستان را ... در من نکی چنانکه باید نیست ... بگشا تو زلب سر نمکدان را

زانخال سیاه و لعل شورانگیزه ... فی فی دل و جان مرا بکار اید ... بریان نکنم برای جانان را

دل باید و جان که تا توانم کرد ... مدح از دل و جان سلیل سلطان را ... شهزاده علیقلی که شمشیرش ... در هم شکند چو شیر میدان را

اولوح ضمیر از قضا خواند ... ویباچه راز های پنهان را ... در جامه قدر او قدر بیند ... نه چرخ و سه قرع و چار ارکان را

بر هم دورد چو دیده شاهین ... از مار خدنگ کام ثعبان را ... ای کوفته سر ستاره را کرزت ... زانگونه که زخم پتک سندان را

چون صاعقه کابر را زهم قرد ... تیغ تو برد بر رزم خصمان را ... اندر خبرست کایزد از قدرت ... بر صورت خود نگاشت انسانرا

فرح
بفتح اول بروزن صلصل مرغیست خاکستری رنگ که آواز او مزبر گویند

اقحوان
بفتح و ضم اول هر دو معنی شکوفه ریحان و بابونه باشد برهان

سلیل
بمعنی پسر باشد

سه قرع
مراد موالید ثلاثه است کنبات و حیوان و معدن باشد

اقرار کند بدین خبر هر کو
بیند برخ تو قدر یزدان را
امروز که هستی از تو شد کامل
سرمایه بباد رفت نقصان را

در حفظ تو هست نقش هر معنی
جز رسم و اثر که نیست نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی ثبت
جز نام دشمنان که نیست پایان را

شمشیر تو کوه را زهم درد
زانگونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از گمان شیوان
یک بیت تو صد هزار دیوان را

هر که که بقصد بزم بنشینی
بیند پر از نشاط ایوان را
دانکه که بعزم رزم برخیزی
پابند پر از نهنگ میدان را

با فسحت عرصهٔ جلال تو
تنگ است مجال ملک امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو
خورد است نعیم باغ رضوان را

فسحت
بمعنی وسعت است

در حشر ز بیم تو گنهکاران
با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس
کز جود تو شکرهاست احسان را

از طوفان کی بلرزد اندام
گر دهم تو لرزهاست طوفان را
با جود تو مور ازین سپس ننهد
در خاک ذخیرهٔ زمستان را

سود است مگر عطارد کلکت
برجای مداد جرم کیوان را
کامد ز سخن تو رفعت کیوان
آید بنظر همی سخندان را

زانسان که فلک اسیر حکم تست
کوئی نبود اسیر چوگان را
از شک کفت چو لعل رمانی
خون در جگر است در عمان را

آورده سحاب دست در پاشت
فی سان بخروش بر نیسان را
وز حسرت و دود مطبخ خوانت
چشمی است پر آب ابر آبان را

از بسکه رساست جادهٔ قدرت
گسترده بعرش در فرش دامان را
تا با رخ پارسیی باشد
هر سال بفصل گل گلستان را

تا محشر نسبت غلامی باد
در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید
باخاک ره تو چرخ گردان را

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
فراز خاک دشتها و میدهد بسر کشتها

بچک بسته چکمهای هشته رنگها
چکاوکها کلنگها تذروها هزارها
زنای خویش فاخته

ز خاک رسته لالها چو بسته بین پیالهها
بهرک لالهٔ الما چو در شفق ستارهها
فکنده اند

نسیم روضه ارم چو مغز دمیدم
ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها

ز هر کرانه مستها پیالهها بدستها
ز مغزمی پرستها نشانده موخذا

فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
چو مقریان نغرخوان بزده

درختهای ماپدر چو اشتران باربر
همی ز پشت یکدگر

درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
ز من ربوده

بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
بثمره بر

دو کوزه شهد در لبش دو چرمه نخشبش
نهاد

چه گویمت که دوش چون بیاد غمزه بندمش
دو مژه در دماغ و سر جهنده در دل و دگر

خوش است کامشب ای صنم خوریم
بجای طالبی شقی نشسته
یکانه صدر محتشم

قوام اجتماعها عماد احتراسها ... مدار انتظامها عیار اعتبارها

کشنده شریرها کن اسیرها ... خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها

خطیبها ادیبها ارببها لبیبها ... قریبها غریبها صغارها کبارها

سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط طل ... محرمش از آب و گل فخارها وقارها

معین شه امین شه یسار شه یمین شه ... که فکر دور بین شه کزیدش از کبارها

بکاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان ... که هوش مردم جبان زهول گیرد وارها

بهفت خط و چار حد بر و بحر و بوم و بلد ... فزون ز حصر و حد و عد ترا ستند جانثارها

دو سال هست کز ترک که فکرت تو چون محک ... ز نقد جان یکیک بسنگ زد عیارها

چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو ... که کشت روزگار تو امیر روزگارها

خلیل را نوا حتی بخیل را کف حتی ... برای هر دو ساحتی چه تخمها چه دارها

بپای تخت پادشه فرود می نفتد سپه ... که صف شکن کند خیرد ش تفتد از دهن

چو از کلوی اهرمن شرر فشان بخارها ... که صف کشد دو ها به ره پیاده ها سوارها

ز مهندش از کلوچه ها ز غارها ... چهندش از کلوچه ها ز غارها

ن بمغز دوا لخمارها

فارها

ثغور
جمع ثغر یعنی مرحد

اریب
دانشمند و اکمل حاجت مردم در کسب

جبان
ترسناک

ز زمین

مکمل قصورها ... سد و ثغورها

بهر بلد بهر مکان ... بهر زمین بهر زمان

بعهد او نشاطها کنند و انبساطها ... بعهد او نشاطها کنند و انبساطها

بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی ... بملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی

فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان ... فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان

زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو ... زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو

کبیرها وبیرها خبیرها بصیرها ... کبیرها وبیرها خبیرها بصیرها

هم از کمال بخردی بقدر و فضل ارزدی ... هم از کمال بخردی بقدر و فضل ارزدی

چه مایه خصم ملک دین که کرد بیارزم و کین ... چه مایه خصم ملک دین که کرد بیارزم و کین

ز رستم شکسته ره نفاق بسته ... ز رستم شکسته ره نفاق بسته

کشید کرد ملک دین سعی فکرت رزین ... کشید کرد ملک دین سعی فکرت رزین

سیاه مور در شکم کند سرخ چهره هم ... سیاه مور در شکم کند سرخ چهره هم

ندیدم از در انچنین دل آتشین تن آهنین ... ندیدم از در انچنین دل آتشین تن آهنین

بنظم ملک دین مگر ز سکه ساخت زیب و فر ... بنظم ملک دین مگر ز سکه ساخت زیب و فر

مرا بپرور انچنان که ماند از تو جاودان ... مرا بپرور انچنان که ماند از تو جاودان

همار ه تا بهر خزان شود ز باد مهرگان ... همار ه تا بهر خزان شود ز باد مهرگان

شزادهٔ اردشیر فرمان

نمیرد از جیش روم و روس

سر تن او ز اختران

شان عصا

اختران

ے

مهتدا مورها منتقم و یارها ... مهتدا مورها منتقم و یارها

کنند مدح او بجان بطرز خنگدارها ... کنند مدح او بجان بطرز خنگدارها

بهند در قماطها ز شوق شیر خوارها ... بهند در قماطها ز شوق شیر خوارها

که کشت مملکت تهی ز نگهبان زعارها ... که کشت مملکت تهی ز نگهبان زعارها

حیات روح مغلسان نشاط و پشکارها ... حیات روح مغلسان نشاط و پشکارها

رسیده از زمین تو بهر تنی یسارها ... رسیده از زمین تو بهر تنی یسارها

وزیرها مشیرها مشیرها مشارها ... وزیرها مشیرها مشیرها مشارها

ز دست جمله بستدی عنان اختیارها ... ز دست جمله بستدی عنان اختیارها

که ساختی بهر زمین ز لاشهٔ شان مزارها ... که ساختی بهر زمین ز لاشهٔ شان مزارها

باب عدل شسته ز چهر دین غبارها ... باب عدل شسته ز چهر دین غبارها

ز توپهای آهنین پس آهنین حصارها ... ز توپهای آهنین پس آهنین حصارها

چه چره قاصد عدم چه مور خیل مارها ... چه چره قاصد عدم چه مور خیل مارها

که فکند در دل کمین ز مارها دمارها ... که فکند در دل کمین ز مارها دمارها

که نگسلد یک از و کرچه پود و تار ها ... که نگسلد یک از و کرچه پود و تار ها

ز شعر بنده در جهان نجسته یادگارها ... ز شعر بنده در جهان نجسته یادگارها

تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها ... تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها

بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها ... بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

شاه حبش دو اسبه برامد ز کمنا ... شاه حبش دو اسبه برامد ز کمنا

از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا ... از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا

انجم کله شعیب و فلک دشت بیدنا ... انجم کله شعیب و فلک دشت بیدنا

تا صبح و پر ز خستهٔ م از دیده دهنا ... تا صبح و پر ز خستهٔ م از دیده دهنا

چرمش نمی شکفته چو یکباغ سوسنا ... چرمش نمی شکفته چو یکباغ سوسنا

در خیل نیکوان بلاحت معینا ... در خیل نیکوان بلاحت معینا

نیکبخت و اژگون طلب چاه بیژنا ... نیکبخت و اژگون طلب چاه بیژنا

نسوان بافته بند فلاخنا ... نسوان بافته بند فلاخنا

دمیده زهر بوم و برزنا ... دمیده زهر بوم و برزنا

اهیت روشنا ... اهیت روشنا

کرسی

گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد
کل کل چراست در چمش لاله گون تنا
ما ناشنیده که پی قتل تهمتن

نک سیل بهمن است که سنگ افکند ز کوه
وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
در هاون عقیق شقایق نسیم صبح

اینک سواد سوده آن مشک و عالیه است
این داغها که هست بران برخ هاونا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند

زانسان که صحن قامت میر زمانه هست
از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک گزیده ارد شیر

فرمانده ی که هست بفرخنده نام او
منشور ملک و مایه ملت معونا
از بیم تازیانه قهرش ازین سپس

ای آنکه با سحاب کفت بر نوبهار
دو دیست خشک مغز که خیزد ز کلخا
در هر کجا که خنجر تو خونفشان شود

خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک
دروانه خوشه دیده و دو خوشه خرمنا
ما ناکه عهد بسته و سوگند خورده اند

کاندم که می برآید شمشیرت از نیام
آید برون روان بداندیشت از تنا
گر جان دهد ز جود تو سائل شگفت نیست

در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم
خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری

آن به که بد سگال تو زیر زمین رود
گشن بر تمام روی زمین نیست مامنا
نبود عجب که برود جهان سایه افکند

در چیله دان تهمت سیمرغ جود تو
انجم دو دانه کنجد و یکمشت ارزنا
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم

سرچنگ بی سیاه بود غارت از تنک
از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج

رفتم کنم بخصم تو نفرین سپید کفت
زین مرده در گذر که ببرزد بشیونا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر

از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ
خصم تو کشته تست سراپا ملوتا
ای قهرمان ملک

جرچرب گفتها که بود دست پخت من
شعری قبول می نکند طبع روشنا
زانسان که

در شعر دیگران بگزینند شعر من
گر طبع جاهلی که پلید است و کودنا

تنها ز آفرین نشنیدم ز هیچ کس
هی هی تفو بگردش این چرخ

یا من ز آن منم که صله هست و عایدش
ور آن منم چه شد

نی نی هزار شکر که از کودکی مکرر
از دشنه نبوده مر

گنجم درون خاطر و من در دمشق و هر
سرگشته بی سند

طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال
پنجاه

خصم تو را ز آتش و آب سنان تو
آنچه من نهیم به بیداری نه بنید کس بخواب

کاه کریم چون صراحی کاه خندم چو ارغند
بر جان من یکی بهنر کز چشم عد

زان همی گریم که جان از کا
آن سیر بر مجد و شکو

غلطاند سنگی از بر کوه بهمنا
از بسکه سوده غالیه و مشک لاوا
هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
گر جود دستاوست تخجل ابر بهمنا
تا حشر توسن نکند چرخ توسنا
رویند ز خاک معرکه تا حشر رویناس
شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
میرد چراغ چونکه فرامش روغنا
خوانندت اوستاد ان استاد یکفتا
چتر تر از بسکه فراخست دامنا
بیرون رود چو شعله ز سوراخ سوزنا
هر سال پا برهنه ثنا مدرهمنا

نک
محمد نیک

کنام
جراگاه و جایگاه جانوران

توسن
سرکش

روین
روس

ارغون
اب

ارغن
سازیست رومی

آن پدر از سهم تیرش تیر بد کیشان گریز
این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان
این پسر با کوکبش قرب و جلالت هم رکاب

چون پدر از یک کفی ملک عجم را زیر و زیر
چون پسر از یک کمین کیهان تیغ این و کنج یاب

در کف جودش سحاب است از سخن گوید سحاب
در کف بخشش سحاب است از سخن گوید سحاب

سیر خنگش سیر کردون را همی ماند گران
روز کین در عرصه گیتی دراند نقلاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب

آسمان فتح را نعل سمند او هلال
نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب

لب به بند از سخن سنجان چو او گوید سخن
کالنچه او گوید خطا هست و آنچه این گوید صواب

روز هیجا گر میسر تو سن گردون شود
گردره گردون کرا زاره دعای مستجاب

خار صحرا چون سنان گردد مهیای طعان
سنگ ها مون چون حسام آید پذیرای ضراب

تیغ گردد گر دمی کش زهر صد گردم پیش
زخم گردد فعی کش سم صد فعی بتاب

ته اجدا از روح چون دست مظلوم از علاج
سر تهی از مغز چون جان جام مسکین از شراب

آ
در کمی جوشن نهان یابند صد اژدرسیاب

ازخون بدخواهان خضاب
ت جواب

آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت
آن پدر کاموس تاب و این پسر کاوس آب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر
آن چو گل زاد از گلستان وین ز گل همچون گلاب

زر فشاند سر ستاند بر نماید بر خورد
رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بیحساب

قدر او کوهیست کورا کهکشانستی کمر
جود او بحریست کورا آسمانستی حباب

جود او بارنده ابر و خشم او درنده پلنگ
خنگ او غران هژبر و تیر او تابان عقاب

طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب
پیر را با رافت او عیش هنگام شباب

لطف او از وادی بطحا بروید یاسمن
قهر او از چشمه کوثر بر انگیزد سراب

سبغه دارونه را بر کعبه بر بندد کسی
کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب

دشت کین از جوش جیش و جنبش گردان شود
ننگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب

از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ
آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب

گنبد خضرا ز بانگ کاودم دار تعاش
توده غبرا ز گرد باد پای احتجاب

چون تو از کمگن برون آئی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب

خونفشان گردد چنان بیعت که گر روز حشر
خاک بر کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش کوگرد سان فانی شود از التهاب

باسحاب رحمت چیحون شود صحرای خشک
باشرار خجرت هامون شود دریای آب

هر تنی کو در خلافت پای جا چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر کلوباد اضطراب

قاسی فرماید
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

ت عجم را مزاول
یکی ربط دین عرب را مواظب

ا را حمارس
یکی رتق و فتق امل را مراقب

عادل
یکی فلک اقبال را ریم و اهب

فی
یکی دافع فتنه از سهم صایب

نه با صعوه عقبان کنند از فحالب
یکی با عنابش ضیاغم تغالب

صابی صبی صاحب رای صائب
ی چین دل ابروی حاجب

نف ز قهر تو هارب
ت کشته خائب

قراب
مقلوب شبر

بدرقه سقف سرای جلالت — فلک چیست دانی نسیج العناکب — کنی آنچه با نامه در معارک — کنی آنچه با خامه در محارب

نه ترکان توران کنند از عوالی — نه کردان ایران کنند از قوارب — بتعجیل مضراب در چنگ سیمی — بجنبد قلم گر بدست محاسب

محاسب نه کیتن همه اهل کیتی — نه یکروز تا روز محشر مواظب — مدادی که نقش نوشتن پذیرد — اگر ماءِ جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست توان کرفتن — ورق هرچه بهر نوشتن مناسب — بدیوان فضلت بسیار ندکردن — نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک — نفاذی که ارواح را در قوالب — دراین نه که باشد عمل پارسارا — کهی لف شاره کهی قص شارب

زاندیشهٔ صوم و تشویش سرما — کروهی زمی برخی از توبه تائب — چنان سرد کیتی که با سیف قاطع — نکردد زمرکب جدا پای راکب

چه موئی که در می فتد جرعه کش را — بخونین سرشک اندران جسم ذائب — کران کشته بی باده صاف ساغر — برانسان که بی جان فرخنده قالب

کند ابر با طل ز تقطیر ژاله — زمین را چو کردون پر از نجم ثاقب — همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب

مرا بست بهمر ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب — دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی — دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد بلیکی مغاضب — عذار فروزانش در قرع فاحم — سهیل یمانیست در لیل صاحب

بخون تن من خضیبش انامل — زدود دل من دوسیمش حواجب — غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه — کند صید غزلان هزبر محارب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو کردد پریوارم از دیده غایب — پرندوش چون مهره از حقه بازد — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب

چو از قعر وارون چهی سنک یزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب — فروزنده دری دران لیل لیل — چو آویزه دُر زر جعد کواعب

در آمد زدر آن بت مهر چهرم — پراکنده بر ماه مشک از دو جانب — خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کلاه تاب داده دو ذائب

چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب — دراین فصل دایم ماه این وقت و این شب — من و وصل تو زه زه از این عجائب

فوالله ما کان من قبل هذا — فؤادی خبیرا بتلک الغرائب — لقد سعف الدهر کل المقاصد — لقد انجح الجد جل المطالب

الّمت بنا نعمة الله یا الحق — و بتمت و تمت علینا الرغائب — من الحق عالت علینا الموائد — من الله مالت الینا المواهب

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل — من و روی تو خه خه ای دهر خائب — شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین — بیابان و آب آنکهی کام لائب

ز رویت چه روز است روشن که ناشب — پس از صبح صادق دمد صبح کاذب — مرا دمن ایدون چه باشد مراد ت — بکوای مرا در ز طبع طالب

بکفتا یکی جامه خواهم ملفق — بوصف زمستان و تعریف صاحب — بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان — چو در دست بربط نوازان مضارب

روان چابک و چست فرفر نوشتم — چو هنکام ترغیب کلک مواهب — بامداد آمه بنامه ز خامه — رقم کردم این چامه نغز راتب

همی بارد از ابر بارنده راضب — چو در دست دستور واهب موالب — چو در کرم و در رخ بماند و اصب — که در کرم و در رخ بماند و اصب

خنک کشت عالم چو چشم خلیلش — چو کلشن براو باد نار نوائب — چو جان بداندیش او در معارک — تن بیوایان نوان در مصاطب

چو خون دل از دیده بد سکالش — همی آب باران روان از مثاعب — چو دندان زیبا و شافان بزمش — زمستان بزمش بلا باد هارب

الا تا که هر ساله آید زمستان — شنیده بودم بیمار رنکهیده خواب — در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

کزانه بود دروغ آنسخن که می کفتند — دروغ نزد حکیمان بتا مدار و آب — ازانکه چشم تو بیمار هست و در خواب — بجای او همه زلف تو راست پیچش و تاب

نسیج العناکب — آنچه عنکبوتان تابند

عوالی — جمع عالیه بمعنی زیرین، آنچه بالا باشد

طین لازب — کل چسبنده

لف — پیچیدن

قص — چیدن

ذائب — گدازان

باطل — بارنده

شعر شائب — موی سپید

ز غائب — جمع غیبه بمعنی کیاه و چیزی که با دو چیز کنند

لائب — عطشان

آمه — مرکب و مداد

چامه — قصیده

راتب — رنجور

مصاطب — جمع مصطبه که سیل کاه باشد

وگر شنیدم در چین ز مشک نابی بوی — مشام عقل از آنهم نیافت بوی صواب — از آنکه زلف تو مشک است و بارها دیدم — که هست او را در چین شمیم عنبر ناب

وگر شنیدم کنعان ز ماه میکاید — از این گزاف غمم ای مه بروی روی متاب — از آنکه کاید سیمین تنت ز پیرهن آهن — مگر ز پیرهن است کنعان و تن مهتاب

وگر شنیدم سیماب هست عاشق را — هم این فسانه محض است ای اولوالالباب — که زرد چهره من بر سپید عارض تو — عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب

وگر شنیدم با آب دشمنست آتش — قسم بجان تو اینهم نداشت رونق و آب — ز من نظاره باوریکی در آینه بین — که چهره تو یکجا هم آتش است و هم آب

وگر شنیدم عناب می نشاند خون — بهر که گوید اینخبر فلازم است عتاب — از آنکه دیدم گردیدگان خونبارم — بخواست لجه خون تا مزید مت عناب

وگر شنیدم جای عذاب مثبت هست — اگرچه نقش حدیثست و دیده ام بکتاب — ولی جمال تو خرم بهشت را ماند — ازان بهشت بجانم رسد هزار خطاب

وگر شنیدم در ری کسی لقا آنی — نداده جایزه وین گفته هم نبود صواب — از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح — بسی جوایز و تشریف یافت از تو اب

مجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او — سپهر خضر سازد هی بر کت سد اب — کفایت کرمش سنگرا کند کوهر — حلاوت سخنش زهر را کند جلاب

بدان رسید که از خویش هم شود پنهان — ز بسکه عصمت او بسته بر خرش جلباب — بهشت و کوثر و طوبی بهم او کرد — زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب

زمین معدلت آباد کرد عالم را — ازان سپس که رعونای حسن کرد عراب — گفش بخشید هر چه آن رکان کند تاراج — هلا ندانم و تاب هست یا نهتاب

مگر ولادت او در شب اتفاق افتاد — که آفتاب چو شب شد در و بزیر حجاب — اگر چکد عرقی از خرش بحر محیط — ز آبش آید تا روز حشر بوی کلاب

خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز — و وان همی رود ش در عروق و در اعصاب — شه ار سوالی از وی کند رغایت شوق — یکان یکان همه اعضای او دهند جواب

بباده میل ندارد شه از نه از سر مهر — ز پاره جگر خویش ساختش کباب — ز بسکه دل کشدش سوی شاه بیدارے — فکند شاه جهان در عروق او تلاب

زهی ز لطف تو در آب مستی باده — خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب — رسول دید چو هر لطفه و جنینی را — که تا بحجره در ارحام هست یا اصلاب

شعاع روی ترا دید در مشیت حق — چه گفت گفت الا آن هزه لعجاب — یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنے — ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

خلل بروز و شب افتد سپس فروض و سنن — گرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب — ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت — که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب

وگر بحکم نمیب نمیشدی مستور — رخ تو قبله دین بود و بر دیت محراب — تو نیز چون ز رسول امین عطا دیدی — نتا رکردی جا ز ایران مجسته جناب

ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش — که گوئیت رگ جان دگر نیست طناب — همت بمد ولیعهد دل کشد چندان — که در بیابان ظهر تموز تشنه باب

مجسته ناصر دین آنکه از سیاست او — چنان بلرزه کردون چو کوی در طبطاب — عقاب بر همه مرغان ازان بود غالب — که روز رزم بود پرتو او بر عقاب

غراب ازان بشامت مثل شد از مرغان — که تیره روی چو اعدای جاه اوست غراب — ازان بود کف جودش مسبب الاسباب — خدای یک صفت خود بجود او بخشید

اگر مجسم کشتی محیط همت او — سپهر و انجم بودی بران محیط حباب — ز تیغ گیهان سوزش بسی عجب دارم — که چون نسوزد گیتی را بروی قراب

بروز محشر هر چیز در حساب آید — بغیر همت او کو برون بود ز حساب — بمدح او نرسی لب به بند قاآنی — که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

مدار چرخ روندهست تا بکر دزمین — همی بشکل رحمی و رحمایل و دولاب — شه جهان وولیعهد و مام او را باد — خدا معین و ملک ناصر و فلک تواب

در تهنیت نظام الدوله بهنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در بهنگام ولیعهدے

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب — کرچکد یک قطره در کاسه سر او بیاب — چون دماغم تر شد از می دیدم از ظرف خیال

روی ناشسته ز دم جام مئی کز بوی او — واندرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب — کاه میگفتم که خورشید است کز دور از اصل

ز ان مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود — چشم مالیدم که مست یا بخواب مست هنوز — باز میگفتم نه حاشا آنه شیئ عجاب

جلباب
پرده و مقنعه

ماب
بازگشت

ثمور
ماه تابستان

طبطاب
نوعی از چرکمان

ارتیاب
در شک افتادن

باز میگفتم

بازمیگفتم شنید رستم زمستان پیش ازین — کادمی کی دیده باشد چون فرود نوشدارو

در سه هر موی مرکانش دو صد ترکش خدنگ — در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من — این زخانم برده آب و آن زجم برده تاب

حرمت گیسوی و چشمش را بران ستم که هست — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان — ای ستاره مار پروای فرشته بی نقاب

مهر نورافروز امروزم دو می آید بچشم — من دراین احوال حیران کاحولستم یا مصاب

نرم نرمک خنده فرمود و برقع برگشود — گفت ماهم نظر کن تا سه بینی آفتاب

افتابی کز شمال پارس بینی جلوه گر — هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا زری — بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه — گفت من خوشترکه دشنم زآسمان آید خطاب

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه — گفت من خوشترکه دشنم زآسمان آید خطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب — خلعتی آمد که کونی کرده تاج از نل

در مبارکتر دمی کز اتصالات سعود — تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

کوهر اکنین خلعتی کز نور کوهه های او — نقش هر معنی توان دیدار ضمار هیچ باب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر — جانب شیراز کش گردون نکرداند خراب

از برای افتخار میر ملک جم که هست — زانش تعویض دل اعدای شاهنشه کباب

راستی کویم مذیلت دنه بنیاد آسمان — هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب

با ولایش هیچ کس را نیست پروای کزند — با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن — گز بزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام مے — یاد رای روشنش در خاطرم کمتر گذشت

نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب

یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب — التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان

رمح او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد

برسراب از قطره بارد سحاب جود او — رود طوفان ناخدا کر نام پاک او برد

رشک جودش بردل دریا کره بندد ز موج — کاه خشمش موج دریا خیزد از نم چون مرد

خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس — تا غم آرد تکدسی خاصه در عهد مشیب

بخت او باد اجوان و حکم او باد روان — ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فریاد

در دلم زان آب و بر رخم زین تاب آب — هست در چشم عیان و هست در جسم نهان

با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب — من ازین حیرت که آمد ماه من ناکه زور

موی او اصد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب — روی او اصد خزینه حسن در هر آب و رنگ

یا حواصل بچه اسوده در پر شراب — چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو

چنگ پیش آورد تا کوشم بمالد چون رباب — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

وی دو شکین طره ات دار الامارة شهاب — ای دو نکین عارضت دار الخلافه دلربای

وافتابی دیگر اندر مشرق از روی تو تاب — افتابی از شمال آید بچشم جلوه کر

اینک این خورشید دیگر چیست گفتا دیو و دیو — گفتم از حال تو و خورشید کردون وقتم

ور دهان مار تریاق اجل کردد لعاب — هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

ناخن تعویش بخون دشمنان شه خضاب — گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب — شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب

در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب — کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان

در بهین روزی چو روز وصل خوبان بر بهار — تا ابد در سایه کیسوی نه بینی انقلاب

کو هر اکنین خلعتی کز نور کوهه های او — نقش هر معنی توان دیدار ضمار هیچ باب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر — جانب شیراز کش گردون نکرداند خراب

از برای افتخار میر ملک جم که هست — زانش تعویض دل اعدای شاهنشه کباب

راستی کویم مذیلت دنه بنیاد آسمان — هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب

با ولایش هیچ کس را نیست پروای کزند — با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن — گز بزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام مے — یاد رای روشنش در خاطرم کمتر گذشت

نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب

یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب — التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان

رمح او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد

برسراب از قطره بارد سحاب جود او — رود طوفان ناخدا کر نام پاک او برد

رشک جودش بردل دریا کره بندد ز موج — کاه خشمش موج دریا خیزد از نم چون مرد

خلقش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس — تا غم آرد تکدسی خاصه در عهد مشیب

بخت او باد اجوان و حکم او باد روان — ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب

هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب — با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

موی او اصد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب — روی او اصد خزینه حسن در هر آب و رنگ

یا حواصل بچه اسوده در پر شراب — چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو

چنگ پیش آورد تا کوشم بمالد چون رباب — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

وی دو شکین طره ات دار الامارة شهاب — ای دو نکین عارضت دار الخلافه دلربای

وافتابی دیگر اندر مشرق از روی تو تاب — افتابی از شمال آید بچشم جلوه کر

اینک این خورشید دیگر چیست گفتا دیو و دیو — گفتم از حال تو و خورشید کردون وقتم

ور دهان مار تریاق اجل کردد لعاب — هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

ناخن تعویش بخون دشمنان شه خضاب — گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب — شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب

در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب — کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان

پرنیان: ابریشم الوان

غرنان: خشمناک

رباب: کاسنچه

رقاب: جمع رقبه گردن

قشور: جمع قشر بمعنی پوست

لب: مغز

لباب: جمع

نساج: بافنده

پاس: خشم

عذب: خوشکوار

ذباب: مکس

مصاب: مصیبت رسیده

آب و تاب ده پیوسته بده آب و تاب من — آن نویسم برده آب و این رخ چسبم برده تاب — رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من — چند کویم چند مویم مو بتاب در مو متاب

تا بچند از حرف فرقت فرق بسوزم چون حجیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب — چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند کویم ترک خواب

چو میت تا کو میت در برد و صد راز نهان — خواسیم تا راسیم از در بصد ناز و عتاب — بار فیستی حبیب و با حبیستی رقیب — ایت نکی بس عجب و ایت زکی بس عجاب

با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی — بس عجب نبود که برنایند با هم شیخ و شاب — چون جبان جنگجو باشد جوان ننگ جو — لیکن آن از تیر و این از شیر دارد اجتناب

تو جوانی با توان و من توانی تا توان — کی توانی کرد وا از وصل جوانی کامیاب — کز خود آرائی خود آرائی که من بجو دشوم — ملیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

بسکه لاغر استخوانم قم بسکه دلتنگ از فراق — بی خلیلم چون خلال و بی حلیلم چون حباب — بیتوای رشک روان تا بم برخ اشک روان — آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب

جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشید شکیب — کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب — سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم در — مشک در چینست چین اکنون ترا در مشک تاب

در میان لعل خندان در دمانت نهان — چون درون حقه یاقوت لؤلوی خوشاب — ساعدت چون اشک من سیمین و لی هر دو خضیب — این ز خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب

تا مرا از لفت دلیل دل شد اندر راه عشق — هر زمان با جوشش کویم ز ذاکان الغراب — پرنیان سوز و زآتش دین چه سحرست اینکه تو — بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب

چون به بینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی — از نظر پنهان شود خورشید چون گردید حجاب — قامتت را سرو نازان راستی قایم مقام — طلعتت را ماه بدران روشنی نایب مناب

عشق رویت کرد بلای دل بدل چو یم بلا — مهر مویت کرد عذاب جان بجان خواهم عذاب — بیتو کز بین بعد بیچون رعد نالم دور نیست — وعد بیچون رعد نالد چون شود دور از رباب

کرد و بافت نیست سیمرغ ار چه باشد در نشان — کر وصالت نیست اکسیر ار چه باشد در یاب — هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف — هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد مرا — کر به بندد چشمت از می چون دل من خورد خراب — در سیاه هفت کشور از نهیب او نهاب — اعتماد دولت و دین کافتد اندر رو کمین

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس — کز تف تیغش سجر اندر شود با بی کباب — پیش جوشش بحر جوی و نزد جلشش کوه کاه — پیش غرمش با و خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او کاوز مین را تن بکاود از ضراب — ملک کیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند — دزع درد بی طعان و خود برد بی ضراب

قدر او بدریست کو را سد ره آمد آسمان — تیغ او میغیست کو را فتنه آمد فتح باب — در کف او خرکهی کش کند کردون قباب

فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد رکاب — معشر او محشری کش خنجر سوزان حجیم — تیر او شیریست کو را اغتر کردانست غاب

چهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب — عصر او قصریست در وی خفته یک کشور بناز — عمر او عهدیست در وی رفته یک عالم بخواب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد — دیهیم باستان است باید باب باب — بی ثنای او ستم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچه در کیتی کتاب

کر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد — در دهان اژدها نوش روان کردد لعاب — دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق — کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

عیب خلق او نه کر وی خصم او باشد نفور — مرجعل را نفرت جان خیزد از بوی کلاب — یک پلنگ از کوه بر مرکب کهامون یک سوار

از کمال عدل او ترسم کز بیش کوسفند — آنچنان نازد بخود کاردش بخون بر دو ناب — تیغ او آبست و جیحون چاره باشد آبخور

با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان — با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب — غره اقبال و سلخ فتنه آرزویست کو — هجو ماه نو برارد تیغ خونریز او ز قراب

ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش — ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب — خصم را ماهیت ار خشم تو کردد منقلب — کر چه در ماهیت اشیا محالست انقلاب

وین سخن نزدیک دانشمند دورست از صواب — زانکه تیغت تشنه خون چو نشود آبش دهند — تا بغرا ید ورا از داد دین آب التهاب

التهاب تشنه را کوید آب آمد علاج — هم بشرط آنکه مهلت می بخواهی در جواب — مر ترا امروز چون من هزاران حاکرانست — هر کی را ماهی بخواهی داد دین آب انتخاب

داد بخشا داور ا باشد سؤالی مر مرا — هر کی را کیهها بیدست رنج اکتساب — هر کی را هیچ افلاس من و حسان تو — هست دولت بیشمار و هست کنت بیحساب

مرقت — سوبشر

وعده و رباب — نام عاشق و معشوقه

نهاب — تاریخ خون

حارس — کلهبان

کافتن — کشتن

عقاب — بیشه

ذئاب — جمع ذئبه کرکرک باشد

پایمرد — یاری دهنده

هر یکی را بندگان با صولت افغندیاب | هر یکی را رودکان با دولت افراسیاب | هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم | هر یکی را صد غلام ماه پیکر در رکاب

هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان | هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب | قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی و روس | کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی و تاب

من بما نا قابل خدمت نبودم ور نه من | هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب | هم مرا بودی چو دیگر چاکران قدر و جاه | هم مرا بودی چو دیگر بندگان قرب و آب

نه چو من یکتن شما خوانت از ایشان در حضور | نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان صد هزار | هم تو خود دانی که گر شمشیر را تندم بفرق | در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعر من شعر است و نثرم نثره هر کو منکر است | کو بگو ملتی که تا پیدا شود فرق از لباب | با چنین نثری مرا نبود نثاری از مهان | با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب

گر سخن گوید کسی کو معجزست و سحر و وحی | الله الله یک معجز یک سحر و یک وحی و آیات | نه بود شاعر هر آنکو می بیافدیک دو شعر | نه بود بو نصر هر کو را وطن شد فاریاب

نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و کام | نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب | هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و یک | هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب

پشه را خرطوم و ار پیل دمان در دست نیست | گر به را چنگال و ار شیر ژیان در انتخاب | مرد و آب و آدمی ـ این ست باطن و رهاب | گر بطبا هر سه چو آدم جسم و جان دارد درست

چون توای بابد که داند شعر نیک از شعر بد | خصر باید تا شناسد جلوه آب از سراب | این من و این کوی و این چوگان و این صف این حریف | هر که میکوبد حریفم کو گران سازد رکاب

با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری | و ز چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب | گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا | شاهد بختم بماندی در حجاب احتجاب

آه از آن شعری که شاعر را رساند زوی بان | اوخ از آن ناطف که کامد بلای جان باب | هر که آمد یکدو روز و کرد بخشش با وری | یافت حالی پایه رین آسمان مستطاب

غیر من کم بخت بد در خواب و میدانم یقین | کاینچنین در خواب خواهد بود تا روز حساب | از سخن کرنازش من خاک بر فرق سخن | خشک به آن لجه کو رهبت نازش از سراب

هست الطاف توام نازش ولی الطاف کو | تا بگردون هفت گردون بر او اندازم طناب | نه کم ظرفیست کز رازم طراوید دار در دل | خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب

تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر دادم الم | جام می چون شد لبالب ریزش آنست آب | خون کند قی هر کرا رحمی ست پنهان در درون | گر و خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من ندانذ زانکه من زادم درون | در صدف فرقی ندارد با شه در خوشاب | خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو | باید انسان قدر چون من نکته سنجی لکته یاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری | ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب | هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر | همچو عمر رفته باش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من مبین و نزل خوانم خون دل | شب دو اجرم آسمان و شمع بزمم ماهتاب | غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست | در نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

بیست تن تا هی صفت خوشدل بستیم و بس | آب مان تا بتد طعام و آبمان تا شد شراب | تاب دلتنگی ندارد در قفس کرغ و بس | بیست تن در یک قفس بر کوهسان آرند تاب

خدمتی جز شعر فرمامر مرا کاین روزگار | شاعری تنگست کش خوانند و نیچ باب | در طریق لفظ و معنی بیش ازین یک فرق نیست | شاعران با بیهودان را کمال انتساب

آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه | وین سیاه روجریه تا جاز را ماند عذاب | فلکها گیری یک کفتار چیره و کرمرا | هم یک کفتار ساری کامجوی و کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جودت رنج | من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت تباب | شکوه از بخت زبون قانیا پس بس است | شکر یزدان را که هستی مدح کوی بوتراب

آنکه با مهرش ثوابست آنچه در عالم کناه | آنکه با کینش کناهست آنچه در کیتی ثواب | هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب | گر چه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب

عفو او در روز محشر بعث دوزخ را حجیب | خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب | مدح او و ذکر شفاه و کرد او نور عیون | مهر او و داغ جباه و حکم او طوق رقاب

مؤمن صدیق از قدرش بنالد از عمل | کافر زندیق با مهرش بنالد از عذاب | بخت او تختیست کو را عرش یزدان بستر ش | چهر او مهریست کو را نور ایمانست تاب

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین | از مشیمه نام پویدو از کون نی پشت باب | طاعت میکال بهرش هفتصد سود مند | دعوت جبریل بی عونش کرد و مستجاب

تا قدوشش ثبت زیب فرش خاک ارغوان | قد سیاوز او کرلب یا لیتنی کنت تراب | گر قوافی شد مکرر غم مخور قافی مباش | قند بود و شد مکرر لیت عندی لیصواب

تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال | تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب | هر که یار او بنالد چون نهال از انبساط | هر که خصم او بنالد چون باب از اکتساب

جناب
شهاب

محشو
بر

ارتیاب
در شک افتادن

نثره
سراز اندقاق

ناب
دندان

لجه
دریا

اباب
باز گشت

دواج
لحاف

شفاه
جمع شفه لب

اکتساب
جمع کسبیدن

در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

خیمهٔ زر بفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
صبح روز پیری آید از پس شام شباب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
زآسمان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

عنبرین موی شب ارکافور گون شد عیب نیست
بافته در گیتی میاد و صد زرین طناب

یا نه گفتی از پی صید خواصل بچگان
در چنین صبحی سیاه کشتی زرین مهر

یا نه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس
عیش جان در مرکز تن میتم خرابم کن همی

یا چو زرین زورقی گرد صد تمش نهان شود
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب

محشر از خواهی ز گیسو چهره بنما از نقاب
می بپوشم تا نماند در میانشان تار و تاب

هر دو لعلت شکر نابست خواهم هر دو را
ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
کرد و کاری کش خدا انگشد ثواب اندر ثواب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
ور نه کوان گنبد دُر کاباد گردد فوراً

قصر جاوید ی بباید ساخت شش سنگ و خشت
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

خاک راه بوتراب است این ملک گر شک داری
صورت اسما حسنی معنی حسن الماب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر شش جهات

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

هیچ طاعت بیولای او نیفتد سودمند
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند از نه خدای
هفت دوزخ را نگردی خلق از بهر عذاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم کشش لختی عنان
عشق گوید گرم شد چشمم بزن برجی رکاب

راستی را عقل نتواند گزو ماند نشان
داوری را از زبان عشق فالی برزدم

گر تواز هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمار
ای که گوئی حق بقرآن وصف او ظاهر بگفت

با همه اشیاست جفت و در همه اشیاست فرد
وصف آن اعضاز وصف تن بود قایم مقام

ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
وین لعبوان مثل بدو رنه کی گنجد بلفظ

گوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
گر بند با وی خطاب حق بظاهر باک نیست

اوست لفظ و اوست معنی چون بدو ست فصل و باب
ور همی بی پرده تر خواهی گویم باک نیست

او مداد است او دوات است او بیانست او قلم
اینهمه گفتم ولی مالند تمام افسانه بود

وصف آن باشد گزو موصوف بتوان شناخت
نه همی افسانه گفتن هیچ کو را ز ماهتاب

ای که سیرابی خدارا وصف آب از من مپرس
هل بجویم تشنه آنگه بگویم وصف آب

از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
هیچو سیمین شاهباری از پی مشکین غراب

خود برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
گرد پیمان صد هزاران مهره از زر در حباب

صد هزاران ماهی سیم اوفتاند مضطرب
ای سیمین لنگر ما را کشتی و دشراب

کاین حدیثم بس لدی اللموت و انبو الخراب
گرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
نه محاسن را بجز روز و شب کردن خضاب

خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ پرواز جماوات از شبه تا در ناب

قطرهٔ بی امر او نازل نگردد از سحاب
سر لقینا علی کرسیه ثم انا ب

چشم عاشق کور بود و چه جانان در حجاب
عشق گوید عقل بیگانه ست آنسو رشتاب

ربنا افتح بیننا قال من آمد در جواب
وصف او هست آنچه هستا ند کتاب مستطاب

مدح این اجزاز مدح کل بود نایب مناب
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

گوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
اوست لفظ و اوست معنی چون بدو ست فصل و باب

فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

تا نه بیند چشمشان رخسار جانان نبی قاب

دیگه من تمام افسانهای عاشقی اوست | تا بدان افسانه نامحرم رود لحنی بجواب | دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید برزم | عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت اصد هزار افسانه گوید بار بار | خوابش آید خود ز وصل دوست کرد و کامیاب | مغز گفتی مغز گفتی لیک تا آنی بر پوست | زاملیان کند فهم و جاهلان دریاب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ | ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب | بیش ازاینت حد گفتن نیست در کوی خطا | ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب | من کجا و مستی و میخانه و جام شراب | تا تو انم نغمهای نای وحدت را شنید | گوش بیکار منست چرا برنالهٔ چنگ و رباب
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا | دللونی یا هداة الدین الی دار الصواب | چند در دام طبیعت دانه بر چینم ز آز | تا بکی بر جیفهٔ دنیا کرایم چون کلاب
با دی خود نفس سرکش اگر نیم ای شگفت | گرچه صد کرت شنیدستم ز اذکان الغراب | از کجا نامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان | سر به بدنامی برارم در میان شیخ و شاب
از خدا و رخویش شرمم باد آخر تا بکی | روح را زاطوار ناشایسته دارم در عذاب | افتابم من چرا جانرا بجا هم چون بلال | شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
من که بر گردون نهم خرگاه و دانش از چه رو | در کلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب | اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت | غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
مرغ جانرا تا بکی محبوس دارم در قفس | چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب | چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین | تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود انا الناس فی الدنیا ضعیف | حاصلش یعنی لدی اللموت و انهوا للحراب | در نمانم زین سپس در کار و بار خویشتن | عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطهٔ پرکار هستی خط پرکار وجود | قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب | سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ | با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
الذی رقت الیه الشمس و اشتق القمر | کان امیا ولکن عنده ام الکتاب | والذی فی کفه الکفار لما انبهروا | کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد | بر گذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب | از ضمیر انور و در وجود بر دست اوست | نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر | با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب | تا ابد سر پنجهٔ تقدیر بود وی در خضاب
تا لی هستی او هست آنچه هست از ممکنات | غیر ذات حق کز و هستی وی شد بهره یاب | نه سپهر و شش جهات و هفت دوزخ هشت خلد | با سه مولود و دو عالم چار مام و هفت باب
در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد | زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب | با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر | گر بهی با ور نداری از نبی بر خوان فتاب
در سلیمان حشمت الله کرد خطائی نامدی | چیست القیا علی کرسیه ثم اناب | روز و شب از هاتف غیب این ندا کردند بلند | اتته من مال عن شرعه فقد مال العقاب
هر زمان از ساکنان عرش آید این سروش | من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب | معنی خوف و رجا تفسیر بعض و مهر او | کاین یکی را معصیت نامند و آن یک را ثواب
توبه آدم نیفتادی قبول کردگار | تا بفیض خدمتش صد رنگستی فیض یاب | آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل | گر با نساب جلیل او نجستی انتساب
موسی از تربیه ضلالت نامدی هرگز برون | از طور رفتش تبیک تشهدی جواب | همه کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب | نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
تا نشستی ایوب در چشمهٔ لطفش بدن | کی اول حال کردی زانچنان حالت اتاب | تا مسیح از خاک رهبش مسح پیشانی نکرد | کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام | یونس ار بر درگه قربش نجستی قرب آب | تا ابد آن یک نمی آمد برون از بطن حوت | تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب
آسمان هر جاکه درماند بدو جوید پناه | از ثری آسان ادبود حسن المآب | عقل پیش قائل ذاتش بود تسلیم محض | تشنه کی لاف توانائی زند پیش سحاب
ای شهنشاهی که پیش ار دست همت | عرصهٔ دریای بیمن آورد چون سراب | تا بر مسمار ذاتت محکم الاطناب شد | کی شدی افراسته این خرگه زرین قباب
فی المثل برتر ی آتش اگر بدهی مثال | در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب | آن کند چون این در نک و این کند چون آن شتاب
فی مرامکن توان گفتن نه واجب لیک حق | بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب | چون برائی بر براق برق پیما جبرئیل | گیرد از دستی عنان و وز دگر دستی رکاب

معبر گذرگاه
بیغاره سرزنش
نبی تقدیم نون مضموم بهمزه بجای کلام از
فتاب مضموم آیشه بدو ضمه آرام ضمیر بجای ضمه الف آمده
کنعان نام پسر نوح که غرق شد
اعتصام چنگ زدن
اقتراب رو بکعبه جستن
مسمار میخ
مثال فرمان

خسروا تا در فشان کردیمه در مدحت خطیب
گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
واتکه از دیباچه نعمت کند بافی رقم
در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب

بر دعای دوستدارانت کنم ختم سخن
زانکه باشد حمد او صاف تو بیرون از حساب
تا زتابان مشعل خورشید انور بزم روز
هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب

تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو
در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه
در فتنه باب کذاب
بادروشن تر ز نور تیر و چرم شهاب

ساقی امشب می بیاور ده که من بر جای آب
ور نه در معمورهٔ هستی فتاد ای انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
نذر کردستم گر اینش می نوشم جز شراب

مست ابرو را که شه رستا ز قضای آسمان
کیسهٔ خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که از شرم و حیا با کس نمیگویم سخن
انیکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

جام کیخسرو بیار امی کزان کز ناچون تهمتن
گر همه فرزند قیصر سازمش مست و خراب
گر کنم با غمزهٔ بازی چو کودک با ترنج
رقص خواهم کرد پیش و پس میان شیخ و شاب

نذر کردستم گر اینش می نوشم جز شراب
چون دو کوچک لعل در دری سی و دو در خوشاب
مورد و نرگس سایبان ابر و کمان کیسو کمند
که بزلفینش دراویزم چو گر کس با غراب

ترنگی دارم که دود از چشم بدخواه دلبری
تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نوجوان
گوی سیمین بر قفا و کنج سیمش پیش رو
رخ سمن لب بر بمن زلف اهرمن صورت شهاب

کرم مهر و نرم چهر و نرد صلح و در جنگ
همچو آثار طبیعی روی او با بوی و رنگ
هر طرف هنگامهٔ هیجا شراب آنجا کباب
کنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب

گفت در گوشم که این مستیست یا دیوانگی
گفت بر قص آور و همچو دامش حالی جواب
دی مرا چو ندید یاران بمجلس کرم رقص
هیچ و اشکال ریاضی زلف و پیچ و تاب

آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید
آهوانش در عنان و آفتابش در رکاب
کای عطارد خال ای زهرات رشتهٔ
خوشدلم گر کید مریخ و زحل بست آفتاب

حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر اندازدا
گر نکین ناکه سه تن جنبید و افکند نزدو
تیرهای آتشین نی خسرو مالک رقاب

گشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا
چون کمان زه در کلو بست از پی رنج و عذاب
از خطا زین پس نمیگویم صواب او لیست
کان خطای تیر بد خوشتر ز یکعالم صواب

فتح باب
باران

گر زبار رحمت یزدان نیفشد فتح باب
پشته زد بازو به پیل و قطره زد پهلو بسیل
آنت رمزی بس عجیب و آیتی نقلی بس عجاب

ارژدها دیدی که بر تاراج گنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیرزن بر اهرمن
تیرزن نشنیده بودم اهرمن را بر شهاب

غاب
بسته

می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
شیر غاب از پرولی آرد گر ازان رنجک بجنگ
لیک نشنیدم گر از خنک زن و شیر غاب

کلاب
جمع کلب کونک
باشد

خود شگفت اینست کاندر بر آویزد کلاب
تا نه پنداری که تنها یک قران از شه گذشت
صد قران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب

خاصه بر گردون عصمت مهد علیا کازمان
خورز شرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
صد هزاران چشمه تسلیم جوشد از سراب

سایهٔ خورشید اقبالش اگر افتد بابر
جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
قاسم ارزاق نعمت باب و من کل باب

آمد آن بلقیس کز پیش سلیمان کامیاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است
گر نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب

عید مولود دوم نه نام این عید سعید
در میان عید ها این عید را کن انتخاب
تازه یزدانش ز فضل خویش عمر جاودان

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه خسنعلی میرزا
طاب ثراه فرماید

خاب
خاص

بیستون بر پاست تا این خیمه چرخ کبود
بحر همت او چون سفینه در کرد آب
بزرگ تهمت و کو چک دل که دست و دلش
گرفت عرصهٔ گیتی شمیم عنبر ناب

وکیل ملک ملک مهتری که فلک فلک
بود مزاج معادیه درتب و تاب
سزد که از اثر خلق و لطف جانبخشش
بهادری که ز تف شرار شمشیرش

بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر
سحر کمان من از روی لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی کوی عید اضحی را
جواب داد مش ای انکه رای عالی تو

بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دور و نزدیش که پهلوی استراحت من
نسوده است زو لختکی به بستر خواب

زکر دراه چنانم که تل خاک شود — کرم بسجده کسی افکند بدجلهٔ آب — مرا زبستن نظم انیزمان همان عجز است — که صعوه را زشکار تذرو وصید عقاب

بخشم رفت وبرابرو فکند چین وگشود — دو نسبتد که اگیزد زروی عتاب — که عذر بیهده تا کی بعیت عذر بس است — که عجز طبع فکنده است مرتورا بعذاب

بگیر خانهٔ مشکین ختا رابستان — مراین چکاره فرخنده راسبه بکتاب — زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک — که باسحاب کفت ساحت محیط سراب

توآن شهی که زمعماری عدالت تو — سرای امن شد آباد وکاخ فتنه خراب — حسام سرکفت بارور درختی هست — که بار او نبود غیر روین وعقاب

زبیم تیغ تو مالان پلنگ درکسا — زسهم سهم تو مویان عظنفر اندغاب — زشوق بزم تو امرود قد سیان سپهر — زهر طرف متذکر بیست کنت تراب

برای طوف حریم حرم مثال تو جمع — چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب — سزاست ازپی قربانی تو جیش عدو — که در شمار بسمند زی اولوالالباب

بشرط انکه چو ابندکان پاک ضمیر — که بهر دفع شیاطین دولتیم شهاب — برانگیزیم سراسر شکوهها بجبین — برآوریم یکایک پرندها زرقاب

زخون خصم توآریم لجنه که درو — قباب زفلک آمد چو قهای حباب — الا ببزم جهان تا نشاط وعیش مطرب — عیان شود زبم وزیر تارچنک ورباب

وله ایضا فی مدحه

بود بکام موالیت نیش نوش مذاب — چه جوهریست که هست اعتبار آتش و آب — چه کوهریست که زیبد نگار آتش و آب — نموده تربیت اندر کنار آتش و آب

دوام دولت ودین وثبات چرخ وزمین — قرار خاک وهوا ومدار آتش و آب — مگر تو کوئی معمار چرخ کرده بنا — سکفت باره اندر دیار آتش و آب

چه ساحریست که فوجی ضعیف موریچکان — نمیروند برون ازحصار آتش و آب — سمندرست همانا درست باخرچنک — که گشته اند زهر کوشه یار آتش و آب

بنیکخواه بود آب و برعدو آتش — بلی بدهمه بود پرده دار آتش و آب — کهیش مهد تقاضا بود کهی دامن — که شیرخواری هست ازبنار آتش و آب

سبب تماثل بادی بود وکرچیرا — بخاک وباد بود افتخار آتش و آب — شکار وی نبود غیر صید جان آری — مگو بباشد جز جان شکار آتش و آب

براستی که زبید نشیمنش بجهان — بغیر دست خداوند کار آتش و آب — ابوالشجاع بهادر حسن شه انکه بود — حسام سرکفتش پیشکار آتش و آب

بقهر ولطف چنان آب آب وآتش برد — که باد وخاک بود مستجار آتش و آب — زسیر خنکش کر تند باد برده کرد — شد از زمین بفلک زینهار آتش و آب

تبارک الله ازان باد سیر خاک سکون — که در زمانه بود یادکار آتش و آب — زکین ومهر تو هر لحظه در خروش آیند — دلم بسوزد بروزکار آتش و آب

یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو — بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب — بخشم ولطف تو اندک تشابهی دارد — وکرنه ازچه بود اشتهار آتش و آب

اکر بر شتهٔ لطفت نبود پیوسته — کسسته بود هم بود تار آتش و آب — چنان زآتش وآبم بموزه سنک فنا — که کیک افکنم اندر غدار آتش و آب

الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا — هی قضا شمرد در شمار آتش و آب — زتیر و تیغ تو کر آب و آتش افروزست — همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب

وله ایضا فی مدحه

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب — بقدر یکدم وصل تو اش دهند ثواب — کمند زلف خم اندر خمت زهر تاری — بکردن دلم افکند صد هزار طناب

خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر — اکرچه کرمی تب برطرف کند عتاب — بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو — چو کافریست که سرمست خفته در محراب

حرارت تب عشقم شد ازلب تو فزون — که می نجنبد وصفش بصد هزار کتاب — شبی زلعل لبش بوسه طلب کردم — اشاره کرد بابرو که ور طلب بشتاب

دهان تنک تو آن نقطه بود موهوم — رضا ببوسه مذاوند آن دو لعل خوشاب — چنانکه هر لب لعلش بعذر بخش خویش — زهر بوسه بلعل دکر نمود خطاب

چو رفتم ازدو لبش فوق بوسه دیکر — فتاد لاجرم اندر میانشان شکراب — کمش بکوش من ای پارسا زخلد سخن — که خلد را نخرم من بنیم جرعه شراب

بسوی خلد کشیدی دلم اکر بودی — درو کباب می وساقی وسماع ورباب — زضرب ناخن من ازچه برکشد آهنک — اکر سینه ربابست وناخنم مضراب

بسجده
سجده بسجود ورکوع

بتان
سر کشت

روین
روئین

رقاب
جمع رقبه که کردن باشد

تبار
دودمان وطایفه

تماثل
مانند شدن

رباب
ساز معروف

فراهم آمده از من زبوهجت سپهر — جدا زطرهٔ آشفته تو چار اسباب — زوصل باد بدستم زبحر خاک بسر — زنالهٔ سینه برآتش زگریهٔ دیده پرآب

بزرم هر دو زشرم مجتمع خموش — کجاست باده که بردارد میانه حجاب — مستی ازعرق افشانی ازجبین چه عجب — خمار دردسری هست و به بشود زگلاب

دهان تنگ ترا میست کیج آنکه کند — بیان احر شهیدان خود بروز حساب — بپارهای کباب دلم نمک پاشند — دوجرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب

بلی عجب نبود زانکه رسم سنان است — کز ابرای کزگ شود میکنند کباب — برانکروه که هستند مستحق عذاب

بروز حشر بدانجا لتی که میدانی — برافکن ازرخ عالم فریب خویش نقاب — زنشتر مژه ایما نما که تا نزنند — بیک کرشمه رگ خواب مالکان عقاب

بعهد عدل ملک اقتدر همی دانم — که ملک دل نستود از تطاول تو خراب — ابوالشجاع بهادر شه انکه ازبخطش — بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب

تعلقی که زنیک جلوهٔ بلارکت او — فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب — یکی زخشک وی وکرد و دوله در دبلی — غوی زسنج وی وشور و ناله در سنجاب

براستانش اگر سنجر است اگر سلجوق — بپارگاهش اگر بهمن است اگر داراب — به پشمر دشان کردون زجرکهٔ خدام — نیاورد شان کیتی بحلقهٔ حجاب

بکام اژدر اگر رقتش دمی بدمد — عموم خلق خورد از لعاب او جلاب — شها توئی که پس از کارسازی بندگوار — کف کریم تو آمد مسبب الاسباب

توئی که هست بهستی کلید ظفر — پرند قلعه کشایت مفتح الابواب — بهان حکایت پیش است وصرفه جو قصاب

سنان خطیت آن کرزهاء عقرب نیش — پرنگ هندیت آن اژدهای افعی تاب — یکی بدرد ناف سمک بکاه طعان — یکی بدرد فرق فلک بوقت ضراب

چوآن بچنگل خشم تو ویله در لاهوت — چواین به پنجهٔ قهر تو مویه در سنجاب — عجب نباشد اگر صید شاهبازکند — به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب

زخون دیدهٔ خصم تو میشدی لبریز — اگر نه دروی میبودی این کمن دولاب — ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند — زبیم آنکه نهیبد سطوت تو بخواب

زملک دفع نماید خدنگ اعدا را — چنانکه رجم شیاطین کنند زخرخ شهاب — عیان زمابچه اخترت مطالع فتح — چوارتفاع نجوم ازخطوط اسطرلاب

اگر زتیغ تو برقی کندکند بمحیط — محیط درخوی خجلت رود زشرم ذوب — بجمله کاه وغا خنجر تو دانا دیست — که کرد و هست زخون دست وپای خویش خضاب

ولیک نامهٔ دلکشا زخون عدو — چوسوی خرم تو بلبد همی زمین وشتاب — عروس فتح زرخ برنیکند جلباب — چونام عزم تو شنود همی سپهر دوتک

زمانه رانبود جز بخدمت تو رجوع — سپهر رانسرود جز بحضرت تو ایاب — هزار تجه جود تو در شمار حباب — اگرچه بشکل حبابست چرخ لیکن نیست

بسیم وزر چوکند سکه نام نیک ترا — زقرنام تو صاحبقران شود القاب — خرد بسهو سرودش برقرین سحاب — بچرخ خوبست کند رود مطبخ تو صعود

چنان بکرد وخوان از نشک این سخن سعید — که نارسیده بگردون شد از خجالت آب — شبی بزوی تفاخر هلال گفت بچرخ — که بادپای ملک رامنم خجسته رکاب

جواب داد شکی هرزه کرد و هرجائی — که ازلقای تو دیوانه میشود بیتاب — زنیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب

بروز رزم که ازخون پردلان کردد — فضای معرکه آزرم بحر بی پایاب — بدان شتابه که افتد سفینه درگرداب

درون تجه خون دست وپا بزندگردون — زمین شود متلاطم زموج خون یلان — فلک بجنبد از بادگرد چون سیماب

زاشک چشم عدو تجه شود هامون — زبیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب — زمین بتابد ازتاب تیغ چون کوره — هوا بگیرد ازگرد گرته سنجاب

زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل — که ساق عرش کند تر زجنبش خیراب — زمین بپوشد از خون نورده اطلس — که سرخ کرد و دازخون سرخه و سرخاب

خدنگ دال پرت چون بچرخ دال شمال — پرند جانشکرت چون برون شود زقراب — نهنگ بنشر تو برخویشتن سیه پشمرد — دو نسر طایر و واقع زبیم جان پرتاب

پرگمنهٔ ردمی قت همی کیرد — بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب — شوند بی پرازان لاجرم زلانهٔ چرخ — فضای عرصهٔ پیکارگان لعل مذاب

مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب — شود زتربیت آفتاب شمشیرت — بطرز پیر دل آزرده زار زنوی شباب

شها زبزم حضور تو تا شدم غایب — جدا زخاک درت هرزمان خورم افسوس — زنالهٔ سینه برآتش زگریهٔ دیده پرآب

کزگ — اصل دیزه کردستان ده شراب خواند

دوله — کرده غبار

غوی — نعره و هوش

حلقه طعان — سر و دوله حلقه نیزه وردن

ضراب — شمشیر زدن

رجم — راندن و سنگسار نمودن

جلباب — چادر و روبند

ایاب — بازگشت و رجوع

نورده — پیراهن

کرته — قبا

دال — نوعی از کرکس

کفی شهیدا بالله که من هستی خویش
نه لایقم بخطاب و نه درخورم بعتاب
بلی گریز جز این نی که طفل بگریزد
زباب جانب بام و زبام در بر باب

کرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی
بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی
همین ترا بیت ای خدیو عرش جناب

بچند باب مرا برتری مسلم از و
بشرط آنکه ز انصاف دم نزند احباب
بحکمت آنکه بنای من آن مهندس راد
که پیر عقل بدبش طفل مکتب آداب

هزار مرتبه هست از بنای او افضل
که بود نادان جولاهکی قرین دواب
بنای من همه بخشش بعهد صفه علم
زشش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب

بنای او همه کفتش بشیب دکه جهل
ز آنکه گیره و ماشو و میخ کوب و طناب
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر
که فکر بکرش مستغنی است از القاب

سخن چه رانم در باب خویش که بود
کمال بایش و از باب او برازنده باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
ز ابر در فخرن و دریا دلولو خوشاب

بعکس بابک نجار او که بد سخنش
زرند و مشقب و معل دکانه و دولاب
سیم که مابک عیسی پرست او بودی
ز بی عفافی طباخ مطبخ احزاب

عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
برای آنکه نگوئی پژوهش انساب

سخت آنکه از و کم نیم بفضل ارچه
هزار مرتبه زو برترم ز فکر مصاب
چو سوی نظم محتد نظر کنی بینی
که نظم من ز پاکی است و نظم او قلاب

بویژه آنکه کرا و مدح خاقان کردی
که بود چون شه شطرنج عالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا
هزار بنده چو شاپور خاقان کهین نواب

ور او مسلسل از فرق خاقان بودی
بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
من از عنایت حاور خدای تن مدنم
که او ج عرش بریزم شود حضیض جناب

زبان ز گفته بیجا به بند قاآنی
که خود ستائی دور است از طریق ثواب
الا بدور جهان تا مدام طعمه رسد
بفکر خاطی جهال از او لوالالباب

القصیده

شمار عمر ملک القدر که تواند
چو از دست دستور واهب موهاب
محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

همی بارد از ابر بارنده رعد
فرو ریزد از این بخار مصاعد
لآلی چو از کف رادش رغایب

بر غمبر هجوم آرد از ابر باران
چو کروسر ایش که سان موکب
چو بدخواه جاهش زفرط کرانب

هوا سرد شد چون دم خصم جاهش
که در کرم دوزخ بنا نهاد و اصطب
که کاشن برو باد نار نوائب

شمر در برآورد پولاد جوشن
چو بر کین خصمان جاهش رکائب
تن بینوایان نوان در مصائب

شخ و تل کرانه آمد ز ژاله
چو از دست خدمش دامان کائب
همی آب باران روان از مشارب

درخشان بکردون زهر سو لوارق
چو در بارگاهش عذار کواعب
چو در موکب او کوس کتائب

ز صرصر غصون گشت بی برگ چو نان
که خصمش ز رجا شجویان ناهب
شب و روز باران نگردد ز سحاب

چو خصمش درختان برافسرده چو نان
چو مدان ز بیا و شاقان نرمش
بود امثال او امرش واجب

وشاقش بود از وشاقان مه رو
همی تا فلک را چو یاران مخالص
زمستان برمش بلا باد و ماب

دو شم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب
الا تا که هر ساله آید زمستان
پروین بخ فشاندم تا سر زد آفتاب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

بیدار بود و نام و کمی در سرای من
گفت از چه خواب می نروی و ادمش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود

گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی
بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور

روح رسول روح بتول آیت وصول
منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد

گنج بقا و ذخیره هستی کلید فیض
امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت
روزی رسان هر چه بگیهان ز شیخ و شاب

رکاب
پژوهش
تجسس و تفحص
اختصاص
حصیص
معلل

منظور حق ز هر چه بقران خورد قسم — مقصود بود ز هر چه بفرقان کند خطاب — داغی ز برجبین و پرستار او قلوب — طوقی ز برگلوی و کرفتار او رقاب

وجه الله است دل مبر ازوی بهیچ وجه — باب الله است دست مکش ازوی بهیچ باب — او هست جان پاک و جهان مشتی آب و خاک — زین پاکتر کویم هم اوست خاک و آب

یکلحظه پیش ازین که نکارم مناقبش — در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب — چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت — زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود ابعاض وصف او — بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب — آخر ز هر چه زاید از هر چیز وصف اوست — زانسان که کرمی از شتر و مستی از شراب

این وصف آب نیست که کوئی بشر برد — کاین وصف هم ز اطلس اوست چو بحر ز آب — در مدح سیل نیکه خرابی کند چرا — بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب

لیکن هم از مبدء معنی نظر کنی — در پرده قشور توان یافتن لباب — زیرا که از خیال رهی هست تا خرد — کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست — خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب — لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد دلی — لاشک حدیث لطف به از قصه عذاب

چون نیک بنکری سخن از عرش ایزدی — ز آنجا که آمده است بدانجا کند ایاب — از کوش باز در دل و از جان رود بعرش — در دل ز راه کوش نیوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل یکی بود — کو خود کند سئوال و هم او خود دهد جواب — باری علی چو شافع دیوان محشر است — ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من — در حضرت جناب جلت عظمته — شیخ اجل مراد ملل منشاء دول — قدوست مجد نظم بقا فرد انتخاب

آن میر حق پرست که در کنج معرفت — کیتی بنامدش چو او کامل النصاب — باد او هر آنکه کینه سکالد بحکم حق — حالی بگردنش درک شریان شود طناب

دانم ضمیر او که سعید است یا شقی — هرلحظه را ز فرقه ز هدان نوشت باب — قانیا به بندکیش جان نثار کن — کم شو ز خویش و زندکی جاودان بیاب

حرف التاء

در تهنیت خطان و تطهیر شاهزاده ازاده عباس میرزا ثمرة الفواد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

خواهی دعا کنی که خدایش دهد دوام — روح بریخ و روان بیغم و تن بی تعب است — طلعت شاه کر جلوه در آفاق نمود — حاجت بکفت نیست خدا کرد مستجاب

این جمله جشن است کز و جان جهان در طرب است — راحت کوئی که ازین سور همه مکتسب است — شب ز انوار مشاعل همه روشن روز است — در نه افلاک ازو سور و سرور و عجب است

چرخ در رقص و زمین سرخوش و کیتی سرمست — نی ز سور و نی بی تب بساط نخ حطب است — دود زنوره که آمیخته با شعله سرخ — رهبت پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است

ملک آباد دل از داد و خلایق دلشاد — پرتو مهر محمد بدل بولهب است — متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع — کافر فیش همه از وجد بشور و شغب است

از ازل تا بابد آنچه مقدر شده عیش — خاک پنداری یا چرخ برین در غضب است — از پی رقص ببزم اندر هر جانکری — روز از دود و مجامر همه تاریک شب است

ولی از نالد بیغم بحافل چنک است — بزم بستان شد و سروش همه کف لب است — شاهد از چو بر قص اندر بینی کوئی — مشک شنکرف خورد زنکی چینی سلب است

شمع روشن بشب تیره تو کوئی بمثل — زان سر سینا که چو مهتاب نمان در حجب است — شوخ رقاص چو در چرخ در آید کوئی — جذبه خواجه کمر این حرکت رسلب است

بسکه بر چرخ رزد نور چو جد آتش و دود — آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست — شوخ سیماب سرین و به سیمین غبب است

کاخ کردون شد و ماهش همه رنکار خطا است — دل ز مار و طه و سر انکا عنقریب از خشب است — مار دیدی بهوا رقص کند در نفس او — بدر اکوه احد تعبیه اندر عقب است

مجلس رقص کهسار بجشن ما نام — وانک از خاک بچرخ آن بس دود است — زاهد خشک که میداد جهانرا سه طلاق — کاسمه جنبش افلاک بدو منتسب است

کوش به چرخ شد از بانک دف و کوس کسی — نسل غم نیست که آن عنین شد این عرب است — شب درین جشن فلک را مدهد اقضا — که هوا چون حکر دوزخ ازو پر لهب است

مار دیدی که خورد نار و بر کیب اورا — زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است — پور شه نور دل و دیده خسرو عباس — چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید — زانکه اژدها و ستاره تنش پر جرب است — تر دماغ اینک در حجله بلت العبب است — که شهنشه امنیت که بهنام آب است

لهب شعله

ملتهب برافروخته

عنین انکه اورا قوه باه نبود

کرچه

گرچه او مرد ملک دیده شاه است ولی — نه چنان مرد ملکی کز نظرش محتجب است — تا همی زنده کند نام نیاران جهان — نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است

شعر اگرچه ز تطهیر نراند سخن — من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است — شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از ان — شاعر از نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

باری استاد چو شد زی سپر شاه عجم — بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است — شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر دست — بدهان برد و گمان کرد که دانه رطب است

خروش گفت ادب باش که این عضو لطیف — بهر تولید زاعضای دگر منتخب است — بوسه زد تیغش و آنگه بهمایون عضوی — که کلید در گنجینه اصل و نسب است

پسته از پوست برون آید و بادام ز مغز — زاده شه نخزد و شد و نجوشید ز درد — قامتش گوئی نخلی است که بارش ادب است

طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او — مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است — طفل نه ساله شنیدی که هنوز از پستش — بوی شیر آید و زو در بدن شیر تب است

شه بهر سو که نظر کرد مرا و را امید — چون دل مرد خدا جوی که کرم طلب است — از کرم بسکه بدرویش و توانگر زد و داد — کاخ و شادروان کفتی همه کان ذهب است

نایب السلطنه را کیست اتابک دانی — آنکه صد کیخ لآلیش نهان در دو لب است — ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

تا دم صور بما باد ازین سور نشان — در ستایش شاهزاده رضوان دیار شجاع السلطنه — که تهی زو همه آفاق ز رنج و کرب است

ای به از روز و کر هر روز کار — حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید — باد بهروزی قرین روزگارت

روز بارت کت فتد در پرده گردون — گردون گردان بود در زیر بارت — راز نهان پیش رای آشکارت

رخ چو فرزین آردت هر شه پیاده — چون برهب پیلتن بیند سوارت — زان جدا از زنگ در پرده وارت

ابر و دریا در شمار قطره ناید — در گهت را چرخ باشد پرده داری — آتشین فعل است تیغ آبدارت

لاغران فربه ز تاز وی سمینت — در کجا در پیش مذل مشیمارت — زان بپای خود رود بالای دارت

ای یسار خلق کیستی ایمینت — قربهان لاغر ز شمشیر نزارت — کرده قهرا ربزگی مور و مارت

شهر گردون رو بهی پیشت نماید — تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت — گر به بیند چاه و یل کارزارت

بسکه بر تیر گزین تحسین فرستد — بسکه رستم بر برا در مذله خواند — گر به بیند خنجر پهلو گذارت

غرم نخجیر غزال چرخ مسکین — گر بهیجا بنگرد اسفندیارت — تا نیاید آسمان در زنهارت

خو است میران فلک قسمت بسجد — دیده چون پیر خرد کامل عیارت — بادوش در جان خصم خاکسارت

در بنای لاجوردی سقف گردون — آب تیغت آتش کین بر فروزد — نافذ مقبول رای کامکارت

لیک چون وصفت ندارد انحصاری — بس خلل افتد ز خرم اسوارت — آسمان کوهری بهر نثارت

بهر بذل سائلان خالی مباد — خسروا وصف جیب از جان سزد — ار کف هر گز ز در تا هوارت

اکر نظام امور جهان بدست قضاست — تا کند هر شام دامن پر ز کوهر — چرا هر چه کند امر شهریار رضاست

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان ستانی — فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

شهی که قامت یکتای دبر کشته دوتا — به پیش کوهر او کز مثال بی بهاست — ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان — که اصل و فرع وجود است و مایه اشیاست

کمر بغل سمندش برابری کرده — که مدز خجلت کاهی نهان و که پیداست — زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را — فکند چین بجبین آسمان که عین خطاست

شود ز تیغ بخش راست کار بیعت اقلیم — زهی عجب که بصورت بخست در راست — ز رشک طلعت او کوکشت دیده مهر — ازان ز خط شعاعی بدست مهر عصاست

وکر قبول سخن بی ادله جایز نیست — مرا بصدق سخن اولین بدیهه کواست — بباغ سرو سنانش نمی کند چون سرو — بلی اصل بناست و مستقد نماست

نیا — بدیهه کوهران — عدد کوینده

اتابک — انکه حال لا کوید

کرب — رنج

غرم — کاه کوهر

فلک بنا شد چون او چرا کرچاکر اوست / اگرچه پایهٔ او ما ورای چون و چراست / جهان بصورت معنی است اندرو مدغم / عجب مدار کر او در جهان بصورت ماست

یک آسمان دارد و اشکار صد خورشید / یک آفتاب و مرا و را هزار کونه سناست / اگرچه صد کهر از یک محیط بر خیزد / نتیجه کهر صلب او دو صد دریاست

وکرچه همه پهناور و بی پایان / ولی ز جمله کوتر دو بحر کوهر راست / یکی که هستی او هست بی بها کوهر / یکی که کوهر او کوهر تمام بهاست

یکی چو لور وجود است و دیکری چو ضیاست / یکی چو چشمهٔ خورشید و دیکری چو ضیاست / یکی حسینعلی میرزاست خسرو عصر / یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست

مران بسان مسیحا شکسته قفل سپهر / مراین بسان سلیمان کلید فتح سباست / ز شور خدمت این در سر فلک سودا / ز تف تاج این در مزاج خور صفراست

ز کرد توسن آن تا که بشکری کهسار / ز نعل ارش این تا نظر کنی صحراست / نطاق خدمت آن طوق کردن کردون / زمین در کاین فرق کنند خضراست

فنا ز رافت آن کشته همنشین بقا / بقا ز سطوت این در کذار سیل فناست / جهان مسخر آن یک زماه تا ماهی / فضای مملکت این ز ارض تا سماست

مران نموده سبک سنک خصم را چون کاه / مراین بکوهر تیغش خوهس کاه رباست / صریر خامهٔ این صیت شهپر عقاست / نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاوس

ببرچه مخفی و غیبست ذات آن عالم / بتکمن کون ست رای این دانا ست / ز دخل همت این فقر و فاقه مستغناست / بعرض لشکر آن مهد نه بود داخل

هم از تشتد این یک بلا بجان بلاست / همه نتایج آن از فلک زوال چاکر / همه سلالهٔ این از سر فلک برپاست

همه نتایج آن در جمال هشت بهشت / همه سلالهٔ این از جلال هفت آباست / همه نتایج آن از ارام و بهر بدست

مران بملکت چرخ حاکم محکم / مراین بکشور آفاق والی والاست / حسام صولت آن روز رزم کشور کیر / کمند سطوت این وقت غرم قلعه کشاست

ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع / ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست / ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره / ز حسرت کف این سیل همچو سهاست

ثنای این دو بناری نمود قاصر نی / اگرچه پایهٔ شعر تو برتر از شعراست / اگرچه قدرت الماس فخرتت برجاست

چه سان بیاوید مدحشان کنی جولان / چکونه کوهر توصیفشان توانی سفت / اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست

زمین در کهتان باد آسمان مابلند / اگرچه خنک خیال تو آسمان پیماست / ز مدح دست مدار و بر او دست دعا

در مدح شاهزاده رضوان دستکاه شجاع السلطنه حسینعلی میرزا

بازکیتی کز از عدل شه آرام کرفت / انکه چون آتش کین سوخت به تاب افکند / مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

عامی ملت اسلام حسن شه که بدهر / رونق از خنجر او ملت اسلام کرفت / انکه از تیغ شد ذیلان سینه شکاف / وانکه چون مجمر افروخت رجم جام کرفت

قدر بازار صدف از کهر نطق شکست / رونق ابر کرم از کف اکرام کرفت / قائل دانش او قول قضا خوار شد / سخن پخته او حرف قدر خام کرفت

سعی او معنی تهدید ز انذار ربود / جد او آیه تجدید ز الهام کرفت / بر درش بانی کردون نازل سدی بست / راه آمد شد بیجا صلد او بام کرفت

روز نا ورد کلاه از سر کرسا ب ربود / در کرکسیه سنان از کف رزام کرفت / هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر / مشتری شد دوی و از مجمع همکام کرفت

ای که چرخ از روش غرم تو آموخت شتاب / ای که خاک از مدد خرم تو آرام کرفت / خویش را از فرع باس تو کمسام کرفت

اقحمات از وجع حمل بنالند همی / بعد نه مه که نطف جای در ارحام کرفت / نطفه خصم تو تا آمد از صلب برون / کز شویش وجع در رحم مام کرفت

قطره ابر چو دست که فشانت دید / قهقرا شد بفلک صورت اجرام کرفت / کوه از قرو شکوه تو بپا بند فتاد / چرخ از باس تو لب لرزه بر اندام کرفت

روز را رای تو در عرصه ظهار آورد / شام را قهر تو در پرده ظلام کرفت / باتن زهره صفت زهره ضرغام کرفت

کرد در مرتبه ذات وجود تو صعود / رست از قید هیولاره ابهام کرفت / هر کجا قهر تو در دیده اعداره یافت / حال بیدار نشان صورت اعلام کرفت

سلم از لطمه کوپال تو بکرفت دوات / سام از صدمه صمصام تو سر سام کرفت / فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز / نقش آغاز هم از کلک تو انجام کرفت

چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت — مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت — از صفا معرفت کوی تو کردون دریافت — کعبه دوش در حرم جاه تو احرام گرفت

ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی — گرچه از تیغ سخن عرصه ایام گرفت — تا بود نام بقا نام تو باقی باد — زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

این خط بی خطا که به از نامهٔ خطاست — کرمشک چین بطیب همی خوانش خطاست

دارد ضیای اختر اگرچه سیاه دوست — نوشش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست

عینش هلال شکل و بمعنی معاینه — عین عنایت ازل و عین مدعاست — عکس سواد دیده بر رخسار دلرباست

یا عکس روی تیره زنگی در آینه — یا نقش پای شهپه بمرآت ابتداست — یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ

یا بر چشم زخم حوادث نشان نیل — ازویر که بناصیه بخت پادشاست — یا بر خد نگوا ثر خط مشکساست

کردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم — هم عهد با ملبه و همراز با قضاست — وندان سفید کرده ز فرمان او قضاست

تیغش اگرچه بلمع کند صد هزار جان — خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی — در جنب بوسه لب احرار کهرباست

بازار کز سکی مثل شخص ناشناست — هرچند جانور نه ولیکن بجان بنم — از لقمه حیات مهیای انتهاست

ملکش چنان وسیع که در شهر بند او — لفظی که نگذرد بزبان نام انتهاست — برجخت مقتدای تو همواره قیصراست

از رشک روی ورای تو اعمی شد آفتاب — زآنرو بش از خطوط شعاعی کف عصاست — گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست

با او برابری کف راد تو کرد و عقل — غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست — وز رعد غو برآمد کاین محض فیصراست

جولان زن است کوه توان خنک تو گفت — یا در نهاد کوه گران سرعت صباست — سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست

گر عقل نکته سنج سراید که جای تو — بیرون بود ز جا همه گوید کنین بجاست — از شوق چون ثبات مهیای انتهاست

هر کس که ملجئی بتو شد پایه اش فزود — جز بحر و کان کشان کف راد تو ملجاست — آخر نه این دو را بسجای تو التجاست

دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست — کین هر مرا عقوبت و این هر مرا ثواب — در ره ز انتظار تو اش چشم بر قفاست

بس کو بر ثمین که ز جود تو بی ثمن — چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح — شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست

از کار بسته رافت عامت گره کشود — روبند کرد مقدمش ار دیده خسروان — کوئی هلال بزر بر خط استواست

رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو — غیر از دو زلف خوبان کانهم گره کشاست — چون دست برد زانی و شمشیر برکشت

آن به که برد عای تو ختم ثنا کنم — در روز رزم و رکف راد تو آرد هاست — بر تو چه جای مدح و ثناهست گر نخست

زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست — تا نقطه که سر خط تدویر دایره است — شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست

وله ایضاً فی مدحه

هر کس که با تو چون خط پرکار کج رود — قضا و قدر همه دو دراتهامت — سرکشته باد اگرچه همین سرش اقتضاست

بهادر شه ای شهریاران علامت — بخاصان در افتاد غوغای عامی — ز ادراک خاص و ز انعام عامت

جهان آفرین را فزونیش ندارد — مرادی دگر جز حصول مرامت — اگر بود هم پایه با احتشامت

بدوزخ گریزند ارباب تقوی — گشند از نفر و دوس شکل حسامت — گیا هیست روینده از اطراف بامت

نیم قایل شرک لیکن در آید — پس از نام یزدان بهر خطبه نامت — قیام از قعودت قعود از قیامت

ز رفعت کند منع تدویر گردون — سنان رماح و قباب خیامت — چو مضمون فاخر ز موجز کلامت

چو در حضرت قدس صف ملایک — صفوف سلاطین بصف سلامت — بهنگام بخشش نیابد تمامت

غو: نعره و هرویش

انتما: قبول نمودن و بالیدن نبات

ثمین: قیمتی، ثمن: قیمت

مرام: مقصد

شعب: شورو فتنه

قباب: جمع قبه، موجز: مختصر

دوام قرض

ستام زین دیراق اسب

جام دوا بیز از اعلام اسبان

دوغا جنگ

زوایا جمع زاویه گوشه

پرند شمشیر جوهردار

مدام شراب

داو افسرد مصدر

رسته آستانه

عقار شراب

آز حرص

و گر دست رادت عطا وام دادی | زمین و زمان بود در زیر دامت | کجا کشت غرمت مقامم بکاری | که حالی نگردید دون بکامت
کجا آهوی رفعت کرد جولان | که حالی نشد شیر تو رنده رامت | ز حل لحظه دور گردان کند طی | و یا سپهرش از ارزش تهر گامت
تعالی الله ای برق تک خنگ دارا | که نقش بست نصرت بر زین ستامت | تو آن بادپیری که هنگام جولان | بود در کف باد صرصر زمامت
بدانسان که روی زمین مینوردی | اگر سوی گردون شود یک خرامت | بیک لحظه پوئی ز نه چرخ برتر | اگر دست دارا نگیرد لجامت
بهر قطره کالای صد کیخ بخشد | بگاه کرم دست همچون غمامت | ز افغان افغان بغوغای جامت | ز آسیب پولاد پیکان سهامت
همنورد ارژنگ ارزان ز مین لاله روید | ز خونریزی خنجر لعل فامت | همنورد است صحرا و هامون مغربل | بود بر سپار آیت عیش جامت
اگر پای عفوت نبندد میانه | بر نخجیت دود از جهان انتقامت | بود بر همین پایه مرکب تیغت | بود شادمانی مدام ارمدامت
خرد فتنه اندر زوایای عالم | برآید چو نیلی پرند از سیامت | الا تا مدام آورد شادمانی | بود شادمانی مدام ارمدامت

وله ایضاً فی مدحه

نه جز بر سریر یکیاست مقامت | بر مارکت زهره جاه تاب فسر است | باز این منم که طبع روانم سخن سراست | شیرین کلام من مثل تنگ شکر است
باز این توئی شها که سزاوار ست مدح | طبعت محیط فیض و گفتگان کوهر است | باز این منم که تازه ثنای تو دم زنم | غلغلین ز فکر روشن من مهر انور است
باز این توئی که مهره اقبال بدسکال | از دستخون داد و جلالت بشندر است | باز این منم که تهنیت آور بسوی من | روح امامی از بهری و مجد همکر است
باز این توئی که حارس کرپاس کوشت | طغرلنگین و تاشه و سلجوق و سنجر است | باز این منم که طبع جانبخش فکر تم | چون چشمه زلال خضر روح پرور است
باز این توئی که عرصه جاهت جهان وسیع | کاندر برش مساحت کیتی محقر است | باز این منم که هر که نیوشد کلام من | گوید که نیست شاعر ما هر فسونگر است
باز این توئی که از تو گه رزم و هر اس | گودرز و گیو و رستم و کستهم و نوذر است | باز این منم که داور اقلیم دانشم | ملک سخن بتیغ خیالم مسخر است
باز این توئی که زیر نگین تو نه سپهر | با چار کن و شش جهه و هفت کشور است | باز این منم که طبع روان بخشم از سخن | گنجینه پر از زر و یاقوت احمر است
باز این توئی که تیغ جهانسوز ت ازکهر | چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است | باز این منم که حجله نشینان فکر من | چون روی نوعروسان پرزیب و زیور است
باز این توئی که سده کاخ رفیع تو | با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است | باز این منم که چونکه مکرر کنم سخن | اندر مذاق خلق چو قند مکرر است
باز این توئی که چاکر کاخ جلال تو | رای و کی و نجاشی و خاقان قیصر است | شاه جهان بهادر دوران جمشه آنکه | خورشید از خجالت ریش تکدر است
هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر | دارای تاج بخش و خدیو مظفر است | تا چرخ را مدار بود بر قرار باد | زآنرو که سیر چرخ ز عزمش مقرر است

وله ایضاً فی مدحه

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست | دارد بپیش دست و دل شهریار دست
شاه جهان بهادر دوران جمشه آنکه | چون دست همتش یکی از صد هزار دست
نگرفته است پیش کسی از ره سؤال | جز پیش ساقی از پی جام عقار دست | شاید ز غرو کوکبه بر نه سپهر پای | دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست
ای داور زمانه که خلق زمانه را | از جود تست پر گهر شاهوار دست | کردون خورد همین بسیارت که در جهان | دارم من از همین تو امید بسیار دست
هر کو ز خضرت تو بترد ز ره پیه پای | وانکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست | آن یک بپای خویش گذارد بقید پای | وین یک بدست خویش نماید نگار دست
گردون در انتظام جهان عاجز است از آن | در دامن تو برزده بی اختیار دست | از روشنی تر است چو خورشید چرخ رای | وز مکرمت تر است چو ابر بهار دست
گر دی رنبس بجانب هر سائلی دراز | از روی همت ای شه با اقتدار دست | دستی کنون دراز نکردی و برت راز | شستند خلق یکسره از اقتدار دست

هزار در تو روی بتابد بوقت شام — زان رو کند ز خون شفق پر نگار دست — هر کس که چید گل شود ش پر خار دست

تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند — سوسن زبان کشاده و دوارد چنار دست — بالا کند اگر ز برای قمار دست

از چار پنج مهره بشد در افگنش — اندر بساط آری اگر یک دو بار دست — از بیم جان بسر زند اهلند یار دست

چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای — گوید کند ز رزم تو سام سوار دست — چون نیستت بمدح شه کامکار دست

تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش — دارد به پیش حضرت پروردگار دست — بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

وله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است — کفر و قایع نگار دین مبین است — دوزخیم بالقدر بهشت چنین است

گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم — منت بیمر خدای عز و جل را — کانچه هوا خواه خلق بود همین است

تا چه کند داد کرد گر که زدادش — ملک سراسر نگار خانه چین است — ملک محوانش دگر که جبل متین است

فتنه چنان شد که صبح اول عمرش — عروه وثقی است اعتصام جهانرا — تکیه بعهد خدایگان زمین است

خسرو غازی ابو الشجاع حسن شه — پشیر و شام روز بازپسین است — از چه بناشد چنین که دور زمان را

کش همه چیزی بجز قران و قرین است — انکه یمین فلک زمین بسیار است — وانکه بسیار جهان ز سیر یمین است

انکه ز بس امنی همواره حسامش — از پی آشوب بانیام یکمین است — از چه ز قدر بلند ورای زمین است

همت عاشش حروف مهمله نگذاشت — فی المثل اندر کلام سین همه شین است — کان سه نقطه بر نشیب مده سین است

ای که ز نخت سمین و تیغ نزارت — پیکر بیداد و داد غث و سمین است — بادرش آید که در بهشت برین است

با کرمت تاب یک اشاره ندارد — هر چه در اجزای کان و بحر دفین است — هر چه بتصدیق کاینات یقین است

تیر تو معجون مهلکیست که نوکش — با کل تشویش و آب مرگ عجین است — نزد کمالت بهیچ و هم نیرزد

پیرو خصمت بغیر سایه کسی نیست — وانهش از بهر قصد جان بکمین است — یا بکمین در بروی قهر تو چین است

خاک حریمت نشان آبله دارد — تیغ تو بهلوزند باتش سوزان — گر چه ز جوهر قرین آه معین است

تیغ بسر پنجه تو طرفه هلالی — بسکه در و جای صد هزار جبین است — خصم تو گر پی برد بچشمه حیوان

یا زپی قتل دشمنان ملک الموت — در کف خورشید آسمان برین است — یابد م از دوری نهنگ دیانی — بهر زوالش زلال خضر معین است

کرد رقم خجرت بناصیه کفر — تعبیه در دست جبرئیل امین است — بر تن هر جانور که کسوت هستی است — شاخ کوزنی بچنگ شیر عرین است

بیلک پیل افکنت بچشم مدانديش — هر چه ضرورتیه مسائل دین است — عرشه جم بر فراز باد سبک سیر — داغ تواش در میشمه نقش جبین است

جلبع تو کانرا چنان بموبه در افکند — رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است — دست تو یم را چنان ز پای در آورد — یازبر خاک بادپای تو زین است

از اثر عدل تست اینکه در آفاق — کاشک روانش بجای در ثمین است — دیده نرگس که از مشاهده عاریست — گر بن هر موجه اش هزار امین است

کردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه — فتنه بچشمان مست گوشه نشین است — ملک سنانا بسیج رزم هری را — بادبدمنش تو حادثه بین است

تا بجهان از مسیر ثابت و سیار — گوش مبالش که هان هژبر عرین است — ملک ظفر و نصرت از سیار و معین است

برد لم صد هزار منشر است — در همه رو نین تن است دیده بدوزش — بخت ترا ناصر و خدای معین است

شرح یکیت ما جرا ز درد و سم — که اثر صلح و کم ز اثر کین است — باد بهر آن بحر و عمر تو دخیل — هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

بلکه از صد هزار منشر است — موجب صد هزار دور سم است

پیکرم آنچنان شده است ضعیف — زین سبب در کفم ز غایت ضعف — خشک چوبی بکاه پویه دراست
لاجرم کاه پویه پندارند — که عصائی بسحر ره سپراست — کر هلال اینچنین ضعیف شود — عاطل از خسر و جنبش واثر است
کوه اگر بیند اینچنین آسیب — پیش اشک دو چشم خونبارم — قلزم اندر شمارهٔ شمر است
قامتم خم شده است همچو کمان — لیک در پیش تیر غم سپر است — تن فسرده ام ز غایت ضعف — چون یکی چوب خشک بی ثمر است
موی از تاب تب برافشانم — بتر از نیش ناجح و نبر است — در و بام سرایم از شیشه — راست گوئی دکان شیشه گر است
همه لبریز از ان قبیل عرق — کش بچارم مزاج سرد و تر است — آه از ان شیشه که چون کردم — هیأتش دل شکاف و زهره در است
لاطئی هست کاب شهوت آن — رافع رنج و دافع خطر است — دوستانم زنند دست بدست — که فلان ای دریغ محتضر است
آنچنان لاغرم که پنداری — پوستم زیر دستخوان زبر است — لاجرم هر که مرمرا بیند — فاش گوید که این چه جانور است
حجرهٔ من زمین یونان است — بسکه در وی حکیم چاره گر است — وز هم از حرارت صفرا — از عفونت چو کام شیر زر است
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف — چون دل خصم صدر نامور است — حاجی آقاسی آن جهان جلال — که جهانش چشم محتضر است
آنکه رایش مدبر فلک است — وانکه قدرش مربی قدر است — انکه از مهر و کین او زاید — هر چه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خانه اش چو گردش چرخ — پایمرد صد و نفع و ضر است — لیک سیرش خلاف سیر سپهر — دوست را نفع و خصم را ضرر است
طبع او بحر و کفت او کوهر — دست او ابر و جود او مطر است — انچه را آثار خلق نیک در اوست — از گمان و قیاس و وهم بر است
ملکی هست در لباس بشر — کاین خلایق نه لایق بشر است — اگر از خود بدی فروغ قمر — گفتمی کو برای ورق قمر است
روی او نیست آفتاب سپهر — لیک چون آفتاب مشتهر است — خانه او چو خام خسرو عهد — مادر فتح و دایهٔ ظفر است
با عنایش که هست مایهٔ مرگ — خون و جان جانیان هدر است — دل و دستش بگاه جود و کرم — غارت گنج و آفت کهر است
چون غزالی رمیده از صیاد — خرم او پیش بین و پس نگر است — لطف او روح بخش در روح افزا — قهر او جان ستان و جان شکر است
ای بهشت جهانیان که جحیم — زانش سطوت تو یک شرر است — هر سخن کز لبت برون آید — خوشتر از آب چشمهٔ خضر است
جاه شوکت و جلالت را — دیبهٔ نه سپهر آستر است — نوش در کام دشمنت نیش است — زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ توقا آنی — که خداوند دانش و هنر است — کلها دار داز تغافل تو — لیک دلش از بانش بیخبر است
هیچ گفتی کهینه چاکر من — مدتی شد که غایب از نظر است — هیچ گفتی که در کدام محل — کبد این سر چه اش مقر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر — دانش از هر چه جز خدای بر است — دید چون خسته حال و خون جگر است
زاد کانرا مکرنه در کیتی — شیوهٔ جد و عادت پدر است — بسرای فلان بهود شتافت — زاستانت که از سپهر بر است
باز گفتم که بنده در همه حال — از تو لای خواجه ناگزر است — دوش گفتم که پاکشم چندی — هر کجا کافتاب در گذر است
زبر و زیر زیر فرمانت — سایه جز پیروی کز پیش نیست — تا زمین زیر و آسمان زبر است
تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت — در فتح شهر یزد باهتمام امیر ازاده ازاده هلاکو خان — کار عالم خاصه ایران و نقی و بلگرگرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله — بن شجاع السلطنه و تقتن بدح حسینعلی میرزا ملقب بفرمانفرما — پشت صد لشکر شکست و دری صد کشور گرفت
وشجاع السلطنه رحمة الله علیهما

فاخج — تبهین و نوعی از تیزه
فاش — آشکار
پایمرد — معاون و یار
خلایق — جمع خلیقه بمعنی خوی و طبیعت
شکر — محفف شکرانه
زندان اسکندر — کنایه از شهر یزد است

کرد تنها فتح یزدان یاری یزدان ولی — صیت فرّوشوکتش آفاق سرتاسر گرفت — خصم را گر جا نمی جنبید چون البرز کوه — بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت

صیت او خورشید را مانند در یک هفته دور — از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت — یزدر اکش جشنم پیکر خواند و خود در جان کیان — شه به پیکر داد جان اجانش از پیکر گرفت

از پس صاحبقران کشور خلد آرامگاه — شرق تا غرب جهانرا ملک و خنجر گرفت — از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ — در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت

خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم — از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت — همت دست و دلش چون بحر و کان از بهر آن — پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت

سوی کرمان شه حسن کرد و پیغامی کسیل — با سپاه بیکران کز ترک پیشی از صرصر گرفت — کاینک ای فرخ برادر با یدار کرمان و بهار — موکبی بجدید و لشکری بیمر گرفت

زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان — از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت — زین پیام جان گزا دارای گردون آسمان — از تلهف آتشین بر خون فشان عبهر گرفت

زانسپس از بهر احیای رسوم سلطنت — ساز و برگ رزم با گردان گیتی آور گرفت — مرمهین فرزند را دوش از پی تسخیر یزد — عجزرا در حضرت یزدان قدم در سر گرفت

چنگ زد در عروة الوثقی عون گردون گاه — گرد کار عالمش از عالمی بر تر گرفت — سوی ملک یزدگرد آهنگ و از وی مدد — آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت

آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر — جادر آذر بازار اهرمن آذر گرفت — با کف بخشش کفی از بر تر از نده رخش — جای بر باد سبک پی کیخ باد آور گرفت

شد چو مجنون باد پیما تو سنش و زگرد آن — همچو لیلی آسمان جادر سیه چادر گرفت — رخش او هر جاکه رو آورد چون باد صبا — خاک راه از گرد و اطلس نکهت عنبر گرفت

آفتاب خاوری چون نو عروس سوگوار — بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت — تا گشاید جان چو فصاد از رگ جان عدو — از سنان رمح بر کف خونفشان نشتر گرفت

جلوه رخسار و گرد جیش و بانگ توسنش — تا بار خور رنگ از شب روی از تندر گرفت — یزدگجی بود و چشمش از دو پاک تهمتن — کیخ را شاه جهانبان از دوم اندر گرفت

نامزد عزم چین و روم یک تسخیر یزد — تاج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت — یزد پندار ی کلید فتح کیهان بد از آنک — تا گرفت آن را جهار اصیتا و یکسر گرفت

غرقه کشتی ملک چون کشتی از طوفان ستم — کرنه از آه گران سرعزم او لنگر گرفت — تیغیت را بهر دشمن قی سیم ساق از بهر کرد — در کفی مای صراحی در کفی ساغر گرفت

در کنار جام می هر کودکی زیبا حرام — جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت — هر یکی را حلقه زن گرد خط زلف سیاه — چون سیه باری که در دم برگ سیسنبر گرفت

هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود — هشت جنت را قدر در دولتش مصدر گرفت — این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او — ملک فریه شد بکف تا صارم لاغر گرفت

دهم گوید کاین دماوند است بر البرز کوه — عقل پندارد که خورشید است در تاریک ابر — هر زمان کو جایگه بر کوه هیشه گر گرفت — هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت

بر کف بخشنده کوئی خنجر خشنده اش — جانهنگی آتشین در بحر پنهاور گرفت — جنبش جنبش همان مانند سیلی خانکن — در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت

رایت فتح آتش هر گه که شد گردون گرا — مهچه گیتی فروزش تاب هیبت خر گرفت — تا بش نوک سنان و گرد نعل توسنش — صورت تاریک دود و شعله از زر گرفت

تیغ او میمنیست کز باران او روی زمین — تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت — صفحه از انصاف شش چک بازی داری طبع — کودکی جادر کنار مهربان مادر گرفت

فتنه جزاز قامت فتان جانان برنخواست — تا بکف آتشناک او پرنیان در گرفت — گوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش — چون کنه کاری که جادر عرصه محشر گرفت

نیزه خونخوار و در چنگش هزار کوه و دشت — گرزه ماری جانگزا بنگر کشش افسونگر گرفت — روز کین شیر اوکفی فرازنده میل — آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت

ماه نو بیند بخط استوا هر کس که دید — خامش کش کبد فیروزه گون فیروزه است — کز شعاع ماه و خورشیدش فضا در زر گرفت

رهت کوئی بر سنان او سر بدخواه او — تیغ او چون جانکو خصم مدخر گرفت — از درون کز تیغش چون تبار شب هلال — مایه در دود سیه جا شعله احمگر گرفت

نی نی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی — ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت — ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چرا — کز روان از عمر بستد کز سر از عنبر گرفت

گاه گشت انگیزه مرحب را که از حیرت بجای — مرحبا گویان بلب بگشت جان بر در گرفت — گاه در صفین و گه در نهروان کاهی چو مل — قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت

بر شد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر — تا که در بدر واحد از کافران کیفر گرفت — چون بشکل ماه نو از بدر کرد آهنگ — ماه نو از بدر خود را در شرف بر تر گرفت

تلهف
سوگواری و اندوه بران

کیخ باد آور
یکی از اسبهای خسرو پرویز

شیر اوژن
شیر افگنی

مهچه و ماهچه
سر علم که بصورت یا هلال یا ماه نو

کنداوند
شجاع و پهلوان

گرزه
ابزار جنگ و بصورت گرز که بیشتر بر پهلوان ها دیده میشود

فرقانی
ذوالفقار

تا هی کوبند کز زور امامت مرتضی
باد و نگشت ید اللهی ورا خیبر گرفت
شاه کشور گیر ایک کشوری دیگر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاده عضد السلطنه علیقلی میرزا

تا لاله بباغ و گل بگلزار است
باد هر روزش زنو فتحی که تا گویند خلق
میخواره زرهد و توبه بیزار است

برلاله ببانگ چنگ می خوردن
عصیان گذشته را استغفار است
وامسال صفای گل به از پار است

نوروز و خون من یک فصل است
نیسان و نشاط من یکبار است
برنام مهینه قرعه ام یار است

ایمان بهلم که نوبت کفر است
بسحه بدرم که وقت زنار است
مطرب زیری که حالتم زار است

می از چه نمیخوری مگر ننگ است
بوس از چه نمیدهی مگر عار است
تا شوخ جوان ماه رخسار است

بسلیح ببر که در کفم بند است
دستار مهل که بر سرم بار است
مسکین نفحات زلف ولدار است

برخیز و یکی بوستان بخرام
کش سبزه بهشت و جوی انهار است
پیرامن روز از شب تار است

گل دایره زلعل و بلبل را
دو پای بر و بشکل پرکار است
بی صنعت خلق ربط و تار است

وان ربط و تار ایزد یشان را
حاجت نه به تم و زیر او تار است
چون موزونان لشید اشعار است

وان سنبلکان که بوشیان در مغز
کوئی بدل گلاب عطار است
کش زرد فواره زو دینار است

یا کرد یکی طبقچه زرین
کو بیده زنقره هفت مسمار است
چون مژه عاشقان خونبار است

یا خسته حبه کرد و کش بر دست
از جوشش خون شبور بسیار است
گز ساعد شاهدی پدیدار است

وان نیلوفر که چون رسن بازان
بی لنگر بر رسنش رفتار است
در زو است و کمند گیر و طرار است

وان خیری زرد بین که از خوردیش
رنج یرقان عیان زرخسار است
مسکین چه کند هنوز بیمار است

وان غنچه به طفل هاشمی مانند
کورا زحریر سبز دستار است
کش خار رقیب سان پرستار است

شعبای همیر است بیداری
کش آره بسر نهاده از خار است
کش زمرد بال و لعل منقار است

بیرنگ زصنع خانه قدرت
بس صورت کو نه کون نمودار است
نه سبزی سبزکان زرنگار است

ای ترک بفصلی اینچنین یار
دانی که شراب و بوسه در کار است
بوس از چه نمیدهی مگر عار است

درخوردن باده این چه تعطیل است
در دادن بوسه این چه انکار است
ای بوسه بده خدای غفار است

پرسی همه دم که بوسه میخواهی
میخواهم آخر این چه اصرار است
مینوشم آری این چه تکرار است

می ده که شب است و جمله در خوابند
جز بخت خدایکان که بیدار است
قاموس علوم و کنز اسرار است

فخریست ازان سبب لقب اورا
کش فخر بنه سپهر دوار است
سیم ار چه عزیز زاد و خوار است

جز انکه ببذل کنج مجبور است
در بر چه کمان برند مختار است
نوریست کش از قلوب ابصار است

بلبند بر ایر انچه آمال است
راندبضمایر انچه افکار است
رایش بذکا چو شعله نار است

ای جان جهان که خجوت جمی است
کش نصرت و فتح و فال مقدار است
شمشیر کج تو بسکه خونخوار است

انانکه سفر کنند در دریا
کویند بجز کوه بسیار است
دانستم کان حدیث دشوار است

من کرز تو چون بدست تو دیم
بکفی

اوتار جمع وتر زه ساز و مسمار آن شبور معنی آبله مسمار میخ خیری کمر همیشه بهار باشد بزر فرهنگ دانش ستور معنی محکم

لیکن نشنیده بودم از مردم
بحری که مقام او کنار است
برکوه نشسته بحر ذخار است

گر خصم ترا بود سر افرازی
یا بر سر نیزه یا سر دار است
هر دستی اگرچه برگ اشجار است

قوس است و بال تیر و تیر تو
در قوس و بال خصم غدار است
قطب ظفر است و نیک سیار است

بزم تو سزد مقام فا آنی
علیین جایگاه ابرار است
تا دخترکان سه مامکان جار است

پنج و شش زد حکم هفت اقلیم
چون هشت چنان ترا سزاوار است
تا سهلترین کسوری اعشار است

کسور اعشار
جمع کسر است جمع عشر است

ترک من آفت چین است و بلای ختن است
در کله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و دخر
الفضلاء ابو الحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

در بهر نقش یک کابل دجه است و سماع
زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است
کای بها الناس مبندید که آن زلف سیاه

دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
ذره را نیست بخورشید فلک راه دهم
خجلم آینه زبادام که اینم دهن است

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
بسته بر سرو و بجد گوید کاینروی من است
قد خود داند و چون میم نخل رطب است

که مرا گوید ها طره و رخسار مبین
چون نگویم آن سنبل و این نسترن است
ناردان را قد خود خواند و من خندانند

یاسمن را رخ خود داند و من نرمانرم
گویم ای گل همه عشوه که این یاسمن است
آن نه گیسو است معلق بر نخدان اورا

ساخته از مه نخشب چه نخشب او تک
طره تا یک بجد گویم کاینهم زلف من است
شمع رویش همه نور است همانا حور است

طره او دل ما برده از آن پر گره است
زلف او بر رخ ما سود ها زان پر شکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب

تا مگر دو همی آن آتش رخسار خموش
زلفش آن آتش فروخته را باد زن است
روی او آینه یکست همانا حسن است

نور اگر نیست چرا تازه بروییش بصر است
روح اگر نیست چرا تازه بعشقش بدن است
شوق چونش نبود عقل و چو عقلم بسر است

عاشقش را مثل حالت شمع است از آنک
هر نفس شمع صفت بنده بگردن زدن است
روی رخشان وی اندر کف زلف سیاه

دوش آمد بوثاق من و بنشسته بجاست
مرغ کفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم ابلا لک سهلا بنشین بر چشم سر

هین بما شوب غم را که نه رسم وطن است
رو نرنج کم زن و دم در کش و بیهوده بلای
که مرا جان و دل از غصه بسخن در شکن است

خیز و زان باده دهیرینه کزو بیت الحزن است
ور نه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است

باده آوردم و بهی دادم و بهی بستد و خورد
هی همیگفت که می داروی رنج و محن است
رخش از خون جگر گفتی کان من است

چه رش از اشک چنانست که مثل راگفتم
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفتم آخر غمت از کیست بیندیش و بگو

حاجی اکبر فلک دانش و فرکاهل هنر
هر روایت که نماید ز خلقش حسن است
در کلام تو اش ایمن سخن از لاولن است

طرز در شعر تو میراند و خود میداند
که سخنهای تو سیراینه در عدن است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است

جای آنست که بر شعر تو تحسین راند
طفل گهواره کش آلوده لبان از لبن است
گوئی از زلف مشک آلود و دل کبن کهن است

کرد م زلف مشک بسته کز دیده همت جگر
عجبی نیست کز مدحت آن ممتحن است
عاقبت در دسر زلف مشک اهرمن است

گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست
گله از صدکه هم عادل و هم مؤمن است
فتنه اندر این و دو آن دو پی دفع فتن است

گفته با شعر من و شعر تو گر حسبت روا است
فتنه پیر و جوان حادثه مرد و زن است

در بهر چشمش یک بابل سحر است و فن است
چون غزالیست که هم رهبر و هم راهزن است

گو بر افشانده ز یاقوت که اینم سخن است
روی خود داند و چون میم برگ سمن است

گویم ای شوخ به مفریم کاین ناردن است
که بسیمین حبی آویخته مشکین رسن است

چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
لب لعلش نمکست و مژه اش پاژن است

خط او غالیه بوی است همانا حلب است
یاد مهرش نبود در دل و جوروجفا من است

صنمی هست که اندر بغل برهمن است
گفت تا لک خاموش چه جای سخن است

که مرا جان و دل از غصه بسخن در شکن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است

گفتم آخر غمت از کیست بیندیش و بگو
گفت آهسته بگویم که ز صد در من است

در کلام تو اش ایمن سخن از لاولن است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است

گوئی از زلف مشک و دل کبن کهن است
عاقبت در دسر زلف مشک اهرمن است

فتنه اندر این و دو آن دو پی دفع فتن است

ماه نخشب
ماهی که مطلع بیستم شعبه ایجا
که در حوالی کوه سیام و دیگ
شهر نخشب بود و آورد و ابرا
ماه سیام و مایش و ماه
مرو و ماه مقنع گوید

دن
هم شراب

ثمن
پروین

ثمن
بها و قیمت

کفش کز انصاف گر این باشد ماشا الله
صدر و مخدوم من آنکو ز شرف پندار
ملک را خنجر او ماهی کفر و زلل است
برق پیکانش بهر بادیه کافر و خت شرر
مهر او ماهی کش جان موالی فلک است
گر نه روحی تو خود این عقده کشا از دل خلق
کو بهر مهر ترا جان مؤالف صد دست
هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت
هر کجا ذکر ولای تو طرب پرور بست
صاحبا صد سوگند بجانت که مرا
کلام از ذکر است و بدو بندم چرم
بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست
صله از من و ماشان نشود عاید کس
فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند
همه را سیر و پیاز است به از سلوی و من
من و ایشان همه از پارس برادیم ولی
ما عجم را صفت از باده و عیش و طرب است
اگر این شعر قد در خور درگاه وصال
در چشم من است آنچه بر خسار تو آب است
بر ما به تکبر نگری این چه غرور است
گویند که از نار بود مار گریزان
بخت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
در رای فلک قدر حسن شاه که گردون
تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین
تن خسته شکالیست که در کار هژبر است
گر مهر نه از عبرت سای تو سقیم است
در بزم تو گاه شوب سپهر از همه روست

بهر من
روی بیاراوت
مرز غن
کوهستان مرو

نل و دمن
نام عاشق و معشوقه
از هندوستان

مجنن
سیر

سلوی
نام مرغ بلا زحمت

من
ترنجبین

رباب
نام سازی مطرب

تلین
از دها

مصاب
مصیبت دیده

تیوان گفت در این قاعده استاد فن است
دو جهان روح مجرد یکی پیرهن است
شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است
تیر او در صف پیکار روان از پی خصم
سنگ آن بادیه پیمار و زجر اهرمن است
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است
صدر مخدوم خداوند من ای آنکه همه
که دل خلق بهر تو چه امر تهن است
به خرد ماند شخص تو از ایراک همی
سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است
الفت فضل و دلت الفت شیر و شکر است
عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است
خصم را تن چو زره سازی و فا مت چو مجن
بد سکال تو بجان سختی اگر کوه شود
کز ز بخشش زره است از ز سپهرش مجن است
کز ز فولاد تو فرها صفت کوهکن است
گر چه زین پیش ز تو اب شکایت کردم
لیک او خود بهمه حال خداوند من است
مرگ مهراب نمانی بود از مرگ بهیر
گر چه رخشش بتن از تیغ کو پلتن است
نفرت او همه از نالهٔ زاغ و زغن است
گر ز کبک سخنشان همه از مادن است
سخت پر نام و ننگ نام از ین قوم جهول
مرد کانند تو گوئی که بتشان کفن است
همه در جانه فضل اند دلی از در جهل
نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است
من کلیم اسم و این قوم بن اسرائیلند
بس ز رگ است ولی جمله ازان گردن است
خویش اسپل شمارند و ندانند که پیل
لیک دستور یم از عقل بلا تعجلن است
خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوستشان
کو نیش خون جگر لاله و دامن دمن است
وا من خصم تو از خون جگر باد چنانک

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

یک جهان نور نثارش بسر از دوا من است
در جسم منست آنچه بکبسوی تو تاب است
جان بتو بسی نار ترا ز زیر رباب است
از ما بتغافل گذری این چه عتاب است
بی چشم تو چون چشم تو ام حال خراب است
چون است که مار تو بنار تو حجاب است
هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
عمر یست که بی نار تو و مار تو مارا
آن بتو پر از آتش و این بتو پر آب است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی
کاندر و مش از خون عدو سرخ لعاب است
رخش بچه ماند بیکی غرمان تلین
با صولت او گر همه پاینده تراب است
با سطوت او گر همه گردنده سپهر است
گت ملک ستان از ملک العرش خطاب است
شاها ملکا داو گرا ملک ستانا
مشکین رچه رو این را پیوسته ثیاب است
ز ین رچه رو آنرا همواره عذار است
هر جا که نهی پای حدود است و جباب است
هر جا که گنی روی قلوبست و رقاب است

تیغ تو نهنگ دشمن بدخواه تو بحر است — تیر تو هژبر دشمن بدخواه تو غاب است — با ابر گفت ابر یکی تیره دخان است — با بحر دولت بحر یکی خشک سراب است

کاوه می از جنبش جیش تو ستوه است — شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است — هر عرصه که یکبار بر و تاختن آرد — تا شاکه حشر نخوناب خضاب است

هر چشمه که یکروز در و چهره بشوئی — تا شام ابد جاری ازان چشمه گلاب است — هر پهنه که یکروز در و تیغ بیازی — تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی — با نسبت او خود تر از برگ سداب است — بی طاعت تو هر چه ثوابست گناه است — با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است

از قهر تو برنا نوی آمال عقال است — از مهر تو بر کردن آجال طناب است — شاها بدلم هست یکی راز نهانی — افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک نیمه بجا ماند از عمر و بسنودم — از جفت نصیب است و ز اولاد نصاب است — چیزی که ز مردم عیانست بردم — ریشی است که آن نیز بکافور خضاب است

بس بنده که بر چهره ز پرچم بودش ریش — خوانی اگرش مردم ازین صواب است — بس جوزک بندی که بود بر بخش موی — هر که آدمیش خواند از خیل دواب است

از آنکه نه همسر نه خور و خواب فرشته است — دادم همه محتاج خور و همسر و خواب است — هر کو نکند زن کشدش سوی زنا نفس — ور بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است

یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار — تزویج نمانید که تزویج ثواب است — دختی است پریچهره که تا دیده بر و بیش — مانند پری دیده تهم در تب و تاب است

بی جنت رویش که بود آتش بغداد — چشمم همه شب تا بسحر دجله آب است — گویند جگر گردد از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کباب است

چون سوی تو ام روی امید از همه سوی است — چون باب تو ام چشم مرا دار همه باب است — در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است — ور دور زمانم نه بغیر از تو مآب است

مهر تو بود نقطه و من چون خط پرکار — هر جا که روم سوی تو ام بازایاب است — بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است

بر تا فته ماری همه شب تا بسحر گاه — در پنجه من همچو یکی سخت طناب است — چون دیده و دامن همه شب اشک فشانست — چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است

کربوته اکسیر گران نیست پس از چه — پر ریق محلول و پر از سیم مذاب است — مانند خونی که به تندی جهد از رگ — خونی جهد از روی که نه خون نقره ناب است

دیوانه صفت کف بدهان آرد گوئی — از مستی شهوت چو یکی خم شراب است — گر لفح زنم باز کند چون شتر مست — جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است

مانند غریبی است قوی هیکل و اعور — گر یاد وطن گریان بر سان سحاب است — گاهی بجگر گاه سر از جیب برآرد — مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شباب است

پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است — عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است — از آمش این اعور بدمست ز جودت — موقوف بیک ریزش و بنا که صواب است

چندانکه مرا از و هوس باشد و امید — آنجمله ترا مضمر در سیم خطاب است — گوئی اگر بنزل سرا گشته عجب نیست — کورا دل از اندیشه بیکار کباب است

گو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد — مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است — تا شهوه پری نه بمقدار جو انیست — تا قوه شیخی نه بمعیار شباب است

رای تو رزین باد بدا نگونه که شیخ است — بخت تو جوان باد بدا نگونه که شباب است

وله ایضاً فی مدحه

روزی می و وقت عیش و گاه سرود است — یار جوان می کهن خدای عفور است — میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل — شعله و خس برق و کشت سنگ و طبور است

عشق و شکیب از دو حلم رنج و صبوری — ممنع و طرفه و محال و مذور است — با دیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ — توشه کم دره دراز و مرحله دور است

یار عبور است و حسن سرکش و من مست — شوق فزون صبر کم شراب طهور است — با دیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم — رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است

زاهد کنه می ثواب هجر قیامت — وصل جنان یار حور بزم قصور است — طاقت و دل زهد دست و عظ و زهادی — قوه و مثل پند و کر بصیرت و کور است

خط و بنا گوش و زلف و رخ خط و ریحان — هاله و ابر و مهر سایه و نور است — خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت — خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است — یار عدو چرخ خصم زمانه مخالف — نفس مرا دل حلیم طبع صبور است

شاه جهان جم و هنر میر زمان کش — عهد عنان مرکب چرخ ستور است — صولت و تن قرة دل بلندی و کاخش — اردی و کل مشک و بوی مشعل و نور است

عقاب — بیشه

ستوه — رنجیده و خسته

عقال — زانو بند شتر

عقاب — عقوبت و عذاب

مناص — پناگاه

مآب — خاص و مرجع

حرور — گرم و تافته

سوک — عزا

جلیدن و ولیدن و ولیدن
دانستن و فهمیدن و زائیدن

دادبجا داد خواه زنده عدو ملک معصوم شرع شاه و شاه عدیل است دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش نکهت و گل بوی و مشک تابش و هور است

نام حسن فکر بکر ذات کریمش اصل طرب بحر عیش کان جمال است باغ و خرش مهر و زایش مه و رویش دیو و ملک نار و نور زنگی و حور است

خصمش بسته کمش کشاده دلش شاد

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت زتاب مهر زمین تنگ سیم خام گرفت شب سیاه چو دز دان ز تاب ماه گسند کف نهاد و همی راه کوی بام گرفت

بسام روز مگر نوح در نفرین کرد که بی جنایت معمور زنگ حام گرفت چو یام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح نمود جودی و کشتی بر و مقام گرفت

طناب فکرتم آنشب چنان دراز کشید که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت خیال خلق همیر گذشت در دل من ز بوی مشک مر اعطسه در مشام گرفت

براق مدح چنان گرم بر فلک رانم که توسنم را روح القدس لجام گرفت سمند کلک من آنسو ترک زعرش جهید چو در میان سه انگشت من حزام گرفت

فضای خلوت دل تنگشد بشاهد روح ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت چو بخت خواجه بدم تا سحر کهان بیدار چو بخش این صفت از حی لایمام گرفت

سحر چو ریخت فلک گرد مهره های سپید ز جرم خور بسر این طشت زر فام گرفت ز کله برآمد آن سرخ شیر زرد مژه که کرد خود زمژه رزد خود کنام گرفت

سپید آهوگان خود آن غضنفر سرخ که زرد مژه او تیزی از سهام گرفت چو صایدان بگرفت آن سپید طایر گان چو بر کتف ز رسنهای زرد دام گرفت

بتم چو یوسف مصری رسید و نیل غلش سواد خطه ری در سواد شام گرفت مهم ز اربد و آهخت تیغ و مهر از نور ازاین دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت

ماه چهره پریشید ز لفکان سیاه دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت چو باز چهره نمود از میان چنبر لف ز رنگ طلعت او شام رنگ نام گرفت

دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود سیاهی شب یلدا در ازمام گرفت مشام خلمان از بوی او زکام گرفت

سهیل کفتی از آسمان دوید بزیر بجای باده کلر نگ جا بجام گرفت چنین شراب بشوخی چنان حرام بود صواب کرد که صوفی بما حرام گرفت

چو مست گشت و ز جا جست و بوسه داد بم لبم شمیم گل و نکهت مدام گرفت بیایدش زلب من بوسه کام گرفت

بهین ملت اسلام حاجی آقاسی که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه گشد ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت

عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت و لیست چو آب گر خنکی معنی رخام گرفت ز شوق مدح وی است اینکه معنی آغاز ز بر توی که ضمیرش فکند چون خورشید بیک اشاره زمین فدمان تمام گرفت

بنظم دولت و دین کلک او چو بست کمر حسام پادشهان جای در نیام گرفت بلی چرا زود تیغ صفدران بنیام که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت

نظام دولت شه کرد جان نثاری را که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت

بداز شکوه منوچهر فر و سام سوار که هم بنیروی او بود هر چه سام گرفت نه از غمام اگر قطره بحر چکد بوذر فیضی کاقول از و غمام گرفت

ظفر دوان رسیار و پیش گرطاعت ز خواجه خاتم لعل و رشته حسام گرفت ایا فرشته کهر خواجه که قرب ترا قبول حق سبب فیض مستدام گرفت

نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را نخست روز که شد دست دولت تو زام گرفت ز حق نشان سعادت بطن بنام گرفت

بحمد مدح تو تا غوطه زد بصدق دلم ز پیشگاه ازل دامن قیام گرفت که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت

باحتشام تو همواره چرخ جد کنان همین بدولت ایران نظام یافته زتو جهان ز تقویت دولت دوام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است کافری بگزین کرت شور طریقت در سر است کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر دین

مصمر پوشیده شده

نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر آری آری چشمه حیوان مظلمات اندر است ز انسب خوانند کافر انبیا را از نخست دین سخن از روز روشن سخن روشن تر است

زان سبب کز بر یکی دید مذهبین معجزات
از طریق عجز میکفتد کو سمیع است و بصیر

گفر صورت چیست در فقر و سوز عاشقی
در دو آن و سوز این الحق عجب جان پرور است

عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است
نقشهای فکرت است آنچه اندر فکرت است

یک سخن سربسته گویم کو نداند هر بکال
مصدر اندر فعل مضمر گر چه فعل از مصدر است

هست یک خورشید رخشان و آنچه مینی روز نیست
هست یک هستی مطلق و آنچه مینی مظهر است

تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن
وین عجب کان راستی را باز میزان مسطر است

خود زنی بد کاره کز بیگانه آبستن شود
هر چه میزاید حرام است ار پسر یا دختر است

دادمی را کو نباشد سوز عشق و درد فقر
اب چو مین است کش نی دست نی پا نی سر است

ارد ها کش شوکرت در سر هوای کوهر است
شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد

میرا حمد میر نیست و صد حمید کوهر است
میرزا آقاسی آنکو وصف روی درای او

عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است
فطرت او آسمانی کش مخاد انجم است

نیست سلطان هر که چون بد بهد بد نفس فقر است
لاغر استش کلک اگر چه فربه عالم بود

آنهمه انجم برا و چون مهر ها بر محضر است
گر ز کردون فرا و افسرده کردونی عجب

عزم او چون باد بانستی و حزمش لنگر است
طارم کردون بمعنی مجلس اقبال اوست

یکجهان جان مختفی کرده در یک پیکر است
کز بکام شیر بنگارند نام خلق او

خواجه خشم آر دلی کز کوهش چون خاکستر است
هر کجا ذکری ز خلقش لاون اندر لاون است

گر چه آن یک شهر یک هندوستان لشکر است
تا جهان باشد مبادا بر وجودش شور و شر

در ستایش شاهزاده علیقلی و ساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب الله ثراه فرماید

خاک چمن از آب روان آینه دار است
تا ملکری کوکبه سوری و سر داست

کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه مانند یکی هیضه الماس

گشن بر خط مشکین اثر کرد و غبار است
از لاله چمن چون خدر کان چمند است

مانند قیصی که هم آغوش نگار است
مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله

سلیمش چو بختی که سلیمش مهار است
راغ است که از سبزه همی زمرد خیزد است

کان کفه الماس پر از زر عیار است
یا حقه از کاه ربا بر طبق سیم

از پاره زر بفت سیه دانه عیار است
بط بچه پیل است بخون بر زده چرخ طوم

دین تجربه است آنکه نه زر دارد و خوار است
ای ترک بیا تات ببوسم که سزد گر

ناجرم بر دین که هست از کفر پیدا شاخت
پس بمعنی مومن است آنکو بصورت کافر است

نفس ناکامل نماید در دو فقر و سوز عشق
مانک کوس از نصر بت و بوی خود از اود است

خود رسول خود شدی اسکندر دومی مدام
و انچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است

فعل و مصدر را زیکدیگر نه توانی کسیخت
کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و غبر است

می خمار آرد بیم از می دفع میکرد دخمار
لاجرم اندر توای دل درد و درمان مضمر است

ترک اوصاف طبیعت کود لا کردی طبیع
هر چه خیز د ناقص است و هر چه زاید ابتر است

خلق نیکی کر طبیعت می نزاید مرورا
پیکری بیجان بسان صورت صورکر است

فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید
کا لمه بی می مستی آرد بی شور و شر است

شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد
لاجرم هر آدمی کو چیره در شد حیدر است

میرزا آقاسی آنکو وصف روی درای او
را نچه آید در گمان و وصف و هش بدر است

فطرت او آسمانی کش مخاد انجم است
طلعت او پادشاهی کش مکارم لشکر است

لاغر استش کلک اگر چه فربه عالم بود
آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است

گر ز کردون فرا و افسرده کردونی عجب
هر کجا آئینه مینی صیقلش خاکستر است

طارم کردون بمعنی مجلس اقبال اوست
زهره زهرا دان مجلس یکی خنیا گر است

گر بکام شیر بنگارند نام خلق او
تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است

هر کجا ذکری ز خلقش لاون اندر لاون است
هر کجا وصفی ز رایش اخضر اندر اخضر است

تا جهان باشد مبادا بر وجودش شور و شر
کز وجود او جهان آسوده از شور و شر است

موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سپهر
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است

کان هیضه الماس پر از زر عیار است
ور سبزه دمن چون خط خوبان تتار است

کاوتان خیزان چون صنمی باده کسار است
باغ است که از لاله همی مرجان زار است

یا ساغر سیماب پر از زر عقار است
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی تار است

فکر دل عاشق همه پوسیدن مار است

اثر
ابتر
ادفر
سوری
عقار
عیار

برخیز و بده باده نه ایام گریز است / بنشین و ببوسیم و بنوشیم و بکوشیم / می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده بط باده بکار است

ما نامی کلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ / ارکان بهار است از اینروی چهار است / زین چار مگر چاره نمائیم غمان را / کان دل ربا از غم که بدین چار دچار است

یار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت / دهسال ح قانع بهزار و دو هزار است / از غایت لطف ار دهیم بوسه بشمار / کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است

ور منع کنندت که مده بوسه بر اشوب / کاین سنت عید است و در اسلام شعار است / گر سنت پاینده بجز بوسه نبد هیچ / امسال همه قاعده بوس و کنار است

هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن / این بدعت امسال ح از سنت پار است / ای ماه که با روی تو بر قع نکشاید / هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است

زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است / چشمین تو تا کوش همه خواب خمار است / گر باده دهی زود که اندیشه کمین است / در بوسه دهی زود که عشرت بکنار است

بوسی دو ستانه مرا بخش بتعجیل / گر وصل تو واجب ترم ایدون دو سه کار است / یک اشکی بیش مجال سخنم نیست / فردا همه هنگامه عید و صف بار است

مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کاین هر دو زمانرا سبب دفع ضرار است / مشکل که دگر بار مرا کام دهد بخت / زیرا که جهانرا نه بیک حال مدار است

بینی که بهاران سپس فصل خزان است / بینی که خزیران عقب ماه ایار است / فردا است که با دست تهی همچو چنار است / این دشت که امروز پر از نقش و نگار است

گل مشت ندی دارد و نازد بخود امروز / فردا است که با دست تهی همچو چنار است / چون دولت خسرو نبود عادت گردون / تا کوئی جاوید بیک عهد و قرار است

دارای جوانبخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است / گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است / لشکر شکن و پیلتن و شیر شکار است

چون روی هزم آرد یک چرخ نهیل است / چون رای برزم آرد یکدشت سوار است / شاها بجهانت همه چیز است مهیا / وانچه آن بعقین نیست ترا عیب و عوار است

از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است / وز گرد سمند تو هوا قلزم قار است / شخص امل از قهر تو در گرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است

بر سفره جود تو زمین زاد چنین است / در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است / یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جانسوز / گت که بهمین ماند و کاهی به بسیار است

هر که بهمین است همه جنگ و جدال است / هر که بیسار است همه امن و قرار است / بر قیست که تابش همه تابنده جحیم است / بحر لیست که آبش همه سوزنده شرار است

در چشم نکو خواه تو یک طایفه نور است / بر جان بداندیش تو یک هاویه نار است / کولاف بزرگی زند خصم تو بدروغ / کاید بمثل او بمثل عجل و خوار است

آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است / آنجا که نوال تو ملک شکر گذار است / جودت بغرارت چو کی ژرف محیط است / حرمت بحصانت چو کی سخت حصار است

گر کلک تو بر دست تو آید گهر افشان / ازدر چه گنه دیدی و از زر چه جنایت / کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است

آن مختفی از چشم تو در صدر جبال است / این محتبس از قهر تو در قعر بحار است / از رمح تو چون رمح تو می بیچم بر خویش / کو هیچ عدوی تو چرا زرد و نزار است

ای شاه ز قا آنیت از هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مرگ گزار است / وارد پی ایثار تو بر کف گهری چند / وان نیز دریغا که نه در خور شمار است

تا کوی زمین دایم ساکن بود و اندر / تا کرد فلک روز و شبان کرم و گدار است / انقدر بمانی که خطاب آیدت از چرخ / شاها بجهان بوی که نک روز شمار است

در سبب کام کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی میرزا اقاسی رحمه الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است / که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است

که لب گشود ندانم که از حلاوت او / بهر کجا که نظر میکنم نک زار است

دگر که آمد و زخمی بر دل که صبا نید / که هفت خم سپهر از شراب سرشار است

حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی / که هر کجا گذرم تلبت است و تاتار است

زکام خواجه گواهی بدین دهد گوئی / که این نسیم ز خلق رسول مختار است

بجان خواجه که از وصف عشق در گذرم / که عشق جاشنی روح و قوت احرار است / چو عندلیب سرودی ز عشق گوی / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است

بناخن قلم آن چکت ایزدی بنواز — که از حقایق بروی هزار اوتار است — اگرچه نیست زانبوه خلق راه سخن — تو از کوی که محفل تهی ز اغیار است

حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق — بچشم یاری بر هر چه بنگری یار است — حدیث عشق بگو لیک بیزبان و سخن — که نطق و حرف و معانی حجاب اظهار است

خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر — که هر اشارت او یک کتاب گفتار است — بهر خواجه نخست از خصال بد بگریز — که خوی بد کنه و مهر او ستمغار است

تو را چو خوی بدی هست و خود بهر خودی — چه احتیاج بر نجیر و بند و مسمار است — گمان مبر که بشب در ز دز عسس گیرد — که او بخوی بد خویشتن گرفتار است

چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار — ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است — چو کاسه ایست نگونسار حرص ناصف حشر — هیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است

بهر خواجه قدم زن بصدق تا آنی — که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است — ز صدق در ره او بر خود آستین افشان — از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است

ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار — اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است — بمدح عشق سخن هر شبی در ار کشم — چو صبح در نکرم گلبد و مشت بسیار است

یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد — ز بهر راحت خلقش روان در آزار است — تو سنگ میزنی و او بکاسه در بار است

هر آنسخن که نکوئی ز عشق بیزبان است — هر آن کمر که بلندی ز صدق زنار است — دگر ز اهل ریاءات جان بود بگریز — که حق بجانب دردی کشان نمیخوار است

به کفش پاره دردی کشان نمی ارزد — سری که بالش او از دو شبر دستار است — بزاری آنکه کند صید خلق بازاری — خدا ز زاری بازار یانش بیزار است

ز بیخودی نفسی سرد یا برآورون — به از ریاضت صد ساله ریاکار است — دل شکسته و لیلست بر در سی صدق — کمال مرغ شکاری کجی منقار است

در آب دیده دو صد نقش میتوان دید عشق — بر آب نقش زدن کار عشق متکار است — بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان — ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است

بشهر ها هم مردم کیاه بسیار است — باحتیاط قدم بر خاک وادی عشق — که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است

هنوز از پس چندین هزار سال وصال — دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است — بگرد چیز هستی چمان چو پرکار است

حکیم گوید این نطفه که گردد شخص — نخست پاره خونی پلید و مردار است — بخار خون بود و تن بدان سه ستوار است

ز مرده زنده پدید آید اهلیت بو العجبی — زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است — مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر — که اینحدیث نه از مردم هشیوار است

مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر — که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است — خمیر مایه عشق است و دست پخت خدای — کلید فخر ز امر است و گنج اسرار است

مشاعر همه اشیا ز دو ز ان سلب است — که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است — شعور لازم هستی است و آنچه گوئی هست — همی بحکم خرد زان شعور ناچار است

مگر نه خانه بشش گوشه که سازد نحل — برون ز فکرت اقلیدس و ستمار است — مگر نه کاه چنان در جهد بکاه ربا — چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است

نه غنکبوت تند تار بر مگس بندد — که داند آنکه شکار مگس کند تار است — نه آب و گل زنی لانه آورد خطاف — چنانکه کوزه ای از دو یر باز معمار است

نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لب طاق — بتا بد از طرفی کش بیام هیجار است — مگو که خواجه کیت بار داد و گفت بحرف — گشوده در گه باری چه حاجت بار است

ولای خواجه مرا بیزبان سخن آموخت — زبان شمع فروزنده چیست انوار است — گرند و رنه در و بام پر ز گفتار است

بحق هر آنکه یکی قطره درست شناخت — چنان بدان که شناسای بحر ز خار است — نه بیند آنکه بپیشش نشسته بیدار است

نپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب — کجاست جایش و باز این چه شکل و مقدار است — که در شمار بسا تین و برگ اشجار است

نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور — که بد معلمشان وین چه چکت و زمزمار است — که مظهر کرم کردگار غفار است

محمد عربی قهرمان روز حساب — که لطف و قهرش میزان جنت و نار است — که کس نداند که عاشق است و کیست یار است

بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب — ز بسکه رحمتا و پرده پوش و ستار است — از این علامت نرکس هنوز بسیار است

مسمار
میخ

اثیار
نثار نمودن

شبر
وجب

تعمیه
سخن او پوشیده گفتن
و چیزی را پنهان زدن
۱۲

نحل
کس عسل

خطاف
پرستو

هیجار
راه و رو بش

منار
مناره

در مدح محمد خواجه کرا ای — که خواجه از پس او بر دو کون سالار است — پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

در مدح محمدشاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب افزا
این با طرب و خرمی و فرخی آمد — وان با کرب و محنت و رنج و حزان رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام بساط و شغب مذرق و فسان رفت
عید آمد و شد باز در خانه خمار — شاهد میان آمد و زاهد ز میان رفت
ما هم چله سازیم و کرباسی و معشوق — سی روزه بدریوزه ایمان که زیان رفت
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق — سازیم از این روی که بر یاد شهان رفت
چندی سپری گشت که بیخود دل خم — خوناب جگرها ز اریده روان رفت
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید — تا که نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
یاقوت روان بخش مرا قوت روان داد — روزی نگری ورنه ز چشمم که روان رفت
ای ترک نگه دار که پیکان نگهت — از راه نظر ما را تا هوش جان رفت
از موی میان کوه سر مویت بو داد — پیوند چنین مورا با کوه چسان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و ارنه — پیش تو حدیثم نیاید بزبان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
هر لشت عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابریست کهر بار چو در بزم جهان رفت
جز در دل بدخواه تو تیمن نگزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
در دور ز عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت — اقبال و ظفر با کمرانش دوان رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جاش بمیان رفت
شاها ملکا داور گردا ملک ستانا — ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت

در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است — خالق ز خلق هیچ ندارد کز یرانک
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است — هر چه او بشمع اقرب باشد منور است — پس هر چه او بست ز ابعد بود منیر
از واجبست خالق و از ممکنست خلق — در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است — انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
مخلوق هم بناشد یکسان از آنکه نور — با فیلسوف از آنکه بدانش فزونتر است — با شد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
از ممکنات معنی انسان مقدم است — آری بدانش است بقا را نه آدمی — مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

ولا مدح محمد بمدح خواجه کرا ای — که خواجه از پس او بر دو کون سالار است — پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

در مدح محمدشاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب افزا
این با طرب و خرمی و فرخی آمد — وان با کرب و محنت و رنج و حزان رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام بساط و شغب مذرق و فسان رفت
عید آمد و شد باز در خانه خمار — شاهد میان آمد و زاهد ز میان رفت
ما هم چله سازیم و کرباسی و معشوق — سی روزه بدریوزه ایمان که زیان رفت
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق — سازیم از این روی که بر یاد شهان رفت
چندی سپری گشت که بیخود دل خم — خوناب جگرها ز اریده روان رفت
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید — تا که نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
یاقوت روان بخش مرا قوت روان داد — روزی نگری ورنه ز چشمم که روان رفت
ای ترک نگه دار که پیکان نگهت — از راه نظر ما را تا هوش جان رفت
از موی میان کوه سر مویت بو داد — پیوند چنین مورا با کوه چسان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و ارنه — پیش تو حدیثم نیاید بزبان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
هر لشت عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابریست کهر بار چو در بزم جهان رفت
جز در دل بدخواه تو تیمن نگزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت
در دور ز عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت — اقبال و ظفر با کمرانش دوان رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جاش بمیان رفت
شاها ملکا داور گردا ملک ستانا — ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت

در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است — خالق ز خلق هیچ ندارد کز یرانک
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است — هر چه او بشمع اقرب باشد منور است — پس هر چه او بست ز ابعد بود منیر
از واجبست خالق و از ممکنست خلق — در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است — انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
مخلوق هم بناشد یکسان از آنکه نور — با فیلسوف از آنکه بدانش فزونتر است — با شد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
از ممکنات معنی انسان مقدم است — آری بدانش است بقا را نه آدمی — مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت — عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب افزا — صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت
این با طرب و خرمی و فرخی آمد — وان با کرب و محنت و رنج و حزان رفت — مه رفت و خرافات خرافات خزان رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد — هنگام بساط و شغب مذرق و فسان رفت — لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد — عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
عید آمد و شد باز در خانه خمار — شاهد میان آمد و زاهد ز میان رفت — آنطرفه که با سبحه و سجاده و دستار — زاهد سبک از زاهپی رطل گران رفت
ما هم چله سازیم و کرباسی و معشوق — سی روزه بدریوزه ایمان که زیان رفت — رندانه بمیخانه خرامیم و کدازیم — سر در کف آن پاسی که تا دیر مغان رفت
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق — سازیم از این روی که بر یاد شهان رفت — ای ترک بپیمایط جام جهان بین — آن وقت غنیمت شمر و رنه جهان رفت
چندی سپری گشت که بیخود دل خم — خوناب جگرها ز اریده روان رفت — کلهر تا ماوه کلرنک بیاور — مارا نه ز آن قسمت بر آب روان رفت
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید — تا که نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت — پیش آی و کن از ماوه کلرنک عمارت — ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت
یاقوت روان بخش مرا قوت روان داد — روزی نگری ورنه ز چشمم که روان رفت — در مشرب چشم و لب تو باده حرام است — از آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
ای ترک نگه دار که پیکان نگهت — از راه نظر ما را تا هوش جان رفت — تو سروی و هرگز نشنودم سرو کرایان — وینطرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سر مویت بو داد — پیوند چنین مورا با کوه چسان رفت — هرگز نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه — هیلند که از حسرت آیم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و ارنه — پیش تو حدیثم نیاید بزبان رفت — بشکفت که رحمت کند و کام بخشد — پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم — کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت — ای ماه زمین بوسه دریغ از نکنی به — زان لب که در و مدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی — کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت — شاهی که ز عدلش بحرا بی رم و حشت — آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
هر لشت عدو خوار چو در رزم عنان داد — ابریست کهر بار چو در بزم جهان رفت — تا بوسه زند بر درا و هم بسی سال — بایدش فرا تر ز بر کاهکشان رفت
جز در دل بدخواه تو تیمن نگزیند — پرنده عقابیش که از ناف کمان رفت — تیغش بو غا گر نه خلیفه فلک الموت — چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دور ز عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت — چون نعره کشد کوسش در وقعه ز بیش — از جان بلندیش بر افلاک فغان رفت
هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت — اقبال و ظفر با کمرانش دوان رفت — در چنگ کهر بار پرندش بچه ماند — سوزنده چو میست که با میش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جاش بمیان رفت — آروز که میزد از لی نقش دو کیتی — بر رزق دو کیتیش کف او ضمان رفت
شاها ملکا داور گردا ملک ستانا — ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت — اوصاف جلال تو نهشتند بجائی — کانجا سوان هرگز با پای گمان رفت

در مدح سلطان ماضی محمدشاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است — خالق ز خلق هیچ ندارد کز یرانک — با عدل تو اش مخزن در باغ جنان رفت
هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است — هر چه او بشمع اقرب باشد منور است — پس هر چه او بست ز ابعد بود منیر — کاندر وجود واجب و ممکن مصور است
از واجبست خالق و از ممکنست خلق — در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است — انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است — خورشید را چو نور نباشد مکدر است
مخلوق هم بناشد یکسان از آنکه نور — با فیلسوف از آنکه بدانش فزونتر است — با شد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل — چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است
از ممکنات معنی انسان مقدم است — آری بدانش است بقا را نه آدمی — دانش کدام آنکه بقایش میسر است
مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

کرب — محنت و رنج
حزانات — سخنان نادرست
زرق و فسان — افسانه و نیرنگ
کرایان — ماهیان
آون — آوندها، ظرفها
ژیان — شیر درنده
تمکت — نافرمانی
طغان — طغیان، عصیان

آدم بلی بعقل شود کامل النصاب — وآنرا که عقل نیست چنو کاو و یا خر است — لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید — تا غایتی که حق را منظور و منظر است

منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر — گر غیب تا شهود ش ظاهر بمظهر است — انسان کامل است بلی مظهر وجود — کو عرش و فرش و لوح و سپهرش بمحور است

انسان کامل است که باقی بود بذات — از جمله ممکنات که نفس همیشه است — بعد از نبی ولیست بعصر دور و اینزمان — آنش بفرق رایت شاه مظفر است

چونانکه گفته اند بود فرق تا بخضر — تا آب باکه منبعش الله اکبر است — آری محمد است و علی اصل و فرعشان — شاه است و آنکه سایه شاهش برابر است

کهف الانام مرجع اسلام کش مقام — صدره فزاز سدره برا ز چرخ اخضر است — نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک — بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است

وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف — هرچش بروی آوری از وی مکدر است — لیکن محقق است مرا و را که همچو روح — از مردمان کناره و با مردم اندر است

با مردم اندر است که روح مجسم است — از مردمان کناره و جسمی مطهر است — هرون وصف است و نظام است و جعفر است — آن خواجه که برد سلطان تا جدار

آن خواجه که برد سلطان تا جدار — مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است — بگذارد و بگذرد از همه کتاب و دفترش — جاوید عهد او را عهد است و بسر است

شمس ملوک بدر وجود آسمان جود — بحر همم سپهر کرم کان کوهر است — لیکن محقق است مرا و را که همچو روح — ظل خدا مؤید خلاق داور است

داور تاجدار که بزمش چو نو بهار — محلب فزای خانه مانی و آزر است — تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است — دارای کین گذار که در وشت کارزار

این داور زمانه که شخصش بیارگاه — آرایش شمایل اورنگ و افسر است — بر فرق کسری و جم و خاقان قیصر است — وان خسرو زمانه که طلعش بپیشگاه

آن داد گر که در خم پیچان کمند او — ویرست تا که گردن گردون بچنبر است — میدان رزم و کین بامرکی مصور است — ایوان داد و دین بالطفی مجسم است

آشفته زخلقش هر هشت جنت است — آسوده زعدلش هر هفت کشور است — هم تنگ بر جلالش اینگاخ شندر است — هم پست پیش قدرش این طاق رواق

با طبع را دا و که دو کونش محقف است — در چشم همتش که دو عالم محقر است — در هم چه وزن دارد خاکی مزور است — کو هر چه قدر دارد آبی معقد است

شاها شها گذشت مرا پنج سال و اند — تا سر بر آستان خداوند بر در است — چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است — فرش آنچنان بدر که شاهم که خاک راه

آری زر است حاکم چون شاه پرورد — گر آفتاب خاک زر و سنگ کوهر است — لیکن روا نیی نه بگفت است و دفتر است — لیکن چنانم ایدون کم جرد عای شاه

از آرمش دلم نه ز چشم مکحل است — وآسایش تنم نه ز زلف معنبر است — خونم بجای مل همه در جام و ساغر است — خارم بجای گل همه در جیب و دامن است

تا راست در و تا قم اگر ماه تخشت است — خار است در کنارم اگر سرو کشمر است — کاین داوری بعهد تو کس را نه داور است — نوشم بکام نیش شد از بخت داژگون

پیرار چه گشته ام نبود هیچ غم از آنک — کا مذ رد عای شاه جوانیم در سر است — جاوید چون بدولت شاهی برابر است — یارب بقای دولت شه باد جاودان

باد اعتبار موکب شه زیب چهر مهر — تا زینت سپهر ز خور شید انور است — تا در صدور حکم قضا جرخ مصدر است — حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ای دل اقبال و سعادت نه بسعی و طلبست — این چنین کامروائی نه بعقل و ادبست

جا به بخت باندازه دانش نبرند — زانکه دور از کردش بخلاف حسبست

بخلیا ری نخ باصلست و نسب نی بحسب — با خوار و هر که دورانش همی بو لعجبست

چرخ را کینه برارباب خرد قدر لزم است — خردی نیست و کر بهست خرد محجب است

عقل فعال ندارد بهمر عالم زیراک — هنری نیست اگر بهست هنر بهتر نیست

چرخ را نیست مداری بسر فضل و هنر — دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب

مثل مدعیان با من در حضرت شاه — استخوان زان همی آمد و شهد آن کس

نه چو در غالیه باعود گزاف حطبست — جبر نیلست و غرابیل مسند گه عرش

کهف
پناه

مهد
گاهواره

مجد
بلندی

اورنگ
تخت

اند
یعنی چند و چندین

ایدون
اکنون

لعب
بازیچه

حطب
هیزم

پس من و مدعیان باشیم ار خود بمثل — هر دو رود که سلطان زمان کی عجب است
ذات بیمانندش استوان هیچ ستود — که ستایش بهش ماه و قصب است
سر انگیزه سخن خواجه ما و امد و بس — ور نه آز مردم بیگانه نظر در حجب است
ایقدر بس بود بخش که زا بنای زمان — حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
شاه شاهان جهانبخت که از فضل خدای — فارس ملک عجم حارس دین عرب است
لطف جانبخشش سرمایه عیش است و نشاط — خشم جانسوزش دیباچه رنج و کرب است
هر کجا دولت و بارش ازان در فرح است — هر کجا صولت و خشمش ازان در تعب است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار — کز غلامی شهم فخر سجد و باب است
بخت اقبال نیاورد و نشد جاری ازان — که مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
این زمان باز بعرض آرم و جرات دهدم — زانکه شاه است مجرا ز فلکم در غضب است
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن است — تا ز مطلوب همی بهرهٔ طالب تعب است

حرف الدال
در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارک ماجسیام باید کرد — که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی مدار باید کرد — امام را چو بمنبر در آید از در وعظ
ز بانگ زیر و بم مقریان بدآوازه — ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست — بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
ز می کشان بصراحت گریز باید جست — هزار مفسده خیزد ز دام عوام
ببزم مفتی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش احترام باید کرد
خوش آمدی که به بهتر خواص کس نکند — کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
ز فرط رندی با آن غزال وحشی بود — بزاهد و تقویش این مرام باید کرد
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی — مسان حبل متین اعتصام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را — شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و جنون — ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
بخویش خوش نبود لاتزام هیچ عمل — بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول — ستایش شه کیوان غلام باید کرد
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را — قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت — ز دود و مطبخ جودش غمام باید کرد
وگر خدای بطی زمان دهد فرمان — بعهد شوکت او اختتام باید کرد

طلق حق خسرو آفاق محمد شه آنک — شخص بیچون را چونی به نیایش غلط است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل — مدح دارای جهان را چو نماید اصغا
مهر دلبندش اسرار بقا را است سبب — قهر جانسوزش چو نامه فنا را است سبب
جنت از روضه لطفش بمثل یک ورق است — دوزخ از آتش قهرش بتریک لهب است
بخت جاوید دی و دولت جان پرور او — هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
با نصد و پنجاه هم یار عنایت فرمود — شه مواجب که ترا زینس این مکتسب است
زانکه قهرستم مفقود شد از بخت ترا — گرچه ام محضری از مهر خطش مادشب است
تا ز چند سرائی برشه فاآنی — عرض دانش برشاهان نه طریق ادب است
حاصل خصم تو جز فقر مباد ایجهان — کفنار ایجهان فقر قویتر سبب است

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبانگه حرام باید کرد
لقب خلیفهٔ خیر الانام باید کرد
بزاهد چاره این از دحام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه تنگ و نام دانی چه
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در کلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی ره یست چون بخدا
نه در طریقهٔ رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای ما رخداست
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دولت او عمر دوام باید کرد
ز بان تیغش چون آید از نیام برون

دانمن عهدش ندام ابد اسلب است
با خداوند جهان چونی ترک ادب است
کز ره دولت و دین چونین زیبا سلب است
جانش از فرط شعف بلبی کاندر طرب است
قهر جانسوزش چو نامه فنا را است سبب است
دوزخ از آتش قهرش بتریک لهب است
هست فردی که ز دیوان بقا منتخب است
شه مواجب که ترا زینس این مکتسب است
گرچه ام محضری از مهر خطش مادشب است
عرض دانش برشاهان نه طریق ادب است
کفنار ایجهان فقر قویتر سبب است

ستایش بمعنی آفرین تحسین
ماحی بمعنی محو کننده
دوحه بمعنی درخت
ترشد امر از رشد یرشد و یرشد
کش بمعنی دانش و دوست داشتن و مایل بودن
اقتحام بمعنی در چیزی بجوم آمدن و فرود آمدن
غمام بمعنی ابر

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

زروزه تلخ شود کام لاجرم چشا — بسیج معدلت از طبع خام باید کرد — چه شکرها که از این احتشام باید کرد
تمام بادرشه کار ملک تا محشر — گدای درکه شاهنشه است قاآنی — حدیث را بهمین جا تمام باید کرد
آن گیست که بازآمد و در بزم نظر کرد — جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانست که افتاد بخرمن — یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد — زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید — من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد — صد بار چنین کرد و فزون کرد و دگر کرد
ایست همان یار که هر روز ره صد بار — ناکرده یکی کار زنو کار دگر کرد — که ساز سفر کرد و که آهنگ حضر کرد
که صلح و کهی جنگ و کهی نوش و کهی نیش — که شد زمیان بیخبر و گاه خبر کرد — گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
که خادم و که خائن و که دشمن و که دوست — که دست بخنجر زد و که سینه سپر کرد — که گفت نیم چاکر و صد شور و شر کرد
که خانه نشین گشت و کهی خانه بدوش — که خون رزخم شست و کهی خون بجگر کرد — گاهی زقضا شکوه و گاهی زقدر کرد
گاهی بفلان بر دو امان گاه بهمان — گاهی بعلی لبه و گاهی بعمر کرد — از بوسنکی حیدلبم پر شکر کرد
یک روز چو بگذشت بره و خترکی دید — مانند سک عو عو زد و آهنگ قمر کرد — گاهی طلب جامه و آویزه کمر کرد
که موی سر زلف فرستاد و معشوق — وانراز کرشمه ای خود نیک خبر کرد — که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
که نعل فکند از پی معشوق و زآتش — که زآتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد — که شد منجم زپی ساعت تزویج
که خواست صدا ندر صدف و که خواند عریضه — که از پی تخییب دو صد فکر دگر کرد — که کودیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
که گفت مرا از همه آفاق دلی بود — دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد — وا ندرخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم کمن این کار — هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد — وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
رو جان پدر حلق زن و دلق بسر کش — هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد — هر چیز من کرد بهمن جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور — این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد — با یار خود اینقدر کسی بوک و مکر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل — یزدان دل سخت مکرا زروی تو جز کرد — اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی — خود حاضرم ار هیچ توانی خبر ترکرد — وا ندرخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن — گر روی تو زنگی بشب تار حذر کرد — ویحک که ترا بار خدا ابهه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس — خرتر زتو آنکس که ترا نام بشر کرد — کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنین است بیکره زتوانی — یزدان نه مگر شخص ترا زایل هنر کرد — میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم بعلیخان — کش بار خدایا کدل و نیک سیر کرد — نصرت زخدائیکه معانی بصور کرد
تا صورت ایجاد دهد عرضه بمیر — میری که خدایش بسخا نام سمر کرد — وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب ع فرماید

گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود — از تهمت او گشته آمال ثمر کرد — با لله که توان کام تو پر درد و کهر کرد

بحر لب تو گر و کف شکرین خیزد
که دیده لعل گر و جوی انگبین خیزد
عجب ز ساد کی سرو بوستان دارم
که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طرّه تو مشک اگر
ز سرو ماه برویدز مشک چین خیزد
گند بدوزخ اگر جای چون تو مهمانی
بهشتی از سر سودای حور عین خیزد

ز هر زمین که قد عکس عارض تو برد
قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین
چو ترک کافر من کز بتی ز چین خیزد

هزار بیشه هژبرم چنان نترساند
که آن غزال غر الخوانم از کمین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم
هزار تجه نهنگم گر از کمین خیزد

بدا بحالت ابلیس کو نمید انست
که کوهرے چو تو ارکان ما طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته ریشک برد
بنا له که مرحبا ز دل حزین خیزد

چو شرح کو هر اشکم دهد بجای حروف
ز نوک خامه همی کوهر ثمین خیزد
بقدر هیچو کلامم مبین که هر دم از و
چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قو نها که زد تا قوان زهره و ما
اثر کند که قوان تو بعقرین خیزد
طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
ز رشک نازکی و نو بهار طلعت تو

مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
گران سفینه چسان کوهری چنین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم

سزد که سجده برم پیش طبع فانی
گر و نهفته همی مدح شاه دین خیزد
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
علی که گر کند ش مدح طفل ابجد خوان

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد
اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه

بروی زین چو نشیند گمان بری که مگر
هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
ز کوه اگر روش صرصر ز زین خیزد
شبیه پیکر یکران او ست کوه گران

شهاد و بینی ذات تو رسول خدائے
نه از دو دیده که از دیده دو مبین خیزد
ز آستین توای شاه راستین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورد ما ز بدان

بنزد شورش رزم تو شور و غوغائی
گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد
که روز معرکه از پشته طنین خیزد
هزار بار به نسبت ازان بو کمتر

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند
ز جن و انس و ملایک سفیر سین خیزد
ز سینه ناله برآید دل امین خیزد
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس

ز من که عرق کنا هم ثنای حضرت تو
چنان غریب که گوهر ز بار کین خیزد
هزار دامن کوهر ز آستین خیزد
توآن شهی که گدایان آستان ترا

گدای راه نشینم ولی بهمت تو
بسا رکنج گهر بارم از یمین خیزد
که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد
شها شتاکر خود را مان بدر که خلق

چنان بیک نظر لطف بنیازش کن
که از سرد و جهان از سر یقین خیزد
بشرط انکه ز هر آنش صد سنین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا

در مدح میرزا شبه وعدیل سلیل خلیل خلیل منبع جود و سخا آقا خان المتخلص بعطا مدظله فرماید

آدمی باید بکیتی عمر جاوید ا کند
او زکین کر بهر هیجا جای بر یکران کند
خصم را کو پیش تیغش جوشن خفتان میوش
حکمران خطه کرمان که ابر دست او
خصم را عیان کند چون خویش را عریان کند
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ما

در برا و کمتر است از پیره زالی پور زال
دا سمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
گر دش چشمش یک ایمای بر و کار خشم
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان
آب تیغش ملک ویرا را ز نو آباد کرد
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج
گر نگاهی خاک و کل را لاله و ریحان کند
اوج گردون در حضیض جاه او مشکل بود
نسبت جودش بتهمتن کی و هم کو هر زمان
جیب سائل را ز کو هر غیرت عمان کند
چرخ بادی کی ستیزد کانکه خاید تیغ را
نرم کرد و خصم شوم از ضرب گرز او چو موم
گر برا را آهن دل از رو یکبر ا زسندان کند
یاد آنشب کز حضور چشم من می پرورد
صاحبا فانی ز شوق تو در قلیم فارس
روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند
تیر د چشمش ز سیل قطره چون قطران کند

عیش آنشب را اگر با صد زبان خواهد بیان
نیستش پایان و گر خود عمر پایان کند
تا طراز بزمگاه و رزمگاه ایوان کند

هم ز بهر کلرخی گردی دتا قم گلشن است
دار دار خود دو دوست آرزو یکدست ازو یکدست جام
برتری زاسمال جوید فخر بر اقران کند

خود تو دانی گر دلی باشد مرا در پیش او
تحفه باید که او را هیچ کس خندان کند
تحفه اش شالیست تا سالی به بندد در میان

مور ار زور یا نمیخواهد ولی دریای ژرف
اختیار اورا ست گر آباد گر ویران کند
همتست دیگر مدانم تا چه حد جهان کند

بهار آمد که از کلبن همی بانگ هزار آید
وسعت خود را ز موج و همدم طوفان کند
تا بگرد خاک ساکن آسمان دوران کند

در مدح حسین جان صاحب اختیار

تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی
زبس بانگ مدد و صلصل و درّاج و سار آید
بهر ساعت خروش مرغزار از مرغزار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری
گهی از گل گهی از سرو بن کاه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند

یکی بر کف نهد لاله کز ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین گر بوی نگار آید
زبس غلمان و حور انجا فطار اندر فطار آید

یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید
یکی بر لاله یا گوید که بی بی نمک می دارد
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد مے
یکی از هر سوی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
ز هر گوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را
صدای ناهیی بی ز هر سوی هزار آید
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

سیه شد از ریا روزم بده آبے بیاسوزم
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
دما دم هی خورد هی ده که تیر سم خمار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
بجانت کرد و صد حرز من ریا یکجو نگار آید
خصوص آندم که از گلزار با مشکبار آید

دلم بُرده است شوخی شاهدی شکلی که همچون او
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بقرار آید

دمی گر هم کشاید حلقهای زلف پرچینش
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از ختا آید
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
چو بانم از پی آزار کیشش بر خسارش بشورانم
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

کنار خویش را پر عقرب جرّاره می بینم
معزم کاروان در کاروان مشک تاتار آید
کنار از بوستان هندم اگر او چهره بگشاید

ز خال و خط و زلف و مژه و ابرو گیسوئیش
چو بینم روی نگینش دو چشم قند هار آید
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

رخش را هوا زدا ماند گر و گردم همی خیزد
دمی کاندر کنارم با دو زلف تا بدار آید
بچشم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

لب فتانی از وصف لبش بنگاله را ماند
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ دلبش
مرا باید که با این لاغری بس بر و بار آید

مرا بینی که تحسین کن چو سر تا پای من بینی
کز و هر دم نبات و قند و شکر بار آید
که گوئی از کدامین سو تجلی آشکار آید

تو سر تا پای تحسینی تر ا تحسین چه کار آید
بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم
تو خلاق نگویائی ترا زین فخر عار آید

که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

که بندد بعزت از برخویش دستار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه گانی خانه پر نقش و نگار آید

که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیا وقت هست در مستی دو ره زین پیش میگفتم
که چون نوروز آید توبت بوس و کنار آید

بوه نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین جان میر ملک جم که چون در رزم مشتبه
نصیب اهل کینی از عین و از یسار آید

بداندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید
بگاه جستن مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

مار و مار
پیلبان در گهه

زبیم عدل او خفته چنان کش نیست بیداری
بچشم فتنه بیداری خواص کوکنار آید
چو یاد از قهر او کنم کاه سخن باری
دوات و دفتر و کلکم بهر سو تا روان آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان نام
چو دوزخ از دو نامم سر بسر سوزان شمار آید
خیال جنبش کیران او چون در ضمیر آرم
فضای عالم اندر نظر یکسر غبار آید

چو از دست زرافشانش نگارد خامه وصفی
ورق اندر ورق دیوان شعرم زر نگار آید
ز طبع و دست او هر گه سخن با نام تو بندی
که ابر و بحر اندر بر یمین و بر یسار آید

چو طبع روشنش را در صفات منقبت کویم
حدیث خلق او از نامه چون منشور بنویسم
سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید

زبیم رمح او در دیدگان خصم او پیوسته
بجای مژه پیکان و بجای خواب خوار آید
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون
یقینم شد که شمشیرش خونخواری زار آید

بروز رزم او کوش اهل مشرق و مغرب
بهر جانب که رو آرند مانند زنهار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف راد ش بخشاید
زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید

بروز واقعه الماس تیغش بسکه خون جوشد
تو کوئی پهنه کیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی بشمرم جوشش ولی ترسم
ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

که کین با کف زرافشش چون بر رخش مشتید
بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری نیست ملک آفرینش را کز حرزش
چه غم جیش فرار اکاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بدین سانی
بهوای آنکه از خلقت کیستی را دیکار آید
بعیدت تهنیت کویند و من کویم تو خود میدی
بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت
وکر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا تا نسبت صدرا اکر با چار صد سنجی
چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولت افزون ازان کاندر حساب قید
شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید
تو بندار ی دهانت بحر عمانست فاآنی
که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله بقاه و تعالی الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام کشت مه روزه و هلال عید
که روزه رفت و ندارم مجال کفت و شنید
ز زاهدان چه شکرانی بشاهان کبری

بنوش جام هلالی بیار و بروی ماه
مدام در عوض جام سبحه میکردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر

لب سوال به بند و دهان خم بکشای
چو پنبه از سر خمش قطا خون بچکید
مکر هلال مدین ماه روزه داشت چو من

رسید عید و کذشت آن مهی که در کفها
چرا ز دیدن او رنک آفتاب پرید
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش

مرا حیی بدل از روزه داشت شیشه مرا
چو کل نباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز

نشان داغ ولیعهد اکر مدامست هلال
سخن چو دایره بر کرد خویش میکردید
سواد مردمک چشم من بعارض او

اکرچه قافیه باید خلل ولی بمثل
برسم عادت احباب حال من پرسید
چه کفت کفت که ما صیام شد سپری

چو نقطه دهش تنک و در وی از تنکی
بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و ز حیق کهنه بجو

غرض بیامد و بنشست و با هزار ادب
نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
مئی چو کاه ربا زرد و کف نشسته براو

بیار باده که از عمر تا دمی باقیست
همی شکوفه بباطراف سندروس دمید
چو مست کشت ولیعهد ا ثنائی کفت

بداد مش قدحی می که همچو جوهر عقل
که هر چه بتغش کرفت خانه اش بخشید
که هیچ صبح ز شوقش وجود جامه درید

دیا تو کفتی در بوستان بقوه طبع
رجام تیغ تو هر کو شراب مرک چشید
تو ای که کان هنر بهر خانه تو کهر

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین
ز کان توبازوی فتح را تعوید
کلف کرفت چو رخسار ماهچه مهر

شها تو ئی که که حشر مست بر خیزد
بهای آنهمه کیرد ذره طاعت تو خرد
مکر که کیتی غارست و تو رسول که چرخ

سرسنان تو ضرغام مرک را ناخن
وجود حاصل چندین هزار ساله فرو خت
بکردکیتی چون عنکبوت تار تنید

مگر شرارهٔ تیغ تو بدروز مصاف — که آتش از فزع او بصلب خاره جهید — مشام غالیه و مغز مشک یافت رکام — نسیم خلق تو تا برد باغ دهر وزید

ز شکّ آنکه کمانت نمود پشت بخصم — خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید — چو دید منتقم فرصت آن کژی زکمان — فکند زه بگلوی و دو گوش او مالید

چه وقت طایر تیر تو پر کشاد زهم — که نسر چرخ چو بسمل میان خون نطپید — که شیر فتح ز بیشان ناوک تو کمید

همواره تا که در آفاق هست پست و بلند — همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید — هزار کسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد — در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه منصور و تلقین بمدح قایم مقام فرماید — دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد

ملک رمیده از نو باز انتظام گیرد — دین شمیده از نو باز اهتمام گیرد

عباس شاه ملک ستا را نمود ملهم — تا زین نهد برابرش در کف حسام گیرد — بنیاد جور از بطشش انهدام گیرد

آری چو شاه غازی آید بترکتازی — سگت نی که دین تازی از نو قوام گیرد — زان ملت شمیده نظمی تمام گیرد

شه چون بخشم آید هوش عدو رباید — شاهین چو پر کشاید میگت حمام گیرد — یکسو ملک بخنجر کشور کشای و صفدر

آن سطوت مجسم این رحمت مصوّر — این خصم را بخانه آن یک بجام گیرد — این ملک مصر و شام یک التفات بخشد

آن نه سپهر و شش جهة از یک سنان ستاند — این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد — این ملک ترک بردو سه نوبی غلام بخشد

امسال آن بکابل و زابل علم فرازد — سال دگر مدینه دار السلام گیرد — امسال آن خراج ز کرکانج و کات خواهد

امسال آن سمند ببرز خجند راند — سال دگر بمصر مرا و را لگام گیرد — اهل هرات و بلخ مراد ارکاب بوسند

آن در تحیر این که نخستین کجا ستاند — این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد — هم کلک او قصب ذریر از حریر خواهد

ای صدر رهنمان ولیعهد کاسمانت — سبقت ز فرقدان پایه برین خیام گیرد — کلاخ تر اسمانه بپای سپهر خواند

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت — هر گه که تیغ خسرو جادر نیام گیرد — این خوی خاص تست که هر گز نخفت طبیعت

عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی — تا بازنام جوید تا باز کام گیرد — دین بهر آن کسی که عدو نیست در رضا

خلق ترا ست رایحهٔ کل عجب نه نکوئی — خصم جعل نهاد بفرت مشام گیرد — در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد

صد را چه باشد ار نشمول عنایت تو — مانی با فتاب کی از نه کسوف یابد — یا آنکه نه بهر مه از نو نوام گیرد

رای تو آینه ست نباشد عجب که روی — ناقابلی چو من بسمت احتشام گیرد — بی نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد

ارجو جراحتی که زدونان مراست در دل — نقش خلوص من بسمت ارتسام گیرد — گو قاف تا بقاف جهان را لثام گیرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه — یک مختصر عطای تو رایج کند بهر را — خوشنود خوشه برکت و نوا ز عام گیرد

کس نا نمیرسد که سراید جدا ز حضرت — من خشک خوشه ام تو غمامی مگر نه آخر — در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد

از دور شاخ برکت و برا ز ابر فیض یابد — مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد — هر بامداد عرضه غبرا تمام گیرد

یارب دو دور و ثاق ملاهست گز رخاشان — شخصت ز خواجه کی سمت احترام گیرد — از بخت من جهان همه تنگ غلام گیرد

هر گه که بر فشانند از لف عنبر افشان — از دور نار سیب و به از ما رغام گیرد — گیرد ز دست ایشان هر گه که جام گیرد

بیزیب و زیور ند بگیسو نشسته پر مان — خورشید و ماه باید نور تمام گیرد — گز نامه آهشان همه دم راه بام گیرد

چون شوی مرده که گنجی مقام گیرد — افاق را سهر ز نجیر و دام گیرد — خورشید هیچگاه که او را ز بام گیرد

بیزیب: بی زینت
ز نجیر: زنجیر

قدر دشتی و قدر دهندی تو کسی
خواهد که برقرار ستاره حرام گیرد
بی شوی مانده بهت و کشش قدر می نداند

گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد
کاذین فسرین رخواص و عوام گیرد
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان

در مدح امیر الامرا نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

کور ابهمسری بزر و سیم خام گیرد

مهر تو سال و مه بولی کج و مال نخشد
بزم نشاط ساز و در دست جام گیرد

ولی که هر چه کند بر مراد یار کند
قهر تو روز و شب ز عدد انتقام گیرد

اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست
نخست ترک مراد خود اختیار کند

باضطرار کمندش بروبجانب شصت
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غریب را که بغربت اسیر یاری شد
که گفته بود اقامت در اندیار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
ولی غزال از انهس که شد اسیر کمند
خرانگه کردن طاعت نهد چکار کند

نه با ارادت او نام مال و جاه برد
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نخست آیت فرقان عاشقی حمد است
که حمد پیشه کند هر که روبیار کند

محیط دایره انگس بسر تواند برد
نه با محبت او فکر نیک و عار کند
بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
کسیست مرد که آبنگ آن سوار کند

نه رستمست کسی کز مصاف رویین تن
که پای جهد چو پر کار استوار کند
نه عاشقیست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند

بکیش عشق کمان دار کوشمالش ده
سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که جز از ز گلچین و زخم خار کند

کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
که مشت با کتف در دهان مار کند

چنانکه من ز رخ ماه خود ستانم مهر
که صد هزار چو لیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
دورت زمانه چو ابلیس شکسار کند

نگار نام بتست و بتی بود مه من
بصد بلا اگرم عشق او دو چار کند
هزار گونه بلا دیدم از جهان و بسوز
دلم متابعت مهر آن نگار کند

رخش سیه شده مانند زهیشی زلف
که ماه سجده برو صد هزار بار کند
دمیده مشک خطش گوئی آن دو آهوی چشم
بران سرست که مشک خود آشکار کند

بوقت ناز چو کاکل بروی بر ریزد
سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید
فضای مملکت روم را نگبار کند

چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
چو شام تیره حصاری کشد ز عنبر زلف
چو ماه چارده جا اندران حصار کند

بوصل عکس رخ او بجره خون دلم
که او بچهره خزان مرا بهار کند
بحیله کس نتواند بروچشاند زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند

مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست
که او بچهره خزان مرا بهار کند
وگر بهشت دهندم کنار میگیرم
در آنزمان که مرا جای در کنار کند

هر آنکه هست خریدار ماه صورت او
فلک ز مهر برو مشتری نثار کند
چگونه در شب تاریک خویش را نبیند
که جلوه رخ او مهر را نهار کند

دکان مشک فروش است کوی آن سر زلف
که طبله طبله برو مشک چین قطار کند
خلیفه شب و روز است زانکه کیتی را
بچهره روشن سازد بطره تار کند

بچهره بوسه زند بر لب و دهان کسی
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند
کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر
که روزگار ببذات وی افتخار کند

فضای مملکت عصر را مساعی او
بدان رسیده که آزرم قند هار کند
بروز همتش اروانه بر زمین پاشند
هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند

کس از بباغ برو نام او عجب نبود
که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند
ز شرم همت او بحر ها عرق ریزند
اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او بسحر محیط
همین نه مدحت خسرو کند به بیداری
که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بحزم توسن اجرام را نماید زین
بهبخت بختی افلاک را مهار کند
بقبض روز و غا ملک را همین سازد
بلک کاه سنحاکیز را نزار کند

چنان بود کف او در فشان فرط کرم
که نامه را گه تحریر زر نگار کند
عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد
اگر بخلد بر ندش خیال نار کند

بروز رزم که گردون سیاه پوش شود
ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
بر آفتاب شود شاه را سطقه کم
همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند

سخت
اول و ابتدا

فرقان
نام قرآن از فرقان میان حق و باطل است

استوار
محکم

بپرسید
یعنی پریشان کند

آزرم
شرم و حیا

حزم
بمعنی دور اندیشی و بمعنی بختی شتر فراهم

ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بر زمین
زمین چو مهرمان بانگ زنهار کند
امل بروز بقا خنده قاه قاه زند
اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند

بگرد معرکه گردان ستاده سر گردان
که در میانه اگر کم شود چه کار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد
دمی که دست بران گرز گاو سار کند

سنان نیزه او را زمانه از شر خصم
گمان شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو
گهر ز سنگ و زر از خاک شوره ار کند

مخالفت چو شود کشته سر فراز تر است
از آنکه چار زمین برفراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر
بلا کت اژدر کو کنار کند

کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش
که دایه تربیت طفل شیر خوار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن
که عنکبوت سیاه و مگس شکار کند

بضرب آهن تیغش ز آری ار زوال سنک
سنک خصمت اگر جای چون شرار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا
به نیم لحظه تواند که گرد کار کند

ولیک روز جزا زان و راز شد کاید
عطا وجود ترا نیک نیک شمار کند
بزرگوارا این خادمت ز بیجائی
بدان رسیده که از مملکت فرار کند

نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر
نه صرصر است که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد
نه مار کرزه که آرامگه بغار کند

نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای
نه مرغ زار که ماوا بمرغزار کند
نهنک نیست که ساکن شود بقعر بحر
پلنک نیست که مسکن بکوهسار کند

فرشته نیست که بر آسمان کشاید بال
ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تا ری تا روند بر گزر خویش
نه آب جاری تا جا بجو بیار کند

نه عقل صرف که در لامکان بمکان گیرد
نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
نهنک لجه فضل است و دست او دریا
ازان عزیمت دریا نهنک وار کند

گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن
نه جایگه بصدف در شاهوار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر
نه جایگه بفلک مهر نور بار کند

ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید
بخانه چو چهارم فلک مدار کند
حکیم گوید کاینده را همی زیبد
که حال خود را از رفته اعتبار کند

هزار خانه و کشور بدان کسی دادی
که مرکشان بدو قرن در کرشکار کند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای
که انقلاب جهان هر دو را غبار کند

مگر مدایح من در زمانه ماند و بس
کش از محامد تو چرخ یادگار کند
سپهر از آنهمه دلکش قصور محمودی
بمدح عنصری امروز افتخار کند

جهان از آنهمه آواز سنج بنجرستاد
بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی بنخت خود اندر زمانه نومیدم
مگر که لطف تو بازم امیدوار کند

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از اعیان حضرتش که مگر با بوالفضل است فرماید

بهر که تا که بود نام از بسیار و یمین
این قبای کامرانی در بر نادان کند
کاه آن بر خواری دانا و دو صد چندان زمد
قضا یمین ترا مایه بسیار کند

دهر چون نیرنگ ساز چرخ چون دستان کند
تا مدادش السخی آره و سوهان کند
بر تن نادان اگر باید پلاس ولیی
معغز آنهنه ساز و عقل را حیران کند

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد
تا مرادش در بدخشان مجلس ایمکان کند
که سعایتها کند در باره مسعود سعد
کاه این بر یاری نادان دو صد برهان کند

قدر دانا اگر بپندد لباس عبقری
تیره رای روشنش چون شب تاران کند
که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین
موی مویش را هنر مو توری دکتان کند

که نماید انوری را سخره اوباش بلخ
تا نه بیداری کنون کفران نعمت میکنم
تا مرا و را در لها و سکه در زندان کند

کاه در بزم امیری لولوئی همچون مرا
هیچ لالا زیر دست لوسلی کرمان کند
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و اند
مدح بی انعام گوید شکر بی جان کند
از پی تحصیل ستخوان ترک آسایان کند

او دمی آخر کم از سنک است چون ناچار شد
رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
میرد و ریزیم غذا از پاره ستخوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس
از چه ترک میرد و یرین ارزد عصیان کند
قرصه خورشید تابان از خیال نان کند

کس نشنید ستی چو من بی خرکه و بی سایبان
در صحاری جایگه ایام تابستان کند
کس نشنید ستی چو من در سر فصل مهرگان
بر سواهق خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
در مدیح خواجه هر یک تا دو صد عنوان کند
خاک را بیجاده سازد دستک امر جهان کند

تا یکی برق سحابی کز بسی میم زدود
جان عطشانم گمان چشمهٔ حیوان کند
دوش گفتم با خردای کافتاب همتت
با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی
لب گشاید دا آفرین بر قدرت یزدان کند

گیست تا در درون دزخم بیرون مرا
ازگرم هرهم گذارد ورزو فا درمان کند
گیست گر مشیم نماید نوش واز خارم طرب
مخترم را چاره سازد مشکلم آسان کند

صاحبی کو تا زنهد وضع ماران عجم
نطق را سازد کلیم وخامه را ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
هم مگر بوالفضل را دارد فضل بیپایان کند

آسمان فضل و دانش انکه از باران فضل
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
انکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند
انکه لطفش در فصاحت گریه بر سحبان کند

انکه بنیاد خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
انکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
صد هزاران باغ سوری از نقب ویران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
طبع رادش در کرامت فخر بر قارون کند
کفت ادبر بان کفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
جهد ها دارد جهان تا در کهٔ عالیش را
قبلهٔ احرار سازد کعبه ایمان کند

آسمان قدر او باشد فریدی همچو من
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون مرا دست فلکن اقران کند

انکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
طرح گردونی و گرد رساخت خلان کند

باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن
دیو و دد را تا قیامت ناخنش مهمان کند
هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کند

باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار
چشمهٔ زیبق فشار از چشمهٔ قطران کند
از کرانباری قضا با نه فلک میزان کند

باش تا شیران قبت را کشد در پلنگ
داهیان قبتی را شیر در پستان کند
جاری از خون دوان دود و سامان کند

سیهها دارد فلک گر همت صاحبقران
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
گو پس از صد قرن گیرد همچنین جولان کند

تا هی گوی زمین زیر فلک ساکن بود
تا هی خنک فلک کند زمین جولان کند
بر دلیران فلک بخشد زر و هد فرمان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد
مرا دوباره به پستان شوق شیر آمد

نگشته بود تبا شیر صبح فاش هنوز
که سوی من ز ره آن مه هریر آمد

سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد
کش از دو زلف همی همت عبیر آمد

که مصافحه سرپنجه کان سیمینش
درون دست من از نازکی حریر آمد
ز طرف دوشش در یک بغل خمیر آمد

بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
چو عذر قافیه خواهم دریغ در نیرآمد

اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب
مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
که یک رحمت از کنند اشیر آمد

مرا ز سلسلهٔ رنج و درد کرد خلاص
گمان بری که بزردی تن زریر آمد
که بوی مشکم در مغز جای کیر آمد

نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر
بچشم ار چه گهرها بر نگ قیر آمد
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد

بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم
چو چنگ بار بد آواز بم وزیر آمد
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر
که حرز مهر و یم باز دستگیر آمد
هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد

احاطه یافته بر هر چه هست همت او
از انکه همت او عالم کبیر آمد
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد

بگوه روزی اوصاف عزم او خواندم
او از مکرده سخن گوه در مسیر آمد
چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد

ثعبان
اژدها

تور
نام منه بر دیار ایران و توران هم
که صاحبقران در زمین چندین تیر
تور منسوب بآن شهر است
یا آن توست

خلان
بمعنی ارزیر کسان

دهلی
شهر معروف بالفتح هند
قیروان
اوطاف عالم

تبا شیر
اول شیر که بعد از زایمان بستان میدهد

صفیر
آواز

زریر
برادر افراسیاب

سیر
راه رفتن

بحا کیای تو تا شوکت ترا دیدم — جهان هستی در چشم من حقیر آمد — مگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید — که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد

بدر که تو سماوات سبع را دیدم — همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد — لباس عقل که گون و مکان در و گنجد — بقدر تو سنجیدش قصیر آمد

تو خود بدانش صد عالم کبیر استی — به نسبت ار چه تمت عالم صغیر آمد — شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنی است — هران کدا که بجود تو مستجیر آمد

صفات خلق تو هر گز نگاشت خامه من — صدای شهپر جبریلش از صریر آمد — تو ز عمر عدو سر به که مان هوس — هر آنچه بخت بکام امل فطیر آمد

ز دشمن تو نفور ند خلق سیدا سے — ز ما در دیدرش طعم دبوی سیر آمد — ز هم معانی و الفاظ سبق میجستند — چو یاد مدح تو ام دوش در ضمیر آمد

قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست در و — ز بهی قلیل کو دارای صد کثیر آمد — چه ز رمکاها زین پیش کز سموم اجل — هوای معرکه سوزان ترا اثیر آمد

بکوش کردون کهتی که زیبق افکندند — ز بسکه نعره رویین خم و نفیر آمد — گمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید — که از کلوی جهتم برون ز فیر آمد

چو دیدرمح ترا بد سکال با خود گفت — اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد — چو خار پشت سخنگو بالامان بر جوا ست — ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد

عقاب تیر تو با لشکر دکبوتر مرکت — ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد — بدان رسید که قهرت جهان خراب کند — ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد

ز فر طالع منصور برز مانه بمال — که ناصر الدین شه مرترا نصیر آمد — بمر دفتنه در آر ز و کو بطالع سعد — طراز تاج شد و زینت سریر آمد

ازان به پیر و جوان واجبست طاعت او — که هم بسجت جوان هم به عقل پیر آمد — فلک چگونه تواند که دم زند خلاف — که نظم ملکش در عهده امیر آمد

مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان — که بحر با کف راد ش کم از غدیر آمد — ستاره صدر ا ای انکه جرم کوه گران — بزر حلم تو همسنگ یک ستیر آمد

مبین بسر دی طبعم که در تن ار نو به — هزار تو بتم امسال ز مهر تر آمد — و گر نه در همه آفاق دانی انکه چو من — نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد

مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان — ازان ز مدح تو ام طبع ناگزیر آمد — فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری — هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد

در این سفر همه قسم من از جهان کو ئی — بلا و رنج و غم و نقمت و حقیر آمد — ولی شکا یتم از دست روزگار خطاست — که این مقدرم از ایزد قدیر آمد

تو انگرم بحمد الله از خرد و مغزم — اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد — بزیر پا چه غم از فرش من حصیر آمد

ولیک با همه دانش خجالت از نو بم — چو فطره که بر لجه قعیر آمد — همی نمان که شود روشن از تو شام امید — چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد

با فتاب شبیه ست شعر قا آنی — بحمد شاه غازی طاب ثراه فرماید — عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

ساقی بده رطل گران زانمی که دهقان پرورد — در جهان جمد زمان پیشتر گروی گلو یا بد خبر — امده بر دغم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خم دل پر مغان در جوش — ورد ست ساقی قوت جان جسا رجانان پرورد — نا رقه از لب در جگر از رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله کیسو بسوزد مشعله — دیوار شود ز و حاطه حوری بر هان پرورد — در مغز کار و ضمیران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را کسری کند ضحاک را — بیجاده سازد خاک را از خاک انسان پرورد — از دور انگیزد صفا و زور دو درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود — زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد — طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

تیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را — هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد — یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف — چو نانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد — کاید دون عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش — خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد — لعل درخشانش لقب ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد

جانرا سمر و رو سوار از دول انشاط و شور از — ما ماجمال حور از و در خلد رضوان پرورد — در جام جان دارد همی از و فغان دارد همی

مستجیر
پناه برنده

زفیر
خروشش و ناله

سعیر
[illegible]

حصیر
رنج و محنت

هجیر
نام مبارزی ارجمند

رطل
نام مروارید گرانبهاست

ضمیران
ریحان

بیجاده
نوعی از یاقوت

قطن
پنبه

سلب
جامه

دی با کی گفتم بر جانت بوی می گفت هی — جان پرورد تن را و می جانرا دو جهان پرورد
عقد ثریا در لبش سیمای غبغبش — وز زلف هندو مشربش کفری همان پرورد
کل پرورد در مشک چین کو هرگز نماند در زمین — بیضا نماید در آستین موسی و کرمیان پرورد
پیدا لب و پنهان دهان این توش تن آن نوش جان — بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
خورشید روزه و جان تاریک مور و شب روان — فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
پوشیده کلبرگ تری در زیر زلف سعتری — کوئی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
دارد غمم را بستر ساز و دلم را بالش تر — ما ماهزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
هر کو سخن راند ز لب در من فتد شور عجب — ناچار شورست آن طلب کش در نمکدان پرورد
خیز ای نگار دلبر آرامگه در بر کن ملبه — بگذار خبک و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
در مشت خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لبت — تر سم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت و خبک و گله — کز جان برفت آن حوصله کاندوه چرمان پرورد
دیژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی — زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
دارا محمد شاه او آن فیصر کسری نژاد — آن کز رسوم عدل و داد آئین یزدان پرورد
گیتی چو مهدی مهد او نظم جهان از جهد او — وز عدل او در عهد او مهتاب کیهان پرورد
چون بر فروزد بر زر او در پنجه گیرد گوزرا — مانند بدان کالبرز زر او در بحر عمان پرورد
مار یست کلکش گفته سر گر زد بهر مار دو پیکر — تا رستیز تیغش جان شکر گر شعله طوفان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از خرم او یابد اثر — چون لوح محفوظش فکر جاشاکه نسیان پرورد
مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن — حالی بطبعش ذوالمنن بر هشت رضوان پرورد
شاها مرا در انجمن خوانند تا دم از سخن — واکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این مدح را پاتا بسر نه مبتدا و نه خبر — آری بد کو ید بتر هوشی که نقصان پرورد
شعری دو گر غیب آمده ور غیب بی غیب آمده — وحی ست ولاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
بیواسطه روح الامین این پرده زد وجان آفرین — تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
بیخود شوا ز صهبای من صهبا کش از غیبای من — فیضی بود سودای من کز مشکل آسان بعد
چون بنده عنوان کرد ها آن نغز شعر جانفزا — ارجو که اشعارم را آن طرفه عنوان پرورد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر
اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد — چون مطرب آید و طرب یار بط طلب با قوت لب
جستم ز جا کشودم در گفتی — زلفش چو بوی خیره سر و زد و شب بو تر
ای بس که خنده خندهٔ نوشینش — جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر
برسته بسته قند مکرر زد — رویش دمیدازم تر و ز فتنه بی آزرم تر
نشسته بر وید کریان را — زلفش چو طنازی کند بر ارغوان نازی کند
ماهم بخشم سندان بر در زد — مشکین خطش بر کرد لب مو بست خوبان را طلب
خورشید از کنارافق سر زد — خرخط آن سیمین بدن کافزود جنبش رانمن
پهلو ز تن بصبح منور زد — چون در و شاق آید همی بر چیده ساق آید همی
سیمین بری کاندر قصب ماه در خشان پرورد — جامی بخوکامی بجو بوسی بده حرسی بکو
گر ریو یک کرد و ن قمر دندیر دامان پرورد — از دولبت ای همنفس یکبوسه دارم ملتمس
گر ژدم کذارد بر قمر کو هر بر جان پرورد — در بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر
آبی از آتش گرم تر گر شعله عطشان پرورد — ماه مبین شاهان غیث نعیث زمان
برمرده سازی کند در خلد شیطان پرورد — از جود بخشد خشک و تر روز عدل کیهان پرورد
گر دو بخور شیر ز چون سم طغیان پرورد — مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
گر قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد — تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
چو دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد — از مهر سر مویش اجل چشمی نکیهان پرورد
گر دوم بجانش داد کر هر هفت تیران پرورد — این بنده اشفته کیرا کاه بیان پرورد
کاخر پسند مصطفی شعر یکه حسان پرورد — وحی محقق دانش وحیی که ایقان پرورد
خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد — ساقی بده رطلی کران زان می که وهمان پرورد
از غم عدویت چون کشف سر در کریبان پرورد — ای بس که خنده خندهٔ نوشینش — نشسته بر وید کریان را

ریو فریب و مکر

شن قیمت

ابرزن دیو

خسران زیان

دیژه عاصه

غیث باران

عوث فریاد رس

کفته شکافته

رضوان بهشت

تیران جمع تار بمعنی طلسمات جمع آت

ایقان باستوار داشتن

چون داغ دیدگان بلامت چنگ | در حلقه های زلف معنبر زد | گفتی بقهر پنجه یکی شاهین | غافل بپر و بال کبوتر زد
بر روی خویش مازده یک لطمه | از روی خشم لطمه دیگر زد | ای بس که خنده صفحه کافورش | زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد | از بس طپانچه بر گل احمر زد | گفتی بعهد شاخه نیلوفر | پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طره او گفتی | زاغی بخون خویش همی پر زد | از دانه دانه اشک دو رخسارش | بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی | در روی بهارخانه کوهر زد | هر رگ زخشم دو چشم او | از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان همه شرنگ ز شکر ریخت | بر دل همه خدنگ ز عنبر زد | هر مژه اش ز قهر بهر عضوم | چندین هزار ناوک و خنجر زد
هم ترکتاز یکسیم ترکش بست | هم عنبرش بجانم آذر زد | نیلی شد ش ز بسکه رخ از سیلی | گفتی به نیل دیده بشستر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش | از بس ز دیده آب بشکر زد | افروخت زیر زلف رخش گفتی | دو رخ زبانه در دل کافر زد
در موج اشک مردمک چشمش | بس دست و پا چو مردشناور زد | سر تا قدم چو نیل شد ش نیلی | از بس طپانچه بر سر و پیکر زد
زد دست در زلف و کاکل مشکین را | چون کار رور کار بهم بر زد | بگشود چین ز جعد و گره از زلف | بر روی پاک و قلب مکدر زد
چو نانکه مار حلقه زند بر کنج | مویش بگرد رویش چنبر زد | از بسکه چنگ بر زر و زیور زد
بر زر د چهره سیلی پی در پی | شد چون بنات نعش پراکنده | اشکش ز دیده موج فزونتر زد
موج از فضای موج همی گفتی | چندانکه باد سرد کشید از دل | گفتی ز خون دیده ستبرق را | صباغ سان بجسم معصفر زد
بیهوش گشت عنبر فشانش | زانگشت بر خ کلاب همی بر زد | گفتی کسوف یافت مگر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد
گفتم ز ناله از چه کنی چندین | کافغانت بر بجان من آذر زد | گفتا ز دوری تو همی مویم | کانش بموی موی من اندر زد
ایدون مران غلامک دیرینت | زین باز بر به پشت تکاور زد | گفتم خمش که صاعقه آهت | آتش بکشت جان من اندر زد
یکسال بیش گشت که حرمانم | برق فنا ببوم و برا ندر زد | یکسال بیش رفت که هجرانم | آتش بجان مام و برا در زد
در ری فزون ازین به نیارم ماند | کاهم بجان ز بانه چو اخگر زد | این گفت و سفت لعل بمروارید | در چشم شکریز بها غر زد
گفت از پی علاج کنون باید | دست رجا بدامن داور زد | مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ | در دامن خدیو مظفر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن | بر فضل معن و همت جعفر زد | فرماندهی که خادم قصر او | هیغاره از جلال بقیصر زد
رایش بها بمهر منوردا داد | قهرش قفا بچرخ مدور زد | خود او برزم یک تنه چون خورشید | با صد هزار مبشه عضنفر زد
کس دیده غیر او که بیک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد | خورشید وش بیک فلک اختر زد
از خون زمین رزم بدخشان شد | در کین خواه نهیب بر ثقر زد | بر عرق حلق خصم سمان او | پنداشتی ز پیکان نشتر زد
زد بر گروه دشمن دین تهما | چون مرتضی که بر صف کافر زد | دیگر نشان کسی نه بداد از او | کو پال هر کرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت | در بزم جام زر چو سکندر زد | ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد | صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشید وار تخت چو بر سپهر بست | خورشید وار باده احمر زد | ای بس که پنج نوبه چو پنجر زد
جز تیر او عقاب شنیدستی | کاندر طواف گاه اجل پر زد | گو بهیچ لجه موج ز جوهر زد

لطیمه
شتر کی که بار او عنبر است

ستبرق
معنی استبرق دیبای
نازک باشد

آذرگر
تیز آتش

بیغاره
سرزنش

تیغ نوبه
آنست که نشانها و حمایل بر تیغ بندند
و این رسم از سلطان محمود بن سبکتکین
بسلجوقیان افتاد

ترک

هرگاه عزم رایت دولت را — بر فرق چرخ تارک همت زد — نعلین جاه و مقدم حشمت را — بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد

تا برق کوفی ابر قرین آمد — چون دست او بقبضهٔ خنجر زد — کفران نمود بر نعمش دشمن — او تیغ کینه از پی کیفر زد

تسخّفت اگر بطاعت ما چرمد — ضربی که شه بدشمن بیمبر زد — کافر فرون ز طاعت ثقلین آمد — آن ضربتی که حیدر صفدر زد

شیر خدا علی که حسام او — آتش بجان فرقهٔ کافر زد — او بود ما شطفه صور خلقت — دست ازل چو خامه بدفتر زد

لا بلکه منیت دست صور پیرا — گر نقش دست خالق اکبر زد — جز او که اوست دست خدا آری — دست خدا بدفتر زیور زد

جز او پی شکستن بتها در — گی پای کس بدوش همپر زد — از راست جز بعون ولای او — نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد

گویم کنم سخن که سزای او — در ستایش امیر کبیر میرزا بهمن خان فرماید — نتوان دم از ستایش دلخور زد

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد — بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ — عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

عدن

هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت — هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد — با ساغر می لاله در آمد ز در باغ — کل جامه دیبا بتن از وحد قبا کرد

نام شهری بر جزایر دریای عمان که مرغوب است و از آنجا آورند

گل مشت زری خست و بباغ آمد و بلبل — پرسست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد — الحمد خدا را که درین عید دلفروز — هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان — خجلت زده با آمد و اقرار خطا کرد — یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر — چون طرّه برگشته خود و بقفا کرد

وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم — چون طالع فرخنده ما روی ما کرد — ما ناکه خبر داشت که شمس الامرا دوش — کام دل ما از کرم خویش روا کرد

من رنج و غما دانم او کنج و غما داد — زین کنج و غما چاره آن رنج و غما کرد — باری چه همه شرح درآمد بهم ازدد — وآهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد

خجلت زده استاد و سه فکنده ز خاموش — چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد — چشم و کبر فتم و او را بنشاندم — فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی — دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم — زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد

بر جست و بکنجیه شد و شیشه و ساغر — آورد و بلورین تهٔ مینا بهوا کرد — می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر با — پر کرد و بمن داد و بهم الحق چه بجا کرد

بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه — هر دام که بر گردن خود داشت او کرد — هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

که شاکرد وصل آمد و که شاکی هجران — که رخ بزمین سود و کهی سر بسما کرد — که گفت و کهی خفت و که افتاد و کهی خاست

نمود کهی ساعد و بر چید کهی ساق — هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد — که از سر حیرت بفلک کرد اشارت

که رقص و کهی وجد و کهی خشم و کهی ناز — الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد — گفتم صنما آهیت هست که گردون

خجلت زده خندید که آری بشنیدم — جودی که بجای تو امیر الامرا کرد — سالار بنی خلق نبی هم که جودش

بدر شرف از طلعت او فرّ و بها یافت — شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد — جور از پی طاعت او تنگ کمر بست

ای میر جوانمرد که یزدان بد و کیتی — خشم و کرمت اسلب خوف و رجا کرد — گردون صفت عزم تو پوینده ز ما کفت

از جور جهانش نبود هیچ رهائی — هر کس که رکف دامن جود تو رها کرد — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد

گر خصم تو رمنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدانگونه کز و مرگ ابا کرد — چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد

جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو تر سید و صدا کرد — میرا دو جهان را کف راد تو بخشید

ملکی که ضمیر تو در و هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد — ز دو هست چو خجلت دکان دید خموشید

ما ناکه سجود درت از دوی ریا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست | کاقبال ترا بهده زان مدح همی کرد | باران همه بر جای عرق میچکد از ابر | پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایهٔ آسایش خلقی و دعا چار | خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد | ما تا که ز دست تو همی تنگدل آمد | گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا | آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد | یارب که کند بار خدا کام روایت | دست تو چو کام همه آفاق روا کرد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه و برد مضجعه

یارب چو خضر زندهٔ جاوید بمانا | هر کس که سر از مهد بپای تو فرا کرد
عجبی عجب آن پسر لب دارد | ما تا که ز حسن خود خبر دارد
وقت است که سرگران شود با خویش | از بسکه کرشمه آن پسر دارد | زان پیش که دل دهم ندانستم | گوناز و کرشمه اینقدر دارد
معشوقهٔ قیصر است پنداری | زان اینهمه نخوت و بطر دارد | طفل است و غرور حسن و دولت را | آنچنان خوش بکبکر دارد
چون جنبره بروی عاشقان بلند | چشمش همه ناوک و تبر دارد | چون مژه بکید کرزند کوئی | هر یک دو هزار نیشتر دارد
با این همه چون برقص برخیزد | صد معجزه بلکه بیشتر دارد | آن موی میان بدان همه سستی | کوهی چو احد ز جای برد ارد
وان کوه ز پیچ و تاب بی دردی | چون پردهٔ چین دو صد صور دارد | اندک اندک کمش بزیر آرد | زنگ ز نگک کمش زبر دارد
واندر حرکات چرب و شیرینش | گوئی همه روغن و شکر دارد | عاشق همه ساعت از تماشایش | مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از شعر تر حکیم قاآنی | این طرفه غزل چه خوش بزر دارد | ترکی که نسب ز کاشغر دارد | از مشک سیه کله بسر دارد
چهری بفراز قامت موزون | چون بر خط استوا قمر دارد | روئی ز نشاط می عرق کرده | چون برگل ارغوان سطر دارد
قدش شجره نسب چو برخواند | پیوندبسرو و عاقر دارد | گوئی که جهان نهال قدش را | از تخمهٔ سرو کاشمر دارد
خورشید تموز هست رخسارش | زان کرسمی او بدل اثر دارد | هر چند لبش بخندهٔ شیرین | در بوسه حلاوت شکر دارد
از غمزهٔ دل شکاف چشم او | یک عالم زهر جان شکر دارد | خوش سرمه همی کشد نمیدانم | کان چشم سیه چه در نظر دارد
ما تا خواهد که روز مردم را | از مردم چشم تیره تر دارد | گوید که وفا بوعده خواهم کرد | باور نکنم وفا مگر دارد
پائین تر ازان کمر که می بندد | از نقره خام یک سپر دارد | هر خسته که آن سپر بچنگ آرد | پروانه ز جنگ شیر نر دارد
چون چرمه کرکت باز پیوندد | زخمی که بکارزار بردارد | نی نی غلطم دو چشم معصومم | از دیدن آن سرین حذر دارد
کان کرد سرین بشکل کرد است | کشتی چو در و فتد خطر دارد | معجز بهوا بر افکند از شوق | هر بادرکا بچنین پسر دارد
عشقش همه خصلت جهانسوزی | از جنبر شاه نامور دارد | حسنش همه منصب جهانگیری | از عزم خدیو دادگر دارد
دارای جهان ستان محمد شه | گر قدر سپهر بی سپر دارد | شاهی که طهاره وجود او | از اطلس هستی آستر دارد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد | از مرگ پل از فنا گذر دارد | چشمی که نه بادلای او خسبد | شب تا سحر از عنا سهر دارد
از صولت مهر و کین او زاید | ایام همه آنچه خیر و شر دارد | از جنبش تیغ و کلک او خیزد | آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
طفلی که نه بادلای او زاید | سر تا قدم از بلا خطر دارد | گر مدحت او برانرد ها خواند | ز هرش همه طعم شکر دارد
شاها ز عنایت تو قاآنی | برتارک مهر و مه مقر دارد | بر دارد تیغ تو سرش از تن | کز دل زارادت تو بر دارد
در عهد تو طفل در مشیمه نام | ابیات مدیح تو ز بر دارد | تیغ تو ز بسکه جانور کشته است | کوئی همه هوش جانور دارد

مطهر — محله عکر
ماجح — بر کنار
کاشغر — شهری در ترکستان
مطهر — نام شهری در ترکستان
غالقه
طهاره — رودی جاری
مشیمه — بچه دان

شاعر نبود هر آنکه گوید شعر — روح الله نیست هر که خر دارد — مزکوم بود حسود و شعر من — خاصیت نافه تتر دارد

آری چه کند نوای موسیقی — بیچاره کسی که گوش کر دارد — در کف زنی نثار فانی — در پای تو جان مختصر دارد

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند — در شمایل شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه — با مه روزه هنوز و در آمیخته اند

در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می — حسنعلی میرزا ظاب الله ثراه و ما — راست با عقد ثریا و قمر آمیخته اند

تر دماغ از می شب خشک لب از روزه دوی — در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح — از دو با بادو بیضا اثر آمیخته اند

همه را چهره چو صندل شده از روزه دلی — صندلی هست که با درد سر آمیخته اند — مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازه وعظ — لحن داود و بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه هنوز و در آمیخته است — خلق با وی نه سر کینه در آمیخته اند — همه با روزه بخیکند و علاجش نکنند — رو بهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چهره هم آخر که کنون — نیمی از خلق بدو بخیه آمیخته اند — روزه کس را نه چو کند منع زخور — ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند

گر چه بر روزه بشورند هم آخر که سیاه — با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند — خوان نوروز پر از نعمت الوان با او — زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند

منع می هم نکند زاهد از او با وسهی — همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند — زاهد از اکراز سبحه کرامت امیست — که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند

ساقیا راست ازین معجزه کز ساغر می — آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند — کرده در جام بلورین می چون لعل روان — فی فی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عجم با ید بیضا کردند — نار نمرود با آب خضر آمیخته اند — باده در کام فرو ریخته از زرین جام — خاوسان کوئی با ماخته آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک — تا بساغر می مرجان کهر آمیخته اند — رنگ و بو داده بهم لاله رخان از لب و زلف — یاشفق را به نسیم سحر آمیخته اند

کرده در جام هلالی می خورشید مثال — یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند — قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش نم نیست — باروان آتش نمناک در آمیخته اند

آب بی نم نکرد آتش برم که بطبع — هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند — اشک می پاک کند خون جگر را گر چه — رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند

نی خبر میدهد از عشق و خبر دارم ما — گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند — شکل نارست که ماده و هش نیست زبان — طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی گر آهنگش — هوش شنوائی با کوش کر آمیخته اند — شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان — زان سر پنها که بموی کمر آمیخته اند

هفت سین گر پی تحصیل گذارند بخوان — گلرخان رنگی ازان تازه تر آمیخته اند — ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین — هفت سیمین آسا با سیم بر آمیخته اند

گوئی از لخلخهٔ عود و سر انیدن رود — بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند — مهوشان قرص تبا شیر زاندام سفید — از پی رحمت قلب کدر آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند — می یاقوتی با جام زر آمیخته اند — گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق — هر زمان از نمک و لب کلنگر آمیخته اند

همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض — توبه و پند عجب با خمر آمیخته اند — نقشبندان قضا بر زر و بر ویبه خاک — نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند

جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر — از پی کینه زره با سپر آمیخته اند — مقدم اهل طرب غالیه بوسبکه بباغ — عطر کل در قدم پی سپر آمیخته اند

شهر باغ جهان از چه ز تحریک صبا — گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند — حجر از فرط لطافت زچه ماند بنظر — گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس چه بر طرف چمن جاذبه بین — گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند — از مطرزنده چرا پیکر بیجان نبات — دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند

شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن — آب هر یک زمرد شده از بسکه بباغ — حشر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند

بسکه در نشو و نما یند ریاحین گوئی — طبعشان زآب و گل لاله بهشر آمیخته اند — سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن — رسته در رسته حشر در حشر آمیخته اند

گوئی از خیل خدیوان معظم که بار — نقش بزم ملکت داد گر آمیخته اند — خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف — روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

مزکوم — آنکه بسبب زکام نطقش گرفته است

تتر — نصف نارون آن معلوم است

مشک چین

ورع — پارسائی

چهره — غالب در روی

نوبه — نام مگسی از سوداویات

نام مگسی که بر چهره و بر بازار مدام

غالیه — ترکیبی از مشک و عنبر

حجر — سنگ

نکهت — بوی خوش و ناخوش

رسته — صف و بازار

جرئت انگیز بس موقف رزمش کوئی — خاکش از زهره شیران تر آمیخته اند — یک الف تره خشکیست بخوان کرمش — هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند

اجر یکروزه سکبان جلالش بنود — هر چه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند — ابر و دریا نه ز خود آنهمه کوهر دارند — با کف داور فرخنده فر آمیخته اند

دوست سازست و عدو سوز همانا تیغت — طینتش از بهشت و سقر آمیخته اند — خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند

روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید — هشت جنت ز ازان یک اثر آمیخته اند — وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن — هفت دوزخ ز ازان یک شرر آمیخته اند

طفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر — هیبت جیش ترا از ظفر آمیخته اند — پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ

صارمت صاعقه خرمن عمرست مگر — جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند — نیزه از بسکه کشاید رگ جان بندانرا

یا بد آمیزش جان جسم ملان با جوشن — کوئی ارواح بود با صور آمیخته اند — بسکه در خود ملان تیغ کند جا کوئی

تیرها بسکه نشیند بزره بندانرا — عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند — پدران خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ

پیران دشنه فولاد ز سر کرمی کین — هچو شیرند به بخون پدر آمیخته اند — تیغت انگاه که بر فرق عدو کیرد جای

کاوسر کرز بدریای کفت بندانرا — کوه البرز بحر خضرا آمیخته اند — کو هر نظم ولارای ترا قاصر نی

خازنان ملک از بهر خریداری آن — هر دو شطرش بد و مثقال زر آمیخته اند — کم شود قیمت کالا چو فراوان کردد

بدل و دست ملک بین که در او کوهر را — بسکه بخشیده چسان با مدر آمیخته اند — تا که همواره رهسواری و ناهموارے

تلخی کام بود لازم شیرینی عیش — شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند — تلخی کام تو در شنام تو باد ابعد

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرمان

و انجنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی — که از و شربت جان بشر آمیخته اند

فلک خورشید و جنت حور و بستان سمن دارد — عیان این هر سه را در یک کریبان ما من دارد — یکی شاهست در لشکر چو در وصف بنان آید — یکی ماهست در انجم چو جا در انجمن دارد

قدش از قامت طوبی بتر و دست در جولی — چه جای قامت طوبی که شمشاد چمن دارد — کجا با لعل و همبر کی بارد ی او همسر — عقیقی کز مین خیزد شقیقی کز دمن دارد

سمن بر کاج و کل بر سرو و مه بر نارون بندد — شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد — بهر جا بوی زلفش تا بجولی نسترن دارد — بهر جا عکس رویش تا بجوی لاله زن دارد

عقیقش لب نگین عنبر آسا خط مشکین — عقیق او شکر ریزد عبیر آسا شکن دارد — قدش چون نارون موزون لبش چون نار و کلکون — دلم زان نارون سار و تنم زین نارون دارد

تنم زان تا توان آمد که عشق آن میان جوید — دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد — بجز آه مشکین مو که بر شد بر رخ گلبو — ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضمیران گوید — رواهم روی او جوید که شوق یاسمن دارد — سکر یاران همی نوشم که طعم آن دهان بخشد — سمن یاران همی بویم که رنگ آن بدن دارد

ببوی زلف مشکینش دلم را راه خطا کرد — بیا دلعل نگینش سرم شور دهن دارد — لبش جویم ازان جانم خیال نار دان بندد — قدش خواهم ازان طبعم هوای نارون دارد

ز ابجد عاشق جیم بدنیا طالب سیم — که رنگ این و شکل آن نشان زان موی من دارد — لعاب پرهن یارب چرا از چشم من خیزد — کز آن خال سیه نسبت بتخم پرهن دارد

شب ار بادی بنوشم می صبوحی هست از معنی — که روشن صبح صادق تا ز چاک پیرهن دارد — فروی ان زلف قیر آکین که بندد بر دریچه پرهن دارد — تو پنداری شب مشکین هزار عقد پرن دارد

کسی از خویشتن غایب نکردد و ین عجب کان نیست — بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد — سر انکشتان من هر که که بازلفش کند بازی — همه بند و کره کیرد همه چین و شکن دارد

شود مرغ دلم تا زآتش رخسار او بریان — دو مژکان باز سازد دو کیسو دام زن دارد — کهی مرغ دلم بریان بران و با بران خواهد — کهی با غم روشن بدین و بادزن خواهد

هر انکو روی او بیند کجا فکر بهشت آید — هر انکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد — الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آکینش — مدانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد

خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی — که دود چرخ ملعونی چسان با کرفتارغن دارد — دلم را بازده ای ترک و با زو عشوه کیسو — که غم همدم همی در موکب فخر زمن دارد

حسن جهان میرود یا دل جوا و باذل و مایل — که اختر سعد و عادل امین و مؤتمن دارد — بگردد قصه پرسش در صف بدخواه پیدایی — شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد

در امین چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد — درایسر چون محن دارد عدو را در محن دارد — نظام ملک و دین عهد دار آرام جان چون — توان شیر و برد پیل و کرد نیلتن دارد

امیرا می نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت — که هجران تو ام با رنج دامنه مقترن دارد — تو تا عزم سفر کردی روانم چون سفر دارد — کرا دوزخ بود در جان نه دانش نه فطن دارد

ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند — که زالی بیع یوسف را بکف مشتی پرسن دارد — مرا بیت الشریف بد خطهٔ شیراز و حرمات — نجان بیت الشرف را بد تر از بیت الحزن دارد

بچشم خویش می بینم که گردون از فراق تو — زاشک لاله گون دامان من پر شک و سمن دارد — ز هجر خویش چون دانی که تا آنی شود فانی — بهر اندیش بر تا نیم جانی در بدن دارد

چه باک ار با تو اش گردون اسیر و مبتلا ساند — چه بیم ار با تو اش کیهان غریب و مرتهن دارد — اسیری کو ترا جوید کجا خود خلاص یابد — غریبی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

قوانی کر مکرر شد مکدر زان مباد دل — روشن جهان ازین دو مدام کدام کرد — رضوان مدام تا که بغلمان چه چشم کرد — که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

ما هم ز در در آمد و بر من سلام کرد — زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد — دارای ملک پارس فریدون زمان نشان — مشکوی من نظرهٔ خود شکام کرد

با هم دمید ماه من و مهر آسمان — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد — وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر — کو تنکدل ز خلد بکپستی حرام کرد

غلمان مکو فریشته بد گر همین خدای — دل زو رمیده بود بدین جیله رام کرد — زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من — کور خدای بار خدای انام کرد

باری نکارم آمد و بنشست و هر نفس — تا بوی زلف او همی از باد بشنوم — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد

وز دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت — کاهی بشکل دال کهی شکل لام کرد — ان زخم را بزخم دگر التیام کرد

ان عنبرین دو زلف که رقاص وی اوست — گیسو کشود و محفل من پر فروغ ساخت — تا از دم صبح روشن نایب مناب ساخت

عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — از بس نرمی و موی عیان صبح و شام کرد — حوین ار شام تاری قایم مقام کرد

بر من نمود یکدم وصلش هزار سال — زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد

زانپس دوید و خشم از آخور برون کشید — باد رونده را بشکم بر کشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد

بر پشت باد پیچو سلیمان نهاد تخت — وانگه بتخت پیچو سلیمان مقام کرد — چون باز شد چو کبند کردون حرام کرد

گر بود تا فسار بسر دشت رخش من — باد رونده شد چو مرا در لجام کرد — معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد

گفتار جای خیز و برون آی و بر نشین — گفتم چه موجب است که باید بجان و دل — زحمت شمرد و رحمت و رحمت حرام کرد

گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت — شه را روانه از پی رخت نظام کرد — پا در رکاب رخش تر تا ستام کرد

تا پشت کاوماهی کوبیده کشت و کشت — وایدون پی پذیره جاماندار ملک جم — از بسکه شادی آمد و بر وی تعام کرد

از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست — از بسکه خاص و عام بر او ز دحام کرد — کار جهان و خلق جهان با نظام کرد

کیهان بدگر تنیتش افتتاح جست — از بوی عود مغز ملایک زکام کرد — او را خدای در دو جهان نیکنام کرد

تخت ترا ز مانه صفت لایزال گفت — هم بر دعای دولت او اختتام کرد — خوی شد ز عجلت تو و قصد مسام کرد

یارب که در زمانه ملک شاد کام باد — بخت ترا ستاره لقب لایزال کرد — گر فضل در زمانه مرا شاد کام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام و فضلای ذوی الاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید — شاها تو ئی که هر که ترا نیکنام خواست — پیشوای این و آن آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل — آبی که خورده بود ا مل بر ضای تو — بر چه بر اهل زمان آمد پدید

برکه بر پیر و جوان آمد پدید — نور اشراقی ز خلاق زمن — نور اشراقی ز خلاق زمن

حامل اسرار وحی ایزدیی — برزمین از آسمان آمد پدید — معجز آیات غیب سرمدی — با ضمیر غیب دان آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه گر — حاصل کون ومکان آمد پدید — یکجهان تسلیم و یک عالم رضا — از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک کیتی تنق — در دوشت استخوان آمد پدید — از رخش کازرم باغ جنت است — یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر ز جان — تا که آن جان جهان آمد پدید — قیروان تا قیروان از خلق او — مشک وعود وضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه گر — شرع حق را ترجمان آمد پدید — راز دل را راز دان شد آشکار — ملک جا را قهرمان آمد پدید

زد بسی بیرنگ نقاش قضا — تا چنین نقش از میان آمد پدید — نقش مقصود است وین بیرنگها — بر سبیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه گر — معنی سرنهان آمد پدید — وصف آن جانرا که جویا بود جان — با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان میجست دل — برزمین خوش ناگهان آمد پدید — راست گوئی برزمین از آسمان — ناگهان جبریل سان آمد پدید

کوهنان شو از نظر باغ جنان — غیرت باغ جنان آمد پدید — کو برون رو از بدن روح روان — حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان — آنچه در این خاکدان آمد پدید — تهنیت را یک بیک کو بند خلق — عارف آن بی نشان آمد پدید

آنچه برز اندیشه آمد آشکار — آنچه بیرون از گمان آمد پدید — آنچه میگفتیم وصف حضرتش — می نیاید در بیان آمد پدید

آنکه میگفتیم حرف مدحتش — می نگنجد در زبان آمد پدید — آب شد از رشک سر تا پا محیط — کان محیط بیکران آمد پدید

طعنه زن شد خلق جان افزاد او — زان بهشت جاودان آمد پدید — شعله در شد خشم عالم سوز او — زان جحیم جان ستان آمد پدید

از ازل دودستش که جود مطلق اند — خواری دریا و کان آمد پدید — با دو چشم حق نگر شد آشکار — با دو دست در فشان آمد پدید

جاودان آباد باد آن سرزمین — کان سپهر جود ازان آمد پدید — در مدیحش مپش ازین گفتن خطاست — کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

مختصر گویم هران رحمت که بود — در حجاب ستر همان آمد پدید — تا بفصل دی همی گویند خلق — وقت پیر گلستان آمد پدید

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی نهایی مصباح شاهنشاه اسلام پناه خلدالله ملکه فرماید

عمر او چند اگه گوید روزگار — مهدی آخر زمان آمد پدید

هست از و کعبه امروز دین خدای — گر قران دو کعبه است شاخ بدی بر و مند

آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت و دولت — می اندرین حلالست و در مذهب خرومند

از قران عرب را ساید بچرخ اکلیل — آن خانه خداست این خانه خداوند

عباس شاه غازی کز یاری جهان را — مهر است بر تمت اریست مهر مانند

با حلم او سه کوی است شهلان و طور و جودی — با حلم بقیاسش کاهیست کوه الوند

خنکش چو در تکاور غوغا و ملک خیلان — غرمش چو در دار و آشوب و مرز همسند — هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند

از قهر کینه توزش دلوال در بحار — از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند — بلیی سحاب نیسان بر قله و ماوند

بر دو پای کیتی کاخش کند تحکم — با دست کو بفشان چون پاند بیکران — نام جهان مدیده چون او مهینه فرزند

سامان هفت کشور عدلش بامن آرامت — بر کرد کرد گردون خنکش زند شکر خند — عمان بزد جودش شعبت بروز فرکند

در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر — دامان چار مادر جودش بکو برآکند — شهلان بپیش خلش خلجت بروز خرول

برخوان نعمت او گردون کمینه آوند — گنج کان بخشش اوست دریا دکنج معدن — در مزد روزنش اوست استاور زد و یاقند

طیلسان
نوعی از ملبوس که حنفیان در مشایخ بر روی لباس میپوشند

ضیمران
نوعی از ریحان است

بیرنگ
کرده و ساخته نقاشان

اکلیل
تاج آوند تخت

آروند
نام دهی نزدیک همدان و بعضی در بیت مجهد ذکر کرده اند

الوا
نام پرده از پرده های موسیقی

فرکند
جوی کوچک

زند
نام کتابی از کتب قدیمه پهلوی و بازند هر دو شرح آن است

در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی — با تیشهٔ عدالت غرمش ز ریشه بر کند — وی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش — یک شهر بنده آزاد یک ملک خطه در بند

یک جیش را غنیمت از مرد تا بسقلاب — یک فوج را هزیمت از مرو تا بساوند — فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم — فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند

آخر مگر به سنجر بهر هلاک آنند — شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد اند — از بهر کشور و گنج خود را فکنده در رنج — تا گنج و مال آرد بر سر کشان پراکند

خسرو نه کم ز سنجر از زور و هور و لشکر — خصمش نه برز آنست از زور و زور پیوند — فردا ست کز خراسان لشکر کشد بتوران — با دهشت کوهر افشان با تیغ کوهر اکند

از بسکه کشته کشته حیران شود محاسب — از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند — خوارزم شه کریزان از دیده اشک دیزان — بر رخ ز موی صد چین بر دل ز ناله صد بند

توران خراب کشته چون سراب کشته — میمند و مرو ویران کز کانج و کات فرکند — تا باغ و راغ کردد در موسم بهاران — از ژاله کان الماس از لاله کوه یاقند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش — نتواند زمانه خوار کند — بس نماید مدار چرخ کهن — در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

هر کرا ایزد اختیار کند — که بدو ملک افتخار کند — قهرمان میرزا که از بختش — در و کیتیش بختیار کند

وانکه را کردکار کرد عزیز — بر بداندیش کارزار کند — خنگش از کرد در بسیط زمین — تا یکی را جهان مدار کند

خاصه چون شاهواران ملکی — هر چه چشم است اشکبار کند — هر چه دشت است کوهسار کند

انکه چون پا بکارزار نهد — تیغش از نیست نو بهار چرا — دامن خاک لاله زار کند

تیرش از سهم در دیار عدو — تیره چون اهل رنجبار کند — باش تا عزم مملکت گیرش — فتح کشمیر و قندهار کند

باش تا موکب جهان کردش — عزم فرغانه وحصار کند — جیشش از مور تیغ و مار سنان — بهمه را پرز مور و مار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال — بیکی حمله هر چهار کند — در مذاق عدو مهابت او — شهد را زهر ناکوار کند

دشمن از ملک او برون نرود — مگر از این جهان فرار کند — نفس باد عنبرین کردد — چون بخاک درش گذار کند

با تن دشمنان کند قهرش — آنچه با پرنیان شرار کند — با دل دوستان کند مهرش — آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بروز شما — جو دیک روزه عمر شمار کند — افتابیست بر فراز سپهر — جا چو بر خاک راهوار کند

ای امیری که یک پیادهٔ تو — کار یک مملکت سوار کند — در جهان هیچ راز پنهان نیست — کش نه رای تو آشکار کند

نبرد جان عدو ز سطوت تو — کر ز پولاد صد حصار کند — فلک سفله را قضا نه عجب — کر بکاخ تو پرده دار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند — چون بنی جایکه بغار کند — بس عجب نیست کز رعایت تو — پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری — با تن خصم نابکار کند — کافریدون بخیره سر ضحاک — همی از کرز کارزار کند

کوش آفاق را شاطهٔ صنع — از عطای تو کوشوار کند — شهریارا سزد که دولت تو — فخر از صدر روزکار کند

دولت تست چرخ و داد خجسته — چرخ از اختر افتخار کند — آن امیری که کوه را بخطش — همچو سیماب بیقرار کند

انکه در چشم فتنه انصافش — اثر برکت کو کنار کند — خرد پیر را کیاست او — سحرهٔ طفل شیرخوار کند

بحر عمان کهین عطیهٔ اوست — کر بهنکام اضطرار کند — ور نه در یک نفس دو عالم را — خود بیک سائلی نثار کند

حزم او اکبنه را مثل — همچو اسپر ز استوار کند — نکند تکیه بر کسی آلاک — تکیه بر عون کردکار کند

بدو انگشت نی سر انگشتش | کار صد تیغ آبدار کند | هست یکتن ولی بجودت رای | روز کین کار صد هزار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد | دشت را بحر بیکنار کند | خسروا به که در محامد تو | فکر قاآنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیر آگین | نفس باد نوبهار کند | ابر اردیبهشت بستان را | مخزن در ثناء هوار کند

در مدح دبیری نظیر میرزا عبد الله منشی فرماید

دولت را چو خرم آصف عهد | دور بستان شود و عهد شبستان کند | ابر بر طرف چمن گریان گریان پوید | ملک العرش پایدار کند
بلبل تر نوا یک شدای دل که زمستان گذرد | طفل گوئی بشبستان زد و بستان کند | مشک بیراکند اندر همه آفاق نسیم | لاله بر صحن و من خندان خندان گذرد
بهر سحر گبک چو از زاغ خرامیدن یاد | همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد | از پس ابر چو خورشید سر آید گوئی | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنک | مست و سرخوش بچمن افغان خیزان کند | تا نگوئی بزمستان دل ما داشت ملال | نیل مصر است گرو موسی عمران گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده کسار | گرش از اول شمری آسان آسان گذرد | خاطر خویش منه در گرو شادی و غم | نوبهار است زمستان چو بستان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | قصه کوتاه مرا طرفه پریرخسار یست | که پریوار عیان آید و پنهان گذرد | تا ت بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است | من چو با دیده زار از بر و پیش گذرم | ابر آزار تو کوئی بگلستان گذرد | جان بلعلش همه بر کوه بدخشان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آسان گیری | شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد | حالی آمد بوثاق من و نشسته بخجالت | که بظلمات همی بر درو مرجان گذرد
گفتم از بهر چه ای بخت سبک پستی رخت | گفت ای خواجه نه مجنونم گر بی خردی | شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بیگاه خراب | هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد | گفتم ای ترک خطا ترک خطا کوی که دوست | بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بودای مه که ز بی سامانی | روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد | جودی جود خداوند مگر کرد دست | ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
خواجه کیتی عبد الله کز فرط جلال | سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد | وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود | وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
آفرینش سا آن گنج نباشد که دراو | توسن فکرت وی از پی جولان گذرد | ملک و نیاز پی طاعت داور گزید | طالب گنج بباید که بویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک | در ره مهر وی اقل قدم از جان گذرد | صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال | اشک در دیده پر درد عمان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو در حمت تو | گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد | نوک کلک تو کند بارک آئین خصم | آنچه از نیشتر پولان بشریان گذرد
نگذرد بر رخ معموره از سیلی سیل | آنچه از لطمه جود تو بعمان گذرد | فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم | گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بد اندیش ز شیوا سخنت | آنچه بر اهرمن از آیت قران گذرد | کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای | همچو اندیشه ز ره کند بد گردان گذرد
نعمت خوان تو اش نقمت جان خواهد شد | بر که در خاطرش اندیشه کفران گذرد | عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز | کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافر ار در ایچه خلق تو یابد بجحیم | حالی از خاطرش اندیشه رضوان گذرد | مؤمن ار نایره قهر تو بیند بهشت | حالی از بهول سراسیمه بنیران گذرد
بسکه لاحول بمیخواند و بر خویش دمد | فتنه از ساحت عدل تو بر اسان گذرد | بهچو روزی که نماید ز بر شحنه گذار | گرگ در عهد تو چون آبر چوبان گذرد
کند آنچه بچرخ از فزع شوکت تو | بر تن کوهی کز لطمه چوکان گذرد | تا گریبان تو لای تو افتاد و بچنگ | نیست دستی که ز دامنده بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر | باد مهر تو اگر بر دم تعبان گذرد | خاک از اشک حسود تو چنان گل کردد | که بر و پیک نظر بر زده دامان گذرد

جودت — بکوز
دبستان — مکتب خانه
وثاق — ترکیبات بعضی عشایر و آنچه حال اطراف گویند
فاقه — بیوانه و فقر
گنج — بعضی گنجایش دارد
شیوا — سخن فصیح
نقمت — بخ و بحر

کذر داز نفس قصر تو بر جان عدو — کانچه از باد خزان بر تن عریان کذرد — خشم کیرد خرد از نام عدوی تو چنانک — نام زندیق که در بزم مسلمان کذرد

انکذر داز شهب ثاقبه بر دیو رجیم — آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان کذرد — ذرهٔ آتش خشم تو بود در دو جهان — چون شراری که در اطراف بیستان کذرد

سرو را ای که خزان با نفس رحمت تو — خوشتر از عهد شباب و دیمان کذرد — شعر را خود چه ستانم که سخندانی تو — بیش از آنست که در وصف سخندان کذرد

قصدم از مدح تو این بود که در دفتر من — نام نامی تو در نامه و عنوان کذرد — ورنه در پیش تو بکذشتن شیوا سخنم — بمثل زیره بسا ندکه بکرمان کذرد

لیک از تو قبول تو اکر باید تاب — بدخشانی از لعل بدخشان کذرد — روح خاقانی خرم شود از خاقانی — اکر آوازهٔ این شعر بشروان کذرد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس ارامکاه محمد شاه طاب الله ثراه کوید

هر زمانم که بان ترک سرو کار افتد — عدو بوسه من چون بسه و چار افتد — بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست

من بعد از پی صلح همی جویم جنک — ور طرب رعشه بران کنبد دوار افتد — ای خوش آن وقت که از غایت مستیش بخن

نفسم بر دو یک افتد ز سکر وحی شوق — دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد — کاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد

ای خوش آن وقت که خیزد ز من از پی رقص — بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد — مژه اش از طرف چشم فتد بر رخسار

ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر — حالت مست که در بستر هشیار افتد — تا بصبح افتد رشک بوسه زنم بر رخسار

آفتاب خردش روی نماید بغروب — کارم از بیم بسوکند و بانکار افتد — که چو منش آبله از بوسه بر رخسار افتد

مست در بستر من خفته و رندان دانند — کرنه اول بکفم خاتم زنهار افتد — ور بخاک قدم شاه هم سوکند دهد

صبح اکر حالت شب عرضه نماید بشما — شاه زنهار اکرم بدهد اقرار کنم — ناکزیرم که مرا کار با قرار افتد

هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم — می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد — ورنه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد

فی خطا کفتم شاه از همه حال آکاه است — هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر — زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد

چون برابای جهان بار خدا ستار است — می خورا ز اشه اکر خواهد بردار رند — کذر عارف و عامی همه بر دار افتد

لاجرم سایه او باید ستار افتد — همه کوش است که در کوچه و بازار افتد — کر همه کافر حربیست نکو کار افتد

در بدر خیم کند حکم کشان کوش برند — اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه — کر بخاک در شه در خور ایثار افتد

شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم — که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد — چون خور این نظم دلاویز جهانکیر شود

شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد — که جهان با سخن خلقش فرخار افتد — انکه کر نام عطایش ببری بر لب بحر

خنجر بران در پنجهٔ او روز غزا — هیچو برقیست که در قلزم زخار افتد — ز مکاهی که در و یک ره شمشیر زند

دور بین خرمش بر موم چو تائید دهد — موم چون بیضه پولاد بن ستوار افتد — خارا چیز چو کلبن همه کل آرد و برک

پرچم رایتش ایمن که بود شقه کشای — زود باشد که در شش سایه ببلغار افتد — تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست

تا ز اسلام و ز کفرست نشان خنجر شاه — ## در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرماید

هر جا که پارسی بتن من جلوه کر شود — از طلعتش طراز دکر شود — در بکذرد بعزم ساحت بروم و چین

کر در طراز شاهد من بکذرد بنا — با آنکه جمله ریست سراپا بصر شود — زار و بچشم من مژکان نیشتر شود

در بنکرد بباغ کل از بهر دیدنش — پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود — زان نیشتر چو شیشه حجام بر دمم

یزدان که آفرید مژه بهر پاس چشم — ## حجامت کند

در موج خون دو دیده من ماندی بدان
کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
ای لعبت حصار رزخ پرده برفکن
زان پیش کاب دیده من پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو
تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود
زیر و زبر ببین چه کنی روی و موی خویش
بگذار از برتیره حجاب قمر شود

عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش
کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
رخسار آبدار تو در زلف تا بدار
ماند بگرد ماه که گردم سپر شود

گردم سپر شود به کردون دای شگفت
در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
بیداد کرچو عادت ترکان تو دولی
ترکی ندیده ام چو تو بیداد گر شود

هر جا که قد فرازی جانها هبا بود
هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم
هر روز حال من علم الله بتر شود

دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت
خرم غمی که مایه چندین هنر شود
تو دل بهی و روزی ما خون دل بود
تو می خوری و قسمت ما درد سر شود

گوئی دو چشم من شمری پر کواکب است
هر شب که بر رخ تو کواکب شمر شود
ای شبی بدانم ای کاش مر مرا
تا دانم ز سر وقدت کاشمر شود

زی مرز غالفر بسیاحت چرا رویم
هر جا تو پرده برفکنی غالفر شود
ور نسخه بر مذر رویت بر نگبارد
یغما شود حصار شود کاشغر شود

چون آنکه سیم اشک من از رنگ لعل تو
مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک خرلبت شهدالله نیافتم
شهدی که پرده دار سی و دو کهر شود

خرز لف تیره تو ندیدم که زاغ را
ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشکرا
زآهوی مشکبار تو خون در جگر شود

خالت بزیر زلف کرا دید برخ چنانکه
هندو نی از حبش بسوی شوشتر شود
افسوس ار رمند بسختی حجر شود

یا حسرتا بدین دل سختی که مر ترا است
مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خورشدم
وین عیش عاشقی است که بیخواب و خور شود

برخیز و می بیار و بنشین و بوسه ده
تا جیب و آستین ولبم پر شکر شود
یکره میان بزم بعشرت کمر کشای
تا بوکه دست من بمیانت کمر شود

از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد
کردل مرا بمورخطت راهبر شود
طوبی لک ای نکا رهشتی که قامتت
طوبی صفت همارهٔ بخوبی سمر شود

برجه بیا بکوبشنو می بده بنوش
مگذار عمر بر سر بوک و مکر شود
از بهر آنکه رنج جهانت رود زیاد
چندان بخوان بریح ملکت زبر شود

تا تنگ شکرت که درد جای بوسه نیست
باشد که بوسه جای شه نامور شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد
کردون چو گرد و خنک ورا برابر شود

آن بوالمظفری که غبار سمند او
هنگام وقعه سرمهٔ چشم ظفر شود
نه وهم بارکاب او بهمعنان رود
نه چرخ با عزائم او هم سفر شود

هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت
جائی نه بیند از جهت جاه او برون
تا بر کجا که پیکت نظر پی سپر شود

تا که بود برامین وکاهی بر ایش
که ماه تیغ کرد و کاهی سپر شود
ماند همی بگرز تو در دست راد تو
گر کوه بوقبیس بجبر خرز شود

صیت عطای تست که چون نور آفتاب
یکچشم زد زخاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز نیم تو
گر نصفهٔ عدو ز سنانت خبر شود

کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو
هر خیر و شر که حاصلهٔ نفع و ضر شود
کمتر وسیلهٔ بود از مهر کین تو
هر نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود

هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بریست
کاه نوال جود ترا حاضر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند
رای تو پیشکار قضا و قدر شود

تند و ترک ای ملکی کز هراس تو
در چشم مور شیر ژیان مختر شود
نبود عجب که نطفهٔ خصمت بطن مام
از بیم بازگونه بصلب پدر شود

تنها نه جانور شود از هیبت کیا
گر رحمت تو نیز کیا جانور شود
هر نطفه ز کلک تو تخم عنایتی است
کز آن هزار شاخ امل بارور شود

بر نیل مصر تا بدا کر برق تیغ تو
آبش شرا کرد و وحوشش شرر شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش
تا از مدایحت چو صدف پر درر شود

بر رود کهت نماز برد ار نر نیاز
هر صبح کافتاب ز مشرق مدد شود
از بیم برق تیغ تو در دود مان خصم
مشکل که هیچ نطفه از آن پس پسر شود

زان ساده شد چو طلس دو می مهین سپهر
تا جامهٔ جلال ترا آستر شود
آتش گشت نغیر و ز دل برکشد زفیر
خصم ترا بحشر مقر کر سقر شود

غالفر نعما
حصار کاشغر
نام چهار شهر است از ترکستان

طوبی لک
هنر خوش از برابر تو

غرائم
جمع مزید غیر قیاسی
از آهنگ

جاور باختر
مشرق مغرب

ماضیه
آنچه حادث شود وقت جزء جزء زمان آورد

خصم ترا بخت اگر جاده خدای — جنت سقر شود چو مراد ورا سقر شود — روزی که از هزار هزر تکان فسته جوی
سقر ستاره از شرر تیغ برومد — کوشش زمانه از فزع کوس کر شود — گردون چو بیشه شیران پر زال
ای پس صلیبها که شود در هوا پدید — چون تیرها مطاوع با یکدگر شود — احجار بهنه جوشن و خود و زره شود
نوک سنانت از جگر خصم نابکار — خون انقدر خورد که بزنگ جگر شود — از آب هفت دریا تا قعر سنان تو
دیبای سرخ کسوه از بس بریز تو — دشت و غا معاینه چون بوستر شود — تا سنگر و سپر تو در دست کارزار
در دست دشمن تو زبانی شود سنان — تا سر کند فغان و برو نوحه گر شود — شاها کران قصیده شود مر ترا سپند
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مبار — کوتر و شاه خوارتر از سیم و زر شود — او چون کهر یتیم بود شه یتیم دوست
چون جیب و تن سینه خصمت مبیناد — چند انکه خط نهم عمود و ور شود — جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

تا پرتو می تنند از اوج مستقی لاجرد — در کنار من نگاری شکنت یک فردوس حور
زین سپهر شوخ چشم تند خشم تیز کرد — زآسمان سبز کون بخشم تیره چشم سپید
شوخ من شیرین ولی من ترش روی تلخکام — او همه اصرار کاینم نشاید روزه داشت
یار در یک حجره با من هر دو تنها شب بروز — هر دو هم را دشمکیرد و هر دو هم را پا برد
چند کرم گفتکو کامد بشیری کاکیم — جای کن بر عرش عشرت و ز عرش عزلت فرود آورد — تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون
در دو چشمت چند دارد روز هستان شاه دور — خاکپای شه بکش در چشم تا بر هی زرد — بارخی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه
شاه غازی ناصر الدین انکه آب تیغ او — از غبار مملکت شوید غبار رنج و کرد — چون دو صد هندوستان پیل است کاگیرد فرار

گرچه نبود هیچ ممکن را ندد جنبت گزیر — لیکن اندر بی نظیری شاه ما در جنبت فرد — مهر کردون کز نه کرد کفش فرا شان اوست
خواست روزی آسمان بوسد رکاب خشم شاه — با نمک زد بر دوی قضا کای بی ادب ازراه برد — بحر عمان کرمدیستی فراز کوه قاف
خسروا ای کز درون بیشه امکان برون — چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیر مرد — ای بهست کرمت افتاد کار او بگیر
پیلی و خر طوم تو رمح است در روز مصاف — شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد — رخش تو زنیکو نه کز تست در تک و دو کوه را
ابری اندر فیض و رحمت بهری اندر بطش و خشم — بحری اندر برد و احسان دهری اندر قدر و جود — سرد و کرم دهر را نادیده کس چون خصم تو
تاج تو تا جیست کز فرقش جهان آسوده است — نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد — شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین
کارد کردت چون همه جان بود در تک و تنگ — کرد کار از تست راضی از چه از این کار کرد — بسکه اشک از تست از چشم ریزد بر کنار
روز کین کابر بلا کرد اتفاق بند و تنق — رخش غرد چون هژبر و عدد تیغ تا بد چو گرد — چون تو از کرد و غا چون خود بردن آئی باز
خسروا نا آمدم کامد از کلک شاه دور — در شمر باید ستمهائی که با من چرخ کرد — با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
چون دل خصمت توانی تنگ و رخش لنگ من — بهر مدحت عرصه خواهد فراخا هم چو کرد — تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد دایم اهلک چشم و چهره بدخواه تو — آن نه شعری هم چو بندد این بندی هم چو هرد

بادنوروزی شمیم عطر جان می‌آورد — درچمن ازمشک چین صد کاروان می‌آورد — رستم عید ازبرای چشم کاوس بهار — نوشدارو ازدل ویو خزان می‌آورد

یا منوچهر صبازی افریدون بیع — فتح نامه سلم وی از خاوران می‌آورد — بهر دفع بیوراسب وی گلستان کاوه را — از گل سوری درفش کاویان می‌آورد

رستم اردیبهشتی مژده نوروز طوس عید — از هلاک اشکبوس مهر دکان می‌آورد — بهر ناورد فرامرز حریف اینک سپهر — از کمان بهمنی تیر وسنان می‌آورد

یا پیام کشتن دارای وی را باد صبح — دربر اسکندر صاحبقران می‌آورد — یاشماسای خزان اقارن اردیبهشت — دستگیر از نیزه آتش فشان می‌آورد

یا نوید قتل کرم هفتواد وی نسیم — درچمن چون اردشیر بابکان می‌آورد — یا کروی فصل وی را برفراز تل خاک — کیو فرودین بخواری موکشان می‌آورد

نفس نامیرا مگر کاینک باستمداد باد — نقشها از پرده در سلک عیان می‌آورد — خوابران لاله وگل را بهفت اندام خاک — همچو رودین تن زداهستخوان می‌آورد

خنده گل راستا باعث گریه ابر ای شگفت — گاشک چشم اوخواص زعفران می‌آورد — نفس نامی خودنسودی نیست بل اهنوحیت — صنعها بین تا زهر حرفت چسان می‌آورد

گاه برمانند نسترن جان پرند از نسترن — درسمن دیباودرگل پرنیان می‌آورد — گاه برهنجار صرافان زرودینار چند — ازگل خیری بیازار جهان می‌آورد

مطلعی از مطلع طبعم برآمد گر فروغ — مهر با در چادر گلی نهان می‌آورد — ساقی ما تاشراب ارغوان می‌آورد — بزم را آذرم گلگشت جنان می‌آورد

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند — در دل الماس یاقوت روان می‌آورد — قصر اسکندر بهمن ظلمات بدنی آب خضر — طبع رمزی این سخن را در بیان می‌آورد

خود نه نیست اسکندر مگر کاندر شراب — هست تاثیری که عمر جاودان می‌آورد — ازدل صاف صراحی در شتابند جام — دست ساقی نامه روح روان می‌آورد

دست افشان پای کوبان بزم شادی سازدی — روبسوی دیر مغان می‌آورد — خلق را جشنی دگر گونست کویا نوبهار — از شمیم عطر گلشان شادمان می‌آورد

یا نسیم صبحگاهی مژده کانی نزد خلق — از نزول موکب شاه جهان می‌آورد — قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن — انگه کیوان را بدرگه پاسبان می‌آورد

آن شهنشاهی که هرشام وسحر از روی شوق — سجده برخاک درش هفت آسمان می‌آورد — انگه یک رشح کف او آشکارا صد هزار — گنج باد آورد و گنج شایگان می‌آورد

هرگرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد — روزگارش کامگار و کامران می‌آورد — هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا — بر سبیل آزمون و امتحان می‌آورد

هیچ دانی باعد و تیغ جهان سوزش چه کرد — آنچه بر سر گشت را برق چنان می‌آورد — تا بدیوان جهان نامش قلم کرد آسمان — نام دستانرا که اندر دو استان می‌آورد

رفعت کاخ جلالش در سایوان دماغ — کاروانان یقین را در گمان می‌آورد — نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار — بارکاب شوکت او همعنان می‌آورد

حسرت دست کهربارش مزاج ابر را — باخواص ذاتی طبع دخان می‌آورد — قره دیهیم دارا بخش هر دم صد شکست — بر شکوه افسر شاه اردوان می‌آورد

خصم بادی چون ستیزد خرسواری بی‌گمان — تاب نادر دسوار سیستان می‌آورد — مور گر سستی نیارد پر تکاهی بر کشید — کی گزندی بر تن شیر ژیان می‌آورد

باطنین پشه لافی گر که هیچش زور نیست — کی خلل بر خاطر پیل دمان می‌آورد — نی گرفتم ارد طوس ست آسیب از کجا — بر تن دو بازوی سام پهلوان می‌آورد

کهترین گریاس دار بارگاهش چشمش — از جلالت پا بفرق فرقدان می‌آورد — گر دش گردون بگردش کی سد هر گه که او — در جهان خشم عزیمت را جهان می‌آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم — چون بهیجا دست بر گرز گران می‌آورد — دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب — هر کجا کافاق نامش بر زبان می‌آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار — صعوه را از چنگل باز آشیان می‌آورد — گر ز فرمانت فلک گردون کشد بر گردنش — دست دوران پالهنک از کهکشان می‌آورد

روزگار از ازدواج چار ام و هفت باب — با گفت طفل عطارد را توامان می‌آورد — فیست جز تاثیر تابان نجم بخت هر چه را — لاب را سطرلاب در مزار دجان می‌آورد

مغز تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک — از دم عیسی روح الندنشان می‌آورد — موسی شخص تو فرعون حوادث را عتو — از ظهور معجز کلک و بنان می‌آورد

مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار — هر چه کوئی اینچنین او آنچنان می‌آورد — آسمان جز مهر و کینت تنگ در سرمایه — آشکارا هر چه از سود و زیان می‌آورد

چون فلک صاحبقرانی چون ترا ناید پدید — زان سبب آسودگیت از هر قران می‌آورد — شاد زی شاها که دایم بر وجود تو عقل پیر — مژده‌ها از جانب بخت جوان می‌آورد

سوی قاآنی زروی مرحمت چشمی فکن
لیک چون هموار در مدح تو میراند سخن
روز و ماه و سالیان در دور غم و رنجت مباد
ای صفایان مژده کاینک شاه دوران میرسد
گرد نعل توسنش بنشیست بر بام و در ما
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زال زر سوی بهستان میرسد
یا نه سلطان آسمان رزمی هزار اصطخر
یا بسوی مایهٔ اصطخر تازد جم شید
یا اتابک جانب شیراز فرماید دری
آن جا بخوانی که از بوی نسیم راه خویش
نسبت ریش تو خواهم داد با تار عبیر
تا کی قاآنیا بهبود میرانی سخن
تا ابد چشم بد از کنجور و دارا دور باد
آن حسین اسمی حسین سیمی که چشم روزگار
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمان را بهست مهد و مهر شه را دوست او
پیشکارانی که بر خرم روانشان آسمان
باد دایم محرم درگاه دارای جهان
خاک پای باد پایش توتیای چشم چرخ
تیغت ار چه هست چون سیماب لیکن در مصاف
جادوان در چنگل شاهین و چنگال شیر
گر شرمنده از تیغ شه دابروی جانان شد
ویا ابر ار نی ایا ر بزم جشن عید شه
حسن شاه غضنفر کو که خاک نعل شبرنگش
جا ماد ر جا ماد ری کا ز معما ری قدرش
گر ایان می نشد دست تطاول بر گریبانی

گر دد معنی نثار ست هر زمان می آورد
روزگارش هر دو عالم را بکام می آورد

وله فی مدیحه ایضا

جسم بیجان تر ا ز نو بتن جان میرسد
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه کرو ز ابلی سوی بهستان میرسد
یا مگر شاه جهستان ز دیک شروان میرسد
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
هر نفس پیغا ر ها بر باغ رضوان میرسد
ز انکه ر ایش ر ا ز ین تشبیه نقصان میرسد
کی ا ز ین توصیف و صا فش پا یان میرسد

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

آسمان در بهانش کمترین مزدور باد
تا ابد از لطف سه کارش بین دستور باد
هر زمان فتحی نوید سعیکم مشکور باد
انکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد
نعل ستم ابرشش تاج سر فغفور باد
ا ز برای قطع نسل دشمنان کافور باد
ز احتسابت جای عزم و لاء عصفور باد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

بر غم سیم ماه نوز باران کوهر افشان شد
طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
سرای امن کشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
ا ز آنرو کا من ا بدوران ا و دست و کریمان شد

گر چه نظمت نیست نظمی کش تو انستن شنید
روح پاک افضل الدینش بهست نیک او

عصه را بدرود گن کا ید مسرت آین ان
ظل چتر ر ایش کسترده تا عرش برین
خسرو پرویز آید زی مدا ین این زمان
یا نه تیمور دوم کرد و سمرقندش مکان
ا ردوان کاروان اکنون شتا بد سوی ری
یا مگر سنجر به نیشا بور ر اند با د پای
آن جا ند ا ری که ا ز خاک جا ن پرو ر ش
انکه ا ز یاقوت با ر یها ی نوک تیغ او
اشکا ر ا بر زمان ا ز جا نب بخت سعید
با د تا بان اخترت تا هر سحر ا ز خا و ر ان

ا سمان ر ا بهانش کمترین مزدور با د
بر فروغ طلعتش هر که که بگشا ید چشم
غیر ا ین کش پیشکا ر ا نند با ا ین هر نفس
هر نوا ئی کا رغنون بسا ز فلک آ ر ید
خسرو غا زی بها در شه حسن انکو مدام
ای جها ند ا ری که در کر یا س جا بهت آسمان
چند روزی چون اتابک کر نمودی عزم پا رس
نیکخوا ه ا ز ظل چتر ر ابتت آسو ده حا ل

برغم سیم ماه نوز باران کوهر افشان شد
ویا بهر مبا رکبا د عید ا ز عالم بالا
قضا ا مری که ر ایش مظهر خو رشید و ما ه آمد
بمیز ان سعا دت هم ترا زگشت تا بختش
ز ا نصا فش چنان ر سم ستم بر جست ا ز گیتی

ز انکه طبعش آسمان و ریسمان می آورد
تهنیت هر دم ز خاک شیروان می آورد
تا که دوران روز و ماه و سالیان می آورد
دور ا پیغام دگا ین لحظه در مان میرسد
دور باش حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسد
ا ردبیشیر ول تکت سوی کرمان میرسد
یا مگر سلطان جلال الدین بتبان میرسد
سر ز نشها هر زمان بر آب حیوان میرسد
طعنه تا هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
بر روان او ا شا ر تهای پنهان میرسد
سوی ملک با ختر خورشید تابان میرسد
بحر و کان خالی ز کنج همت کنجور باد
ا ز می مینای مهرش جاودان مخمور با د
دیده ا حباب روشن چشم ا عدا کور با د
ا ز شش بر منصبی ا ز منشیان منشور با د
با نوا ی ساز بختش زا د فی الطنبور با د
در شبستانش عروس عافیت مستور با د
قیصر و رای و بخاشی و تکین و فور با د
با ز گشتت با ز چون سنجر به نیشا بور با د
بد سگال ا ز فر بخت قا هرت مقهور با د
که مشب با عیدا ند ر نقاب ا ر پنهان شد
نزول رحمت حق شا مل ا حوال سلطان شد
قد ر قد ری که طبعش مخزن ا نعام و ا حسان شد
ا ز ا نرو منزل نا هید ا ند ر برج میزان شد
که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد

راهوشم
نام چند تنگ که صد افراسیاب باشد

پیغاره
سرزنش

منشور
فرمان سلاطین

تکین
نام یکی از امرای ترک

فره
پادشاه هند

مگر میخواست کرد و آشنا در بحر خون تعیش — که همچون مردم آبی نپایا فرق عریان شد — حسامش حامی دین بود و نیم بسمل شکست آمد — که همچون کافر حربی بخون خلق عطشان شد

برابر کی شود با ابر دست راد او عمان — که از هر قطره اش روید بصد دریای عمان شد — نظر بر عفو شه دارند زیرا صالح و طالح — که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد

برید ی باد پا کو تا بملکت از و بشتابد — سراپرده بدسکال شاه اکراد جبل طغیان شد — که ای از کید اهرمن رنج سپید از فرقمان — چه شد کافر و نیت غرقه دریای خذلان شد

چرا پیچید ی از فرمان شاهی سر که فرمانش — روان در سپهر و شمس حجابت و چار ارکان شد — تو از کابل خدا افزون نه کز کینه لشکر کش — زهند و قندهار و سند و لاهور سجستان شد

دمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل — که هر یک لاشه بیجانشان همچون دستان شد — به ناپاک اعتقاد خویش کز ریزنک قیر آئین — بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد

سرانجام از هراس غازیان شاه مشیر اوژن — گریزان از درشت و غار و تا بلقان شد — هم از خوار رزم شه برتر نه کز کین سپه آرا — زمرو و اندخود و قندز و بلخ و شیرغان شد

روان با سی هزار اهرمن منش عفریت جادو کو — بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد — سرانجام آنهم از شهاب مال و جان و تاج و سر — گریزان چون کرا زار بیم شیر نر کزاران شد

چه گویم چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی — که از الماس کون تعیش جهان کوه چشان شد — مگر این فی همان شهزاده کاندر بند قهر او — مقت همچون برهمن بسته رنجیر و سبان شد

مگر این فی همان شاهی که اندر دشت کافورد — زسهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد — مگر این فی همان کز دشت کشی کرد بیشه قهرش — برابر با زمین بنیان با م و بوم ملتان شد

مگر این فی همان پیل پلنگ آویز شیر افگن — که از صد میل پیل از صدمه گرزش گریزان شد — مگر این فی همان ارغند شیر بیشه مردی — که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد

مگر این فی همان سهم افگنی کز گرد و شبرنگش — هوای پهنه هیجا فضای بربرستان شد — مگر این فی همان خاور خداوندی که توسن را — غنیمت از دیار خاوران تا ملک خلتان شد

مگر این فی همان کینی گیارنگی که خصمش را — هر بیت از دیار روس تا مرز کلوران شد — مگر این فی همان جمشید افرنگی که جیشش را — بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد

مگر این فی همان کیخسروی کاسفندیار آسا — زایران لشکر آرا از پی تا راج توران شد — شها فرسا تا تاج بخشا مملکت گیرا — تو فی گر تابش رایت خجل خورشید تابان شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت — ز خاطر با ستانرا د آسمان نوح طوفان شد — چنانشد بیغیار از جود دستت از در عالم — که در چشم مساکین سنگ و کوهر هر دو یکسان شد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو — طراز خانه ارژنگ و زیب باغ رضوان شد — بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو — که هر چیز اندرو پیدا بغیر از نام پایان شد

عدو شسته زلف پرچمت از خواب دیدانگه — بصد آشفتگی بیدار از ان زلف پریشان شد — همویدا انگه از خاکسترش الوند شهلان شد

بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسورت — بطلمات نیام ازان نهان چون آب حیوان شد — بعون بازوی کشورکشای شیرپردان شد

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

چنان مفتوح کرد و ملک خصم از تیغ و بازویت — الا تا مردمان گویند فتح قلعه خیبر — که گوید هر کسی روزه عجب فتح نمایان شد

بگوش از هاتف غیبم سحر که این ندا آمد — که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد — بسالاری سپهسالار دارای تهمتن — که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی ژاژدهای ژاژدا و بارش — بفرق بدکیش آتش فشان چون ژاژدها آمد — عدوبندی که خطی رمح او در سینه هیجا — دم آهنج اژدری هیجان و ماری جانگزا آمد

بنزد خضر دانش نوبدان این بس شگفتی نود — که زندان سکندر منبع آب بقا آمد — شگفتی اینکه قیر آگین نیام ظلمت آئینش — بکام تیره بختان چشمه آب فنا آمد

بشکل عین ارآنرو آمد از روز ازل تیغش — که عین عون و عین فضل و عین دعا آمد — بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خوانش زانرو که ازای جهان آرا — کشد در دیده خاک راه او اشرف نعم — که آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد

دلش سرچشمه فیض و نوال و بخشش و احسان — نمایان مظهر آئینه کیتی نما آمد — وگرنه فرا سیابش نیز خوانم بس عجب نبود

تعالی الله بنامیزد زهی ای آسمان قدری — کفش کان عطا و ریزش وجود و سخا آمد — عبیر خلق او را نافه مشک ختن خواندم

که حکم نافذت پهلوزن امر قضا آمد — به تیر راست روحم کرده پشت بدسگالان را — خم چین بر جبین افگند کاین چین خطا آمد

که هم خود بحر خون آمد و هم خود آشنا آمد — فلک سرسام جست از صدمه گرزت ازان بتن — کمانت گر ازل چون پشت نه کردون دوتا آمد

حیی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد — شها خصم مدبت آن تیره بخت بدکیش کاید — صلیب افگن ز خط قطب و خط استوا آمد

سرش از تن کران از کید و دیوش همتا آمد — سرش از تن کران از کید و دیوش همتا آمد

بسیج رزم را سازد گو با وی کینه آغازد
نماند کوس ازو اور خدا کیهان خدا آمد
زبهر دفع او اکنون بران تازی نسب بنشین

دمی زن با پدرت آن شعرزه شیر بیشه مردی
که از گردش تن الوند و ثهلان تو تیا آمد
که ها ن ای شاه ملتی بر بجان افشانی ما بین

عنان ما بگذار و خود بنشین رکابی زن
یکی بر جو هر ما بین که وقت کار ها آمد
نه آخر بچه شیر ژیان شیر ژیان کردد

زبان از مدح وارای جهان بربند قانع شو
که ها ن وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد
الا تا از مسیر هفت انجم و سیر نه گردون

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

چنان پاینده باد دولت کامد جهان دم
بعزم داوری شاه کامران افکند
ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را

قضا چو سند اقبال مدجهان افکند
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
دلاوری که ز یک خنجر خام پرخنم و تاب

تهمتی که بیک چین چهره بطوت او
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند
ز قطره که چکد زابر دست او بر خاک

به نیم کاوش فکرت زنای موی شکافی
ازاو هراس جهان و کر توان افکند
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر

فتد ز کاخ وی ار سنگ ریزه بر زمین
بدهر طنطنه در کان بهمنان افکند
کره کشود در کار زمانه شمشیرش

زبسکه دهره او بحر بهمان آورد
براستان ز فرو مایکی چو بار نیافت
بلابه خود را در پای پاسبان افکند

فلک ز بهر زمین بوس آستانه او
تو نی که نسخه دیباچه جلادت را
ز یک افاضه فیضی ز خانمان افکند

توئی که ابر کفت وود و ده زمانت را
سنان قهر تو در خرق والتیام فلک
که جوش جیش تو آشوب در جهان افکند

هماس فتنه بر افتاد و نزمان ز جهان
حسامت از تب لازم چو کشت لاغر و نزند
پرند قهر تو چون نقش بر نیان افکند

بنود خون عدو آنچه رفت کین بر خاک
عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند
نیام تیغ تو آن برعنان تیره دل است

فضای درکهت از زه فلک وسیع تر است
کدر ز بهر چه در کام برعنان افکند
زمانه عرض غلامان درکهت میدید

بلارکت نواکر منست خیره سر بهمن
شرار در دل اعدای انس و جان افکند
روا مدار که خلقی زنند دشنکر خند

شهاز قهر پرندوشت آتشین هم
نشاید ش بچنین رنج بیکران افکند
ز من جهانی در خنده ز انکه سطوت تو

کسی که معدن چندین هزار فضل بود
دو قوم را بکان عقل نکته دان افکند
یکی بر انکه بظا هر بهر سود نهان

ز یک شکنج بروی مهابت تو من
یکی بر انکه بباطن شه از ظهور خطا
همان تربیت شاه کامران افکند

برای بر تری پایه بر سراود
چو پست پایه عزازیش از جهان افکند
بر اتی که خود اندر تحیرم که ملک

ز قدر بار خدائی لبان بار خدای
بنا توان تن من خلعتی توان افکند
بد هر تا که سرایند انس و جان که رسول

خلاصه از پی نیکیک خلق از در لطف
ز امن عدل تو افکنده باد رسم ستم
بد هر انکه سر زلف دلستان دارد

و له فی مدیحه ایضاً

بکف هر انکه سر زلف دلستان دارد
جبین و چهره و ابروی دوست پنداری
بدست سلسله عمر جاودان دارد

میان جمع پریشان دلی ز من کم شد
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد

فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال
هزار جان غمت از من کرفته است و هنوز
مرا ز هستی خود باز در کمان دارد

دلم بر شته زلف تو ریسمان باز است
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز
که دست و پای معلق بریسمان دارد

دعا خنک

رکاب پیاده هشت پهلو معلق پیاله

تهمان نوعرزا دوست

التیام پیوستن

برعنان اژدها

برو مخفف ابرو

کز

که در داشت دعا همپو به باد صبا آمد
که روز آزمون ما میدان دعا آمد
نه آخر زاده نر اژدها نر اژدها آمد

کهی عیش و طرب حاصل کهی رنج و عنا آمد
بهم کوبند این دولت مکر بی انتها آمد
مها بنشین تب و لرزاندر استخوان افکند

هزار سلسله بر بام کهکشان افکند
توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
اجل بدوده او مرک ناکهان افکند

که ره چو در خم ابروی جانستان افکند
بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
حدیث رستم و دستان ز دستان افکند

حکیم فلسفه را باز در کمان افکند
پی علاج خود از چهر ماردان افکند
که کاکبیه وری دوزخ از دهان افکند

سپهر خود را او زوده در میان افکند
که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
بسرخ چهره من رنک زعفران افکند

بنام او ملک این قرعه زیان افکند
مرا ز چشم مقیمان آستان افکند
بمن بهر چه این خشم ناکهان افکند

صلای دین شریعت در انس و جان افکند
چنانکه معدلت کسری ز جهان افکند
ببرج قوس و مشتری قران دارد

ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
کشیده باز تو خنجر که باز جان دارد
کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست
بغیر هیچ بنا روستایشی بمیان

بغیر نیست نیاز دنیا بیشی بزبان
اگر نه ناسخ فرمان حسن نُست چرا

ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او
شهی که غاشیهٔ عز و دولتش را چرخ

هزار طنطنهٔ مرگ و هایهوی اجل
هران کیاه که بی نشور فتش روید

شها توئی که دد و دام را زلاشهٔ خصم
بمرغ مرغاب از خون اژدران دُر

هنوز لاشهٔ کابل خدا نسطوت تو
هنوز چهرهٔ افغان کرده رنگیت

هنوز طایفهٔ قفقرات را قدرت
قوای که پیکر البرز کوه را کرنت

ز فیض جود تو هر قطره فرو مایه
ز بهر نظم جهان را بقضا و ایم

رفیع درگهت آن قلعه که کنگرهٔ اش
شهامت تو سخن سنج طوس را بفسوس

سری که با تو کند خواهش کله داری
ولیکن از جبروت جلال تست عیان

کسی عروج بمعراج حق تواند کرد
از اینسان کابر مینیانی و مادم کوبرافشاند

درختا را چه شد کامروز میر قصند از شادی
اگر با دعتاب او زند یک لطمه بر هستی

خداوندا بدان ذات خداوندیکه گردانی
که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی انگفته

حریف خویش چون پرمایه بیند خصم بی مایه

اوانکه چهرهٔ من رنگ زعفران دارد
کسی که وصف میان تو در میان دارد

کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
ز بهر کشتن ما سرخط امان دارد

ز بیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تعللی که ز سر نگشت حیرت ارقمش

هزار رمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش
هران نتاج که بی داغ طاعتش زاید

ز پی بلیه آسیب مهر و کان دارد
خدنگ دال پرش گر کسی بسان دکی

هنوز تیغ تو در جهنه میهمان دارد
بپهن دشت وغا زو نفیر شادی غزت

هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز بارهٔ باخز و شهر بند هری

هنوز معدن لعلی بخون خصم تو مرگ
هنوز دخمه خوار زم شاه را باست

ز اشک حادثه بیمرنگ ارغوان دارد
هنوز چهرهٔ شاه زمان ستخوان دارد

ز بیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه

ز صدمه نرم تر از پود پرنیان دارد
فضای بادیه از رشح ابر را کفت

ز پایه مایه صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو

سمند عزم تو اطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش

سخن بجوی در گوش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان همعت کشور را

ز ذکر رستم دستان ز داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی عایت میش

چو گو لیاقت آسیب سو لجان دارد
اگر چه من نیم آگه ز غیب و میگویم

که عزم قلعه کشائی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو عکس ادراکات

در ستایش کهف الاوانی و الاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه مینواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون

چه جای همت گردون کاو فرمانش بگرداند
وگر برق خلاف او کشد یک شعله دامنی

بقدرت چرخ را در دیدهٔ موری بگرداند
بمقداریکه قدرش پشه را کرده بد فرمان

مرا در اچون زبان لال را ایزد لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر کو در عالم

به بتانی از دو طبع بندگان را بر بخواند
چو صبح ار صادقم در این سخن عزم بود دشمن

مخر بهیچم ای خواجه ترسم آنکه ترا
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست

خطت دمید و ز آبات این خجسته نبات
بهار عارض تو روی در خزان دارد

و یا شفاعت ازان کند رغبهٔ تو
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد

تعللی که ز سر نگشت حیرت ارقمش
بروز کین ملک الموت دود هان دارد

هزار رمزمهٔ انبساط و نغمهٔ عیش
بپچار گوشه برمش قدر نهان دارد

هران نتاج که بی داغ طاعتش زاید
ز ابلهی فلکش تنگ دود مان دارد

خدنگ دال پرش گر کسی بسان دکی
که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد

بپهن دشت وغا زو نفیر شادی غزت
هنوز رعشه در اندام کامران دارد

هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد

هنوز معدن لعلی بخون خصم تو مرگ
ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد

هنوز دخمه خوار زم شاه را باست
زود رو تا بیه چون ملک قیروان دارد

هنوز خصم ترا روزگار در تک چاه
به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد

فضای بادیه از رشح ابر را کفت
هزار طعنه بدریای بیکران دارد

زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
هزار کونه تفاخر بر آسمان دارد

وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش
میان هر قدمی گنج صد جهان دارد

قدر همیشه بزرگان همعت کشور را
بخاکبوسی قصر تو موکشان دارد

بعهد عدل تو گرگ از پی عایت میش
همیشه جنگ و جدل با که با شبان دارد

اگر چه من نیم آگه ز غیب و میگویم
خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد

ز کنه ذات و صفات تو عکس ادراکات
که چون تو خامه تقدیر در بنان دارد

اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند
که از معارج توحید نردبان دارد

اگر شخص جلالش کردی از دامن بر افشاند
اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند

چه جای خار صحرا کاب در یا را بسوزاند
اگر شخص جلالش کردی از دامن بر افشاند

بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند
چه جای خار صحرا کاب در یا را بسوزاند

دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند

وگر چون کل دو رویم با دغم بر کم بپرزاند
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند

مهرکان
قصر فرزان

مرزغن
کوهستان

تابیه
حادث روزگار

کسان کویند بُر[illegible]ت مرسوم مرا خواجه — بیرزدان کاین سخن آکوش من فسانه میدانند — براین دعوی دلیل کومیت از نور روشن تر

چو مرسوم مرا ناقل تو خود دادی بفیض دوم — که شخصت با بزرگیت چنین حکمی نمیدانند — خدا تا مانده کرفتن آنچه بخشد از ازل لکین

خدا تا مانده که ننگ از لاله کیرد بوی از عنبر — ولی از فرط رحمت داد خود باز ستانند — چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب

چه باشد ابر کلکت کر همی کرید بحال من — وزان یک کریم تا حشر بهون کل نخندانند — ز فیض تست اینهم کر طریق عجز مینالم

کدامین یک بوزر بینده از جود تو میبیم — که بر چرخ رسانند یا بخاک خیره بنشانند — خدا هر چند قادر است لیکن از پی روزی

تو مهری مهر نور خود بنیک و بد بیفشانی — تو ابری ابر فیض خود بخار و کل ببارانند — ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان

روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین — نیارد چون مکس لختی زشتی سر بخارانند — الا تا سال و مه آید الا تا عمر و دنیا

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

سرین لب سر من سیم ناب را ماند — بخاصیت همه کوئی که خواب را ماند — درست نقطه سرخی که در میان وی است

هنوز نامده در چشم من دم از بهوش — بدین وصف یکی شیخ و شاب را ماند — بماه ماند و در وی نشان بوسه من

کنار او همه رخشان میان او همه چین — اکر غلط نخم آفتاب را ماند — بروی یکدکر افتند از دو سو کوئی

شعاع او همه چشم مرا کند خیره — سهیل فرقه بزیر سحاب را ماند — بروی او زقفا طرة نکار نیم

چو در ازار قصب یار سازدش پنهان — بروی غفران یا فی عذاب را ماند — ویا بخز من نسرین ذر بشکل کمند

فراز تحتین یا فی نویشته نفرین — ویا بنخجیر سیماب رنک سیمین لون — همی نکون شده سافته سحاب را ماند

ویا بقرص قمر بر همی سیات ما — ویا بپرتو حاصل که بر زده خرمن — همی زعنبر سارا طناب را ماند

ویا بپهلوی بد خواه شه فراز رکاب — دوال خسرو مالک رقاب را ماند — خدیو اد محمد شه آفتاب ملوک

مظفری که بهنکام کیر و دار نبرد — بوقعه تیرش پران عقاب را ماند — ویا زابی حرق مخالفان چو دیو

پرند بندی او شعله بهیت خاره شکاف — که برق او بوغا الشهاب را ماند — بسان شیر درآکه بوی پیاده شاه

بهر کجا که فراز و خیام دولت و فر — بلند کردون بر آن قباب را ماند — سپهر توسن کوئی بود کمیت ملک

نهیب تیغ ملک صیت بوم و جان عدو — که جای او بر و بوم خراب را ماند — بلارکش بود الماس رنک و آتش فعل

بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون — چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند — زبسکه شادی خیرات عهد دولت شاه

ثنا و منقبت من بچهر دولت شه — بر آفتاب درخشان نقاب را ماند — دوام دولت او تا کهی که حاجب او

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه کوید

دوش بر کردون بسی تابان شهاب آمدپدید — بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمدپدید — نسر طایر بیضه شهباز شب همچون عراب

تخت شاهنشاه بر نهست کفتی آسمان — کهکشان همچون سپهر کی سیمین طناب آمدپدید — من نشسته با نکاری کز لب میکون او

سبز دریای فلک از مهر کران شد تا کران — تا شب زنکی سلب مرکابه مشکی بر نشست — لب کشود از نار و هستی از عدم کشت آشکار

خانه کلشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون — چهره روشن شد چو رویش بی نقاب آمدپدید — رخ نمود از لطف و رحمت از عذاب آمدپدید

کلف آن بیاض کردن

سارا خاص غراب زاغ

پرند شیشه جوهر آ

وغا جنک

ذرآکه خشتک

بلارکش شیشه

ایدون اکنون

سلب جامه

باسرانگشتان خود زلفین خود را تاب داد
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید
گرز زمین و آسمان دود ماهتاب آمد پدید
فتحها از خشنه تیغی از قراب آمد پدید
شیده از تخمه افراسیاب آمد پدید
نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید
ملک میر قصد که شبل شیرغاب آمد پدید
بر بد و غیب پنهان بیحجاب آمد پدید
این بهشتی روبیاداش ثواب آمد پدید
کاینچنین پوریت میرو کامیاب آمد پدید

در ستایش شاهزاده ازاده نواب فیروز میرزا فرمان

آنچه با برگ درختان بر نوروزی کند
هست چرخش کج فیروزی و کردونگار
بر بسوزان خنجر او امر فرماید خدای
ای که هر کس یاد جودت کرد یزدان تا بحشر
چنگ عزرائیل کوتی در دم شمشیر تست
عقل داند عین نقص است ار فضول نقطه
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست
کنج هر روز بیست جودت وانگه را روزی شود
هر که روزی پوز جنبا ند که بد گوید ترا
عزم بازی گر کنی ساعات رود شب بهم
تا تواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه
تا دهان غنچه پر کرده ز مروارید تر
هر دل اسیر زلف تو بیداد کرد بود

زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت
سنگلاخ کوهسار ارزا تواند زیر پای
گر بخواهد پیر عقلت دانش آموزد خطاست
گر بسنگل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو
یا چو خیاط است تیغت گر حریر سرخ خون
شهد گفتار تو هر گردم اهو ارزا
شیر چرخ از مهره مه قلاده ساز داده سال
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای
قافیه تنگست و من دلتنگ تر از نوک قلم
گرچه رجحی از قوافی نیز نشناسد قوافی لیک
غنچه سان خندان و گلبرگش پر مروارید ها

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی اطاب الله ثراه گوید

چین زلفش را کشودم بیسبب کار روزگار
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن
برق سان آمد بشیری رعد سان آواز داد
داده امشب شاه ایران یکی فرخ پسر
الله الله لب بیالود به بسنور از شیر مام
لیلة البدرین اگر خواند امشب ارواست
حور و انجشنده دستی راستین آمد برون
سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران
داد گر هوشنگ را قایم مقام آمد عیان
ابر میبالد که فیض ابر رحمت شد عیان
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای
خلد پاداش تو است و بس کردی ثواب
تا از اینپس خود چه کامی خواست خواهی از خدای
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار

زیر هر تارش هزاران کبر و دار آمد پدید
در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
گفت کز ابر عنایت فتحاب آمد پدید
ها شکفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
بهفت دریا راز بیش انقلاب آمد پدید
این به بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
شتری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
مغز دوران عطسه زد کز کل کلاب آمد پدید
رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

بخت هر روزه آنگارا یات فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
باد در قفش ز مترا ز اقاقم دوتوزی کند
طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
گنبد پیروزه کون اظهار پیروزی کند
خصم را بیر شته و سوزن کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
بوکه در نخجیر که روزی ترا یوزی کند
تا بر اطراف دهانش مرکت تبغوزی کند
خواهد استیفای وصفت بهر بهروزی کند
با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند
چون صدف هر کو بدحت گوهر افروزی کند
کارش ز نار زلف تو آشفته تر بود

آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست — ترکی و ترکت لابد بیداد گر بود — در ملک حسن شاهی نتوان شور و شر کند
شکست نیست حسن چو نین با شور و شر بود

شکار مهر چهری و خورشید چین چین — مانات مهر مادر و ماهت پدر بود — با در نیفتدم که بدین حسن و دلبری
نقشی بچین و سروی در خاتقر بود

در چین و کاشغر پی چوگان لعبت — همواره پای اهل نظر زه سپر بود — ورنه چو بست صورت با چون تو ای صنم
خواهم نه چین بماند و نه کاشغر بود

هر جا که جلوه سازکنی کشت قندهار — هر جا حرام نازکنی کاشغر بود — هر که بزلف شانه زنی قبله گاه کوی
در برکشی نقاب سر اپوشتر بود

رویت بنور باده گردون برابر است — زلفت بزنگ دایه مشکت تر بود — ماه فلک نه حاشاکی مشک پرورد
مشک ستره نگاه کی با قمر بود

روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه — بر جرم روشنش زره از مشک تر بود — چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند
ستوار نایدم که زتو خوبتر بود

یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهره — چاهی ترا بگردن یخ مستتر بود — یا وقت را بگونه همیماندان دو لب
الاکه در میانش دو رشته گهر بود

پر حلقه طرهٔ تو کتاب محقق است — سرداده بسکه دایره یک باد کر بود — گردم سپر بسالی یک ره شد آفتاب
دایم بر آفتاب توگردم سپر بود

در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم — با همه که در لب تو نیشکر بود — واندر دل جریح که گاه نگه ترا
در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود

در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست — کان دانه دام مردم صاحبنظر شود — قدت صنوبر است و مدیدم صنوبری
کو بیش بربزید و سمعی برزبر بود

باشد بحکم عادت سیم و گهر بکوه — چونست کوه سیم ترا در کمر بود — سیماب نیست کوه سرین تو در خرام
لرزان مدام از چه سبب بیقدر بود

بلور ساده ایست که چونین رخ عکس او — روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود — اندر ازار سرخ بجای سرین ترا
نسرین بهار و سیم بجزوار در بود

مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام — بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا — اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود
با زر چه رو سیم سرشکم بود محال — کم بر مراد خاطر هر کز ظفر بود — من آن زمان که دادم تن در بلای عشق
کشتم یقین که جان و تنم در خطر بود

چون نیست در کنارم سرو قدت چه سود — گر نیستوار سرشک کنارم شمر بود — ای غیرت ستاره زهجر تو تا بکی
شب تا بصبح چشم اختر شمر بود

یکره در انگلبهٔ مسکین اگرچه تو — قدرت بزرگ و کلبهٔ ما مختصر بود — چندین متاز تو سن دولت اگر نه جراب
زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود

آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست — دانی که شاه از همه جا با خبر بود — شاها شه زمانه محمد شه آنکه مهر
هر صبح از سجود درش مفتخر بود

کیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک — دستی قضا بقدرت دستی قدر بود — ظل خدا ضد یوسف کز طریق حق
دارای ملک و ملت خیر البشر بود

در روز کین نهیب روان کشتی اجل — تیغ خمیده قامت او راسپر بود — کردون بکاخ دولت او چیست قبه ایست
کیتی زملک شوکت او کیتا اثر بود

جوئیست از محیط عطایش هر آنچه یم — خشک و ترش نخوان کرم ما حضر بود — از هر او بهشت برین است یکورق
ور قهر او لهیب سقر یک شرر بود

صد ره بچرخ تازد خاک از برای آنکه — رامش دراو کزیده چنین تاجور بود — در روز رزم و بزم رنشمیر و جام می
دستش همواره حامل خیر و شر بود

وقتیکه جام جوید کو هر فشان شود — وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود — هر جا بعود سوزی رامش طلب کند
هر جا بکینه توزی پر خاشخر بود

تیغش مخالفان را سوزان سقر بود — تا از بس شکوفه شجر بارور شود — مایرب نهال دولت او بارور بود
هر کز اول سپید کار بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

شود از قید کفر و دین آزاد — بسته هر دل بزلف یار بود — بگمند بتان گرفتار است — زمنی من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل — خود از این خوبتر چه کار بود — زنده را کی میل خوبان نیست — مرده است ار چه زنده وار بود
تجربت رفت و خبر عشق بتان — مردرا نوت روزکار بود — خاصه چون زلف من که از بیخ و زلف — رشک کشمیر و قندهار بود

چین زلفش حصار ماه و بجن — شور چین فتنه حصار بود — گر درخ زلفکانش بگذاری — روم محصور زلفکبار بود

یا همی صف کشیده بر در چین — از دو سو لشکر بهار بود — قامتش یک بهشت سرو و بهر — کی شقیق و بنفشه یار بود

عارضش یک سپهر ماه و بها — کی زره زلف مشکبار بود — لبش اهوا زنیست لیک درو — شکر و قند بار بار بود

چشمش آهوست در نگاه اگر — دیدی آهو که جان شکار بود — زلفش افعی بود گر اصلی را — هیچکه لاله در کنار بود

چشم او کافرآمده ست و چنانش — تکیه بر تیغ ذوالفقار بود — در همی نرگس ست از مژه چون — گرد نرگس دمیده خار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید — صدف در ثناهوار بود — غبغبش چاه گفتم از مثل — چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله ست و این عجب ست — گز رخش لاله داغدار بود — رخ رنگینش فتنه زار بود — فتنه نام کاست که از دعوی کشنده و همسر مولداست

دیدم آن چهر و زلف و دوختم — صبح را پرده شام تار بود — بجز از چشم او ندیده کسی — ترک بی باده در خمار بود

وصف چهرش نگفته دفتر من — هیچ جا از رنگ پرنگار بود — بلب لعل او اشارت کرد — کلک من زان شکرنثار بود — ارژنگ نام صحیفه هاست

وصف چشمش نموده ام زانرو — سخنم سحر آشکار بود — دیده روی ستاره کردانش — چشمم از آن ستاره بار بود

بخیال دو زلف و سبز خطش — خاطرم پر ز مور و مار بود — فکر مژگانش در دلم بگذشت — سینه ام زان سلب فگار بود

دیدم آنروی کو مرا دیگر — نه گلستان نه نوبهار بود — گر بهار و چمن فراغت به — هر کرا چشم پرنگار بود

کی چمیدن کند چو قامت یار — سرو کیرم بجویبار بود — کی دمیدن کند چو طلعت دوست — لاله کیرم که در ایار بود — ایار نام ماه آخر بهار بلغت رومی

کی بود هیچ ترک من خندان — کبک کیرم بکوهسار بود — کی خرام آورد چو لب من — کیرم اهو بهر دیار بود

گفتم از چشم هیچ دوست کوزن — کی قدح کیرد و میگسار بود — در خراست کرمتذرو چو دوست — کی زره پوشد و کین کذار بود

ترک من نوش جان و نوش دلست — خاصه وقتی که باده خوار بود — وقتی ار شورشی کند سهل است — کاهنم از لطفی عقار بود — عقار باده ای که طعم شهد دارد

کبک و کور و کوزن و نیک بلند — یار خوشتر ز هر چهار بود — کاشتی نوشکفته ست لیک — هر کنارش دو صد هزار بود

سر نهد در کف ارادت او — هر کرا در کف اختیار بود — دلفریب ست کاه بردن دل — حیله پرداز و سحرکار بود

زره رستم ست زلفش و دل — هیچو خود سفند یار بود — سنک در سنک و سنک در دل کوه — داور این همه سه کامکار بود

لیک سنکش بزیر سیم نهان — کوه سیمینش در ازار بود — کشد این کوه را بهر طرفی — بامیانی که موی دار بود — خنک اسب سفید

تن ما نیست آن میان نحیف — هیچ قدرا ز چه برد بار بود — وین عجب کش که خرامان کوه — همچو سیماب بیقرار بود

راست پنداری از نهیب ملک — پیکر خصم نابکار بود — داد کر آفتاب ملک و ملوک — کش فلک خنک راهوار بود — شاهدان سراپرده

شاه فیروز فر فریدون شه — کافریدونش پرده دار بود — آنکه در پیش شیر شادروانش — بی روان شیر مرغزار بود

روز کین ار سنان نیزه او — جرم کردون بر نیهار بود — هر کجا تافت رای روشن او — قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کند لبوس — فرد اقبالش پود و تار بود — عدل او هر کرا شد پناه — تیغ او ملک را حصار بود — لبوس آنچه بپوشند

چون ز آهن کند حصار کسی — لاجرم سخت استوار بود — منصب خود به تیغ او سپرد — اجل آنجا که کارزار بود

جان کش از دست تیغ او نبرد — خصم اگر یک هزار بود — کوه بینی درون بحر چو او — در کفش کز زکاوسار بود

افتابیست برسپهر برین — چون بخلعت فلک سپار بود — باکف درفشان بود چو سحاب — چونکه بر تخت روز بار بود

عالمی را سپار داده بمیش — که بمیش جهان سپار بود — جام فیروزه کش کوئی — افتابی ستاره بار بود

ابر جوشنده ایست ناشر کیخ — گربراش درونش یار بود — ببر کوشنده ایست ناهب جان — چون خداوند کیرودار بود

بحر انجا همی کند افغان — چرخ اینجا بزینهار بود — معدن انجا فقیر و مفلس گشت — دشمن اینجا ضعیف وزار بود

اندرین هردو وقت دشمن و دوست — لاجرم صاحب اقتدار بود — دوستان بر تخت دارائی — دشمنان بر فراز دار بود

زر بهر جا بود عزیز آید — جز که در دست شاه خوار بود — عدل او را درون چشم فتن — اثر برگ کوکنار بود

دشمن کوهر است و سیم کفش — چون که بر تخت زر نگار بود — عالم خلق را چو در نکری — از وجود وی افتخار بود

وصف او کس یکی رصد نکند — وقتش ار تا صف شمار بود — لیکت قصد من انگه داند خلق — کز مدیح و یم دثار بود

نه فلک را بکرد مرکز خاک — تا روان روز و شب مدار بود — بر سر خلق و حکم جاویدان — حکم فرمانروا جدار بود

حرف الراء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدارا که ولیعهد مظفر — شد منتظم از همت او ملت احمد — شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر

اقلیم خراسان که دران شهر بر آسان — شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر — یک ره چو خور آسان بود و کرد مسخر

چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم — بگرفت جهانرا همه بی مایه لشکر — ای تیغ تو چون جسم مدانیش تو فرمه

در فصل زمستان که کس از کنج شبستان — کر مرغ شود سوی گلستان نزند پر — رفتی و گرفتی کره خاک سراسر

صد باره بیکباره ترا کشت مسلم — صد بقعه بیک وقعه ز اکشت مقرر — با بحر خروشان نشود قطره برابر

یکدشت پلنگ اسی و یک چرخ ستاره — یک بحر نهنگ استی و یک بیشه غضنفر — کاهیست محقر ببر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلم — با رایت تو مهر فلک ماه منور — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان — هین تا ز ان طفل که در دامن مادر — ماند بیکی آهن تفتیده در آذر

از ناچخ تو نامی و دولال بقسین — از خنجر تو یادی و زلزال بکسمر — کو کرز تو بیند ز برزین نکاور

از سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا — از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور — کو هیست که با باد و زان گشته مخمر

آنکو نه که بر چرخ بود حکم تو غالب — نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر — وز کرد سمندت رخ اجرام مجدر

با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب — با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر — یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک تو

لیکن بر شه جز سخن راست نشاید — با حالت من حالت دهقان نزند بر — او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بیک سال خورد بار — من مدح نمایم که بیک عمر برم سر — من حاصل کشتم نه بیجز لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از آب بهاریست — او حاصل کشتش نه بجز کندم و ارزن — تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر

تو ابری و چون ابر زند قطره بگردون — خود قابل مداحی و خدمت نیم اما — زین قصر شه قوکوی کدا هر دو میسر

تا باد بافسون نشود بسته بجیبر — زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا — تخت تو فروزنده تر از بیضه بیضا

بخت تو فرخنده تر از بیضه بیضا

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

الا ای خمیده سر زلف دلبر
همه پایه در پایهٔ هیچ مبر
بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم
که هرگز مشکی دهمشک کو بر

چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایهٔ هیچ بیشه
شبی تیره در شمع و ماه منور
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر

شبی کز اثر تارهای تو خیزد
کند تا بحشر جهان را معنبر
چو پریشیدت باد بر چهر جانان
پریشیده گردند دلها سراسر

بلی چون پریشان شود آشیانی
وفتند بر خاک مرغان پری
ز شرمی فرو مانده در چهر جانان
بعجزی سر افکنده در پای دلبر

بلرزی که در پیش جبریل شیطان
برانسان که در نزد کرار قنبر
قضا کاتبست و نکوئی کتابت
رخ یار من صفحه تار تو مسطر

چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
چو مشکی که با سیم نابی برابر
دخانی تو و ان رخ فروزنده آتش
بخاری تو و ان چهره خورشید انور

ترا عود بابست و ریحان بسر عم
ترا مشک مام ست و عنبر برادر
بتن عقرب و شم تو نافهٔ چین
بسنبل افعی و زبر تو مشک اذفر

بخور شید گه سجده آری چو هندو
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بترکیب سرزان مدور نمائی
که شخص دین نیکوئی را تو ئی سر

بخور شید کردی ازانی برشته
بفردوس حسنی ازانی معطر
ترا تا بعنبر بمانند کردم
همه قیمت جان گرفتست عنبر

بدوزنگی آتش افروز مانی
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
بزانو کنند از دو سو دست چنبر
ویا چون دو هندو که اندر برابت

ویا چون دو کودک که نزد معلم
سبقهای مشکل نمایند از بر
همانندم پریشان شد اوراق دفتر
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم

سیه چادری را بترکیب مانی
کشش از رشتهٔ جان بود بند چادر
سراپرده بر روی خورشید خاور
غلام ولیعهد از انی ز دستی

ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
که دین ناصرش باد و داورش یاور
بصلب مشیت قضای مقدر
چنان بود بین است خرمش که داند

بخشش نهانست مرکت مفاجا
بجودش منوط است رزق مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم

مقدم بهفت آسمان چاطبعش
برانسان که برنه عرض پنج جوهر
گر از نطق او خلق میکشت شکر
شکر را شرف بود بر جان شیرین

کهر را صدف بود چشم ملایک
گر از رای او تاب میجست کوهر
که از نسل باد است و از صلب صرصر
تعالی الله از توسن برق سیرش

دم افشاند و رو بد اجرام انجم
سم افشارد و کوبد اندام اغبر
چو از بر باران چو از رخ اختر
عرق ریزد از پیکرش کاه پویه

چو برقست اگر برق را بر نهی زین
چو وهم ست اگر وهم گردد مصور
کم آسای و پرتاب و رهپوی و رهبر
فلک تاز و مه سیر و که کوب و شخ بر

بشب بیند او بام اندر ضمایر
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که بر کار بر گرد خط مدور
چنان کرم بر کرد آفاق گردد

بانی چنان ملک هستی نوردد
که بارهٔ عدم را نمایان شود در
زمین را کهی طی کند چون سکندر
فلک را کهی بسپرد چون ستاره

تنش کشتی و تازمش دشت پیما
دمش بادبان چار سم چار لنگر
ولی لنگرش بادبان دار رهور
عجب تر که آن باد بانست ساکن

زهی هر چه جوئی ز بخت مسلم
خهی هر چه خواهی ز چرخ مسیر
ز هستی رواق تو یک شبر برتر
ز کردون جلال تو صد بار فزون

مگر خون همی گرید از هیبت تو
گز ینگونه چرخ است روی مغفر
ز شوق تو یک روزه زادی نمادر
چنین در رحم گر جلال تو دیدی

گوا نر از پیکان تیرت تبارک
یلا نر از آسیب گرزت پیکر
شود در ع یک لخت مانند مغفر
شود خود صد چاک بر سان جوشن

ز عکس لبت هر زمان کاب نوشی
شود جام بلور یا قوت احمر
بر هنه تن و خون چکان و مجدد
پرندوش من مرگ را خواب دیدم

تنش همچو کشتی ابا لب نهانها
فرو مانده در ژرف بحری شناور
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن

پریشیده: پریشیدن پریشان نمودن

اوفر: بویا

سبق: نشو و رس طفلان

داورش: مرکت

مفاجا: ناگهان

منوط: بسته شده

شخ: زمین سخت و بلند بیابان و مانند آن

چنین: طفلک که در شکم مادر است

پرندوش: شب پیش از شب عروسی

الا یا جوانبخت شاهی که دارے — ز مهر شهنشاه بر فرق فرهر — نهد تاج شاه خواندم که ایدون — تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور

چو فیروزی و فتح و اقبال دایم — ستاده ببندر و شهنشاه بصفدر — تهمتنه آن کز هراسش نخسبد — نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهانسنده توسن ازشط کردون — گذارنده نیزه از خط محور — چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی — فزون آمد از آفرینش سراسر

خلد تیرش انگونه در سنگ خارا — که در جانه سوزن در اندام نشتر — رود حکمش انگونه اندر ممالک — که در آب ماهی در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ — گف خاکی از ملک او هفت کشور — الا یا ولیعهد دارای دوران — الا یا دو بازوی شاه مظفر

الکن — بمدح تو قاصر آنے الکن نماید — برانسان که حسان بعنت پیمبر — پس از دیگران گفت مدح تو آری — مقدم بود لطف انسان مؤخر

انکه در نخم الکنن دانشه بکندبود — پس از سنبل آید بگلزار سوسن — پس از سبزه بالد بستان صنوبر — رسالت پس از انبیا جست احمد — خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر توانم ناصر بخت قاصر — سخن را ز رفعت بجائی رسانم — که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا بمی حرف زاید ز نقطه — بود جاودان مهرت اندر ضمایر — چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر میرور صف الدوله الله یار خان گوید

ای طره و چهره تو یکی مار و یکی مار — بی مار تو نارم و بی مار تو بیمار — دیار گریزند هم از مار و هم از نار

تیمار — بی مار تو یارست مرا ناله و اندوه — خبر من که بیمار تو و مار تو گریزم — من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

اندوه و رنج — بنود عجب ار رام شود مار تو بر من — زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار — موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین — چون نقطه ز مشک میان خط پرگار — زین ناله خط لاله تو تا شده پنهان

در ناله خط لاله تو تا شده پنهان — بر لاله من ژاله شکست پدیدار — زین ژاله مرا لاله دمیده ست چو چهره

خون خوردنم از چهره تو چون تو آسان — جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار — از خواهش وصل تو غمانم شد بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر — بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار — چون هندو کی آمد از سقرنکونسار

با شاخ گل آمیخته عنبر سارا — بر برگ سمن ریخته نافه تاتار — با ثابت و سیار مرا بود سروکار

رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت — اشکم همه از دوری رخسار تو سیار — از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست — در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار — چرم همه زر خیز و سر شکم همه دُر ریز

زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست — دُر را نکند جز تو کسی خار صفت خوار — وین زرد و گهر را نبود نزد تو مقدار

احرار — وستور ملک صدر جهان صحف دوران — سالار زمان میر زمین قدوه احرار — الا بکه جود و عطا میر جهانگیر

جمع حر آزاد — عمان ز خلیج کرمش صیت یکی جوی — کیهان ز نسیج نعشش صیت یکی تار — آن صحف ثانی که بر از صحف اول

خلیج — قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج — حیت ز ریاض نعم اوست یکی خار — از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان

نهر بزرگ بافته شده — تقی ز شرار سخطت برق به بهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار — در حضرت جاه تو فلک سا نبود جا

حیاض — در ملک شهنشاه تو ای امر و نهی را — بر جیش ولیعهد تو ای سرور سالار — در طاعت آن کرده خداوند مجیر

حوضا — اکنون که چمن راست بر خلعت بد نعت — اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار — بی نغمه سار همه ساحت گلشن

ایدون همی از زاغ سوی باغ چرد کور — اکنون همی از باغ سوی زاغ برد سار — آن باغ که از لاله بدی توده گلرنگ — آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

دامان وی از برکنون معدن کوهر ‌ سامان وی از باد کنون مخزن دینار ‌ از باد چمن رندتر از کوزه عاشق ‌ از بر فلک تا رتر از طرهٔ دلدار

من مانده بدی با نفس سرد مشوش ‌ من کشته بدی در قفس بردکر قطار ‌ از آدی من با اثر بذل تو آسان ‌ آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هر سو نکرم نیست بجز ناله مرا یار ‌ هر جا کندم منیست بجز ناله مرا یار ‌ گیرم نبود پایه مرا هیچ زدانش ‌ گیرم نبود پایه مرا هیچ بگفتار

تو مهری وکس را نه در این سلسله بر دید ‌ تو ابری وکس را نه در این حلقه انگار ‌ آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق ‌ آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه وکوی گدا هر دو ضیا بخش ‌ بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار ‌ با آنکه برای تو چو نور است منور ‌ با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار

کامروز زمن ساحت گیتی است معطر ‌ آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار ‌ آنگونه که از مهر فلک ساحت صحرا ‌ امروز زمن توده عنبر است منور

بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند ‌ در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار ‌ بر معجزهٔ احمد حصبا کند اقرار ‌ بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان

تا پای کنه در شکند سنگ ابا را ‌ تا نام خطا بر فکند صیت ستغفار ‌ خوارش مکناد ایچهان ایزد دادار ‌ هر کو بتو پیوست و برید از همه عالم

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کاندر بر و بوم و بیر ‌ یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

آن میبردش از چپ و آن میکشد از راست ‌ مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر ‌ که میکشدش این بدو بار دی مقوس ‌ که میکشدش آن بدو گیسوی معنبر

این میکندش صید بدو تا قه چوگان ‌ آن مینهدش قید بدو با قه چنبر ‌ این میکشدش که برخ از بر و شمشیر ‌ آن میزندش که بتن از مژگان خنجر

کاهی غمش از شوق سرینی شده لاغر ‌ کاهی تنش از عشق میانی شده لاغر ‌ که تاب بر دان یکش از تاب دو سنبل ‌ که خواب بر دآن یکش از خواب دو عنبر

که میچرد از زلف بتی سنبل بویا ‌ که میخورد از لعل لبی قند مکرر ‌ مسکین دلکم را که خدا با ندهد یار ‌ خود را نتواند که نگهدارد در بر

هیند لب آزالبش از غصه شود خشک ‌ هیند رخ این را رخش از کریه شود تر ‌ که طرهٔ آن هیند و اندوه کند ساز ‌ که غرهٔ این هیند و فریاد کند سر

که موی همی هیند بر روی پریشان ‌ از مویه بخود هیچد چون موی بر آزر ‌ که خال بتی هیند چون عود بر آتش ‌ دامش زدرون خیزد چون دود زمجمر

چون تاب کهی جای کند در شکن زلف ‌ چون خال کهی پای نهد بر رخ دلبر ‌ من این دل سودازده با للہ که نخواهم ‌ بیرون کشمش بارک و با ریشه ز پیکر

بفروشمش ار کس خرد از من برزو سیم ‌ کامروز همم سیم بکار آید و هم زر ‌ در کس بزر و سیم دل از من نستاند ‌ بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد ‌ ## در ستایش نظام الدوله حسین خان تیمنیت تمثال همایون ‌ دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

ای همیون صورت میمون شاه کامکار ‌ یکجان جانی که جان یکجهان بادت نثار ‌ صورت روح الامینی یا که تمثال وجود ‌ روضهٔ خلدی برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی زان فروغت اقتدار هر زمین ‌ آفتابی زان شعاعت تابدار هر دیار ‌ ماه میکفتم ترا کر ماه بودی تا جور ‌ مهر میخواندم ترا کر مهر بودی تاجدار

چرخ بودی چرخ اکر بر خاک میکشتی مقیم ‌ عرش بودی عرش اکر بر فرش میجستی قرار ‌ هر کجا نقشی هست از هستی نماید فخر و تو ‌ هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار

نقش آن شاهی که ایجان خانه زاد درکهت است ‌ نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد دولتست ‌ عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو ‌ بیم در انساعت کند صورت پرستی اعتیار

خواجهٔ اعظم پس ازیزدان پرستد مرترا ‌ واندرین رهر نیست کش صورت پرستی شد شعار ‌ خواجه را چیست معنی بین بهر صورت که هست ‌ زانکه ما صورت همی بینیم و او صورتنگار

ای مهین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل ‌ تا چه نقشی کرد تو جوید عقل و هستی اعتبار ‌ نیک بینا بی مکر مهتاب داری در بغل ‌ نور بیاری مکر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی هیکوید حکیم ‌ کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار ‌ زانکه تا نقش همیون ترا دیدم بچشم ‌ نفس و روح و عقل و معنی شد مصور پیش چار

عارف از نقشت عیان بیند برآت وجود ‌ در طهوهستی غیبش نماند انتظار ‌ پرده ات را از ازل کونی فلک نساج بود ‌ کز جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی تو ‌ نقش هر معنی شود آری ز صورت آنکا ‌ هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست ‌ زانکه تو سایهٔ شهی شه سایه پرور کاست

اقطار
جمع قطر ناحیه و اطراف

امصار
شهرها

اذعان حصبا
اعتراف و اقرار سنگریزه

عنبر
زکس

فرش
کنایه از سطح زمین

مرآت نساج
مراد آسمانست بافنده

زان ستاد و ستند میران و بزرگان پرند — همان بدان آئین که بر دربار خسرو روزها — عیش دایم پیش روی و عمر جاوید از قضا

یکطرف سرهنگ و سرتیپان که بوده یکصف — یکطرف تا بین و سربازان قطار اندر قطار — زیر دست چاکران شاه ماه و اختران — زیر دست آفتاب و ماه چرخ و دولتگاه

یکدو صف بالاتر کز زین چار میر ملک جم — کهترین سرباز شاهنشاه صاحبقران — روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند — تا شوند از قدر با سر باز خسرو بیقطار

هم بدست خیلی از خدام جام کوهرین — هم بدوش فوجی از سرباز مار موخوار — جام آن شربت و هم احباب شه را از عنب — مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار

آن نماید خنک عشرت را بجام خود بجام — وین برآرد خصم خسرو را بمار خود دمار — هم ز جام آن مصور صورت جمشید و جام — هم بمار این محول حالت ضحاک و مار

زان جوان و پیر میر قصد امروز آن شاه ملک — چونکه این آب روان اندازه خلر آمد مدار — چون شراب خلری ان مست کرد و هوشیار

آب شمشیر است آن یا آب شمشیر ملک — جودستا هشه مگر سرچشمه این آب بود — کاب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار

از نشاط انگه این آب آید از بخت ملک — کو مغنی لحن شهرآشوب نواز و راز ملک — شهر بی آشوب کشت از بخت شاه بختیار

تا بد هر اندر حصار ملک گیتی هست حرز — عزم شه چون چرخ باد املاک گیتی را حصار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار — کاندر آن جای جهان پاک اندرین جای است جان

جسم یک سر باز اندر یکجهان جان چون کند — بخردان گویند جای جان پاک اندر تن است

زانکه من تن بنیم اندر یکجهان جان جای کیست — چشم گفتن روشنی جست از بهوی پیرهن

این قبا کوئی سپهر چارمین بوده است از بر — راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار

یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل — بوده در وی آفتاب عالم آرا قرار — یا بهشت جاودان بوده است زیر کاندرو

انگه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس — یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار — پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک

کرم هزار بیشمی را هست قوت از برگ توت — کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار — این قبا را آسمان بر ماست و گیتی آستر

مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت — کرم این اطلس کرم بوده است و قوتش قنطار — کرم این خارا همانا بوده کرم هفت خوان

پرتوش از فرش هر ساعت سق بندد بعرش — حور و غلمان بهر دوا از جنت و وید بدگمان — آن زبهر پود زلف خویشتن دانش بدست

دوش کفتم این قبا از شان کردون برتر است — این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک — چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار

آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم — جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار — عقل کفتا اختیار و جبر کیسونه که هست

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست — از قبای پیکر خود شه فرود آرش اگر — این قبا کوئی بود تشریف عمر جاودان

یار سایان نیز میترسم که تردامن شوند — زان که بهر آب بخشیدش خدیو نامور — کر بقدر انگه آب آورد یابد آب بقا

گر نه شش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش — زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار — فضل شاه و التفات خواجه از وی کیست

تا بکیتی فضل یزدان را نیارد کس شمرد — کز نشان کو بر آگین کاه تیغ شاهوار — کاه بخشد خواجه اعظم مر او را خاتمی

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

شه بود خورشید و او ماه است این تشریف نور — دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار — پادشه بحر است و او درج است و این تشریف دُر

شه بود ابر بهار و او سرو فیض او مطر — سرو را سرسبز دارد از مطر ابر بهار — دوست دارد خانه را دوئیش را هر کس بطبع

این عجب نبود کرا او دوست دارد شهریار

کودک بخت و نوجوان چون بخت شاه باد
زین رهش دار و کرامی بخت شاه بادا
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
دوست میدارند همسالان خود همبازیان

ای بهشتان ظفر اطفال بخت نوعروس
وی گلستان کرم را ابر دست آب ده
گوه باحزم تو چون فکر حکیمان تیز رو
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

هوش کردم حیرت آموزست که چون بر فکر
عقل کفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
ماه آن چرخی کش آمد چرخ اعظم زیردست
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار

سر دآن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت
در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار
وصف کردت دی نوشتم خامه ام شد مشکبار
مدح خلعت دوش کفتم خامه ام شد مشکبار

یاد وی از رخش تو کردم فکرت من شد عنان
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
کر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
کو به بیند جان شکر تیغ تو اندر کارزار

در حکیمی دهم ار خواهد مجسم بنکرد
وشمن از زور تو تیر سدنه از شیر تو
زور بازوی علی مرحب کشنده دوالفقار

کشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان
کی بود کز پرده آئی نزد میر ملک جم
هیچ حزم کلبنی در پیش سرو جویبار

کی بود کز پرده آئی نزد میر ملک جم
نصر و فتح از پیش و پس بین از یمین و میسره
کر ببزد یکان شاه از دور سازی جان نثار

هم کمر کز خواجه دوری مهر او نزدیک تست
آری او مهرست و مهر از دور کردد نور بار
مر علی را داد تشریف ولایت کردکار

جهد کن در کوچکی تا چون پدر کردی بزرک
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار

آهن از آسیب تیک و کور کار و دو تیغ تیز
زر ز سرخ از تف آرد رو بوته کرد و خوش عیار
تا بنالد و سر نکرد و سر فرازیش آشکار

تا جهان باقیست شاهنشه جهان باد و تو
زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ در دور کار
طبع قاآنی بانی این سخنها آفرید
چون خلایق را بامری قدرت پروردکار

در ستایش امیر الامرا العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش بکار یم از سفر
وز کرد راه غالیه پاشیده بر قمر

زانسان که هست بر رخ من نقش ابلقه
از کرد راه مانده بر خسار او اثر

کفتی دو زلف او دو فرشته ست خیرین
بر چهر آفتاب پشیده بال و پر
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر

معلوم من نشد که تنش لعبد یا حریر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
فی الحال بوی مشک بر آمد ز بوم و بر

کوید روز محشر یک نیزه آفتاب
تا بد هزار خاک و صحیح ست این خبر
زانرا فتاده غلغله حشر در بشر

ز نجیر زلف او چو اسیران تنکیا
دلها قطار بسته بدنبال یکدکر
پر تاب چون شرر شد و پر آب چون شمر

در زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل
در حلقه های او تبود شانه را کذر
از هر کران زند بدل خلق نیشتر

کفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
وانرا بسحر تعبیه کرده ست بر قمر
وز دیده کاین مراست لب زخم جان شکر

مانا که حسن هر دو جهانرا بیافرید
در جزو جزو صورت او واهب الصور
زیرا که بود آن یک ازین یک بدیع تر

سوکند خورده ست که از شرم پیکرش
تا جز بعارس نارد و بیاز شوشتر
زانکشت من دمید همه شاخ نیشکر

رویش بموی دیدم و بکریستم بلی
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر
زودش پیاده کردم و بکرفتمش ببر

وانکه که موزه بسفراز پاکشیدمش
بر سیم ساق او چو کذاردختم نظر
کفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

خندید و کفت کس ندهد سیم خود بمفت
یک مشت زر بیاور و سیم مرا بکر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی کهر

کان هنر سپهر ظفر صاحب حیا
سالار ملک پارس حسین خان نامور
جز آنکه پیش پیش کاوش دود ظفر

جز خشکی لب و تری دیده خصم او
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
وان نیز بهر دفع حسود ان بد پیر

حرم
جمع سریت بمعنی خیمه
جم
کنایه از سلیمان
شبل
شیر بچه
منطقه
کمربند
واهب الصور
بخشنده صورتها

امضا کدام بیدن
اجرا جاری شدن

ای ز جهان شریفتر از روح در بدن — وی ز همه زمان عزیزتر از نور در بصر — امضا و بد عزایم قدر ترا قضا — اجرا کند اوامر ترا قدر
از روی ورای تو دو نمونه بهشت ماه — وز مهر و کین تو دو نشانه بهشت خیر و شر — در روز حشر آید هر چیز در شمار — جز جود و دست تو که بر و نیست از اثر
گر بوالبشر لقب بهمت بس غریب نیست — کامروز خلق را بحقیقت تو ئی پدر — گوته بود ز قامت بخت بلند تو — گر روزگار ابره شود چرخ اخضر
زان در شبان تیره گریزد عدوی تو — گر سهم تو ز سایه خود میکند حذر — پشتی که همچو تیغ نشد خم بپیش تو — او را بر استی چو قلم میزند سر
رضوان خلد اگر کف تیغ تو بنگرد — حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر — صد را حکایت من و یار قدیم من — بشنو که گوش و پشت از غصه باو کر
امروز کاه انگه بردن آمد آفتاب — ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر — نشسته و نشسته رخ از کرد راه گفت — فرسوده و رهم بمیم خستگی ببر
زان باده بروش که اگر قطره از آن — ریزی بسنگ خاره شود سنگ جاودان — نوشید و تند گشت و ترش کرد بروی من — گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
شیرین بداین شراب و دو طعنش همی مرا — افسرد کشت خاطر و آزرده شد جگر — گفتم ها چه جرم و خیانت بمن نهی — بگشای چشم و لب و دندان خود نگر
زیرا ز بسکه هست دهان تو تنگ تر — شیرین شود شراب چو دروی کند گذر — این باده تلخ بود بمانند کلاب — شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر
سحار ساحر کننده
خندید و دو ستانه بدشنام لب گشود — خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب — سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
نبود عجب که شعر تر او بهشت حور — از بهر دلفریبی غلمان کند بر — تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب — از خاوران گرفته همی تا بباختر — تا صاحب اختیار بشیراز آمد است — هر روز کار من بود از خوب خوب تر
صیت آوازه
در عهد او غمی نخورد اندر دلم نبود — غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر — و آنهم بسر رسید چو از در در آمدی — گفتا که در زمانه رسد بر غمی بسر
پس گفت ای زمان بچه کاری و با که یار — گفتم بکار باده و با یار سیم بر — گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه — در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
خوبان شهر با دل من جسته اند خوی — هر روز میکنند به بتکاه من حشر — وانگه که شعر گی ملیح سرایم بمدح این — وانگه شوایم و دست چو پرویز بتکر
مطایبه سخن خوش گفتن
که شعر گی ملیح سرایم بمدح این — که شعر گی فصیح نگارم بوصف آن — چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر
ملاعبه بازی نمودن
با این کنم مطایبه از صبح تا بشب — با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر — گفتا دریغ ازین دلک هرزه گرد تو — کو چون گدای خانه بدوش است در بدر
یاری چو من گزین که نماید ترا بطبع — مستغنی از محبت ترکان کاشغر — گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو — در شرق و غرب ازنده وصل تو پی سپر
هر که که دست من بمؤثر نمیرسد — ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر — گفت این زمان که آمدم و بار دیدم — حالت چگونه باشد گفتم زبد بتر
ز انسان بخشم رفت که گفتی ز مژه کاش — بار دهمی به پیکر من ناجخ و بتر — گفت از چه روز بد بتری گفتمش ز شرم — نقد بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که تا کمنت خرج آب و نان — حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور — گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار — هر روز کار من شود از خوب خوبتر
مرسوم مقدر سالیانه
مرسوم پارد امکرت مرحمت نکرد — گفتم مطول است و بگویمت مختصر — یک نیمه را حواله عمال کرد و با ئی — فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
آن نیمه حواله سپردم بعرض خواه — زین نیم نقد باید ترتیب ماحضر — شرم آیدم که زحمت خدام او دهم — کان نیم نقد یابم و آیم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی — تا دیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر — دانی که عاشقست کف صاحب اختیار — بر هر لبی که خواهد ازو گنج سیم و زر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته — بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر — یا ئی الهی بزن که برآید ز خانه پاک — یا الهی بکو که کشایند بر تو در
مغفر در تبرک بر سر نهادن
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت — حق بود و حرف حق ز دل بود بر اثر — اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش — تو مغفر بفضلی و ما جمله مغفر
من بنده توام تو خداوند نعمتی — کا فیست عرض حال خود از بنده ات بتو — تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند — در بر تو بحر نعمت خداوندا دگر

شکر تو باد پیشهٔ دستان آب و خاک — مدح تو باد پیشهٔ قطّان بحر و بر — هر کو عدوی جان تو مائش بود بها

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان بر ملک پارس

پشتش ز بار غم نشود کوژ چون کمان — آمد بملک پارس امیر زرنگار — در رکابش سواره گرد از پس گرد — هر کو بر استی بتو پیوست چون وتر

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار — از پیش صد جنیبت با زین زرنگار — از یکطرف سواران با تیغ تابناک — در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

در پشت صد کتیبت با تیغ رزمشان — بر چرخ رفته صیت شکوهش ز هر کنار — او را پذیره آمد تا اصفهان دری — وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار

با لاکرفته بانگ رود از هر کران — خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار — بر مژده رهش همه را گوش استماع — اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا — بارمح مار پیکر و با تیغ آبدار — وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور — بر کرد و پیش همه را چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر — یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار — صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی — بار لف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن پری همه با رخش باد سیر — در تاب موی بر یک صد نافه ختن — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی با فته یک کاشغر پری — هر یک ز موی با فته یک شهر زنگبار — در زنگ روی هر یک صد نقش قندهار

هم رویشان چو کوکب سیاره نور بخش — سیاره دیده که بود سروشان فلک — جرّاره دیده که همی بوده مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان — جرّاره دیده که کند مشک تر نثار — سیاره دیده که چهش بوده در بغل — جرّاره دیده که مهش بوده در کنار

دلهای رندکان همه در خط و زلفشان — چون جسم مردکان شده مقهور موومار — لبشان بپیش طره چو ضحاک مار دوش — قدشان بزیر چهره چو شاه بارودار

بنفشه در قصب همه آئینه حلب — بگرفته در رطب همه لؤلؤی آبدار — تل سمن بجای سرین بسته در ازار — مارکتان بجای میان بسته بر کمر

پوشیده سیم ساده بغجقان بجای تن — پاشیده مشک ساده بکیسو بجای تار — خدشان بشکل باغ بران باغ نوبهار — قدشان بجای سرو بران سرو بوستان

ای اهل فارس دولت فرخنده کردروی — کایند دولت از ضدای بما نادیا دکار — ای عالمان رفخر کبیوان علم زنید — کامد دستگه که علم از و یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید — کامد کسیکه فضل از و جوید اشتهار — ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید — کامد مهی که شعر از و دارد افتخار

ای عالمان عمل نمائید جز بعدل — کامد کسیکه ملک از و گیرد اعتبار — هان ای شهر بر زهره ویران ملک پارس — آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهرهٔ کویان ملک عجم — آمد کسی که غاز کند بر رخ نگار — هان برزنید شانه بگیسوی پرشکن — بین در کشید سر به بچشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهره آتشین — عنبر همی بسائید از خال مشکبار — از بروان بفرق عدویش زنید تیغ — وز مژگان بسینه خصمش خلید خار

ای اهل فارس فارس دولت زره رسید — در راه او ز شوق نمائید جان نثار — از بند صد هزار جفا جوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و برفشاند — تشریف بسته بسته ز دو سیم بار بار — هست این همان امیر که از نعل توسنش — هر ماه نو بکوش کشد چرخ کوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود — کاریکه کرد در ز رو ئین سفندیار — هست این همان امیر که از سهم تیر او — اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان — بر کرد و آب ز آتش سوزان کشد حصار — هست این همان امیر که از آتشین سنان — بر باد داد آبروی خصم خاکسار

طوبی لملک ای امیر امیران کامران — گر همت تو دولت و دینست کامگار — چشم عدو بسوزن پیکان کنی بدوز — پشت ستم بناخن خنجر کنی بخار

مهری الا بکلبه بیچارگان بتاب — ابری بلا بکشته آزادگان ببار — گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن — تخم کرم بپیشان نخل وفا بکار

ماوح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر — لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار — پائی که خر بسوی تو پوید ز پی ببر — چشمی که خر بروی تو بیند بن برآر

میرا منم که از شرف بندگی تو — بر خوابجهان روی زمین دارم افتخار — چرخم گر اختیار کند از جهان رواست — زیرا که من ز ابجهان کردم اختیار

قطّان کوژ — جمع قاطر فارسی خمیده — بسیر شاکی — ورد — حکر بر گزیده — لذت و بچیدن شوش کتیبت لشکر

جنیبت — اسب یک

کنام — بیشه

ازار — زیر جامه و شلوار

غازه — سرخاب

فارس — سوار

تشریف — خلعت

طوبی لملک

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم — تا ماند این یکی از من و آن از تو یادگار — از ابر تا کرشمه ببارد بهر کران

در ستایش وزیر دانی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه‌الله

خندان چو لاله مادح بخت تو تا قیام — وز آفرینش کیستی کسی نداشت خبر — سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار

شب گذشته که همزاد بود با محشر — بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر — شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز

بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر — جهانیان همه در خواب رفته سر تا سر — ز بسکه بود دم زاندوه دل خمول و ملول

بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد — چه موجبست کز نیکو نه خیزد و شر — بهم فتاده گروهی سه چار بهر نکاح

گهی بملک نباتی کشد جاد سپاه — گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر — گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت

نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه — نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر — هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر

جواب داد که در اینجهان تنگ فضا — ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر — بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر

ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان — در این جهان و برون ز اینجهان چو جان در حسم — در اینجهان و فزون ز اینجهان چو جان در بر

گدا و شاه بیک آستان کرفته قرار — سها و ماه بیک آسمان نموده مقر — نه نقش سیم مخالف دراو نه نقش مجر

مجاورین دیارش بر صفت موصوف — مسافرین بلادش بر لغت رهبر — نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی — روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر — چو عکس کوه در آینه فربه و لاغر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده — نکون و والا چون نور مهر در قرعر — کمان بری که هزاو نیست هیچ چیز دگر

بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف — ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور — بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر

همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست — که که خلیج شود کاه رود و کاه شمر — اگر نه تنگ شود آب بحر پیدا در

هم از خلیج کجا رود در تمیز دهند — اگر خلیج نیارد بچند شعبد گذر — اگر نه رود نماید ز جوی چون شود ممتاز

همه حدود مباین بر این قیاس شناس — بهمه فریق مخالف بدین طریق نگر — عروس مهلقه‌اش از رخ برافکند چادر

بغیر بلبد با خویش بلبدش همتا — بصبح بلبد با شام یابدش همسر — قبیح و زیبا چون دود و عود و مجمر

درشت و رزم چو خوی الیف دزد ستان — جمیل و زشت چو روی عنیف و رز پور — غمین و راد چو میخواره در غم و لبسر

عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز — بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر — چو شخص آذر بهست پرست و هم بتکر

برون از اینهمه و اینست کز تصور آن — بفکرتند عقول و بحیرتند فکر — حدیث منزلتش هر چه گفته‌اند بهبا

مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم — که نا کریز ز فرمانده‌ست و فرمان بر — وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد

و یا بفکرت خود عنکبوت چه داند — که از لعاب کند نسج دیبه بشتر — چهار نیمه کند تا ز وی دهد ابریشم

ز کرک بره بفرموده که جست فراز — ز بازگیت بدستوری که کرد حذر — بسنک ریزه بتعجیل کرد زیر و زبر

بدعوت که بدریا صدف کشود دهان — که تا ش قطره نیسان شود بناخ کهر — پدید کشت تباشیر صبح از خاور

بتم درآمد بر توسنی سوار شده — که کاه حمله زند تا سرین کرفتی پر — بکش کشیدم و تنکش کرفتم اندر بر

ز جای جستم و او را سبک ز خانه زین — هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر

فضا: رستگاه
منصم: پوشیده، مباین
حامد: بسته شونده
فرعر: جوی کوچک
تحلل: کمس انگبین
بهبا: پراکنده
کربره: کشنیز
تباشیر: سپیده صبح

همی چه گفتم گفتم بتا در آی در آی
که نار با تو بهشت است و خلد بی تو سقر
حجیم وطوفان بر من برفت از دل و چشم
ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو بسر

بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر
تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو عاملهٔ اند
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر

بصد هراس درآویختم بزلفینش
بران نمط که بمار سیاه افسونگر
همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف
ز بسکه دایره سر کرده بود یک بدگر

بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر
فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا
نموده این عوض زهر مشک جان پرور

بجره بردم و آوردمش بپیش مئی
که داشت کونه یاقوت و بخت عنبر
ازان شراب که از زول چو در جهد بدماغ
سپید مغز بتو فد بر نگ سرخ جگر

چو رنگ باده دو دیدار از کلوی او در چید
بموی گفتش ای ترک از بخدیت بگرد
چه گفت گفت که چون بر تو میرود ایام
بسالگفتش ای شوخ ازین سخن بگذر
درین زمانه که رایج بود متاع هنر
ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند
که بر برادر یوسف اخوان از رمیل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم
برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
بخست روی و فرو ریخت لبد از باد
بگند موی و بر انخیخت لاله از عبهر

دو دیده بر همش از دیده خونه پر وین
دمید بر کاش از لطمه شاخ نیلوفر
بپنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
بدید هلال نگارین همی شخود قسم

ز قهر گفت بیک حیلتی که گردد سود
ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر
ثنای خواجهٔ ایام حرز جان تو بس
تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او برازاندیشهٔ گمان و یقین
نوال او برازاندازهٔ قیاس و نظر
چو مهر رایت او بهر دیار طلوع
چو ابر همت او بهر بلاد سفر

بروز باد کرا زحرم او سخن رسند
درون دریا کشتی بیفکند لنگر
ز سیر غرمش اگر آفریده کشتی مرغ
نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت و انعام کونه کونهٔ او
که کونه کونه برو بد ز هر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن بگنجد هیچ
بران مثابه که در قطره و بحر بهنا ور

ز دست جودش اگر سایه بر سحاب افتد
سهیل وار فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان
چنانکه کوهر اشیا در اولین جوهر

قبول مهر تو فطریست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق پذیرد
گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تو اند من و امان
مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود
که سنگ کرده ز معدن همی برآیدزر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
شرر که ساخته بینند تیغ و خنجر و تیر
مگر ز پنجهٔ عزم تو لطمه خورده
که هر کرا ز سر اسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعلهٔ دیده
که در دو دیده ز دهشت بصلب بنگ شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود زجهان
ز روی مهر نماید بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
ز شوق رقص کند در مشیمه مادر

بنفس نامیه گر بیت تو بانگ زند
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
سگوه عزم تو در راه باد عاد کشد
ز بال پشه نمرود وار اسکندر

بهستی تو مباهات میکند کیتی
چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
ز بیم همت تو شاخه ریزد از آذر

اگر جلال تو در ته سپهر گیرد جای
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
ثنای عزم تو نارم بنشت در دیوان
که هیچ باد پراکنده میکند دفتر

بعون چرخ همان قدر هاجبست ترا
که بهر صیقلی آیینه را ز خاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفته است
که ناسزا سخنی سر زده است از چاکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون بجا بود منکر
گر این مرا و حسود است حق بجانب اوست
ز حرف حق نشود در نجه مرد و نشور

وگر مرا و وی از این سخن عناد من است
کلیم را چه زیان خیزد از خرابهٔ بقر
حسود اگر همه تیر آخند تر سم از آنست
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو
گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس قائمه را
مساویست بسطح و دو ضلع سطح وتر

مجسطی
نام کتاب اقلیدس
در ریاضی

لطمه
بمعنی طپانچه
شخود
بمعنی خراشیده

حرم
پیش میزد کاروان

آمال
جمع امل که آرزو
باشد

آذر
نام بت آزر پدر
ابراهیم خلیل
علیه السلام که
بت تراش بود

حوار
آواز گاو

عروس ملکت ترا دولت جهان کابین — جمال بخت ترا کسوت امان در بر — ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

صبح چون خورشید فشان رخ نمود از کوه سپهر — ماه من اندر در آمد با رخی خورشید وار

بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن — حلقه های زلف او پیچیده چون اندام ما

من همی کو هر فشاندم او همی عنبر فشاند — کاینچنین ریزد اثر و هر لحظه در شاهوار

سر فرا بردم بگوشش تا بپویم زلف او — هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید کرا بهم مدیدستی چنین — کبک آری می بخندد چون به بیند کوهسار

دست بر زلفش کشیدم ناگهان از بیخ و بن — بسکه بوئیدم و زلفش را دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی — گفت چین زلف من تا حشر ماند در شما

گفتش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد — حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار

ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین — رسم او سروست و قد دشمنانش جویبار

وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — رست حالی از بن هر موی من یک بیدمار

هیچ دانی از چه مالد روزگین گوش گران — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

روزگاری مهلت از خاطر فراموشم نشد — نیستم سیم از چه فرمودی مرا هیکونه خوار

نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام — نام من روزی پرس و کام من وقتی برار

شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است — پنجصد از چار صد پنجه ز چل پنج از چهار

کامران باشی که شکرت بر موالید ملاث — شش جهت با چار ارکان بر تو کرده افتخار

در معاتبت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تسلیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال برانم که فزونتر دهد از پار

قلاشی من پارچنان بود که آشوخ — یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد ناز

پارم همه میدید بکف شیشه و ساغر — وامسال مرا بیند با سبحه و دستار

وامسال فرو چینم اگر لب بی بوسه — پیش آید تا بشنوم آواز ستغفار

حاشا که من از زهد کنم توبه از ایراک — امروز نکو یافتش قیمت و مقدار

او سرزور شرم فرو داشته در پیش — من چشم فرا کرده و شرکان ز ره و بر هم

بوزینه صفت کابنشستم بدو زانو — او حالت من دیده و چشمانش حیرت

حقا که من این حیله نیاموختم از خویش — یکروز بهنگام زوم کام مسجد

صف صف کرهی دیدم جا جاشده سیاهان — بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر

کاهی بزبانش سخن از دوزخ و تابین — از قرط سبق سازم و زیر نهاده

وان حلقه دهان در عوض کوش کشاده — طاؤس مرامان همه حیران شده دودی

ترا فرشته معین و ترا خدا یاور — ماه من اندر در آمد با رخی خورشید وار

حلقه های زلف او پیچیده چون اندام ما — کاینچنین ریزد اثر و هر لحظه در شاهوار

هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار — کبک آری می بخندد چون به بیند کوهسار

بسکه بوئیدم و زلفش را دلم شد بیقرار — گفت چین زلف من تا حشر ماند در شما

حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار — رسم او سروست و قد دشمنانش جویبار

رست حالی از بن هر موی من یک بیدمار — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

نیستم سیم از چه فرمودی مرا هیکونه خوار — نام من روزی پرس و کام من وقتی برار

پنجصد از چار صد پنجه ز چل پنج از چهار — شش جهت با چار ارکان بر تو کرده افتخار

وامسال کریزد من از صحبت اغیار — بر دست من از شوق زند بوسه و صد بار

میگفت پی بوسه کوب اینهمه منقار — گر رندی پنهان بود این زهد پدیدار

او روی بمن کرده و من روی بدیوار — چون صوفی صافی بکه خواندن دکار

چون دیده گکول فرو ماند مذوبیدار — کان بود طریقم بسوی خانه خمار

زانگونه که بر طارم رز روبه مکار — چون کربه که مومو کند از شهوت لیسار

وان طرهٔ چون مار فرو هشته بر خسار

گیث ساگب — ابر بارنده
لیث ساعب — شیر کرسنه

گکول — آنکه چشش زایل کشد ناگوار شود

طارم — ایوان و هر چیز که بر گرد باغ درخت انگور کشند

مشبق — مذبه شهوت

زانگونه که پیرامن کل خار کبود — بگرفته بتان چون کل سیراب من انجا — واندر شکن طرّه ایشان دل واعظ جا کرده چو شیطان لعین اندر دهن مار

با او همه را انس عیان جای تنفر — او صرصر و اینطرف که رجسته بکلزار — من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم کفتم که از اینپس من و این سیرت و هنجار

هنجار راه و روش

هنجار من است و پس مصلحتم نیست — کان را ز نهانزار بر فیقان کنم اظهار — من سیرت و هنجار نهان لازم از خلق تا هیچکسم می نشود واقف اسرار

کان راز که ثابت بود اندر دل طاهر — چون گشت همانذم بجهان گرد دستیار — گردند چو خلقم همی اکاه ز تزویر فاسد شود م کار و تبه کرد کردار

از من برد هر جا آهوی خرم است — وان چیز که آسان شرم کرد و شوار — ناچار از این پس من و تزویر کزین رو با خویش توان رام نمودن بت عیار

شکر که آمد زری بخطه خاور — در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه بخراسان — موکب قایم مقام صدر فلک فر

طوس غمین بود بی لقای همیونش — بر صفت که بهشت بی رضوان — آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش بجان بلای مجسم — کشت و صالش مگر توان مصور — هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر

آخر ار دیهشت مه که بجوزا — کرد عزیمت ز ثور خرد و خاور — راند ز خاور سوی عراق تکاور

طوس که میکوفت کوس عیش علی رغم — کشت مکدر از آن قضای مقدر — صعب هراسانشان نشومی اختر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر — خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر — بیرخش از ناله همچو نای سراسر

نام نه بر جا رصد و سند و دیوان — رسم نه باقی ز قصه رونکر و دفتر — طالع از مویه لب نبرد و نساغر

روح بتنشان چنان بسطبر که سندان — موی بسرشان چنان درشت که خنجر — یاسمن دیده کان چو لاله احمر

شام و سحر صد هزار کوش بپیغام — صبح و مساصد هزار چشم بمعبر — تا که بشارت دهد که صدر معظم

آمد و آمد توان تازه بقالب — وامد و آمد روان رفته بپیکر — راند بپیلتها و کلفت بیمر

صدر مقدر قدر ای که بار دو عزمت — سنک سیه را نموده لولو و کوهر — نطق تو با تنک تنک قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش کردون — دور تو فهرست روزنامه اختر — آنی از این تا هزار عمر برابر

کلک تو نظمی دهد بملک که ناید — ده یکش از صد هزار بادیه لشکر — بخت تو فربه ورد عدوی تو لاغر

خون ز نهیبت بسان صخره صما — جان ز هراست بسان شوشه پولاد — سخت شود در وجود حاسد اثیر

خشتی از کاخ تست بیضه بیضا — نام تو در روزکین هراست تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنکام رزم دفع عدو را — دودی بر کاخ تست طارم کردون — رودی از فیض تست بحر مخضر

رشحی از کلک تست لولو عمان — قطره از جود تست ابر به نیسان — نغمه از کوس تست ناله تندر

آیت حزم تو است کوه دماوند — نیست عجب کز چنین هیبت قدرت — پیر بردن آید از شیمه مادر

کر بنکارد بنام عزم تو برکوه — در بدهند آیتی ز حزم تو بر باد — باد کند صخره از درنک بعنبر

طبع روان تو زنده رود صفاهان — نیست دیاری که سوی او نبرد رخت — نامه فتح تر ایشان کبوتر

تربیت دین کند بدست تو خاصه — تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند بهر

خصم تو کریان چنانکه ابر در آذار — در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرمان — یار تو خندان چنانکه برق درآذر

طراز
بیت
الغیات
الامان

استعاره مستعار
عاریه خواستن عاریت کردن

شمایل
سیما و نقاب و اندام و
گونه

طاغی
آنکه از گردن گشی و طغیان و سرکشی
طاغیان جمع پیمبران است

حارس
پاسبان

تیغی که همه نگار و رعنا و شهریار	تا سازد و نشش طراز کمر صاحب اختیار	تیغی که کرد آتش سوزان گذر کند	چندان بود بزنده که گیتی بود بزار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند	چون وش چو عمر خصم ملک گسلد ز تار	تیغی که گر بکوه نگارند نام او	فریاد للغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصه هستی نهاد رند	لاحول کو بملک عدم میکند فرار	تیغ است آن نه دیو که بر قلعیت قضا	تیغیست آن نه دیو که بر قلعیت قضا
زانسان بود برنده که یارد و گه گسلد	پیوند استعاره نه الفاظ مستعار	از بسکه عضو عضو جهان در هراس از وست	ماند جهان از و بتن شخص رعشه وار
شیرازه صحیفه من خواست گسلد	دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار	من جاودانی نمودم و شیراز بستمش	بازار ثنای عدل شهنشاه کامگار
هی سوخت دفتر من ازاو صاف او بحل	هی آب میزدم بوی از شعر آبدار	چندان بزنده است وشش کز خیال آن	کاسد شده است کار رفوگر در این بیاض
ابتر کز از خیالش پیرنج کار و پنگ	سوهان واژه سازد هر ساعتی هزار	در مغز هوشیار کز افتد خیال آن	آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است	ز انست دانش همه پر در شاهوار	دست ملک چو بحر عمانست پر گهر	این تیغ ازان شده است بدینسان گهرنگار
آب از خود نداشتی این تیغ آتشین	زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار	همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش	چون نام او برم زدهانم جهد شرار
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد	از پشت کاو و سینه ماهی کند گذار	این تیغ نیست آینه نصرتست از و	نصرت در او شمایل خود و پد آشکار
گر هر چه هست زنده بابست در جهان	بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار	از آر کتب نبرد اگر نام او برد	زو تب جدا شود چو غم از دل گسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از انک	بوده است در محیط کف خسروش قرار	ما نا که شاخ کرکدنست او بروز رزم	گر باد خم او تن پیلان شود نگار
معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند	از لفظ معنی که بر و دارد اشتهار	ز و یک آن رسیده که اندر جهان شود	آب بحار یکسره از تف آن بخار
آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد	گوید ز من بس این خلف الصدق تا کجا	ماند بجبر نیل که بر شهر طاغیان	بر وی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی ازان بر زمین کشند	سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار	خود را بضرب ذره کند کاه دار و گیر	گر را بر خم ذره کند دقت کیر و دار
ز ان تیغ ز نهار نخواهد عدو امان	فرصت نمید هد که بر و نام زنهار	چون از و ها که حارس کیخ است روز و شب	این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
این تیغ همچنین ملک بوده روز و شب	گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار	شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو	از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
در نیز لاغر است ز هجران شه رواست	لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار	این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود	کو دل بخیار نکند ی ز شهریار
چون صاحب اختیارش او بخت برکمر	معلوم شد که حاصل جبر است اختیار	او رو آب چشمه شیر و پادشه	افزود و ش آبروی بر ین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمه آن آب اگر برند	آبی بر نده تر نبود ز و بروز کار	شه نایب محمد و او خادم علی	اقلیم هم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه شیر و تیغ من	این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار	از شوق این سه آب عجب نیست گر اجل	آبی کنند جانه خود را سپهر وار
آنکه که تیغ شاه ببوسید گفتمش	ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار	شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل	لبهای من دو دانه یاقوت آبدار
یاقوت را گر ند ز آتش نمیرسد	ز ان بر جواهر دگرش هست افتخار	خورشید شاید ار مه نو را کند سجود	کاندک بود شبیه بدین تیغ زنگار
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان	بر ماه نو کواکب نو میکند نثار	شه قدر دان و بنده شناس است لاجرم	هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
این نیز بنده ایست خطر ترس و شاه دوست	در یزد و فارس کرده هنرهای نامدار	نه کنبدی که کنبد گردون عمر خویش	آبی مذیده بود دران خاک شوره زار
در یا کنار گشته کنون بس که اندرو	گرده است آب جاری میر برز کوار	پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب	در دست دست خواجه را داد برز کوار
گفتش که بگفت منم خضر و آن دگر	خواجه است کم بگفته برادر شده است یار	رو باحسین بگو که برآور ازان زمین	مانند فرات یکی آب خوشگوار

وی رفت و گفت ماب برآورد و گریخت — چوپان و گله برد و نهان شد بزیر آب — در پارس دفع فتنه یکساله در سه روز — گردود و ماه ساخت چو گردون یکی حصار

یلمان بشت و فتنه نشاخد و شیر گشت — جستان فرید و قریه و کلکشت و مرغزار — کاریز کند و نهر برآورد و رود ساخت — ستد بست و کژ سگست و رونکرد چو سپار

بنیان نهاد و بدرگ بنا کرد و کرد شهر — صد باغ تازه ساخت بهر باغ صد هزار — آورد آب چشمه شیراز بشهر — آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار

از بسکه آب آمد و سیراب کشت شهر — ترسم همی که مغتی این شهر را شعار — جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک — بر روز هیچ صبح نخندید شام تار

فاسان بیک حوالهٔ منال دو ساله دان — بی منت مباشر و عمال و پیشکار — شادان از و رعیت و ممنون از و سپاه — خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار

سلطان رؤف و خواجه معین طالبش بدان — انصاف پیشه عزم قوی حزم شه نگاه — او را چه پایه بهتر و برتر از اینکه هست — از جان کهین بندهٔ سلطان ما جداست

شاها محمدی تو زمین غار دو آسمان — مانند عنکبوت بکردت سزیده تار — تو پور آبتینی و سالار ملک جم — کاوه است بر زو بازوی او کرزگاو سار

ور نیست قامتش علم کاویان چرا — منصور از و سپاه است در روز کارزار — یارب بهار دولت شه تا دی خزان — تا در جهان بود بس هر خزان بهار

بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان — نصرت قرین و بخت مساعد معین و یار

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

در شب عید آن سمن عذار سمن بر — با دو غلام سیه در آمد از در

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان — هر دو دلبش یک قلنبه باده احمر

ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند — ماه ختن شاه روم شاه پرشکر — گفت مگر روزه باشدت شب عید — گفت نبود راح روح بخش بباغ

خیز و زمانی سراز دریچه برون کن — تا کندت بوی گل مشام معطر — ابر جواهر نثار بین که زفیضش — گشته جواهر نثار تودهٔ عنبر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت — صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر — ابر بصحرا گسسته رشتهٔ لولو — باد بستان کشیده پشتهٔ عنبر

رشتهٔ باران چو تار الفت یاران — بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر — فکرت باده کن که بانگ ساوه — می نشود عیش بی شراب مصفر

سرخ مئی آنچنان که در شب تاریک — شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر — مرهمن می ناب را برون کن از بر — خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید

خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید — وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پارین — خلعت میمون پادشاه منظفر

خرقهٔ ننگین بهل که خلعت رنگین — کوه موقر کجا و کاه محقر — مرهمه راهب وجامه در زر و زیور

کفش ای ترک ترک اشتخان کوی — آیدت از خازنان حضرت داور — خاصه که عید است و داد شاه جهانبان — مرهم ریشم نه از پشیم بگذر

طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا — خیز و مریز آبروی مرد سخنور — محرم کیشم نه انجوشیم بگذار — عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر

هر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم — پر تو شه شایدم نه تابش اختر — شاه پرستم نه مال و جاه پرستم

چهر کیا به مرا ز هر چه بکشور — چهر کیا به مرا ز هر چه بکشور — مال مرا مار هست و جاه مرا چاه

احمد مختار و یا دطولی و علمان — حیدر کرار و حرص جنت و کوثر — بیم من از سیم و زاریم همه از زر

یار دو رنگی و کرد نکت مفرما — خیز و دو اسم بکن صداع میاور — شایق فردوس نیست عاشق دیدار — مایل فا نیست حامل آفیر

راد محمد شه انگه شعلهٔ تیغش — ازدل یم برفروخت شعلهٔ آذر — فصل بهارم خوش است و وصل نگارم — لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر

همچو محمد ز انبیا همه برتر — لیک برتبت ز انبیا همه برتر — انگه رشتاهان بر تبت است مقدم — گرچه رشتاهان بصورتست مؤخر

آری نبود عجب ز آذر سوزا — سنبل و ریحان و ورد و بزاده آذر — مرکب مخالف نه بلکه مرکب مؤلف — هر دو بجا نسوزد برق تیغش مضمر

آری نیلی ز دست سبطی میراب — خون شود آبش بجام قبطی احمر — کاسهٔ چینی نجوشش از سر فغفور — هر دو جا نبخش ار بدستش اندر

برزیار
زارع دو جهان
مانا
لفت برزیار است و در اصل بمعنی
کشاورز است چنانکه از بدیات
کشورداری باستانگر و مزارع برزیگر
تصنیف نمود و از اینجا سپاه
چنانکه موسوم ساخت
۱۲

آبتین
نام پدر فریدون

موقر
دارندهٔ وقار

زیبا

کیا
کسره اول بزرگ و در زبان
بود

برکت
در اینجا مراد سامان و فرهمندی است
۱۲

لطفش بهنگام بزم عیش مجسم — قهرش در روز رزم مرگ مصور
لهیب کلمه زبانه آتش کلمه شکوفه
لهیب گفته شود از لهیب تیغش جوشن — گفته شود از نهیب کرزش مغفر
تیغ سرافشان او بدست زرافشان — یاکه نهنگی و مان بحر شناور
حین مار
خصم ز تیغش امان نه بیند هرگز — جان ز اجل کس نبرد هر چه دلاور
نامش بهنگام کین چو بست تن را — به بود از صد هزار گرد دلاور
خشتی از کاخ اوست بیضهٔ بیضا — کشتی از جود اوست کنبد اخضر
تقی از قهر اوست شعلهٔ نیران — رشحی از نطق اوست چشمهٔ کوثر
وانکی از ملک اوست ساحت گیتی — بانکی از کوس اوست نالهٔ تندر
از غو شیپور و از هزاهز پیکان — کور شود چشم چرخ و کوش فلک کر
بسکه هجوم سپاه و تیر و تبر بین — تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران — بسکه خروش یلان به پشت نگاور
شه چو در آید برزمگاه پی کین — در کف ابر اژدهش ز خنجر خنجر
کینی کرد و ز سهم خنگش جوشن — جوشن کرد و ز نوک تیرش مغفر
کافر در دوزخست و ایمنی شکفتی — تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
دولت بالدبشه نه شاه بدولت — افسر از دولت نه شاه بافسر
گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون — کشور ازین رشته نه شاه ز کشور
نام تو آمد رواج درهم و دینار — وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
عرش ورواقت زمین و عرش معظم — مهر وضمیرت سما و مهر منور
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم — بود بخاطر ولی نبود برابر
لیک مرا از تش فراق تو شاها — کشت ارادت از آنچه بود فزونتر
می رود از دلم ارادت خسرو — کردم جان هزار باره نثار یکسر
تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه ز اطراف جویبار زند سر

لب لب کن ای مهربان ماساغر — کز ان آتش تر بسوزیم دیوان
همای من ای باز خلوطی تکلم — چو مسیحه بیا رودم لابه کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا — چو طاوس بر خیز و از نطع بفشان

در تعریف کتاب بادهٔ بیخار و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

ابر کف خیز بینی از بر صرصر — باکف تر بخش چون نشیند بر خشک
خوی چو چون موج بحر بجهد و بمیرد — خیلش چون سیل کوه جاری و غران
ناف بدو دو سپهر و تارک اختر — دیدگ او ور از طعان سنانش
بفسرد اندر عروق خصم بدخت — خون ز نهیب اش بسان صخره بهمنا
گریزش فربه و زود عدویش لاغر — کلکش لاغر و زود خلیش فربه
بادی از خشم اوست جنبش صرصر — بادی از خلق اوست روضهٔ رضوان
تابی از تیغ اوست برق درآذر — دودی از جود اوست ابر به نیسان
زلزله افتد بجرم تیغ و اسپش — در صف پیکار گر نهیب دلیران
از سر صمصام می بزاید نشتر — از دم شمشیر می بریزد یاقوت
پیک نظر نادری گذار معجب — بسکه فرو باردی بلارک پولاد
دلوله افتد بطاق چرخ مدور — زلزله گیرد بطبع خاک مطبق
بشکند اندر دهم هزاران لشکر — یک تنه خورشید وار تاختن آرد
قهر تو مبرم تر از قضای مقدر — ای ملک ای آفتاب ملک که آمد
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر — نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
لاله نه بوی از باغ و عود ز مجمر — مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
شاه تو لی گر تو می نیاز د لشکر — نیست شه انگو همی بلشکر نازد
رسم ولایت کمال حبست زحیدر — وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد
نامه فتح ترا ببال کبوتر — نیست دیاری که سوی او نبرد رخت
زهره چو خانه بی لقای تو بیند — جفت حنین بودم از فراق شهنشه
مشک چو در آتش است و عود در آذر — وین نه عجب زانکه بوستان بفزاید
بوی ربابد تنی ز نافهٔ آذر — رنگ نزاید کسی ز لاله حمرا
یار تو خندان چنانکه برق درآذر — خصم تو گریان چنانکه ابر در آزار

ازان آب گلگون ازان آتش تر — چو مرغ شباهنگ بی زاغ نغمت
وزان آب گلگون بشوییم دفتر — اگر خواهیم چو قمری نوا خوان
پر و کرکس آهم از چرخ برتر — بسا غرض می چو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خارد ریزی
گل و سنبل از ارغوان آورد بر
شود صعوه از وی همایی همایون
شود عکه از آن عقاب دلاور

شرابی از آن جان افاق زنده
چو از نار سوزنده جان سمندر
بدو چشم بیننده تابنده عکیش
چو خورشید رخشان برج دو پیکر

چه نشود و مردستی ای باغ پیرا
چه آشفته مغز استی ای کیمیاگر
نه شد یار خواهد نه تیمار دهقان
نه قرار باید نه کوکرد احمر

ازان می که چون برگ گل هست حمرا
ازان می که چون سنگ زرهست اصفر
به کل پاش تا کل شود منبت گل
به مس ریز تا مس شود شوشه زر

مرا دمن ای چشم حاسد فریبت
جهانی خداجوی را کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ترا سنگ خارست در سیم مضمر

مکرر ازانست قند لبانت
که مدح جهاندار خواند مکرر
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر
که گیرد گه رزم از چرخ کیفر

بکاه بخا چیست جودی مجسم
بروز وغا کیست مرکی مصور
طلوع سهیل ازمین گر ندیدی
ببین بر بمینش فروزنده ساغر

بکشتی نگارند اگر نام حلمش
نخواهد بکاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل
قران زحل بینی و سعد اکبر

بایوان خرامد می کوهر افشان
بمیدان شتابد چو کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
فروزنده برسان خورشید انور

مرتب نرود حرف نامش که باشد
بهر هفت ازان ده حواس سخنور
نخست از همه با که تابش نبینی
بجز بای بسم الله از هیچ دفتر

یکی صولجان زابنوس است گوئی
ازان گشته پرتاب گوئی زعنبر
بر بلندی چو چون درخت صنوبر

دو چیز است آزاد بکیتی مماثل
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ولیکن بهفتاد دیوان برابر

دو نقش است او را مدوران مشابه
یکی قامت من یکی زلف دلبر
دراحرف چارم سر هوش و مستی
که هشیار را هست ازان هوش در سر

دو شکل است آزاد بکیهان مشاکل
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
زحرف نخستین شش شعر شیوا
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر

بدان خامه کاین نامه کرد است انشا
هزار آفرین از جهاندار داور
بسرایم ازان خامه و نامه اید
خود آن خامه دو زبان گر نباشد

الی نظم دین نایب تیغ حیدر
مراین نامه در زیر این بند خامه
چرا هیچو جبریل کسترده شهپر

اگر تنگ مانی چنین نغز بودی
بماندی بجا دین مانی مقرر
روان خردمندازان جفت شادی
چو جان مغان زآتشین آب خلر

ازین چارده برج دری نامش
بتابد چو ماه دو هفته زخاور
اگر نام این نامه نامور را
بنگارند بر شهپر مرغ شب پر

چو عیسی بخورشید همسایه گردد
کسی را که ازآن فتد سایه بر سر
وراز حشو اوراق او یک ورق را
به بندند بر پر و بال کبوتر

ولادر عقابی شود صید افکن
همایون همانی شود سایه گستر
به از نقش شاپور بر یک آزر
به از تنگ لوشاد ارتنگ مانی

ازان لوح لوشاد مانی بمویه
وزان جان شاپور و آزر دراید
ازان نور و ظلمات با هم ملفق
وزان مشک و کافور با جسم قمر

تو گوئی که در تیر مه حبش زنگی
روا هستند در ساحت روم چاکر
شنیدستم از عشقبازان کیستی
که کلچهره کاریست رسمی مقرر

که هنگام پیمانه و شانه موئی
که می بکلدشان زجعد معنبر
چنان مشک تبت بدیبای اشتر
بپیچند آزاده پاکیزه بردی

فرستندزی دوستان ارمغانی
چنان نافه چین چنان مشک اذفر
دلش کشته مفتون شاه بخور
همانا که در خلد حور بهشتی

زنار خم طره عنبر افشان
در استبرق افکنده یک طاقه عنبر
بدنیا فرستادزی شاه چونان
بهتیت بدرگاه خاقان زقیصر

سپهر است آن نامه فرخنده نامش
فروزنده نام خدیو مظفر
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
که غازان ملک است و قاآن کشور

کفش ابر بارنده بارانش لؤلؤ
دلش بحر بخشنده طوفانش گوهر
چو گردد نهان در چه در درع رومی
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر

صعوه: گنجشک
عکه: کلاغ ابلق دم دراز
احمر: زرد
مضمر: پوشیده
کیفر: پاداش بد
نغز: نیکو
صولجان: چوگان
مشاکل: همانند
ملفق: بهم بسته شده
ارمغان: هدیه
اشقر: اسبی سرخ

نهنگی دمانست در بحر قلزم — پلنگی ژیانست بر کوه بربر — بزار است از بسکه خون خورد تیغش — بلی شخص بسیار خوار است لاغر

بروز وغا برق تیغش درخشان — بدانسانکه اندر شب تیره اختر — وجودوی دساحت آفرینش — بگیتی معظم مکانی محقر

برانسر زبینی دماوند که را — به بینی اگر تا کش زیر مغفر — زظلمات جوئی زلال خضر را — بجوئی اگر چشمش از گرد لشکر

چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش — فرو زانش از پشت شدیز خنجر — دو طبع است در طینت ره نوردش — یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر

چو جولان کند تفت بادی معجل — بود رسم اگر مادر مهربانی — وبد خسته خویشتن را بشوهر

گران آن دخت را سر بمهر است مخزن — کنون نظم من دخترو پادشاهی — گزین خاطرم مادر مهرپرور

سزد مادر طبعم ارچون عروسان — برین نامه فاتحا چون سرودی — ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور

سوی پاک یزدان بران نغز نامه — بمانا دراین نامهٔ خسروانی — چنان نام محمود تا روز محشر

یکدره پیشکش زانکه رسد فصل بهار — ولکی داشتم و دلبر کی باد کنار

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

چون بهاران آمد و گل رست زمن دل ببرید — چون بهاران که سه ره آید و برببندد بار — الغرض دلبر کی بود غرغ لخوان و لطیف — بیوفائی گل آنچنان گه بگذرد زود سفر

بدوزلفش عوض شانه همه تاب و شکن — بدو چشمش بدل سرمه همه خواب خمار — ماری از ماه و دراو یخته کاینم کیسو — گلرخ و سروقد و سنگدل و سیم عذار

چرش آنسان کزکشی نقش مهی از شنگرف — خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار — زلف برچهره او هندوی خورشید پرست — حسن در صورت او مانی تصویرنگار

نه لبی داشت کزان بوسه توان کرد دریغ — نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار — شوق بوسیدن آن لب دل من داشت بتند — ذوق بوئیدن آن رخ تن من داشت نزار

لب او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن — کرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار — چشم عاشق کشش از دور بیا می گفت — که من از حسرت نادیدن خویشم بسیار

خال برچهرهٔ او در خم گیسو گفتی — نقطه بر کنج رخ مذهب زردی عیار — چشم میدو ختم ازوی که بینش دگر — بنخیر در رخش از دیده دودیدی رخسار

نه نگویش که نه را نبود و نطق بشر — کل نخوانش که کل را نبود صوت هزار — مرغکی عاشق بست که بو تیمارش — نام از آنست که پیوسته بود با تیمار

بر لب نهر نشیند نخورد آب از آنرو — که اگر آب خورد کم شود آب از انهار — من هم از مهر رخش کم نکنم شب و مه — همچنان کاب روانرا نخورد بو تیمار

نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود — کز رخش چشم روشن شد و از زلفش مار — طرهٔ دشت چو شبهای زمستان تاریک — واندران طرهٔ رخی تازه تر از روز بهار

زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که درو — یکطرف سنبل تر رویده و یکسو گلنار — من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل — او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار

گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده — گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار — از پس من عوض نقل مرا دادی بوس — نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس — ده دسی دادی و خاندی دو سه در وقت شمار — خلق گویند حکیمی بسوی خرستان — آمد از هند و در آنشهر شکر کرد نثار

زان شکر گردم جزاره همی گشت پدید — تا ازان شهد شکرکس نخرد با بیار — گفتم این حرف دروغست و ندارم باور — تا شبی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

زانکه آن زلف سیه نیست کم از جزاره — که کمر دشکرین لعلش کرد و همسوار — باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش — چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار

هر شب از بهر سخن گفت و نمیدانستم — که چه رو میکند آن حرف و دمادم گزار — تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان — باد چون طرهٔ او شد بچمن خالیه بار

رفت و بالاله رخان دامن صحرا بگرفت — با می و چنگ و نی و بربط و رود و دوتار — سبزه از شرم خطش خواست رود در زمین — گلبن از رشک رخش خواست غرد بیخ و بار

در خیالی که بدامانش در آویزد سرو — خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار — تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ — گفتم ای مه ز چه از صحبت من داری عار

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا — چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت زبار — خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود — تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گر فتم گل سرخم تو خریدار منی — مشتری ماند هر زنبه و گل بنگار — گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم — که ترا هیچو گل سرخ وفا نیست شعار

بادرم گشت که بیمهری و بد عهد چو گل — که بجز ترفیش نبود همچان را کار — پس یکسال که برگش بدمد آید زود زخت — دست و همچانرا هردم کند از نقد نگار

چون کند غنچه و دهقان بتماشا رودش — گند از صحبت وی تنگدلیها اظهار — باز بعد از دو سه روز یکه بگلزار شگفت — بهر یک مشت زر از باغ رود و دهقان

بعبث نیست که در دیگ سیه زاتش سرخ — همگانات بجوشاندش آخر عطار — تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم — که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار

خار طعنم ندهی و تنگدلیها کردی — تا بیازار آمدی و بر دلم افزودی مار — چون شکفتی پی زر زود بیازار شدی — بس کن ای شاه بیازاری و جانم بمگار

گل که عطار بجوشاندش آخر دو یک — او ز عطار بتر سد تو بترس از ستار — گفت ای شاه مرک خام مرا عشوه مده — حرف بیهوده بزن پیش کمن چانه مخار

تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس — تا ترا کاسه ز می پر نشود چون کلنار — گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست — ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار

نام زر در لغت پارس از آنست قدست — که بزر کار درست آید و بی زر دشوار — مفتی شهر نه خیره چه بندی دستار

گفتش گر نبود سیم و زرم عیب مکن — چه من زر شمرد اشک مرا سیم نگار — که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو — که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار — گفت بس عاشق مفلس که بهمین غدر آورد — کابلی رنج تن و دانده جان آرد بار

نه مگر هرکه ازین پیش بدی حاکم پارس — بتو مرسوم تو بیش از همه کردی انشا — نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا — پیش از آنی که کل سرخ دمد در گلزار

تا تو هر صبح بتی باده خری از خویش — تا تو هر صبح بتی ساده کشی در آغوش — بلکه مرسوم و کرداری از خویش بتو — تا ترا چیره شود کام و زبان و گفتار

نیز انعام و کرداشتی از شاه بری — که نه امسال رسیده است و نه پیرارنه پار — بگذار همه آخر نه ترا حاکم پارس — زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار

کی ترا قلتبی بود که رفتی براو — گفتی و گفت برو رسم تگدی بگذار — کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه کریم

گفتش واسطه نیست مرا گفت خموش — که ز بهر من و تو هست آن میر کبار — که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه ببار

والی فارس حسین خان که بر همت او — هفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار — خیز و در کوش خداوند بکوبا بنگار

شه پرست است بدانگونه که در غیبت شاه — انچنانست که گوئی بر شه دارد بار — صد درین بدر اگر بحر کرم کوه وقار

سخن از خشمش میکفتم یک روز بمهر — نام شه چون شنود در دهان تعظیم کند — بانگ جنت بگوش آمدت از هر دیوار

آسمان گفت که قاآنی بس کن زینها — که نه افلاک و دو گیتی رسول مختار

ماه من تیره شد و زهره من کشت نژند — مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

اشک در دیده ز هر ثابت من شد سیار — گاه آنست که من نیز در افتم بزمین — بیم آنست که من نیز بمانم زمدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهر را چاره بغاز هر گفتم پاک مدار — بر سر کردن نه زهره و مه کردن شمار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر — خم شدی کرز بر عرش قنادیش گذار — ای مبادا ندیش ترا جای از انسوی عدم

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من — پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار — هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو — کردوی میکشد از آهن و فولاد حصار

بد مکال تو بهر جا که رود در خطر است — انچه بیند بنود راه مگر وقت فرار — دست بر مثره خود مالد و پیدا دارد

سایه خویش همی بیند و بگریزد از او — گوید این لشکر میر است که آید بقطار — شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند

هر کجا سر و بنی بیند از و کرد دور — گز پی کشتن من میر برافروخته دار — گاه از کوه کند رم که بفرمان میر — سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

دوست — دینار بود

تسخر — بسخره و استهزا سخن گفتن

چیره — غالب

قنطار — صد و بیست هزار دکویند کاروانی که بر پشت شتر کنند

امم — جمع امت

آغاز — ابتدا

انگار روی

از فرهنگ نظام

مسمار
سیخ

گاه از بحر گریزد که بغیر موجه او — حمله بر جان من آرند نهنگان زبحار — گاه چون مار بپهلو رود و ترسد ازان — که فرو ماند در پل قدمش چون مسمار

ثمار
جمع ثمر که میوه باشد

بادی از بیم تو هر جا که رود در خطر است — هم مگر کبر در سایه عفو تو قرار — مهتر اطرز سخن بین و سخن گوئی نغز — که ز ابکار بسی گبر ترند این ابکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است — زاده می گوئی جاندار ترند این اشعار — خانه من بغز الان ختن میماند — که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار
و اینهمه از اثر تربیت همت تست — که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار — ور مر اتربیت اینگونه نمائی پس ازین — بهچو خورشید شوم بر کره چرخ سوار
تا بهی شیر هراسان و رمانست بطبع — اندن حایض و از بانگ خروس و دف قار — بر سرت سایه حق باد و بزیر خلعت شاه — در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار

ولہ فی مدیحہ ایضا

ناکه رنبور همی جان دهد اندر رو غن — تو بزنبوره برآری زتن خصم دمار

خیری
بیشه بها

راستی راکس نمیداند که در فصل بهار — از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار — عقلها حیران شود گر خاک تاریک بیند — چون برآید اینهمه گلهای نغز کاکل
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه رنگین و گل — از چه برنا ید کیا هی آب و خاک شوره زار — کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر — اینهمه صورت بروبی علت و آلت بکار
چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار — خیری از مهر که شد زینسان بکلشن نزدیک — لاله از عشق که شد زینسان بیستان وفادار
از چه بی شنگرف سرخ است ارشقایق کوهسار — با دبی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان — ابر بی کوهر چرا گشت اینچنین کوهر نثار
بر کف این قسیح یاقوت از چه گیرد ارغوان — بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار — برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه — ابر از بهر که میگرید بدینسان زار زار
چون مجوسان بلیل از ذوق که دارد زمزمه — چون هروسان کلبن از بهر که بندد گوشوار — ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر — باد قاصی نداند از چه رقصد در بهار

غازه
سرخاب

تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بپوی — تا که گوید ابر را بیهوده چی چندین ببار — چهر سوری از چه شد بی غازه زینسان سرخ رنگ — زلف سنبل ابغه شد بی شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی پرداخته — تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار — بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست — هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

مقتول
باقته شده

قصه کوته دوش چون خورشید کردون رخ نهفت — ماه من اندر در آمد با رخی خورشید وار — در دو لعل میفروشش هر چه در صهبا مضمر — در دو چشم باده نوشش هر چه در مستی خمار
چهر او یکجا حور و دری او یک عرش نور — خط او یک کله مور و زلف او یک سلسله — جادوئی در زلف مقتولش کرده اندر — ساحری در چشم کحولش قطار اندر قطار

کحول
سرمه الود

از عوان عارضش احسن و حلوت یک بیک — پریان پیکرش الطف و خوبی پود تا — از دو چشم کافرش کید دو مان دل در دو بند
تو ده زلف سیه پیرامن رخسار او — برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار — چاه یوسف تعبیه کرده است گفتی در دقن — ماه کردون عاریت بسته است گفتی بر عذار

میشام
قوه بویائی

فی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر — هیچ چاهی دا نگون و هیچ ماهی بی مدار — رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت — حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
طره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر — تره اش چون چنگ شیر مرغزار جان شکار — هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین — هی خطش بوئیدم و هی شد مشامم مشکبار
قند و شکر بد که میخوردم از ان لب تنگ تنگ — مشک و عنبر بد که میبردم از ان خط بار بار — گفت ده بوسم لبت افزون شد ز کفتم کمتر شد — هی همی بوسید مش لب هی غلط کردم شمار
هر چه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش — در شمار ده غلط کردم تو از سر میشمار — گفت میخواهی مرا ده ده بوسی تا بصد — گفت نی میخواهمت صد صد بوسم تا هزار

بردبار
حلیم

گفت با تند چو تو یکعاشق ندیدم حیز بیص — گفتم الله چو تو یک دلبر ندیدم بردبار — زیر لب خندید و گفت ای شاعرک رستم کرتو — نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار
گفتم از سی داعی شاه استم و مداح میر — از پی بوس و کناری چون من کبری کنار — الغرض با یکدگر گفتیم چون نجدی تجدن — خادم آمد گفت ای قاآنی از حی شرم دار
صحبت معشوق وحی تا چند ماند با خلی — زینکه فردا شب تحویل هست و وقت ما قلیل — گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید — گفت بنج بخ زای ناقص بین و عقل متعار
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد عبهر نشان — سرخ مل آمد بجوش و مرغ کل آمد ببار — کار کا بشتری شد از شقایق نوشدان — پر زماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بکند که کوئی حور عین — عنبرین کیسو پریشیده است اندر مرغزار — زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش — پای هر سروی حریفی با حریفی می گسار

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ
یکطرف آوای کبک و صلصل و دراج و سار

چشمها در چشم ساقی کاهبا بر جام می
گوشها بر نغمهٔ مطرب رهیها در روی یار

کبپای سرو بن ازو جویم قصد تندرو
کبشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار

خاوبک هرچند با من در عبارت تند شد
حق چو با او بود لحنی کشتم از وی شرمسار

گفت تا کی می خوری ترسم کرت نابینده رو
جای جام می بیارم باز گوئی می بیار

گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من
هست در بر بندهٔ کی نایب مناب دوالفقار

مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند
در دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار

رفت عمداً بر سر میخانه و در سر جوش خم
زان شراب آورد و کز عکسش زمین شد لاله زار

مطلع ثانی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه بر صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ

خاصه با من فراغت خاصه باین دلربا
خاصه با آلحان سازو صلصل و قمری و کبک

خاصه آندم کایدار گلزار با مشکبار
خاصه آنساعت که یار بیخودی آید برقص

خاصه آنساعت که چون با غمزهٔ کرد و فمی
خاصه آنساعت که از مستی نگارا بر زمین

خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم

در وهٔ یکره هر آنچه آرد بکفرانی بجا
آنکه چون در وصف بیخش خامه گیرم در بنان

قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش عقیم و مهر از قهرش سقیم

ای عجب اخلاق نیکو را بدو هست افتخار
اعتبار هر کدر گیتی بال و کشور هست

ای عیار کج و لشکر زو گرفت است اقتدار
انتظار سایلان بین پیش بود از بهر جود

دی که گفتی از عطایش هست هر خاری نصیب
پس چرا کج گه از جودش هست خوار

قهر او در هست ازان تن را بنفشه سوده مند
خشم او در کست ازان جانرا بناشد سازگار

کاه مهر او بهد اندر کمر دیده شیر خوار
بسکه زهرهٔ پر ولا را آب ساز و تیغ او

در نبودی شخص او گیتی را هستی ثبات
لفظ او از خار گل سازد بطرف بوستان

در رود و در شوره نار از نطق شیرینش سخن
هیچو بحر طبع من شیرین سود آب بحار

روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار

در چمن دیدم دو خارا که در او صاف او
خواست چون مرغ از سبکباری پرد کوسار

گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بو
بهره باشد با سخن گفت آری میشمار

در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع
نیک در شش چیز می بینم در ابی اختیار

شاد
کی ان سیاه شراب شاد خورد یعنی شراب خورد

الحان
جمع لحن

چه پرفتن
کرفتن و قبول کردن

بنان
سرانگشتان

سقیم
بیمار

عقیم
نازاینده

قحی
بیمز و بایده

در نبودی فضل او ما را نبودی رنگ و بو
در ولای خواجه و اخلاق و نظم کار

جندا از کلک سحارت که از بس ساحری
گوهر خشان ز مشک سوده سازی آشکار
شکر مصری بچین آرد کجا در یای هند

گرچه فی شکر وجدان فی شکر بخشد از لذت
از کف راد تو دارد بحر عمان وجود آب
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست

راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
کاینچنین پوسته در ظلمات پوید خضر وار
خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت

لیک باور شد مرا روزیکه دیدم کلک تو
رفت در ظلمات و باز آورد و در دنیا بماند
سرور اصدر اخداوندا همیدانم که تو

برد عای پادشه زانرو کنم ختم سخن
تا توانیدون برمراد خویش کردی کامکار
تا بود خورشید شاه خاوران در آسمان

شوکتش چون نور انجم تا قیامت بیقصور
دولتش چون دور گردون تا بخیر پایدار
رحمت امروزه اش هر روز افزون تر زدی

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده ظهیر فریدون میرزا

دوشش چو شد بر سریر چرخ مقدور
بافته از عنبرش بماه دو چنبر
تعبیه کرده است گفتی از در شوخی

طرفه غزالم رسید مست و نغز لحوان
قرصه کافور بد بطبله عنبر
مایه تو گفتی زگرد موکب دارا

غره غزالرا دو طره طرار
بر صفحت ذوالفقار در دل کافر
گفت چه خسبی رجای خیزد بپیمای

تا فته رویش بزیر با فته مویش
گوئی بر جست ازان شراره آذر
تا شودم باز چهره چون پر طاوس

باده ارغنی المثل بسنگ بتابد
خاطر بر ترک خمر دار مختصر
گفت چه رانی سخن مدانی فردا

گفتمش ای ترک ساده باده حرامست
وجد کند بر بساط مومن و کافر
خلق جهانرا دو عشرتست و دو شادی

رقص کند از نشاط صالح و طالح
عشرت خاصی زبهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت

شادی عامی زبهر عید کرا در
گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مستی بگو رتسمیه بگزیر

گفت که فردا که نوبه عید غدیرست
عیدی با دش چو بوی عود معطر
در چنین روزی از جهاز هیونان

گردوی انبوه از مهاجر و انصار
فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر
خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد

برشد و گفتا الستُ اولی منکم
گفتندآری زما بجای بهتر
دست علی را پیش کرفت و بر افراخت

گفت که ای خلق بنگرید بتانتان
گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هر کش مولا منم علیش مولاست

یارب یاری کن انکه اورا یاور
حرمت این روز را سه روز بپایه
یارب خواری ده انکه اورا دشمن

شادی دیگر از این درست که فردا
تیغ کش پادشاه کرده عنایت
اوست پس از من بخلق سید و سرور

تیغی کانرا شه از میان بگشاده
تیغی لاغرتر از خیال مهندس
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر

تیغی در کام خصم زهر مجسم
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ
رحمت حمایل نمایدش چو دو پیکر

در کف خسرو بگومیت بچه ماند
رود روان در کنار بحر مقعر
تیغی نافذتر از قضای مقدر

حرمت شه را روا بود که بپوسد
صفحه آن تیغ را خدیو دلاور
مور چه کاهد ز محیط شناور

یا نشنیدم که هیچکه ملک الموت
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
ماه بکاهد زقرب خسرو خاور

فی فی ارآن تیغ پادشاه بپوسد
تاشش مرصع کند بلولو و گوهر
سوده الماس رابتند بکرر

گوهر عمان بروم آرد کجا ارزد بکالا
دست تو دریا و عنبر خیز دارد دریا کنار
بس کهر آرد و میخکم ندارم اکنون

کفدر و در خاطرت جز نام شاها نامدار
شاه شاهان بادشاه هفشاه ماندروزگار
عشرت امساله اش هر سال نکوتر زپار

ماه فلک جانشین مهر منور
ماه منور بچین مشک مدور
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

باده ارزنک و بوچو لاله احمر
از کلوی لعل بریز خون کبوتر
هر چه خطا از عطا بخشد داور

اهل زمانرا دو زینت است و دو نور
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معمی کن زتسمیه بگذر

ساخت نشستکهی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مفتقر
قطب هدی را پدید شد خط محور

او دست پس از من بخلق سید و سرور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
رحمت حمایل نمایدش چو دو پیکر

تیغی نافذتر از قضای مقدر
مور چه کاهد ز محیط شناور
ماه بکاهد زقرب خسرو خاور

سوده الماس رابتند بکرر
شاهش آلوده دارد از چه بشکر
شور برآورد ای ازدوان سخنور

گفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین

لیک مرا عیش تلخ گشت از ایراک
گفت زبانم بمدح شاه مظفر

مطلع ثانی

آن ره رخشان و این سهیل منور
شیوه آن در جهان کفالت تست

ختم برین شد همه ریاست کشور
دودهٔ عدنان ازان همیشه مکرم

زین یک دامان عدل گشته مشهر
بر سر آن از پی رسالت دستار

آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
این ز همه خسروان بخت مقدم

آن پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این رواق مقرنس

کار ولایت گذاشت این به برادر
آن علی مرتضی امام معظم

صدر اعظم بدد فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه

بر سر این یک نهاده سلطان مظفر
شاهی عقبی بدان شده ست مسلم

باد برین افسرین ز جود موفر
آن سر عنتر نخند وین سر فتنه

دشمن اینست نامراد بد اختر
این یک در مهد عهد قاتل کبیر

آن یک با خطبه چید نافش مادر
دشمن آن هر که هست چاکش دولت

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

چنین نماید شمشیر خسروان آری
دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه شتن

بخواند و گفت کای جیش عیش سالار
شنیدهٔ بگلستان چه ظلم کرده خزان

گسسته طرهٔ سنبل شکسته پشت چنار
روای سبزه ربوده ست و گوشوار سمن

ز لاله تاج و ز گل مایه از سمن دستار
ز فرق غنچه در افکنده بستدین مغفر

گلوی ابر گشاده ست تا بگیرد زار
بهار خورد بقبال پادشا سوگند

هران سلیح که باید ببرد در ناچار
گمان ز قوس قزح سازم و ز تیر رعد

ز برق سازم زنبورهای آتشبار
پیادگان ز یاحین برم گروگردو

منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار
یزک ز بادبهاران قراول از باران

زده ز سبزه ببر زین ز غنچه تیر انخار
بگفت این و بتعجیل نامهٔ بخزان

بملک ما در طغیان زدی بتفت پار
شدم حمول و گزیدم حمول بوکه شوم

بساتگین بچا که خوار سے آرد بار
بگوشمال توانیک دو سه آمدام

چه گفت گفت که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید

گفت تو امشب بعیش کوش که فردا
من بر شه این قصیده خوانم از بر

گرچه مران مهتر است و این یک کهتر
پیشه این در زمان کفایت لشکر

شوکت قاجار ازین همار مهتر
بر سر این از ره جلالت افسر

آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
تاخته بر عرش آن براق تکاور

طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
داده بدان تیغ ذوالفقار همیر

ملکت دنیا بدین شده ست مقرر
این در احسان گشوده وان در خیبر

آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر

گرش بگو هر همی کنند برابر
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

ز برج حوت بکاخ حمل کشاید بار
که شاخ شوکت خشک بار و زرد و نزار

از ارلاله دمیده ست و طیلسان بهار
ز ساق سبزه برون کرده مردین شلوار

که من سپاه خزان را برانگنم روبار
درفش از گل سوری طلایه از انجار

سپه کشم ز یاحین و سازم از پی چنگ
سوار کان زدرختان کشم قطار قطار

ز ابر رانم جمازهای آتش سیر
علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار

قلاوزان ز بغزالان و رهبران نسیم
نوشت بر شغب و شور و فتنه و پیکار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو

که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو
ولیری تو فزون شد ز بردباری من

خزان چو نامه فرو خواند با حواشی خویش
دوان دوان همه جاره بریدتا کهسار

فارس
سوار
مظفر
کلاه مرد
موفر
سیاه

یاره
دستبند

قبه
مبل

یزک
علایه

شغب
شوره غلغله و فریاد

حمول
برد بار
حمول
کوزه نشین

برید
قاصد و چاپار

بلارک
نشیه

بابرکفت چه غافل نشسته کز دوران — گر بخت خواب دو فردا بر سد از تو بهاء
هنوز ازور مقی مانده بود کز در باغ — بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
مداده ابر مکر ترحمان هنوز که رعد — بتازیانه قهرش همی کند آزار
جواهری که بیابد بتازیانه گرفت — بر استی که من از آن جواهرم بیزار
امان ملک این ملک جان کرم — سحاب جود محیط شرف سپهر وقار
وجود بی مدد جود او رهین عدم — حیات بی اثر ذات او قرین بوار
بصر صراز کمر و حزم او شود سکان — بثابت ار کند و عزم او شود سیار
بهشت بزم ترا تا نبشته ظل ورد — جهان جاه ترا تا سپرده لیل و نهار
چو بارضای تو از مرکب کس نیارد تک — نهال قدر ترا جو بار و تهمت برگ
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو — بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
تنی که کاخ تو یابد یقین کند که قضا — بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین — مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
کفایت تو بد نظم ملک و دین کفیل — کفالت تو نهد رزق مور و روزی مار
تو عین عدلی آخر چه جوئی از دنیا — تو محض فضلی آخر چه خواهی از درهم
گر آن نمود کناهی بدین غلام بخش — در این نمود خطائی بدین مدبی بسیار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر — عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
نهال نکبت و بیخ سخا و شاخ کرم — ستون امن و کلید امان و رایت عدل
سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار — دماغ ناطقه بستان فضل و دایهٔ فیض
کمال اقبال و خرد مخلب و هنر منقار — زمانه بیست که او را بحکم تست سیر
کهی بصفحهٔ کافور بر فشاند مشک — طفر درود و متهاجم کرم در او ملو
مثل بود که نگوید سر برید سخن — سرش بعذر خموشی برند و طرفه ترانک
بزرگوار ا از دور سے تو برتن من — جدائی تو گناهی عظیم بود و را
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص — زمان عمر تو باد از شمار و حصر برون

برید
رسول و پیک

وزیر
دستور کهف پناه گاه

متهاجم
برسیدن هجوم آورنده

مترائم
برسیدن آهسته و آشوده

وله فی مدحه ایضاً

پیک دلارام وی در آمد از در — نامهٔ آورد سر بمهر زلب بر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم — خیز و مبوی از بدست داری سنبل
آب بزن حجره ما گلاب بیفشان — یار بخوان می بخواه بزم بیارا
چون سر زلفم بسای مشک بهادان — عیش موفا کن از شراب مصفا
ساز سماع مرا بساز ز هر باب — نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد

بلارک
نشیه

یمین سیار
سوگند نوا گری

تنسیج
بافته شده

کفالت
رعایت کردن

برید
رسول و پیک

وزیر
دستور کهف پناه گاه

متهاجم
برسیدن هجوم آورنده

مترائم
برسیدن آهسته و آشوده

هیچ خبر نیستت کز دل من
زین سفر دیر باز گشته مگذر

نیست ره افزون تر است کاقتان خیزان
کرد صفت میشتابم از پس لشکر

زیر سر از بال اسب دارم بالین
زیر تن از زین رخش دارم بستر

دشت مرا مجلس است و با موان محفل
کرد مرا خیمه است و کردون چادر

خیمه من چرخ هست و حجره بیابان
مسند من زین و خوابگاه من اسپر

چرم تن من مراست کوئی جوشن
مغفر سر من مراست کوئی مغفر

کوئی با جوشن آفریدم ایزد
کوئی با مغفر آفریدم داور

تخمم یکران شده است و چترم چو بنفشه
خودم رنیت شده است و درعم زیور

غالیه ام کرد راه و شانه سر انگشت
ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر

خاک ره است ار بزلف پاشم عنبر
گرد ره است ار بچشم دارم سرمه

شکیب و فرار جان بریدم و دیدم
معظم معموره جهان چو سکندر

که بستبغی شدم بدان سوی اختر
که بمغاکی شدم بران روی ماهی

که بفرازی ز قعر نیش برتر
رخت سپردم کهی بگنج قارون

تخت نهادم کهی بپشت دو پیکر
کاه ز کرمانم تنیده چو اخگر

بسکه ببوسید نعل موزه غرمم
موم صفت نرم شد ز کاب تکاور

رخشم آمیه گشت و شخصم مضطر
بارم در کل نشست و خارم در دل

تا بم از رخ پرید و خوابم از سر
از در رحمت یکی بحالم بنگر

مرغ نیم تا یکی پرم زبر و زیر
برق نیم تا یکی جهم بگه و در

باد نیم تا یکی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم ستاره صرصر

چند دوم چون نیم سلاله صرصر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون

رخت مکر اهنست و کامت فولاد
جانت مکر خاره است و جسمت مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد
انچه بدیدم ز رنج و اندهه بسیار

چشم بخواب گشته جانم بی خور
جسمم بتاب گشته چهرم بی آب

ورت بگویم منم نداری باور
گر تو به بینی مرا یقین نشناسی

گر در فشانم از دو زلف معنبر
جز که مکر مایه تن بشویم در خار

غالیه سایم بزلف و غاره برخسار
رنگ کلف بسترم ز ماه منور

هی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
هی بزنم شانه بر دو پیچان سنبل

تا زندا این راه جان بشوخی غمزه
تا شود آن دام دل بخلقه چنبر

تا در خم بشکفد چو لاله احمر
وانگه بر عادت قدیم که دانی
باده خورم یک دو سه نگین پس هم

بحر کرم مدرک صدر معظم
مدحت فخر الانام خوانم ازبر

میران آنین کنند و شاهان افسر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه
اصل طرب فصل جود میر معظم

لعمت او میخورند عارف و عامی
از کرم اوست هر چه رزق بگیتی
حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را

پای کدارد بفرق چرخ مدور
همت او چون ابد ندارد پایان
روزی او میخورند عارف و عامی

ایزدانرا فرشته کوثر
ای نفست نفس را بیزدان داعی
زا بر درگاه او بگام نخستین

با تو تمام است آفرینش داور
ستر جلال تو خواست تا بگشاید
راز بیان تو خواست تا بنماید

انبیا
جبرئیل
مقربین
مهر پیمبران
یاری ازان خلق کرد کبد خضر
فیض نیارد رهم گسست وگرنه

اسپه از بهر می نخیرد لشکر
جبر سر خامه ات چکیده بعنان
منت کلک تو بود همدوگرنه

می برد و گرمی از طبیعت آذر
آیت عزمت بکشتی ار بنگارند
خاطر خصمت بآذر ار بنمایند

بازشود با اهانت تو کبوتر
حکمت کونین در وجود تو مدغم
مور شود با اهانت تو سلیمان

لفظ تو هست ار شود حیات مصور
گویا زاید ز حرص مدح تو کودک
خشم تو هست ار شود هلاک مجسم

وجد کند ز اشتمال وجد تو دفتر
برگ درختان بود مدح تو گویا
رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان

شکیب
بستگی
فرار
مغاک
کودال
تاب
فروغ روشنائی
ایدون
چنین
ایدر
اینجا
سلاله
نفحه وفروزش
ایدون
اینسان
ایدر
اکنون
داعی
دعوت کننده
جبرئیل
مقربین
مهر پیمبران
اهانت
خواری
اهتزاز
حرکت نمودن

جود تو سیچون ابد ندارد پایان | فلک تو هیچون فلک ندارد معبر | جوهر امر تو با قضاست مرکب | کوهر ذات تو با سخاست مخمر
چشم ضمیرت بنور علم ببیند | نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر | نقد هنر با دوام جود تو رایج | ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
صیت — ساکنی وصیت تو چو پر تو خورشید | هر روز از باختر رود سوی خاور | ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار | گردد و ایم بگرد تودهٔ اغبر
چشم تو بر دوستان تست عنایت | کاتش سوزان بود حیات سمندر | لطف تو بر دشمنان تست سیاست | کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلکت شهباز حکمتی است که اورا | علم و هنر بال هیبت و فتح و ظفر پر | پوید در پویهٔ اش نظام ممالک | جنبد در جنبش قضای مقدر
بویژه — کل خدود در شاهوار کند قفی | ره برد در از روزگار کند سر | هست دو انگشت نی بویژه کاورا | گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
بهمه — هیچ شنیدی خدایگانا کز تب | تافت تن و جان من چو بوته زرگر | گرنه بدانی هیبت جلال تو از چه | زینسان تب لرزه ام فتاده بپیکر
زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا که زمین زیر هست و گردون زبر

و له ایضا رحمه الله

صبح چون مهر سر زد از خاور | مهربان ماه من رسید از در | جعد چین چین فتاده تا میان | زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان کو زلف یک چمن سنبل | هان کو چشم یک دمن عبهر | آمد از در چو دید دید مرا | زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت — قنفذ خارپشت | شب کلاهی چو هاه اندر سر | بینی و چانه رفته پست و بلند | سبلت و ریش گشته زیر و زبر
هیچو بوزینه پوز و لب باریک | هیچو چلپاسه دست و پا منکر | ناخنم هیچو ناخن گربه | چانه ام هیچو چانهٔ عنتر — عنتر بوزینهٔ نر
موی ریشم ز رشک گشته سفید | چون پلاس سیه ز خاکستر | پیکرم از عرق بر جسته | دفتر در دو رنج را مسطر
گفت چونی چگونه چه شدی | من نخواستم ای شگفت مگر | تو نه آنی که چون سرین منست | بدنی بود بلکه فربه تر
چه شدی چون لبان من باریک | چه شدی چون میان من لاغر | چشم بیمار من مگر گفتت | که به بیماری اندر آری سر
یادمان هست چو خود خواهد | که نماند ز هستی تو اثر | گفتم این جمله هست لیک مرا | چشم بد دور علتی است دگر
هشت نه روز مانده از رمضان | شوق می در سرم نموده حشر | نذر کردم چو روز عید رسد | داد خود خواهم از می احمر
عوض سبحه مے بگردانم | مسر نگشت هرزمان ساغر | شب اول هلال نادیده | گنبم اندر هلال جام نظر
یار کی داشتم قلندروار | دور از جان تو زنده بتر | عاشق می چنانکه تشنه بآب | تا بآخر برین قیاس شمر
نوش — شب عیدم بگانه بردو بداد | میکی نوش جان و نور بصر | میکی کاندرو همید بدم | حالت کاینات سر تا سر
بیت شده راب حیات — صبح عید از کلاب شستم روی | خلعت شاه کردم اندر بر | رفتم و بار یافتم بر شاه | عزتم کرد و جاه داد و خطر
بطر سرکشی و تکبر — چون برون آمدم ز در گه او | از خود آن پایه نا مدم باور | تنم از فخر پر ز کبر و بطر | سرم از ناز پر ز عجب و غرور
سلاله فرزند — خود بخود گفتم ای حکیم زمان | این تونی یا سلالهٔ سنجر | کاینهمه پایه یافتی ز هنر | نز کمی عقل کوشش من مالید
صهر داماد — رفتم القصه تا بخانهٔ خویش | نز گفت حلقه کوفتم بردر | خادم آمد که کیستی گفتم | صهر خاقان منیرهٔ قیصر
خادمک در گشود و با خود گفت | خواجه امروز سرخوش است مگر | چون مرا دید باد با ببرد | گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ای خواجه بوالعلی چونی | گنجی ز کبر در کشور | چشم محمور کرده سر بر بالین | گفتم ای خادمک مپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بمے | تا در آیند مؤمن و کافر | تا من این هفته را بباد طرب | بگذرانم بعیش سر تا سر

بگاچشم

یکی چشم زد مهیا کرد ساز و برگ نشاط ما پیمود — می و مینا و شاهد و ساقی فی و طنبور و بربط و مزهر

بره و کبک و تیهو و دراج تره و نقل و شاهد و شکر — یکطرف ساقیان مشکین موی یکطرف مطربان را شکر

یکطرف شاعران شیرین گوی یکطرف شاهدان سیمین بر — چارده سالگان نوبالغ نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر

برتن از چین زلفشان جوشن برسر از موی جعدشان مغفر — نه فزون ساده نه فزون قلاش هم وفاجوی و هم جفاکشه

مهرشان همچو قهر زود و کسل صلحشان همچو جنگ زود گذر — این یکف جام دادیم که بگیر وان زلب نقل دادیم که بخور

که ز رخسار آن یکم بالین قرب یکهفته گفتی از خلار — سیلی آمد ز باده احمر

بیخود آن یک فتاده در دهلیز بیش آن یک غنوده در بستر — وین یکی گفت کوش کردون کر

بنده آنجا نشسته با خواجه عاشق اینجا غنوده با دلبر — زدی این بوسه ام که با بشمر

آن یکی ساق آن نهاده بدوش وان دگر شخص این کشیده ببر — تکیه بر چنگ کرده چنگیاکر

جفت جفت از دو در دو بستان خفته چون دو کودک ببطن یک مادر — متهاجم سپر بروی سپر

کهنه رندان مست امرد خوار درکمین بتان بهر معبر — واگه از بوسه بردهٔ اثر

قصه کوتاه قرب یک هفته داد خود دادم از مے احمر — که نمودم ز بوسے باده حذر

ورتب و لرز پیکرم گفتے شده مقهور آتش و صرصر — از کریبان برون نیارم سر

گفت ازین خشکیت نرهاند جز ثنای خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک اندر آصف یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر — زانگونه که درویش بمامان تونگر

در لاله و گل خلق خرامان شده چونکه در آذر نمرود بر ابهیم بن آذر — زانگونه که بهار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودآ در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ عنبر — چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل مجلس همه پر غالیه و بستد و عنبر — چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نوآور

از قرگل و لاله و نسرین و شقایق چون روز بشب ساحت باغ است منور — زانگونه که از سنگ جد شعلهٔ آذر

از لاله چمن تا سپری معدن مرجان از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر — در گوش گل سرخ فرا برده چو گلبر

از آب روان عکس گل و لاله پدیدآ زانگونه که عکس گل کلرنگ زشاخ — گوئی هم آخر بودش شکل صنوبر

پیرست جوانخت که از بخت جوانش کیهان کهن سال جوانی کند از نو — یا ببندوی شه مشک برافکند بمجمر

دامای جوانبخت محمد شه غازی آن خال سیاه است برانداز شقایق — موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیشور نفاشش نه اگر صور سرافیل کردی ز کفدار پسش خاک مطبق — ای دولت تو ناشطهٔ شرع پیمبر

خیزد ز چه از نفخهٔ او شور و شرش محشر ای گوهر تو واسطهٔ عقد مناظم — وقتی که حمایل شود و شش تیغ پیکر

که زلزله از عزم تو بر پیکر اوفتد که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر — فتراک تو او بخته از زین تکاور

کردی که ز نعلین تو خیزد که فتد گوئی نه نوشته ز کوه اند ک — چون نافهٔ ماری شده از کوه سراسر

غنوده: خوابیده

خنیاگر: خواننده و مطرب

متهاجم: (فاقان چند چیز را) بهم آورده و روی هم ریخته

مقهور: مغلوب

زاله: باران و مرکز بیضا سفید

مطبق: طبقه طبقه شده

شکست فراخای جهان بر تو بجدی — کت نیست تا یل بچه در است نیستر — سیمرغ که بر قله قافست مطارش — گنجش مدیدلانه عصفور و کبوتر
صفرت ذوجل خیزد از آنست که دنیا — هست از فرع جود تو با کونه اصلش — جز تیغ تو که چشمه فتح است که دیدست — ناری که شود جاری ازان چشمه کوثر
باس تو نگه داشته ناموس خلایق — چند انکه اگر سیر کنی در همه کشور — یکفا بله اندر که میلاد مولید — از شرم پسر را نکند فرق ندختر
تیران غضب شعله کشد در دل دشمن — از صارم پولاد تو ای شاه دلاور — خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد — از خاره و پولاد فروزان شود آذر
دریا شود از تف حسام تو چنان خشک — گر ساحت او بال ذبابی نشود تر — شاها ملکا داور کرا ملک ستانا — ای بر فلکان از ملک العرش مظفر
امروز بخت تو بود نارش اقلیم — امروز توئی بخ خلافت را خورشید — امروز توئی بحر ریاست را گوهر
امروز توئی کز فرع چین جبینت — در روم نخسبد بشب از واهمه قیصر — امروز توئی کز غو شیپور نظامت — خوارزم خدا را نشود خواب مبیند
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت — امروز ز تو تاج شهی یافته زیور — امروز توئی انکه ز شمشیر نزارت — بخت تو سمن کشت و بدامنش تو لاغر
امروز توئی انکه مهین کنبد گردون — در جنب اقالیم تو کوهیست محقر — فرداست که تاریک کند چون شب دیجور — کرد و بست ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که در روم بهر بوم زبیت — فریاد زن و مرد کند کوش فلک کر — فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم — از یاد برد طنطنه نوبت سنجر
فرداست که کیتی شود جمله مسلم — ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان — کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
ناگفته هویداست ولی گفتش اولی است — پیرست جوانخت که از بخت جوانش — کیهان کهن سال جوانی کند از تو
صد بیست قدر قدرکه با جاه رفیقش — کردون همه فرته و جلالت نزند پر — نوک قلمش صید کند جمله جهان را — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم — در کالبد ملک تو روحی است مصور — زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان — زانگونه که از بیمرهای خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدحت — قندست همان به که شود قند مکرر — آنی تو که در روز دعا آتش خشمت — کاری کند از شعله کین باتن کافر
گر سهم تو بی پرسش یزدان بقیامت — از شوق سوی نار گریزد چو سمندر — زآنرو که یقین دارد کز فرط عنایت — در خلد ترا جای دهد ایزد داور
تا صفحه گردون بشب نار نماید — چون چهر من از ثابت و سیار مجدد — خاک قدمت باد چو روی من و گردون — پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سرد وش دو ضحاک در آویخت دوتا — مار این روح فزا چون اثر باد بهار — مار آن چون کمر سایه از ابر سیاه — کان دو مار از همه آفاق بر آورد دمار
مار آن عمر گزا چون نفس دیو لعین — مار این فتنه دل کشت و دل بر دو قرار — مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست — مار این چون بقعر خرمنی از عود قماز
مار آن آفت جان بود و خدنگ جان جست — مار این خون دل زآنبو شد هموار — مار این خون دل زآنبو شد همدوش
مار آن کرده بگوش از بر دوش کمند — مار این کرده بدوش از طرف کوش کمند — آن دمید از زبر دوش و بگوش آمد تفت — این خمید از طرف گوش و بدوش آمد یاز
آن ببالا شد چون خشم گرفته تنین — این بشیب آمد چون بیم گشوده بلوا — مار آن ضحاک آهیخته چون کار زار — مار این ضحاک آهیخته با مشک تتار
کشوری از دم آن مار به تیمار قرین — عالمی با غم این مار بنا چار دچار — فکر از آن مار شدی خیلی بیحد بیهوش — هم از این مار شود خلقی بیمر بیمار
گر ز از آن مار شدی کشته بهر روز هزار — هم از این مار شود کشته بهر روز دو تن — با شد این مار بجون دل عاشق تشنه — آمد آن مار بقعر سر مردم نا یار
دیگ آن ضحاک از چرخ بیاخت ستم — ویحک این ضحاک از حسن برافروخت شرار — آنک آنرا ز بزرگان عرب بود نژاد — اینک این را ز نکویان تتار است تبار
آنکه آن دشمن جمشید در پوشش فر — اینک این حاسد خورشید دشکستش بار — دیدی از قصه آن اسم کیان شد زمیان — بنگر از کینه این جسم کیان رفت بکار
چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعداد — دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم — یکی از دود ه جمشید و یکی از قحطاج

آن فریدون اگرش کاوه زمین داوی شیر — این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار — آن فریدون اگرش کاوه نشاندی بسریر — این فریدون بسرش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون بداوند اگر بر دو سپاه — این فریدون خداوند بر انگیخت عباد — آن فریدون همه جاوید پیش بود و شیم — این فریدون همه دانش و رایش همه شعار

زان فریدون همه گویند بتقلید سخن — زین فریدون همه را نیست بتحقیق آثار — آن فریدون شد و آن شاه جهانست بعقد — بس همین فرق که این نده بود آن مردار

آن بجوی علم کاوه کشودی کشور — این بنوک قلم خویش گشاید امصار — ای فریدون شه رادای ملک ملک نشان — که فریدون هنرش کی تو دارد اقرار

تو فریدونی و در عرصه پیکار رزم — بر سر دوش تو ضحاک صفت بنیم مار — تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود — بسکه بر جان عدو خسته کند در پیکار

تو فریدونی و افواج نظام تو برزم — مار شان بر بر کتف نماید بقطار — تو فریدونی در عهد تو ضحاک صفت — شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افسنده چو ضحاک بدوش — دو سیه مار بدوران تو ترسی خونخوار — تو فریدونی و ضحاک لبی خند اخند — دو سیه مار نماید بمین و بیسار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر — پرسشی کیر که ضحاک چرا شد بسیار — تو خود اول بنه آن نیزه چو مار زدوش — تا مت ماری ز کتف برند مبهوار

تیغ را تیز مده پند که بسیار مخند — تا مت زین معنی ضحاک نخواهند اجرا — چاره آن همه ضحاک نماید دشوار

ز انهمه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش — مار را بیست همه بوم و بر دشت و دیار — باری این جمله بهل داد دل من بستان — زان دو ماریکه بود بر دو شبان غالیه بار

هوش من چند برد شاه ضحاک ستیم — خون من چند خورد دو لبر ضحاک دثار — چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون — چند چند از دل بیباک مرا خواهد خوار

کاوه سر کرز بکش کردن ضحاک بکوب — قیشه عدل بزن ریشه ضحاک برآر — خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز — مغز ضحاک بدان داوک خونخوار بسخار

موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر — همچو آن شیر که گیرد سر آهو بگداز — فی خطا کفتم ای شاه فریدون که مرا — وصل آن شاهد بی باک بباید ناچار

این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین — این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار — این نه ضحاکی کز کینه او نفس دژم — این نه ضحاکی کز فتنه او روح فگار

این نه ضحاکی کز وی سر و جان پر هیز — این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار — این نه ضحاک که او چاکر فرمودن است — کاو دیانی علم افراخته از طرف تار

من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا — من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار — این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند — دم بدم از دل و جان مدح فریدون تکرار

دل قاآنی ازان برده و بربسته بزلف — تا شش در کوش کند مدح فریدون تکرار — شه بضحاک چنین به که نماید یاری — شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

وله فی مدیحه ایضاً

بستم بغرم پارس چو ازملک ری گذر — ایسبی بکاه چمله مهیا تر از نظر — ایسبی ز بسکه چابک و تیز است بعبیه — زین برزدم بکوه به کیران ره سپر

ایسبی بکاه پویه سبکرو تر از خیال — ایسبی که هست جنبش او در بسیط خاک — ایسبی که هست کاه در نک و که شتاب — در کام ره نوردش یک اشیانه پر

من بر جهان نبودی چو نین که گفتمت — ساری تر از حیات در اندام جانور — کوه کرانش ماند و برق یمان پدر

کاهی بیال شیر فلک بد مرا گذار — نشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر — بس دشتها بریدم دنیا در و سراب — بس کوه ها نوشتم کردون برو گذر

کاهی بناف کاو زمین بد مرا گذر — اکنون که بنگرم بزمین از بلند کاه — یکران من معاینه گفتی که مذرف است — من مصطفی و قله که عرش داد کر

اطوار سیر بنده چو او دارد روزگار — اکنون که پست و که بلند و کهی زیر و که زبر — ای بس شگفت رود که بروی بسان باد — بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر

در جان مرا نبود هراس از پی هراس — در دل مرا نبود خطر از پی خطر — غولان خیره چشم کرده از پی کرد — دیوان چیره چشم حشر از پی حشر

کوتاه گشت عمر من از ان ره دراز تر — وز آن ره دراز تر — باری چو داستان تنزل ملک پارس — چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر

در وجد اند نوروز من احباب تن بتن — در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر — ناشسته روی و موی همه روز از غبار — کامد دوان دوان بردم آن بار سیم بر

اشعب هند فتنه چین آفت خطا — خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر — چین چین فتاده کیسویش از فرق تا قدم — خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

شسیم — مبع شیر که حلاوت است — خوزیکم

دثار — جامه که بالای جامه دیگر پوشند و مطلق علاوت را

یمان — الف عوض از یاء نسبت است

شگفت — عجب و عجیب

قدیکه هشت طوبی و لب یک بهین عقیق — خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر — زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن
در دست ترک چشمش از غالیه کمان — در پیش ماه رویش از ضمیران سپر — گیسوش زاده الله یک قیروان ظلام
باری چگفت گفت که ای نظم و نثر تو — چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر — چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام — نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر — گفتم حدیث رقعه نگار اچو زلف تو
رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا — گردآفرین و داد و صله کرد مفتخر — امیدون مرا بپارس ندانم وظیفه چیست
دلهای دهر شاه فریدون که خرمی — از هر چه پادشاه فرستد بفال فر — گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه نیست
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر — گفتا بر آستانه شاه هنر پرست
بوی گل است رابطه گل را بهر مشام — نور مه است واسطه ره را بهر بصر — معیار هر وجود عیان کرد از صفات
مهر منیر را که معرف به از فروغ — بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
عود از نسیم خویش در ایام شد مثل — مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر — هست از بروز شاه خود باد در اخطر
از رشوت سپهر کواکب کند حدیث — احمد که کس نبود ثنا سای قدر او — گشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان — گشت از بروز قدرت خود واهب الصور — باری چو بر شمرد از انیکو نه بس حدث — بوسید مش دهان و لب و دست و پای او

مطلع ثانی

نوشتم این قصیده شیرین تر از شکر
چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر — هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان — هم حزم پیش بین تو نقاد خیر و شر
از لطف و عفو تو دور سولند نفع و ضر — خیر و بعهد عدل تو از خار پرنیان — روید بدور مهر تو از سنگ جانور
روزی که راه عدل تو معدوم شد ستم — دست بزم چون ملک العرش کام بخش — تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
حکمت بهر چه صادر امضا و بد قضا — با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان — با حمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در راه خدمت تو دو پیک است روز و شب — بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور — در روز رزم سابق بر هر که خرطفر
در دولت تو باز زنیو کند عدد — روید بعون لطف تو از خار پرنیان — خیر و بیمن مهر تو از پارکین کهر
در راه طاعت تو شب و روز رفته‌اند — بر خوان نعمت تو تر و خشک حاضر — افلاک بر رضای تو اوتاد ارشان بدر
گردون بپیش کاخ تو خجلت برانداین — دریا بزر جود تو حسرت کش از شمر — هر هشت جنت از کل مهر تو یک نسیم
گر آفتاب رای تو تابد بر نگیان — تا حشر زنگیانرا رومی نود پسر — در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
دا غی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر — قارون اگر شمارم خصم تو ابتر است
عالی زهیبت تو رود با شد ار رود — قارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر — معمار صنع بارهٔ قدر تو چون کشید
خیاط فیض جامهٔ بخت تو چون برید — از اطلس سپهر برین کردش آستر — روز و غاکه از تک اسبان بره نورد
سندان بجای ژاله همی ما بدو از هوا — پیکان بجای لاله همی رو بیارد — در طاس چرخ دیده زاوای کاوم
از گرد ره چو زلف عروسان شود زرم — افتد نک خون چو تاج خیسان شود تبر — اسبان چو صبح دارکف آرند بره پلان

ساق مخلصش زده بر سیم و عاج بر
وز دانش صانه الله یک کاروان گهر
چون آمدی زراه و چه آوردی از سفر
گر چه مطولست بکوتاهی مختصر
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر
جز یکجهان امید که با بوک و با مگر
ایدون کدام واسطه خواهی بر از بهر
مقدار بهر درخت پدید آید از ثمر
بر قدر مردمی یکی کو بهر بود اثر
هست از بروز شاه خود باد در اخطر
گشت از ظهور معجز خود سید البشر
بوسیدمش دهان و لب و دست و پای او
بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

محلل
خلخال زر

قیروان
لشکر یا قبیله مغرب

جمله بعد از مطلع گنایه از نامه‌هاست

بوک و مگر
کلمه تشبیه و تعجب است و بهر گویند

سمر
افسانه و مهرت

وهاب الصور
بخشنده صورتها

عفو
ضد لطف است

پرنیان
پارچه ابریشمی نازک

کاوم
نقیر

شاوهر
نقیب بزرگ

طوفان خون باوج فلک موج زن شود
هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر
از تیغ تو سران را همچون گوزن شاخ
از تیر تو یلان را همچون عقاب پر

در دم هلال تیغت چون نور آفتاب
از خاوران بگیرد تا ملک باختر
نایب مناب روح شود ناوکت بدل
قایم مقام هوش شود صارمت بسر

تیرت فروزد آتش کین در دل عدو
آری بضرب آهن آتش دهد حجر
شاها هزار شکر که از دار ملک ری
همت باستان توام گشت راهبر

ارجو که از خواص تباشیر مهر تو
سودای حادثات نسازد دلم کدر
گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح
هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم و قوس دایره آلا که سهم قطر
هست از طریق نسبت کوته ترازو تر
گوشی که در مدیح تو آتش گوشوار نیست
بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر

عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص
بخت مظفرت ز فنا ملک را مقر

وله فی مدحه ایضاً

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کواکب پر درر
در بندی گفتم که گفتا منم بگشای در
جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل کنان
تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم آخر کیستی وز روی گدائی چیستی
بیموجبی از نیستی همچون غریبان دربدر
زین پاسخ آمد در غضب زد صد ره کای بی ادب
رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کوئی گذر

بگشای در تا وایم جان بر قدم افشانیم
بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا
جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در گذر

تا که بجود لرزیدما وانگه بسر لغزیدما
ما نا خطا ورزیدما گر آن خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سرنگون او از برون من از درون
او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب
از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
در شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر

ترکی درآمد خوی زده یک ساتگینی می بکف
خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر
خویش چو آتش توسنا رویش بخوبی بوستان
کالریم عنجا ازرقی والبدر حسنا ان سفر

غنجش فزون از نارش از فره جعدش همه پیچ و گره
گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخگو
دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بدسیر

گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان
دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر
فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان
خورشید رو ذره دهان فولاد دل سیماب بر

باری چو آمد در سرا دید آنچنان پژمان مرا
گفتا که بیموجب چرا از وصل من جستی حذر
من با همه ودد تیره شب از من همیدی بی سبب
در تیره شب ماه ای عجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا
ای رویت از رزم خطا ای مویت آشوب تتر
گفتا بهل این هایهو عذری که چندین مجو
برخیز و سکین کن بسوز آن باده پر شور و شر

زان باده گر دی خار خشک آرد دو صد بیخ مشک
از رنگ و بو چون لعل و مشک از زیب و فر چون گل و خور
دفع کرب رفع ترح کان حارس جان فرح
ریحان ما سوح قدح نیران غم نور بصر

بویش بعنبر داده ها رنگش بگوهر ها ندا
بیجاده تر یا ندا لؤلوی خشک مستتر
هم عقل را پیوند ازو هم جان ما خورسند ازو
هم ابر من در بند ازو هم نوبهار مستقر

از بسکه صافست و روان هم ظاهر است و هم نهان
همچون مضامین در بیان همچون معانی در صور
بق زان خورد پیلی شود در جو چکد نیلی شود
ور زان ابابیلی شود عجلت و دیگر طاوس نر

تا دادم از آن کوشد از رنگ ظرفی جوش دل
تا روز حشر ار کوشد در کل فرو ماند چو خر
حالی ز جا برخواستم خاطر ز غم پیراستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ما حضر

تا باده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی
نقل و کباب و جام می و اسباب عشرت سر بسر
بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا
اهلا و سهلا مرحبا شرب فقد تان السحر

زینسان که آرام دلی رخشان که شمع محفلی
عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر
بیگاه کی از سر بنه بیگاه کی جستن نه به
بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر

هم بذله شو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو
هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر
خواهد گذشتن چون جهان تا خوش غم بیهده جان
کز نقش پیدا و نهان باقی نمیماند اثر

شادی خوش است و خرمی گر نقش مشتی گلی
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر
اینست نقد حال ما گر راست فرخ فال ما
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت بر سفر
تا نام سفر چون پدید شد آن شوخ چشم اندهش
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر

زالماس هجران تا شده از جزع مرجان اش
از دست فتنه پای شد هی زد بر و هی زد بسر
همگه گریه کرد و بی جنبش همی ناله کرد و بیجا فزع
بی گفت بشکست یا کلع عذب طرفی بالسحر

خیره همی شد و انه زخون شده از جوهر
افشاند بر گل ضیمران آورد یاقوت از گهر
پرتاب کرد از سر کله از ده هلال از روی مه
صد خنجرش در سر که صد خنجش ده هر نظر

گذر — تیره

مناص — پناهگاه

غنج — ناز و کرشمه

فره — بسیار

پژمان — اندوهناک

ترح — غم و اندوه

عذب طرفی بالسحر

هی ریخت بر کل کو هما هی بیخت بر عنبرا
هی بر سمن از عنبرا بارید مروارید تر

گفتم چرا کشتی چنین گفتا برو خاموش نشین
چندم ز خود سازی غمین چندم ز بد گوئی تبر

گه پیشه را فحشا مشو گه شیوه را استبضع
فاحش الا آله ع فاخش الا آله سوء فعلک واحذرن کل الحذر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد بحل
دانم بحل کردی بحل کی رخت بندی از حضر

چندان ز پی خیل و مه این ها بیوبین و مه
دنیا نماند بهمه کیتی نیرزد یک جدر

چندان نیرزد این عما کز حضرتی گردی جدا
گو راه نظر بخشد خدا بر خسروان داد گر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
با قدر او کردون همین با جود او دریا شمر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کبریا
جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر

کان بهی بحر بها هم با دهی هم با نهی
خورشید بار ایش بها یاقوت با جودش مدر

خشمش چو دوزخ جانگزا قدرش چو جنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

ای چون شعاع مهر و تیغت کشوده چشمک تیغ
وی چون فروغ صبحگه صیقلت کرقه بحر و بر

بر بهر لیدی قدر ان بر بهر بلادی قهرمان
بر بهر انی مهربان در بهر زمنی مشتهر

از کرد و خون خاک زمین مانند بجانه اهل صین
گر جلس ستش آستین ور قدس ستش آستر

گوئی خدای آسمان می آفریدا ندر جهان
از بس سنان و تیغ و نبل بارد به تنها تصل

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون
از فیش تیغ اگون ور نوک تیغ جانشکر

گوید عدویت دمبدم از خوف جان در هر قدم
یا جذا دار العدم یا مرحبا نار السقر

شاها مرا یک ملتمس با قیمت شو یک نفس
کا فکنده چرخم در قفس چون طایری بال و پر

بس رنج و سیم خواسته بخشیدیم ما خواسته
واکنون ز جابر خواسته غرمم ما هنگ سفر

هم رنج خواهم جعفری هم جاه خواهم عنصری
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم رهوار

هم خواهم اندر بارگه بارم دهی یکباره کم
زانپس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن
تا نالهٔ خیزد ز دهن تا ناله کیرد در قصر

وله فی مدحه ایضا

بنشین و می بنوش بر خیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن

چندت زبان خموش چندت روان بکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام مے

زینت چه میکنی زینت ترا ست حا
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر

خوشتر از ان کدام بهتر از ین چه کا
پائی نرو دی و جد بر آسمان بکوب

پر مل کنم دهان پر کل کنم کنار
می ده مرا چنانکه هردم ز بیخودی

چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لا تذر
چون خاقان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

جوشید شش از شور دل آبی که طوفان زد بمحل
می نیست چون بوالهوس مشتاق چیزی بر نفس

یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد
شاه افریدون کز سمک برفته صیتش تا فلک

چون فاخته بر سرو بن بنشین و بنواز ای بدن
مغلوب حکمش چار حد مکتوب قهرش نیمه دد

جان دول آبندون چرا از بهر مشتی سیم و زر
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا

ای ترک میر وشش ای ماه بیکار
بستان بده بنوش بنشین بکوش بجوش

زینت چه میکنی زینت ترا ست حا
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر

خوشتر از ان کدام بهتر از ین چه کا
پائی نرو دی و جد بر آسمان بکوب

بر کیر چنگ و جام در ده صلای عام
وی چون فروغ صبحگه صیقلت کرقه بحر و بر

بنشین بده بنوش بنشین بکو بجوش
ای ترک میر وشش ای ماه بیکار

هی کومیت سخن هی کیرمت ببر — هی بومیت دهان هی بوسمت عذار — ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سود مند چون پند سار کار

کاشغر غالغر کاشغر
هر سه نام شهرست از ترکستان

کویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مار و مور کرد و تنش دو چار — من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع غالغر — ای سرو کاشغر ای ماه قندهار — رو ترک کن ادب دیوانکی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار

چند از پی هنر پوئیم در بدر — چند از پی خطر مونیم زار زار — خاموشی آور و کفتار بی ثمر — بیهوشی آور و سودای هوشیار

دانش بپای طبع بندیست آهنین — فکرت براه نفس دامیست استوار — زین بند شو برون زین دام کن فرار

فرخ
تخلص شاهزاده کردون وساده نواب فریدون میرزا

فی فی ز هوش و عقل ما را گریز نیست — کاین هر دو لازمست در مدح شهریار — دیباچه مهی فهرست فرهی — عنوان آگهی دیوان افتخار

دریای کرمت دنیای معدلت — کیهان منزلت کردون اقتدار — سلطان بحر و بر دارای خشک و تر — نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او — بر خلق آیتی از فضل کردکار — نقشش همه کهر رایش همه هنر — بختش همه ظفر بختش همه وقار

جان بیولای او در پیکر است تنک — سر بر رضای او بر کردنست بار — دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

بر جنبشی که هست مقدور آسمان — تا مانده کی کند عزمش یک مدار — شخصش بدین چشم با دست کنج بخش — ابر اندیده بر فرق کوهسار

کوه
شجاع کوهان مبع او

یکسر بروز جنبک کردش درون چنبک — کوه اندیده در بحر بی کنار — از ترکتاز مرکب ایمن بود روان — از خرمش ارکشد بر کردون حصار

مهرش سرشته اند در جان آدمی — ورنه نیافتی جان در بدن قرار — کر نام خسروان کیبارد حک کنند — آثار او بس است ز آنجمله یادکار

مخصور عمر اوست ادوار آسمان — مقصور امر اوست اطوار روزکار — ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای — وی چون اساس فضل ملکت تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و کیر — از بیم تیغ تو در روز کیر و دار — بر تارک مهان افسر شود فشار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کنند — خورشید اکر شود بر تو سنت سوار — کز اصل خویشتن آتش دهد چنار

سروست رمح تو در جویبار رزم — مرکت کوش ترک یلانش بار — کاخت زنیکوان با غلیست پرنکار

شاها خدای من داند که روز و شب — شکرانه کویمت هر دم هزار بار — نفرین کنم بخویش از فرط انزجار

برهان قاطع است بر پاکی سخن — تا شعر من شده است چون تیغت آبدار — کز فضل بیقیاس و ز جود بیشمار

امرای سپهر و قهرمان
کو اند بفر قرار دهنده

باری طلب کنی چرا ای بنده را — افزاید از کرم دارا ی نامدار — کامم روا شود ز الطاف شهریار

دانند شود مرا از لطف عام تو — امروز به ز دی امسال به ز پار — تا لاله بردمد بر طرف لاله زار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان قرمانی

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان — تا غنچه بشکفد در صحن بوستان — بادا عدوی تو چون لاله داغدار

ز شاهدی که بود در رویش از نکار نگار — بخواه باده و بر یاد میکسار کسار — کرم هزار ملامت کند حسود چه سود — کنون که بسته ز خون دلم نکار نگار

دلم کرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهده و ورع در میان میار می آر — وکرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

خریف
فصل پائیز

برای آنکه ز من ها من کناره کند — چه حیلها که برد خصم نابکار بکار — من از خریف نبندیشم ای حریف که هست — تمام سالم ازان روی چون بهار بهار

از آن زمان که نکارم کنار جسته ز من — ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار — ز بسکه کل کنم از آب دیده خاک زمین — مجال نیست کسی را بر کهدار کذار

ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد — ز سوز خویش بر آرد خود چو نار چنار — ولا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست — بیا و جان بده و پیک ره سپار سپار

ژیان
دلیر و شجاع

مرا که پنجه من بر نتافت شیر ژیان — بتی نمود با هوی جان شکار شکار — نه من بهوی تو ای کلعذار مشتاقم — کلیست روی تو کورا بود هزار هزار

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ — مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار — غم و الم تب و تاب است آه سوز کدام

دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاک است — ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار — مراست در دل ازان زلف پر شکنج شکنج

گرفته از تتم آن موی اشکیب شکیب — ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار — کنی تو صید دل بیدلان چنانکه اسیر

جناب معتمد الدوله داوری که کند — عدوی دین را از خنجر نزار مزار — یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین

بکاخ شوکتش از مهتران کروبیان — بقصر دولتش از سروران قطار قطار — طواف بهیده قانیا که نتوانی

و له ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر — بسیم چهره فروهشته زلف خم در خم — صفات اورا تا عرضه شمار شمار

درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف — که عاملان وجوه از محصلان امیر — چو تیغ خسرو آفاق کشت عالم گیر

زجای جستم و او شد چنان سر سیمه — ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم بیم — بدان صفت که کند ملک بگانه شیر

چو نیک ام شمار بس کشید مش بغل — یکی ز خواندن افسون پری شود تسخیر — بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر

نعوذ بالله همسایگان شدند خبیر — زچار سوی دویدند از صغیر و کبیر — چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر

چو نیک بر من و او انجمن شدند گرد — زروی حیله فرو ریخت هیچ از مطمیر — بدام عشوه بر افشاندند از تزویر

نمود سیم سرینش چو زر دست افشاند — که چون فشاریش از کف برون رود چو حریر — چو جرم کوکب میریخ در حضیض مدیر

بگردنش موئی سه چار رسته چنانک — کسی قیاس کهن سالرا کند تجویر — که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر

دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود — که راست گفتی آن هر دو منکر و نکیر — بران صفت که ز پهلوی سر دو گوش حریر

ز هول سلسلتشان راستی بتر سیدم — بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر — بسوی حضرت قاضی که تا کند تقریر

چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز — شناختم بفراست که هست از اهل سعیر — که ای افضل و عدالت بروزگار شهیر

تو ئی که تعبیه گشته است در محاسن تو — قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر — دو بدره از من دیگ بوسه زود برشوه گیر

بجیب فکرت سر بر دو از نشاط فرو برد — تبسمی بچنان کاین در آن شوند خبیر — چنانکه پرده عاصم درید و ابن کثیر

کرای دو ملحد ملعون مرا این چه هنگامه است — مگر بکید کرا میخرید سوسن و سیر — بمن سپرد و برین شاهدند جمع غفیر

ز من بگلم سفاهت فرار کرد و بجست — بعنف کردش اندر کمند حکم اسیر — چو مرغ در قفس افتاده بر کشید صفیر

شدند خلق ز هر گوشه جمع و بر بستند — بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر — خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

کز آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست — که طفل ساده مذار و ز خیر خواه گزیر — کز اشهادتی ارهست کو کند تقریر

با تفاق سخن جمله مرد و زن گفتند — که آنچه گفت فلان خالیست از تزویر — جز آنکه طفل ز دل بر کشید ناله زیر

دو ترک سفله دویدند پیش کاضی تا — مرا این دو را ز عدالت کش به بند و بگیر — چنان ز شست شبق بر نشانه راند تیر

درون شوشه سیمش پر است طلق روان — کز و بیوته کلهرکان کند اکسیر — تو دانی اینکه خداوند نیست بهبه گیر

از انکه لمه قاضی بران دو خشم گرفت — چنانکه کابی تسبیح گفت و که تکبیر — نهفته بهبخ آن شیخ دید خیر اخیر

مرا و یار مرا هر دو برد و پیش نشاند — گرفت داد دل از بوسه بران بت کشمیر — که از عنایت سلطان قلم بهست دبیر

هلاک

یار

دست چپ دو تکبیر

ازار

مطیر

ابرنده

حضیض

پستی

تجویر

حمدان

سلک بین مروارید

آلت تاسیر

چاه را

تعزیر

تادیب کردن از معصیت

جم غفیر

گروه بسیار

شبق

کثرت شهوت جماع

حرزه

دبیر

آلت تاسیر

منشی

بدان رسیده که قاصیچه بر جهد از جای
چو خسروان سمنکار بر شود بسریر
ز جای جستم و بازو کمر فشش بدوست
گر این معامله بگریزد و پسند من پذیر

حجاب شرع محمد مدر که نپسندد
مرا بدین معامله در حشر کرد کار قدیر
مرا بهین که فتاوند خلق از دنبال
که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر

مرا ملامت مردم بطبع شیرین است
بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
بسی بچهره رندان آستان مغان
بود محال که تغییر یابد از تغییر

اگر حجاب ملالت ریش بر خیزد
هجوم خلق نبینی مگر بکوی فقیر
بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
چه سود عشق مداری چه کویت که حبل

حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است
که تا بخواب رود نفس ناهموار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق تا آنی
که ماهدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست کز و مملکت بود معمور
ازان سه مملکت از مهلکت بود ایمن
وزان سه آیت رحمت کند زغیب ظهور

سخت یاری یزدان دوم عنایت شاه
سیم کفایت حکام در نظام امور
بدان صفت که قصور جهان ز تنگ قصور

چنانکه ملک سپاهان بعون یار خدای
بود ز یاری معمار عدل شه معمور
ز امنی همه دیار آن دیار شکور

ز مین طالع بیدار شه بساحت آن
بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور
که شعله ایست ز شمشیر شش آفتاب جرور

شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تموز
ز تف ناوچ آتش فشان او محرور
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور

کریوه بود از ملک او زمین و سپهر
وقیعه بود از عمر او سنین و شهور
که خرخدای از و هر که در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر موج ناممکن
علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
چه خیل خیلی چون سیل چرخ نامحصور

ز خانه که شود وصف خلق او مرقوم
بنانه که شود نعت رای او مسطور
فروغ اختر لامع شود ز نوک قلم

بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب
سنان نیزه خونخوار شه درون غبار
چو دود و دوا به در خشنده در شب دیجور

ز بسکه کار جهان ریست کرده تیغ کجش
نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بعاریت دهد آزار بر کس محمور

نه آفتاب جهانتاب دولت تمت او
چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
چو آسمان برین بر جهانیان مذکور

دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر
دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور
بروز رزم بگردار روزگار غیور

بدشمنان نگرد لشورستان شود همه سوگ
بدوستان گذرد سوگستان شود همه سور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان

زبان بتهنیت یکدگر گشوده ستند
بروزگار دی از خرمی اناث و ذکور
گشنده تهنیت یکدگر ز فرط سرور

بخدمت ملک انگونه تنگ بسته میان
که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
شده است نام نکویش بخسروی مشهور

ز صولتش ز ند شیر پنجه بار و بناه
ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور

وگر بساحت خلد برین گذار کند
بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بجز حضور شهنشه بناشدش منظور

چنان وجودی آموده از اداوت شاه
که فرق میننوازد غیاب از حضور
که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور

چنان رفته وجود تو بیکرش لرزان
که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
که یاد می نکند هرگز از شراب طهور

قدر بخواری اعدای دولتش محکوم
قضا بیازی اجاب مؤکدش مأمور
ملک بعصرت خدام حضرتش مجبور

سپاه شکفت بناشد اگر برقص آیند
بروزگار تو از خرمی وحوش وطیور
چنین شهنشه عادل در و نگردد عیور

چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار
که از تلاطم امواج سالمند بحور
چو از حرارت خورشید جانه بلور

تغییر
سرزنش

مراقب
مترصد و منتظر

تغور
سرحدات مملکت

کریوه
زمین پشته پشته و کوه پست و بلند آن

عو
نعره

سوگ سور
ماتم عروسی

آموده
آمیخته و پرورده

مجبول
آنچه با آدم جبلت و ذات شخص باشد

تبارک = شمشیر جوهردار

قمقوع = قاقم

بقرفه = طرفه نام منزل از منازل قمر

گوشا = نام کتابیست روی کتاب بدان مصور است و آن کتاب را نیز گوشا خوانند ۱۲

عقار = شراب

ضیاع و عقار = بحسب معنی هر زمین که آب گیرد و نهال در آن نشانند

اسفار = نام کتاب صدرالدین پارسی در حکمت الهی وغیره

بهمنیار = نام شاگرد شیخ رئیس

توئی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو — بخوان رزم تو از کاسهٔ سر قمقوم — اگر بهپیهٔ پیکار شه گذار کند — بجای نوش روان زهر قی کند زقموم

ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدان مثابه که طوفان نوح از تنور — بعهد شه رسد تا باستخوان آسیب — ز خط ساعت قصاب سر کشد ساطور

شها دیار سپاهان زبسکه معمور است — بساحتش نبود بوم را مجال مرور — دراو بحالت احیاز بسکه رشک برند — عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور

زهر عقیله بجز وصل پادشاه قمقوع — بهر تلبیه بجز شهر یار مصبور — شها بعهد تو فانی است چون شب قمر — که قدر وی بود از هر که در جهان مستور

ولی بمین دعا دشنای حضرت شاه — بطرفه طرف کله سایه از کمال غرور — کشوده هر سر مویش زبان که تا خواهد — دوام دولت شه راز کرد گار غفور

همارهٔ تا عدو افسرده کرد و کاید — بکاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور — دوام عمر تو تا آنزمان که آسمانید — محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعواز و اعیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار — که می زیبند چون آن دیار یک دیار

بریز بقعه کردون بروی رقعه خاک — مذیده دیدهٔ بینا چان خجسته دیار

کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور — هوای او همه خرم تر از هوای بهار

زلاله هر دمن او دست کوهی از یاقوت — ز کوه کوه نواکه ز کوه کوه نثار

زبسکه نغمه سار خیز دار ها مون — هوای کوه پر از لحنهای موسیقار

ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون — هزار خنده چمن را بجلبهٔ عطار

ز هر کرانه پری پیکران کروه کروه — چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار

ز رشک خانه صور تکران شیراز ش — ز هر چه عقل تصور کند در او موجود — ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار

همه صنایع چینش بصحن هر دکان — همه طرایف روش بطرف هر بازار — بصد هزار چمن نیست یک هزار در او — بشاخ هر کل و هر چمن هزار هزار

زهی سفید حصارش که نا فریده خدای — چنان حصاری در ریزاین کبود حصار — بگرد سیر تخیلات او بوقت نثر — بسان پیران خم کشته از کرانی بار

ز هر نهال بر و مندش آشکار ز رنج — نهال کوی زر آورده بار از نار نج — حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار

یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید — یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار — جبال شامخه اش با سپهر نجوی کوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار

بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار — ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل — پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار

ز بس قلوع و صیاصی ز بس ابقاع و قصور — ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار — بساحتش نبود شخص را مجال گذر — بر صه اش نبود مرد را طریق گذار

صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف — مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار — منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک — معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

ز بسکه عارف و عامی بران کنند صعود — منجاتش پیچ پیچ و اسطرلاب — ز ار تفاع تقاویم دختران هشیار

مذیده نبض حکیمانش از کمال وقوف — خبره هند ز رنج نهان هر بیمار — محاسبانش از آغاز آفرینش خلق — شمار خلق توانند تا بروز شمار

ز لعن مرثیه خوانان او کداز و سنگ — چو جسم عاشق بیدل ز دوری ولدار — هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب — هزار مدرس و در هر یکی هزار اسفار

ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال — ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب — نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار

یکی بیان و فقه و اصول و ریاضی و حساب — یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم — یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار

یکی رموز الهی همی کند تکرار — یکی نگار و کاینست گفت بهمنیار — یکی سراید کاینست رای اقلیدس — یکی نشته بر اشکال هندسی برهان

بویژه حضرت نواب آسمان نواب — محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار — تبارک از اسد الله خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بدانش استظهار

گرش دو دیده طاهر نگر برون آورد — بنوک کلک تقدیر چرخ بدهنجار — بنور مردمک چشم معرفت بیند — سواد سر سویدای مورد شب تار

هزار چشم نهان بین خدای داده باو — که خیره اند زبینائیش اولوالابصار — زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او — مشیر ملک بود بیزبان و بیکفتار

فلکش را دو زبانست و صد هزار زبان — بیکزبانی او یک زبان کند اقرار — بود دو کوهر یکتاش در یکدریا دین — چو مهر و ماه روان بالعشی والابکار

یکی بگانه بتدبیر بیسچو آصف جم — یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار — ز کلک لاغر آن یکی او کشته سمین — ز کرز فربه این بدسگال کشته نزار

هم از عنایت داداد و هم ز دانش سخن — هزار طعنه زند بر عرایس ابکار — بدان مثابه که ماهی شناکند بهجار

خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن — بسعی صیرفی طبع او تمام عیار — ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار

نه یک بشعیر بشعرش کسی فشاند جمله — نه یک بشیر به نثرش کسی نمود نثار — ولی ز هفت خطش نیست حظ یک دینار

کلامش آب روانست و طبعش از حیرت — نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار — بعیب او و بعیب من ایزد او را یار

ز ایخان نکنم وصف زانکه بحر محیط — شناورش بشناره نبرد بکنار — ز کرد توسن فهرش هوا کرفته غبار

کرش من بود التفات باکی نیست — که نیست در برخورشید ذره را مقدار — برادر و پسرش را چگونه وصف کنم — که مرگ خواهد از بیم تیغشان نهار

یکی بمین بمیش زمانه خورده یمین — یکی ز میسر بسارش ستاره برده بسیار — ثنای حضرت بکلرکی خطهٔ لار

ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز — ز بس که کوهر ریزد ز دست کوهربار — شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار

زهی کلانسته دانا که طوطی قلمم — بکاه شکرش شکر فشاند از منقار — بخوان همت او روزکار خوان سالار

اکرچه دیر بپیوست با امیر جهان — ولی ز خدمت او زود نکسلد چون تار — که دارد م ز حقارت وقار آن چوقار

دو دست او دست و دو دریا و من حسرت آن — همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار — دهد ز صیت سخا جان بجسم دکریار

ز خان جرم اکر باشدم هزار زبان — یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار — که زنک غم بزداید بصیقل انکار

چه مدح کویم از حکمران حوه که هست — یکانه کوهری از صلب حیدر کرار — بعون احمد مختار و سید ابرار

ز قدح فارس مراصح کرد و کفت مکرد — بکرد دایرهٔ عیب کیهان احرار — که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار

کلامت آب روانست و این عجب که مرا — نشسته زآب روانت بدل غبار نفاق — ز قدح پارس چو برکردنت بود تقصیر

بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان — شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار — جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش — بود همارهٔ دراز را بر در اذار

ز بحر جودش جوئیست تجه عمان — ز جیب حلمش کوئیست کنبد دوار — جهان و هر چه در او بنده قدر او سالار

ستاره کیست که انام را دکند اغراض — زمانه چیست که بر حکم او کند انکار — لسان رعد خروشان پلنک درکسار

بهد عهد تو در خواب امن رفته جهان — ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار — قبول می نشود با هزار استغفار

بزرکوار امیرا مرا یکی خانه است — که تنکت تر بود از چشم مورد دیدهٔ ما — ز بسکه تنک نکردد بهیچ سو پرکار

شود چو پای ملخ رویشان خراشیده — اکر دو پشه نمایند اندران بیکار — همی خورند ز هر کوشه بر در و دیوار

در و دو موش ملاقی شوند اکر باهم — ز هم کذشت نیارند ازین بمین و یسار — کشان نه راه کریزند هست و نه مجال کذار

بجایکاه ملاقات جان دهند آخر

سمین — فربه

نثر — ام هنر از امثال

بشیر — نذیر — اول کسی از ان کروه که مژده تواند باشد — چون غاز و تیار و شمال

یمین — دست راست — و سوکند

نذیر — رعد

صیت — آوازه — با دهکه

قدح — مذمت و هجو — تقصیر — کردن بند

ملاقی — صفت کنه

کسی بدمذان خاید ز البهی سندان — بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر — مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک — که رفته کوئی بگیهان بکاره بسپکر

یکی خدمت درخشان ز چارده روزن — یکی بهست فروزان ز چارده منظر — یکیست خانه و سرکرد آن چهارده در — یکیست چشمه و جاری ازان چهارده جوی

زآب هر جو نوشی کند رخشه حدیث — بنزد هر در پوئی دهد زخانه خبر — پس از نهایت یزدان و چارده تن پاک — نجسته خرد آفاق به مرایاور

ابوالشجاع حسن شه جهان چو که هست — بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر — بجنب علمش کوه نیست کنبد صبا — بنزد جودش جوئیست تجه اخضر

براغ شوکت او چرخ سبزهٔ خضرا — بباغ دولت او مهر لالهٔ احمر — بهر چه جرم کند کردگار یاری بخش — بهر چه عزم کند روزگار فرمان بر

زا بر دستش رشحیست از فردوس — بجود طبعش موجیست بحر پهناور — بسنگ اگر گذرد خاک را کند عنبر — بخاک اگر گذرد سنگ را کند لولو

مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم — رهین طاعت او هر چه بر زمین کشور — ستاره کیست که از حکم او به پیچد سر — زمانه چیست که از امر او بتابد روی

بگرد معرکه شمشیر او چنان ماند — که تیغ حیدر کرار در دل کافر — چو لب گشاید کیستی شود پر از گوهر — چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید

بروزگار نماند مگر بروز وغا — که کینه تو ز چون روزگار کین گستر — بهر ماند اگر مهر بر نهد بر سر — بهر ماند اگر بحر پر شود لبریز

که دیده بحر که در بر همی کند خفتان — که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر — که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر — حسام او ملک الموت را همی ماند

بسان روح خدنگش مکان کند در دل — بجای هوش حسامش نهان شود در سر — نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر — اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف

فنای هر چه بگیتی بقعر او مدغم — بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر — همی ببیند و انگار دارد از محشر — شگفت آیدم از الهی که رزم ترا

اگرچه از در انصاف جای عدلش هست — که این مقام شهود است و آن مقام خبر — بهر چه گویم نادیده نیستش باور — من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند — همی فسانه شمارد حدیث من یکسر — بگاه پویه همی تاج گیرد از صرصر — چه کند آری باور کند که کوه گران

بود خیال مجسم وگرنه هیچو خیال — چگونه آسمان می بگذرد بهجر و بسر — چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر — بود گمان مصور وگرنه هیچو گمان

بگرد نقطهٔ پرکار چون خط پرکار — همی بگردد و ساکن نماید ست بنظر — بگردش آید و بروی کند سریع گذر — از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه

ز چابکی که ورا هست خلق پندارند — که قطب سان بکی نقطه ساکنست ابدر — بعون تربیت رایض قضا و قدر — اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور

مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک — شدی چگونه بکیدم براق پیغمبر — که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر — مجال شبهه کسی است در عروج براق

عنان خیال خیالم گرفت رایض طبع — که از حکایت معراج مصطفی نگذر — چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر — بگو که شاه جهانرا خوش آید این گفتار

چو ابتدای ثنا کردی ز مدیح رسول — در انتهای سخن آوری نظم مبر — بخوان ز گفته من این قصیده را از بر — اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مرنج

مطلع ثانی

بشی ز بسکه رزین پوشش از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون برگ شرر — بشی ز گنبد نیلوفری عیان پروین — چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

بشی چو نه مشاطگان بگرد عروس — هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر — رسول اقی مشکوی اتم نافی را — نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فرخنده پیک خدایی — بامر ایزد دادار حلقه بر زد در — زبانگ حلقه سر حلقهٔ انام بشوق — بسان حلقه ندانست پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی — که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر — درون حلقه بجز نام نماند هیچ مقام — اگر دو چوبه نگردد ازدرون حلقه کدر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای — بگو پیام چه داری ز حضرت داور — جواب داد ش جبریل کای همایون پاک — تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گردد — از آن میانه زبان منتهیست و فرمان بر — اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص — بود بواسطه شخص شخص را مظهر

برآرد شکوفه بروون آید و شکوفه ز شاخ — گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر — ثمر نه نکته ز اصلست و آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع و شرح حی ثمر

گرت هوس کند من بشنوی حکایت خویش — درون آینه حق نمای من بنگر — ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک بستان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور — هزار آینه بنهاده است خود و بزرگ — در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر — یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست بر نشین هر قی — گر انتظار تو بس دیده است در معبر — همی برآمد چون برق بر براق و بخست — به بیت مقدس چون بیک دم گردید

در آن بسیط اقصی چمید و شد نکرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر — فرود پایه و بخشید مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر

بسنده مانی زیره جبرئیل و زانگونه — که باز ماند از یک عقل یک نظر — رسول کشش کای طایر خطیره قدس — سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر

جواب داد وش کای محرم حریم وصال — من ار فسار تر پرم بسوزدم شهپر — تو ای که داری در کاخ لی مع الله جای — تو ای که داری از تاج لا سر افسر

تو شه نشانی و ماشه تو شاه و ما بنده — تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر — تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم بقا کن درین فنا بگذر

براق عقل نه ای کن برا برفرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر — چنانکه مرغ ز شاخ نکون بشاخ زبر — به پشت رفرف برشد نبی ز پشت براق

زسدره شد بمقامیکه بود بیگانه — دران مقام تن از جان و جانش از پیکر — صعود کرد باوجی کزان نمود هبوط

زسدره صدره بر تر خمید از پی تاخت — زسدره آید واز جیب لابر آرد سر — رجوع یافت بملکی کزان نمود سفر

بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم — بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور — دو قوس دایره در ملتقای نقطه امر — سراز دو سو بهم آورد و چون خط پرگر

نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا — بود بنزد خرومند زشت و زار و پدر — وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید — چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

میان هستی موصوف و وصف فرق بس — که متحد بوجودند و مختلف بصور — بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور — وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر — یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز — یکیست عین و بهیئت یکیست تبع و اثر

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین — عنوده عاشق و معشوق در یکی بستر — یکیست خزینه در آنجا قرضه زر و سیم — زیک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

دو ناجدار همکان کرده در یکی اورنگ — در کلاه ایشان کشته در یکی چاتر — دو ما بتاب فروزنده از یکی مطلع — دو آفتاب درخشنده از یکی خاور

دو یکرانگه بهنگام بازگشت بدو — نمود جمله یکی شهرزه شیرازه در — شنیده ام که بنی آنشب از ورای حجاب — بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

زگفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل — فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر — بکام شیر سلیمان بگفت خاتم دود — پس از تزول علی از ان حدیث خبر

زکان جیب برآورد و کرد کو هر دار — پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر — بود چو حلقه خاتم ز شرم او چنبر

منم ثنا گر آل رسول و حامد من — زغفت حیدر کرار لب فرو بندم — زبیم انکه مسلمان نخواندم کافر

به پیش دشمن تاجور چو کشید ستم — مرا رکین خران باک نیست از انکه بود — سه گز فسار و دو چنبر چدار چاره خر

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز — برین صحیفه دلکش بجای نظم دری — ز نوک خامه بر افشانده ام عقود درر

بخالقی که دماند بسعی بادبهار — باب سیم نگارش بر صحیفه نسند — کنه بشرع نگارنده فی بشعر اندر

بدانکه کشته ز صنعش دو ملک چرخ و زمین — ز ناف صخره صما شقایق احمر — بکام کودک دردانه سان نماید در

که گر خرید جهان التفات ننماید — روان و ساکن بی بادبان بی لنگر — بیافرید خداوند در یکی پیکر

براین قصیده که پیرایه بر عروس هنر — وگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان — وگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

معبر — گذرگاه

خطیره — جایگاه کوچک که در دشت جهت گرد کردن هیزم برای سوزاندن مردگان و مانند آن سازند و مجازاً مرادف گورستان و در شعر آمده است

پرگار — معروف پرکار است

سوفسطائی — اگر کلام را در هم و بی نظام بگوید

یکیست

غنوده — خفته

شهرزه — خشمناک

چکامه — قصیده و غزل

نغز — خوب و زیبا

صخره صما — سنگ سخت

در فلک — شبیه دانه گوهر کشتی

شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفت — که بسته است دهی بر هجای شاه کمر — چگونه منکر باشم که در محامد تو

برآن مبیح که ممدوح را سزا نبود — بگفتش من ز دو صد قوج نامزا بهتر — چگونه کوکند مدح چشمه خورشید

همیشه تا نبود جسم را روح گریز — همواره تا نبود مست را زراح گزند — بقلب گیتی امرت چو روح در قالب

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هوای خدمت تو همچو روح در بخشش — گلش بپذیرد خورشیدش پر اختر — ز جزع بینش روان لؤلؤی سیال

شها بهنگام گزا نبوده چیزی — تو گفتی رسته از مژگانش خنجر — دو چشمش خیره همچون جان غمزیت

درآمد از درم آن ترک فرخار — بغارت رابش از جعد معنبر — چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد

رخت برقد چو برشمشاد سوری — لبت برخ چو در فردوس کوثر — امیر برگ شمشاد ضمیران

چرا بر ماه ریزی عقد پروین — چرا بر سیم باری کج کوهر — چه خواهی کان ترا نبود مسلم

گرت سیم ارمان ماهتک من سیم — گرت زر آرزو ماهچهر من زر — چو این گفتم ز خشم آسمان بر شعشعت

گسست انگونه تار گیسوان را — که گفتی بر ترک جان کوفت نشتر — چنان بر باد داد آن تار زلفان

بگفتا ای فصیح عشقبازان — که هیچت نیست جز قولی مزور — فصاحت را بهل بزمی بیارا

فصاحت درخور پندست و تعلیم — بلاغت لایق وعظست و منبر — چرا خود را چنین عاشق شماری

بترک عشق گوی و عشوه مفروش — که عاشق می نشاید جز تو انگر — نه جز بگزیده سخن بگزیت در بزم

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب — عقیم آن گرت از تعطیل شوهر — تو نیز از خوان یغما غارتی کن

بگفتم خوان یغما خود کدام است — بگفتا جود سلطان مظفر — بگو مدحی ملک را ملک بستان

محمد شاه غازی کز هراسش — بگرید طفل در زهدان مادر — شهنشاهی که در ذاتش خداوند

چه دیبا پیش شمشیرش چه خفتان — چه خارا پیش صمصامش چه مغفر — نوالش با دو صد دریا مقابل

همه کیخ وجود او را مسلم — همه ملک شهود او را مسخر — زکاخش تا بقعه هر هفت کردون

تعالی همتش از فکر برتر — تقدس حشمتش از وهم برتر — در اقلیمش جهان کاخی مقدس

روان بی مهر او تنگست در چشم — گهر اندر صدف میرد قصد از شوق — که شاهش بر نهد روزی بر اسپر

خواص بادبان خیزد ز لنگر — بنامیزد سمند بادپایش — که با او بال نگشاید کبوتر

ز نعلش هر کجا کوهی مقعر — موقر با تنش کوه موقر — محقر با تنش کوه موقر

عنان بین بر سرش تا می نگوئی — نشاید با درا بستن بچنبر — چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی

چو خسرو دا بر آن بینی عجب مست — که گوئی آن بر اقست این پیمبر — زچرخ هشتمین می بارد اختر

شها ای لشکرت در آب و آتش — همال ماهی و جفت سمندر — نهاد ستند بر کوهان صرصر

فنا با تیر و لرزت بنی عم — قضا با تیغ خونریزت برادر

بقیه غزل

بکاخت خانه روبی خان و خفتوند — بقصرت ره نشینی جای و قیصر — برانستم که کان زاسیب جودت — تو انکر می نکردد تا بمحشر

صبا در پویه رخش تو دغم — فتاد در قبضهٔ تیغ تو مضمر — توئی کز مکرمت کردد مجسم — توئی کز معدلت آید مصور

شهنشا با دو چشم خون فشانم — که پرخونند چون ازمی دو ساغر — دو به بیش است تا با من بکین آ — بدان آئین که با دارا سکندر

همی کویند کای بیمهد عهد — همی کویند کاین مسکین مضطر — نه آخر ما دوا را از لطف ایزدان — رئیس عضو ها فرمود یکسر

چرا کوش وزبان خویشتن را — مقدم داری و ما را مؤخر — زبانت بشمرد اخلاق خسرو — دو کوشت بشنود اوصاف اورا

زبان از کفتن و کوش از شنفتن — بود همواره توفیقش مقرر — زشوق روی شاه ملک پرور — نه آخر ملدو سال افزون نخفتیم

چه باشد جرم ما اجحاف بکذار — جنایت بازکو انصاف بکذر — مکر حکمی کند شاه فلک فر — ندانشان جواب آیدون چه کویم

پری زا تا بود نفرت زآهن — عرض را تا بود الفت بجوهر — خلیلت را سمن روید ز بستر — عدویت را خسک بارد بسالین

در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس و ساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیرزادهٔ

بهر بهار کل ارزیر کل برآرد سر — کلاب اوست که جاری بود ز دیده تر — کلی برفت که تا بد بصد بهار دکر

کلی برفت کز امروز تا بد امن حشر — نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر — دو غنچه داشت بهر یک هزار رنک دکر

کلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت — هلا که بود و کجا آمد و چه کفت و چه شد — که هر چه بشنیم ازان هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روشن نکشته کشت خموش — چه شعله بود که ناجسته کشت خاکستر — چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب — چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک کوهری بیرون — که خلق را صدف دید کشت پر کوهر — فتاد از فلک مجد اختری بزمین — که جان خلق ازان خیرهست پر اخکر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن — چو او بمرد تو کفتی برفت عقل و هنر — مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق — چو او بمرد تو کفتی برفت عقل و هنر

خوش کبود شد از سیلی اجل عجب است — که کل بنفشه شود یا که لالهٔ نیلوفر — بوقت زندکی از حسن و وقت مرکز اغم — بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

کمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد — چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر — نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در — کشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش — بباغ خلد بیفزود باغ خلد دکر — مکو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت — که از رخش فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد — که کاش نامده بودو نداده بود خبر — بحق پناه برم کاینخبر نباشد راست — بحیرتم که چکونه چسان کنم باور

کل شکفته بنکدم چکونه ریخت ز شاخ — نه دو هفته بیکدره چکونه شد نظر — بهار تازه بافی چکونه کشت خزان — درخت میوه بیاری چکونه ریخت ثمر

شنیده اید که نارسته پر مرد عهد — امیرزاده نه ما جمله چاکران تو نیم — تو را که کفت که بیچا کران روی بسفر

تو را که نفع سخایت بمور و مار رسید — بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر — ز کف چو دشمن و دیم دوستی بنکر

ز رفتن تو اکر رفتکان خوشند چه سود — که ماندکان ترا ماند داغها بجکر — هزار تحفه فرستند ترا ازین کشور

برای بازوی تو حرز سازد و از یاقوت — ز بهر فرق تو افسر فرستد از کوهر — ترا که کفت که از چوب نخل بسازی حرز

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست — که بسترت کند از سیم و بالشت از زر — ترا که کفت که از لوح قبر کن بالین

پدر هنوز تو طوق کمر نساخته بود — که دست مرکت شد طوق و طاق کردکرو — بجای آنکه تخت جلال نشینی — دریغ بود که بر تخته افکنت پیکر

بجای آنکه کنندت بر لباس حریر — دریغ بود ز بروت کفن کنند بسر — بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر — دریغ بود بخشت لحد کذاری سر

دریغ بود که کافور مردکان پاشند — بکیسوئی که ز خود داشت بخت عنبر — تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال — کرا ز قفس بسوی آشیان کشود پری

آیدون = اکنون

مجد = شاهان نجم = اختر

عقوبت = شکنجه

عهر = زشت

ترا خدای دو جای در کنار نبی — چه این بنی پرست باشد و چه پیمبر — ترا هست جای هر حال در کنار رسول — مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امید است به بندگان خدای — بسی بخواسته فردای هزار کج و کژ — اگر خدای تو بخشد که هرازو خواست رنج — که ترسم از تو برند بخلد حکیم و اشعر

که گوید چرا نخواست بخشش به بنده بیحد و مر — و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس — هزار بار بود مهربان تر از مادر

خطر — تمام صادر آریم و او بود مصدر — ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است — که وعده نه بینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را بمرگ و ما غافل — سپرده عشرت ما را بمرگ و ما مغرور — گهی بشکوه که خیر آفرین چه رانده جور — گهی بطعنه که داد آفرین چه خوبدشر

شیریان رگ جنبده — اگرچه حق بر امتحان دانش ما — نوید صد مثال نهاد و پست در نهاد بشر — مگر نه داروی تلخ حکیم کاه علاج — بکام ما ندهد از روی طبع طعم شکر

فضاد رگ زن — مگر نه این مرگ شیریان کرد رشته تن ما سست — و نیم مرد بفضاد تا زند نشتر — زباده تحفه تری نیست کش خوریم بذوق — که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

سوگ خنیگر — زبانگ نیروم چنگ کی برقص آیم — اگر بران نزند زخمه مرد غنا گو — خواص مرگ ندانیم فردان کنیم خبر

بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل ازین — ولی چو عشرت عقبی نهان ندیده ماست — که چیست تخت سلیمان و خوشدستم زند

تسلیم خواننده بمطرب — رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان — برهب چوبین کودک چه آگهی دارد — چه آگهیش که تسلیم چیست یا کوشر

نام جوی در بخت — چو عنکبوت مکس گیرد آنچنان دانم — همی چه داند خاقان کدام یا قیصر — که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

فرس — بگرم سیلب کس ارد استان پیل کند — که اژدهای دمانرا کشد بکام اندر — چو گر بجمله بموشان برد چنان دانم

اب — سنجویش بچد و فسانه داندش بکمیر — مگس پرد و در چشم نایدش بسیرغ — فرس بپوید و در هم نایدش بمرغزار

کمان برد حبشی در حبش که چهره او — همی بقدر و بهاباج گیرد از قیصر — زشرم بسیجوزان چادر افکند بسر

زشوق این سخن آن صعدران خبردارند — ولی اگر بسیاحت روند بخطه روم — که بنده را به بلاغت امتحان کند داور

که پیش تیر بلاجان و دل کند سپر — بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی — شهید کشته و نامش هنوز بر منبر

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود — نشان فراخور شانست و جامه در خور — هزار سال فزونست تا حسین علی

خدای در همه حالی منزه است از خلق — ولی رغایت لطف است خلق را اجبر — خدایرا چه که مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ما — برای ماست کرا ایمان و کفر بخشد سود — خدایرا چه تفاوت کند بهشت و سقر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه — رضای دوست طلب و زرضای خود بگذر — ستاره تابد و پیشش نگیست پاک بلید

تو مال خویش سپاری بهرکه چاکر تست — بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر — زمن میر ایک نقطه و کر نمیوشش — سحاب بارد و نزدش نگیست خار و شجر

توبشنو اندکی امروز پند قاآنی — چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش — عبث مجوی کرا زدست رفت یک کویر

ممدوح این قصیده معلوم نیست کویند در مدح قایم مقام گفته — بحفظ مال تو از چاکری نبود کمتر

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار — از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار — که کار ست آید فردا بعرصه محشر

ضمیران ریحان — تا نگریدابر از بستان نروید ضمیران — او کنون گرید که با غش ضمیران آورد بار — گیرد او را در کنار و او زمن گیرد کنار

یاد آن لاله مرا چون ماله دارد در کوشت — چون ببرگ لاله ژاله اشک سرخش رخسار — چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

قلاب — زلف تو مورست و لعلت مار من زین مار مور — من به تیغ و سبزه زینش ماه نو را سنگرم — سبزه من خط و لب تیغ من ابروی یار

شعر منقلب سازنده شعری مورد نام ستاره — شعر من آب روان و شعر تو تاب روان — الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار — از چه بر روی بهشت آیند موی مار سان

شعار جمع شعر بمعنی شعر — هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی — برکردم تا کرد و تن غذای مور و مار — شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل

هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار — با چنان شعری ترا عار است ایمان از شعار — این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار — شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب

با چنین شعری ترا عار است ایمان از شعار — شعر من پروین کرای شعر تو شعر شعار — نور کوکب در شب تاریک کردد آشکار

من چنان نالان که بهر از بخشش فرّ اهم
توچنان مویان که کان از همّت صدر کیا
شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار

ملک اولاغر ولی بازوی عدل او سمین
بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
ملک ازین جرم بهشت و دین ازو جرم بهار

جد او جودی مجدت عم او عمان جود
وین بجود وجودت از عمان وجودی یادگار
سای او نخلیست کورا بحر عمانست موج

هست رایش پرنیانی کآفتاب او راست تاب
مهر او از صخرهٔ صما بروید یاسمن
قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک ترکی را طهیری دین تازی را ظهیر
قطب کهنت را سکونی چرخ ملک را مدار
باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سهیری جان مجدت را رگ
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان
بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

عصمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق
دشت همت را سواری دست عزت را سوار
گر منایا سود ندهد مرورا دون حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان
جانب خشکی گشاند ماهیان را از بحار
از نبی اتم القرعی از شیر یزدان دو لقاح

نیست نسبت او اگر حاسد ازو دارد گریز
خصم کز سهمش برو مین در گریزد عافیست
مشک بو یا لیک از و مرکوم دارد و مرمود

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ
آنی از دوران فلک اوست ملک و رنگ
قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناکوا

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و بهم
ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
من نیم کیهان گر بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست
زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
جود او عمان و بر من روز کار از فاقه تار

گر ازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه
چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
وهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

فی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من
شوره زارم کی شود از ابر خرّم شوره زار
او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه
خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود جفا
خار قابل نیست کاندر بوستان کردد چرا

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف
صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار
ایکنایت بود حالی فی شکایت کز خلوص

کس شنید ستی که گوید شکوه از داد کند
گر نبالد ابر برای شیر طفل شیر خوار
گر بریزدان نیمشب نالد فقیری زانقطار

تا بغیر از اسم نیک در جهان سیمی نماند پایدار
هیچ اسم و هیچ رسمی نیست پایدار و پاک
دولت او پایدار و دشمن او پایدار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد بزم دوش یکی ساده پسر بر
کافشانده بسی غالیه و مشک بسر بر
حوری بچه را ماند زنان جنس و زنک
ور آنکه نقش جمالش بفکر بر

گفتی که یکی زاغ بهشتی است دو زلفش
ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخیّن بکر فتم
کاو رست سرینی چو گل تازه ببر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سیرشش
زاعضای بشر ماه باعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگر ستم
یکباره سرین بود همه تا بکمر بر

وین نیست عجب زانکه توان بر دو بگیتی
بس تاج الماس که میزد به بصر بر
چون گوی که لغزد بیکی صاف مجر بر

چون چشمهٔ خورشید سرینش بسپیدی
لغزنده بر و مردمک چشم ز صافی
چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر

مانندهٔ ماهی که ز نرمی جدا رنشست
می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر
سیمین کفلش رنگ بشلوار همیداد
چون ماه خرامنده ز در آمد و بنشست
رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
نشسته و ناگفته و حرفی نشنفته
کامدش یکی شیخ ریائی با ثر بر

دستار بصابون زده زانگونه که گفتی
پیچیده سرین صنمی ساده پسر بر
تحت الحنکش طوق زنان کرده زنخدان
بر جبهه نخیسش اثر داغ مزور
چون داغ کری بر کتف بختی کربر
دستاری چون حلقه کون پرشکن و پیچ
پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

اهم
جمع اسنا
مجدت
بلند مرتبه
سوار
اسبنده
ثروت
نوا گفتن
مرکز نیایا
مرمود
مرکوم
اگر چشش در کنه
رکام دوغنده
عوار
عوار عیب
غالیه
ترکیبی از مشک و عنبر و عود و دیگر اشیاء آن
مطر
باران
ناجخ
تیز زبان
زهر شکوفه ها

ریشش متحرک بر سخنان زپی ذکر — چون توبره پشمین بر چانه خربر — القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست — در دیده هوسی کرد در آنشوخ نظر بر

که که سوی من دید و من از فرط تجاهل — کردم بافق چشم چو مقری سحر بر — آهسته سر آوردم در گوش نگارین — چندانکه لبم خورد بآویزه گهر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن و بازآ — عیش من و عیش تو شد مهنب بهدر — بستان سر خر یافت بلا بار بخر نه — ماهی تو دان به که رود به بسفر بر

گفتا به هشدار که این کهنه حریفیست — کش نیست دل از ذوق معاصی بکدر بر — پیداست ز چشمش که چو بیند کفل کرو — افتد لبش از وسوسه در بوک و کمر بر

او مهتر نشئی که براو هست نشانها — همچون اثر گرز دلیران بسپر بر — فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش — چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر

ای بسکه زدستند براو رخم چکرسوز — آنگونه که زور رستم سنگری به بسپر بر — گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست — بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر

زین گفته بخشم آمد و رجست و زنیرنگ — پیمود مع القصه نفر بیله و غمزه — جامی دوسه لبریز بدان شعبده کر بر

آهسته کرفت از کف او شیخ و پیمود — وانوقعه افزود و رهی را بهبر بر — خوش خوش بنشاط آمد و رجست و فرو جست — چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر

تا مست شد از باده و در ساده دراو خفت — افقد زدوش بوسه که نامد بشمر بر — از بوسه بمیل آمد و میلش چو کمی ما — از پا چه شلوار سر آورد و بدر بر

بر رست چناری ز میان رنش کاورا — صد فعله نیارست شکستن به تبر بر — کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاد او — بادیش بران کنده بسی از عجب و بطر بر

چون خیره و ماخیره دران خیره نگر بر — کانشوخ بخشم آمد و گفتا ای زوجود — در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر

ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد — بر نخلی اگر صورت نخس تو نگارند — شک نیست که چون بید بیاید بشمر بر

صد مرتبه گردد بتر از زهر هلاهل — گر آنکه فتد عکس تو در آب خضر بر — کو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر

ایدون بکانم که ز بس خدعه و تلبیس — هم مرگ نیابد بتو تا حشر ظفر بر — تا حشر دران خانه کسی شاد نگردد — کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر

این گفت و ز چستی که بدش در فن کشتی — پایش زد آنگونه که افتاد بسر بر — بر تافت نخ دانش و برجست به پشتش — چون کره بنجدی که جهد بر خز بر

شلوار فرو کردش و ناکرده درنگ — نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر — چاهی بمیان دره آکنده بزر نیخ — چون تیره چه ویل از و جان بخطر بر

دان خشک مجوف شده مشحون بکمر بر — چندی چه دهم شرح فرجست به پشتش — مانند کوزنی که خرامد به کمر بر

آمیخته چون نقل مهتا بشکر بر — یا دانه خرما که نماید ز بر نخل — یا شاخه نورسته که روید ز شجر بر

عمامه از اطلس رومیست بسر بر — بسپوخت دراو ژرف بدانگونه که گفتی — ماهیست درافتاده بدریای خضر بر

در زاویه قائمه نشست عمودش — ز انسان که یکی سهم نشیند بوتر بر — فوارهٔ سیمش عوض آب فرو ریخت

گان کژدم جراره زداو را بکلبر — ناگاه به تیزید چنان شیخ که بانگش — چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر

لبیکت زداز شوق بر اصحاب بقر بر — مغز من ازان کند برآکند و ز نفرت — گفتم که تفو باد براین کنده جمر بر

کو تعبیه کرده است معانی بصور بر — کر فضل و هنر داد و ن کوئست بسا کس — نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

گفت عشاق زبونرا بازبانی چه کار — کر بقرب ما قنوعی در محبت شو حریص — دی در ره زرقان یکی تازه بسپر بر

چاره از بیچارگی جو چون ندارد اقتدار — معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو — در بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار

دل بود ریشه هوس آن بیشه را از بن برآر — ترک دل کو زانکه بیدل فارغ است اندوهگین — جان رها کن زانکه بیجان ایمن است انگیزوطا

از مراد نفس دل برکن که تنگست آن مراد — ور حصار عقل بیرون شو که سنگست آن حصار — کام دلبر جوئی از دل لختی آنسو تر نشین — وصل جانان خواهی از جان کامی آنسو تر گذار

هر چه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن — هر چه گوید یار آن گو نام کفر و دین مبار — دل چنان وقفی ندارد بهتر از دل کن فدا — جان چنان قربی ندارد خوشتر از جان کن نثار

تا نئوشی درد ناکامی نکردی کام جوی — تا نپوشی بُرد بدنامی نکردی نام آر — دُرّ ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک — شهد از نیش زنبور آید دانه از خرمن مخار

عیش جان آنگه شود شیرین که می کردید تلخ — روشنی آنگه دهد پیروز که شب کردید تار — فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی نیک اوست — جز بمهر خواجه کردی میستوان کردن فخار

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار — حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود — کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین — بر نخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار — از دو گیتی چشم پوشیده ست الا از سه چیز — عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مردمان — نامهٔ اجمال خواند در قضای کردگار — بحر طغیان کرد در عهدش ازان شد منضبط — کوه سر افراخت با حلمش ازان شد سنگسار

روز مهر او ز صبح عنبرین خیزد نسیم — وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار — دی بران بودم که از خرمش کنم حرفی رقم — بر سر انگشتان من بستند گفتی کوه سار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان — ارزبانم هر زمان میریخت در شاهوار — خلق میگویند فخار است در هر کار و من — بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

شکل رومین ور کشد رایش ز تارک بوتهٔ — خود رومین تن کند خرمش ز تاج کوکنار — بچه نه می نماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او بچشم آرزو شیرین تر است — از سر پستان مادر در دهان شیر خوار — جاه او کوبند دارد هر چه خواهد در جهان — من کمر از نمودستم ندارد انحصار

طبع او دریای متواج است و موج او کرم — موج دریا را که ماند کرد و گیتی ثمار — نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

ای که دریا را نباشد پیش جودت آبروی — وی که دنیا را نباشد بیو جودت اعتبار — گر چه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار

چاره زین پیش گرا نبوده اندوه و محن — هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار — ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن سلوت کشت کم — فتنه در شیراز چون مرو مجاور شد مقیم — صدر با از غدر ملو چشمها از خشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم سلیم — کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان شد نزار — دیده ها از شرم خال سینه ها از کینه پر

نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض — صالح از طالح گریزان تا جراز فاجر نگار — مغز ها غرق جنون و عقلها محو ظنون

روز اگر بیچاره از خانمان رفتی برون — آن زمان هشتاد و پنج است این زمان صد و چهار — چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان — پر مهالک شد مسالک از زد و گیر و دوار

شمع بیرونق تر از اشعار من در ملک یار — کشته یا مجروح برگشتی سوی خویش و تبار — شب اگر در خانه ماندی بینوائی تا بصبح — در میان خانه با دردان نمودی کارزار

کلبهٔ جراح آب و گه سلاخ برد — همچو من بیسامان تر از اوضاع من در روزگار — خسته و مجروح از هر سو کرده اند در کرده — بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

فرقهٔ هر سو روان این با سپر آن با تبر — بسکه لاش کشتگان بر دندی آنجا بار بار — گاه مردار از بجا بر از سر بر دندی کله — گه اماکن بر ز مردار سر کشیدندی از آن

حملهٔ آرد بهر کین گفتی بر اغ اندر نسیم — حلقهٔ هر سو عیان اینجا شراب آنجا قطار — بر جای قلعه و خشت خیز چون لوح مزار

پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار — با دهای خانه هول انگیز چون خاک قبور — آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سر دا به گفتی هست شیر مرغزار — شیر هر کرما به گفتی هست شیر مرغزار — مردم کردی ز سایهٔ خویش اندر یکدگر

دل ز جان الفت بدیدی با همه الف نهان — چشم از مژگان سیدی با همه قرب جوار — خاک در زیر قدم در دست گفتی نقب زن — آب در جوی روان تیغیست گفتی آبدار

فی المثل را گر کسی خفتی بخلوتگاه امن — جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار — مژه الواط هول انگیز چون چنگال شیر

روز و شب را فرق از هم کس نبایستی ز تنگ — قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود — تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روز اول از تدبیر یاسائی نوشت — طرفه یاسائی کز و هر کس کرفتند اعتبار — در نظام مملکت بسطی همان باقتضا

رومین رویین

نام قلعه ارجمند

خذلان کمراهی

سلوت آسودگی

غدر مکر و فریب

ظنون جمع ظن گمان باشد

منون مرگ

طلیعه شتاب زدگی در کار

مسالک راهها

مصقول صیقل زده

مسلول کشیده شده

رعب ترس

بسط همین نمودن

یاسا
قاعدهٔ قانون

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای بخت
حاکمی آمد که کار ملک از و گیرد قرار
حاجهٔ اشرار جمله متفق بستند عهد
تا بعون یکدگر چون کوه ها نند استوار

چون دو روزی رفت و زدی جای پرس آمد پدید
سر برید آن چار را و ان ماجرا جست آشکار
آن بدین گفتا که بیخ زین بلند کس نکند
این بدان گفتا که بیخ زین بلند شیر خوار

چون شد مذاشرار آگه عقدشان از هم گسیخت
جانهٔ پیوند شان از یکدگر از هم بریخت
این بدان گفتا که اکنون جای پرهیز نماست
آن بدین گفتا که کس اشیر نه بیند زینهار

غال
معامله و فال کردن عقلا در ان فصلها کنند

آن عزیمت کرده سوی غال غول اضطراب
این هزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار
فرقهٔ همچون زنان کشتند در چادر نهان
جوقه در نیمشب کردند از کشور فرار

آنکه بیرون شد ز شهر از بیم ده ها مون و کوه
یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدر ها بغار
آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت
وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود کرد ندش اسیر
یا ولی الملک می شد یا همانساعت بدار
در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار

بارهٔ
قلعه

کس نکرد جز صراحی کس نناله غیر چنگ
کس نجوشد جز خم می کس نمویه غیر تار
شهر وی کز هیبتش ماه است آنهم اندر آسمان
سرکشی کز هیبت سرو است آنهم اندر جویبار

گر کسی خنجر کشد بیداست آنهم در چمن
ور تنی طغیان کند لیل است آن هم در بهار
کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست
کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار

تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود
جز دکان میگروشش آنهم ز خوف کردگار
بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
گر قضا گوئی کشید ستند کرد او حصار

بارهٔ ویران که از هر خانه دیوار او
آنچنان معمور و محکم کرد و کز دروازه اش
باد بیرخصت بصحرا برد نتواند غبار

ازعیش گفتن

پرویزن
غربال
قفار
بیابانهای بی آب و علف

باغبانی را که در گلزار شان از بی کلی
شد چنان آباد از عدلش که گوئی کرده رخ
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پروین نثار

خلق از طغیان قفا دستند لیک از نسل او
لیک که انبار و قنات و جوی از هر سو کنند
همچو پرویزن مشبک کرده خاک آن دیار

بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین
آب بنداری بجای سبزه روید از قفار
کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار

سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط
الله الله حاکمست این یا سحاب رحمتست
کآبها را نیز آب دیگر آمد روی کار

بهر ما ظلم روان کردی و یا ابر بهار
از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت
نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

زینهه طوفان آبی کز زمین جوشیده است
کز سبعی او بدینسان آبها افزون شدی
ور نه در ماهی دو نتوان کرد دینسان کاروبار

خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
چشم بندی کرده ما جانی السحر
باغبانان آستی هر یک بخونی قدها

وی صاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار
نهرها کردی روان هر یک بژرفی زنده رود
سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار

فقنه بنشاندی فرش و باره را بر روی هر
دوست را کردی سکور و خصم را کردی شکار
گفتش ای ما دان تواند از نهانی غافلی
عجز من چون دید حاجی خواست کز عجز خویش

صد هزار افزون نهال آراسته کشتی و تعجب
کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار
من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن
می نه بینی آب و کوئی از چه کرد و آسیا

در وجود من نماید قدرت خویش آشکار
سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون چنین
احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش
می نبود الا ز نمین قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدر کو که او مرحب کشست
باری اندر پارس اکنون یک پریشان حال نیست
هم ورسم من بدستور العمل امسال نیست
غیر من کاشفته ام چون زلف ترکان تتار

وین عمل اصلا نبد دستور در پیرو پیار
نه زاوباش صغارم نه ز الواط کبار
هر شبی شنحال اندازم ز بالای منار
نه علی یکه ستیزم کز بریک پیاده می

نه ز حیم رنگ رزهستم که برارک و کیل
برکشم خنجر بیهودان را نایم تار و مار
خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار
هم نیم احمد که لاچین باز نم حکم قتل

نه فریدون خان نادانم که از نابخردی
روز روشن خنجر آجینش کنم خورشید وار
گر کسی گوید که قاآنی شب و روز است مست
گیستم آخر گدائی بینوائی بی کسی

راست است اخلاق خوبت را بجانم خواستار
راست گویدنیستم یکدم ز حضرت هوشیار
ور کنا هم اینکه بر خوبان عالم مالیم
گر چه میدانم که آن اوراح لطیف است این بجا

شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار
نیستم منکر که مدح من تما عیب است و عار
میدهم هر دم دل آزرا نسبت با بر

نور رایت را بنور مه برابر مینهم — گرچه می بینم که آن اصلست و این یک استعار — در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم — گرچه می یابم که آن فانیست این یک پایدار

زین قبل بیحد خطا دارم که نتوانم شمرد — در شمارم شرمسار یابم روز شمار — گر قصور مدحتا زمن نه شرمندگیست — اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار

قصه کوته پایه خود بین نه استعداد من — زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار — خلعت و انعام و مرسوم بیقرار انچه بود — تا بعهد دولت و بختت فزاید کردگار

آن کمن با من که در خورد من و قدر منست — آن بفرما کز تو نومید و زتو ما یادگار — گر وجودت قادرست تا از جودت دارست — قطع مرسوم من ای جودت جهانرا مستعار

حکم کن کز لوی تسلیم حکم اجرا در رسد — تا برارم چون ننالم از جان مدحتخوان ما — یک دعا بیشت گویم وا ندعا نیست بس — گفت بهر کامی که خواهی بخت سازد کردگار

سوگند خورده اند نکویان این دیار — در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید — گر ری چو سوی پارس رسد صاحب اختیار

بگجا شوند جمع چو یک کله حور عین — یکهفته می خورند علی رغم روزگار — بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل — شکرانه را دهند من بوسه بیشمار

من هم برای هر یکشان نذر کرده ام — چندین هزار بوسه شیرین ابدار — ما هی دو میرود که ز سودای این امید — بازست صبح و شام مرا چشم انتظار

تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان — چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار — گرد نفس کیخته آمد یکی ز دور — چون درد چابکی که کند از عنبس فرار

جستم ز جای و بانگ بر و بر زدم بخشم — کای دزد شب که بسکر خند کفته یار — زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب — جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار

بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران — بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار — دو تار زلفکانش تا چشم کار کرد — هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار

القصه تا رسیده و نشسته بر زمین — خندید و گفت مژده که شد بخت یارگار — بنشین و بوسه بستان خیز و می مزن — گفتی بجام ما شد شتاب و می بیار

جستم ز جای چابک و آوردمش بپیش — ز آنمی که مانده بود در خمشید یادگار — زان باده کز شعاعش در شب پدید شد — غوغای جنگ افغان در دشت قندهار

ز آن باده کز لوامع آن تا بروز حشر — اسرار آفرینش یکسر شد آشکار — کامد ز راه موکب صدر بزرگوار

گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس — حالی دو پیش که این بوس و این کنار — گر وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار

بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه اش — تا نانشان که برگ تازه کل از باد نوبهار — تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم — کامد صدای همهمه و بانگ کیردار

ترکم ز جای جست و کمر دشت خویش — مانند آفریدون با گرز گاوسار — منهم چو شیر غرّان با ساز و با سلیح — چنگال تیز کرده و با بانگ کارزار

کامد صدای خنده یک کوهسار یک — وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار — تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک — گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار

تر کان پارسی همه از زور در آمدند — با زلف شانه کرده و با موی تابدار — گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار

یکروضه حور و عین همه با موی عنبرین — یکباغ فردوس همه با زلف مشکبار — صد جعبه تیر بسته بتر کان فتنه جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

تل سمن بجای سرین هشته دراز از — سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق — بر هیأتی که زلزله افتد بکوهسار

نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان — زان نیمه سپید مرا دید و یافت نور — زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار

گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده — کان وعده که کرده وفا کرد کردگار — آمد بملک پارس خداوند ملک جم — بهروزی از زمینش و فیروزی از سپهر

بهر پذیره خادمک خویش را بگوی — تا زین بلند بکوه آن خرش رهسپار — گفتم بخادمک بله تا کی ستاد — بردن بپشت رخش من آن زین ند نگار

خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند — گفتا بمان که جوشکند خرش را هوار — من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب — باری شگفت نیست که بر من شوی سوار

ما نا که مست بودی و غافل که اسب تو — یکباره خرج می شد و باران میگسار — مفروش اسب خویش و عنان هوس بدار

هی گفتیم زمانه عقیم است دم مزن — هی گفتیم خدای کریم است غم مدار — گفتم که چار پای کرم نیست باک نیست — پائی دوره سپهر مرا داده کردگار

مرسوم مستعار — مقرر میدارد نام موقوف آجرا کنند — اجره

عل رغم — کار بر رغم کسی کردن — عکس — شکرد

غرّان — خشمناک — جعد زلف — بهروزی — خوشی و مبارکی — پذیره — استقبال — شگفت — عجیب — عقیم — نازاینده

مستعار
تربت کرده شده

آن خادمک دوباره بخندید و زیر لب — گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار — یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزی چنین رسد که ادب را بری بکار

امروز جای آنکه بسر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار — صدر اجل پناه اعم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار — صدریکه کرضمیرش تا بد بملک زنگ — رومی صفت سپید شود نا اهل زنگبار

ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیابد جز بانگ الفرار — خصم تو کز نهایب تیغ تو شد زجیست — پشتش خمیده اشکش خونین عنش نزار

عزم تو بحر کشتی چرخست بی سکون — جود تو ابر بحر محیط است بیکنار — در کوه همت تو کند سنگر اعتیق — در بحر هیبت تو کند آب را تجار

تا ناکه آفرینش کیتی تمام گشت — روزی که آفرید ترا آفریدگار — چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من — انگشت من بلرزد چون دست عشوه دار

چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار — تا روز حشر خیزد از دو دست شاهوار

وقتی نسیم لطف تو بر خانه ام وزید — روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

هستی گران ندارد و در حیرتم که چون — ناایستخیز خیزد از نافه ستار — حرمت بگرد عالم هستی کشد حصار

تا چشم میرود همه آثار جود تست — کوئی زبان خصم تو در روزگار تو — گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار

یا للعجب کردم تیغت جهنم است — تا وهم میدود همه سامان ملک تست — کر صورت جلال تو میکشت آشکار

کر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند — هستی مگر بجود تو کرده است اقتضا — او هام را مجال شد آمد بر بکذار

کاروان اشقیا همه کیرد در او قرار — صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود — تا روز حشر خیزد از و دست شاهوار

کرد بهشت صورت تیغ تو بر کشند — تنکست بر جلال تو کیتی چنانکه هست — زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

در دوزخ از نشاط بر قصد کنا هکار — اشعار نغز من همه روی زمین کرفت — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار

کلکت کهر فشاند و این بس شکفت نیست — کاو را هیبت بحر عمانست در جوار — از زهره کفیده خصمت بروز کین — کیتی مگر بملک تو جسته است انحصار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج — این موج در تردد و آن بحر برقرار — کوهی تو در وقار و نوائب بسان باد — کر صورت جلال تو میکشت آشکار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین — ناکشته شاخه آرد و نارسته برک و بار — در هر چمن که باد عتاب تو بکذرد — او هام را مجال شد آمد بر بکذار

صدره بملک پارس کرت تقویت کنم — زین تقویت ترا نبود هیچ افتخار — من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت — زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

بطحا باحترام حرم کشته محترم — از نبت و بوی کل همه نامیت بوستان — زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار

یثرب
نام مدینه

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار — کش وشت کینه را نشناسد زمرغزار — نرکس ز خاک روید با چشم اشکبار

نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار — این باد و رشد آمد و آن کوه استوار — ور ضعوت عقیق بمین یافت تهنیت

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند — ور چه صاحب اختیاری مین که از عزم ملک — کاتش سوزنده با آب روان کشته است یار

نرنج
با شدن آب
اندک اندک

حزم صاحب اختیاری مین که از عزم ملک — یافلک پروین و مه را کرده بر کیتی نثار

تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهد شه — حال میر ملک جم بنکر بچشم اعتبار

یا نه چون آن آب زیر آمدن و لکیر بود — تا میان آب و آتش هم نماند کیر و دار

سرخ رو کشتن آب شیر امشب از بخت ملک — کاتش سوزنده را زاب روان ساز و حصار

یا نه چون زیر آمده است از سطوت قهر ملک — زان رخش سرخ است زاتش همچو روی شیر نر

شاه اکر در دل غباری داشت از زیر آمدش — کز شکوه حلم خسرو خواست کامونه وفا

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش کذشت — آتش سوزنده چون تیغ شه شد آبدار

وله ایضا فی مدحه

کس ترنج را نیارد فرق کردن از شراب — از چرا غان خاک پندارد سپهری دیکرست

آب و آتش را بهم کرده است امشب سازکار — اختیار از جبر خیزد در رهی خواهی دلیل

شاه دریا دل نکردش نام صاحب اختیار — آب شیر آمد این آتش از ان افروخت میر

خواست دلکرمش کند زالطاف شاه بختیار — راست کویم معجز حزم شهنشاه است و بس

زانکه از زیر آمدن شرمنده بود و خاکسار — یا نه باز از بهر خاک پای شه شرمنده است

بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار — نی نی از زیر آمده است از لطف شه سر بر آمد است

روزی این آتش زروی دل فرو شوید غبار — آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع

پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار — یا چو عهد و کین شه خلاق آب و آتش آمد است

عهد و کین شه بهم کشتند امشب سازکار

ئین کلها درون موج آب — هست چون عکس مه کلکون بسین چهر یار — یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر — یا نه شاخ ارغوان رسته است از آب جویبار

الماس یاقوت مذاب — یا درون بوته سیماب زر خوش عیار — آب امشب شعله انگیز است و آتش رنگریز — عدل شه راهین کند شد آب و آب ناز

یا مذر آب کوئی در نهفت — لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار — وادی طور است کوئی باغ تخت امشب از اراک — آتش موسی شده است از هر درختی آشکار

ین بنگر شتابان در هوا — با وجود آنکه از آتش گریز انست مار — در بباغ تخت از بس آتش افتد لخت لخت — سبزه بایش را چو برگ لاله بینی داغدار

غ را صد داغ حسرت بر دلست — از فراق طلعت میمون شاه کامگار — بسکه اختر ها ز اختر ها همی ریزد در آب — از شمار اختران عاجز بود اختر شمار

ین در باغ آید از هوا — خشم شه کوئی درون خلق شه دارد قرار — یا نه کوئی باژگون کشته است دوزخ در بهشت — تا عیان کرد و بمردم قدرت پروردگار

ر هوا ماند بسروی یا بدر — گر شعاعش هست برگ و نشر ایش هست بار — یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب — کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار

سی فواره های موج خیز — اینک اندر آب بین فواره های شعله بار — می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار — سبطی اجناب ملک قبطی عدوی نابکار

ت خون دارد تو کوئی آب نیل — برگروه قبطیان خون شد بامر کردگار — شاه آری موسی است و آب شد شیر آب نیل — کاینچنین کردیده از آتش همی یاقوت زار

ز آن نهر آب روح بخش — از چه زآب نهر این یاقوت کردد آبدار — کوئی اندر آب عکس لعل شه افتاده است — خیزد از یاقوت زآب بحر مروارید وار

یا نوشتاز خورشید چرخ — کنج خیزد از زمین و سیم ریزد از بخار — عدل سلطان زین عجایب بیش دارد کی شکفت — تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار

ز باران می ندیدستی که چون — زین عجایب بیحساب و زین غرایب بیشمار — کلبن ایران هر سحر مرغنچه را خندان کند — هر دمی بر شبه رنگست مروارید بار

عدل خسروی در یکنفس — تا همی هنکام فردین بچهر یاسمن — صولت این مستدام و دولت آن پایدار

وله ایضاً فی مدحه

ی کاه و صد قدر افزای ملک — واو قبای خود بمن بخشد لطف بیشمار — شه کرا در اجابه بخشد او مرا نبود عجب — من غلام خاص اویم او غلام شهریار

تن بخشد بصاحب اختیار — او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار — شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او — نهر های آب جاری کرده است از هر کنار

بخسرو من کنم مدحت براو — جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار — آبروی هر دو را آبست فرق نیست و بس — کاب من در نطق جاری آب او در جویبار

ین بخشد که من هم کرده ام — تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار — بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

ه را سیراب سازد و آب من — آب شعر من همی غلطان دود در روی یار — آب نهر او فزون کرد و بفصل نوبهار

غلطان رود در پای کل — من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار — من بصد فرسنگ آب آرم بفرمان کردگار

رد آبی چو زمزم با صفا — اوز سی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه — آب او از تاب مهر آسمان کرد و بخار

ت زلف دلبران یابد بخور — جویبار آب شعر من دو تست و قلم — جویبار آب نهر او جبالست و قفار

ت نهر او روان جانور — تا زه کرد و در آب شعر من روان هوشیار — باغهای شهر را از آب نهر او ثمر — باغهای فضل را از آب شعر من ثمار

د در بوستان یکان یکان — زآب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار — او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو — من ز آب شعر جستم در بروی اعتبار

آمد بر امیران مفتخر — من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار — شعر من چون صیت او ساری بود اندر جهان — حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

ود باغ و چمن را آب و آب — زآب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار — زآب او هستی یابد چون عسل از دست دود — زآب من مستی فزاید چون شراب از دست یار

اند تا بحشر جاودان — آب شعر من بماند تا قیامت پایدار — وصف آب او بگویندی سخن سنجان دوست — مدح شعر من بگویندی خردمندان بکار

شه را کرده باغ فردین — آب من هر خاطری را کرد و نقش قندهار — آب او ریحان بروياند ز کل تا آب مهر — آب من کلها شکوفاند بدل بی شاخسار

مذاب
کداخته

سبطی قبطی
نام بنی موسی نام بنی فرعون

ساری
سرایت کننده

او ز آب نهر خود سازد بساتین بی شمار
من ز آب شعر خود نازم بکیتی بی شمار
فی در آب نهر او چون شعر من یک نرگس

قز آب او کند بحر خزر را منفعل
تا ب آب من کند شمس و قمر را شرمسار
پیش آب او بود اندر گوارش صاف و رود

او ز آب نهر خود شاد از بزرگان نامور
من ز آب شعر خود از نکته سنجان نامدار
نام او ماند ز بهرش تا بماند آب نهر

آب او چون من ادیبی را ستود و قوت و ان
شعر من چون او امیری را ستد بهر ثنا
نا ز وصف نهر او شیرین بود اشعار من

در مدح آقا محمد حسن مشیر حضرت خاقان خلد شان

جان ز الطاف شه همواره خرم چون چمن
باش تا سال و مه خوبتر ک کرد و یار
پار یکبوسه بصد عجز نمیداد من

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
پار می جست کنار از من و امسال همی

بسکه بوسید مرا سال لب نازک او
بسکه می منیم کز بوسه مدارد انکار
شعر کرد است شعار خود و ز بیزد با من

ز انسوی بوسه مرا کار کشید است کنون
بچه تدبیر بشیرین بسپران کرد و یار
هر کجا هست غزالکوی غزالی در شهر

یارب این آبله روا بلهک مفلس زشت
عنکبوتی که نماید مکس نخل شکار
راست گویند حکیمان جهان دیده که زشت

لب خوبان مکس نخل و ندیدم جز او
نخورد خربزه شیرین الا کفتار
الغرض پار اگر یار مرا دادی بوس

نشود شاهد زیبا رو جز همدم زشت
شصت و شش شمر دسی را سه چل را چار
بای شعر ز من گیرد و بهی بوسه دهد

وا اینک امسال چو بر روی و لبش بوسه نهم
حالی اندر عوض او دو هزش بوسه هزار
کاغذ شعر مرا پار اگر میبرد

هر که یک شعر مرا بیند اندر براو
کمترین شعر مرا هست رواج دینار
یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است

لیکن امسال بتقلید بت ساده من
تو مشتاق بود چون بگل نسرخ هزار
شعر من هیچو غرایم شده افسون پری

هر پریرو که بدو شعر مرا بر خوانی
با تو انگونه شود رام که با افسون یار
هر کسی شعر من امروز فزون شد بسلم

شعر من گر بسر زلف نگویان بندی
کش فروشد عوض سیم و طلا و دینار
هر شب آید بر من دوست چو گنج من کل

خادم خانه همی شعر مرا مید زود
ز ان خورم قوت و ز اشعار تنم بردم تار
شعر من راست بار یشم گیلان ماند

من کنون گرم قزم آن لب یاقوتی قوت
که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم حسن رسم که کونی ز ازل

غالبا شعر من اینگونه ازان رایج شد
اگه یارو زنی منع حوادث شب و روز
ابر فیضان اگر از همت او جوید فیض

اگه یار و زنی منع حوادث شب و روز
کرد بر کرد جهان را کشد از خرم حصار
پنج ماهیست بدریای کفش پنج اکشت

کف او کوئی آتش بود و سیم سپند
ز ان نکیرد نفسی در بر او سیم قرار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر

در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک
لیک ماری که از و مشک بود در رقمار
مار دیدی که کهر بار در صفحه سیم

مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر
یا خورد در عوض خاک سیه مشک ختا
مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار

فی نه ماهیست یکی طوطی شکر شکن است
ز ان و مادم بسوی هند پرد طوطی وار
طوطی از پرنیان سبز دستی و منقارش سرخ

عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب
ای که کر آیت حزم تو برا عدا بندد
اوطی کر آیت حزم تو برا عدا بندد

ملک العرش بتدبیر تو کوید تحسین
تا که کالای وجود تو ببازار آمد
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

کلک سحار تو چون شعر نویسد کوئی
کر تو کوئی نبی ایتم من و شعر معجز
بر به پیغمبریت من کنم اقرار

نخل
مکس عمد

شعار
کنایه از رسم و عادت

غرایم
جمع غریبه فهوش
که بمعنی شعر روان خاص

سلم
چیزی پیش در دکان کردن

سلف
چیزی پیش چیزی دادن

نخل
مکس عمد

کالا
متاع

مسمار
میخ

عوض

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون — گر مثل کوزه از فخر تو سازد فخار — صاحبا خواهم از شاه بتولی در خواست — پیش از انی که بشیراز زری بندم بار

شاه فرمود بتول تو بود ملک سخن — مر تو را هیچ عنایت شعرا باج گذار — چه بتولست ازین به که محول داریم — وجه مرسوم تو بر صنعتی از اصناف دیار

از قضا زنده بدان روز مهین مستوفی — کش بیامرزاد از فضل فراوان دادار — گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم — تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار

شاه بذرفت و از انجا که گرفتم فرمان — از پی آمدن فارس زشه جستم بار — چون بشیراز رسیدم دل هر جائی من — کشت مایل به بتی شکدل سیم عذار

دلبری ساده که بدموی سیه بر رویش — چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار — لب او با همه کل شکر و کل قند که دشت — در شکفتم که چرا بود دو چشمش بیمار

بر خطش در شکن زلف ندیدم که روند — فوجی از مور چگان در شب تاری بقطار — جز خش در خم گیسو نشنیدم که کسی — روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار

اهلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر — گر ملاحت بودش بود و زنیکوئی تار — ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار

الغرض از پی مرسوم زرفتم دیگر — زانکه دیوانه خوبان زود از پی کار — من شدم بی زر و مهری از من بیزار

سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ — تا شد از نسیم تهی پنجه من همچو چنار — زین محبت بگذارنده و محنت بگذار

چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان — اینک مهمار اشو خویش کشان می سالار — تا مگر از کرم میر شوی برخوردار

ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم — خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار — بمهین منشی عبد الصمد توقیع نگار

که زقا آنی فرمان مبارک بستان — بهمان نوع که خواهد دلش مهمامید — نامه چون پرطاؤس پر از نقش و نگار

بردزی میرش و زو فیروز مراد آمد و رو — زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار — باری از یاری تو بود که سبک گردد بار

عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان — هست ازان کم شدنم بر دل رنجی بسیار — تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار

خواهش دیگرم آنست که آن مهمار را — میر از خانه خود زیب دهد چون فرخار — که تو مرسوم فلانرا بده و عذر میار

بدو قسط اول سال آنرا از میش کشان — بستان وجه بکن سعی و محصل بگمار — تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر ساله زشه انعامی — که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار — نامه چند بدر بارشه شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجه اعظم کردد — مر مرا امین میمنش سلب نسیر میار — تتم از رنج شود امین و جان از تیمار

یا مرخص کند میر که در خدمت تو — بری آیم کرم کار شود هیچو نگار — بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار

هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم — نامه طول سخنت می نشود طبع نگار — صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت — نه که هر لحظه کشاید زمیان بند ازار — دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین ساعد

لب میگونش چو بر به نقطی از شنگرف — کرد آن نقطه خطش دایره از زنگار — از می و بربط و رود و نی و عود و دف و نای

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده — قرب صد خروار انگور خرم از تلال — هی هی لات زنش بیکه و کلیل و دهاک

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب — وآب انگور شود سرخ تر از آب طلا — می ندانم که بشیراز ندهم یا بلخا

هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم — هم بجای تو زنم بوسه بر خسار نگار — هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سر میش بکشم هر شب و خفت — هم بدانسان که رود کبک دری کبسار — همه مدح تو کنم در عوض استغفار

سال عمر تو چو تضعیف بیوت شعر رخ — با وجد انکه بصد جد در آید بشمار — شهر غزنین نه تنست که من دیدم یا

فرخی گر چه بدین وزن و قوافی گفته

فرفر
تندتند

یمین
فرخی و سیار
تیمار
اندوه

غضبان
غضبناک

تضعیف
دوچندان کردن

در ستایش امیر الامرا العظام میرزا نبی خان رحمه الله تعالی

لبک بر تربتش این شعر کس ار بر خواند
زان رو کمند یاد من آن ترک شکر
آفرین کوید و از وجد بجنبد بمزار

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از نقد
پاریزه مرا برگ و نوا بود فراوان
واسباب فراغت همه حال میسر

شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد
رود و دف و طنبور و بربط و مزمر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا
هم بود طعام سره هم آش مزعفر

هم ساده سیمین بدو هم باده رنگین
هم چوز منقا بدو هم لوز مقشر
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر

که طره مشکینش سرم را شده بالین
که سینه سیمینش برم راشده بستر
بر ساق سپیدش چو فزا بر دمی انگشت
زانو بکشادی که برم دست فزاتر

بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت
بازو بکشادی که مرا گیرد و در بر
که ریشک زشکین من از روی تملق
بوئید که بخ بخ بنگر مشک معطر

گر چهره پرچین من از فرط تعلق
بوسید که هی هی بنگر ماه منور
که آیا که کون صورت من دیدی و گفتی
خورشید که دیده است بدینگونه برآخر

هر وقت که خمیازه کشیدم زپی می
برجستی و می ریختی از شیشه بباغر
هر که که تمنای یکی بوسه نمودم
لب بر لب من زود حتی آن ترک سمنبر

صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی
لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
کاین شعر ز شعر است که قند است مکرر

نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
کاین نیز نه نثر است که عقد است ز کوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
آن از می پالوده و این از زر احمر

یارم شده همراز بر مذان قلندر
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار
چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر

کاینست همان شاعر خام طمع کاو
بر بوی بت ساده رویست بهر کوی
بر یاد بط باده دو دانست بهر در

نثرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
با صورت زشتش نکرد قد خمیده
با هیکل خشکش نکرد روی مجدر

بیکار تر از این نبود در همه اقلیم
یارب بدلش چیست زمن یار جفاکار
گر کرده من هست بدینگونه مکدر

حالی چو بالی شدم از غصه ازیرا
آن به که نیایم سفر اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون نی

ای سیم ندانم تو باقبال که زادی
گر مهر تو فرزند کشد کینه زاد
ارایش شاهانی و آسایش لشکر

بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب
بیمهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیبری زول سنگ و هم از تو
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
جز در کف شمس الامرا میر مظفر

سالار نبی اسم نبی رسم کتیغش
آمد که کیان با ملک الموت برابر
یاجوج زنانرا سخطش سد سکندر

جوئیست ز بحر لعنش لجه عمان
کونیست ز جیب شرفش چرخ مدور
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
تخت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

دیوان و خانادم شمشیر تو نشتر
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم
باعزم تو کاهیست سبک کوه موقر

تدبیر تو است ار خردی هست مجسم
شمشیر تو است ار ظفری هست مصور
گفتی شود چون زره از تیر تو مغفر

در بزم بنانت بگه رزم سنانت
آن رزق مقدر شد این مرگ مقدر
بدکیش تو گیرد ز سهامت که گریبان

ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک قدر

چندانکه اجازت ز تو جستم همی از عهد
گفتی که بمان تات دلیل آیم و رهبر
چون در ازلفه مدح تو باشم بروادر

از لطف تو آسوده و با خویش سرودم
الحمد خدا را که مهیم شده یاور
از امر امیر الامرا می نکشم سر

دراین سه مه فی المثل از جوع بمیرم | ماهم بمیرم نبود غم بدل اندر | شد پنج مه ایدون که بشیراز بماندم | با خاطر آشفته و با عیش مکدر
اکنون که سپه راند شه ازری بسپاهان | ار جو که مرا باز دهد میسه دلاور | تا بوکه زخاک قدم شاه جهاندار | در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر

وله ایضاً فی مدحه

تا یک مه و مهر بگروند شب و روز | رسولی آید از ملک ری بشیروذیر | بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام | اقبال تو هر روز زدی باد فزونتر
همی بچشم من آید که سوی حضرت میر | بمیر گوید کاین جام را بگیر و بنوش | بخصم گوید کاین تیغ را بهین و بنال | مر آن یک از پی خصم و مر این یک از پی میر
سخن دراز چه رانی که گرد کار جهان | بکار رفته و آینده حاکم است و خبیر | بزرگوار امیرا کی بهیش بکوش | که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر
عنان کار بتقدیر کرد کار سپار | که بد سگال تو بیهوده میکند تدبیر | که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ | که در سر بنش ناخن فرو رود چو خمیر | دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس | عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
چه غم خوری ز رهنهای تلخ باده بخور | تو آب نوش که بیهوده میزنند صفیر | خمیر مایه گر اینست بد سگال ترا | بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر
تو بر چه کاشته در جهان همان درود | گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر | تو راه رهت رو و از کژی عدو مهراس | بهل که کندم و جو از عیان شود تسعیر
بگرد کار رها کن که ناقد بصیر | یکی بگو سخن بر ان که گرچه هست جواد | ز زشت زشت دهد پاسخ از خمیر خمیر
تفقد مردم اگر رایج است اگر کاسد | چو کردگار تو اند هر انچه داند کرد | رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
بخلق هر چه تو دادی خدایمان دهد است | ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر | اگر مقدمه کار کاسد است مرنج
بمرد و هقان بنگر که تخم را در خاک | بماه بهمن باشد که برود مه تیر | بزرگوارا دانی که طبع موزون را | ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
نخست عذر من از کفتهای من بنیوش | اگرچه عفو تو نا گفته هست عذر پذیر | شنیده ام که پرندوش از نیاست تو | گشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر
ز ز هر قهر تو رنجور گشته گنجورت | زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر | کس این کند که تطاول کند بمنظوری | که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که جیاست کند بمعشوقی | که حسن او چو هنرهای تست عالم گیر | نه این همان ملک است انکه بر شمایل او | ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
نه این همان قمر است انکه پیش طلعت او | سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر | نه این همان صنم است انکه آیت رخ او | ز نور سوزه و الشمس میکند تفسیر
کمال مبر که جلال تو روز زیادتر است | اگرچه پایه تعظیم تست این تحقیر | تو را بملک بود فخر و فخر او ست بتو | تو خود بگو که به ماشخص تست ملک حقیر
تو را سرار بفلک رفته از خلال منار | که پای او بفلک رفت جد تا تو فیر | اگر تو کشور گیری بروز فخر مبال | که او کرفته کسی را که هست کشور گیر
تو کر امیری و خلقی اسیر حکم تو اند | امیر اوست امیری که خلق کرده اسیر | بخود منار که نخجیر تست شیر ژیان | چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
مکو که شد چو سلیمان پری مسخر من | پری نکر که سلیمان همی کند تسخیر | ریاست تو اکر موجب سیاست اوست | بجان او که بر و ترک این ریاست کیر
بدوست بیم رسد از تو و بدشمن بیم | بجای خصمی خیر بجای دوست شیر | بترس از انکه کشد ابر دیش بروی تو تیغ | بترس از انکه زند مژه اش بجان تو تیر
در انکبین لب ار سرکه ریزد از دشنام | ز بهر چاره صفرای تست ار و پذیر | بوقت صفرا بی سرکه انکبین ندهند | حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
ستم بباد ی اشعار من ستوده نبود | اگرچه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر | کمال مبر که فوازی بسال کشمیرش | که یک نکاه دی ارزد بهر چه در کشمیر
کو لباس حریرش دهم که فخر کند | که فخر از تن او میکند لباس حریر | کو زهره سایم عبیر بر زلفش | که زلف او را ساید همی بخویش عبیر
علاج قلب توان کن بوصل یا بجفا | که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر | تو نیز خازن میرای بچه خالق ماه | ازین مرنج که میرت کشید و مزد بگیر
چو بود قصر وجودت ز خلق بد ویران | خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر | چو یافت زلف تو مزد و دست بشکن کرد | که در شریعت فرض است و زدن تعزیر

سعیر — نام طبقه از طبقات جهنم
سگال — اندیشه
تسعیر — تعیین قیمت
نیکو — خوب
نقاول — نیکوکار
حاذق — دانا در علم
توان — ناز
تعزیر — زدن کمتر از حد

خمیر وار بالید از ان تزا در چنگ ... که نان بخت بر ناید از تنور فطیر ... نمود پای تراد رفلک که تا زین پس ... زنی بهمتا و پشت پا بچرخ اثیر

وجود ست چو می روح بخش و برمی ناب ... هر انچه پیش نی لت فزون و پد تاثیر ... مکر ندیدی بنجار اکه بر سر چوب ... هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم ... گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر ... بوقت خشم چو لف ترا بتافت بچنگ ... یقین شدم که همین بود خوابر تعبیر

زهی بخنور ساحر حکیم قاآنی ... در ستایش و پرسش نظیر جناب حاجی آقاسی گوید ... که آفتاب و مه استش نهان بجیب و ضمیر

چو حسن تربیت کردو قرین پاکی گوهر ... زرشحی آب خیزد در رشتی خاک زاید زر ... سرشت خاک کان آب نیسان کرچه پاکی آب ... ولی از فیض خورشید است کان زر کردد و کوهر

بسی زحمت برد و جان که در پیرانه تن تخمی ... بذیرنج و بادشاخ و کیرو برک و آر و بر ... اکر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم ... زکانها ساخته را وی نشان و ناوک و خنجر

بعمری بنده کان را تربیت از خوانخان یابد ... که شاکردی شود استاد و کرد و کستری مهتر ... سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را ... نماید ذوالفقاری از ثرها و بارد ضیغم در

شعبی باید و صدیق نبی کی چون موسی ... شود بعد از شبانیها کلیم الله پیغمبر ... رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان ... رود اندر مداین صیت و همدوش ابوذر

چنان چون حاجی آقاسی بیاید خواجه دانا ... که سربازی کهین را مهین کردون کند همسر ... بلی در اطاعت چون حسین جان هر که بازد ... ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر

ز سربازی سرافرازی بجدی یافت در حضرت ... که پر لبنش سپاید بر اوج کنبد اخضر ... چو در تبریز شد لبریز از خون جکر چشمش ... ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر

بری آمد ز آذربایجان مدیاری یزدان ... همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر ... سفیر روم و افرنجش نمود و شد بروم ازری ... بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

همر اکرد و صد منها نمود و رفت و باز آمد ... دلش از هر شه فربه تنش از بیخ ره لاغر ... ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود انجا ... که شد در پارس غوغائی و خواند او را ترکی خر

بفرمان شاه و عون خواجه شد سالار لشکر جم ... بیزد افروده شد شیراز و تنها شد بدان کشور ... بها هی فتنه سالی نشاند و باغ بستانرا ... عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جوی جوی

پس از سالی دو کاندر مزد خاور زاد آصف ... چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر ... بحکم خواجه زی خاور دوان شد لشکری ازری ... چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر

سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن ... نکمشان تیر و مرکانیشان سنان اروپزند آور ... بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن ... بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر

بهمراه سه سی توپ رعد آوا که در هیجا ... بتوهد از دهان هر یکی چندین هزار آذر ... کلوشان خوابکاه مرگ و دلشان مایب الوحش ... دهانشان یکدار برق و غوشان مایه تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با نصف دادرد ... غریو توپ رعد آشوب بر کردون شد از اعبر ... اجل شد کار و تن آهن حوادث دم زن کوه کن ... ببر زین پتک و سر سندان و مرد انها دو آهنگر

از انسو جیش شه نابسته صف چون مژه جانان ... ز انسو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر ... غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر لشکر جم ... بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد اسب و چو کردون تاز صد بختی ... چو کان بس صره سیم و چنان چون کوه صد شتر ... چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کروش نام و شاهش دوشهیری ... که بینی بر بنا میش انچه در کانها بود کوهر ... بعون خواجه هر روزش فزود و شد شوکت و دولت ... ز خط استوا ماه نوی آموده از خسرو

هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او ... شب تاریک بنماید خط باریک در و قیصر ... حمایل چون نمود آن تیغ کهتی معلق شد ... که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر

یکی خضر احمایل نیز دادش کز پس شاهان ... سپهداران و نوینان اعظم را بود دودر ... مران فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان فالی ... شد اول کهکشانی سبز از مهری ضیا کستر

هم او را خواجه کریمات بسی کرد و بخشیدش ... همایون جبه تا جبه جان سازد ز هر شه ... چو آن خضر احمایل افکند بر دوش بندی ... که روشن شمسهایش شمس کرد و مهر انور فر

دو شه بروی از الماس و مروارید زرین ... یکی چون شمس رامین یکی چون بدر بر پیکر ... لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور به ... سراپا ساعد و ران لآلی کشته پر زیور

هم او را داد و رخشان خاتم لعلی بدو معنی ... که چون این لعل یاقوت چهره سرخ از حمیت دارد ... قبای خویشتن بخشید کیهانبان کیوان فر

کو جامه لباسی آفرینش و سعتش افزون ... سعادتها درود غم شرافتها درو مضمر ... که چون آیند با افواج سلطانیش در مهد

کلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیر و نی ... وف و شیپور بنوازند و رود و سنف و نی ... مرا در تهنیت کویند بر تشریف شاهنشه ... دل مدحواه او سوزند جای عود در مجمر

قبائی را که تاری زد اگر در دست حور افتد — پی تعویذ روح او رهند بر کوشهٔ محفر — پی حرمت بسر نهاد و شهت خاست خلقی را — که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید یا افسر

چو زیب تن شدش آن جامه کردون گفت در گوش — همایون پیکری کش یکجهان جان کمر دارد بر — الا تا مشک از چین آورند و کوهر از کان — الا تا شکر از هند آورند و دیبه از اشتر

در مدح نظام الدوله حسین خان فسر یاد

ز خلق شاه مسکین با دو صد ملک چون نافه — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار — کمتر غلام شاه خداوند ملک جم — کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار — وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار — ملکی که بود جمعتر از خال کلهٔ خان — چون زلف یار کشت پریشان و بیقرار

سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم — فرمانروای ملک جم کرد شهریار — از خواجه بار جست و سبک بار بست و رفت — بی لشکر و معاون و بهدست و پیشکار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر — هر چه آفریده در دو جهان آفریدگار — زیرا که بود فایدا و بخت خواجه — گر جود او وجود دو گیتی شد آشکار

نی نی خطا چو رانم همراه خویش بود — یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار — لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد — گر نامیه است خرمی سرو جویبار

بس کارهای طرفه بشش مه نمود کش — گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار — بیعون ایزدی چه کند دور آسمان — بیزور حیدری چه برآید ز ذوالفقار

خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول — جوش و خروش سیل ز ابر بهمن است — آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن — گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

اوج و حضیض موج ز باد است در بحور — تا دوست را شکوفه کند خصم را شکار — شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید — حصنی که بد بروج فلک را ورود مدار

باری هلاک جم در خوف و رجا کشود — بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار — بخشید باج برف و تکالیف را هدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر — خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار — وآورد پیشه ور ز دو یا چین بهر کمار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد — زر داد و تخم و کاو و تقاوی بهر زمین — سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه کشت — چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر غبار — کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت

سد جلت و که شکست و بیاورد سوی شهر — شش شهر را که هست یکی رود خوشگوار — بهر طرار آب ز صد میل رفت زون — گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار

که کوه را شکیست چو شمشیر پادشه — که دشت را چو خنک ملک کرد کوهسار — چون سنگریزه در نمک جوشنش قرار

غاری که پای کاو ز مین سودیش بفرق — بر شاخ کاو کردون یابیش ده سپار — وهم از صدبرون شدنش نیست اقتدار

صد میل راه کرده ترا زو بیکدگر — همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار — ماند ز برای آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود سوده و آکنده آبناک — گفتی قلیست هریک از آنها بگذار — مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار

آری کدام مزد به هست از رضای شه — وز التفات خواجه و تائید کردگار — چشم زمین ز سوزدرون گشت آبگیر

مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد — تا اوج ماه باج و سار و جوش استوار — او بود یوسفی که چه از وی گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه — او بهر آزمون عمل شد هزار بار — او خود عزیز بود که در شد بچاهسار

فرقی دگر که داشت ز یوسف جز این نبود — گوشد بجبر بر چه و این یک باختیار — وز هر چاه بچه برآورد صد هزار

حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان — حوضی عمیق کند بهنای روزگار — وز باغ تا که هر یکشان رشک آسمان

کوئی کشیده شهرش افلاک در بغل — باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد — چون نوک کلک خواجه دلش چاک چاک شد

پیکی زره رسید که زی ملک خاوران — جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار — بهمت بکار برده پی دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مرا — بردار حضیض ذلت بر اوج افتخار — تا روز می چنین که شدم کرد و شیر خوار

رهی
چار

عون
یار

حصیص
کمان

شکور
شکر کند

کسیل
روان کردن

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم
بی نام و بی نشان و تهیدست و خاکسار

بودم نخست خار بنی خشک و عاقبت
زاقبال او شدم چو گل سرخ کامگار

بیرون پی بسیج سپاه ملک بری
اسب و ستور و بخشی و اسباب کارزار

وز نزد هر دو آمد بیرون شگفته روی
زانسان که از خلاص نر سرخ خوش عیار

با صد دو ده اسب دو صد شتر ستر ک
با چار صد هیون زمین کوب راهوار

آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ
تا مار سان برآرند از خصم شه دمار

آن جا نه که گفتی جبریل با فسه
از زلف و جعد حوری و غلمانش بود و تار

وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدین
وز رفقه

وز آب تازه ماهی وارسیم و زر فقیر

یا حاجی از ورود حرم در رکاب طواف
یا حاجی

هر کز آن سایه جست تخلف رسول گفت
یا ناجی از حلو دارم در صف شمار

امروز در عوالم هستی نیک و بد
فقرین مبد و دست ز خلاق نور دنار

از جود بخشد آنچه بهر کنج سیم و زر
راز ی نهفته نیست بران خضر نامدار

شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
وز خرم و اند آنچه بهر شاخ برگ و بار

خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند
جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار

یا آن زمان که جسم و سرش از عقاب تو
الا دمی که در سم اسبت شود غبار

چون آشیانه چرخ این عقاب زرین پر
این یک رود به نیزه و آن یک رود بدار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح هرات گوید

دریچه فلک از نقره سپید کشود
غریق نیل فلک شد ستاره چون فرغون

برین سپهر رمادی یکی نعانه زرد
کشود بال و فرو خورد هر چه بود اختر

ز آب خیزد نیلوفر و شگفت ازینست
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر

هنوز خامه نیالوده بدمشک دهان
که آن غزال غزلخوان رسید مست از در

ز لعل سرخ حصاری کشیده کرده دهم
ز مشکناب هلالی نموده زیر قمر

زره نیامده برجست از نشاط و سرود
چه گفت گفتک که از فتح شه رسید خبر

هنوز بود معلق سخن درون هوا
که جان بکرفت و چو هوشش بمغز او مقر

گر جان دگر آفرید باز خدای
که شد مسخر گیهان خدای گیوان فر

بیار گفتم کی برتر از بهشت خدای
بر افکن از سر مستورهٔ سخن معجر

مدانم از دو جهان کشوری بغیر عدم
که جیش شه نزند پرده اندران کشور

وامیدون ز لطف خواجه بجائی رسیده ام
ایدر که گاه بندگی و روز خدمت است

این گفت و برنشست و بری رفت و سر نهاد
گرد از پی بسیج سفر صفحه های زر

وز ان دهان شگفته ماران آهنین
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش

هم داد شه بدست خودش کمر بست زر
از کرد کار عقل فزعقل شریف نفس

وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال
خواجه است نایب نبی و او بجد و پس

ارمی ضمیر خواجه محک هست و از محک
تا گفته داند آرزوی طفل در رحم

پیر است زنده دل که جوانست تا بحشر
ای خسروی که تا بدم روز واپسین

یا همچو آب میل صعود آزمان کند
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل

گم مرده صف بصف بود و بدره بار بار
باید بعز خواجه کمر بستن استوار

برخاکپای خواجه وزی شاه حبست بار
چون نقد جان بپای غلامان شه نثار

کاقول خورند مور و سپس قی کنند مار
چون نوک کلک خواجه زراندود و زنگبار

یعنی چو زر درست شود بعد از امتحان کار
وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار

وز مرتضی اویس و ز نور قمر ثمار
برچیده است ساحد همت بساط وار

نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
نادیده یاد آنجور و حشر در قمار

زو بخت شهریار ظفرمند بختیار
ذکر محامدت نتوانم یک از هزار

کاجزای جسمش از نف تیغت گدوخته
تا حاسد سریر ترا سوزد از شرار

بهر دریچه ز منقار بخت شوشه زند
وز ان میانه فرو ریخت دانه های گهر

نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر
کر تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر

بلالهٔ برگ نهان کرده تکمهای شکر
فراز تنگ شکر بسته حبری از عنبر

در استماع سخن جمله گوش شد چون سر
که بود خصمش و بروی چکونه یافت ظفر

که کشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
که هر چه چون سر زلفت فتاد او لیتر

سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر

چه گفت گفت مگر هیچت اگهی نبود ‌ رفته که بر انگیخت خصم بدگوهر ‌ کمینه بنده از بندگان شاه جهان ‌ که بود تا لی ابلیس در نهاد و سیر

سه مه فرون که کیهان خدای طاغی شد ‌ بران مثابه که ابلیس با مهین داور ‌ زنام خود بطمع او فتاد و غافل ازین ‌ که هر هوی نشود پادشا بیک قیصر

زری شهنشه اعظم پی سیاست او ‌ کسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر ‌ بجای دل همه الوند هشته در پیکر ‌ بجای تن همه البرز بسته در جامه

نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر ‌ نموده تعبیه دندان کرگ در خنجر ‌ نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر ‌ چهل عراده کردند توپ قلعه کشای

همه حجیمی و دیوار آن حجیم آهن ‌ همه سحابی و باران آن سحاب آذر ‌ ز هر کرانه بر و تنگ بست راه گذر ‌ سپاه خصم چو پاشاه کشت ریگ بارو

رسید کار بجائی زاژدحام عدد ‌ که در قلوب براو هام تنگ شد معبر ‌ نگشته چرخ گرای و نگشته مار پیر ‌ هنوز مهره آن مارهای مور او بار

که خصم شاه که بادش زبان گفیده چو ما ‌ پی گریز برآورد هیچ موران پر ‌ چنان شد مذکیران که پشه از صرصر ‌ بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم

نگار من چو بدینجا یکه رساند سخن ‌ چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر ‌ تراسزد که سرائی چکامه اندر ‌ ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه

بجنبد گفتمش ای شوخ این سخن بگذار ‌ زبان به بند و ازین مدح و تهنیت بگذر ‌ جهود را چه برم نام نزد پیغمبر ‌ حسود را چکنم یاد در برابر شاه

مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید ‌ که نام خاقان پیشش برند یا قیصر ‌ ذلیل گردد و نبود انتقام و را اندر زور ‌ خدایرا چه فزاید ازانیکه شیطانرا

وزین نشاط گه گوساله را بود بخت کلیم ‌ کلیم را نبود مدح و تهنیت درخور ‌ ازین نوید که دجالی اوفتاد در خور ‌ روان مهدی آخر زمان چه فخر کند

بصعوه که ز ند لاف سلطنت بافخت ‌ کجا سلیمان بندد با نتقام کمر ‌ که از حنین جبانی نهنگ رست خدنگ ‌ کی از طنین ذبابی پلنگ رست زیان

بس است بخت شه و عون خواجه ناظم ملک ‌ نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر ‌ بهر چه در دو سرا قاهر ند بی آلت ‌ بهر چه در دو جهان قادرند بی لشکر

سلاحشان که دشمن کشی بست مرکب و تخت ‌ سپاهشان که لشکر کشی بست جن و بشر ‌ بگرگ گر این گوید آن سوار بدر ‌ بترک چرخ که آن گوید این حصار بگیر

نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی ‌ نه گرگ مرکب ز فرمان آن بپیچد سر ‌ با آهنی که بکان اندرون بود مضمر ‌ گر بقبل بداندیش خود خطاب کند

بگوره نا شده از بطن کان هنوز آهن ‌ برد بگوه خجسته حسود را خنجر ‌ در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر ‌ گر بطفه اعدای خویش خشم آرند

بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد ‌ هران عصب که بود در مشیمه مادر ‌ برابر است بسطح دو ضلع سطح و تر ‌ هماره تا که بشکل عروس قاذورا

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

عروس بخت شهنشاه بجمله ملک ‌ عدو شکست چسان خورد کشت زیر و زبر ‌ خلود باد اساطه و بقا زیور

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر ‌ چه بود مصبش از شه امارت لشکر ‌ کجا بنزد ملک از چه ملک از خاور

خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر ‌ کدام لشکر آن لشکری که رفت زدی ‌ که بر شکست عدو راستی بن آند

دگر که ناصر او بود نصرة الدوله ‌ کدام خواجه مهین خواجه عطا گستر ‌ کجا بطوس چرا بهر نظم آن کشور

سپه را که فرستاد خواجه کی شعبان ‌ چه روز عید کی آنروز میرسد اید ‌ چه روز عید کی آنروز میرسد اید

گذشت روزه بلی ماه نو نمود و نعم ‌ کنون چه باید ساغر چکونه باید پر ‌ پر از چه باشد از می چه می می خلر

قدح چه باشد نقره چه نقره خام ‌ قدح کسار چه ترکی چکونه سیمین بر ‌ قدح نخست که نوشد حکیم دانشور

مران حکیم که باشد حکیم قاآنی ‌ چو خورد می چه کند مدح شاه کیوانفر ‌ ورا لف که ابوالسیف از که ازوار

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار ‌ شهش که کرد نیا جانشینش کیست پسر ‌ کجا ملک چرا بهر دفع فتنه وشر

بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین ‌ رود چه رخشش چون همعنان فتح و ظفر ‌ مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر

طاغی سرکش مهین بزرگ عراده محفف مرادات قلعه باره

طنین حنین آواز پشه ناله

عون یاری

شیمه بچه دان

نعم ط جنوب طرف مقابل شمال نیا به پدر و مادری

گذشته چه جویش چه تا کجا بشرق و بغرب — رسیده چه نامش تا کجا بحر و بر
دیده چه زرکی دایم چگونه بی منت — بکه بعارف دعامی چه قدر بیحد و مر
بدور او که خورد خون دوکس کجا مدعا — بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
ز فر او شده کاسد چه چیز ذل و هوان — ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن آری — کمند در کف او زلف برخ دلبر
تنی گدازد در مجلسش بعید نعم — درون مجمر عود و میان آب شکر
بملک پارس حسین خان بر چین خاقان — بارض زنگ بخاشی برد میان قیصر

وله ایضاً فی مدحه

بود که دشمن او چون بمیده کی شب و روز — برخیز و مرا سبحه و سجاده بنهاد
نظیر او ست چه عکسش کجا در آینه — بازار و بده تا که بخوانم دو سه سوره
همی کشاید چه تیغ او چه چیز حصار — در روز حرام است با جماع ولیکن
کشاید آسان چه رمح او چه بارهٔ بخت — یا خورد بدانگونه بباید که نرستی
دلی ز جودش نالد بروز کار بلی — من مذهبم اینست ولی وجه میم نیست
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم — وان خوب دعائی که ابوحمزه همیخواند
همیشه تا که دمد چه گل از گلزار چمن — دی واعظکی آمد در مسجد جامع
زچه رسایه خود در کجا بنگ و مدر — چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر — دو آستی خرقه نهاده زچپ و راست
همی فشاند چه رمح او چه چیز شرر — زانسان که خرامد بر سن مرد رسن باز
دمد فراوان که دست او چه بدره زند — وز آب به بینی زدن و مضمضه او
بگوه سیم و بدیا در و بکان کوهر — فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
بلی کجا همه جا گیستند با بشر — کا یقوم سر خار بیابان که کند تیز
شگفته باد چه بختش چگونه چون عبهر — بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر — وان گرزوم داران که چنین اند و چنان
زان پیش که ناگاه ثقیل رسد از دور — زان موعظه مردم همه از هول قیامت
غفران پدر خواهم و آمرزش مادر — وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد
رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر — دارای جوانبخت محمد شه غازی
تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر — شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر — ارایش گرسی بود و زینت افسر

هوان خفت

بعره مبعر سرگین گوسفند کنایه از زر و مال گوسفند است

مزعفر ملمع مرصع یا زعفرانی

تاج تبرزین

در چاکری درگه او خسته‌دم خاقان — دهد کی حضرت او مازران قیصر — قدرش نهد تارک اجرام سفلین — جاهش بکشد گردون افلاک بچنبر

گرزش بچه ماند بکف کوه هیونش — آن کوه موقر بود این بحر متقر — هر پهنه که یک روز دران پهنه زند تیغ — روئین دماز خاکش تا روز صف محشر

تخلیت ستانش گه نادره برکش — از بازوی گردان بود و بارش ازسر — در روز وغا خصم زپیچد کمندش — از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر

برکام غضنفر چو کنی خلقش تقریر — چون باغ ارم کل دمد از کام غضنفر — اندیشه چو برکاخ جلالش نهد گام — اول قدمش جای بود تارک خسرو

کیتیست یکی جسم و بود هستی او روح — دنیاست یکی مرغ و بود دولت او پر — شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد — هدهد نشود جفت سلیمان بکف مور

خنجر چو زنی بر تن بدخواه گه رزم — هر موی زمندر تنش از خشم تو خنجر — گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر

زرین شود و شاخ وزبرجد شود و برگ — هر نخل که در معرس فضل تو نشانند — زمرد شود و شاخ وزبرجد شود و بر

هشدار که آزرده شود شاه هنرور — بس کن بدعا کوش بکو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه ملک فر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

افرینش را فزود از هستی خود اعتبار

خوست قانونی نهادن تا نگیرد کس روا — بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — وز رسولان احمد مختار را کرد انتخاب

پرتو پروردگار و پیر و پروردگار — در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید — تا بقر او نظام ملک ماند برقرار

ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار — شاه شیراوژن فریدون شاه کامد تیغ او — برکت جان و دوستدار و مرکز جان ابجاد

موجهانی را که خیزد او زبا و اندر بجاد — شاهش از هر ملک آن در ملک ثانی برگزید — زان بهر روزش فرستد خلعتی کو بهر نکاح

خلعتی ناکرده در بر کار و شش پیکی و کر — خلعتی کیتی فروز از خسرو کیتی مدار — من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر تنست — کامد آید خلعتی دیگر رشاه کامکار

راست پنداری زدی تا فارس در هنگام گل — حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار — آن بدین گفتا تو عازم شو که من عازم شوم — این بران کو بد تو مرکب ران که من رانم نگار

من بدین طبع روان چیران که یارب چون کنم — تهنیت گویم کدامین ابطبع آبدار — انگه آن دیوان بدگر تهنیتگاه ملک ری

اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش — خلعتی کو هر نشان کش مهر ده پوست و تار — خلعتی رخشنده چون کردون ز نور آفتاب — خلعتی آکنده چون دریا ز زور شاهوار

یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار — تا نگوئی گرچه روشاهش چنین می پرورد — کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار

آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار — این بگاه سرفشانی بر سپار آرد بین — آن بگاه سرفشانی از زمین آرد بسیار

آن گهر خدمت شناس است این گهر خدمتگذار — آن چو بیند کاین کشد زحمت در افزاید بمهر — آن چو بیند کان کند زحمت در افزاید بکار

وانچنین باشد شمار کار تا روز شمار — هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز دی — هست فال آن ازین هر سال نیکوتر ز پار

تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار — باد آن یک بر زمین این زیر آسمان — باد این یک در جهان شاهان زودگردنگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

اردشیر

ودوش از بر شهزاده اردشیر — آورد مرا نامهٔ شیر — شیر اسم

شد مغز من آکنده از شیر — برسیم پراکنده بود مشک — بر شیر پر نشیده بود قیر — شیر نر

بگرفتم و بوسیدمش و زان — بگسسته و پیچیده در حریر — حریر کور

شنوا شده از لفظ او اصم — بینا شده از خط او ضریر — کز نقش سر زلفین خویش حور

یا ما هیکی چند مشک رنگ — افتاده بسی بی آبگیر — تا بشنوم آن لفظ دلپذیر — تا بنگرم آن خط دلپذیر

چون دل شده اعضای من سمیع — چون جان شده اجزای من بصیر — هی خواندم و هی کردم آفرین — بر کلک ملک زاده اردشیر

از هر پستی و هر پناه — از هر فزعی خلق را مجیر
ملکش ز سمک بود تا سماک — صیتش ز ثری رفته تا ثیر
در خصم عقابش خنده تر — از آتش تیزتر در نفیر
در کوه سنانش خلنده تر — از نیزه زن خیاط در حریر
در چنبر حکمش نه آسمان — زانگونه که مدبر در مدیر
ترسد ز جهانسوز تیغ او — زانست که دوزخ کشد زفیر
در گوش مخاطب چه در خرص — بی سعی زبان وصفش از ضمیر
صیت قلمت بحر و بر گرفت — با آنکه کیش نشود صریر
بحری که غنی تر از و نبود — با جود تو چون قطره شد فقیر
نبود پس نه پردهٔ فلک — رازی که نه رایت بر آن منیر
در مغز خرد کیهان شعور — با حزم تو همسنگ یک شعیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو — چون پیکر عریان بز حریر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

عمر ابد و نصرت ازل — حاصل بال شاهین چشم و بد تاج و طوطی پر
فرد و برقه کیستی یا ایاغ و راغ و کوه و در — شفیق و شنبلید و بوستان افروز و یاسمین بر
شنخ از نسرین هوا از مه چمن از گل تل از سبزه — عقیق و کهربا و نقد و پیروزه رامانه
گنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد — چمن تزئین و من تکمین ز مین آئین ز مان نوبر
بویژه با نبی شکول و شوخ و شنگ و بی پروا — سخن پرداز و خوش آواز و فهو نساز و جلیت گر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی خدش جنت — تنش روشن خطش جوشن خشش کاشن لبش شکر
چو سیمین سرو من کش هست روی مهوی چو خورشید — مه روشن شب تاری کل سوری می احمر
دو ماه روت دو دارت دو دو گلبرگ دو دو مرجانش — پر از خواب و پر از تاب و پر از ناب و پر از شکر
ز عشقش چون انار و نار و مار و فارد و هارم — بری گفته دلی تفته تنی جفته قدی چنبر
طراز تاج و تخت دین و دولت ناصرالدین شه — که جوید نام و راند کام و یابد سیم و بخشد زر
عدو بند و ظفر مند و هنر جوی و هنر پیشه — عطا بخش صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
شهنشاهی که هست او را المطیع و طبع و جان و دل — قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور — حقایق خوان و دقایق دان هما رکاب جو تارک زن
رفیق فضل و فرهٔ بذل و خلق خوب و خلق خوش — برای فکرت و طبع و ضمیرش جاودان مینی
نهای ای برتن و اندام و چشم و چهر مدخواهت — عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و دو نشتر
چون بحر بهمت دلش عمیق — چون ابر بخشش کفش معطیر
جودش پی بخشش بهانه جو — عزمش پی کوشش بهانه گیر
در سنگ سهامش دونده تر — از پنجهٔ خیاز در خمیر
دنیا بر ملکش کم از طسوج — دریا بر جودش کم از نقیر
بر درگه قدرش فلک غلام — در رقعهٔ حکمش جهان اسیر
نه چرخ ز سهمش چنان نفور — گز هستی خود میکشد نفیر
ای چرخ بعون تو مستعین — ای دهر بلطف تو مستجیر
مهری که سنی تر از و نبود — بازای تو چون ذره شد حقیر
منظورش از آن جزو نام تست — زان طفل کند گریه بهر شیر
کوئی که مجسم شود سرور — آنگه که سکنی جای بر سریر
جنبد همه اعضایش از نشاط — چون مدح تو انشا کند دبیر
تا حوزهٔ کیهان بود وسیع — تا روضهٔ رضوان بود نضیر
آن باد نصیب این کبت نصیر — نم ابر و دم باد و تف برق و خوشهٔ
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر — اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر
بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر — پری طبع و پریزاد و پری چهر و پری پیکر
بچشم آهو و بقد سرو و بخد غنچه و بخط عنبر — بخو تو تن بر و سوسن بر و خ گلشن تن مرمر
بقا مشکل دوپا در گل هوا در دل هوس بسیر — بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کنند از بر
ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر — ملک اهل و ملک نسل و ملک هم و ملک همین
جهانجوئی و جهانگیر و جهاندار و جهان آور — قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
فلک پایه کرا مایه همایسایه همایون فر — حقایق خوان و دقایق دان هما رکاب جو تارک زن
خرد مغتون هنر مکنون شخف مضمون شرف مضمر — برای فکرت و طبع و ضمیرش جاودان مینی
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر — حسام فرهٔ فال و بخت و اقبال ترا زیبد

فرانتفر

در آرزوی کوش و بهوش دل بهم باشد
خواشد سنگ و پاشد گرد و بیزد خاک بر سرگل

دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بزیرت دهی چالاک و چست و چابک چیره

دم و اندام و یال و بازو زین و رکاب او
بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش و کشاکشها

بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آید

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
بسال و ماه و روز و شب بود بخت تو را همراه

دوش اندر خواب دیدم بهشت کردگار
دو حوض طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشاه

یکطرف حوا و دو حور کیسوی حوران بوده پست
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار

لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب
گر شبی رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار

ساعتی بنشین براحت آب سرد اندک بنوش
گرد از سبلت برافشان پیشکان لختی بخار

با حیا تر گو سخن با مژه پروردان خلد
ای بسا نخل چنارت کو خسارت داد باد

اینچنین گر ماکنار و بوسه میخواهی بعهد
خوبرویان جنازه خیز خواهی یاریا

گفتم اینها نیست لیکن با دو خاص شهم
یا جنایت کرده از وصل تو ما را دور کرد

متفق گفتند ما میر قاآنی تو نی
چون مرا بینند بوسد لبم بی اختیار

چون شنیدند این سخن بر گرد من کشتند جمع
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار

زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
بسکه داد ندم یکایک بوسه ها می آبدار

خط او مورست اگر از مشک چین سازند مور
از کجا بینم سر بیش سا نجندم از فرح

یکسخن دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما شبیم او روز روشن ما قبیم او عاقبت
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
با تبسم گفتند کی دانا حذر از هشم دار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
لب فرو بند و آغوش و بغل خالی کنید

گفتم ای ثمشاد قدان ریاض افتخار
لب فرو بند و آغوش و بغل خالی کنید

آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
موزه غربت برون آرد نفس را آبکن

از جگر بنشان حرارت ور دوزخ بنشاند غبار
خیز کستاخانه هر جا دم بنشاید بزن

با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار
خوبرویان جنت این نشد مانا که تو

غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مکن بوس و کنار از ما مخر یدستی سلم

گر لبم شکر همی ریزد بدشنام بار بار
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست

گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه

زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
در آنچه پرسم باز گویندم جوابی سازگار

زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
هر کجا بینم سر بیشش سا نجندم از فرح

حالی او به یا شما گفتند و یکدل زینها
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او عمگسار
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

پا نهم گفتند کی دانا حذر از هشم دار
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

در ستایش پادشاه ضوان ارامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

چشمه کوثر ز شیر یخی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و قد آتش بجرمت در بغل

تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار
بیخبر از حور بر تک سوی غلمانان شدم

گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
لب فرو بند و آغوش و بغل خالی کنید

آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
موزه غربت برون آرد نفس را آبکن

از جگر بنشان حرارت ور دوزخ بنشاند غبار
خیز کستاخانه هر جا دم بنشاید بزن

با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار
خوبرویان جنت این نشد مانا که تو

غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مکن بوس و کنار از ما مخر یدستی سلم

گر لبم شکر همی ریزد بدشنام بار بار
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست

گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه

زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
در آنچه پرسم باز گویندم جوابی سازگار

زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
هر کجا بینم سر بیشش سا نجندم از فرح

حالی او به یا شما گفتند و یکدل زینها
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او عمگسار
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

پا نهم گفتند کی دانا حذر از هشم دار
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

زسهم تیر و تیغ و گرز و کوپال کوان کردد
بلاکا زو بدن آهن سنان آتش زمین کوره

توچون پیرو لپک و پیل و ضرغام ارکمین جویی
کف تیغ و بر خشان بتن ارع و بسر منفر

پیش او دو دشمن سنان تنش ار بر کشش علوفان
کفش برف و خویش ار ان دوش ار ق و عرش تنور

بیک ناورد و رزم و حمله جنبش زهم دری
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد پر دو صد اژدر

شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم کشته
محیط آمه شجر خامه فلک نامه جان دفتر

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت کرش ما شد
سر خاک و بچشم آب و لب با دو دل آذر

حسود و دشمن و بدکوی و بدخواه ترا باد
گلگ بر سر بگلک و در دل حسک با لین خسک بستر

نم از آب و تف از نار و کل از خاک خوش ار سرشت
تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار

دوش اندر خواب دیدم بهشت کردگار
دو حوض طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشاه

یکطرف داود و دو حور کیسوی حوران بوده پست
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار

لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب
گر شبی رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار

ساعتی بنشین براحت آب سرد اندک بنوش
گرد از سبلت برافشان پیشکان لختی بخار

با حیا تر گو سخن با مژه پروردان خلد
ای بسا نخل چنارت کو خسارت داد باد

اینچنین گر ماکنار و بوسه میخواهی بعهد
خوبرویان جنازه خیز خواهی یاریا

گفتم اینها نیست لیکن با دو خاص شهم
یا جنایت کرده از وصل تو ما را دور کرد

متفق گفتند ما میر قاآنی تو نی
چون مرا بینند بوسد لبم بی اختیار

چون شنیدند این سخن بر گرد من کشتند جمع
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار

زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
بسکه داد ندم یکایک بوسه ها می آبدار

خط او مورست اگر از مشک چین سازند مور
از کجا بینم سر بیش سا نجندم از فرح

یکسخن دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما شبیم او روز روشن ما قبیم او عاقبت
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
با تبسم گفتند کی دانا حذر از هشم دار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
لب فرو بند و آغوش و بغل خالی کنید

آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
موزه غربت برون آرد نفس را آبکن

از جگر بنشان حرارت ور دوزخ بنشاند غبار
خیز کستاخانه هر جا دم بنشاید بزن

با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار
خوبرویان جنت این نشد مانا که تو

غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مکن بوس و کنار از ما مخر یدستی سلم

گر لبم شکر همی ریزد بدشنام بار بار
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست

گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه

زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
در آنچه پرسم باز گویندم جوابی سازگار

زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
هر کجا بینم سر بیشش سا نجندم از فرح

حالی او به یا شما گفتند و یکدل زینها
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او عمگسار
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

پا نهم گفتند کی دانا حذر از هشم دار
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

قضا با یم قدر حیران مان عاجز زمین منفعل
تبر پنگ و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر

کفش برف و خویش ار ان دوش ار ق و عرش تنور
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد پر دو صد اژدر

قدش چابک دلش تا ر و دوشای دوش مرد
آمه

گلگ بر سر بگلک و در دل حسک با لین خسک بستر

نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت کرش ما شد
سر خاک و بچشم آب و لب با دو دل آذر

حسود و دشمن و بدکوی و بدخواه ترا باد
گلگ بر سر بگلک و در دل حسک با لین خسک بستر

نم از آب و تف از نار و کل از خاک خوش ار سرشت
تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار

دوش اندر خواب دیدم بهشت کردگار
دو حوض طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشاه

یکطرف داود و دو حور کیسوی حوران بوده پست
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار

لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب
گر شبی رحمتی هم بوسه خواهم هم کنار

ساعتی بنشین براحت آب سرد اندک بنوش
گرد از سبلت برافشان پیشکان لختی بخار

با حیا تر گو سخن با مژه پروردان خلد
ای بسا نخل چنارت کو خسارت داد باد

اینچنین گر ماکنار و بوسه میخواهی بعهد
خوبرویان جنازه خیز خواهی یاریا

گفتم اینها نیست لیکن با دو خاص شهم
یا جنایت کرده از وصل تو ما را دور کرد

متفق گفتند ما میر قاآنی تو نی
چون مرا بینند بوسد لبم بی اختیار

چون شنیدند این سخن بر گرد من کشتند جمع
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار

زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
بسکه داد ندم یکایک بوسه ها می آبدار

خط او مورست اگر از مشک چین سازند مور
از کجا بینم سر بیش سا نجندم از فرح

یکسخن دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما شبیم او روز روشن ما قبیم او عاقبت
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
با تبسم گفتند کی دانا حذر از هشم دار

گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
لب فرو بند و آغوش و بغل خالی کنید

آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
موزه غربت برون آرد نفس را آبکن

از جگر بنشان حرارت ور دوزخ بنشاند غبار
خیز کستاخانه هر جا دم بنشاید بزن

با ادب تر زن قدم در جنت پروردگار
خوبرویان جنت این نشد مانا که تو

غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مکن بوس و کنار از ما مخر یدستی سلم

گر لبم شکر همی ریزد بدشنام بار بار
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست

گفت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه

زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
در آنچه پرسم باز گویندم جوابی سازگار

زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
هر کجا بینم سر بیشش سا نجندم از فرح

حالی او به یا شما گفتند و یکدل زینها
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست

ما نمیم او بحر عمان ما غمیم او عمگسار
ما میهم او مهر خشان ما زمینیم او سپهر

پا نهم گفتند کی دانا حذر از هشم دار
با هوای مجلس شه یاد از جنت مکن

نکهتی دارد ز خاکپای خسرو یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکوس — شیر شاه روان کجا ماند بشیر مرغزار — آنهم گفتند داریم از تو مانک آرزوی

گفتم ای خوبان بگویید آرزوی خویشتن — کار روی خوبرویان را بجانم خواستم — دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم

کن سواد دیده ما را بجای دوده حل — در دوات اندر بریز و روز و شب با خود بدار — تا کران دوده هر که مدح شه سازی قلم

اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم — تا بغلمانان کرکتحسین فرستد شهریار — خسرو غازی محمد شه که عمرو دولتش

در ستایش امیر با احتشام عزیزخان سپهدار کل نظام فرمان

خرم بهار من کز عید است تازه‌تر — کار هم‌سی ببر قد آن سرو کاشمر — خندان بناز گفت که آزاده سرو را

از راه نارسیده شدم راست از زمین — دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر — بنشاندمش بپیش و مئی دادمش گزو

باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانک — عارض برنگ خون شد نارفته در جگر — گفتم کنون که روی تو از می چو گل شکفت

می در جگر چو رفت شود خون و زان منش — بهر علاج مردم بیمار کاشکر — گفت ای حکیم حکمت مفروش دمی هنوز

زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است — گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر — از حال سال تازه که آید خبر مپرس

حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت — دارم ولی چو دریا البرز از کهر — کنج رضا و کنج قناعت مرا بس است

گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک — در سر چو مغز دارم کو عور باش تن — پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی

در تن چو روح دارم کو عور باش سر — وایم گردش است ز خاور بباختر — چون آفتاب همت پروین گرای من

من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان — آماده‌ست و آیم در کوزهٔ قدر — دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت

صد سال بهست نامم بر سفرهٔ قضا — روزیش از چه پرتو رزاق جانور — دی چون گذشت و خواندی فردا شود پدید

فردا هنوز مانده و نامود جرم — وین شعر تر که هستش روح القدس پدر — پس هر چه هست فردا چون بایست در گذر

عز و جلال من همه در مهر مصطفی است — هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی — روحم رغش گوید کاحسنت ای پسر

زانپس فرشکار نزاید ز در سد خطاب — وانگه فرشکار نرا باجیرتی عظیم — گوید نرم نرمک پنهان بگید گر

بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور — هی هی از این مقال که گوش زمانه کر — زانگونه مات گشت که در روشنی بصر

انگه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانک — از جنبش نسیم درختان بارور — از مردمان عزیزتر تکیست در نظر

گفتم تو کرچه هستی چون جان برم عزیز — مهر عزیزخان بود از تو عزیزتر — دیباچه جلالت و فهرست فال فر

میری که نام او را برواله کرده‌اند — عنوان آفرینش و قانون داد و دین — خصمت ترا شود مژه در چشم نیشتر

مغز دول است کوئی اندام تو تمام — ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر — ای گز هراس تیغ تو هنگام کیردار

آن شمس نور بخش است این ماه نورکیر — گر پای تا بسر همه هوشی و هنر — آرد بجو در روز و شب از چرخ ماه و خور

از هر نظر فزون بسعادت شمرده‌اند — تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر — وان شمس و آن قمر را از رو نظیر نیست

زانگونه می نبیند هر گوشه‌ای حریص — تثلیث مشتری را با شمس و با قمر — کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتری

یزدان گذشت نام ترا از ازل عزیز — گر بهست تو بیند حمله شیر نر — خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر

توشک همی فشانی و دارد عدو رگاه — نامی که او گذارد و امیان کند اثر — آن سر و کو نکو نه چو طوبی و بید و خر

وز بوی مشک کیرد مرکوم در دماغ — فا آتیا عنان سمند سخن بکش — اندیشه کن نکید حسودان بدیر

کید عدو اگر نه سبب شد چه چنین — نزد عزیز مهتر خود خوارم افتد

کرانهٔ تو دهان ابر کلک من — از رحمت چاره نیست چو ریزد همی مطر — تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق — تا شر و خیر برده و بود قسمت بشر

جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست — تا زین خلیل خیر برون زان حسود شر — ایزد کناد در ره و جهانت عزیز دار — بر هر چه دوست داری بخشد ترا ظفر

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر — **در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمة الله فرماید** — گشتند بارکاب من امسال هم سفر

ریزا که من بطالع میمون و فال نیک — کردم بسیج بزم خداوند نامور — رکن وجود رایت جود آیت هنر

میقات علم مشعر دانش مقام فیض — میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر — توقیع مجد فرد بقا فذلک وجود

غیث همم غیاث امم غوث داوری — یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر — تاج خرد نتاج ابد زادهٔ ازل

دیوان فضل نظم بقاشاه انس و جان — عنوان نزل ناهبکان واهب کمر — منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر

جلباب جام عشرت و قلاب جان جور — طلاع کوه شوکت و قلاع شور و شر — گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر

آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او — جائی بود که نیست زامکان و هم اثر — آجال نارسیده عیان دیده در قضا

ای خلعت از طراوت خلاق نوبهار — وی لطفت از حلاوت رزاق بیشکر — نقش جمال خویش پرکنده در رقم

یکجای جمع کشته تفاریق صنع او — آن لحظه کافریدترا واهب الصور — پیوسته چون کمان و هدش چرخ کوشمال

از کام روز دهر تو مسکین جد نفس — از خاک کاه جود تو زرین و مشجر — روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد

مرغی که بی رضای تو پرد ز آشیان — زنجیر آهنین شود اش پر بپای پر — وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر

حسرت خورد دو دیدهٔ بینا بچشم کور — شعشعت برد و گوش نیوشا ز گوش کر — تابشنود صفات ترا نیز بیخبر

که پای تا بسر همه چشم است چون زره — که فرق تا قدم همه گوش است چون سپر — کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر

تو مرکز وجودی ولابد بسوی تو — مایل شود خطوط شعاعی زهر بصر — تا چار ارکان بود که بمرکز کند گذر

فصاد روز جود تو آنراکه رگ زند — مرجانش جامی خون جد از جامی بشتر — جز شمع مجلس تو که بگداردش شرر

گرچه درین گدا ختن از اصل حکمتی است — کافزون شود ز دیدن او خلق را عبر — در زجر جسم اجر روانست مستتر

فرهاد بیستون را از پیش برنداشت — تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر — روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر

پروانه تا نسوخت بدنبال نور شمع — نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر — تا در نگذشت تا نکند جای در سقر

در نافهٔ غزال کیاهی نگشت مشک — تا رنگ خون نگشت زاغاز در جگر — آخر بباغ می نشود نخل بارور

تا طوبا ز نخست برد شاخ و برگ تاک — تا که از بریدنش شود انگور بهتر — رنج هزار ساله کی از دل کند بدر

چون چرخ نیابد در روشنی کمال — تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر — تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفتسر

فولاد تا نگردد ز آتش گداخته — کی بهر خصم شود تیغ جان شکر — خاک سیاه تا نخورد صد هزار نیل

از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح — کی مستجاب کرد دعا نفرین لاتذر — موسی نگرد تا که شبانی شعیب را

عیسی ندید تا که دو صد دولت از نبود — کی صیت ملتش بجهان گشت مشتهر — تا خاک روبه بر سر احمد نریختند

تا مرتضی بعجز در نیستی نزد — هستی زنام وی نشد اینگونه منتشر — در کربلا حسین علی تا نشد شهید

کی مبتدی شفیع همه خلق محشر — کی منتهی بعرش رسید پیمبر

مطر — باران

بسیج — سامان و ساز سفر

توقیع — فذلکت — مختصر فذلکه و آن از اصطلاح سیاقیان است

منشار — اره

منشور — فرمان

جلباب — کشنده

آجال — جمع اجل

آمال — آرزوها

بیشتر — بیشتوا

ای خواجه که خرم تو نارسته ازین
برجیست آفرینش و دورجیست روزگار
دیو غم ملک سلیمان اسیر داشت
تاج خروس بدمثر کانم ز خون دل
منت خدایرا که چو بلبل بشاخ گل
تا ازمسام خاک بتاثیر آفتاب
جز کام خشک و دیده ترو شمن ترا
عطسه مشکین زند هردم نسیم مشکبار
کیخ باد آورد خواهی ابر بسکر در هوا
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا
شعله دودی که دران پنبه نار انگیخت برق
پس بصباغ طبیعت داد گردش رنگ رنگ
بوکه چون شوی طبیعت را پدید آید عفن
مغز خاک از عطسه باد است اید دون مشکبوی
باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر
خوشه خوشه گوهر آرد ابر بهر شام از عدن
غنچه با طبع شگفته زر نهان سازد چو سیب
سرو پرویزنست وگل شیرین بستان طاقدیس
تا که ازرق پوش شد سوسن بستان دمیدان
نرگس مسکین بست از نرگس فتان ازانست
سبزه دیبا ابر دیبا باف دستان کارکه
زان میم ده کز فروغش یاز مور از بادبان
زان شرابم ده که در رگهای من زانسان دود
قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل کل
غوث ملت غیث دولت حاجی قوامی کز بقا
آنکه از جذبه ولایش در مشیمه مادران

یارد که برگت و بار درختان کند ثمر
آن برج راستاره و آن درج را گهر
با هد صفت زان زدمی بر بخاک سر
تا چرخ بسته بود چو باز از تو ام نظر
اکنون سرود وصل تو خوانم همی ز بر
کاهی بخار خشک جهد که بخار تر

وله ایضاً فی مدحه

باد کوئی آهوی چین است کاورد مشک با
سیم دست افشار جوئی آب بین در جویبار
مرغ شدنی مرغزار و مرغ شد مرغ بهار
کز تکش ریزو همی بر دشت و دشا هموار
لاله شد زان شعله پیدا ابر ان دود آشکار
نفس نامی یافت زان این حله های مشکبار
از چه از فرط حرارت کی بتابستان پار
چه باغ از گریه ابر است اینک آبدار
چشم تا بیند نه بیند جز که بر رومی نگار
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از ختن
این بود با جود فطری چون نهانی تن زدی
باد میر قصد زشادی هیچوا هل زنگبار
مسکنت از فقنه جوئی به بعهد شهریار
بی می و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست
زان میم ده کم چنان سازد که اندر بزم تن
خواجه دانی کیست آن غرمان نشک عشق
بنده یزدان شناس و خضر اسکندر اساس
آن نصیر ملک دین کز لطف و عنف اوست

نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبوی
راغ گوئی تبت و هر خیر دارد در بغل
ابر شد سنجاب پوش و برنش بست خوی
پنبه زاری بود یک ره پیش ازین تا مون زرف
یا نه گوئی زال چرخ آن پنبه ها یکسر بشست
برف بد کافور و نو شد باغ آبستن بگل
قرص کافوری بخورد از برف چون مهر بور
بسکه بر چینی حریر است از ریاحین انگبر
هم ز زنبق پرز کوش پیل بینی بوستان
باد ازین عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه
این سال چارم است که دور از جناب تو
ور طلعت چو چشم رمد دیده ز آفتاب
چشم چو غار و اشک بد تا رعنکبوت
خاک ره تو سرمه مازاغ کشت و بار
ازان بخار خشک برآید همی نسیم

ای محتری که لطفه اطفال در حسم
کوید شکر چو تو نا کشته جانور
هر صبح و شام بوده زبد حال من بتر
محروم داشت چشم مرا چرخ بدسیر
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
روشن شد از جمال تو ام چشم حق نگر
وندین بخار طب بیارو همی مطر
از خشک و تر نصیب مبادا بحر و بر
عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار
باغ گوئی خلخ دنوشاد وارد در کنار
دود در چشم هوا پیچیدا یان شد اشکبار
برق نیسان آتشی بنخیخت در آن پنبه زار
زانکه زالان را بعادت پنبه ریسی هست کار
ای عجب کافور بین کآبستنی آورد بار
قرص کافوری شدش دفع عفن را سازگار
بسکه پر رومی نگار است از شقایق کوهسار
هم زلاله پر ز چشم شیر بابی مرغزار
ابر ازان کو هر بکوش لاله بندد کوشوار
آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاد خوار
قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
بسکه لب بر لاله سود و پرز داند در سبزه زار
کرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
همتی ای ارغنون ان همتی ای میگسار
خویش با پیدا نیارم کرد تا روز شمار
شیر مرد و پیر مرد و کاهجوی و کاهکار
خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وفا
همچو میش ابن حاجب که سمین و که نزار
دست او خورشید بار و چهره او خورشید زار

مسام
سوراخهای ریزه در بدن که عرق از بخار پدید

مرغ
جمع و معنی خود دیگر

عفن
مرده و فوه باد بعد نفخه

زنبق
نام گیاهست

طاقدیس
تخت خسرو پرویز

انهار
جمع نهر
اسطار
بارانها

غوث
فریادرس
صیت
آوازه

جهد دارد کز طرب بر آسمان پرد زمهد
گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هر چه را بینی قرار کارش اندر دست اوست
غیر سیم و زر که در دستش نگیرد قرار

اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او
غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او
غیر بخرد کان که در عهدش ندارند اعتبار

دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان همچو شب
کاسمانش را ختران میکرد هر دم سنگسار
چرخ را گفتم بلا رین بینوای کوژپشت
تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار

چرخ گفتا شب وی از این بعد شاه هفت
خواجه فرموده است کز جانش بر گیرم دمار
ای ترا از بس بلالت چنبر هستی حصار
وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار

در دو شبرت جای و کر فرمان سپاری عنان
ذرهٔ نتواند از تنگی خزد در روزگار
دانه را مانی گر اول خوردمی آید بچشم
تنگ سازد خانه را چون شد درختی بارور

چون تو کلی از همه انسان اجز اپیش مداح تو
در حقیقت هر دو گیتی را بود مدحت گذار
گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را

انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت پدید
مزد خواهد گر چه از مردن بتر هست انتظار
آب کرد و آفتاب آن آب را سازد بخار
برتری بنمود حسودت را مگر گرشم تو

گردش چشم ملیکان بینی اندر تیغ کوه
جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
خیزد از جا خاک ره لیکن نگیرد رنگ و بار
در بهر جا میخرامی از پی تعظیم تو

خصمت ار زی کوه بگریزد پی ارواق او
گر چه مدحت در سخن باید دلی در مدح تو
غیر از آنم اعتذاری هست نعم العذار
عذرم این کز حرص مدحت در زبان و دل مرا

لفظ بر معنی نمد پهلو کزد جوید سبق
چون میان لفظ و معنی اندر افتد کبر و ناز
معنی از دل در جهد بی لفظ و خود دانی بگوش
معنی بی لفظ را بینان نباشد استوار

ورد ها گویم بعادت کرده باشم دعوتی
زانکه آنسوی اجابت هست عزت ها مرا
چون میان لفظ و معنی اندر افتد کبر و ناز
لفظ بمعنی شود و انگاه و می ماند بکار

امروز از زده کعبه جان دارد افتخار
چون زفر طرف حق هم داعیتی هم مجیب
من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود بیار
در میان لفظ و معنی هست چون این دار و گیر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

آن مصحح ملایک وین مرجع ملوک
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
گر قرآن دو کعبه بود ملک برقرار
آن دو مجمع کبایر وین رافع کبار

حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت
آن کعبه هست شرع مدان گشته محترم
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
ناجی شود هر آنکه در آنجا کشود بار

آن کعبه که شخص بدو میخورد یمین
این کعبه که مرد از و میخورد یسار
این کعبه هست عدل بدو گشته استوار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک ناف خیز

وین قبلهٔ اخیار و آن قبلهٔ خیار
این کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش
این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش

آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان
آن کعبه خلیلست وین کعبهٔ جلیل
این کعبه هست کش عرفانست برکنار
این کعبه هست کش عرفانست برکنار

آن کعبه هست سنگی آورده از بهشت
آن سنگ جای بوس امینان حق پرست
وین کعبه هست خاکی آورده از ستار
وین کعبه هست خاکی آورده از ستار

توان شکار کرد در آن کعبه ای عجب
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل
کاین کعبه روز و شب دل و انا کند شکار
کاین کعبه روز و شب دل و انا کند شکار

صید اندران حرام بفرمان و اذکر
عیش اندرین حلال بپای باده خوار
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج
احرام واجب آمده آنرا بگاه حج

دران نماز کرده کرده ازپی قضا
دراین بنا زبرده قطار ازپی قطار
بر بام آن زامن کبوتر کند وطن
در صحن این زبیم غضنفر کند فرار

یک مشعرست آنرا مامور در کنف
صد مشعر هست این را مسرور در رجوع
اندر فنای این شده الماس سنگریز
اندر منای آن شود ابلیس سنگسار

آن کعبه که فدیه برمدش زهر طرف
این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان کنند بر در آن کعبه بیش و کم
قربان کنند بر در این کعبه بی شمار

قربان او همه جمل هست و همه جمل
قربان این روان و دل مردم هوشیار
واجب دران طواف بسالی سه چار روز
لازم درین سجود بروزی هزار بار

آن ایزدی عالم و این از خدایگان
کش بنده اند بار خدایان روزگار
آن مروهٔ مروت و این زمزم صفا
این مشعر مشاعر و آن کعبهٔ فخار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
پهلوی امن جان خرد همپیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او
برکرد از صخرهٔ صما کشد حصار

کوژپشت = قمیدپشت
شبر = وجب
استوار = محکم
مجیب = اجابت کننده
مرجع = بازگشت
ناجی = نجات یافته
کعب = بلند و کره زنخدان
غرفات = جمع غرفه = چهار دیوار بلند
کنف = پناه = ملاذ
قفا = آنچه از سر پشت گردن است
رحل = جهاز شتر
هیکل = اندام

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه — وانجا که رمح او امل و گریه زار زار — بانجت فریش همه لاغران سمین — بار رمح لاغرش همه فربهان نزار

رالش چو نور مهر فروزان بهر زمین — عزمش چو سیر بادشتابان بهر دیار — ما ناز جوهر ملک الموت در ازل — یزدان دو تیغ ساخت جانسوز و دو لقا

ازآنها دو رکف حیدر که با بکبر — این را نهاد در برخسرو که هین بدار — آن یک بهود کش شد و این یک حسود کش — آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار

گر شیر نر مدیده اند در قفای کور — شه را یکی ببین بسپس خصم نابکار — ور منکری که باد کشد ابر در کنف — شه را نظاره کن بر خنک راه هوار

تیغ بر انش از بر یکران بروز رزم — ماند بماه نو که نماید بکوهسار — ماند بسروناز که روید ز جویبار

در پیش روی او چو عدو برکشد عنان — ماند بسی بر عدد که نالد بنوبهار — در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش — گلناب میچکد همی از شعر آبدار

تا جیب بوستان شود از بر بر دم — تا صحن گلستان شود از با و پر نگار — از با و نعل خنگ ملک فتح را مسیر — در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

وله ایضاً فی مدحه

طارق شب فرود آید و ساری رود

ببین که طالب خیر است یا که جالب شر — برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام — یکی بهوی در کوبیده می بگوی خبر

ببین که طارق لیلست یا که سارق خیل — سیه تر از دل عفریت بینش پیکر — بخانه که بخوردی کسش نه بیند روز — بدین سرای در این شب که آمدت بسر

عبر عبرت قار قیر

شبی چنین که هوا سکه روی سته بقار — همی بچرخ رهٔ قطب گم کند محور — شبی چنان که تو گوئی جهان شعبده باز — مرا عبور تو در تیره شب فزوده عبر

شبی چنین که تو گوئی بپر و بال غراب — کسی بعهد پریده است عنبر تر — شبی چنین که ز بس تیرگی دو چشم بصیر — براستین فلک دوخت دامن اختر

ایا غلام بر لغت قسم که وقت چنین — مرا عبور درین تیره شب فزود عبر — ببین فقیری اگر یکدو قرص نان خواهد — طریق دیدن می گم کند بگاه نظر

انتشار فرستادن

وگر غریبی گم کرده راه بنگه خویش — رهش نماکه همت رهنما شود دو اور — بجای نان بفشان آبش از دو دیده تر

وز آن نگار پری پیکر است در بکشای — مبادا نکه بماند دراز در پس در — وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک — خدای گوید اما الیتیم لا تقهر

وگر کسی پی کسب کمال جوید بار — برو بگو که فلان منست در سرای امید — همان نیاده از در یکی صفیر بر آر — که تا در آیم و تنگش در آورم در بر

شبست و گاه شرابست و یار و تا ندیم — بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر — چه وقت نشر علوم است و اشتهار ادب — چه گاه عرض رسوم است و انتشار هنر

تشبید خواندن شعر در چنگ

بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد — بداندرم که هم از موی خود کنم نشتر — همی چو کوزهٔ آتش بتو فداند سر

ز موج برکه ببر کرده آهنین جوشن — ز برگ غنچه بسر هشته زمردین مغفر — نقاب بر کمر ننگری بروی هوا

آندیون بدیه نامه

دمن بجلهٔ حمرا ز برگ ارزیون — چمن بکلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر — سحاب دوش فلک را کشیده مروارید

فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل — نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه — نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر

اعور یک چشم

چو عکس شهپر جبریل در دل کافور — شکوفه بر بر شاخ چشم ناخته دار — سحاب تاج شقایق گرفته در کو هر

و یا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه — سپیدیش همه زیر است و تیرگی بزیر — همی شکوفه و بادام در برابر هم — که استخوانش بپوشد همی سواد بصر

ایا غلام درین تیره شب بفصل چنین — مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر — اگر چه شب ظلماتست واندرین ظلمت — چنان نماید کان احول است واین اعور

مرا که همت خضرست و چون تو خضر رهی — بگوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر — یکی برون شو و بر شو بران جهنده سمند — طلیع بر تو ز آب حیات اسکندر

ساکنین قدح و پیاله

دونده تر ز خیال و جهنده تر ز گمان — دمنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر — تنش بزمی بمنای اطلس و قاقم — که آن بسر می و این بر براه آتش و صرصر

همان سمند که هر کو سوار گشت بدو — بتن شدی همه معراج افتنش باور — همان سمند که امشب کرش سوار شوی — تراز ساند فردا بدان محشر

همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید — که مانده قسمت میراث من نخست پدر — ببر بدرگه خبازه و هر دو را بگذار — برهن شرعی یک ساتکین می احمر

ازان شراب که گریزیش بکام نهنگ — ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر — ازان شراب که از دل چو برجهد بدماغ — سفید مغز شود فدر بر نگ سرخ عقیق

ازان شراب که گر بر توش فتد سیماب — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر — ازان شراب که همچون حباب رقص کند — ز شوق آنکه بتر کیب جام اوست قمر

ازان شراب که بر بوده خوشه خوشه — بیاد شوکت او آب شوشه شوشه نر — ایا علامت چلاک طبع زیرک خوی — یکی بعکس در کار میفروشش نظر

برهن اگر ز توان آن مروه ریگ نساند — پی بهانه در افتد میان بوک و کمر — زمن سلام رسانش پس از سلام بگو — بحالتی که کند در ولش ز مهر اثر

بدان خدای که هجده هزار عالم را — نموده بتجربه در ذات پاک پیغمبر — بدان خدای که آثار علم و قدرت او — ظهور یافت ز کفتار و بازوی حیدر

که غیر این دو سه کز شمه از سپید و سیاه — بخویش ره نبرم چیزی اندرین کشور — برای خاطر من یک دو بط شراب بده — بجایش این دو سه اسباب مروه ریگ ببر

کران فروشی منمای و بر کران مگریز — بهانه جوئی بگذار و از نهیا بگذر — ز کوه باده فشانند میکشان بر خاک — تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار ایدر

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز — چنان نبود و نباشد زمان شعبده کر — بیک مثابه نگردد دو همسی عنان قضا — بیک وتیره نجنبد همی عنان قضا

زمان بگردد و گردش هزار امید — فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر — بیا بی از پس هر رنج گنج جان پرور — بیا بی از پس هر نیش نوش جان افروز

شنیده که کلاهی چو برهوا افکنی — هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر — چه رنجها که کشد دانه در میشه خاک — بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر

نه هر چه هست محقر بود ز سود و زیان — نه هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر — بپایه نرسد شخص بیر کوب و خطر — بمایه نرسد مرد بی خیال و خطر

چو نیک بنگری این یکدو مشت کون و فساد — ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر — کهی هلاک نباتی کشد جماد سیاه — کهی بعالم حیوان کشد نبات حشر

کهی مپاد حیوان هلاک انسان خست — کهی نماید انسان بسوی خاک سفر — بهم فتاده گروهی سته چار بهید کار — کهی بکینه و کاهی بصلح بسته کمر

نه کس ز مقطع و میدای کیهشان آگاه — نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر — ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان — یکی جهان فراخست در جهان مضمر

در اینجهان و برون ز اینجهان چو جان در جسم — در اینجهان و فزون ز اینجهان چو جان در تن — گدا و شاه بیک آستان کرفته قرار — سها و ماه بیک آسمان کرفته مقر

نه حرف میم مباین در و ز حرف الف — نه نقش سیم مخالف در و ز نقش حجر — در اینجهان ز فراجی بهر چه در نگری — کمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دکر

بلی تلافی اضداد و اختلاف حدود — ز تنگدستی هستی است در لباس صور — همه تنزل بحر محیط و تنکی اوست — که که خلیج شده کاه رود و کاه شمر

خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق — وکر نه تنگ شود آب رود پهناور — هم از کجا کس مرورد امتیز دهد — اکر خلیج نیارد بچند شعبه کذر

همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز — اکر نه جوی نماید ز رود کوچک تر — همه حدود مباین برین قیاس شناس — همه فریق مخالف برین طریق نکر

در اینجهان نهان لاجرم هر انکه رسید — عروس هستیش از رخ برافکند چادر — بغیر بیند و با خویش بیندش همتا — بصبح بیند و با شام یابدش همبر

مجاورین دیارش بهر صفت موصوف — مسافرین بلادش بهر لقب ملقب — نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر — مخوف و امین چون اهل نوح در کشتی

روان و ساکن چون قوم عاد و صرصر — خموش و کویا چون نور ماه و در طلعت — فصیح و رنیا چون دود و عود و مجمر — دراز و کوته چون عکس سرو در دیده

درشت و نرم چو خوی الیف و رز دان — جمیل و زشت چو روی عفیف و دیوث — چو نقش دریا در سینه جامد و خامد — چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر

غنی و شاد چو میخوار و از غم دلبر — بخیل و راد چو فواره و ترشح آب — بزرک و خرد چو پرویز در حضور شکر — عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز

چو شخص آند هم بت تراش و هم بت کر — چو عشق دلبر هم جان کداز و هم جانبخش — بروز از اینهمه واقیست کز تصور او — بجز تند عقول و بجز تند فکر — حدیث معرفتش هر چه کفته اند هبا — خیال منزلتش هر چه کرده اند هدر

مکر بحکم ضرورت هم الفدر و انیم — که ناکزیر فرو مانده است فرمانبر — وکر نه نحل چه داند که از عصاره شهد — مهندسانه توان ساخت خانه شش‌در

ژنده — کهنه و مرقعه درویشان

مروه ریگ — میراث

کران کنار — مشابه بازکشت

وتیره مانند و کونه

مشتها — آنچه بآن آزرده کشند

مباین — جداشونده

خلیج — رود بزرک

فریق — کروه

قرغر — نزدیک شونده

شمر — کردان آب

نحل — کس عسل

عصاره — آنچه از شیره چیزی ماند

دیا بفکرت خود عنکبوت چه تواند
که از لعاب کند نسج دیبهٔ شُشتر

نسج

زگرگ بره بفرموده که جست فرار
زبازباشه بدستوری که کرد حذر

گریزه از دهن گرگ

بگفته که اباجیل قوم ابرهه را
بسنگریزه بتجهیل ساخت زیروزبر

کشتن

زبهی سخن که چو دریا کهی که موج زند
براوج افکند از قعر صد هزار درر

نمک ای غلام بوجرعه شراب بیار
برآستان کز قول باستان مکذر

خطر

ندانیا مکر از پادشاه ملک ستان
نه بینیا مکر از شهریار شیرشکر

بهمین بچشم من آید بهفته پس ازین
بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر

تنبیه

کهی زغبغب او مشت من پر از سیماب
کهی زبوسه این کام من پر از شکر

بجای نقل زچشم آن یکم دهد بادام
بجای جام زلعل این یکم دهد ساغر

کهی زطره آن دامنم پر از گوهر
کهی زکیسوی این شکویم پر از اژدر

کهی زبهر طرب جام مل نهم در پیش
کهی زروی ادب مدح شه کنم ازبر

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک
که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر

زورق کشتی

بزورقی که بکار ندنام خنجر او
درون آب زکرمی بسوزدش لنگر

بپارگاهش اگر بنگرد سپهر برین
برو نماز که این مهتر است و من کهتر

پرنداور شیر

بدید نوک پرندآورش زکوه پیل
چنانکه اختر سوزان زتل خاکستر

روان کندم تیغ تو خون زچشم زره
کره شود که کین تو دل زناف سپر

خنک آب سپید

چو وصف خنک تو خوانم ببردم خاک
چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر

مثل بود که بجیبر کسی نبندد بار
مکر نه خنک تو باد است بسته بر جیبر

گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو
که جمع کرده بیکجای آب با آذر

زبحر جود تو جوئیست لجهٔ عمان
بجنب قدر تو کوئیست کنبد خضرا

بارهٔ آب

تراکزیده ام از هرچه در قطار وجود
تو استوده ام از هرکه در شمار بشر

ریقه رشته

بپای بند توام به که از مهان خلخال
بفرق تیغ توام به که از شهان افسر

بخشش سیاحت

همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل
همار ره تا بسیاحت بود سحاب ثمر

انوشه خوش خوشا شمیده آشفته

انوشه مانی چندان که چون بروز نشور
زشور و غلغله کوش زمانه کرد کر

شمیده دل بغلامی کنم زخشم خطاب
درستایش مهدکبری وستر عظمی سکافة الملک عاقلة الدولة
مام پادشاه جهاجه ناصرالدین شاه

✓ دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر
حلقه بر در زدو بر جستم و بگشودم در

بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای
تنگ بگرفتش اندر بر و بر تنگ دهانش

لغز

دیا چه داند موری که تخم گز بره را
چهار نیمه کند تا نروید از اخگر

مبعوث که بدر یا صدف کشود دهان
که تا ش قطره نیسان شود بناف گهر

بلا سخن بدر از کشید قاآنی
زبهی سخن که رود بر هزار کوه نه سپر

چه شد جواب و سوال و چه شد پیام و خبر
چه شد غلام و چه شد میفروش و رفت کجا

کو کلاه چه خواهی توکت نباشد مال
کو شراب چه نوشی توکت نباشد سر

مرا بهار مه شارت رسد بفرو جلال
مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همی معاینه بینم که در برابر من
ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر

کهی زچهرهٔ آن زیر سر نهم بالین
کهی زطره آن زیر بر کنم بستر

کهی بیاری از زلف آن چنم سنبل
کهی بشوخی از چشم این چرم عبهر

زمانی از رخ آن بر شکوفه عالم روی
زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر

زمان دولت عنوان عدل تاج شرف
شبان ملت اکسیر فضل جان هنر

زمین چو کرد بمیدان قهر او تاریک
فلک چو کوی بچوگان حکم او مضطر

بخنجرش ملک الموت اگر دو چار شود
کند سجود که این خواجه است و من چاکر

خلل بیابد ملکش زحاسدان آری
عروس دنیا بگرد است با همه شوهر

ایا بهر تو طوبی دمیده از سجین
ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر

کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا
کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر

نشسته زیر بادکین مرا تو سن
گرفته رنج مرگ کین مرا خنجر

بعهد دولت تو با للدار قبول کنم
که طفل خون خورد از مشیمه مادر

نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو
که یک زمان رود از باختر سوی خاور

شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای
که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر

تو نیز رشته کارم بدگران مگذار
تو نیز ریقهٔ امرم باین آن مسپر

به بندگان قدیم تو چون مرا ست خلوص
تو هم مرا زکرم بندهٔ قدیم شمر

تراستاره مطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدایا در

گمان بری که گرو هی زداد خواهند
که ظلم رفته بدیشان زظالمی ابتر

که ای غلام چه غوغاست روبیار خبر
دوشم از ناز و کرشمه چه آورد بسر

انقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت فا آنیکا تا کی خسی بسرای — خیز کز روزه شد او ضایع جهان زیر و زیر
گفتم ای ترک ولارام مگر باز آمد — رمضان آن مه شاپرکش زاهد پرور
راست گوئی که زنرزد ملک الموت رسید — که رزه نامده روح از تن من کرد سفر
مر مرا روزه یک روزه دراز آورد پای — تا دگر روزه سی روزه چه آرد بر سر
من کهر بودم و آوردم دریا زدو چشم — گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر
دیدی آخر که زهمسایگی زلف و میان — می شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسید
شام را مانده علایق شودم تیره روان — شد چنان رویم باریک و مرنیم لاغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت — صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر
غصه ها دارم ناگفتنی از دور سپهر — با تدابن حرف دروغست ندارم باور
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار — قصه ها دارم نشنفتنی از جور قدر
گفتم ای روی تو برقد چو بطوبی فردوس — تا دان آش شود نالش و گردون محور
زلف چون غالیه ات غالی اگر نیست چرا — گفتم ای زلف تو برخ چو برآتش عنبر
ازدل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم — نرسد زآتش رودی تو برو هیچ ضرر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد — وین عجب نی که زرو سیم برایدز جهر
یا نه هشتند دو هندو که به تجانه کنگ — که نهادستند از خجلت برزانو سر
یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی — پشت کرد شتند از نهر یاضت چنبر
عجب آنست که هر جا تو ملک دارروی — از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
بکسوف اندر پیوسته نیاید خورشید — خلق حیرت زده مانند بمانند صور
ماه شوال زنزدیکی دور است چنانکه — بوبال اندز همواره نماند اختر
مردم چشم زنزدیکی نا ید بنظر — رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید
نذر کردم صنما چون مه شوال آید — انیک از غرهٔ غرار کره بازگشای
وام کیما پکت از بوسه بمن باید داد — صبح عید آنکه کز کوه برآید خورشید
هی همی بوسمت از شوق و تو چون نازکنی — بوسه هائی که دران تنگ دهان جمع شدست
مهد علیا ملک دهر در درج وجود — ستر کبری فلک جود مه برج هنر
شمس خوانش بعفت نه قمر کاهل لغت — مهر را ماده شمارند همی مه را نر
ای بهر حال ترا بوده زباری یاری — وی بهر کار ترا آمده داور یاور
در ازل آدم اگر مدح تو میکرد ی گوش — هیچکس تا ابد ایام نیزاد ی کر
گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد — بجز از حور نزایند همی تا محشر

خیز کز روزه شد او ضایع جهان زیر و زبر — غالبا مست چنان خفته اند شبان
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق — رقعم از بار خدا دارم و از پیغمبر
رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان — تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی — گرچه رسم است که بگداند از آب شکر
می شنیدم که زهمسایه بهمسایه رسید — که که آسیب و نمیکردم ازان کار خطر
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام — صبح تا شب برقان دارد و سیچون عنبر
بدل پاک نیم پاک مؤذن در گوش — عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
زانکه یاقوت لبم زآتش صفرای صیام — صاف بگداخت بدانسان که ازو نیست اثر
وقت آن آمد کانوا عطاف از بعد نماز — همچو ورسینه بیکبار جهد بر منبر
من که بی غمزه نمیخواندم یک روز نماز — در رو بوحمزه چسان خوانم هر شب سحر
خط تو بر جی از مشک و دران بر ج سهیل — لب تو درجی از لعل و دران درج گهر
زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود — راستی دافع زهر است اگر سیمنبر
دل من زهر دو زلفت شب و خمارت ما — شب همان به که بمهتاب نمایند سفر
یا دو گبرند سیه چرده که آرند سجود — چون برا هیم زراتشت همی برآذر
یا دو زنگی جادو گر آتشبازند — که همی برزبر سرو فروزند اخگر
این عجب نیست بصر خانه که قصیر بود — گر دران خانه ملک را نبود هیچ گذر
غم مخور زانکه بیک حال نمانده است جهان — شادی آید پس غصه و خیزد پس شر
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید — بلکه چون قصر لبعید بود و دو گذر
اینک از غرهٔ غرار کره بازگشای — که بران طره طرار کره اولیتر
صبح عید آنکه کز کوه برآید خورشید — گوه را جامهٔ زربفت نماید در بر
بوسه هائی که دران تنگ دهان جمع شدست — بشمارم از تو بگیرم سپس یکدیگر
تا تو هم داریهی از زحمت کیما پ صیام — مدح مستورهٔ آفاقت خوانم از بر
قمر زهرهٔ بها زهرهٔ خورشید شرف — ماجرسماره لقاسماره بلقیس کهر
همچو خورشید عیانست و زخلق است نهان — که همی از پرتو خویش است مرا در معجر
عکسی افتد زآئینه حسن تو بزنگ — می نماند بیاهی همه زنگت اثر
در بظلمات جمال تو فکندی پرتو — ایمن از وحشت ظلمات شدی سکندر
واجب آمد که مشیت نهمت نام از تگ — افرینش زتو کرد و بیان سرتاسر

گر روزه دار و روزه تر امنیست خبر
تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
گرچه رسم است که بگداند از آب شکر
که که آسیب و نمیکردم ازان کار خطر
صبح تا شب برقان دارد و سیچون عنبر
عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
صاف بگداخت بدانسان که ازو نیست اثر
همچو ورسینه بیکبار جهد بر منبر
در رو بوحمزه چسان خوانم هر شب سحر
لب تو درجی از لعل و دران درج گهر
راستی دافع زهر است اگر سیمنبر
شب همان به که بمهتاب نمایند سفر
چون برا هیم زراتشت همی برآذر
که همی برزبر سرو فروزند اخگر
گر دران خانه ملک را نبود هیچ گذر
شادی آید پس غصه و خیزد پس شر
بلکه چون قصر لبعید بود دو گذر
که بران طره طرار کره اولیتر
گوه را جامهٔ زربفت نماید در بر
بشمارم از تو بگیرم سپس یکدیگر
مدح مستورهٔ آفاقت خوانم از بر
ماجرسماره لقاسماره بلقیس کهر
که همی از پرتو خویش است مرا در معجر
می نماند بیاهی همه زنگت اثر
ایمن از وحشت ظلمات شدی سکندر
افرینش زتو کرد و بیان سرتاسر

۱۱۶

عنبر — زنگبار
انبوه — فراوان
غالی — غالیه که عطر آنرا میسازند
چرده — گونه
گنگ — نام بتخانه قدیم کشمیر
وبال — کمبخت
غرار — فریب دهنده
مستوره — پوشیده
بها — روشنی
۱۲۱

قطعه

آفرینش ز تو شد پیدا ناشکر گیست — تا نیش کویم بسراپای تو یعنی کر — ثانی را بعه در دوع ورزید و عفاف — ثانی آمنه درکرم و حسن سیر

عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس — عوض عود نهد موی ترا بر مجمر — گر از عصمت تو روح وخرد خلق شدند — که با ثار عیانند و بصورت مضمر

گر در آدم که خلیل الله بتها بشکست — نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر — من بر ابم که براهیم ستغفار کنان — بت به نشکستی و بر کشتی نوحی کیش پدر

بس عجب نیست که از بین عفاف تا حشر — مادر فکرت من بکر بزاید دختر — عصمت بر خون کر پرده کشیدی بعروق — خون ببدن نامدی از رگ پنهان نشتر

دانداو نام اگر عفت تو جستی جائی — نام مردان جهان راه نبردی بلشکر — نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو — نطفه در رحم مام نمیکشت بسر

ستدی از عصمت تو کربره باد کشند — تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر — تا ومد نیلوفر افغان خیزان بچمن — باد افغان خیزان خصم تو چون نیلوفر

لاله سان لال بود خصمت و باشد وهش — چون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر — شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود — از طرب رقص نماید بمشیمه مادر

سحر چون مژده آغاز کرد مرغ سحر — بسان مرغ سحر از طرب کشودم پر

در منقبت هژبر الثالب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب وفتح قلعه خیبر گوید

هنوز نامده سلطان کیسوار بدرون — شدم بشکوی جانان دو اسبه راهبر

هنوز نا شده کرم چرا غزاله چرخ — بیاد داده لبش بار نامه آثره

تنش بزمی خلاق اطلس فاخر — زعکس ساعد و فرش مشکوبش مرمر

گرفتم انکه نیارند کوهر از عمان — بیک تکلم او خار و خس شود شکر

گرفتم انکه نیارند عنبر از دریا — دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر

غنوده این چو دوزنکی بسایه طوبی — دو سنبلش ره از شاخ ارغوان بستر

مراچو دید هراسان زجایکه برجوا — دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر

بصدد خواست نشستم ولی بگفت سپهر — نظاره کردم شیب و فراز وزیر و زبر

چغانه دیدم وچنگ وچغانی وطنبور — بزنگ لولؤ لالاش در کفی ساغر

میان این یک تا بیده پرتو خورشید — چنانکه کبر و خصمی کلوی خصم دکر

بنای بلبله ساغر فروکشاده دهن — فرو چکید همی قطره قطره خون جگر

بسان مرغک آذر فروز از منقار — زعکس سرخ می در رنگ باده اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن — بطعن راند مش ای خوب چهر بدگوهر

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده — ز باده خواری شرمی نداری از داور

تو ساده روئی ساقی مخواه و باده مخور — بساده روئی باکی نداری از مردم

ز بی عفافی مانا نباشدت میسور — نهاده کوش نیوشا بلحن خنیاگر

که بگذرانی یک روز بی می و ساغر — گشاده چشم جهان بین براه باده گسار

بخنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان — مکرنه گفته نبی تا بروز بازپسین

صلا بدیدی بنشین وکرنه رخت ببر — شراب خوردن و آسوده بودن از بدو نیک

به از سپاس بزرگان و احتمال خطر — شراب خوردن و آسودن از بدو نیک

شراب خوردن ازان به که در سرای امید — نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

شراب خوردن ازان به که در سرای امید — نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

پچیده میوه شرم و نبرده نام حیا — ز سخت روئی همدست تیشه در کر

مذیده سفره مام و نخورده نان پدر — ز سنگ چشمی هم چشم در زن دری

نه شرسشان بجز از ریم و بار کین و ندوم — نه خوردشان بجز از کور و کند ناوکزن — ز هر کدام پژوهش کنی ز باب دنیا — جواب ندهد جز نام مادر و خواهر

بدان صفت که تفاخر بنام مادر کنند — کس از رباب پژوهش نماید از آستر — بخشم گفتمش ای شوخ شوی دست بدار — حجاب عصمت آزادگان بخیره مدر

مخور شراب و مبر نام میر و حضرت میر — قفای شیر مخار و متاع طعن مخر — مکن ندانی کاندر سرای خواجه مرست — چه مایه بهتر نیکو نهاد و نیک سیر

همه خجسته فعال و همه درست آئین — همه فرشته خصال و همه نکو مخبر — بویژه پیر و سالار ما هاشمی هاشم — که هست هاشم اعدا بتیغ خاطر در

بزهد و پاکی دامان همال با سلمان — بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر — بخنده پاسخم آورد کی سپهر کمال — زبان دق کشای و دهان حق کذر

بدان خدای کزین بحر و از کون هر شب — هزار زورق سیمین نماید از اختر — بدان مشاطه که بر چهره عروس جهان — فرو هلد بشب تیره عنبرین چادر

بذات احمد مرسل که کشت کوهر او — ظهور دایره ممکنات را پرکر — بفر حیدر صفدر که کشت هستی او — وجود سلسله کاینات را مصدر

بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر — بچشم صورت بین و بکلک صورت کر — بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت — بفقر خانه بدوش و بصبر با لنگر

بعشوه های پیاپی ز دلبر طماع — بکبریای دمادم ز عاشق متضع — بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان — بگیر آن که کمن مویه تا نیابی زر

که کر بقدح ملکزاده برکشایم لب — دیا بطعن بزرگان راه کش چاکر — دلی مرست بگر خون از این که غره چند — ز بابکان همه خیزد ز مامکان همه غر

در آستانه میرند و نی عجب کاخر — کند بدیشان در خاصه کان میراثر — هزار مرتبه مانا فزون شنیدستی — که یار بد بود از مار جانگزای بتر

نه از قران زحل مشتری شود منحس — چو از تقارن تیرخ زهره از خسر — نه کرد بعضوی رنج شقاقلوس فتد — بچند روز سرایت کند بعضو دکر

نه صحن مسجد یابد کثافت از سرکین — نه قلب مؤمن کیرد کدورت از کفار — نه قیر کون شود از الفت رکال پرند — نه زهر کین شود از صحبت شرنبث شکر

نه شام تاری کرد و حجاب چهره روز — نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور — نه صحن کلشن کردد ز خار خوار و زبون — نه آب روشن آید ز لای تاروکدر

نه تلخ کردد آب در دهنه طعم دهن — نه مار آید از کرد تیره نور بصر — نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

نه خانه کردد از ارتفاع دود سیاه — نه سرو آید از الفت ببر ابتر — نه بوستان شود از صحبت خزان ویران — نه پریان ستهد از الفتهاب نار شرر

جواب را ز سر خشم برکشادم لب — بطنز کفتمش ای سرو قد سیمین بر — سرای میر جهان خود بود جهان دکران — مدار راز بد و خوب و پلید و پاک کذد

رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان — سرای میر بود رود رود پهناور — نه رود کردد از غوطه کراز پلید — نه بحر آید ز آمیزش براز قذد

بخنده کفت که نیکو تشبهی کردی — برود و بحر و جهان کاخ خواجه را ماند — اکر جهان بنود از چه بر مثال جهان — بود هماره دانا کد از دون پرور

وکر نه رود دونه دریا چرا چو خار و حشیش — اکر نه رود و نه دریا چرا چو سکت و کهر — دران کرفته سبک پایکان قرار زبر — دران کریده کرانایکان نشیب نشیب

چو این بکفت بجوشید خونم اندر تن — چو این بکفت بتوفید جانم اندر بر — سرود مش نه هرازنا که در فراز مقام — سرود مش نه هرآنرا که در فرود مقر

ازان فراز فزاید ورا بنالت و قدر — ازین فرود کم آید ورا جلالت و قبر — ز فرط وقع بود انحطاط دانشور

کر دو کفته میزان که مایل است دران — کران بسمت کون و سبک بسوی کمر — زبادبان که طوفان طیاره غرق شود

دران محاوره من تند کشته با دلبر — که تاکه از در پیری خمیده قد چو کمان — دمان در آمد با موی شیر کون اندر

قدش ببیات کفتی کمان حلاج است — شمیده پنبه مجلوجش از کرانه سر — مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد — که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور

همین نه یاوه نکارین شدم ز یاوه برون — که یاوه هر دو جانم شد از خیال بدر — سرود مش چه کسی کفت پیر یم سیاح — کهی چو بادشتابان بجسه و کاه ببر

بد هر دیده بسی سوک و سور و سود و زیان — فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر — ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین — ز نوبه و حبش و چین و روم و کافرستان

همه بدایع ایام کرده استیفا — ز هر صنایع آفاق گشته مستعفر — سرود مش زنواور بدیع تر سخنی — که نقش می نپذیرد چنان بلوح دگر

شنیده ام سخنی غم برون نشاط آور — قصیده ایست موشح بصد هزار حلی — چگامه ایست مطرز بصد هزار حلی

ز نعت احمد مختار بیش زینت — ز مدح حیدر کرار بیش زیور — سدید گشته بدو سور مذهب جعفر

سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم — نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر — ز نقش نون خطوطش ملک کند پرگر

بدایتش همه در فتوح کردش کرد — نهایتش همه در مدح خواجه قنبر — ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر

بگفت این و برانو نشست و یال فراخت — ز سر رضا و کلاه از میان کشاد و کمر — بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاور

مطلع ثانی

مباش غره ولا در جهان بفضل و هنر — ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر — بمرو سفله مکن ده هوای نان تکریم

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید — میسح اگر بنبود زنده کی شود فائز — چو را درفت ز کیهان چه حمق و چه دانش

کریم اگر بنبود بهره کی برد دانا — ستاره نیست مگر دون نوازدون پرور — چنان بود طلب مردمی ز مردم دون

زمانه نیست مگر زال جوی و زال پرست — که فرق می نکند قاب و قوس را ز قمر — ز مشک لحظه سازد جعل خصالی را

سپهر سهم سعادت نهد بشست کسی — کسی که فرق نیارد بهیل را ز قمر — زبان طعن گشاید بشعر خاقانی

کسی که باز نداند دخیل باز روی — چه رای سود ز خیلی که سود شان همه ضر — به نیش گژدم هرگز بود ز مهر نشان

چه روی مهر بقومیکه مهر شان همه کین — هنود وار ندارند پاسکی از آذر — ز خار بن نکند مرد آرمان طلب

پی سلامت خود در تواتر حدثان — ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر — ز علو قطره ازان تا بطبهت سوی نشیب

بلید جهت بلیداست و پاک سیر پاک — بخفتگا چه بری وصف نافه اذفر — برازی این راه خوشتر ز دشت سوری

بدیو پاچکنی مدح سبعهٔ الوان — کس آرزو نکند از سراب نیلوفر — ازین مستدس کیتی مدار چشم خلاص

مجوز کنبد نیلوفری و فاق از آنک — پرنگ نایه رانیست به زعفر سپر — براه صعب فتادر گذر نخست زجان

خدنگ حادثه رانیست به زعفر زده — درت سیاحت باید بهل اساس از بار — مزن بگام هوس در طریق فقر قدم

گرت سیاحت باید بهل اساس از بار — تو لنگ لنگ سپاری دراه پر گردر — بپهنه که دران راه گم کند خورشید

تو زرم زرم فراقی دو دشت بیابان — بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر — ز نگه سؤال نمائی جوابت آرد لیک

بتو سنی چه برائی که نیستش کامه — مراد ش انکه بجز کرده نبود ت کیفر — تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات

زاری آری کو ید جواب واز لالا — که حظ روح کی از نیستی شود اوفر — نگر بصفر که هیچست و مطرح حساب

حلاوت از نیستی بخواه و بکوی — ترا که چشم دو بین باهزار کوه حول — دو بین چکونه و به فرع را ز اصل تمیز

ترا که چشم دو بین باهزار کوه حول — بخوان فقر بری و بهت و آرزو بکین — هوای مانده داری و در ذهر در سکبا

بجر فقر ز تسلیم بایدت زورق — بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر — که تا رهانندت این یک ز صد هزار بلا

ز خود تجرد بنشین نه از عقار و حشم — بسیج نه که تنفر کنی ز مال و نفر — ضبیح نه که تنفر کنی ز زاد و ز یار

استقصا بکسر اول و فتح ثانی و سکون سین و ضاد و الف مقصوره بمعنی طلب کردن و جستجو کردن

مطرز زینت کرده

سور قلعه

قدح مذمت

التیام بهم پیوستن

طلب بکسر لام و سکون طاء و فتح باء

پشک بکسر پاء و سکون شین و کاف

دخیل بکسر دال و سکون خاء و کسر یاء

روی بکسر راء و سکون واو

ناب و دندان

آبان آرزو

پرنگ بکسر پاء و سکون راء و نون و کاف

سیاحت بکسر سین و یاء مشدده و حاء مهمله و الف و تاء

کرد بکسر کاف و سکون راء و دال

سکبا بکسر سین و سکون کاف و باء موحده و الف مقصوره

پی مجاهده نفس تن به بست نزار — که کاه معرکه رجوار به بود لاغر — ز خویشتن چو کند شتی بخویشتن کرای — زجان و تن چو رهیدی بکان و من منگر

ستون خانه شکستی فرود آن نشین — طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر — مر حقیقت جوئی بیام عشق برای — ره طریقت پوئی طریق قصر سپر

بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار — نصف صفین جیش جهول را صفدر — هزار جنت در یک توجش مدغم — هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر

بنزد حلمش الوند در حساب طسوج — به پیش جودش ارونده در شمار شعیر — ز مکنتش پر کاهیست کنج افریدون — ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر

بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم — بیک بشارتش اندر بقای صد کشور — پرند مصری اورا قضا بود قبضه — کمند چینی اورا فنا بود خنجر

کمینه خادم خدمتگران او خاقان — کهینه بنده خربندگان او قیصر — مقیم حضرت او باج خواه از سنجار — گدای درگه او تاج گیر از بربر

بنزد جودش گر نجم آسمان افزون — به پیش رایش گر جرم آفتاب انور — یکی نقابه سفالست جام گیتی خرد — یکی شکنه کلوخ است کیخ با دآور

ثبات خاک نه بینی وگر بزیر سپهر — مدار چرخ نیابی وگر بگرد مدر — زمین ندارد با کوه جزم او لنگر — فلک ندارد با عزم او جنبش

قضا برشته محور کشد دوال سپهر — که بر گردکت اقبال او کند فرفر — ز مسلخ کرمش روزکار را جراخور — ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر

بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان — بخوان نعمت او هشت روضه خاکیر — چه پایه دارد در پیش طبع او دریا — چه مایه دارد در پیش طبع او دریا

همان نشاط ز خرمش سپهر نیلی را — که هوش بار سیارا ز حسن نیلوفر — بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت — بظل رحمت عدل اندرش چه خشک و چه تر

با نصرام زمان قدرش ار دهد فرمان — بماندام جهان خشمش ار کند محضر — وگر نه بینی زین تخت چار پایه نشان — وگر نه بینی زین کاخ هفت پرده اثر

چنان کند ز نه سپهر پایک او — که نوک در زن ورزی ز دیبه بشتر — بناب ناوک او ز هر صد هزار افعی — یکی نماند بجای و نه هزار اژدر

شها توئی که ز دی از پی شکست بتان — ز قدر پای معراج دوش پیغمبر — حکایتی بهست ز دست تو بر در آزار — کنایتی بهست ز تیغ تو برق در آذر

بمان در آزار از بهمت تو در آزار — همین در آذر از هیبت تو در آذر — بهر چه حکم کنی در هزار زان نپیچد سر — بهر چه رای کنی چرخ ازان نتابد روی

پری با مر تو تعویذ ساز داز آهن — عرض بنهی تو اعراض جوید از جوهر — محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر — مکارم تو چو اسرار سرمدی بحد

بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه — بعد این یک اوراق اگر شود دفتر — نه یک خلاصه آنرا مصور است حساب — نه یک بدیهه آنرا مقرر است شمر

مکارم تو چو اسرار سرمدی بحد — محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر — بعد اس یک اوراق اگر سود دفتر — بحصر آن یک اشجار اگر سود خامه

شرر بخشم ترا و هرخته چنگال — عقاب قهر ترا چرخ مسته شاغر — رسول خواست شود با بهو کمین گستر — پس از نبرد بنی المصطلق بسال ششم

هزار و چار صدار بر گزیدگان بگزید — همه هژبر دو تا و گرد و کند آور — در آنچه دیده و دانسته بد داد خبر — نگاشت پورابی نامه بخیل بهود

از انخبر همه موسانیان آب در چشم — چو ریش فرعون آمود چهرشان بدرد — گمان زیاری غطفان گرده نیست گذر — سپس بچاره بدینسان شدند دستان زن

یکی فرسته فرستیم بر فرست و فریب — مگر بیاریمان یارد آورد یاور — درست خانه و خونمان شود بهباد بما — گران گره نگشایند این گره ار کار

یکی ز خیل نظیر و فریضه یاد آید — کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر — سپس فرسته شد و گرد و گرد چار هزار — ازان گروی همه ناجوی و نام آور

چو آن گروه دو فرسنگ راه ببرید — با مر یزدان پروای و ویل شد که ودر — بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب — بجز ایاب نجستند هیچ چار و چدد

وزان گران بشب تیره آفتاب رسل — بمان انجم پویانش از قفا لشکر — یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر — بزرگ نمود بشیر عباد خیر بشر

عباد ابهر منی را بره گرفت و گرفت — خبر ز خیبر و شدنی رسول اسپهر — چو روز روشن خورشید دین درانشب تار — بپای باره برافراشت بر فلک خنجر

بهود بخیبر اندر گریجا خفته — یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر — با مر یار خدا تا بصبح زان باره — نشان نیافت کسی از صدای یک جاسوس

فرسته — فرست — فاصد — بوجوه جمله — چند — چاره — ایاب — بزرگ — مقدمه الجیش — شاعر — مسته — خونشر بر زبان کافر — هیئه ایان

نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود — نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر

دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ — نمایان سوسن رزوار کنار سیمبر

هزار پشه سیمین بچرخ کشت نهان — ببرکت لاله بدل شد درخت لاشکر

کشیده بیل بسفت و کرفه داسه بدست — نهاده خویش بکاو و فکنده خوره بخر

پی درودن غلات هیچ کار گزار — بدست زارعشان و استغاله دوستر

بگشتمند تناتن چمان و غافل ازین — که جای کندم و جو رسته ناوک خنجر

زمین زستم مراکب چو کوی در طبطاب — فلک ز تف قواضب چو موم برآذر

سلام نام یکی پیر بد دران باره — فراشت یال که جز جنگ چاره نی آید

گزیر نیست کسی را ز خاوثات قضا — خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر

چو سر نوشت زیان باشد این ندارد سود — چو کرد کار امان بخشد آن ندارد ضر

بگفت آن دو کوسار خوی سامریان — بتافتند و کرباره روی ازو اور

بگفت سایه بزدان فرود سایهٔ آن — زهی درخت که خلد مجسم آرد بر

چو شد بخواب یکی اهرمن رخیل بهود — کشاد از کرجم پرند خار اور

دو کام آن دو اهبن جکر بکام زمین — چو خار چیسهٔ آهن بکار آهنگر

که تا که از طرف دزیکی غبار نجاست — برانصفت که نهان کشت تو ده اغبر

رسول خواست ابوبکر را و داد برو — درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر

رزوی طیش چنین گفت آفتاب قریش — که تا مداد چو خور برزند سر از خاور

سحرگهان که شهنشاه با خطر در چشم — بمیل خط شعاعی کشید کحل سحر

زبیم ترک ختن در میان زنگی خوی — نهان شدند عرب وار در سیاهچاره

کجاست مردمک دیدگان حق نبیم — که هست سرمه کش دیدهٔ جلال و خطر

جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان — ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر

کشوده اند از آنروی صعوگان پروبال — که او چو باز فروبسته چشم رهست نگر

شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت — ز کرد راه و تف آفتاب و کرمی روز

کسی که چشمهٔ آتش فشان بچشش تار — ز چشم چشمهٔ آبش روان ز آفت حر

یکی روانشد و دست علی گرفت بدست — رسول گفت کرش سوی من فرا آرید

بچشم آب زوش مصطفی دو چشمهٔ نوش — علی ز چهر پیمبر شدش جهان بین باز

چو به بهنه که این رزم را توئی اندر — پس اختری که باختر ش مهچه ناصیه سای

بچم بعرصه که این عزم را توئی اندر — ولی بارخدا باره راند زی باره

بباد داد بهنگام آنکه فصل بهار — بشاخ سرخ گل آواز آورد تذرو

فلک فکند ز سر طیلسان ماهیب دخت — بسفت بیجو بیودان ز خور قوارهٔ زر

شبان ودایع و دهقان دخل بندو اکاه — بدون شدند زور بیجو روزهای دگر

بدشت رانده سراسر کواره و کله — بکاو بسته تناتن کواهن و اهیر

چو خار پشتی آونک از درخت چنار — بسفت راعیشان از پلاس پاپوش

بهر طرف نکرستند کز بود و کمان — بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر

بدز شدند براشفته حال واز موبه — فشانده سوده پلپل بدیدکان اندر

فرار بروی پسندیم کار بسته شود — به آنکه در بکشائیم تا کشاید در

زبرک عبهر کز سرزند دو صد پیکان — زنیش پیکان کز برد مد دو صد عبهر

هر آنچه چاره سکالید غیر ازین ناقص — هر آنچه یاده سرائید غیر ازین ابتر

یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار — سطبر شاخه قوی بن ز مرد دین پیکر

زهی درخت که هژده هزار عالم را — بزیر سایهٔ او کرد کار داده مقر

ولی زمین در نکی در او درنگ ندارد — که ماه نو بر باید ز آسمان ظفر

بتی نریخت و را خون از آنکه نالاید — بخون رود به چنگال شیر شرزه نر

نشسته دیوی بر بادپا و دایت شگفت — که دیو کرد و چون جم سوار بر صرصر

شنیده که ابوبکر رخ بتافت زجنگ — چنانکه روز دوم بر پاس عمر عمر

و بهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان — چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر

هزار شاهد چشمک زن از نظارهٔ او — نهفت چهرهٔ سیمین به نیلکون معجر

زخواب چشم رسیل چشم برگشود و بسرود — کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر

کجاست شیر حق آن کو بصد هزار ان چشم — بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر

دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم — که هیچکس بجز از حق نیایدش بنظر

ز کرد راه و تف آفتاب و کرمی روز — دو عبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر

کسی که تکه غبارش کشد چو سرمه بچشم — بچشم سرمه تکی کشد ز بیم حسر

رسول گفت کرش سوی من فرا آرید — مش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر

علی ز چهر پیمبر شدش جهان بین باز — اکرچه دیده شود ز آفتاب تاروکدر

پس اختری که باختر ش مهچه ناصیه سای — بدو سپرد و سرائید کای بلند اختر

ولی بارخدا باره راند زی باره — درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر

نهاده دل بتولای احمد مختار — سپرده جان بهنایات خالق اکبر — یکی ستاره شمر بود در درون حصار — که خوانده بود ز توریه رمزهای صور

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد زسور — چو کرد باد بر آشفت و خاک ریخت بسر — سئوال را لب حسرت کشود و گفت که سرود حیدرام شیر حق بشیربشر

مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور — مر آنحضرت اسدنام و پور شیبه پدر — مران بهود ازان گفته گشت آشفته چو گفته بازش بر رخ دوید خون جگر

بمویه گفت خود این گرد اپلیاست کزو — سپهر عمران کیهان خدای داد خبر — سپس ز باره یکی دیو نام او حارث جنابه زاده ابامرحب از یکی مادر

دو اسبه راند بآهنگ کین شیر خدای — شش سه اسبه فرستاد از جهان بسقر — زخشم در تن مرحب بطبر شد درک ولی دلش ز کینه بر افروخت همچو نوش آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه — نهاد بر بر ترک آهنین مغفر — گمان فکند بباز و بعزم رزم خدیو تو گفتی از کتف کوه دهان کشاد اژدر

نهاد بر بر میل خود سنک کران — بسان کنبد دوار بر خط محور — رخان ز سوک برادر بر نک سرخ بقم روان ز کین شهنشه بسان تند شرر

چنان بهینه بر انگیخت رخش آهن ستم — چنان ز کینه بر آمیخت تیغ خارادر — که شد ز تابش این وی چرخ پر محور

ثبر بر بیشه دین آن زمانه را طغاء — نهنک لجه کین آن ستاره را مغفر — گشود بال بدو چون عقاب بر کوثر

چنان تبارک آن تیغ راند شیر خدا — که کرد برق پرندش ز ننک خارا کندر — اگر نکستردی زیر تیغ شه شهپر

اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن — بامر ایزد داور جبرئیل امین — ز کاوه‌ای بکند شتیش پرند آور

ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان — بران مثال که پیکان کند ز کند زره بزخم کرزه خارا شکن فکند سپر

فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی — شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر — گرازی از کف شیر خدا بکاه گریز

در حصار ببستند چل بهود عنود — چو باد بر دو پر پیوارشد نهان ز نظر — خدیو نیو چو فرخ شهاب از پی دیو

ز بس متانت آسیب کند بر آن — بران که باره علم محمدی را در — کوه حصاریکی آسمان کزا فرازش عیان شدی چو یکی کوه تودهٔ عنبر

چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن — ز بس رزانت آشوب ستد اسکندر — بیک مثابه نمودی دو کاویژه بزر

هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر — تا فتی ز بلندی فروغ هفت اختر — چو از فرود و ماوند تل خاکستر

همه بصیر بتربیع هرمز و کیوان — همه بصیر بتثلیث زهره از بهر — عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود

ز حمل جثهٔ آن باره خسته کاوزمین — بران مثال که در زیر بار لاشه خر — ز انکه منطقه را با معدل از دو کران فرود چو پرهٔ آن حصار بود مگر

بقدر قی که در او یخی اگر با کوه — چو تار کار تن از هم گسیختیش کمر — رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای هزار مرتبه در پایه از سیجا بر

بقوتی که اگر کوهی خاک بگرفتی — چو مغز خصم پریشان شدی ز نیکیکر — به نیروئی که اگر چنک در زدی بسپهر کرفت حلقه در ابچنک زور آور

غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن — ز فیر خاست ز بوم و نفیر خواست ز بر — دری چنان را با قوتی چنین افکند شدی چنانکه بنک اندر او فتد ساغر

به پیکوش دو دژ آهنج دناوک و زوبین — به پیل و میلک و شمشیر و خنجر و خنجر — ز سطح غبرا بر اوج کیهان خضر

چو تند سیل که آید کوهسار فرود — که کرفته راه بر آن شرزه شیر دغافل ازین — بخشت و خاره و سرپاش و کرزه و جوشن

ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره — ز آفتاب حوادث نیافتند بهره — که کس نبند با خاسته سپیل را معبر

ز ناوه‌های مرصع ز نام آیاقوت — ز نقد و کنج و ضیاع و عقار و مال و حشم — ز دوسیم و مراع و مواش و خیل و حشر

امین ملک خداوند شان ایمان بود — کرفته کرزیت و رسته رصد هزار بلا — سپرده جزیت و جسته رصد هزار خطر

که هر که ماند در سور از و نماند سیر — ز مال آنچه سزد بار یک سطبر هیون — برید و هر یک فنیجا یکه کشید سفر

ایلیا
نام محاوره زبان مهر
جنابه
نوام
نوش آذر
نام آتشکده پارت
شیر ژیان
پرند آور
شتیر
هیان
نام پدر کشنده زوبین
زوبین
محکم
کرزه گاو
آهنج
نام نیزه بلند تر
کیوان
نام ستاره زحل
کارتن
مکبوت
جوشن
قلاده آهنین
پرخاش
مرادف پیکار و جنگ
کرزیت سرشار و پر

صفیه زاده حق این خطب آنکه بحسن — نبوده در همه عالم چو یکی خیبر — شه آن نگار شکرخنده با بدست بلال — که عنبرین قمرش بود آتش عنبر

روانه ساخت بسوی رسول تا سازد — مفرحی دل اورا ز غنبر و شکر — بلال برد پری را ز رز نگاه و پری — بشد بسان پری دیده تا بش از منظر

رسول شد چو ز بیرحمی بلال اگه — بلال وار بکابیدش از ملال قمر — سرود وار چه زاورد کاهش آوردی — دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و این ماهرو پری سیما — بلی نماید آهن پری بطبع حذر — پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد — شدش ز مهر رسول خدا درون پدر

بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما — سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر — کشود بند و بدو آنچه گشت کو هر بار — که چون بکند در ازباره حیدر صفدر

بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس — بسان مرغ سلیمان بتارکم اسیر — که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته — که از مشاهده دیو لرزد ش پیکر

زمین باره بلرزید و باز گون شد تخت — چو رورقی متلاطم میان بحر خزر — چنانکه ماه ز سنبابه تو یافت شگاف — شگافت ماه جهنیم ز پایه گرگر

وزان کرانه هژبر خدا امام هدی — چو بسته دید بباران ز کنده راکبرا — فرود کنده یکی ژرف رود بود روان — گذشته موجش از اوج نیلگون منظر

شکسته ربگذر سیل را بهود عنود — که تا ز آب نماید دفع تشنه آذر — ز در نمود مران ژرف کنده را معبر — معبر گذرگاه

گرفت حلقه در اینجا بشیر خدای — ازان سبب که درازی در بقول درست — یکی بدست ز پهنای کنده بگذشتر — میان کنده باستاد مرتضی آنگاه — کنده خندق

شدند تیز بیان پی سپر بزور رسول — که هان نظاره نما دست ساقی کوثر — رسول گفت یکی پای او گزید بچشم

چو از فرود بپرداخت شاه خیبر گیر — سوی محیط گرانید بحر پهنا ور — بنی چو ماه نو آغوش بر گشود ز مهر

علی بصوفه کاو رگشت لولو بار — بمشک و غالیه آمیخت دانهای درر — بنی سرود ش کای آسمان غرو جلال

چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم — چرا ز وصل من انگیختی ز جزع غرر — نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب

کشود لعل گهربار مرتضی و سرود — که ای زبار خدا کاینات را رهبر — نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب

نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف — نه آب جوی ز مرد شود بشاخ شجر — نه بر چه بیش ببارد سحاب در بستان

چه عشرتی که دو چشم کرسنه را ز طعام — شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر — صباکه رو ش شادان زیاد و در جنت

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله گوید

بخوانی که خداوند نامه آن انام — چنین فشانده درین داستان ز لفلک کلک

شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر — شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر — عصیر فرورفته چرخ

بمهر ساقی کوثر ازان شراب خورم — شود ز ما حصل سرکایات جنیر

بجان خواجه چنان مست آل یاسینم — که مست تر شوم اصلا نمیکند تو فیر

عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز — ز قول اعوذ برب الفلق و مدثر بخیر

بران مبین که چو خورشید چرخ عریانم — که گنج نقره نیرزد بر بش یتیم نقیر — نقیر فرورفته کاندر زمین کاوند

فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند — ولی علاج ندارد چو گشت گنج فقیر — مرمت

ولیک با دهن پاک و قلب پاک او ست — که نعت حیدر کرار کیمیم تقریر — تقریر قصیر کوتاه

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست — ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق — وگر بگویم حق هست ترسم از تکفیر — بزدگ آئینه هست در برابر حق

که هر چه هست سراپا در و ست عکس پذیر

بند ز لوح مشیت برز کرد لوحی — که نقش بند ازل صورتش کند تصویر — دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — همانـدم از همه اشیا برون رود تاثیر

زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع — زهی بر بقعهٔ حکم تو ممکنات اسیر — چه جای قلعهٔ خیبر که روز حملهٔ تو — بلرزش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر

تو ئی بدالله و آدم صنیع رحمت تست — که کرد وکل او را چهل صباح خمیر — گمانم افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر بخشدش تقصیر

بهیچ خصم نگردی قفا مگر آندم — که عمرو عاص قفا بر زد از زره تزویر — بلی غلام تو بر کاینات هست امیر

خجسته خواجهٔ اعظم جمال دولت و دین — که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر — بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام — بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر

هزار ملک منظم کند بیک تدبیر — هزار شهر مسخر کند بیک گفتار — نظیر ضرب کسی هست سعی حاسد او — که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر

بخواب صدر ادیم شب بهشت را دیدم — بهشت روی تو بود و شب بهشت سریر — بصحف آیت یحیی العظام برخواندم — برنده کردن جود تو کردمش تعبیر

مدیح رای منیرت زبر توانم خواند — ولی نیارم خواندن کرش کنم تحریر — ازان سبب که چو خورشید سطر مدحت آن — بهیچ چشم نیاید ز بسکه هست منیر

بعید قربان از حال این فدائی خویش — چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر — تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست — که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر — همایه پیش سریر ملک دوکار بکن — بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام وستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

بگو بیار بیاور بده بجنبش و بپاش — بکش بکوب بسوزان بزن به بند بگیر

اسلام شد مشید و دین گشت استوار — از بازوی ید الله ذوالفقار

آن رحمت خدای که از لطف عام اوست — وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار

شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار — آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق

ای برترین عطیهٔ ایزد که امر تو — بود نهفته در تتق نور کردگار

برزد و منع حکم قضا دارد اقتدار — از کن غرض تو بودی پیش از خطاب حق

نابوده در خطاب بهودن نکرد حق — کای بوده جنبشی کن و نابوده باش باش

دین نغز نکته کوش خرد راست کو شوار — معنی امر کن هتو این بود در نهان

معنی هر درخت که کاری بخاک چیست — جز اینکه باش و میوه پنهان کن آشکار — در ذات خود چو نور تراکرد کار دید — با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار

کای دانهٔ مشیت وای ریشهٔ وجود — باش این زمان که از تو پدید آورم ثمار — از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عفت کنم مجسم نامش نهم خرد — لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار — از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو کون را که نهان در وجود تست — بیرون کشم چو گوهر از ان بحر بیکنار — فرقی درین میان بجز از جبر و اختیار

عاکس با ختیار چو بیند در آینه — بجود فتد در آینه عکسش باضطرار — هر جا با ختیار بود شخص را گذار

یک جنبش است خامه و نگشت را ولی — فرقیست درمیانه نهان تا پس آن بدار — از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول — برسیم لازم است که از مس زنند بار — گرچه تو آفریدهٔ او آفرید کار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت — هم تا ابد تو باشی با کردگار یار — با مرکزی که دایره بر وی کند مدار

فرد است کردگار تو ئی جفت ذات او — لیکن نه آنچنانکه بود جفت تا بتا — کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار

یک شخص را کنی بمثل گر هزار وصف — ذاتش همان یک است و نخواهد شدن هزار — هیهات بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کس از روی حقیقت کند بیان — در کمتر مدیح دو عالم باختصار — دیباچه مدایح و فرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را — در نام تو نهفته چو در دانه بر گ تاک — هم بر سه حرف نام تو جمله است منحصر — زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن

ضیع — صنیع
رؤف — رؤف
مهربان — مهربان
ثاقب — ثاقب
سوراخ کننده — سوراخ کننده

کسور — کسور
شکستها — شکستها

سریر — سریر
تخت — تخت

مشید — مشید
بنا برپای اندوخته — بنا برپای اندوخته

خسف — خسف

پاس — پاس
حفظ و نگاهبانی — حفظ و نگاهبانی

نغز — نغز
نیکو — نیکو

قشر — قشر
پوست — پوست

مرکز — مرکز
نقطهٔ وسط دایره — نقطهٔ وسط دایره

انتشار
پراکنده شدن و شایع شدن خبر

سجل
نامه که در آن اثبات حکم کنند فلان حکم مرقوم را هم کنند

نثار
دُر

ناقد
جدا کرده و ممتاز

یمن
شگون

مشیت
خواست

ضمایر
جمع ضمیر است

معاد
بازگشت

صیقل
زنگار

انزجار
پرهیز

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز — آوازه مرحبات که خیزد ز هر دیار — وادی ارواح شرع نبی را ز قتل عمرو — کاورا ز پا فکندی و دین کشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بچار تن — بودی تو یک خلیفه برحق از ان چهار — مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت — نز بر کها که پیش برویدز شاخسار

مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم — تا جسته در بسیط زمین یابد انتشار — تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک — بر کشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار

ختم ولایتی تو ز دور کرولای تو — یکبار ختم کرد و شاهی بشهریار — شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت — غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار

فرمانروای عصر ابوالنصر تاج بخش — جمشید ملک ناصر دین شاه کامگار — ای رمح تو ستون سراپرده ظفر — وی حلم تو سجل نسب پایه وقار

دانی چه وقت یابد خصم تو برتری — روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار — چنگال شیر مرگ کمر هست تیغ تو — گردی عدوی ملک چو روبه فرار

هرگه که وصف تیغ تو گویم زبان من — گردد بسان کوزه حسود پر شرار — شیرازه صحیفه من خوشست بگسلد — ور شب بدحت تو بغواصی ضمیر

هی سوخت دفتر من از اوصاف او همین — هی آب میزدم بوی از شعر آبدار — امشب ز دانه ریشه تا مدار ریشه شاخ و برگ — آرم ز رنجه طبع گهرهای شاهوار

تا صبح بهر پیشکش عید جمله را — در مجلس آبانیک اعظم کنم نثار — از دانه ریشه تا مدار ریشه شاخ و برگ — شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار

چون بخت تو نرنجت تو اعدای تو همین — چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار — چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار — کآفتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار

آفتاب و سایه پیر فصند با هم دزه وار — کآفتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار — تا زسیرانی نهال صنع گیرد برگ و بار

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست — نادر آرد فرد فردا وصاف خود را در شمار — گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد — تا زسیرانی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی ر نگاشت — ور تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار — صورت و صورت نگار از هم اگر دارند فرق — از چه این صورت ندارد فرق با صورتنگار

عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست — تا چه صنعتبرده صورتگر در این صورت نگار — رهت پنداری نگاهی زنگ سوده هست آینه — تا دران صورت به بیند عکس خویش آیینه‌دار

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود — گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار — در تمنای وصال خویش عمری صبر کرد — دست شوق آخر فرو دید جیب انتظار

ناقد عشق آتشی زانگیزه غیرت بر فروخت — تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار — تا کی در پرده کویم روز مولود نبی هست — گوست اندر پرده هم خود پرده کی هم پرده‌دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل — مخزن سر الهی را زدار هشت و چار — همنشین لی مع الله معنی نون والقلم — ره سپار لیلة الاسری سوی پروردگار

در حجاب کنت کنزاً بود حق پنهان هنوز — کوخدا را بند کی کردی بقلب خاکسار — از کل آدم هنوز اندر میان نامی نبود — کوشمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی — کو کروهی را بجنت برد و قومی نار تا — انکه هر وصفی که کوئی در حقیقت وصف اوست — رهت پنداری سخن با نعت او چست انحصار

پیش از ان کز دانه باشد نام یابن خاک تو — برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار — آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان — روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

در شیمه نام وادی قوت طفل شیرخوار — بچه امکان هستور اندر شیمه امروز بود — کو یتیما نرا سرا زر حمت کرفتی در کنار

در محتسم کشتی اوصاف جمیلش در دیا — بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه — بر خلایق در معابر صیقل جستی رنگدار

چون بهر دعوی دو شاهد باید او را داد کرد — آن دو شاهد دعوی دیش پذیرفت اشتهار — سوسماری کو سخن گفته هست با شاهی چنان — بوسه جای انبیا زید لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر — زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار — شور عشق احمدی بارم بجوش آورد دل — بلبل آری در خروش آید بوی نوبهار

عشق را معنی بلندست و خرد با بخت خفت — دوست را قربان عزیزست و دوا با سخت سست — ای که یار نغز جوئی پای تا سر منگر شو — زانکه طبع دوست را زپوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چو ان که سر تا پای تو — کر مدانی عاشقی کردن مطرب یاد گیر — نو همی بی اختیار از شوق کوید یار یار

عشق ساجانی رسان با دوست کز هر موی تو — عشق چون کامل شود معشوق و عاشق زاهم — می نشاید فرق کرد الا زروی اعتبار

بادت نماید بچشم سر نه با این چشم سر — فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار — خسروا ایران تو شه که هم درسم او — تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامه قدرتش را از ازل نساج صنع — از مشیت رشت بود و از حمیت بافتار — خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه — روز و شب کردد خلاف من که دیدم چندبار

شه بشب خورشید سان بر اسب که پیکر گشت — وز جمالش گشت چون روز روشن شام تار — در جهد پیکان او بر خود خصم بدشعار

خصم چون مژگان ز هراسش نامی بیند بچشم — خفته غافل کش بسر ناکه فرود آید چو مار — کش و نداند در عنان آرائی مین آن از نیسار

خسروا از نوک کلکت خواجه پشت دولت — دار دان کرمی که دین مصطفی از وی اقتدار — دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار

تا همی آب بخار از تف خورد کردد بخار — باد بخت تا باد و حاسدت تا رکنان — با دتیغ تف مهر و دشمنت آب بخار

در ستایش نور حدیقه سرمدی و نور حدیقه احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

لاف مسکینی مزن تا آنیا را آزمود — بضعه خیر الوری رسول اکرم — از تو تسلی کرفته خاطر کیتی — آستین خاطرت مملو ز دُر شاهوار

زاده خیر الوری رسول اکرم — اخت رضائی و دخت موسی جعفر — کز رخ او شرم داشت زهره انور — ذات تو تنها بهر چه هست برابر

عالم جانی و عالم دو جهانی — لیک ز خوار بر و کار نو خاسته — وز تو تجلی نموده ایزد داور

ای تو بجوار افتخار مقدم — ای بس بابا کز و به آید فرزند — شمس که اورا عروس عالم خوانند — این نه محال است نزد مرد هنرور

ای بس مادر که به آید دختر — مرصد فش مادر یست دختر پرور — مادر آن را زنان برند بحجام — به بود از خاوران که هستش مادر

کوهر نا سفته کوست دخته کی کبر — لاله به از عبهر است و رویدار عبهر — دختر این را شهان نهند بافسر

سیم به از سنک هست و خیزد از سنک — مبر و تخت ار چه تخته اند ولیکن — تخته نه با تخت برزند نه بمنبر

تا که ترا نافریده بود خداوند — شاه هستی نداشت زینت و زیور — کر پی روح است آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه — خفته نسازند جز که از پی کوهر — چیست مراد از سپهر و کردش انجم

علت ایجاد اکر عفاف تو بودی — نقش جهان نامدی بچشم مصور — عصمت ار پیش چرخ پرده کشیدی — بر به زمین نامدی قضای مقدر

پیر خرد بد طفیل ذات تو کرچه — کشت بطفلی ترا سپهر معمر — صبح صفت ناکشیده کیفس از دل — روز تو شد تیره تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم و زمانه تو بودی — شخص تو زان خورد بود و شکل تو لاغر — هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت — کم بد و زو زاد هر چه زاد سراسر — بود دو عالم در ان دو حرف مستتر

هست ز کیتی پاک ایزد ذوالمن — ذات تو وحید و بتول پیمبر — نور نخستین بود که کشته مکرر

ور نه چرا نور با زهم نکنی فرق — چون شود از صد چراغ خانه منور — شعله نکردد دو از تکاثر خوشه

تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی — هیچکس این حرف را نکردی باور — جای دبه در دو کز زمین مقعر

چرخ شنیدم که خاک در بر کیرد — خاک ندیدم که چرخ کیرد در بر — چون بکل اندود می نکردد خورشید

پیشتر از انکه رخ بخاک بپوشی — جمله کلها شکفته بود و معطر — چون تو برفتی در خ بکل بنهفتی

تیره شد از بسکه سوخت سینه لاله — خیره شد از بس کریست دیده عبهر — جامه ماتم کبود کرد بنفشه

طره سنبل شد از کلال پریشان — کونه خیری شد از ملال معصفر — چون علوی زادکان سبوک تو در باغ

باس خشم و سخت و بد

ثاقب سوراخ کننده

ثاب شتاب

اخت خواهر

دخت دختر

سلاله آب پشت و فرزند

ازهر درخشنده

اغبر خاک و زمین

عفاف پرهیزکاری

مضمر پوشیده

مستر پنهان

مقعر عمیق و فرورفته

کلال خستکی و رنج

از پی خدمت چو خادمان ببرارت — بر سر بکپای ایستاده صنوبر — فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت — سرو دلارای باغ خیمه صفدر
گرچه بمزدی دهم نمیری از ایراک — جانی دجا زا هلاک منیت مقرر — لیک چو نامحرم است دیدهٔ عامی — بگسل سخن به نبشته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را — کش ملک العرش مادح است و ثناگر — عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود — ماهیک خرد اگرچه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم هدیت — نزد مشیر جهان مهین مظفر — صدر مؤید مهین اتابک اعظم — کو بشرف خضر هست و شاه سکندر
عمر دی و بخت بیزوال ستنشه — باقی و پاینده باد تا صف محشر — هم زد عادم مزن که اصل دعا اوست — کش همه آمال بی دعاست میسر

در ستایش زهرهٔ زهرای آسمان شهریاری عزیز الدوله که شاهنشاه ماضی ابهین دختر و خسرو غازی اکرامی خواهر فرخ

ای طرهٔ مشکین تو هشیر قیصر — ساده بلال حبشی پیش پیمبر — من چشم بزلفت نکنم باز که برشم — وی خال سیه فام تو نوباوهٔ عنبر
دنباله ابروی تو در چنبر کیسو — پرچنبر او چین گرد و چون کوی زره گر — پیچ است و شکیج و شکن و دایره و خم — چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
برچهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو کوئی — مارسی سیه اوبخته از شاخ صنوبر — با شاخ ضمیران بود و رشتهٔ لبلاب — چشم چو زره پر شود از حلقهٔ و چنبر
عکس سر زلف تو بهر کوی در افتد — ایک رخ تو چون پری و زلف تو بتان — کوئی که بود چهرت جبریل و دو زلفت — برغره تو طرهٔ پرتاب تو کیسر
کیسوی تو بر قامت رعنای تو کوئی — قدیست لب لعل تو گفتیم مکرر — گر قند مکرر نبود از چه بگفتار — پیچیده بسر و سهی و قامت عرعر
زنهار که گوید که پری بال ندارد — جائی که در آنجا نبود جزمی و ساغر — برکف قدحی باده که اقحی ز فروغش — بهجون پرجبریل نماید ز پیکر
پرسی همی از من که لب من بچه ماند — هر نکته که زاید پس ازین قاصف محشر — زانمی که ز عکسش همی از مملکت ری — پیوسته بدیدار و شیرینی شکر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم — تا بد چو ز دامان سمن لالهٔ احمر — اندر خور خدمان حضرت جلالت و جاه جهان خسرو غازی — برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پر تو جامش توان دید در ارحام — هر پردهٔ شرمی که بود حایل اندر — آورد توان دید همی قلعهٔ تستر
زین بادهٔ کلرنگ که از جام بلورین — در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر — بیرون جهد از هر چه مسامست بپیکر
زانپس که ز مستی بدرد بادهٔ گلگون — چینم ز رخت بستان بتان کل سوری — هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
برول زنم از مژهٔ کیرای تو پیکان — تا از تو دو افعی تو ام را هم بگزند — نوشم می احمر ز لبت خلر خلر
از چشم دو بانت بزم شکر و بادام — تا از تو دو افعی تو ام را هم بگزند — از شعر فسون خوانم هر دم چو فسونگر
ای طرهٔ مشکین تو بامشک بسپرهم — وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برابر — ترکی که شود مست و بر و دست بخنجر
مشکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت — در پنجهٔ شاهین چه برآید ز کبوتر — بستی ز سرین دره من سد سکندر
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو — رفتم ببیان تو کنم رخنه چو یاجوج — ما ماصفا از پریان داری کو هر
زلف تو بروی تو سر افکنده ز خجلت — گر آب رخت را ببدی شعلهٔ آذر — شرم آیدش از خویش و بزداتو فکند سر
جز بر رخ زردم مفکن چشم از ایراک — بنیوش دلیلی که نکو داری باور — شرکان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر
هر کز که زنم دست بران زلف معنبر — بیمار غزالی نخورد و غیر مزعفر — زان یک شودم چشم پر از افعی حمیر
تا صبح قیامت نفسم هست معطر — زین یک شودم مشت پر از گردم هوا
یکروز اگر ت تنگ در آغوش بگیرم — مسکر بتجارت سوی قاآنی گز هر — شد مشتری دانش او در همه کشور
دخت ملک ملک ستان آیسه سلطان — گش عصمت و عفت بود از آیسه برتر — زاز دست عزیزش لقب از شاه مظفر
جز در دهن شاهش نبود جایگه آری — جز در دل دریا نبود مسکن گوهر — از چرخ برآمد بزمین برج دو پیکر

چون چهره نهد شاه بر خبارش گوئی

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید — هر قطره از آن آب شود مهر منور — قربه شود از قرب شهنشاه اگر چه — نزدیکی خورشید کند مه را لاغر

ای زینت آغوش و برد اندر دوران — کز صورت تو معنی جان گشته مصور — خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز — خورشید زکردون چو سپندان بر مجمر

از نور تو در پرده اصلاب توان دید — ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر — تو مرکز حسنی و ملک دایره وجود — زانست ترا جا بدل شاه و دلاور

شه را تو ببر گیری و بسیار عجیب است — مرکز که همی دایره را گیرد در بر — گویند ملک می نخورد پس زچه بوسد — لبهای تو کش نشاء زمی هست فزونتر

درد قرا کر وصف عفاف تو نگارند — همچون پری از دیده پنهان کرد و قمر — انصاف ده امروز بعنبر از تو که داد — مهتاب به پیرهن و خورشید بمعجر

مامت بود آن شمسه ایوان جلالت — کز مدرخش جای عرق میچکد اختر — وز بس که براو عفت او پرده کشیده است — عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

تنها نه همین پوشد رخسار ز مردان — کز غایت عصمت ز زنانست مستتر — تا سایه بیش نیز نه بیند بره اندر — مردم بیکی عورد رآیند بمحشر

در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش — از حجره برون ناید الا بشب تار — مردم بیکی عورد رآیند بمحشر

در بطن مشیت که خلایق همه بودند — جز او که براو پرده کشید عصمت زهرا — محجوب بماند ز عجب رحمت داور

کونی که خدیجه است هم آغوش محمد — او در کنف فاطمه دور از همه مردم — ای هیچ خرد کامل و چون روح مطهر

بی پرده برون آ که گست روی نه بیند — ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشا — از چشم سوی آنچه بچشم است برابر

تا خط شعاعی به بصر باز نگردد — گویند حکیمان که رود خط شعاعی — برگشتنش از شوق وله نیست مقرر

مشاطه حسن تو بود سلطان آری — حسن تو بجدیست که آن خط ز رخ تو — تا روز دگر پر بود از نافه او فر

چون روی ترا شوید و ساید بر خت دست — هم مهر باید که کند مه را زیور — چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش

تا از ثر نامیه هر سال بنوروز — فی الحال بروید ز کفش لاله احمر — از جنت و کوثر بنگند یاد که اورا

ای غنچه طره مشکین تو با مشک بسر عم — بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر — آغوش ملک بادشب و روز و مه و سال

ای طرفه مشکین تو با مشک بسر عم — ای خال تو با مردمک دیده برادر

بی رابطه آن یک را عود است همی خال — بیواسطه آن یک را عنبر شده مادر

رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی — هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر

زان رنگ سرشک مژه عاشق رنگین — زود است کزان فتنه برآشوب بکشور

ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر — از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش — این یک همی از سنگ برون آرد آذر

زان هر که پرخاشش خیزد شده فانی — گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر

رخشش بچه ماند بیکی نخل که نذ ها — حاجت نبود در که طوفانش بلنگر

دولت شده بر چهره لایش شیدا — آن سطح محدب بود این سطح مقعر

بخشنده کف راد ش چندانکه توکونی — از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر

مسکین بزه وش از در جز با طی خرم — روشن بود ش رای و خورشید کند در

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم — کاید ز قبول تو یکی تافته اختر

کر تر این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد ۰

کر خورد بهشتی بود از مشکش معجر — هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم

زان سحر عجائی را فتنه شده همسر — زود است کزان اشک شود عاشق سودا

ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر — سالار نبی رسم و نبی اسم که شخصش — از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش بچه ماند بیکی پرتان صرصر — آن یک زند آذم همه کر چوب و اگر سنگ — این یک همی از سنگ برون آرد آذر

زان هر که پرخاشش خیزد شده فانی — زین هر چه بدلش آمده گردیده منیر — خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر — گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر

رخشش بچه ماند بیکی نخل که نذ ها — در واقعه بجز از سر دشمن همی بر — در کشتی اگر آید خرمش بنگارند — حاجت نبود در که طوفانش بلنگر

دولت شده بر چهره لایش شیدا — صولت شده بر شخص توانایش چاکر — آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون — آن سطح محدب بود این سطح مقعر

بخشنده کف راد ش چندانکه توکونی — در حوزه او کشته ضمین رزق مقدر — ابنای زمانرا در او کعبه حاجت — از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر

مسکین بزه وش از در جز با طی خرم — زایر نشود ش از بر جز با کف پرزر — بالاست همی بخشش و افلاک بود دون — روشن بود ش رای و خورشید کند در

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم — ناگاه شه چون باغ ارم گردد و رفته — آماده امیرا سوی این نظم نظر کن — کاید ز قبول تو یکی تافته اختر

منبعر — آنچه دیده بشود

شوق و له — شوق هیبت

عنبر — عنبر شد

حوزه — بحبه

غنچه باغ ارم کجا

خلاق سخن خوانند امروز مرا قوم — اری نبود کذب شود هر چه مشتهر — خلاق سخن گر نبود مرد بسیکدم

تا آنکه چو خورشید برج حمل آید — شام سیه و روز سپید است برابر — اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه و زمان ولیعهدی گوید

چندین گهر از جمع برون نا روا بد — اجباب ترا شب همه چون روز منور

شه هفته پیشرک زین شبی بماه صفر — پشی سعادت گرد بیان در و صفدر — بجنبش آمده هر ذره در ثنا و طرب — چو سال نعمت و روز وصال جان پرور

شبی که گرد دون بروی نموده بود نشان — شبی شرافت روحانیان در و ده غم — چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر — بران سعود که احرام راست تا محشر

ستارگان بستایش ستاد صف در صف — فرشتگان بنیایش نشسته پرده بر — زمین ز برف چو آموده و شتی انقره — فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر

هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان — زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر — هوای تیره شده بادبان برف سفید — چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر

ز عکس برق که تابید برافق گفتی — سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر — هوای تیره میان سپهر مغاک نمیر — چو در میان دو بیزدان پرست یک کافر

نشسته بودم مست آنچنانکه دوک چوپش — نیافتم که کدام امین و کدام امیر — زباده بسکه شده سرخ چشم من گفتی — در و ستاره کف الخضیب جسته مقر

که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رسانم — چه گفت گفت که ای آفرید کار رهنمر — چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز — بحکم محکم کیوان خدای کیوان قدر

چو دولت از چه نیازش پس لشکر — یکی بچم که بوسی کاب او چو قضا — یکی بهوکه کبیری عنان او چو قدر

مرا ز شادی این مژده کوش هوش برفت — چنان شدم که تو گوئی کسم ندا و خبر — پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب

چغانه و دف و طنبور و بربط و مزهر — دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن — دو گوش داشته زی مطربان راشکر

زبسکه باده بخون تنک کرده راگذر — نشسته در بر من شاهدی چو خرم ماه — دو زود تابه بدوشش معلق از عنبر

تذرو و غنا گیر و غزال شیر شکر — خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر — رخش دو دوده آتش دلش صلب حجر

سهیل قاقم پوش و شهاب ساغر نوش — لبش ز بنک حکر گوشهٔ عقیق یمن — سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال — بیاض طلعت او دست بخت شمس و قمر

ز آن عقیق مرا چون عقیق خون بگکر — در آب دیدهٔ من عکس قد دلوی و لبش — ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر

چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر — دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره — منی بدستم گر پرتوش بزیر زمین

درون دانه عیان بود برگ و بار شجر — چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش — همی تو گفتی خواهد بپرد از ساغر

نشسته بودم در نای و نوش و لهو و طرب — پس از سه هفته که چون شیر ز غرا له چرخ — نموده پنجه خونین ز بیشهٔ خاور

ز خواب خاد کی کرد مرا بیدار — بصد فریب و فسونم نشاند در بستر — که تا خمار شرابم فرو نشست از سر

بگفتمش چه خبر ماجرای رقعه بخفت — ز خون دو عهر من شد دو لالهٔ احمر — بچهره برگه فشاندم همی ز اشک بصر

ز مهر گفتمش ای خادمک همان اندر — برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون — هیون و اشتر و زین آر و ساز برگ سفر

چو این بگفتم زمکث بر زلب خندید — جواب داد مرا کای حکیم دانشور — کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

بجرج باده شدت هر چه بود و هیچت نیست — بغیر کودن لنکی که نیست راه سپر — کدام زین و کدام آخور و کدام اصطبل

بسوی مرکز نکو جاریست چون کشتی — بجای خویش همه ساکنست چون لنگر — بگاه پویه نیاید ز بس رکوع و سجود

بگاه پویه نیاید ز بس رکوع و سجود — بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او — کدام زین و کدام آخور و کدام اصطبل

چو سایه افتان خیزان رود براه اندر — نعوذ بالله و رری اگر روزی بادی — بیک نفس بر دوش تا بملک کالنجر

کنون چه چاره سکالی که بر توانش نیست — رونده چرخ فرو بسته است راه مفر — که چرخ گردان دیرست و بخت من نابهم

ایاب: ستایش و دعا
آموده: آشنا و دیرینه
کیهان: جهان
کیوان: ستارهٔ زحل
چغانه: نوعی چنگ
دو زود تابه: ستاره و نباد (دو)
بطر: تکبر و عجب
جبهه: پیشانی
برگه: حوض بزرگ
هیون: شتر
کودن: آنچه حمال یا کوه
کالنجر: شهر بزرگ هندوستان

مرا بنوک قلم نجری آفرید خدای — که از دوات عمان سازم از مداد کهر — بهر کجا که رود شعر من چو نافهٔ چین — بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر

بویژه هیچ ولیعهد داوری دارم — که بیند و جهان جان درون یک پیکر — یکی چکامه فرستم برش که بفرستد — بهیچ راه و بخواند مرا بان کشور

برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد — ز نوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر — بگفتم این و بکف نا گرفته خامه هنوز — ز عرش ریزان در مغز من دوید فکر

ز حرص مدح ولیعهد از سر قلم — فرو چکید معانی بجای نقش و صور — چو روی دولت او تازه کردم این مطلع — که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر — عطای و همت کاروان ملک وجود — کمند خم بجهت ز دبان بام ظفر — زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن

چو نام خنک ترا بر زبان برد ترا — برون جهد اگر ش مهره هست در شکمش — وگر بکان مگردد ستمگر ترا آهن — بُرد کلویش ناکشته ناوک و خنجر

تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو — بباغبانان چشمک زند همی عبهر — برزم و بزم تو داند مگر بکار آید — که نی بروید از خاک جز که بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت — بریده گشت حروف هجا ز یکدیگر — حلول کرده خداوند در نهاد بشر

ترا و شاه جهانرا مگر نصاری دید — که گفت روح الله مر خدایرا ست پسر — حکیم گوید جانرا بچشم نتوان دید — نگرد هست مگر بر شمایل تو نظر

نسیم حزم تو گر بر شمام نطفه وزد — شکفت نیست که بالغ شود بهشت پدر — بعقل گفتم باجود ناصری عجب است — که بچه خون خوراند مر شیمهٔ مادر

جواب داد که خون خوردنش ز فرقت اوست — غذای مردم مهجور هست خون جگر — قلوب خلق ز هجرت چنان لبالب گشت — که در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر

خطیب نام ترا چون بروز وجد و سماع — بران شود که بر افلاک پر دار انبر — ادیب مدح ترا چون کند ز شور نشاط — گمان بری که بود مست باده خمر

بوصف خنگ تو غواص خامه دوست — ز بحر طبع فشاند بنامه سلک در — نقوش و صفش ازان پیشتر که جنبد کلک — ز بس روائی از دل بجست در دفتر

عجبتر انکه ز بس چابکست توسن تو — حروف نامش جنبد بنامه چون جانور — چنان فضای جهانرا کرفته هیبت تو — که می نیارد بیرون شدن نکه ز بصر

شها جهانا ملکا داد کسترا ملکا — سخن بمدح تو کوتی ز آسمان آرم — که می بریزد از خامه ام بجز اختر

تو آفتابی و تا کشتی از دو چشم دور — سیاه شد بجهان بین من جهان بکبر — چنان ضعیف شد ستم که صفحه را کاغذ — ز استخوان تن من همی کشد مسطر

چه راحتست مرا بحضور حضرت تو — چه هستی است عرض را بطبع بیجوهر — بزرگی افتان خیزان بهمه لشکر

بکام کپای تو کز طعن دشمنان شب و روز — بخیر تستم و کویم چه روی داده مگر — شود فراموش فالله خالقی اکبر

همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش — که تا رسن را آرد ز حلقه در چنبر — قدش چو حلقه نکون جسم چون رسن لاغر

چو چنبر زدین افراشت مهر در کهسار — هر انکه سر کشد از چنبر ولای تو باد — چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

وله ایضاً فی مدحه

ز عکس چشم می آلود آن نگار رمید — هزار نرکس مخمور را ز در و دیوار — هوا ز بوی خطش کشت پر مشک و عبیر — زمین ز رنک رخش کشت پر نقش و نگار

دو لعل او شهد اند دو کوزه شهد روان — دو زلف او علم اند دو طبله مشک تتار — لبش میان خطش چون دو نقطه از شکرف — بران دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت — فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار — بچین طرهٔ او خال عنبرین کفتی — کرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بزمی با چشم او سخن میکفت — از انکه چشمش هم مست بود و هم بیمار — ز بسکه زلف کشود و رنسکه چهره نمود — کذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

ز نکیسوانش الفصه چون نسیم سحر — همی بغفته و سنبل فشاند بر کلنار — ز جای جست و کمر بست و روی بنمود — کرفت شانه و زد بر دو زلف عالیه بار

ز نیش شانه سر زلف او بدد آمد — بسان مار بهر سو بتافت کرد خدا — بکفتمش صنما مار زلف مشکینت — چه پیچد آنهمه بر آن رخان صندل سا

جواب داد که چون مار رود سر کیرد — بگرد صندل پیچد که بر بداز تیمار
من انگسم که بغیر دو بس روی او دیدم — ز مار زلف بسی مارهای جان او بار
حدیث مار سر زلف او دراز کشید — بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
نشسته دیدم مرا بر کنار بستر خویش — غرض چو ما من از خواب چه شست و نشست
بمشک شسته سر خامه را و پاشیده — دوات در بر و کاغذ بدست و خاکبیک
یکی بگوی که این خود چه ساحریست که تو — بخند گفت که مستی شعور را ببرد
مدیح شاه بهشیاری اگر کسی گوید — چو نیست لایق شه کرد باید استغفار
بگفتم این و پس ساغری دو مستانه — زدم چنانکه ز بشناختم سر از دستار
که تا کمان بت من بر دو دست من بگرفت — بعشوه گفت که ای ماه و سال با دگسار
بهل که مردم چشم بآب شوره چشم — سواد دیده خود حل کند مرکب وار

مطلع ثانی

جمال هستی و روح وجود و جوهر جود — کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض
سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه — خلیفه ملک العرش بر سراورنگ
برزم چشم اجل هست تیر او مژگان — مژه الغاز بر کف ز قهر او منشور
پرنده بهمه ملک در هوا نپرد — چرنده بهمه دشت در چمن نچرد
بگنجد ی و فزون می نکرد دش مقدار — ز بهی بپایه تخت ستاره مستظهر
بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر — بزیر سایه بخت ستاره راست مدار
سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم — بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید
سزد معامله زین پس بخاک راپسند — مگر سخای ترا روز حشر نشمارند
عدو ز بیم تو از بس بکوهها بگریخت — ز هیچ کوه نیاید صدا بجز ز صدای
مگر ز جوهر تیغ تو بود کوهه مرگ — گر و نمود نشاید بشرق و غرب فرار
امید برتری از بهر بد سگال تو نیست — مگر دمی که شود تنش خاک و خاک غبار

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان فرماید

سری که دور شد از مرکز ارادت تو — عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم
بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار — مشکه بی سیم نمایم عید را قربان یار
هر کرا هم هست قربانی نماید بهر عید — یکجهان حسن است آنمه لاجرم دارم یقین
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا — از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
خط او مورست و مویش مار من زان مار دوست — آری او نورست و خویش نار من زان نار نور
خط او مورست و مویش مار من زان مار دوست — که بدن کاهم چو مورد که نجود پیچم چو مار
خار خار مار تا زلف او دارم بدل — نجتم از آن خار مار در دلم زان مار خار

بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار — اگر چه خلق برانند کافریده خدای
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار — بروی او زده چنبر دو مار اژدر
چو صبح عطسه مشکین ز طاق نسیم بهار — غرض چو ما من از خواب چه شست و نشست
پیاله بر لب و گل در میان و گل بکنار — دوات در بر و کاغذ بدست و خاکبیک
تو پس چگونه شوی بی شعور شعر نگار — بخند گفت که مستی شعور را ببرد
که تات شبهه ز دل خیزد از زبان انکار — جواب داد م کای ترک نکته نشنو
قصوری ار رود اندر سخن بباشد عار — ولی چو نکته گیرند عاقلان بر مست
شدم ز خامه بمشک سیاه کوه بکوه — بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
دو چشم مست من او لیتر ند در آنگاه — کس از مستی باید مدیح شاه کند
چنین نگارد مدحش بصفحه رخسار — بخامه مژه آنگه بسعی کاتب شوق
ملک جوان و جهان از بختش استظهار — که باد تا ابد از فر ایزد او یار
قوام عالم تعویذ ملک و حرز دیار — جمال هستی و روح وجود و جوهر جود
عنان کش ملک الموت در صف پیکار — سپهر همت و اقبال ناصر الدین شاه
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار — برزم چشم اجل هست تیر او مژگان
در آن زمان که شود پیک سهم او سیار — پرنده بهمه ملک در هوا نپرد
خمی ز نعمت عامت زمانه برخوردار — بگنجد ی و فزون می نکرد دش مقدار
بکاه جود تو رزین جهد ز بحر بخار — بزیر سایه بخت ستاره راست مدار
ز بیم آنکه تو اش ز اندرخت سازی دار — سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم
وگرنه طی نشود ماجرای روز شمار — سزد معامله زین پس بخاک راپسند
سخا وجود بجائی نمیگرفت قرار — عدو ز بیم تو از بس بکوهها بگریخت
همید و دو سر پیکان بجانب سوفار — مگر ز جوهر تیغ تو بود کوهه مرگ
همواره تا که بیک پا همیرود پرگار — امید برتری از بهر بد سگال تو نیست
ورا همیشه چو پرگار باد بخ دو اندر — سری که دور شد از مرکز ارادت تو
کز ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار — بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار
کو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار — هر کرا هم هست قربانی نماید بهر عید
که فروزم همچو نورد کاه سوزم همچو نار — سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا

تا زر نقش زاده الله دام کرامت و فیر
ترک چشمش صانه ایزد مستخلصت و خطا
برخش کر سجده آرد زلف بس نبود عجب
سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی ازان دلبر نفس
یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار
برو و مار زلف او عاشق شدم غافل ازین
کان دو مار از جان من بوزی بانگیزد مار

تا کی فغانی از عشق بتان گوئی سخن
هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار
دست زن در دامن آل پیمبر تا تورا
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق
ور نه بد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار
در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی نجات
کز طواف کعبه کل بر نیاید هیچ کار

صدر قدر را خواهی اندر راستی کوش انچنان
کاعتماد الدوله کشت از راستی صدر کبار
بد عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک
فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار

هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
هم بچشم فتنه باشش را مزاج کوکنار
روز هیجا و زصحرا عنبرین خیزد نسیم
کاه خشم او زدریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت
چون نعیم ناکهانی جود او بی انتظار
صعوه او باز صید و پشه او پیل کش
روبه او شیر گیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او
رهبت پندار روان دارد چو شیر مرغزار
قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر
جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع پاک وحی جبرئیل
جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا بجنبد محور کلکت بجنبد آسمان
تا نگردد تو سن عزمت نگردد روزگار
افرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود
فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامگار

امر تو چون نوبی بیخ قدم آفاق کرد
حکم تو چون وهم بی حد در مکین بیمایار
باسموم سطوت حنظل چکد از نوش نحل
با نسیم رحمت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده ست عدلت دوستی
خواهی از برهان قاطع نک حسام شهریار
تا نگوئی کار حشمت از شرف بالاگرفت
مشت خاکی هست ازان بالاتر و همچون غبار

بر سر پیکان چو بی نام عزمت کرومند
نوک آن پیکان کند از صفحه صحا گذار
بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند
موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی کرچه در دون عالمی
چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان کرد
نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر
بسکه پیوسته ست از عدلت بهم چون بود و یار
گرچه یکسر اختیار کار ها با رای تست
در ولای شاه دور بخشش نداری اختیار

ور چه سر رشته قرار عالمی در دست تست
سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار
تا جهان را اعتبار از کوه هر مسعود تست
خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار

تا که مقناطیس را میلیست پنهانی بطبع
کز پی قطب که مایل شود کاه از پی ست
میل مقناطیس الطاف بر جانب که هست
زانسبب این هر کس از بهین بخشد پیاز

تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

وله ایضا فی مدحه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که یافت هزاران بگلستان
گفتار گلستان رخ من به هزار بار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفتا ز روی من دل لاله ست داغدار
گفتم چو سروی کنارم قدم نهی
گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار

گفتم حصار کی کنمت دست کرد ماه
گفت آنزمان که کشت قدت چنگ هاله وار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست
گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار

گفتم بزیر سایه گیسوی خ تو چیست
گفتا ار بکس نگوئی خورشید سایه دار
گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق ست
گفتا بلی بسر دوان عاشق ست مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا بروم طایفه زاهل زنگبار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم ازان ترس که آهن دلی کنم
گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار
گفتم غزال چشم تو هستا ز چه شیر مست
گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار

گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم
گفتا خموش کردن شیر ژیان مخار
گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو
گفتا اندک بسان که بر آید ز انتظار

گفتم بجنبش کام و دلم از کنار و بوس
گفتا بجان خواجه کزین کام چو کنار
گفتم مکر ندانی مداح خواجه ام
گفتا اکر چنین ست این بوس و این کنار

گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه
گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتم که راه ملت او کشت مستقیم
گفتا که پشت دولت او کشت استوار

صانه ایتند
لکنا بهرادوا و ا جلا

ذخر
ذخیره

کوکنار
خشخاش

شادروان
سراپرده

نخل
زنبور عسل

مقناطیس
آهن ربا

زیان
دلیل و بیان

بهاران
جمع بهار است بمعنی فصلها

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع — گفتا جنود ظلم ازو گشت تار و مار — گفتم که طبع اوست محیط در نوال — گفتا که دست اوست سحاب در نثار
گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل — گفتا نیافریده هنوز آفریدگار — گفتم تنی ز حضرت او هست تکدل — گفتا که تکدل ز دو دستش بود بجا
گفتم بپرورید چنان خواجه آسمان — گفتا نیافریده چنان بنده کردگار — گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست — گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بسیط مملکت او هست بیکران — گفتا محیط همتت او هست بیکنار — گفتم بکاه حلم جود عجول است و بی سکون — گفتا بکاه حلم حمول است و بردبار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست — گفتا چه زر نذارد در دست او قرار — گفتم که افتخار دی از فر و شوکت است — گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است — گفتا که مال و دولت از و جوید اشتهار — گفتم توان ز سطوت او زینهار جست — گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم که بر بسیارش کردون خورد یمین — گفتا که از یمینش کیهان برد یسار — گفتم کرم ز کلکت نزارش بود یمین — گفتا ستم ز عدل یمینش بود نزار
گفتم که هست نکرت او تا ز عقل بود — گفتا که اعتماد بود بود را ستار — گفتم که هست دولت او بار و ملک برک — گفتا که افتخار بود برک را بیار
گفتم که موج بحر کفش را شمار چیست — گفتا که موج بحر برونست از شمار — گفتم عیار کیرد حرمش همی ز عقل — گفتا که عقل کیرد از حرم او عیار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند — گفتا ز زمان که خاک وجودش شود غبار — گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست — گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم سوار کار ز اقهرش پیاده کرد — گفتا پیاده کار ز الطفش کند سوار — گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست — گفتا بجز بلا که برونست ازان حصار
گفتم که اعتبار مر هست نزد کس — گفتا نزد خواجه بسی داری اعتبار — گفتم بعید یارم تشریف داد و زر — گفتا بعید سال افزون دهد زیار
گفتم نگونیارم کاورا شناکنم — گفتا شنا نیاری دست دعا برآر — گفتم که عمر و دولت او باد مستدام — گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

ولها ایضا

ای زان رو سیه مار که جادو بکلبر آر — عطار بخواند یم کمند افکن و خونخوار — عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه — عطار کمند افکن و سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پوش و معربد — زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بر — چین معدن نافه بود ای شوخ فسونگر — در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد بر — روی تو بود ماه و بر و عقرب سیار — تا داد صدف داده همی پرورش در — مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین — زلف تو بود ماه و بر و عقرب سیار — تا داد صدف داده همی پرورش در — تو پروری ای ماه بر جان در شهوار
دلهای بینباشته در چاه نه بینند — بینند همی بر رخت چاه نکونار — غافل که درین زیر کله خرمن مشک است — خلقی بشکفتند که ما هست کله دار
یک دایره بر صفحه از سیم کشیده است — هم نقطه ز شنگرفش و هم دایره ز نگار — آن نقطه دهان تو و آن دایره خطت — بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرکار
هیچ افتت ای مه که بما متفق آئی — تا کشور هفت اقلیم کیریم بیکبار — تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین — تو از نکه مست و من از خاطر هشیار
ملکی که ز تیغ خم ابرو نکشاید — من بر تو کنم راست ز شیرینی اشعار — بو می که مسخر نشد از شعر دلاویز — از شعر شکر ریز منش کیرم هموار
کیرم منش از کلک همان ملک که شد سخت — بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار — وان بوم که من می نمودمش مسخر — تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار
در قلعه کشائی چه برنک و چه بنیرنک — من کلک بکار آرم و تو طره طرار — با کلک و بنان من شده نقب فکن ساحر — با ابرو و خط تو کمان کیر و زره دار
تو روم مسخر کنی از رکنین عارض — من هند مسخر کنم از شیرین کفتار — من تاخت بمصر آرم از نکته چون شهد — وز چهره تو تاراج ختن میکن و فرغار
من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن — از معجزه و سحر مدست آید اقطار — تا کار برفق است و بلطف و سخن نرم — زیبد که بوم بنده همی قاید و سالار
چون کار به بیرحمی و خونخوار کی افتد — آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو فرخار — آری چو بیاید بمیان پای جلادت — باید که کنم کار محول بتو ناچار
در کار بصدق نفس و عهد درست است — در معدلتی باید تا ملک بپاید — این کار نیاید مکر از شاه جهاندار

هر چند جهان حسن من و شعر تو گیرد
آن کز دم خونخوار حسامش بگه رزم
از بسکه بزد کست کمالات صفاتش
یازده ماه کمند روزه بهر سال سفر
غایب آنگاه کرامیست که آید ز راه
روزه چون عید اگر سالی یکی روز بدی
خور چو تابستان فرو آید و بس دیر رود
از عزیزیست به یکشبه نگشت نمای
کم بشی بود که بر چشمه خورشید خشم
کرم میجست بدانسان نفس خلق ز خلق
نور خورشید چو بر روی زمین افتادی
سایه از کرمان انسان بزمین میغلطید
سکرین لبشان بگداخته از بی آبی
چون به چار ده خرشان ز صباحت فرد
روزه خضر یست مبارک پی و فرخنده لقا
ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی
سی سوار ختنی واقفش اندر این
از بر بار خدا آمده از عرش بفرش
بز اهدا ز اد هدا ز پیش بهنگام پیام
روز باشید چو خورتا که ننوشید طعام
روزه نگذاشت اثر از کس و گر میرنبود
صدر دین خواجه آفاق مهین میر نظام
انکه اطوار در انیست چو او در احباب
شود جوشش کفتار امانی ز قلوب
گر تو اش نظم نبخشی بچه کار آید ملک
دولت از سعی تو شد زنده چو سام از مهی
کفت خصم تو گرد و سبب نکبت او

فرمان دهد آفاق بود ملک نکهدار
باشد ملک الموت در اندیشه زنهار

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

پس ز راه آید دسی روز کند قصد حضر
میوه آنوقت عزیز است که باشد نو بر
حرمتش بود ی صد بار ز عید افزونتر
از طلاقاتش دارند همه خلق حذر
زانکه روزی دو نهان کرد و هر ه را نظر
بد هوا کرم بد انسانکه چو کرمان کان
سایه اول قدم از شخص بدی پوید
ربع مسکون سر آن داشت که دریا کردی
که بیه ماری سر کوفته بر راه گذر
کرچه رسم است که بگذارد در آب شکر
لیک با اینهمه آوخ که نه روزه کذشت
که بشارت دهد از رحمت یزدان به بشر
کوئی از عدل خداوند در و بود اثر
سی غلام حبشی ساکنش اندر سیر
وز مه نوزده بر لیغ الهی بر سر
وعظ از اکنداز خویش تا کید خبر
شب بشوئید چو مه روی و بدارید سحر
روزه خور نیز نه بگذاشتی از روزه اثر
پنجه شیر قضا جو هر شمشیر قدر
وانکه اخلاق در انیست چو ارزاق شمر
کرد خرمش رخسار معانی بصور
قیمت رشته چه باشد چو ندارد کوهر
دولت از نظم تو شد تازه چو کلبن بمطر
مور در هلکت افتد چو برون آرد پر

وارای چو بخت که او صاف کمالش
چون عزم برزم آرد بر بیست سرافشان

هر کز ند هد کنجش اندیشه و افکار
چون روی برزم آرد ابر یست کهربار
هر کز نمود ه است در آئینه پندار
خرم انکو کند امکو نه بهر سال سفر
خلق را چون دل و جان سخت عزیز است بسر
شخص کی چند عزیز است چو آید بسفر
که بسی دیر طلوع است و بسی زود غروب
خانه طاقت ما کشت از و ز بر و ز بر
باد بهر دم سر و تن شستی و رآب کهر
بسکه بکداختنیش زآتش کرما پیکر
خاکش از تف هوا آب شود سر تا سر
رنکشان کشته ز بی آبی چون نیلوفر
همچو یک تنک شکر کشته در آن نی منضم
کاش صد سال بما نیم و به بینیمش اثر
یکجهان کرسنه زد سیر شدی شام و سحر
بر کشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر
و ین غلامان همه را جامه احرام بدوش
که نبشته است براو حکم حق آیات ظفر
که نجوانید بالا خطبه من بر منبر
راستی هست و رختی که نجات آرد بر
کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
دودم عقل نخستین سیم شمس و قمر
روشن از رایش ایام چو از نور بصر
ای بهوی کم شده را راهنما ضیغم نر
مرعرض را بنبود هیچ بقا بی جوهر
چرخ ایمان بتو کردان چو فلک از محور
اندر آنوقت که میکرد بظلمات کذر

کوال آب
می افتاد
مباحث
نقد
بیجاید
شیر

چون سکندر که دو دیدی ز پی چشمهٔ خضر — چشمهٔ خضر دو دیدی ز پی اسکندر — سرفرازان جهان گر همه پابست شوند — قدر یک ناخن پای تو ندارند بهر

کار یک بینا باید ز دو صد کیهان کور — شغل یک شهنا باید ز دو صد کیهان کور — فعل یک فحل نیابد ز هزاران عنین — کار یک خود نیاید ز هزاران معمر

با یکی شعله فروخته پهلو نزند — کز همه روی زمین پر شود از خاکستر — نیروی مملکت از نست نه از کنج و سپاه — فرّه ملک ز شاهست نه از تاج و کمر

خاصهٔ نست بیکباره گرفتن کیستی — خاص موسی است ز یکچوب نمودن اژدر — هنر نست کز و قدر و شرف دارد ملک — دم عیسی است کز و روح پذیرد عازر

حرمت ملت اسلام چنان افزودی — که بتعظیم بر د نام مسلمان کافر — چون تو ئی باید تا نظم پذیرد کیتی — حیدری باید تا فتح نماید خیبر

مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم — تا شود هفت خط و چار حدش فرمان بر — تا بیک زخم بدو پاره نماید عفتر

بدسگالی تو بحیلت نشود ملک ربا — هیزم خشک بافسون ندهد میوهٔ تر — عشوهٔ زال جهانش نکند محو اثر

جلوهٔ حسن عروسان ختن کم نشود — از دلالی که کند پیرزنی در چادر — زشت را زشتی زایل نشود از زیور

داور اراد همیراز خلوص تو مرا — جای آنست که جان رقص کند در پیکر — هم مگر باز مرا زاید از نو مادر

چون کنم مدح تو کوشم که سخن برانم کز — تا مرا طعنه حاسد نکند خون بجگر — زانکه رسم است که مادر چو بهد خبث نشوی

بفسرد طبع من ار چون تو نه بلند ممدوح — خون خورد باکره گر فحل نیابد شوهر — آب دارد سخم گر نپسندد جاهل

تا ازین کوزهٔ فیروزه که نامش فلک است — مه هر روز برآید چو یکی بوتهٔ زر — هر گرا بوتهٔ دل ارزد مهر تو تهی است

وله ایضاً فی مدحه

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر — یکروز پیش ازانکه بدش میش فال فرخ — قربان عید گردد همه میش و خویش را — بامکبا میر نظام آمد از سفر

عید و امیر هر دو رسیدند و میر بود — با کوس و با تبیره چو ارس حشر — خوبان گرفته از لب و دندان بوسخش — قربان نمود عید بر میر نامور

میران پی پذیره کرده از پی کرده — شش سمه فراق میر ازان بود صعبتر — شش سمه فراق خواجه و یکساله هجر عید — نعل سمند او را در لعل و در گهر

یکساله هجر عید اگر چند صعب بود — تاج امم اتابک اعظم نتاج مجد — کان کرم مکان هنر و منزل هنر

فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود — گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر — میقات علم و مشعر دانش مقام فضل

معمار کاخ احسان معیار داد و دین — منشار شاخ عدوان منشور کام دگر — کعبهٔ صفا منای منی قبلهٔ بشر

از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکید — از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر — صورت پذیر گردد اگر فیض داد گر

از حرص جود دست تو قسمت کند بخلق — صد قرن پیش ازانکه شود خاک سیم و زر — از شوق بذل طبع تو بی منت صدف

در چشم ملک و صورت کف و بنان تو — نایب مناب خط شعاع است و هر خرم — گر دون گهر سراوق عز و جلال تست — گز خاوران کشیده بود تا بباختر

ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب — گر شرق تا بغرب کشاند همی حشر — گر نام تو بنامه صور تگران برند — جنبند حالی از پی تعظیم او صور

امضای تیر و تیغ تو لازم تر از قضا — اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر — از خاک کاه جود تو زرّین دمد شجر

در روز بخشش تو ز شرم عطای تو — زی ابر باژگونه بتازد همی مطر — خون شد ز بیم تو جگر خصم از آن شتاب

انسان که ناوک تو ز سندان کند کمند — اندر بدن فرو ز دو نوک نیشتر — خون می چکد ز هر مژه اش بر دو چشم تر

ز آغاز صبح خلقت تا روز واپسین — خرم تو دید صورت اشیا بیک نظر — نبود مجال پیش خلق از بروز حشر

تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم — آن قوس را بنسبت حاصل شود دو تر — فانی شود دو عالم از یک عتاب تو

ز انسان که قوم نوح ز نفرین لاغرند — هر گز قوس حکم تو چون سهم بگذرد — جیبش دریده باد از سینه تا کمر

تا از مسام خاک بتابد اثیر آفتاب — گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر — از آن بخار خشک برآید همی نسیم — وز این بخار رطب بارد همی مطر

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

جز خار خشک و دیده تر دشمن تراست — راست پنداری مشاطگی کرده بهر تمثال نقش — از خشک و تر نصیب مبادا بهجور

آفرین بر کلک سحرآفرین آن صورتنگار — کز عبارت برده معنی ها در این صورت بکار — از عروس ملک دلشوی بخت و زوال مورنگار

کرده بیسو نوعروسی نقش کاندر صورتش — هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار — در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار

خیزران قدار غوان خدضیمران بوشکوه — از تمتش پذیرائی است همچو زمی از حریر — زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار

بی عبارت راز کوی بی اشارت راجوی — چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب — بی سرود از وجد در حالت چو تشنه دار نسیم

از دو زلف او ودیعت هر چه در کردون فریب — بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار — بی سرود از وجد در حالت چو تشنه دار نسیم

نونهال قامتش را لطف خوبی برگ و بر — وز دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار — بی سرود از وجد در حالت چو تشنه دار نسیم

در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو — فتنه خوابیده در چشمش کرده اندر کمر و — عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار

همچنان کاشفته کرد صرع دار از مانی — پریان پیکرش را مازوخوبی بود و تا — خرمی زاید ز چرخش چون طراوت از نبات

صورتش بیجان ولیکن هر کسش بیند زود — جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از خطوط — با همه عصمت از دیو یوسف نیکردی فرار

شهوت انگیز است رویش همچو سیمای بتان — سرو قدا و نگرباری که باغ آورده بار — از بهر چشمش چون بلا گر زلیخا داشتی

وز قضای او عجوزی دیو خوی خرشت روی — آنچه او دارد ز خوبی کز زلیخا داشتی — گر جمالش خیره کردی مغز مرد هوشیار

موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت — زابرویش آشفته کرد ماه نو چون صرع دار — حلقه های زلف او چون دود گرد آن مشعبد

بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین — زود بگشاید بفال کش تنگ گیرد در کنار — شمع بی پروا بسوزند خود را بر پروانه وار

بسکه پیش آورده سر کوئی که بتوی مشکبوت — ظنبر آمیزست زلفش همچو مشکین زلف یار — چانه اش چون خایه غرغاصه هنگام نفوط

کز بنی الجان مانده در دودمان آدم باد کار — گر چنین روئی بشب در مجلسی حاضر کنند — بینیش چون خرزه غرغاصه هنگام نفوط

روی او تاریک و پرچین همچو جرم سوسمار — بینیش چون گوئی فرو رفته در دیده دو — از ذکر اعضا که آنان فربهند ایشان نزار

زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار — چانه و بینیش پنداری هم چشمی هم — گوی و چوگان ساختندی از برای کار زار

بینی او باز نخدان چانه او باز ناه — در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس — در بود باری نباشد جز حسود شهریار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

از ملک جم بغرم سپاهان شدم سوار — او با هم راز پویه او افسر بدکار — شخ بروکه نورد و جهان کرد و گرم سیر

کم خسب و پر توان و زمین کوب و ره سپار — با چشم اشکبار رود و گیسوی مشکبار — در زیر مه فرشته از سیم ساده برد

بر برگ گل گذشته از مشک سوده تار — قدی بلطف طوبی و خدی بنور نار — گیسوی تابدارش بسایه بهشت

زلفین عنبرینش پیرایه بهار — چشمش بخواب بی اثر برگ نرگسار — بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه

بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار — از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار — در روی دهوی او چو اسیران روم و زنگ

دلهای داغ دیده قطار از پی قطار — عارض نمود و چشم از آن گشت لاله زار — چنگی زدم بزلفش و از تار تار او

چون تار چنگ خواست بسی نالهای زار — چندین هزار سلسله دلهای بیقرار — و انگشتهای من چو رزی گشته پرگره

از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار — و آن طبله طبله مشک پریشید بر غدار — گفتا ای نکرده یاد ز یاران و دوستان

این بود حق صحبت یاران حق گذار — مسکین دلم شکسته ز بستی ز شهریار — این گفت و از تنگرک بپوشید لاله برگ

وز نرگسش چکید بگل دانه های نار — یاقوت را مزید بلولوی شاهوار — زرده هلال تیغ انگبخت از قمر

وز خون دیده بست ده انگشت را نگار — ز خون دیده بست ده انگشت را نگار

از جزع بست دجله سیماب بر سمن
وز اشک ریخت سوده الماس در کنار

گفتم تا موی و پریشان مساز موی
گر موی ترسمت که چو موئی شوی نزار

اشک تو انجم است و رخت مهر کس ندید
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار

دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو
ننشنیده ام که خیزد از سرو جویبار

پروین بروز می ننماید ترا چه شد
کاید دن بروز خوشه پروین کنی نثار

جزاره از چه پوشی بر ماه نور بخش
سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار

باری قسم بجوشن داود و مهر جم
یعنی بزلفکان تو و آن لعل آبدار

گر هر چه در جهان کندرم دعوی تو
الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار

سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست
دیباچه جلالت و عنوان اقتدار

صدری که بر بساروی افلاک زین
بدری که از یمین وی آفاق را یسار

هر چیز در زمانه بهستی است منتظر
جز ذات وی که هستی از آن دارد انتظار

برخاک شوره تا بدا کر مهر روی او
خورجای خار روید از خاک شوره زار

یک نا امید در همه گیتی ندیده چرخ
کو را نکرده فضل عمیمش امیدوار

دوران بدور دولت او یابد اختتام
گیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار

گیتی بعدل شامل او گشته معتصم
وی چون وجود لجه جود تو بیکنار

تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند
چون فیض روح مایه جودت بر از ثمار

جانرا سموم قهر تو چون مرگ ناگوار
گر دولت حرم تو حصنی است استوار

فضل تو بحیاب چو اطوار روزگار
نادیده یابی آنجور و حشم در قفار

خرمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار

وز آب روز مهر تو مشکین جد بخار
زاوصاف تیغ جانشکرت بینکی سه چار

وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار

جست آتشی که تا بفلک رفت از و شرار
پرشد کنار و دامنم از نافه تتار

گر آفتاب تیغ تو تابد بر نگبار
آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار

در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
گر وی اساس دولت و دین بست استوار

بهر نیست رحمتت که چو کوه است پایدار
از بسکه هست چون ملک الموت جانشکار

کاهش چو عقل در سر کردنکشان مقر
گردش چنانکه آیدش از هشت خلد عار

نادیده در زمانه کسی مور مار خوار
روی از سر شکست خونین وا مدز شکار

نازا مکونه کونه وز اشجار پر ثمار
جان بود درد مند و جگر خون و دل فگار

در دل ز داغ باغ ز رشک تو کشت تا
صد را خدا یگانا دیدار بتوام

بازت بصدر قدر ظفر مند و بختیار
تا خاص و عام کاه بلبند و کاه پست

در چشم بدسگال تو باد اغلبیده خار
تا هفت نصف چارده است و دو دو چار

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب اللہ ثراه وجعل الجنة مثواه گوید

نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
انگه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر

نقشهای مختلف کون کلک صنعش در نگار
انگه گر صد زبان سازد قیاس از وهم صرف

جزع
صفه که با باغ خورنق کوید

از آبدون اکنون جزاره که به از عقد ثریات کردم بر جبین کشید

کیهان سیاره و کیهان را بر گردش سیر کند

مقسم آنچه عموم را شامل است

کیهان ایجان

قفار ز فیضان رحمة اللہ است و بدین مضمف

از آن سحر

شکفت عجب

جنان دل

ازهار جمع زهر که شکوفه باشد

اثمار جمع ثمر که میوه باشد

باغ ز رشک

نام باغی از نخلستان اصفهان

کلیه مکروه یب

حصن قلعه و حصار

زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو و کل
کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار

پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که کشت
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار

پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
بر سه فرع و چار اصل دنه فلکشان اقتدار

پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
قهر او دجال دولت را در آویزد ز دار

آنکه گردون و قضا بر دست و خود رست از نخست
بر سیارا و یمین و از یمین او یسار

داوری کز آتش تیزان و آب سلسبیل
لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار

هم فضای درگه او از باغ خلد تنگ تر
هم حضیض سده او از اوج عرش اعلا

تیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای مرد خوار

آنکه کرسهمش کند در خاطر شیران گذر
وانکه گر باهش کند در پیکر پیلان گذار

آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهند
گسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار

ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار

هم ز هندی تیغ بدید ملک ترکی را نظام
هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار

باد و بیدستی که همچون رعد آید در خروش
ابر و بیدستی که همچون برق گردد شعله بار

تا ز سیر هفت انجم هست و مدار نه سپهر
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

در ستایش شاهزاده رضوان دستگاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

سال و مه فال و بخت و بخت و فال حال او بود
همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر

بحمدالله که بازار ریای کیهان بی بها داور
شد از خاور زمین طالع همایون نجم فال فر

بحمدالله که مکشود از هوای فتح بازانو
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر

بحمدالله که از فر همایون فال شاه هشته
ز کرزش فکری و زلزال اندر مرز لوها در

جهاندار و رکنا زنگی که ذات بی زوال او
وهاوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر

ز تیغش یاوری و دولتان اندر ساحت یقین
شود کوه از نف خارا گدازش تل خاکستر

نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد تن جوشن
صهیل ارغن وار غون فرار اوهم و اشقر

اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
کمین و دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر

دلارای اورنهلیت آرای گیخواهش
بگرد فرمانده ی کش هر چه فرماگوی فرمانبر

بفرمان اندرش فرمانروا دان فرمانده
چو بر روشن منش جوشن همایان خورشیدی از ورزان

ز ان طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
انکه گر اندک یقین را حقیقت کم کند
ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار

ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار
انکه دست و تیغ او را حق ستایش گر گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

بر سه فرع و چار اصل دنه فلکشان اقتدار
سیما مهدی هادی حجه قایم که کشت
از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار

قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت انکه هست
رای او پیر خرد را مؤید آمورگار

بر یسارا و یمین و از یمین او یسار
خسروی کز باس و بذلش پیشگاه بزم و رزم
این خزان اندر خزان و آن بهار اندر بهار

لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار
هم ز شمشیر نزارش بازوی دولت یمین
هم ز بازوی سمنبش پیکر دشمن نزار

هم حضیض سده او از اوج عرش اعلا
چون ز شه اندر گذشتی ختم میگردد سخن
بر همایون نام میگیرد ز درج افتخار

آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای مرد خوار
انکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان
هم ملایک اندر جبال هم نهنگ اندر بحار

وانکه گر باهش کند در پیکر پیلان گذار
نعره تندر رسد در گوش شیران بانگ مور
جلوه عالم وهد در چشم پیلان چشم مار

نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار
دین و دولت را بود تدبیر او رونیه ور
ملک و ملت را بود شمشیر او رومین حصار

جسلاند قهرش از هم رشته لیل و نهار
دست او را بر گفتم چین بر ابروز سپهر
گفت کی بیهوده گو از ژاژ خوانی شرمدار

ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار
پوشد و بندد بغرم رزم چون در دار و گیر
گیرودار و گردد و زهر جنگ چون در گیرودار

نیزه خطی بکف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل
آفتاب خاوری از نور درگاهش سرشمسار

هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار
جز سمند باد پایش بهنگام مسیر
جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار

ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله بار
بر دعای شاه کن فانیا ختم سخن
ز انکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار

آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار
در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهرمار

تا نخستین صور بهر افیل یار پایدار
درخت بخت شد خرم نهال فتح بارآور
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد و لشکر

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه
شهنشا جهان فتحعلی شه خسروی کامد
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر

بحمدالله که از فر همایون فال شاه هشته
جهاندار ی که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا
ز تیغ لاغرش فربه بخت فرهش لاغر

جهاندار و رکنا زنگی که ذات بیزوال او
ز کرزش فکری و زلزال اندر مرز لوها در
بدان آئین که بر دریا حباب از جنبش صرصر

ز تیغش یاوری و دولتان اندر ساحت یقین
وهاوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر
که پیرامون ناپاک اژدها ماری ز پد جنبر

نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد تن جوشن
بیال خصم بچاپ خشم خاشش بر بدان آئین
فغان بربط و سور غین نوای شدف و مزمر

اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
شود کوه از نف خارا گدازش تل خاکستر
عقاب تیر او را لاش شیران مشه راغر

دلارای اورنهلیت آرای گیخواهش
صهیل ارغن وار غون فرار اوهم و اشقر
ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافه اذفر

کمین و دست افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر
نهنگ تیغ او رجسم دیوان طعمه دندان
و یا از پشت پرویزن فروزان کنبد اخضر

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه
زکفتش حرفی و قعر بحار و لولو لالا

نوال وست جودش زانچه درخورد قیاس افزون
عطای طبع راوش زانچه در وهم وگمان بیرون
بداد انقصر کیتی بیقرین ضراب بخت او
همایون سکه صاحبقرانی زد بسیم و زر
هرانکو بنگرد آشوب رهیدان رزمش را
بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر
کنون بشگفت اگر از زیور عدل ملک پیرا
چه باک ار زشت روئی طرفه زیبا کرد دارین
بپای انداز آن کز فرق این دارنهب خسرو
بدست آویزان کز بخت این کیتی خداوندا
باژدر کوه رست ار خون اژدر کوه پیغر شان
زآب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
دران میدان پرغوغا که بانگ کوس تندیسا
دریدار هیبت آوا دل گردان کند لاور
بسان کرزه مار جانگزا در دست مار افسون
زمار شکل اندر کف شیران اژدر
بدن شد باده نوش دوشت کین بزم و اجل ساقی
شرابش خون و جانها دون خمار و تیغ شاغم
چل شد کار و تن آهن حوادث دم زمین کوره
ز سیل اوژن هژبران پره پکار رشد ارژن
چنان در عرصه میدان بهادر دل دربر گردان
گر استیلای درد و بیم جان بیمار و رستم
بعزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور
کهین پورشه خاورزم انبوهی فزون انمر
که انصار پمیرد از فتح قلعه خیبر
گرفتی اژدری بر کف که دیو و جانستان خنجر
که بر خیل کرا زاده آرد حمله شیرنر
ز رگان هزار اسب از فراز اسب که پیکر
چنان شق زد که جرم ماه را انگشت بپیمود
که بیرون شد ز بطن کاوه ماهی آهن مغفر
فتاد در حجرت مدغم اجل در صامت مصمم
حجاب رخ کند کاهی عصمت گوشه معجر
بدان آئین که رند باده خوار از باده احمر
که رندان قدح پیما بر نکین باده خلر
که هر شب چشم گردالود بر هم زند اختر
شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر
ثنای شاه را نبود گران قاآنیا تا کی
بکام بدسگالش شهد شیرین زهرتر فردا

وله الضا فی مدحه

گر در بان درگاهش فسانه گردی از دامن
گمان تیر و تیغ و گوس او در پرنده هیجا
عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید
بهیئت بود بس مایل بصورت بود بس منکر
نیایش لاجرم رسید ایران معبودی همتا
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراباغا
ز کلک رمح آذرگون ملک بر رقعه هاماون
هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان
ز موج فوج فوج موج خونشد عرصه هامون
ز مین از نطفه موج حوادث مرتعش اعضا
ز سیل اوژن هژبران پره پکار رشد ارژن
نیوشا گوش باز ی من گرایان دارای دانا
بشیری برکشید آواز کز اورنگ خسرو
ز مرو و اندخود و خافقاه و قندز چیونق
روانشد فخت از ایمن دو شد بخت از اسیر
یکی در خون خوری نایب مناب غمزه دلبر
ز قیر آلود غاری رخ نمود آتش فشان اژدر
که کفتی دیهیم اندامشان هر موی تن نشتر
که افتد در میان غرمن خاشاک خشک آذر
بخصم از تشش جهت راه بهریت بسته شد اری
عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت
که طفل خورد سال از جوا قران جانب مادر
که مرغ بچه بر خوان و سپند خام بر مجمر
بسوز و شعله او مرغ و ماهی را بجر بر
شود جاری ز هر سویش هزاران چشمه کوثر
ز رو می مغفرت صد رنگ اندر دل قیصر
بجوشد تا میاه از انشراح خاک دارادی
بجام نیکخواهش ز هر قاتل شهد جان پرور

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار — سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار — آب نه یعنی شراب باده نه بل آفتاب — تا که بعقیم خراب تا که بانم رکاب

قوت دل وقوت جان مایهٔ روح روان — محنت ازان در نهان عشرت ازان آشکار — ساقی وجام شراب هر سه بنور آفتاب — عکس رخ آن بجام کرده عددرا چهار

بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام — هست چو تابنده مهر بر فلک زنگار — جام بود ماهتاب باده بود آفتاب — ویژه که در جوف ما مهر نماید مدار

ناظر آئینه را عکس کمی بیش نیست — وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار — در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب — طرفه که هست آب خشک وآب روانست تا

هر که بقدر قبول خاصیتی یافته — زان شده هشیار مست مست شده هوشیار — شسته ازان پیل فرد وبه ازان شیر نر — گشته بهر کمذر فتنه ازان در کنار

جاهل ازان در ستیز عاقل ازان صلح جوی — امده ازان در گریز شادی ازان برقرار — سرخ جبین از بهست چاره نشین زان سیب — تا که چه کند در هیچ نیاید بکار

دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جانرا صفا — مایهٔ هوش ودلست پایهٔ عشق ووفا — خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام — او شده برجانشان مائدهٔ خوشگوار

آتش موسی است هان کرده بفرعون غم — روز سپید از اثر تیره تر از شام تار — یا که عیسویست کردم جانبخش خویش — زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار

مژده که شد در چمن رایت گل آشکار — رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار — لاله بکف جام می گشته مهیای عیش — مژده که سبزه سمن از دمن ومرغزار

وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح — از دهن غنچه لیب شرح غم بیشمار — زان بزبان فصیح کرده روایات شوق — گرچه زنقصان عمر هست بدل واغذار

کوش فراداده گل تا بچمن بشنود — تا که صبوحی زند از پی دفع خمار — غنچه کشاید دهن تا که زپستان ابر — قصه زهجران گل شکوه زبیداد خار

وقت سحر گشت باز دیده نرگس بخواب — زلف سمن باد بهد نفحهٔ مشک بیار — چهر یاسمین رود در عرق از آفتاب — از قطرات مطر شیر خورد طفل وار

باد برخسار باغ غالیه سائی کند — شاخ شود بارور باد شود مشک بار — سوسن ازان روشده بهت شهد بازاری — مروحه زان رود بهر باد بدست چنار

لاله بسان صدف ابر در و چون گهر — داور داد حسب هر مگسری شعار — بهمن جم احتشام کوست حسن شه بنام — گرد ل وجان میکند مدح شه کامگار

شاه بهادر لقب میر سکندر نسب — وانکه بمیدان رزم هست چو سام سوار — شعلهٔ تیغش دهد آب گر نکند عکس خویش — مهر سپهرش غلام عقد بخوشش نشار

انکه بایوان بزم آمد جمشید عزم — ای کهر اندر کهر تا جور وشهریار — زآب چو آتش جهد جای ترشح شرار

مطلع ثالث

حفظ کمال تو بود انکه بیک انحراف — هیئت چرخ ساخت دایره سان آشکار — قطب فلک رای تست طرفه که عکس قطب — داور هوشناک هوش خسرو جم اقتدار

در عظمت کاخ تست ثانی گردون دلی — این متزلزل بود وان بمکان استوار — حکم ترا در شکوه نسبت ندهم بکوه — رای تو در کردش است بر فلک روزگار

رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست — کش بیکی آه سرد چهره شود پر غبار — دست سخای ترا ابر نخوانم ازانک — زانکه فتد زلزله زابجره بر کوهسار

طبع عطای ترا ابجر نگویم ازانک — این صدف آرد پدید وان کهر شاهوار — دست تو کوهر فشان ابر بود قطره بار

در بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب — گر بنهم آسمان حلم تو لنگر شود — مدت سالی شود ساعت لیل ونهار

لطفه بد خواه تو مانده اندر رحم — چرخ شب وروز را صفر نماید بکار — هر که بیک سو نهد با تو طریق رهی — باد دلش پر زخون چون طبقات انار

صاعقه باخس کرد برق بخاشاک فنی — از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار — ملک زمین آن تست کوش که از تیغ قهر — زیر نگین آوری مملکت نه حصار

پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود — انچه کند با عدو تیغ تو در کارزار — همچو تهمتن ترا نصرت سیمرغ بخت — زال فلک را برارد یده چو اسفندیار

تا که بعالم بود دور فلک را مدار — گرچه مدیح ترا طول سخن در خورست — لیک نکوتر بود در همه جا اختصار

جندا از هوای نیشابور — تا که زمین را سکون — باد زعزمت فلک همچو زمین پایدار

ولہ ایضاً

که بود مایهٔ نشاط وسرور — باد زعزمت زمین همچو فلک پایدار

صبح او اصل نزهت است وصفا — شام او فرع عشرت است وحبور — از پی انقطاع نسل محن — صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک وحشت او طاهر — کرب اندر سرشت او مسطور — باشد از یمن خاک او طاعن — نیش عقرب بفضله زنبور

از ثواب مرثیت ملکش — شده شادان بمرز غن شاپور — در حدودش زاز دحام طرب — نتوان جز بعون غصه عبور

روزی از مصدر حوادث یافت — رقم صادرات غصه صدور — واصل از اهل او نشد که نبود — ذرّه زان متاعشان مقدور

بر دیارش مدار واز اشراق — ذرّه منت ز آفتاب حزور — زانکه در رسته نزاهت او — هم ترا زوست نرخ سایه ونور

روح پرور هوای او دارد — اعتدال بهار در باحور — آسمان بر زمین او مقصور — کرده کوئی نشاط کیتی را

در چنین با منی بستر رنج — چون منی خفته روز وشب بنجور — دلم از آه آتشین تنور — چشم از اشک اگون دریا

آن یکی از دوری حضور ملک — این یکی از هجر ناظر منظور — ژاله طوفان بود بخانه مور — کلبه ام برده سیل اشک آری

وای بر من اگر نمیکردم — خویش را از خیال شه مسرور — طبع کیتی ز تیغ او مجرور — شاه غازی ابوالشجاع که هست

انکه خالیکرش نهد بر خوان — کاسه چینی از سر فغفور — طوق خدمت فکنده فرمانش — بر چه بر کردن وحوش وطیور

نیل طاعت کشیده اقبالش — بر چه بر جبهه اناث وذکور — دل ودستش بگاه بذل وکرم — کنج ارزاق خلق را گنجور

گر بمغرب زمین سپاه کشد — لرزه افتد ز هول در لاهور — حکم او حاکم وقضا محکوم — امر او آمر وقدر مأمور

آنی از روزکار دولت او — مایه مدت سنین وشهور — وی بتقصیر تو خادمی فغفور — ای بکاخ تو چاکری چپال

ذات پاکت ز رمینی امین — هیچ میثاق عاشقان نرفتور — در زمانت بجُند رفته ستم — گر چه هستی درین ستم معذور

ز انکه معمار عدل تو کرده — هر چه ویرانه در جهان معمور — تو نتاج جهانی وچه عجب — گر بدست تو حل وعقد امور

لذت نشاء ز آب انگور است — گر چه آنهم نتاجی از انگور — تا گفت گشته در عطا معروف — تا دولت گشته در سخا مشهور

ابر را در دهان متن مبرم — بحر را رخنه ها بدل ناصور — در صف حشر کارزار کست — گوست از غو همال نفخه صور

خلق را آنچنان کند زفزع — که نکردند زنده روز نشور — بد سگال از چنبر امرت — یال طاعت برون کند زغرور

باش تا شیر آسمان فکند — چون سگ لاس بر سرش ساجور — شد بکیتی مظفر ومنصور — زانکه هر کس از و حمایت خواست

نشود بی کفایت کف تو — بر کسی نزل روزی مقدور — فتنه در حصن نیستی محصور — نشود بی حصانت دل تو

تا بکُرزت نیاورد لبرز — طاقت نور حق نیارد طور — سخنش را تفاوتی موفور — انکه مدح تو کسان گوید

قابل هر دو قول گر چه یکیست — لیک مصحف فصیح تر ز زبور — نزد عمر تو در شمار کسور — عدد مدت مدار سپهر

شیر فرسه بتن از هیبت تو — خر دوار لاغری بدیده مور — افتد از بانگ کوس شور ونشور — روز هیجا که در بسیط زمین

هر زمان بر صدور حادثه — منشی آسمان دهد منشور — بر صماخ تو مشتبه گردد — غو شنوف بنغمه طنبور

خون بدخواه را شماری می — عرصه حبکت را سرای سرور — نشاء جام حادثات کند — شاهد خنجر ترا مخمور

ای که با شکل شیر رایت تو — شیر گردون ردیف کلب عقور — تو ورا ی تو وبصیرت عقل — جلوه آفتاب ودیده کور

خسروا مادح تو قاآنی — که نمیشد دمی جدا ز حضور — روزی چند شد کنون که شده است — ظاهرا ز قرب آستان تو دور

هست موسی صفت بطور جلال — در سرش خواهش تجلی نور — در مدائنی که لحظهٔ نشود — از حریم عنایتت مهجور

آرم از انوری دو بیت که هست — هر یکی همچو لؤلؤ منثور — بخدائی که از مشیت اوست — رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان جائیست — وان ز حرمان خدمتت رنجور — تا که از فعل حرف جر کردد — آخر اسم منصرف مجرور

آن هر لحظه ز عمر تو باد — هم ترا زوی امید و هم بدور — صبح ایام عیش دشمن تو — تالی شام تار سی دیجور

بشارت باد بر اهل نشابور — ولهٔ ایضاً فی مدحه — ز کر و موکب دارای منصور

شجاع السلطنه سلطان غازی — که از عدلش جهان کردید معمور — بقصرش چاکری خاقان و قیصر — بکاخش خادمی چیپال و فغفور

خروشنای او با نالهٔ رعد — غریو کوس او با نفخهٔ صور — فروزان آفتاب اندر دل چرخ — ویا توقیع او بر صدر منشور

ز قهرش جنبشی در بیش کردم — ز لطفش آبتی در نوش بنور — زهی کنجینه را رهان را — ضمیر عالم آرای تو کنجور

دلت کاندر سخا بمثل و همتاست — کفت را در عطا فرمودهٔ مأمور — ز بذلش کان اکر جوید تظلم — کفی با تند المأمور معذور

تواند داد سهمی جازم تو — تغیر در وقوع امر مقدور — خون خورد نعمت آری ساز کار است — شراب ناز اندر طبع محمور

بچنکال اجل خصمت کرفتار — چو اندر چنکل شهباز عصفور — ز بهر انقطاع نسل دشمن — پرندت را خواص طبع کافور

مبارک خلعت کشورکشائی — براندام جهانکیر تو مقصور — کجا زد پرتو جیش قاهر تو — که حالی می نشد بدخواه معتور

دوآوازاست کوشت مایل او — خروش شندف و آواز شیپور — دو صورت هست چشمت در دل او — لوای نصرت و اقبال منصور

دو معنی راست مایل طبع رادت — عطای وافر و انعام موفور — بتابان دست تو تابندهٔ شمشیر — مفاد آیهٔ نور علی نور

ز همت شیر فر بر تن تو اند — خرد از لاغری در دیدهٔ مور — بهر کاری بود رای تو مختار — بجز احسان که در وی هست مجبور

فلک از نشاء جام تو سرمست — جهان از بادهٔ لطف تو مخمور — ز کرزت لرزه اندر برز البرز — چو از نور تجلی بر تن طور

نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست — که بر اوراق افلاک است مسطور — ثنایت را که یزدان داند بس — نه در منظوم میکنجد نه منثور

بداندیش ترا تا دامن حشر — نکو خواه ترا تا نفخهٔ صور — یکی را بزم عشرت جای ماتم — یکی را مجلس غم محفل صور

منت خدایرا که ز تأیید کردکار — ولهٔ ایضاً — فرمود فتح بارهٔ باخرز شهریار

حصنی که بر کنار فصیل حصار او — نبود ز منجنیق فلک سنک را کذار — حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ — از فرط ارتفاع فتد تاج زرنکار

حصنی که در هیوت بروج رفیع او — سیارکان چرخ برین را بود مدار — حصنی که روزکار ز یک خشت بارهٔ اش — برکرد ز سپهر تواند کشد حصار

حصنی که اوج کنکرهٔ او چنان رفیع — کردی هزار واسطه تا عرش کردکار — در زیر آسمان و فراتر ز آسمان — در ملک روزکار و فزونتر ز روزکار

ز انسوی قعر خندق او نا فریده است — جانی بسعی قدرت خویش آفریدکار — چون بازوان حیدر کرار استوار

قایم تر از قلوب طرفیان سکدل — محکم تر از عهود حریفان خاکسار — بالای خاکریزوی این ملکون سپهر — چونانکه بر فراز تلل قیر کون غبار

چون عقل با متانت و چون چرخ سبر بلند — چون عرش بارزانت و چون کوه پایدار — حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه — جز ترکتاز لشکر دارای نامدار

ارغنده شیر بیشه مردی ابو الشجاع — کشاینده تیغ از آتش نهر و دیاد کار — فرماندهٔ زمانه که جانسوز خنجرش — بر قیست پرتر شح دابر سیت پرشرار

آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم — شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار — در تیغش از طبیعت روی هشت نیست — کر دد چرا ز مقدم او دشت لاله زار

منثور پراکنده

موکب کروه سوار پیاده

غازی جنبک کننده

مجرور کرم شده

پرنده نقطه شندف دهل بزرک

برز اندام و پیکر

مسطور نوشته شده

چون رو نهند بعرصه در ایام دار و گیر — چون جا کند بهینه بهنگام کیر و دار
یکران کوه شکنش سپلی پلنگ خوی — شمشیر برنگش بحری نهنگ خوار
ذکری ز صولت وی و غوغا بگاشغر — حرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند — هر قطره اش شود بشبه در شاهوار
سروی بسیز نیزه رسته ز دریای دست تو — سروار چه می نروید الا ز جویبار
تیغ نزار و بخت سمیت بخاصیت — این ملک را همین کند آن خصم را نزار
آری سفینه بشکندش تخته تخته لخت — در بحر اگر بصورت اصنام کند گذار
تا بد چو تا به پیکر ما بی درون آب — از چیست فتنه رفته ز بانش بخواب مرگ
سیمرغ در بشست تو تا تیر دال پر — برقی ز خنجرت کند ار جلوه در هجا
تا بی ز برق تیغ تو در کوه کوه خصم — دریا در آستین تو یا دست در فشان
قهر تو چون خمار شکن باده بشکند — البرز بر بدست تو یا کرز کاوسا
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب — انجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
در شاهراه پرده جیشت بروز رزم — خصمت اگر ز باده پرستاء غرور
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو — انجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
بیچاره من که از فن نه باب و چار مام — تیغ تو کی بجانب دریا گذر کند
چرخ سیاه کام دارد سیه کلیم — شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست
خوشید شاخ عمرم در موسم شباب — سیم ز دور چرخ و چهارم ز رزم و کین
ناچیده از حدیقه دوران کل مراد — پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
هان ای ملک منم که ز روسیم ماه و مهر — یکبارگی ز دوش چار بچاری چار سوی
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر — با آنکه چون سپیده دمستم سپید کار
هان ای ملک منم که فلک خاکسار من — دستم رخ ار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر — با نقد رای ناقد من هست کم عیار
هان ای ملک منم که کند ملک خادمان — داوی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور — انگندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شعله سوزان آه من — انگیزد از شرر ز مساماتم یم بخار
وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب — تضمین کنم دو در ثمین هر دو شاهوار
کی آفتاب ملک ز من نور و اگیر — وی سایه خدای ز من سایه برمدار
بر رخ دو زلف مشک فشان چون کنند باز — شاهت لیلتین علی طرفی النهار
ای قوم ازین دو عقرب جرار الحذر — ای قوم ازین دو افعی خونخوار الفرار
هر جا که رنگ خط تو روی زمین خلش — هر جا که چین زلف تو ملک جهان تباه

کوش سماک و نعره رستم ز مرز غن — سمع سپهر و ناله روئین تن از مزار
رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار — رویش چو در غضب فلک و در والامان
چون رخش او بجلوه هوا سار سان روم — چون تیغ او بجلوه بهوا سار سان رود
بر قیست لجه آور و بارست شعله بار — شاها توئی که چشمه سوزان تیغ تو
بنود عجب ظهور شقایق بنو بهار — خونریز خنجر تو بود نو بهار فتح
در رزم بشکند سر خصمان خاکسار — در بحر دست راد تو کوپال کوه شکن
گر نیست در حسام تو تاثیر کوکنار — از چیست فتنه رفته ز بانش بخواب مرگ
شلان بزیر زین تو یا خاک زیر پای — دریا در آستین تو یا دست در فشان
دریای بیکران شود از قطره ثر مسا — انجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
خود را بروز رزم شمارد چو ذو الخمار — خصمت اگر ز باده پرستاء غرور
از باس او کیاه نروید ز مرغزار — انجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار — تیغ تو کی بجانب دریا گذر کند
یکیک فرو شمارم بروجه اختصار — شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست
هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار — پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
با چار میخ چاره دو چارم بچار تار — نا چار زین دو چار بچاری چار سوی
با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار — در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر
کم داردی فلک ز حقارت کم از حقار — سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود
بر فرق من عقود در مکنید نثار — هان ای ملک منم که فلک شب ز انجم
منسوج جان همارہ چو جولاپکرد خار — هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر
امروز بر نخسته وجود من افتخار — هان ای ملک منم که کند ملک خادمان
شد در مذاق راحت من بزاکوار — هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت
از چشم شهریار کریزم بشهریار — قانعا علاج نپذیرد بغیر نان
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار — بر حسب حال خود سخن چند داشتم
چون رشته لآلی منظوم و آبدار — ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
رد شانه بر دو طره مشکین تابدار — باز از برای آنکه پریشان شود جمع
از ترس مدعی رچه نامش نهی نگار — خونین دل منست که آورد بدست
نشنیده کس دراز شود شب بنو بهار — جز شام زلف در رخ چون نو بهار تو

سماک
مرزدار سمان افز
مرزغن
قهستان
کاشغر
نام شهری در ترکستان
شرف
عمیق
کوپال
گرز
سفینه
کشتی
کوکنار
خشخاش
شلان
نام موضعی
رکوب
سواران
کیهان
جهان
جیش
لشکر
عقود
رشته ها
درر
مرواریدها
منسوج
بافته شده
عزازیل
شیطان
مساهات
رخنه های در بدن
لآلی
مرواریدها

فاذفار

فانی از رنج هجر رحمت نا امید مشو
خواهد شدن از لطف تو روزی امیدوار

تا مدت دهر و سنین است بیشمار
تا عدت وحوش و طیور است بیقیاس

باد ادوام عمر تو چندانکه حشر و نشر
باشد برت حکایت پیرار و نقل پار

وله ایضاً فی مدحه

از خجلت تیغ ملک وابروی دلدار
دوشینه مه عید نکردید نمودار
یا موکب شه کرد بر انگیخت ز هامون
وان پرده از کرد بر افکند بر خسار

یا نقش سُم دیو نژاد ابرش شه دید
یا از قد خم گشته زنا دوزده
خجلت زده کردید و نکردید پدیدار

گفتم بخرد کاهیمه زار است بیان کن
کاخر چه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی
فرسوده شد از صدمت جولان دو هفتاد

از روی ضرورت بصد اکراه بستش
بستند در اینجبه از شاه بناچار
کردوش مه عید نهان بود نهان باد
تا هست بکیتی اثر از ثابت و سیار

فردست که از مشرق نصرت کند اشراق
ما هیچ ز تابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
در لجه نادر دنهنگیست عدو خوار

آن شیر دژ آهنج که در صفحه ناورد
گیرد ملک الموت ز قهرش خط رهائی
شاهی که بشاهین شهامت ز نشانش
هم کفه در انیست بس از حید کرار

از هیبت او حرفی و غوغا بسمر قند
از صولت او ذکری و آشوب بخارا
ای کوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان
دی سبزه شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو بمیدان و غا برق بخرداد
دست تو در ایوان عطا ابر دراذار
فی فی که از ان برق بخرداد و دراذر
فی فی که ازین ابر دراذار در ازار

با کرزن رخشان تو کرزه بود ش هنگ
با افسر تابان تو کرخور بود ش عار
صد کرزن لهراسب نیرزد بیک ارزن
صد افسر کشتاسب نیرزد بیک افسار

یک جلوه ز روی تو دو کیتی همه تلخ
یک نفحه ز خلق تو دو عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلخن
چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار

در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق
مانده حصبا بکف احمد مختار
از قهر تو بادی وزد از جانب کاشن
کل چاک کند جیب غم از سر زنش خار

کر نام جهانسوز تو برابر نویسند
تا روز قیامت شود البته سترما
در لفظ سمند تو بر البرز نگارند
تا حشر زند قهقهه بر برق زرفام

هم کفه خلقت بنوا آهوی جوجو
کین مشک بجوجو دهد آن نافه بخروار
ذکری ز خدنگ تو در زلال بستین
حرفی ز نهنگ تو و ولوال به بلغار

تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان
تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار
پیوند کند با جبل این در که نادر
سوکند خورد باظفر آن وصف نگنجار

کر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد
از هیبت او زرد شود لاله بکهسار
می شاید اکر بر تو کند خصم تو تشنیع
می زید اکر مست زند طعنه بمیخوار

ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان
ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار
دلدوز خدنگ تو عقابیست روان طبع
جانسوز نهنگ تو نهنگیست تن اژدها

آن که بصدق پنهان چون دال بلانه
دین که بقراب اندر چون تین در غلاف
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح
از صارم تو صرصری و تنها همه افکار

هر سر که در راه تو ببریده به از تیغ
هر تن که نه قربان تو اونگ به ازدار
جانها همه از مور پرنگ تو بمویه
تنها همه از مار سنان تو بتیمار

شیران دژم مسته مورند ازین مار
هر سر که بلند از تو بکیتی نشود پست
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله

ارشب بزفته دوش پاسی دو بیشتر
میرفت وقت من بابوک و باکمر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم

بر دم بخویشتن کویان بر زلب
بر طمع اینکه یار بر من کند کذر
کردون باژکون بر من نمود عرض

بر بوی انکه کی خورشید سر زند
بر طمع اینکه یار بر من کند کذر
از سیر دمبدم بس کونه کون صور

بس فکر ها که کرد اندر دلم کذار
آورد نو بنو از پشت یکدکر
کفتی نشسته اند در ایکون غراب

تمثالهای نغز ما بروی تابناک
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
خوبان قندهار ترکان غالیه

کیوان نموده بهر چون پیر منحنی
ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو
آن ارغنون بکف این طیلسان بسر

ماهی و کاورا جائی شده مقام — خرچنگ و شیر را سونی شده مقر — هم خوشه هم بره بی دانه و سروی

نسر و سماک او بدجهت و بر خلاف — آن ناصح این بعجز آن ساکن این سپر — کردان بنات نعش کرد جدی چنانک

گفتی که آسمان کردیده آسکون — زد ماهیان سیم آورده سر بدر — یا نی یکی صدف اکنده از درر

من بر مدار چرخ برد و خته دو چشم — تا کی زمان بجز آید همی بسر — تا کاه انکه ماه نشیند بزر مین

زان سهمکین صدا جستم فرا زجا — آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر — هم با خیال یار اندر سر لحد

با خوف و با رجا گفتم کنی هلا — کاین وقت شب کذشت توان بوم کاو — وز وی دیا قرین در صلح یا کمین

با خشم گفت ای هوش حکیم مبین — کاواز آشنا نشناسد ز و کر — بکشای دریا یستا بنکری که کیست

در باز کردمش حیران و تن زده — تا بنکرم که کیست آن در جا به بر — چون بنکریستم در دیده بر چرخ

از شوق مقدمش چرخی زدم سجا — میخواست از تنم کردن روان سفر — کفتم بچشم من بنج بنج در او در ا

بر دمش در وثاق کفتمش از روفاق — هان بر فکن کله هین برکشا کمر — بنشست و بر فکند از روی دلبری

کفتی طلوع کرد و در آن فضای تنک — یک چرخ مشتری یک آسمان قمر — خالش به تیر کی آزرم زنکبا

قد یک بهشت سرو رخ یک بهشت ماه — این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر — از زلف خم بخم یک شهر بند و دام

سنکیش در بغل با غیش در رخان — کوهیش در ازار موئیش در کمر — لب یک بدیش لعل خط یک تتار مشک

رخسار و زلف او جبریل و اهرمن — کفتار و لعل او یاقوت و شکر — یاقوت را بود کر نیشکر مدل

چشمش کز نکه کفتی که بسته هست — در هر سر مژه صد جعبه نیشتر — مطبوع و دلربا از فرق تا قدم

شاید که تا جری از شرم سپکرش — در پارس نا ورد و یای شوشتر — باری نکار من نشسته برساط

داری بچهر من تا کی نظر هلا — برخیز و بر فکن در کار می نظر — بی فعل و بی نبید دلا رسد خطر

کرچه بود کنه مندیش و می بده — با فضل کرد کار جرم هست مغتفر — برجسته در زمان آورد ش به پیش

زانمی که مور از و کر قطره خورد — در حمله بر کند چنکال شیر نر — زانمی که کر فروغش افتد بشوره زار

زانمی که جسم از و یکسر خرد شود — نا رفته در کلو نکذشته در جکر — خاکش شود سمن بنکش شود کهر

چون خورد ساغری پر کرد و دیکری — برمن بداد و کفت ای مرد هوشور — وان رشک حور عین از شیشه بلور — در جام زر فکند آن لعل معصفر

بکذشته زان که مرد اندر طریق فقر — مقبول تر بود چند انکه بیخبر — از می شدن خراب آید نکو ترم — چون منقلب بود او ضاع دهر بر

تن خانه فناست ویران شدنش به — جان آیت بقاست آباد خوبتر — منظور چون یکیست از اینه بر و ن — با این ره چری تا کی بجوی و جر

تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو — زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر — در پیش عاشقان هستی بود وبال — در کیش بیدلان هستی بود هنر

از خویش در کذر کر یار بایدت — تا هستی تو هست یار است مستتر — در عالم فنا بس عیشها کنی — بتوانی ار کذشت زین عیش مختصر

از قید هست و نیست وارسته شو هلا — کر در حریم دوست بایدت مستقر — در جلوه کاه دوست بود تو شد حجاب — این پرده بر فکن آن جلوه در نکر

زین چار مادرت باید کریختن — خواهی مسیح وش کر رفت زی پدر — دار شکی خوش است از فکر نفع و ضر

هر کس طلب کند با یار خر کهی — وصل مدام را در شام و در سحر

کعدل

تن خانه ون
بعنی خانه بیرونی و کنه محول است

سقم
بیمار

اهرمن
بعنی دیو را کویند

مغتفر
آمرزیده شده

سودای غم و خال دارد همی و بال — بر خیز دار جهان بگیرد دار سر
وارسته در جهان دانی کنون کی است — آزاد کان رهند با آفتاب بر
گیهان داد و دین و دنیای فال و فر — آقای آنکه هست شخصش در ایجهان
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر — از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
تا بید آسمان در کسوت بشر — هر چند بوالبشر نسرایش دلیک
با ابر دست او برابر است چون دخان — با بحر طبع او بحر است چون شرر
او قطب وقت و دهر کردون بکرد او — چونان که نه فلک پیرامن مدر
جان با ولای او نهراسد از سقر — بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر
آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر — با غرم تا قبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست از امن نی نشان — با رای روشنش انجم بود کدر
کلک و کفش بس است تا روز واپسین — آنجا که کلک اوست از ظلم نی خبر
ایدون که در کفت یزدان ودیعه ست — میزان داد و دین رزاق رزق بر
با آنکه در سخن بسوزد کلک من — آمال انس و جان ارزاق جانور
ارجو که جود تو آسوده دارد م — ریزد بیک نفس یک اسکون عمر
جای عدوی تو از اشک دیده کل — از فکر آب و نان آزاد خواب و خور
تا در زمین بود از مهر و مه سخن — جاه حبیب تو از اوج ماه بر

من نتایج طبعه

سیه زلف از بر آنچهره دلبر — چو دود عود می پیچد بعنبر
فضای عالم از طلعت معطر — سیه چون قلب نمرود است و باشد
ازان پیوسته می بینی که دارد — در آذر هیچوا براهیم آزر
چو جرم ماه از برج دو پیکر — تو گوئی بیضه بیضا کرفته
زچینش طلعت دلبر فروزان — عقابی تیره پیکر زیر شهپر
عقابی کی چنین باشد دلاور — بود همرنگ زاغ ار بیچکه زاغ
معاذ الله بصید طایر دل — خرامد اندر آذر چون سمندر
علی الله زاغ هر کز می نگیرد — مکان هیچون سمندر اندر آذر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر — ز سر تا پا همه تابست و حلقه
بهر تاریش تا تاریست پنهان — بود تحریر اقلیدس تو گوئی
زره کومیش مانا یا زره کر — زره دلها زند هر دم بزنگی
قمر را متصل دارد زره پوش — در دبس طیب و تاریکی تو گوئی
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع — زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
همه تن کذب و چون صدق است در خور — بصورت عقرب و خورشید بالینش
همه اقطار حسن او را مقرر — بطینت افعی و سوریش بستر
نه موسی دید و بیضایش در جیب — چو غرمان افعی و پیچیده از زور
ندیدم ای شکفت از مشک افعی — با ژدرکی ارم کردد مسخر
بود همرنگ کفر از بس منقش — رهین کر شام با صبح منور

پیکر
برج جوزاست

گیهان
جهان
شهر
وجب کرد
شهر
حوض کوچک را
کویند
مدر
مرکز زمین را
کویند

اذعان
تصدیق است

ودیعه
امانت است

اجلوس
نام عمارتی که در
مقبره کرده‌اند

چیره
غالب
غرمان
خشمکین

بصید و قید دل دادان کیشش — چو دوران ناکمر دایم مشمر — بقطع دست سارق شرع را حکم — ولی باید بریدن این دو زر را سر

مرا زین کهنه دزد از لعل جانان — نکرد و نیم حبه عیشی میسر — دو سیصد بار افزون آزمودم — همی ملسوع را الحست سکر

نه آدم را مکر از فتنه مار — فراق افتاد با فردوس و کوثر — فرو آن زلف مشک افشان که کونی — مرا در ناف آهوست نادر

از و در صفحهٔ آفاق طیست — وز و در چهره دلدار زیور — پریشان تر بدم از زلف دلبر

بر شک لعبت فرخار و کشمیر — در آمد از درم آن سرو کشمیر — بتر کان بسته سیصد جعبه نشتر

دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل — دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر — زسیمش در کمر کوهی مستر

مران زان کوه غم چون کوه دفتر — مرا زان مشک تن چون موی لاغر — بود زیر کمر کوهی موقر

بکوه اوفتد بر هر کس فراشد — شود بر هر مراد دل مظفر — رخش گل گل چو باغ از آب ساغر

چو دور هشت دنه طی شد زمستی — قرین فرش بستر کرد پیکر — کشیدم همچو جانش تنگ در بر

گرفتم کام دل چونانکه دانی — که دیو نفس غالب بود بیمر — که راه دین زند نفس بداختر

در ستایش امیر الامرآء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همی مردانه میخواهم که اسمعیل وار — برخلیل خویشتن امروز جان سازم نثار

عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست — کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار

زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او — نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار

در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست — عاشق حق بود و عاشق هست قربانی دعا

گشت کوی محبت را دعا نفرین بود — بس امام پاک زاد و بس خلیفه نامدار

همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست — نام اسمعیل را نم بر زبان بی اختیار

اختیاری نیست عاشق را بدگر نام دوست — کو گذشت از جان شیرین در حقیقت خیلباز

وقت گفتن وقت رفتن وقت گفتن بایستاد — هفت ره ابلیس را در ره نکردی نکسار

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد — می نباید کشت اسمعیل را بر رغم یار

او بمعنی جان فدا کرد او چه در صورت خدا — ایخه قربان کند از بهر قرب کردگار

راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک — حرمت او راست کاندر عید قربان تا بحشر

آن بیع کشته خود خونبها خواهد ز دوست — خویش را عارف کند قربان و غرضش انکسار

یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ — یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار

یا برو چون نوعروسان پا بکش از پیش تیغ — خنک را کر مرد جنگی زآستین دستی برآر

رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید — عشق سهراب است بر وی حمله کم کن ای هجیر

رود غرقابست در وی باره کم ران بیسوار — پشته در کاهدان خر خر ملان مکر

پیش ازان کت مرگ موعود آکمین بازد بچنگ — کر نه مفتی جهولی پیش از استسقا بکو

شمع را کردون بزن چون صبح کرد آهنگ — ور نه ابر خشک سالی پیش از استسقا بیار

رنج و رحمت هر دو همسکند در میزان عشق — شیر و قطران هر دو هم نکهند در شهنای

پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا — مرد افیون خوار می ندیشد از افیون تلخ — شخص افسون کار می نهراسد از دندان مار

زشت و زیبا هر دو مطلوبست نزد حق پرست — شور و شیرین هر دو محمود و خوش نزد حق گذار — عیب مردم پیش ازین میکقتم اندر چشم خلق — وقتیم آئینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف رعنائی مزن — با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار — عیب جوئی را بسل هیچ از هنرداری مکو — غیب کوئی را بنه هیچ از خبرداری بیار

یک خبردارم ملی یزدان بود پوزش پذیر — یک هنردارم ملی هستم بحق امیدوار — ایدل از سر ما حسن کردون کش و پیش دوست — کانکه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار

پیش قربانی کش اینک کشته یعنی بر طرف — یار هر لقمه ازان کردد روانی هوشیار — لقمه را دوشک را مانذ کز اول تیره است — چون کدازد آئینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آنکسی کز روی شوق — میرود با دل حسین جان آسمان حرمت — صد درین بدرهی بحر کرم کوه وقار

دست کوته پر بخش و هر که که بنشیند برخش — شش جهت از ساحت جاهش یکی کونه ارش — نه سپهر از کشتی جودش یکی تاری بکار

بر سپیکان تیرش چون بود اندک شبیه — چون دواد جانرا امان و تیغ او دین را حصار

کوه با لنگرش بود دور دانه ارزن نهان — چرخ با خرمش کند در چشمه سوزن قرار — جمع و خرج هر دو کیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ار کشتی مجسم جا دراو کردی جهان — کر خیال عزم او کیرد محاسب در ضمیر — دانه ریز خاک این کفت و برک از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن — روزی اندر باغ کفتم بخت او پاینده باد — تا برم بر لب زمین و آسمان کیرد غبار

دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک — ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار — نام قهر او تو پنداری که با دصرصر است — کاب جاری کشت و طغیان کرد سیل از هر کنار

کفت حکم میر ملک جم رنس جاری بود — خواند چیزی کاب جاری کشت و اندر جویبار — کفتم این افسون که بر خواندی چه بود ای بوالفضول — کفت آری شعر قاآنی رنس هست آبدار

چون صدفش بر لب آرم آب جوشد از قفا — کفتم افسون و کردانی که بخشد این اثر — کفت میسوزم میرس ای حرف کلا زینهار

راست کوئی سیل خیز آمد مدر کاه مدار — کفتش جوی روانرا هم توانی کرد خشک — کفت آری شعر قاآنی رنس هست آبدار

این عمل را نیز خواهم کرد تو ما ندیاد کار — عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو امید — رو بکردون کرد کم حافظ شوای رود کار

کفت در کوشم که نام تیغ میر کامکار — هر کجا نهر یست بیابان و بحری بیکران — چون بری این نام آبش سر بسر کردد بخار

ای زتو دولت قویم و ای ز تو دین پایدار — یار شاد و خرم تو بشیاری آرد جام می — با سها و بخت تو بیداری آرد کو کنار

شاید از میدان کیتی خصم تا فیروز آر — در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین — تا کهم از پیش رو برجست کوهی استوار

عقل کفتا شرمی آخر جودش انکه حتصار — چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد — پس چرا خواند عجم آنروز را روز شمار

هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار — وصف جودت زان کنم پیش از همه اوصاف بیش — تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار

نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار — تا بود رخت نزار و تا بود کردت سمین — دین ازین یابد سمین و کفر ازان یابد نزار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

حسن تو کفتار من این هر دو جانکیر — قدم چوکلان قد تو چون تیر ارازرو — تند از بر من میکذری چون زکمان تیر

هست آنهمه یاروی تو تر سا بچه تقصیر — از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو — از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر

از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد — الحق ستمکر از اثر ناله بشکیر — ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار — هر کز که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم — نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر — با قامت یاری چو تو کیتی همه کشمر — با چهر نکاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو بپیرانه سرم باز جوان کرد — کر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر — دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان — دامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

پوزش
معذرت خواهی

آرش
از رزمکاه تاریخ ایران

ضمیر
دل

مرغزار
سبزه زار

قفار
بیابان بی آب و علف

سها
ستاره ای

استوار
محکم

سمین
فربه

نزار
لاغر

تقیر
منکر

کلک
قلم

ابروی تو ای نگار کمر تیغ امیر است — که در دو جهان را همه در قبضهٔ تسخیر است — کیهان همه کان ظفر بحر کرامت — خورشید خرد چرخ ادب کوکبهٔ تدبیر

از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش — بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر — جز چشم بتان نیست خرابی همه ملک — ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر

در قبضهٔ او خنجر جوخوارش شیر است — کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر — مهدیست دلفروز چو بگمارد ساعد — بر قلعت جانسوز چو گیرد شمشیر

آنجا که بود رای وی اجرام بود تار — آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر — با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن — ناکشته جنین در رحم مام شود پیر

هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم — هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر — ز انگونه و امکان که بود عزمش جاری — بیخواهش او می نکنند اشیا تاثیر

در سایهٔ عدلش ز نسل امین شده عالم — آسوده چو پرد آهو در خوابگه شیر — آموخته کوه از صفت حلمش توقیر — بذرفته قضا از سمت عزمش جریان

جز زلف بتان نیست سیه کار بعهدش — آنهم بود از پیچ و خم خویش بزنجیر — جز کاه طرب چنگ نهنگ بم وزیر — در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه ننالد

با سطوت او طعم حلاوت رود از قند — با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر — تحریر کند مدحت او را بر افلاک تیر — تعداد کند نعمت او را بر زمین مور

از بند کیش سبکه خداوند خبر دارد — در بزم جهان خاک درش آب اکسیر — تا نام درهم بود و اسم و نانیر — یارب بجهان درهم و دینار فشان باد

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقیخان طاب الله ثراه فرماید

چو عید آمد و ما صیام کرد سفر — عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر — امید هست که یابم بکام خویش ظفر

کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل — نه هر که بست لب از آب و نان بود صائم — بیل که تا برود رفتنش مبارکتر

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی — نشسته برز بر دار به که بر منبر — نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر

چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند — بزرق مرد ریا کار خوب می نشود — که زشت هر گز زیبا نگردد از زیور

چو هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن — مسیست تیره که اندوده گردد اندر زر — برای خود شبه است و برای خلق گهر

بگوش کس نرود وعظ و وعظ از رد کند — چو خود ثمر نبرد کسی بر مند خلق ثمر — مده زوست اگر مؤمنست اگر کافر

یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری — بط شراب همیخواهم و بت دلبر — کهی بکاری بوسم بروی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک — که هست در دل من مهر پاک پیغمبر — خلل بدو نرساند ساقی و ساغر

مرا ز لاله رخان دلبریست غالیه موی — ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر — بدور ماه خطش هشته دامی از عنبر

کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش — بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر — تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گداخته لب چون شکر تبش ز بی آبی — اگرچه می نگدازد همی در آب شکر — بلی ز آتش احمر همی شود اصفر

دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان — ز نقش روزه بر افروختست چون خاکر — چنانکه تازه نهالان ز وزیدن صرصر

بسته لب ز خوراندر هوای باغ بهشت — بهشتی که بهشتش بتا رسد چاکر — همه مدیح خداوند میکند از بر

مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی — بطوع طبع در او چاکرند دفتر ها — سجل دانش و طغرای جود و قرطاس هنر

رواج فضل و خریدار نیک و رونق هوش — کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر — طراز مسند و ایوان و نام آور رزم

جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم — سهیل تربت و چرخ علا و بحر نظر — صدوی معدن و دریا و بدسگال دُرر

بنزد و دستش بر است در حساب و خان — به پیش طبعش بحر است در شمار شمر — بدست راد و خجالت فزای یم و مطر

بزرگوار اگر دنده آسمان بلند — نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر — همه او امر او را متابعست قدر

چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر — کمال و فر و هنر بر مجسته پیکر تو — چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

مدور چرخ نخواهی اگرچه آینه را
زبهر صیقل حاجت بود بنجاکستر
فلک ضمانت ملک آزمان سپرد ترا
که بود ایران ویران و ملک زیرورزیر

زد جله تالب جیحون زطوس تا بارس
ز پارس تا در شوشی زرشت تا بشتر
نه کنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال
نه سازبود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

توسنج بردی واز خانیان گرفتی کنج
بکنج وخواسته هر روز ساختی لشکر
پس انقدر همه سوسپه فرستادی
که تا نه بیند دانا نیفتدش باور

سپاهی از مژه مرگشان بدست سنان
ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر
بجای سر همه البرز بسته بر منبر
بجای تن همه الوند بشته در جوشن

گرفته برق یمانرا بدست جای سنان
نفقه کوه گران را بسینه جای حکر
سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو
گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر

که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت
زبس بزینت و زیبندگی بود اندر
سخن دراز کشد تا بدامن محشر
وگر زفتنه مارنمذران سخن رانم
زشاهنامه بشنوید نام رستم زر
بملک کرمان راندی و بازبان سنان
خیانتی که عدو کرد و داد پیش کیفر

اگر زخطه شیراز دیزد شرح دهم
چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
شکوفه کرده درختان و نا نموده ثمر

هنوز خاقان فارغ نشسته بردیهیم
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
هنوز هرقل در روم میهند افسر

بیک دو ماه وگر پاج خواهی از خاقان
بیکدو سال وگر تاج گیری از قیصر
نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر

کشی جنیبت خسرو بمرز قسطنطین
بری کتیبت دارا بملک کالنجر
بسیط کیهان گیری بتیغ خصم شکر

بهر کنار کنی روی شوکت زقفا
بهر دیار نهی پای نصرت با ثر
بقاع ملک بعدل تو هست مستظهر

بکاخ قدر توکیستی چو آستانه کاخ
بباغ جاه توکردون چو شاخ نسترن
فلک که باشد گر حکم تو نپیچد سر

خبر زمردم پیشینه بود در فروهش
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر
زبسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر

بقدر بخت تو باد اقوام کار جهان
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ
بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه وآله

شبی زبسکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی بعادت روز شباب عیش انگیز
شبی ابیرت صبح وصال جان پرور

شبی ا فاضه انوار اندرو پیدا
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
شبی بتازگی از نو بهار کرده گذر

شبی بگونه مشاطگان بکرد عروس
بجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
رسول امی مشکوی ام ثانی را
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

بامر ایزد داور حلقه زد بر در
زبانک حلقه سر حلقه انام زشوق
بسان حلقه مدانست پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر
گرا و چو رشته نگردد از درون حلقه گذر

چو دل ز حلقه امکان چو حلقه گردی
فکند برخ مه حلقه تا زعنبر تر
بگو پیام چه داری زایزد داور

جواب داد ش جبریل کای همیر پاک
تو خود پیام گذارد تو خود پیام آور
درین میانه زبان فتی است فرمانبر

اگرچه آینه حاکی بود ز صورت شخص
بود بهیط شخص شخص را مظهر
چه گر ز مردم خاکیست آب در فرغر

ز بر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
بود بفرغر جریان آب از مردم
ثمر نفقه باصلست و آثار از اصل

گرت هوس که زمن بشنوی حکایت خویش
درون آینه حق نمای من بنگر
کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی ثمر

من و ملایک و ستکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
کمالش ز تو ناقص نماید و بهتر

همه ز نور تو یابند هر یکی بهری
هزار آینه نهاده بهت خورد و بزرگ
درین هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ار چه هست غیرت از
که مختلف بظهور مدو متفق بکنهه
یکیست تباقی و هر لحظه در یکی مجلس

کنون مجال سخن نیست بر نشین بر اق
کز انتظار تو بس دیده است در معبر
نبی برآمد چون وحی بر براق و نخست

وزان بمسجد اقصی چمید و شد بکرم
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فرود پایه و بخشود مایه دافروغ

بسدره ماند زره جبرئیل از آنگونه
که باز ماند از یک عقل پاک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیره قدس

جواب داد کش ای محرم حریم وصال
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو فی که داری در کاخ لی مع الله جای

تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما سه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار

براق عقل رها کن بر ارفرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
بهشت رفرف برشد نبی زهشت براق

زسدره شد بمقامی که بود بیگانه
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد و باوجی کزان نمود بسوط

زسدره صدره برتر چمید از پی آنک
زصدره ماند از جیب لا بر آرد سر
رجوع یافت بلکی کزان نمود سفر

بحالی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر

نه اتحاد حلولی که رای سو فسطا
بود هنر ز خردمند رشت و زارد و بد
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

میان هستی موصوف و وصف فرق این بس
که متحد بوجودند و مختلف بفکر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و صف

کمال و نقصان گرد از یکی مقام ظهور
وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
یکیست عین و هویت یکیست تبع و اثر

دو ناجدا مکان کرده در یکی اورنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

دو یکر انگه بهنگام بازگشت بدو
نمود جمله یکی شرزه شیر اژدر در
دو ماهتاب و خشنده از یکی خاور

زگفت خاتم پیغمبران رخاتم لعل
فشاند حیدر کرار نکته نکته شکر
بگوش آمد آواز حیدر صفدر

زکان جیب برآورد و کرد کوهر زا
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
شنیدم آن که نبی شب ز وای حجاب

منم ثناگر آل رسول و حاسد من
خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
بگام شیر سلیمان بگفت خاتم داد

برآ صحیفه دلکش بجای نظم دری
زنوک خامه برافشانده ام عقود درر
نمود جمله یکی شرزه شیر اژدر در

اگر قبول ملک افتد این چکامه نغز
باب سیم نگارش بر صحیفه زر
پس از نزول علی از آنحدیث خبر

که بفطرت کج و اج و طبع جامد اوست
که می نیاید حسن معانیش بنظر
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر

بقادری که ز پستان ابر بنیانی
بگام کودک کهل دایه سان چکاند در
زبیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

بجان شاه بلا کوکه هر دو گیتی را
بیافرید خداوند در یکی پیکر
سه کز فسار و دو چنبر فسار چاره خر

دگر نه نظم نگارم ز کلک بر دیوان
دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
از ین قصیده ستوار تر اسکندر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون بجا نیاورد
که بسته تر رهی بر بجای شاه کمر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید
چگونه کر شنود وصف ناله مزمر
بکیش من زدو صد قدح نامبرتر

بنجالقی که داند بسعی باد بهای
هران مدیح که ممدوح را سزا نبود
همارة تا نبود جسم را روح گزیر

بانگه گشته ز صفش دو فلک چرخ و زمین
همیشه تا نبود جسم را روح گزیر
همارة تا نبود مست را زراح گذر

که گر خدیو جهان التفات ننماید
شنیده ام دو سه تن خواجه تاش را گفتند
بگیش من زدو صد قدح نامبرتر

روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
همارة تا نبود مست را زراح گذر

بقلب کینی امرت چو روح در قالب — بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر — هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش — سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

دی آمد از در من آن دلفریب سیر — من افکاره العالی — افکنده دام بلا زلفش بر و مطر

بودی بر نمک قمر خشد چهره او — نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر — بر سرو قامت او افتاده همچو کمند — هر حلقه سلسله بر نمک مشک تر

حاشا نه مشک تر بر گرگه از بر سرو — چندین شکنج و شکن سرو از یک بدگر — گفتی دو هندوی مست کرده از پی لعب — آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر

یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان — دارد بسایه سرو از آفتاب گذر — یا نی دو دزد دو غل پی برده اند بکنج — از بهر غارت سیم یازیده دست ظفر

از بی نگار رفتن دارد ز نسیم سرو — گنجی نهفته اهمی ریزش بزیر کمر — دارند خلق جهان از گنج فربه او — از غصه کو بدل از ناله دست بسر

دان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود — پیوسته منع کند آن سیم را ز نفر — غافل که سیم خود ار بر مستحق دهد — از بذل سیم شود نامش بدهر سمر

ای کاش نقره او بودی مرا که همی — میدادمی که مرا کرد دفرزود خطر — باری بخلوت من آن غارت دل و دین — چون در رسید ز راه چون برگزید مفر

گفتم بتا صنما ای کز فروغ رخت — روشن شده بهت مرا دیوار و خانه و در — خواهم که بوسه زنم بر نمک شکر تو — تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بکر

خندید و گفت وی از روی عادت و بیم — نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر — ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مرا — بگذار دار کند می بر و در نسیم گذر

کی احتمال کند دهنای سیم ترا — گاهد بنز و خرد از مهر پرتبر — یکره در آیینه بین بر خلق منکر خود — تا دانی آنکه ترا باشد چکونه سیر

چند انکه هست ترا پروای خدمت من — باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر — گر میل صحبت من داری و بوس و کنار — ایدون بنقد بزن دستی بکینه زر

کام از لب و دهنم بی ز رکسی نستد — با ز ربیا رو فزون زین عرض خود مبر — گفتم بلای دلا نپسندی از بلا — جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر

هر چند کیسه و جیب از زر تهی بودم — دارم ز نظم دری آماده کنج و کهر — گفتا که کنج و کهر کرباشدت بفرمش — آنکه بمشت زرم این کنج سیم بخر

ور نه مخار ز نخ کو تا ه ساز سخن — دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر — فا آتیا چو زدر چشم سیمبران — صد ره کزیده تر است از صد هزار سخن

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجایب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

رساند باد صبا مژده بهار امروز — چمن معاینه ماند بکوی یار امروز — ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک — شده بهت بوم خطا ساحت تتار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا — خوش بهت وقت حریفان باده خوار امروز — بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز

سحاب بر سر طفال بوستان بابد — شده بهت ابر شبه رنگ دز نثار امروز — شده بهت نطع زمرد ز بهر روی زمین — که تا بسبزه خورد باده میکسار امروز

ز نکهت کل سوری و اعتدال هوا — بدیع نیست دلا کر جهانیان مستند — بدیع انکه نشسته بهت هوشیار امروز — شده بهت مجلس ما رشک لاله زار امروز

هم از ترشح باران هم از تبسم کل — چه دوست بهت چه حاجت بیاد کار امروز — ز عکس طلعت ساقی و باده کلکون — مسلم است بخوبی درین دیار امروز

ببوی انکه بیارود خاک تیره عقیق — بتان اکر بمثل کلبن شکفته رخ اند — بتی ربود دل من که پیش اهل نظر — ز شرم طلعت او لاله دا غدار امروز

بدیع نیست دلا کر جهانیان مستند — بود بحسن و جمال او چو نو بهار امروز — یکی بطرف دمن در کذر که بر نکری — ز دست او بکشی در شاهوار امروز

بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز — چو تنگ مانی کردیده پر نکار امروز — بهر چه کام دل آمد مظفر آنی اکر — بعیش کوش و مبندیش ز نیهار امروز

بتان اکر بمثل کلبن شکفته رخ اند — که نیست همچون روشن سیاه کار امروز — بزندکانی فردا چو اعتماد تو نیست — یکی بزمه رک تا در انجار امروز

بنوش باده و بکذار تا بکوید شیخ — ببزر آینه خاطرم غبار امروز — ز نالهٔ تا هیری آب بلبلان مطرب

بصیقل می روشن ضمایر اساقی

تنگ
کنار خانه یا در را کویند

آب
رونق

بفرق مجلسیان آستین بادبار — بگیر ساقی گلچهره وببار امروز — که رخت بروز آفاق رنج وکدرت دغم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز

زشهر بند بقامژده حیات رساند — صبا بقاطبه اهل روزگار امروز — بکام اهل سعادت دمید کل ز شاخ — بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز

رسید بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب — که کشت شیر خداوند شهریار امروز — بجای خاتم پیغمبران باستحقاق — گرفت خواجه کرو بیان قرار امروز

برغم دشمن ابلیس خود پدید آمد — ز آستین خفا دست کردگار امروز — بانگشت رجنود خلاف ولشکر کفر — بگشت رایت اسلام آشکار امروز

هرآنچه در سپس پرده بود کرد عیان — بپرده داری اسلام پرده دار امروز — نمود از پس عمری که بود پیده کرد — یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز

نشست صاحب مسند فراز مسند حق — شکفت فخر و بزرگی عجب ز عار امروز — ز کاربندی معمار کارخانه غیب — بنای دین خدا گشت استوار امروز

بگرد نقطه ایمان کشید پار دگر — مهندس ازلی آهنین حصار امروز — سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد — بگرد نقطه ایمان کشند مدار امروز

بغیر طعنه زندار سوا چهره دول — کسیکه دم زند از مهر یار غار امروز — بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق — گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز

سزد که شهپه قوی کرد آفرینش را — میان ذات وی و آفرید گار امروز — بکف گرفت چو میزان عدل خادم او — بیک عیار رود لیل با نهار امروز

زبیم شحنه انصاف او نماند دگر — سیاه حادثه را چاره جز فرار امروز — فتاد زلزله در کاخ بارگونه کفر — ازو چخانه دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانه هستی — کند بگوهر ذات تو افتخار امروز — هران ذخیره که گنجور آفرینش راست — به پیشگاه جلالت کند نثار امروز

رسید باخبر موج کشتی اسلام — بباد کانی لطف تو برکنار امروز — دران مصاف که گردون سپهر دشت غزا — که شد محول ذات تو کرد وار امروز

پی محاربه اسپهبد سپاه توئی — بتاز در صف هیجا باقتدار امروز — عنان منطقه تنگ مجره زین هلال — بگیر و برزن بر تنگ راهوار امروز

ودت سلاح بکار بهت دشت چالش را — منت سلاح سپارم بستعار امروز — سنان رامح و تیر شهاب درایت مهر — زمن بخواه اگر باشدت بکار امروز

بمان که کاوزمین را شکسته بینی شاخ — همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز — همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز

ز بانگ هلهله پردلان دشت نبرد — سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز — بمکنات ز آغاز دهر تا انجام — جلال با خرد آکرد و آشکار امروز

تو تیغ یاری و تازی برون ز کمن رخش — که مردکیست بمیدان کارزار امروز — سپهر پاخت آرد که من غلام توام — مرا مخواه ازین تیغ زخمدار امروز

قضا بمویه وهد پاسخت که خوابیست — ز خون نایژه من بکف نگار امروز — کفن بگردن کیوان ز بایه برجیس — که هست از تو مرا چشم زینهار امروز

حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند — کباب گوید کردم ازین شرار امروز — کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت — برکت گوید دروا شدم دو چار امروز

زبیم تیر تو گوید عدو بموی مژه — بچشم از چه زنی بیشمار خار امروز — بروز رزم تو چرخ برین خیال کند — که آشکار شود شورش شمار امروز

سزد که حکم تو بر غم روبهان دغل — بفرق شیران آون کند مهار امروز — بران سمند جلالت چنانکه میدانی — که در معارک هستی توای سوار امروز

شها منم که ز کید زمانه غدار — شدم بدیده اینای دهر خوار امروز — مرا بتن ز عطای تنی دگار امروز

بود نشانه تیر ملامت دونان — هزار دیده الوان ز طبع بافم و نیست — شد بهت سخره طفلان شیر خوار امروز

هرآنکه شاعری اورا بود شعار امروز — کسیکه شیر بحجر خاید از مهابت او — شد بهت سخره طفلان شیر خوار امروز

شده است از در طلبیت همی شکار امروز — بفضل کردن چرخ برین بپیچانم — ولی نیارم با سفله کیر و دار امروز

که مدح گوی تو کرد و بدهر خوار امروز — نمی رنجر عطای تو خواهد افزودن — هزار همچو منی را بااعتبار امروز

فلک مساعد و اقبال یار کار امروز — همیشه تا نستاند نصیبه فردا — کسی بقوت بازوی اختیار امروز

بود بجام حسود سیاه کاسه قو — بکام خاطر احباب زهر مار امروز

درستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

ناصرالدین شاه کیستی را منتظم کردهٔ — معنی اقبال و نصرت را مجسم کردهٔ — از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود — ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کردهٔ

فال شه نصر من الله بود اینک گواه — آیهٔ انا فتحنا را براو ختم کردهٔ — هنگبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند — راستی کیخسرو ما کار رستم کردهٔ

خواست کین ایرج دین را مسلم و تور کفن — این منوچهر موید کار نیرم کردهٔ — منت ایزد را که صدره بیشتر از پیشتر — ملک و دین را اهم معظم بهم منظم کردهٔ

کرد کاری شه که در باغ جنان روح ملک — سجده بر خاک ره حوا و آدم کردهٔ — راست گوئی خیمهٔ دولت بموئی بسته بود — ابروش بارشته لطف بر محکم کردهٔ

صد هزاران عقده بود از حلم شه کار گره — جمله را سررشتهٔ غرمش بیکدم کردهٔ — شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او — اهرمن خوئی بحیلت قصد خاتم کردهٔ

صد اعظم خلق را چون آصف بن برخیا — آگه از کردار دیو و حالت جم کردهٔ — اهم شه را خواند و بر آن دیو بد کو میرود — قصه کوته هرچه کرد آن اهم اعظم کردهٔ

قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح — آشکار اعجاز عیسی بن مریم کردهٔ — انگه از عجب فلکی قصد چندین شیر کرد — خسروش ضایع نشد از کلک معلم کردهٔ

کید خصم خاکی را هرچه خسرو در سه سال — خواست کردن فاش غوغا شاه مدغم کردهٔ — چون نبودش کوشمال سال اول سودمند — چرخش اسباب پریشانی فراهم کردهٔ

شاخ عمرش را که میبالید دستان ملک — آخر از باد نهیب پادشه خم کردهٔ — زهرهٔ شیر فلک شد آب ازین جرات که شه — پنجه اندر پنجهٔ این چیره ضیغم کردهٔ

عالمی را کرد مات و در دو شطرنج فرد — زان دغلها کان حریف بد دوادم کردهٔ — باغ ملک از صولتی می چون مدی آشفته بود — قرشه زآنرو در شش پیچیده و درهم کردهٔ

دست قدرت کو نی اندر آستین شاه بود — کآستین بر چید و از نو خلق عالم کردهٔ — بر دل دشمن زدو بر حلقه های زلف دوست — دست شه هر عقده کز دلهای پرغم کردهٔ

در خزان غم نهال طبع من افسرده بود — نوبهار جود شاهش سبز و خرم کردهٔ — دست جود شه برآمد تا بساعد آستین — خاک غم بر تارک دیار و درهم کردهٔ

یا یم آسا ابر دست شاه کو هر رای شد — ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کردهٔ — جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود — در طراوت غیرت باغ سپرغم کردهٔ

با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد — کی تواند کس حدیث از آب زمزم کردهٔ — تا همی گوید برک گل بفصل فرودین — جا بهشت باد همچون مسند جم کردهٔ

جاودان پاینده باد اشه که بر گویند خلق — ناصرالدین شاه کیستی را منتظم کردهٔ

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز — مسند بگذر گاه نسیم سحر انداز — تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون — گلفام می رنگین در جام زر انداز

امروز جز از باده گساری نبود کار — هر کار دگر هست بروز دگر انداز — از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن — از خم بقدح باده پر شور و شر انداز

از خبرت ما جز غم و اندیشه نزاید — از راه ق خم خیز و مر اینجا ببر انداز — از قیشه می ریشهٔ فضل و هنر انداز

بنید چو جهان مختصر اندر تو و کارت — تو نیز نظر جانب او مختصر انداز — تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز

با تیغ قضا پنجه زدن چون بنشاید — بگذار دلیری و بچاره سپر انداز — در لولو خوشیده یاقوت تر انداز

ای مهر کسل ماه چکل لعبت بابل — ای خانه فروزنده و ای خانه برانداز — صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز

آن موی میان طاقت آن بار ندارد — قلاب سر زلف بدور کمر انداز — رقصی کن و انگوه بزیر و زبر انداز

تا با تو در و بام برقص آید از وجد — در رقص از آن روی یکی پرده در انداز — یکسو بنه و مشعله بر بام و در انداز

پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان — مایل شو و بشکسته کلاه از سر انداز — بر جرم قمر سلسلهٔ مشک تر انداز

جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را — جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز — آشوب قیامت بنهاد و بسر انداز

گه چهره فروپوش بآنموی پریشان — از شام سیه پرده بروی سحر انداز — یکسوی سواد جبش از کاشغر انداز

گه زلف قمارا بغمزه بکن جفت — آشوب بملک ملک داد گر انداز — در رشک شرر در جگر کاشغر انداز

وجد آرد سماع آورد رقص آورد بازی
انتظار من جمله بوک و کرامد از
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
صد سلسله از مشک بجرم قمر اندر

بستین لبکار من دار بوسه شیرین
بر کام من از لب همه شیر و شکر اندر
گردی چو دلا کام من از مدح شهنشاه
در کوش خود آویزه در و گهر اندر

رسید نامه دلدار و دوشم از شیراز
دمان کرفتم و بوسیدم و نمودم باز

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

نوشته بود مرا کی مقیم کشته بری
چه روی داد که دل برکرفتی از شیراز
شنیده ام که بری شاهدان شکولند
همه شکاری و نخجیر کیر و صید انداز

هلاک هستی قومی بچشمکان نرمند
کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
کمان برم که بدان دلبران سپردی دل
در یغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چوکوی سفید
معلق است در آن زلفکان چوکان باز
هنوز کوشه نشین باشدم بکوشه چشم
پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز

دو مژه دارم هریک چو پنجه شاهین
دو طره دارم بر یک چو چنکل شهباز
برد بماه رخم قرص آفتاب سجود
هلال یکشبه آرد بار دانم نماز

هلا چو شکوه دهم شرح حال خود بنویس
که تا کجائی و چونی و با که دمسازی
قلم کرفتم و بنوشتمش جواب که من
نه آنمم که دل داده از تو کیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
شدم سوار بران برق سیر کردون تاز
بنعل اسب بنشستم بسی تلال و وهاد
بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه
تنم کرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و کرد غم بنشست
زمین سپردم و بردم تخت شاه نماز

قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله
بخانه آمدم و در کشوده بستم باز
دلم ز وجد تو کفتی که میزند ناقوس
تنم ز رقص تو کفتی که میکند پرواز

حریفکی دو سه جستم ظریف و نادر کوی
بپهلویم صنمی ماه دلبران چکل
بشکویم قمری شاه شاهان طراز
کهی بساقی کفتم که خیز و می بکسار
کهی بمطرب کفتم تو نیز نی بنواز
دو کوشم از جهتی باز مانده در آواز

ندانم حادثه روز هیچ سوی مکر
میان مطرب و ساقی فتاد وعربده
چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و کاز

بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می
بکف ساقی مطرب نواخت دسته ساز
چه حاجت است که مطرب بمیزند شهناز

چه کفت مطرب کفتا کجا نوای من است
چه لازم است که ساقی همی دهد بکار
بدان مثابه که سرهنک ترک با سرباز

همی چه کفتم کفتم که با فضایل من
من از کزاف مجلس بهر دو با نک زدم
کشانم از دو طرف کا یحریف شاه باز

نه باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
که تا که آن یک دلقم کرفت و این یک حلق
ترا که کفت که با پشت کوژ قد بفراز

تو آنکسی که بریشتی ترا زنند مثل
ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
نخاک مقدم من بر نهید روی نیاز

ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم
چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز

ابو الفضایل قاآنی ارشید ستید
بکفتم ار بشناسید نام و کنیت من
اکر قبول وی افتد بکیر خط جواز

بهار آمد دوی رفت و روز عید رسید
چوان بکفتم ساقی کرفت زلف بچنک
بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه
ببخت سوی خواجه بزرک بخوان
ضدایکان سلاطین خدیو خصم کداز

که فرخنده بماناد روزکار دراز
یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم کرفتم بعد از سپاس یا بخدای

مطلع ثانی

سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت
قدر بچنکل قدرش چو آهن اندر کاز

بحزم کفته قوانین عقل را برهان
بهمر کابی جودش که اشود پرویز
بهمعانی عزمش زمین کند پرواز

زهی بمنزلت از هر چه پادشا مخصوص
بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین

سمند عزم ترا عون کرد کار معین
به از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم
به از قناعت صرف است با ولای تو آز

مرا عدل

مرا ز عدل تو رشکها حکایتی است عجب
که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز

فکنده مشورتی در میانه و گفتند
که عدل شاه در رزق ما بهست فراز

تمام جانوریم و رزق ناگزیریم
یکی بباید باریکدر گرستن انباز

ز بهر کسب یکی گو بهر آرد از عمان
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر
دکان گشاید و در شهرها شود خرّاز

ز بال رنگین طاوس کرد و طلس باف
ز لحن دلکش بلبل شود طرانه نواز

برو رکار تو چون نظم جانور امنیست
ز نظم آدمیان خسرو اچه رانم راز

تو نی سکندر و خضر یست پیشکار درت
که آب خضر بجاکش نداده روی نیاز

بمدح او همه اطناب خوشتر است اچه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

بر ی اقامت من بخت مشکل است از انک
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

شده است کوته دستم ز هر چه مایه زیست
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز

سزد که راتبه رتبه ام بیفزائی
بر غم اختر ناساز و حاسد غمّاز

در ستایش امیر الامرای العظام میرزا نبی خان حمه الله

محمود ماه من که غلامش بود ایاز
دیشب دعای میر بدینگونه کرد ساز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز

خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

در کار خصم و چرخ سودوش زند سپهر
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز

خصم وی و دودمان من این هر دو بی نشان
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز

در چنگ او چو طرّه من خام شصت خم
در دست او چو قامت من رنج هشت تار

کنجش چو کنج فکر تو لبریز از گهر
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز

ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز

محمود باد عاقبت او چونام من
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز

تا خواجه هستی در بندگی بکوشد
تا بنده میری بر خوانچگان بتاز

صباح عید که شد باغ و راغ عطر آمیز
میری که آفتاب درخشنده پیچر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده جنعلی میرزا طاب ثراه گوید

ز چاه دلو برون شد دو ماهه یوسف مهر
نسیم شد ز مسامات ابر بجه انگیز

سحاب کشت ز تقطیر ژاله کوهر بار
بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز

هم از ترنم آن کوش هوش لحن آموز
هم از ترشح این دوق عقل عیش آمیز

سگسته بال بخمی نشسته اندر قفس از
ز غرم و ترد و شیر و ز کبک کبر و باز

ز بهر رزق تماشیم پیشه آغاز
شهر بر از مود بیاکند شود برتر از

ز نوک ناخن شیر کنام خنجر ساز
بچنگ افتد مان مایه معیشت ساز

نخواند آب بقا بازمانده از تک و تاز
حقیقتی است بر آورد و سر غریب مجاز

از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز

ز غم بخویش نه پیچم همی چو لف ایاز
ز شیر شرزه همی تازند گریزگران از

چنانکه ماه بتازد بچرخ مجد بتاز
عمر همیرکن چو سر زلف من دراز

در کار دین چو عاشق من باد پاکباز
گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز

اقبال او چو حسن من از وصف بینیاز
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز

باد از عراق رفته همه روز تا حجاز
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز

پهنان براو چو سرد هانم نشان از
در عشق من بسوز و بسودای من بساز

بر خاک درگهش بتفاخر برو نماز
طرب بجمره روح گشت عنبر بیز

بر غم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز

هوا چو جامه عطار گشته عنبر بیز

دمن زرنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ
زخون خصم ملک زاده پلنگ آویز

تهمتنی که زالماس کون بلارک او
هنوز عرصهٔ کافور است مرجان خیز

زرمح خطی او مصر و شام در نخلاب
زتیغ طوسی او هند و روم در پرهیز

زمان عدل وی و جور ماد در چنبر
زمین ملک وی و خوف آب در پرویز

هزار شوکت او چرخ را بکاب نسوخ
زهی زشکر شکرت مذاق جان شیرین

توسنجری و تو را تاج آفتاب افسر
زخون خصم چه کاریز با که جاری شد

زخنجر تو چنان کاردین گرفته طراز
سمند عزم ترا حلقهٔ هلال رکاب

شکفته روئی تو شکر آورد زشرنگ
چرا نکه رخت برضوان کشد زدرگه تو

زخنجر تو شود فتنه از جهان زایل
بدان مثابه که دفع صداع از کشنیز

دولت بکاه کرمت محیط لولوزای
بغیر سبزهٔ نیعت که سرخ روست زخون

زچار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
بغرم سیر ثریا اگر زعرصه خاک

فلک ملاحظه چاربند در پرویز
دو هفته پیش که از تهمتاز باد بهار

بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب
بسوی ملک ملک شه زنعوس موکب شاه

وز انسپس سوی ترشیز باره راند چابک
شد از حلاوت الطاف شه زشوری بخت

بفتح بارهٔ ترمت دوباره بارهٔ شام
کنون نوید بشارت رسد زهاتف غیب

همواره تا که بم وزیر چنگ و بربط را
بزیر حکم تو باد امخالفان را سر

ولهٔ ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز
از دو خشان تیغ خون فشان زخون بدسگال

منت موفور ایزد را که از نیروی بخت
خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز

کامران شد شه زفتح لشکر افغان ولی
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز

گوهر الماسگون تیغش زخون خصم دون
دیو و دد را اور دیار مهنه مهمان کرد باز

پیش از آن کاواز شد صف خیز دارا روی شاه
خاک را بادیز خون همرنگ مرجان کرد باز

کاه پادافش این بود زیرا که خصم تیره روز
بدسگال زشت طینت ترک فرمان کرد باز

پس بروبن شد باسپه از کشته افغان کوه
زیبق اندر کوشش نه کردون کردان کرد باز

تیرم اندر دخمه مویان شد که شاه تاج بخش
از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز

زاده خسرو بلاکو خان هم از بخت نیا
راتبش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز

ورد بیغاره کردون خنده دندان نما
الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

نگار من که بود جایگاه در جانش
عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش

نشیب مشک ختن باغ باغ نسرینش
فراز برگ سمن راغ راغ ریحانش

هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام

کیا بشرخ و مدتا بروز رستاخیز
زخاک دشت دماروز نشر خون عدوش

بلای خرمن عمر از چه ارابلارک تیز
فنای خوشهٔ بخل از چه از نوایر جود

بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن

چنانکه از شکر افشانی شکر پرویز
زهی زشکر شکرت مذاق جان شیرین

زبحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
زخون خصم چه کاریز با که جاری شد

عروس بخت ترا ملک رو رکار جهیز
سمند عزم ترا حلقهٔ هلال رکاب

چنان بود که به تبخانه رو نهد زجهیز
چرا نکه رخت برضوان کشد زدرگه تو

کسی ندیده شقایق برآید از شلیز
بغیر سبزهٔ نیعت که سرخ روست زخون

زمد پهلوی یکران تیز تک مهمیز
بغرم سیر ثریا اگر زعرصه خاک

هوای باغ شود مشک بیز و عطر آمیز
دو هفته پیش که از تهمتاز باد بهار

نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
بسوی ملک ملک شه زنعوس موکب شاه

مذاق خصم ترش روی و تلخ در ترشیز
شد از حلاوت الطاف شه زشوری بخت

که تا کریز عدو رو نهد براه گریز
کنون نوید بشارت رسد زهاتف غیب

زمرز و بوم هری تا بساحت خرخیز
بزیر حکم تو باد امخالفان را سر

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

نسیب مشک ختن باغ باغ نسرینش
نکار من که بود جایگاه در جانش

فراز برگ سمن راغ راغ ریحانش
عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش

نوادر: نسخه‌ها
پرویز: غزال
لشوح: قفیز
مقلیجاجو: پیمانه
شبرنگ: زهر
پرویز: پروین را گویند که عربان ثریا گویند
خرخیز: نام شهری در ترکستان
موفور: بسیار
پادافش: مکافات بد مخلوقان
بارسی بجوف نون ثبت
همراه: نعره و بانگ
تیرم: زبان
خنج و شکیبان: نام دو موضع از خوارزم

نشان سیاهی خال از دل که کارش ‌ فزون درازی زلف از شب دراز شش ‌ سپید چهره سیمین چو رای دانایش ‌ سیاه طره مشکین چو روز ناداش

صفای روی منور صباح نورش ‌ شمیم موی معنبر نسیم مینائش ‌ رخان چو جنت و قامت بجلوه طاوس ‌ لبان چو کوثر و کیسو بخدعه شیطانش

جمال روی لئیم است زلف پرچینش ‌ مثال خلق کریم است روی تابانش ‌ رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش ‌ لب از حلاوت خلاق آب حیوانش

قدش که هر که ذرا خاق مست و شیدائش ‌ لبش که هر چه در ایام محو حیرانش ‌ درم خریده غلامیست سرو آزادش ‌ بخون طپیده شهیدیست لعل خندانش

اگر بخنده در آید لب شکر خیزش ‌ وگر بجلوه در آید رخ پری سانش ‌ شکر شود چو شکر خورده تن پرازتابش ‌ پری شود چو پری دیده دل پریشانش

عسل بیان عسل خورده میزد انگشت ‌ ز حسرت لب شیرین شکر افشانش ‌ شقایقی که نباشد نظیر در باغش ‌ جواهری که ندارد بهمال در کانش

بهنود واریکی داغدار رخسارش ‌ بهبود واریکی جزیه بخش دندانش ‌ روایتی بود از لب رحیق مختومش ‌ حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش

دو زلف از برچهرش بحلقه چوگان دار ‌ مرا چو گوی سر اسیمه دل ز چوگانش ‌ سجن دلبری و شاهدی در غائی ‌ تمام عالم بینی بزیر فرمانش

جز انقدر ز نکوئی کشش نخ بیند عیب ‌ که اند کیست بعشاق سست پیمانش ‌ کند بخیلی با من بوصل خود ارچه ‌ رخی گشاده بود چون کف جانبانش

جم زمانه فریدون راد انکه سپهر ‌ نماز آرد بر خاکپای دربانش ‌ شنوده ئی که پی امن ملک و دهش خلق ‌ خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش

نشانه کهر از کف کوهر آمودش ‌ نمونه شکر از نطق شکر افشانش ‌ کمینه بنده درگه هزار چیپالش ‌ کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش

تشبثی بود از حلم کوه الوندش ‌ ترشحی بود از جود بحر عمانش ‌ کمین سلاله از لطف هشت فردوسش ‌ کهین شراره از قهر هفت پیرانش

ثنای دست عروسی که دهر کابینش ‌ سرای دست بهشتی که حرخ رضوانش ‌ ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش ‌ عزیز تر بود از چشم خاک ایوانش

غساله بود از نطق جوی تسنیمش ‌ سلاله بود از خلق باغ رضوانش ‌ نهان بصدر اکابر چو قلب اوصافش ‌ روان بجسم ممالک چو روح فرمانش

از آن شهاب منور که شمع خرگاهش ‌ ازان سپهر مدور که گوی میدانش ‌ زمانه کیست و فوجی ز خیل خونریزش ‌ ستاره چیست و موجی ز سیل احسانش

منیجه امل از هیبت جهانگیرش ‌ سلاله اجل از خنجر سرافشانش ‌ زمین و هر که بر او خادمی زور کابش ‌ سپهر و هر چه در او چاکری دارایوانش

فلک چه باشد خوانی گشاده درگاهش ‌ قمر چه باشد نانی نهاده برخوانش ‌ سپهر در شب تاری بسا ئلی ماند ‌ که جود او ز کهر پر نمود دامانش

نه پیل اگر چه ز خنجر چو پیل خرطومش ‌ نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش ‌ ز بسکه صولت او در بروز ناوردش ‌ گمان بری که پراژده هاست خفتانش

نظیر او نبود چونکه جای برگاهش ‌ همال هر نبود چون مکان بگیرانش ‌ تو گوئی انگه جحیم است در دل دریا ‌ درون چنگ چو مینی حسام ترانش

بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد ‌ طناب کردن خصم است خام پرتابش ‌ عقاب وادی مرگست تیر پرانش

غبار معرکه چرخست و آفتاب ملک ‌ سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش ‌ زهم بریزدش ار آسمان بود خصمش ‌ بمه فرازدش ار خاک تعلیت خوانش

صفات دست محیطی که نیست پایانش ‌ جلال او دست سپهری که نیست پایانش ‌ بهر چه عزم کند تا بعست گردونش ‌ بهر چه حکم کند بنده هست گیهانش

زبان خامه مرکست نوک شمشیرش ‌ رسول نامه فتح است پیک پیکانش ‌ ز رای روشن او صبح اگر نکشته خجل ‌ دریده هست ز حسرت چرا گریبانش

جهان ولیست که گردار او بود روحش ‌ سخن نبی است که گفتار او بود جانش ‌ بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش ‌ بوقت بزم صفت قلزم سخندانش

بنان او دست محیطی که جود اموجش ‌ سنان او دست سحابی که مرگ بارانش ‌ بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش ‌ بیک نظاره مسلم بود دو گیهانش

بملک پارس نیارد که کمتر از شهریست ‌ بچشم ساحت ایران و ملک توزانش ‌ چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور ‌ عطیه ایست ز کیهان خدیو ارزانش

بزرگوار امیرا تو ئی که قا آنی ‌ روان بهر تو هست از ازل کرو کانش ‌ چنانش بوی می مهرت از دهان آید ‌ که می نیارد کردون ز خلق پنهانش

اگر بتارک او صد هزار پیک زند — همین مهر تو سخت است تن چو سندانش — نه بالای تو بیم از هزار شمشیرش — نه بارضای تو باک از هزار پیکانش

نه از تو فکر گسستن نه از تو رای برید — نه از تو آرای بریدن هیچ دستانش — بدین خلوص ارادت که نیست مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش

نه آفتاب که خوانی بنجره هم چشمش — نه روزگار که دانی بطلعه همسانش — نه کوه هست و نه دریم که تا زفر طکرم — کند عطای تو با خاک راه یکسانش

بیک اشاره توان برگزید زا مثالش — بیک نظاره توان برکشید زا قرانش — همیشه تا که زمین استوار او تادش — همیشه تا که فلک پایدار ارکانش

رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فریاد

مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش — بهر تار است صد مفتت بهر چین است صد چینش

بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش — شمیم نافه گر خواهی بیوی آن جعد مشکینش

بهشتی هست بس خرم که یکسر است رضوانش — ز بس دلکش بیان نادر و بحش است نفرینش

بغمان طلعه کو محفل ز لعل کوهر آمودش — خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش

قدش سروی است بارآور که آمد بار خورشیدش — مرا با آنچنان خدچرخ تشکیده بپروینش

شکر خیزد دمادم تنگ تنگ لعل جان بخشش — تو گوئی مدح سالار زمان گردند تلقینش

تتاج مجد و تاج نجدا بوالقاسم که از تاجش — برازانیه کیتی مارای جهان بینش

فلک ثار است هنجارش جهان رشت است آئینش — هم آن مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش

بلی گردون بجودا ناگذاری نیست هنجارش — گسی کش فکر او بسی جها را عزم تهمتش

اگر مهموم نادانی مرا زا فکر تفریقش — بتصحیفی و تضعیفی نماید عشر عشریش

وگر در مقسم تقدیر الغی بهره دانا را — چنان فردوش فرد ماند که پندارد عنینش

وگر از خامش است الهی بر خوشتن بچد — جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش

نه بینی لولی کرمان که دلش از سبغه الوان — بدان مانند کز موسی کند شد موسی

بدانست چون بان قوم موسی کند شد موسی — بود با خصم دستورش چو زین رو بستی حاصل

اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش — همانا فصل تابستان سزا مد عدد تعینش

وگر میرد نیارد هیچ عاقل ای تکفینش — چو تیر باز بود اسپید روز از روشنی آوخ

بود با خصم دستورش چو زین رو بستی حاصل — قمر بدگوهری زخشا که گردون بود عانش

بهر گو ماوح صدر جهان فرض است تبجیلش — همان کاکنون که مهر او فروخت در مرد و شبور

مطلع الثالث

گر ابر تیره تاری تر نمود از چشم شاهینش — فلک از بر ایدون آموسی گشته خورشیدش

سمن بد عنبری بویا که مامون بود نسرینش — بکام اندر کشیا این باز مین از بیم بدگویش

عیان در آسمان دو دا زچه در آبان و تشرینش — مران در اعه سندس که بیضا و خت در جوزا

بقندز کون غمام اینک فلکرا رای تغنینش — مران آتش که شیدا فروخت اندر بیضه ضیغم

که در هر هر کسی روشن شود نیران تقنینش — تو گوئی تخم بید است این خورده است ابر آبانی

زره سازد زآب برکه با دی تا بد بس — که از شیح پیاپی ظاهر است آثار تلیینش

نمک ار با وخران برگ رزان لرزان تو پنداری — فلک در حضرت صدر جهان کرده بهشت تو خیلش — مکان جود و کان جود ابو القاسم که در سینه — نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش

مخمر زآب و خاک و باد و نار ستش مدبر اما — حیا آهش وفا نارش رضا بادش عطا طینش — گر از کردون سخن رانی بود شوکت دو چندانش — ور از عثمان ثمر خوانی بود همت دو چندانش

بیان او که با آیات فرقانست توشیحش — کلام او که با اصحاف داود است تضمینش — مکن جالوت دارا بد سگالد بر کوی تلمینش — مکن جالوت دارا بد سگالد بر کوی تلمینش

بکلخ اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش — فنا رنجی نبود محروم و لطف اوست مدبرش — قضا کنجی بود مکتوم و حرم اوست زرفینش

بسر دست آورد هر که نظر بر روی محتاجش — بپا چشم فکند هر که گذر در کوی مسکینش — بلی عنقا بدام آرد بدینسان اگر بخشد خراج چین و خلخالش

بدو کو هر آموده بهست نثر نثره مانندش — بمشک و عنبر آگنده بهست شعر شعری اینش — چو سحبان العجم بیند روان شوید دوات و نیش

محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش — جهانی هست جاه او که یارا نیست تخمینش — بهشتش گر بهنگاری کسل مانی ز تعیینش

ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر — که پیمائی بباع یام و صاع این یا منش — از و چون منحرف شد خصم لازم طعن دبوسش — چنان چون منصرف شد اسم واجب جر و نونش

زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش — حنی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش — رواق او کلستانی که نه افلاک پرچینش

نه انبار است در هوشش و کیاست پور قحطانش — نه همراز است در فردوس این بطحیش — بلی آن روضه مینو مشاکل هست رضوانش — بلی این دوحه طوبی مشابه هست یقطینش

بعالم کرد رون از عالم افزون نی عجب آرد — که نون گحرف در صورت ولی معنی است خمینش — ز یکصفر آری آری پایه کرد و سبع سبعینش

خهی قدر تو کیهانی که گردونست مکیالش — زهی فر تو میزانی که گیهانست شاهینش — زمان معشوقه عریان ز فرتست تزئینش

جلال تست آنجو که اجرام بهست اوتادش — شکوه تست آن صفه که افلاکست خرزینش — جهان بسیار کین کستر روانی ما تو تشبیهش

عنودی گر تو رخ تابد بدوزخ قوت زقومش — حسودی گر تو سر پیچد بزندان سجن سجینش — ز نخوت بخت آنخسرو که سلطان بر سلاطینش

غیاث الملک و الملة فلک فرخمت الدولة — که بر نه چرخ و بهتر اختر بود نافذ فرامینش — جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش — سپهر آهیمه سرکاه جدال از بانگ سرعنش

عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش — سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش — چو از هندی زواید رنگ ساوار آمد از جینش

بزنگ اندر زلازل چونکه بر عارض بود زنگش — بچین اندر زهر اژدر چونکه برابر و فغفورش — بوقت وقعه قصابی که مریخ است سکینش

بنفع رزم هر بیدق که از کمین بردن آرد — برد در ملکت مدخواه و بخشد فرفر زینش — چو برزین قامت افراز و ستایش جوی اگر بینش

بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده — نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش — ز بون دیوانه آنش کنون دیوانه آنش

یکی شیرست آتشخوئی آهن دل که در هیجا — نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش — چو وقت وقعه موکب بر سپهر بانگ هیهایش

کم از برغنیه پیلی صد هزاران ریو در بامش — کم از کرگینه شیری صد هزاران کیو در گنبش — بدرش آن کرد عثمان بخش کردون رخش دولتش

برفت و ماند از و نامی که ماند تا جهان نامش — زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش — که با این فر و کلکت آسمان میکرد تلمینش

نیاش آنخسرو صاحبقران کز فرقه ایزد — روان چونانکه جان در جسم فرمانبر خوانینش — تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چون بینش

ز شوق جانفشانی در صف هیجا دهد بوسه — بخنجر خنجر سنجر بزه بین نای زوبینش — بکیش اندر چو زوبین صد هزاران کرد پویانش

چو در ایوان نماید رای و سازد جای صدرش — چو بر یکران نماید روی و آید پای بر زینش — نهد بر آستان از بهر طاعت سای جبهانش

ملک با خوی این دارا چرا نازد بخلقش — فلک با خام این خسرو چرا بالد بتمکینش — ز فضل آن فایده یابش ز بذل این زاید چینش

فلک گر بالد از بهمدی ملک نازد بدستوری — که صد خورباستین دارد نهان بای جبابینش — سنی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد — اهل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش

تلمین — خطا

تزفین — حقه است که زیور و اندازند

آذین — آهن

بادوزنده

برزین — سفر آهنین

زعزم اوست دین یزدی جاری بکامش — زرای اوست شرع احمدی نافذ فرامینش — بیانش گر زشاقت پایه برجوزا و حقوقش — کلامش گر براعت طلعه بر بیضا و پروینش

تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عبارتش — تو گوئی نطق عیسی بوده قوال مضامینش — اگر دشمن شود فرمه ز کلک اوست تهدیدش — وگر ملکت شود لاغر ز غرم اوست تسمینش

فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلائی — بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش — در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش — در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش

مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش — نبرد مرتضی جوئی ببین آثار صفینش — وزیر اصاحبا صدر اندرین ابیات جان پرور — دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش

یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش — نه تکراری که دیوانرا رساند نقصان بتدوینش — یکی در چند جا ابطا نه ابطائی چنان روشن — که باشد بیمی از عار و باکی از سخن چینش

فهندازی ندانستم بدانستم نتانستم — شکرتب خیزد و دانا نگیرد از طمع شیرینش — وگر برخی قوافیش خشن نشگفت کز فاقه — بلا سین پوشد انگور غیث سحاب ریزینش

قوافی نیست گردم تا دوخشت زر نهم بر هم — پس از روزی دو بتوانم بدین تسبیر کوبینش — قوافی بالغت باید لغت را من نیم واضع — که رام طبع را کاین لفظ شایسته بهتر گزینش

ز هی خسان سحرآرای سحر انگیز فتانی — تبارک از عبارتش تعالی از استعارتش — ز هی شایسته تبیانش خی بایسته تضمینش

حکایت گر ز جانانش شکایت گر ز دورانش — نگارش گر ز میسانش گذارش گر ز تسطیرش — ز جانان مدح و تعریفش ز بانان وصف و توصیفش — بگیهان ثبت و تعریفش بگردون زد و تعلیقش

گهی بر لب ز نوالان سم شاور رخ آذرمش — گهی بر دم ز حشمت شه دعا و بر دل آمینش — گهی از یاد دولت شه ز محنت لکه در دورانش — گهی از فکر حشمت شه ز غشرت لقمه در شستش

که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش — که از هر یک دعا گفتن ولی با قصد آمینش — گهی در شعر گفتن آنهمه اسرار و تعجیلش — گهی در شعر خواندن آنهمه انکار و تهدیدش

گهی عذر قوافی خواستن و انطور تبیانش — گهی بردامانی یافتن و آن طرز تعزینش — کنون از بادر نخل ضمیرم یک ثمر باقی — همایون باد نخلی کاین رطب باشد پسا چینش

وه ز بن پیش کم یابیش بودم چاکر میری — که کوه بیستون دارخنه بر تن از تبر زینش — مرا با حواجه تاشی دیو دیدن داد امیرش — که صحن حجره قیر آگین بدی ز ارای تا زینش

زمی آموده اندر آستان هر شب صرایش — به بیخ آلوده اندر آستین هر دم معاجینش — گهی از بی هنیدی کبک جستن در سر راهش — گهی از بی حشیشی سنگ محنت در نشا چینش

چو جوکی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا — دراز و رفت و ناهنجار چون پرده مانی قینش — اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس — ز شب تا چاشگه نهار کاوندی شبانه طینش

من چون دیو در زین و لی من از رشرش ایمن — بلی چون مهر نورانی گرا با رای تسطینش — ولی وحشت زمن چون سعد نحب السلایا — نهانی خواجه با اوام چون نفس با شهوت طینش

ضرورت را بریدم زو که تا در عرصه محشر — به پیوندم ابا پیغمبر و آل صبا مینش — رضای خواجه چونان که چونین بسم و آئینش

گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید — خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر — که ستوار است پیغمبر ز دار الملت و دینش

الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش — چو امیرش بنشاقش چو آلایش بغلینش — از اینپس تا وحی پیغمبر و دارای دورانم — گیا همواره با مهر ملک همراز کردینش

فلک دوش از عروس خورتهی چون گشت دامانش — ملک پیوسته با چرخ برین انباز و درگنش — چو عثمان چهره شد پرور ز سیمین اشک غلطانش

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله و غفرانه

شبه سان جثه کفتید و بپراکند در هایش — شب آسا رنگی خندید و بدرخشید و مذ انش

من اندر کنج تنهائی ز بین اندیشه سودائی — که این دولاب مینائی چرا غم زست دور انش — که تن بگشود و نیست و لب بگچه مرجانش

ز جا جستم دویدم در گشودم با ز بستم در — گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش — منی ز انسان که رنگ لاله بودی بوی ریحانش

منی ز انسان که چون البرز مینی ساغری دارد — همه کان بین پنداری دو کوه بدخشانش — چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش

کله پر تاب کردار سر قبا بیرون نه دار بر — بنا گه صبح صادق سر ز دوار چاک کرد انش — که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش

همی هر لحظه مردارید بیبار ید بر دامان — چنان کز اشک غلطان رشک غلطان گشت دامانش — که گفتی ژاله ها خفته است اندر چشم نقاش

چنانش از نوک هر مژگان بچیدی هر جهان فرسا — چنان هر لحظه خشم آلود بر کردون نظر کردی — کهی بر لب حکایت از سمیر تیر و بهرانش

بگفتش از چه موئی گفت ازین گردون گردنده — که کوئی جرعه بخشت کینه نهاد مذبیانش — جفاکاهی بر احراش ستم کاهی برابرانش — نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش

بمیز و موش بند خم پلنگش تا چرا زینسان — بود با شیر مردان گربه حیلت در انبانش — نگاری چون مرا دارد همی چون مهر و عریان — که چون من محرمه باد از لباس نور عریانش

همی هر دم زخون دل مرا نزلی نهد بر خوان — که یارب غیر خون دل مباد انزل بر خوانش — چو شستم بر شستم بر گمان بس کمر شستم — سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش

بپا نخ گفتمش ای ترک ترک شکوه کن ایرا — فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش — فلک آسیمه تر از ماست در محروسه هستی — ازان هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش

جهانرا قبض و بسط اندر کف انسان کامل دان — ز موجودی نیابی جلوه گر انسان کز انسانش — بچنگ انسان کامل افلاک کونی بود گردان — چنان کونی که کف میدان بود گشت چوگانش

کتاب الله اکبر کز ظهور کثرت و وحدت — کهی قرآن لقب فرمود و یزدان کاه فرقانش — وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل — که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش

صحیفهٔ آفرینش را که مصحف نام ازیزدان — بجای های بسم الله هم انسانست عنوانش — مبین در عنصر خاکش مبین در کوهر پاکش — که ممکن نیست ادراکش که یارا نیست تبیانش

مکر گر خاک ویرانست و تنوان دل در و بستن — نه آخر گنج بود گنج خرد در گنج ویرانش — بخاک اندر بود فخر دن کنوز حضرت یچون — از بهشت آرش کردون مکر در خاک جولانش

یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش — یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش — اکر با ذات انسان هر دو کیتی را فرو سنجی — بوقع اندر نه بینی هر دو را پاسنگ میزانش

کجا انسان فلک ازراه رفعت چیست دکانش — کجا انسان ملک ازراه صنعت کیست دربانش — بکفتم انسان کامل زین قبل کاید همی زانی — کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش

بکفتم صدر والاقدر روشن رای دریا دل — که در یک شبر نی پنهان کنوز بحر و عمانش — نفخت فیه من روحی بشان آمد زیزدانش

بود در شخص او پنهان همه کیهان و ارکانش — بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش — قرین آب و خاک ازراه صورت کر همی بینش — ولی بیرون ز آب و خاک در معنی بود جانش

فراخای جهان در شخص او تنکست ازان بینی — کهی چون بحر جوشانش کهی چون شیر غضبانش — بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خرد محرابش — بلی ضیغم بکوشد چونکه کردد تنکت میدانش

در و کر ژرف بینی یکره از صورت سوی معنی — سراسر کوئی اعجاز است هستی بر کمیهانش — چه اعجاز است ازین برتر که در یک طیلسان بینی — جهان و هر چه در وی هست چون جان در تن جانش

قضا تا شخص او آمد بکیتی غم خور و آری — خورد غم میزبان چون نیست خوان خود مهمانش — بود زندان یوسف شاد و یوسف غم زندانش

فلک کوئی نمیداند حدیث حقه الحقه — که چون دف میخورد کاهی قفا از چنک در بانش — چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش

سلامت بین و استغنا کرا زنکی کونشد هرکز — که غدر لن ترانی در رسد چون پور عمرانش — نکوید چون سلیمان رب هب لی ازاو لیکن — رسد همیت خاتم زحق ملک سلیمانش

خداوندا جهان با عنف و لطفت کیست یکسانی — که بیم مرک و امید بقا باشد ز بحرانش — بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش

بود ثاقب شهابی کلک تو کردون دولت را — که نبود روز و شب کاری بغیر از رجم دیوانش — زآه سرد بدخواه تو تا ماعاریت دارد — هران سرما که کیتی هست در فصل مستانش

بهر باغی که بار دار جود تو هر افشانست — همه شاخ زبر جد روید از برک ضمیرانش — بهر کشتی که ننوسید از خرم تو اوصافی — بروز باد هرکز می نباشد بیم طوفانش

نکارندار بلوح آئینه نام حرمت را — نیارد کس شکستن با هزاران تیشک و سندانش — اکر برکوه از عزم تو برخوانند یک آیت — چو صرصر در دویدن بکریزد کی کرم جولانش

اکر از کنج هستی لاوه کردد کوهر ذاتت — دو عالم و آنچه در ملک در عالم نیست تاوانش — هر آنچه آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش — هر آنچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش

خطاب و قدرست آنکو صفت بیم است و امید آرد — رضا و خشم تست آنچه آن لقب علت است و بر انش — خداوندا شنیدم مر ترا حسان لقب دادی — بلی حسان بود هر کو تو کر بینی ز احسانش

کدامین فخر ازین برتر که کوید آصفی چونتو — محمد شه محمد هست و فا آنست حسانش — الا تا نوش لطفت نیست غیر از نیش تاثیرش — الا تا زهر قدرت نیست غیر از مرک درمانش

عدویت زنده جاوید باد اچون خضر لیکن — مکان پیوسته اندر کار شیرو کام ثعبانش — خلیلت را بود کیروز دکیتی بقا اما — چنان روزی که باشد روز خمسین الف سالش — پریشان خاطرم از عشق کیسوی پریشانش

در ستایش شاهزاده رضوان وساده جنعلی میرزا کوید — وکر شمشاد میخواهی بهین سرو خرامانش

بدوران هر کجا باشد دلی از غم هر دم آید
مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش
قدش سرو بهشت و عارض گل خلقش سرشت غنچه

شود شیرین کلامیها ز لعل و لکنتش طاهر
همانا شکّر است پنهان در تکلّم‌هایش
سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش

ز حیرانی کریبانرا نمودم چاک تا دامن
چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبانش
دل و دین برد پنهانی جمال آشکارا او

گمان آبرو نش کرده در زه تیر مژگانرا
چسان یابد رهائی مرغ جان از زخم پیکانش
بود چون روز شام ما وصال روحی فداهایش

تو کوئی خویش را پابست مهر خویشتن خواهی
که زنجیری بپا نهاده ز زلف عنبر افشانش
بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش

حسن شاه عضنفر فر یزدان مان اژدر دم
که باشد در قلاوز سپه صد چون ز یانش
بفرمانش صبا و حش و طیر و دیو و دام و دد

بنای فتنه ویران کشت از آبادی عدلش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش
بکاه کینه قارن چه نازد چه نازد بازوانش

بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جانسوزش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش
دهد خاک بلان بر باد و آب آتش تبغش

چو در میدان سیاوش وش نماید عزم کوپالی
سر نه آسمان سرکشته بیند پیش چوگانش
نتابد مهر تابان با ضیای بخت اقبالش

بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش
شها کر شیر گردونت بروز رزم پیش آید

فضای عالم جابت بدانسان هیبت پیمایش
که باشد نه فلک چون حلقهٔ اندر بیابانش
دران روزی که چون کشتی زمین در لجهٔ بیجا

کشد برق سنان شعله بر آورد عدو کوس آوا
چو اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش
بیاویزد هوا چون کاوه قطع کرد از دامن

فریدون وار کرد کاوه سر را چون فرود آری
شود مغز سر ضحاک تازی خورد مارانش
وکر افراسیاب ترک کردد ماتوکین آور

وکر چو بینه دوش بهرام چرخ کینه آغازد
فرستی دو کدان و چرخه چون هنر بازوانش
نه چون ارد شیر بابکان کز طالع کرمی

تو آن شیری که کر با هفتواد چرخ بستیزی
بیندازی چو لاشش مرده اندر پیش کرگانش
کشانی اشکبوست را اجل در برکشان آرد

ترا تازی نسب اسبی بود آذر کشسب آسا
که چون در دشت همچا دوش آری بجولانش
زمین از چار نعل او بیالد بر فلک نازد

بعهد استقامت کر بدر و شیر آهورا
بسنک داد خواهی بسکی در کام و دندانش
شها تا در فشان کردیده در مدح تو قافی

بقدر دانش خود میستاید مر ترا ورنه
فراتر بود شان مصطفی از مدح حسانش
ولی نبود عجب کز فر اقبال همایونت

الا تا دقر دوران سیاه است از خط انجم
سجل و محضر مهر اوراق کردون فرد ملوانش
دو بیرنجت بنکارد چنان توقیع عمرت را

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه کوید

مبارک باد بر عیدی بخسرو خانه نوروزش
خزینهٔ رحمت یزدان روان طاعت آموزش
اهل طفلی بر ستان رحمت کلک درپاش

ذخیرهٔ عالم امکان دو دست کنج بخشایش
جمال جبههٔ هستی ضمیر عالم افروزش
کمان اوست چرخ و نقطهٔ اوجش بود قبضه

ستون کاخ فیروزی سنان کردن فرازش
بکاه صید شیر آسا ز اسکندر بود زورش
هزاران کنج را از جود دانی بسپرد دانی

که کنجور نسرین فلک با بردو بازش
معاذ الله اکر زی چرخ کردونا کشد پیکان
بود یکبال میکائیل و هست رزق بخشانش

بود چنکال عزرائیل شمشیر جانسوزش
بشاخ کاو ماهی سا بد از اوج فلک پویش
زمین و چرخ شایستش بود ون بنده در کیهان

به پشت شیر کردون فی المثل کر بر زند مشتی
زمین و چرخ شایستش بود ون بنده در کیهان
کر آن نه در شکم حرصش کزین نخ بر کتف توزش

بسایل داد هر دم کر یم در سینه کنونش
بزاید ریخت هر زرعی که کان در کینه کیتوزش
بشکین خلق و شیرین نطق او کوئی جهان دادم

هران نافه که در چینش هران شکر که در هوزش

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش — فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش — نهد آهسته رمح خویش اگر بر توده غبرا — شود نوک سنان تا ناف کاوخاک مرادش

چنانش صدق بایزدان که قرآن با همه معنی — برو کرد آشکارا سر سر آیات مرموزش — الا نحوی روایت تا ز فاعل هست مفعولش — الا صرفی حکایت تا ز ناقص هست معمورش

همی هر سالی از سال دگر به فال و لحن خویش — همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش — الا تا هشتمین گردون بود لاعبان ماند — که از انجم برو چیده است هر سو مهره دورش

بداندیشش چنان باد اقرین محنت و تاهم — که سوزد دوزخی را جان و دل بیداری هوشش

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم گوید

شاهی که بر سریر ملوک فلک فرش — تشریف کبریاست ز داد اردر برش

کیهان و هر چه در وی نقشی ز قدر تش — گردون و هر که در وی حرفی ز دفترش — اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش — خورشید و ماه خادم شبدیز و شبرش

شام ابد جنیبه موی معجدش — صبح ازل طلیعه روی منورش — شب چهره سیاه هلال مؤدنش — مه غره جبین براق نگاورش

موجی بود فلک ز محیط عنایتش — فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش — قلبی بود مجسم فرخنده فالبش — روحی بود مصور زیبنده پیکرش

گردون محله ایست ز اقطاع کشورش — کیوان محله ایست ز اثبات معجرش — گردار همی سلیمان تسخیر دیو دد — او کشت صد هزار سلیمان مسخرش

از کردگار ملک رسالت مفوضش — از کارساز تاج ولایت مقررش — خاک سیاه خورد غباری ز موکبش — چرخ کبود جامه دخانی ز معجرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش — با یکفلک شرافت میکال چاکرش — بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش — طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش — گوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش — بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سعید آیت روی مبارکش — شام سیاه حجت موی معنبرش — خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش — میخی ز نعل یکران خورشید خاورش

آنی ز دور بعثت دهر مخلدش — نانی بخوان دعوت چرخ مدورش — هر هشت باغ رضوان جامی ز مجلسش — هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش

گر بی ولای او بهشتم صلا زنند — نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش — در باهوای او شودم جای در جحیم — بر من خلیل وارد مدکل ز آذرش

تا بر خط خطایم خط عطا کشند — سوگند میدهم بخداوند قنبرش — با اینهمه گناه نیم نا امید ازو — خواهم سیاه نامه خود را سپید ازو

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

کس مبادا چو من دلی زارش — بسفه رای هر من وارش — باده پیما و رند و امرد باز — بیدلی پیشه عاشقی کارش

ارزه ورسم مردمی بکنار — هر کجا محنتی پرستارش — رنج تخلیست جان او بر کش — درد و پودیست جسم او تارش

هر کجا عشرتی بطبع رمان — بخت خیره چو موی جانانش — سال و مه یار درد و اندوهش — روز و شب جفت رنج و تیمارش

روز تیره چو موی جانانش — بخت خیره چو موی دلدارش — سال و مه یار درد و اندوهش — روز و شب جفت رنج و تیمارش

دایم از حاصل نظر بازی — در جنونست کرم بازارش — از هوس سر بسر چو بوتیماز — باز بینی سقیم و بیمارش

کس مدیده است در نمامی عمر — جز تنی ریش و ناله زارش — و ز عجب تر که اینهمه محنت — شادمانست و زیست از آزارش

همه را دل بعشرت آرد میل — جز دل من که غم بود یارش — بردم از خودسری دخودرائی — پابدامی بود گر فتارش

گر ببادیتی سمن سیما — دیده گریان بود شمن وارش — گر نه فکر مهی سهیل جبین — کشته بر رخ سرشک ستارش

زیره روئی سکهی بجاه رنخ — کرده هاروت وش نگونسارش — که کمان ابروی بتیر مژه — کرده نخجیر چشم بیمارش

الغرض هر دمی بخواهش وقت — بنگری حالتی پدیدارش — هر کجا شاهدیست شیرین کار — باشد از جان و دل خریدارش

کارها دارد او که نتوان گفت — تا نه بینی ببزم گفتارش — زیر هر پیچ او دو صد غل است — چون کنی باز پیچ دستارش

باده وقمر وکوکنار وحشیش — کرم از فضل اوست بازارش — هر کجا نقش دلبری ساده — مات یابی چو نقش دیوارش

جمله بر بوی ساغری باده — فرش بینی بکوی خمارش — چون سرینی درون شلواری — دیدگیک او فتد شلوارش

حیلها کرده رنکها ریزد — تا بکوبد به ثقبه مسمارش — نشنیند زپای تا نکند — چون فرامرز بر سر دارش

دینک از بسکه معصیت کرده است — نیست در دل امید زنهارش — می ندانم براو چه خواهد رفت — بازپرسد عمل چو او ارش

هم مگر موجب نجات شود — شاه کیستی ستان محمد شه — کاسمان بوسه زد بدربارش

شاه غازی که چون ماتردین — تا قیامت بماند آثارش — رسم اهنیت ازمیان برخواست — هر کجا خنجر شرر بارش

همچنان بی مکاره است وفتن — هر کجا خلق خلد اطوارش — اینکه کوبند چرخ دوارش — دود وی از مطبخ عطای وی است

تیغ او دوزخیست تفتیده — تا جهانست شاه شاه جهان — باد تا نبید آسمان یارش

قطعه در حرف طا

ای وزیری که صد قدر ترا — تو محیطی و روزکار محاط — قهر تو موجب ملال و محن — هست نه خرکه بسیط بساط

تو مطاعی و کاینات مطیع — آسمان تنک تر زنم خیاط — پیش غرمت چو خیز دار کردون — مهر تو مایه سرور و نشاط

بر عالی بساط میمونت — طفل بخت ترا ستاره قماط — مهر در جنب رای تو سایه — نزد شاهین چه آید از وطواط

پیر عقل ترا زمانه ردا — چیست دانی معلم محتاط — هست منشور خشام ترا — کوه در نزد حلم تو قیراط

چرخ انجام امر و نهی ترا — تو کلیمی و مهتران اسباط — خلعت زیب پیکر حکام — آسمان صفحه و نجوم نقاط

تو سپهری و سروران انجم — منیت الا محامد تو قراط — کل من غاب عن حضورک غاب — خدمت طوق کردن ضناط

گوش ارباب فضل و دانش را — شورش حشر را مهین اشراط — پیش نطقت حدیث آب خضر — کل من مال عن ولائک شاط

جنبش خشم تو بکاه عقاب — خط مهر ترا اجل نامیل — قهر تو پایمزد مرگ بجا — قصه کوهر است و ذکر محاط

نیل خشم ترا اجل نامیل — آن اساس منیه را بانی — این لباس ملبیه را خیاط — لرزه از سطوت تو پیکر خصم — خشم تو دستیار موت فلاط

آسمان نظم کار کیستی را — از ضمیر تو کرده استنباط — صاحبا بنده تو قانعی — چون دل عاصی از حدیث صراط

شده از بار حادثات تنش — کوز تر از کمانه خراط — کارش از کینه فلک فاسد — که کمین چاکرش بود وطواط

آسمان در عتاب او چالاک — چون شتر مرغ در شکار غطاط — دهر در یارش کند تفریط — چون طبیعت ز جنبش اخلاط

درتنش از محن فسرده روان — درد لش از الم گسسته نیاط — کارش ایکنه بسعی تست منوط — چرخ در خوارش کند افراط

شغل او باش و شیوه الواط — بارگاه تو قبله اشراف — زانکه در حکم ملک تست مناط

حرف العین

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیاء

ذکر خلق تو در نشیب و فراز — ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب دلوع — ترا لبیست چو چشم بخیل تنک و مرا

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع — مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است — بروده چشم بخیلی نمیکند ز دموع

بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد — کمال قدرت صانع در اینچنین مصنوع

وطواط — مرغیست کوچک

قماط — قنداقه که اطفال را بپیچند

قیراط — نام وزنیست معادل یک مثقال

اشراط — علامات قیامت

منیه — مرگ

وطواط — نام شاعری است

غطاط — مرغیست از کبود که طعمه آن مرغ و ماهی است

اشراط — اشراف

دلوع — اول هر چیز، و در بعضی مرض

دموع — جمع دمع است که قطره اشک باشد

عنان سیل تو انسیم تا فتن بشکیب | عنان کریه نیاریم تا فتن زهموع | علاج هرچه در آفاق ممکن است ولی | علاج چشمه چشمم نمیشود زانبوع

نظر رصید غزالان دشت عشق بپوش | او الخوادر فیها عن المهاة تروع | شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید | بعنبرین خطش آن زلف شد مکرر مشموع

او اراک یعنی الغواد من طرب | کان حمامة بان علی الاراک بجوع | کند دو چشم تو با ما بجای راز و نیاز | بلی زمست نباشد عجب خضوع و خشوع

چه معجزست ندانم بزلف مفتولت | که خاطرم زپریشانیش بود مجموع | چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت | بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع

زمین و هرکه براو خادم اند و او مخدوم | جهان و هرچه در و تابع اند و او مطبوع | بشکل عقرب جراره است شرشر ش | که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع

بود بدعوی آجال مجتبی قاطع | ولیک رشته آمال خصم از و مقطوع | درون عالم امکان وجود کامل او | چنان غریب نماید که دل درون ضلوع

خیال سطوت او خصم را بدر دل | بحیرتم که چه بر خلق میرود روزی | زچین ابروی قهرش عدو کند فریاد | بدانصفت که زدیدار ماه نو مصروع

بود بهر عصر عصر او ممتاز | چنانکه عید زایام و جمعه از اسبوع | اگرچه از سخط روزگار دون پرور | سواد دیده حق بین او بود مفلوع

ولی هنوز زبیم زبان خنجر او | بوقت وقعه رود رود خون زچشم دروع | بصیرتیست مرا در ابجشم سیر کرد براو | بهفته مثلیت کی نکته از اصول فروع

سخنوران سپس مدحت خدا و رسول | بنام نامی او نامه را کنند شروع | بحکم و همت او کوه و کان قرین کنم | که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع

بگوه قاف برابر چسان نهم قیراط | بجز ردف مقابل چسان کنم مینوع | زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس | چه سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع

زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار | جهان زعدل تو خرم چو در ربیع ربوع | چو خصم فاعل کین تو کشت رفعش کن | بحکم قاعده کل فاعل مرفوع

نیاز نیست بتعریف جود دست ترا | که خود معرف خود کشته از کمال شیوع | مهان بزم هنر را بدانش تو نجوع

مذ هرکرانه بکاخ تو کرده اند نزول | زهر کناره بقصر تو جسته اند هبوع | عنایت تو ام از کید روزگار حدوع

تو دانی ای که بزرگان این دیار از شعر | چنان رمند که زاهد زفعل نامشروع | بخاکپای عزیزت هنر چنان خوارست | که مال در کف فیاض و در بچشم قنوع

مرا زشعر همان منفعت که دهقانرا | بخشک سال زکشت زمین نامزروع | عجب ترا نکه کسی جز تو نی که بشناسد | قشور را زلباب و بجمع را زجوع

اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال | مرا کموی حریص و مرا کموی ملوع | مرا بآسمان کریمان کشد فقیر زجوع

گمان سفلگی انزا بود که شام و سحر | کند بدونان بهر دونان رجوع رجوع | کمی زبهر خوش آمد شود دخیل بخیل | کمی زروی تملق کند رکوع و کوع

غرض بزم خداوندگار من بگذر | زمن سلام رسانش بصد خشوع و خشوع | پس از سلام زمن بازگو بحضرت او | که ای خشم تو کودک بطبن مام جزوع

توئی که میکنی از یک نظاره قلع جنود | توئی که دشمن مال خودی زفرط نوال | ازان بخلق مغیض استی و بخویش منوع

توئی سکندر وجود و تو هست آب حیات | همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع | بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار | چو کذب پیش عدول و خطا بنزد فروع

زبهر جود تو زانرو مهان هفت اقلیم | بدر که تو کرا پیند از بلاد شسوع | نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم | نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مجوع

مرا چو خویش شماری کمر زغایت لطف | که می نخواهیم از هر کسب مال لوع | بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی | بتجد خویش بود هر بحبتی مطبوع

قناعت است پسندیده نزد اهل هنر | ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع | نه عالم که مرا مایه زانتفاع عمل | نه زارعم که مرا بهره زارتفاع زروع

هنستم و هنری کان درین دیار بود | چنان کسا دکه در پای آفتاب شموع | حدیث فضل هنر پرسد زمن کس آنگونه | که جاهلین عذر جریره از مخلوع

زبیم دادن فلسی چنان نفور ازمن | که عاملان ولایت زحاکم مقلوع | کنون یکی زدو مقصود من زلطف برآر | بشکر آنکه عنایت بخلق خوست نفوع

بحرمت آنکه نوازی مرا و پسندیم | که آب و آتش طبع حریق و مین موع | بشرط آنکه چو حر با بشب ندارم پاس | که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

هجوع — بیدار شدن از خواب کردن — بیدار آمدن
مشمعه — سخن بعد از بیداری — صورت کردار
سجع
هجوع — سخن خواب آلود
ملسوع — مار و عقرب گزیده
اسبوع — ایام هفته
یفبوع — چشمه
ربوع — منازل
بجوع — اقرار کردن
خدوع — مکار
مخدوع — فریب کننده
بخضع — ترکیب و خضوع آرد و پسند قوم
بجوع — آب صاف
وکوع — بلیم
منوع — منوع کننده
وقوع — مهم
شسوع — بعید
مقلوع — معزول

وگر بچشم تو خوارم چو چشم در رکدار — که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع — مرا اجازه ری ده مگر بهمت شاه — سپاه حادثه وحیش غم شود مدفوع

غنان بمدح تو پیچید گر ای قاآنی — که آفتاب سعادت عیان شود ز تقوع — شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود — شده است از پی فرخنده ذات او موضوع

بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای — از و رسالهٔ ابداع را نمود شروع — همیشه تا که مسلم بود که از ره بود — طفیل هستی احمد بود اصول و فروع

برو موالی او در العیش و نوش اباد — بود مخالف او را بدرد و رنج رجوع — بنای طاعت او شرع او قویم و رشیق — بساط کفر ز یزغوی دین او مرفوع

زهی بهشرت از فرش بر ده عرش تو رونق — حرف القاف — زبین زمین تو محمود هفت کاخ معلق

توئی که خاک تو با آب رحمت است مخمر — در ستایش و تعریف رواق منور روضهٔ مطهرهٔ امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثنا و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن — توئی که فیض تو با قرسرد است ملفق

چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید — ز خاکروب تو کرویست هفت کاخ مزوق — کدام مطربیچون بود بخاک تو مدفون — چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق

ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع — ز آستان تو حصنی بهست نه سپهر معظم — که از زمین تو خیزد هی خروش انا الحق

حصانت تو بر از صد هزار حصن مشید — ز نسر رفیعی و محکم ز بس متینی و معظم — بر اسبی که خموشی است در ثنای تو ادفق

چنان نماید سر گشته در فضای تو گردون — که در محیط یکی بادبان کسیخته زورق — بنزد تربت تو نزهت بهشت مضیع — بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق

ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن — هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمیق — بدامن تو نمود ار هفت طارم ازرق

سپهر را بشکافد هم تجلی نورت — چنانکه صخرهٔ صما شود رصاعقه مشق — زمین شدی متزلزل بسان تودهٔ زیبق

چو بقعهٔ تو که نبود بهای یک کف خاکت — هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق — چو سدهٔ تو که در ساحت تو هست همه — اساس شرع منظم امور کفر معوق

چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حرمت — دمی ز پویه نیاساید این تکاور راملق — کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتری سدهٔ ات ز سدهٔ محقق

کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همیمون — که از سموسموات برده قدر تو رونق — کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل — که میرند ز شرف عرصات بحرخ برین ورق

توئی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور — فلک نهاده بنا رک فرشته هشته منمرق — زشکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق

چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منظم — ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بگرد بارهٔ خاک از محیط ساخته خندق

اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت — بسر سپهر برین را بود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

ز نور بقعهٔ بیضا ربوده فسر تو فره — فراز طارم امکان ز بهر شد قدر تو بیدق — بکوی خاک بدامان آسمان معلق

عیون اهل خراسان غبار تست مکحل — فرو و قبهٔ تو ماند این زبرشده خرکه — چو پیش کوه دماوند هفت دانه جوزق

رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق — بنزد کنند عالیت هفت گنبد گردون — چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوشق

دلی که نیست هوا خواه آستان تو باد — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق — که هست هستی نه چرخت ز وجود تو مشیق

ز صد یکی ز فنون اند کی نمود نیاید — شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق — کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق

مگر سراچهٔ عدلی که در رواق تو تهیو — مگر تو روضهٔ سلطان هشتمی که بخاکت — که از طفیل وجودش وجود گشته متشق

مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق — فراز خرکه لاهوت بر فراشته منجق — امین شرع ولی خدا خلیفهٔ برحق

خدیو خطهٔ امکان کز عنایت یزدان — علی عالی اعلی امام ثامن ضامن — چو از طراز هیولی جمال هستی معلق

سپهر عدل مهین کو بهر محیط خلافت — جهان جود بهین زاده رسول مصدق — چو بود طاق رواق تو از نقوش مغرا

زهی عظیم بنا بقعه که هست رفعت — بنای شرع مشید اساس عدل محقق

نقوع — نقع غبارات

ملق — پیوند با قوت شده

محلق — مرتفع

صخره صما — سنگ محکم

مفرق — تاجی که مرغ ق در کوهر

تکاور — اسبی که در تعقب کار برد بسیار

ملق — چسبیده شده

فره — شکوه

رقاب — گردنها

جوشق — معرب کوشک است

باشق — مرغ است شکاری که بلندپرواز کویند

سپهر مرتبه شهبا نعلی که با دو جودش
بروز کار نوید ز کرد کار موفق
نمود عزم که کردد حدود طاق رواقت
بطرز قصر ستمار و بارکاه خورنق

به نیل و دوده و کلغونه و مداد مزین
بزر و نقره و شنکرف و لاجورد و منمق
سعی با قرشیا پور کلک مانی خامه
که شکل پیل کشد نوک خامه اش بر نیق

بوح صنع مجسم کند بدایع کلکش
نسیم مشک و شمیم عبیر بخت زنیق
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقعق

برنک ریزی کلکش کند عیان مهارت
نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش
زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

چو کشت چهره و سقف تو از نقوش نوین
چو نای فاخته و کردن حمامه مطوق
نهال نخوت فا آنی از سحاب معانی
ببوستان سخن کشت در ثنای تو مورق

پس از ورود سرود از برای سال طرازت
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه کوید
زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق

دوش دیدم کی خجسته وثاق
سقف او بسته با فلک میثاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف
طاق او جفت طاق هفت طباق

صحن او خورده با ارم سوکند
جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطقی اجزا
از یکی کوشه چیده تا دم طاق

نسخه هیات و کتاب نجوم
جلد ها از دقایق اشراق
از تالیف کوشیار دقیق
کتب نظم و هندسی اوراق

سفر ها از مباحث مشاء
در مقامات کوچک و عشاق
از نشابور و زابل و تبریز
از نصاینف بوعلی دقاق

نسخه چند هم ز موسیقی
صحف ثلث و فرد های سیاق
تهنیت خوان نیز دعقل شدم
از نهاوند و اصفهان و عراق

نسخ نسخ در قهای رقاع
جا کند اندرین خجسته رواق
یا نه ادریس از پی تدریس
کی حکیم جهان علی الاطلاق

بهر تعلیم علم رسطالیس
رمز اشراق کو بداز اشفاق
یا ابو النصر اندرین منزل
جا در اینجا کند باستحقاق

یا نه صدر ا بصدر این محفل
لب کشایند بهر استنطاق
یا پس از حل و عقد ملک ملک
سبحث مشار کهند اطلاق

یا شهید ین اندرین مجلس
کف کافیش واهب الارزاق
انکه از ثقل بار خدمت او
جا کزینند درین خجسته وثاق

شاه غازی ابو الشجاع که هست
فتح بر زلف پرخمش مفتون
شده نه چرخ خاضع الاعناق

مرکب بر روی خنجرش مفتون
احمدی کینه جو به پشت براق
تیغ او رشک دوزخ از احراق

هست هنکام کین به پشت سمند
خون به بندد ز باس او بعروق
جان در آید ز لطف او بعراق

حمر ستی کز افق پدید آید
چون کشائی نظر باستحقاق
کش خلق با شفق کنی اطلاق

خون خصمش ز بسکه خورده سپهر
کرده بهت از مراغه سرخ آفاق
بود از فرط نا له بیم خناق

بهر نومیدی حصامش چرخ
کوید الیوم ما لهم من واق
عقد بست آسمان بصدق صداق

دیکرش ایقدر معونت نیست
که کند جفت خویش را انفاق
جسته پیوسته از حق استیفاق

داده پروانه عقل روشن رای
برکه بر هفت شمع هفت طباق
ارکضوا با لعشی و الاشراق

چرخ مانند بندکان بسته است
کمر از بهر خدمتش در نطاق
باز با عقل نکته دان کفتم
کی همین خلق واهب خلاق

ملک از محرمان کرا کرده است
حارس این وثاق عرش رواق
ماه تابنده هست یا خورشید
چرخ کردنده است یا آفاق

کفت ایشان نیند محرم راز
ز انکه از اهل زمین اند و نفاق
کس بدین پایه از شرف نرسد
جز سپهر وفا و قطب وفاق

زاده الفت آن سخنور عصر
کاسمانش ستوده در اخلاق
آنکه مانند سخنور طوسی
خروش برکزید در اعلاق

سپهر مرتبه شهبا نعلی که با دو جودش
به نیل و دوده و کلغونه و مداد مزین
بوح صنع مجسم کند بدایع کلکش
برنک ریزی کلکش کند عیان مهارت
چو کشت چهره و سقف تو از نقوش نوین
پس از ورود سرود از برای سال طرازت
دوش دیدم کی خجسته وثاق
صحن او خورده با ارم سوکند
نسخه هیات و کتاب نجوم
سفر ها از مباحث مشاء
نسخه چند هم ز موسیقی
نسخ نسخ در قهای رقاع
بهر تعلیم علم رسطالیس
یا نه صدر ا بصدر این محفل
یا شهید ین اندرین مجلس
شاه غازی ابو الشجاع که هست
مرکب بر روی خنجرش مفتون
هست هنکام کین به پشت سمند
حمر ستی کز افق پدید آید
خون خصمش ز بسکه خورده سپهر
بهر نومیدی حصامش چرخ
دیکرش ایقدر معونت نیست
داده پروانه عقل روشن رای
چرخ مانند بندکان بسته است
ملک از محرمان کرا کرده است
کفت ایشان نیند محرم راز
زاده الفت آن سخنور عصر

نمود عزم که کردد حدود طاق رواقت
بطرز قصر ستمار و بارکاه خورنق
سعی با قرشیا پور کلک مانی خامه
که شکل پیل کشد نوک خامه اش بر نیق
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقعق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رشکش
زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
نهال نخوت فا آنی از سحاب معانی
ببوستان سخن کشت در ثنای تو مورق

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه کوید

زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق
طاق او جفت طاق هفت طباق
از یکی کوشه چیده تا دم طاق
کتب نظم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی دقاق
از نهاوند و اصفهان و عراق
کی حکیم جهان علی الاطلاق
جا در اینجا کند باستحقاق
سبحث مشار کهند اطلاق
جا کزینند درین خجسته وثاق
شده نه چرخ خاضع الاعناق
تیغ او رشک دوزخ از احراق
جان در آید ز لطف او بعراق
کش خلق با شفق کنی اطلاق
بود از فرط نا له بیم خناق
عقد بست آسمان بصدق صداق
جسته پیوسته از حق استیفاق
ارکضوا با لعشی و الاشراق
کی همین خلق واهب خلاق
چرخ کردنده است یا آفاق
جز سپهر وفا و قطب وفاق
خروش برکزید در اعلاق

بطرز قصر ستمار و بارکاه خورنق — بنام بنانه روی عرصه خورنق را ساخت
که شکل پیل کشد نوک خامه اش بر نیق — پشه
نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحه عقعق
زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
ببوستان سخن کشت در ثنای تو مورق

زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق — ۱۲۵۰
طاق او جفت طاق هفت طباق — وثاق — اطاق
از یکی کوشه چیده تا دم طاق
کتب نظم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی دقاق
از نهاوند و اصفهان و عراق
کی حکیم جهان علی الاطلاق — ارسطالیس — مصنف ارسطاطالیس — حکمت
جا در اینجا کند باستحقاق
سبحث مشار کهند اطلاق
جا کزینند درین خجسته وثاق
شده نه چرخ خاضع الاعناق — اعناق — جمع عنق است بمعنی کردن
تیغ او رشک دوزخ از احراق
جان در آید ز لطف او بعراق — خلق — شفق — بقیه صورتش در آخر روز دیکر است
کش خلق با شفق کنی اطلاق — صبح
بود از فرط نا له بیم خناق — وثاق — کلاه بزرکان
عقد بست آسمان بصدق صداق
جسته پیوسته از حق استیفاق — پروانه — فرمان — عقد — میانه نامزدی و عقد
ارکضوا با لعشی و الاشراق — آفتاب
کی همین خلق واهب خلاق
چرخ کردنده است یا آفاق — زمین — کره و عقد
جز سپهر وفا و قطب وفاق
خروش برکزید در اعلاق

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق — در میان من و منظور من افتاد فراق — دی هزار ظلمت شب غالیه گون بود هنوز — کان بت غالیه مو بخبر آمد بوداق

طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت — جفت گیسوی درازش بملازاری طاق — آن یکی گفتی بر صبح رشام است دو طوق — وین دگر گفتی بر سیم زمشک است دو طاق

بر لبش روح چو فرهاد بشیرین بابل — بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق — در حلاوت لب شیرینش نبیره اسحق — در صباحت رخ رنگینش نبیره اسحق

چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست — زهره با زود زنی جفت و همی بود محاق — چون شش اندر خم زلفین معلق گفتی — گرد آهنگ طلوع از دو عشایک ابراق

یا یکی عدل در آمیخته با وی دو نفاق — یا یکی صدق در آمیخته با وی دو نفاق — نه چو او در همه ترکستان کس دیده صنم — نه چو او در همه ترکستان کس دیده وداق

الغرض آمد و بنشست در محمودی شب — کرد همیازه و همی اشک فشاند از اماق — زود برجستم و یک شبشه بیش آوردم — که کوارنده تر از شهد روان بد بمذاق

شیشه می را شریان بگشادم زکلو — بهر آنرا که ز بسیاری خون داشت خناق — وین عجب تر که زشریانش چو بگرفتم خون — ز هتلا باز در افتاد و همی ندم بفواق

رنجتش از کلوی شیشه چو در کام قدح — گر دوازان راح دلم رنجت روح اشتیاق — دفع همیازه دی کردم ازان عطسه روح — که بدی رنجت آن زهر بلا را تریاق

مست چون گشت زهر سو تماشا کرد — همچو رستاقی کاید سوی شهر از رستاق — مر مرا دید بهر حال مهیای سفر — موزه در پا و عصا بر کف و تا به بساق

گفت رنجا بکجا داشتی ایدون آهنگ — گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق — چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و فزع — کهر افشاند بگلبرگ و شدش طاق طاق

گفت قاآنی هست چه رودادست ترا — کالفت شوق بدل گشت بدین گلفت شاق — نه تو گفتی ز تو تا حشر بنرم پیوند — چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق

تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده — راستی راه و کژی زن که نه از عشاق — محرم کعبه و آنگاه بدین حیلت و غدر — محرم خانه و آنگاه بدین کفر و شقاق

هم سهل است بدین هیات و ترکیب چنان — خاصه این فصل که چون باده گسارانند اله — دار و داز باده گلرنگ بکف کاس دهاق

بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام — بکلی نوشی در پای گل سرخ ایاق — ور پی عیش بر و نقد روان کن انفاق

گمن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو — راست بنشین و بخور باده بآهنگ عراق — گفتم ای سه گله دارم ازچرخ وزمین — که تقو باد بر این نه فلک و هفت طباق

تا ز شمس الامرا کوکب بختم شد دور — ز بهرام جفت دنب گشته مهم جفت محاق — از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم — که به بلغار بیایدشدنم یا قبچاق

دیر گاهیست که از سفلگی و بی مهری — بدل شهد مصفا و بدم سم زعاق — باد سرخ آمد و بر باد سیه داد و رواق

تا جدا مانده ام از خدمت درگاه امیر — بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق — می نگویم سخن از اطعمه هیچون بسجاق

هیچکس را نبود خواهش دل مانند من — بسکه حرفم چو طبیبان ز علاجست و دوا — عقد نابسته دهد زود بگیرد بسه طلاق

گنجینه ی دهم آن پرده کیانرا بامیر — دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق — بهتر و بهتر ازو یاد ندارد آفاق

خواجه عصر اتابک که پس از بار خدای — بغلامیش کرم بخت دهد استحقاق — باسموم سخطش آب نماید حراق

ای که مانند غلامان بارادت شب و روز — هست دست کرمش جانور انرا ارزاق — بانسیم کرمش مار نماید تریاق

خدمتت را فلک از کاهکشان بست نطاق — هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ — به ثنای تو سخنگوی شود چون ورقاق

خرد ار رزق خور دای تو هستش رازق — عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلاق — زمستی بتواضع فلکی در رفعت

ظلم در عهد تو مظلوم ترا ظلم ربود — جود در دور تو مبغوض ترا زکوک عاق — عزمت از هم کروکیر دو روز ان ماند — رخشت از باد سبق چوید هنگام سباق

خرکه جاه ترا دولت و بختست ستون — در که قدر ترا نصرت و فتح است رواق — با کف جود تو آفاق بجست از املاق

خنک اقبال ترا چنبر چرخست رکاب — جیش اجلال ترا ساحت عرشست بیاق — آتش خشم ترا صفحه صماحت اماق

با کف جود تو کالای کرم رست رواج — با دل راد تو بازار سخن رست نفاق — نیست چون رفرف اگر چند سریع السیر

هر چه اغراق کنم وصف تو نتوانم از انک | پایهٔ وصف تو انسو ترک است از اغراق | تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده | نا فریده بهتر چو تو فردی در حسن بسیاق

بسکه بگذاشته با دست یادی گرمت | همه را فاخته سان طوق من بر اعناق | بس عجب نی که بعهد تو زمادر زایند | خلق زینپس همه چون فاختگان با اطواق

نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش | نطق را چاشنی روح دهد در اذواق | عندلیبی تو و حسناد تو مشتی وزغند | گر نبی نقطه بر باد نمایند اشداق

خلد از آرایش بزم تو شود مات چنان | روستائی که بشهری گذرد در اسواق | اندر آنروز که آهنگ محارات کنند | راست چون سیل وفاق از دو طرف خیل عناق

گوش را دمدمه کوس بدر د پرده | روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق | تیغ صیقل زده چون برق از هر سو طالع | خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع

کرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون | چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق | سم اسبانرا ز آلایش خون رنج شقاق | سر کردان را از زخم تبر در دو اوراق

گشتگان را همه طبل شکم آماس کند | هیچو مستسقی کورا دم افتد بصفاق | مرده و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف | خوی روانشان ز تن آسان کند کز سیل وفاق

نقش آفات مصور شود اندر اعدا | شکل آجال مجسم شود اندر اعداق | با تن از وحشت ارواح نگیرند التفات | با هم از دهشت جان نپذیرند اطباق

تیغ تو چون ملک الموت در آمد شب هلا | کند اندر نفسی جان جهانی از هاق | قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین | چون مریضی که ز سودا بودش رنج مزاق

ز هر قهر تو شود در صف کین بره خصم | در ستقر قسمت فساق چه باشد عساق | اندر آنوقت کز و قصد کند استعراق | تا الف لام شود شامل افراد همه

لام لطف تو بود شامل انکو چو الف | فرد و یکتا بودش تا بدل انفرد و فاق | تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق | ماه بخت تو زکید حدثان ایمن باد

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ | ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از زنگ

ای مادر اهرمن و ای خواهر عفریت | ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ

ریحان مکرت بوده پدر غالیه مادر | کتمانده بمیراث ازان بوی و ازین رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار | یک کله پرستوئی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ

از تخمهٔ ریحانی وارزوده سنبل | همشیره قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ

تاری ز تو وز نامهٔ تا تار دو صد تار | بوئی ز تو در سنبل خودروی دو صد تنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

او آنچنه با ماهی و آمیخته با کل | سودا گر سودانی و همسایهٔ افرنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع | با طن همه نیرنگی و ظاهر همه بیرنگ

حامی تو بنفرین پدر کشته سیه روی | تا حشر نکو نساری از آلایش این رنگ

آئینه رخسار نگارا ز تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آئینه از زنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ ندانند | چون شد که تو نهاراد ادب کشتی فرهنگ

بالارده ساق چو زاید کز و سواس | دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ

از مردمک دیده اگر دوده نساید | نقاش نیارد که زند نقش تو بر رنگ

چون چنگ نکیسائی و هر موی تو از تو | او آنچنه چون تار بر یشم ز بر چنگ

تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده | نا فریده بهتر چو تو فردی در حسن بسیاق

بس عجب نی که بعهد تو ز مادر زایند | خلق زینپس همه چون فاختگان با اطواق

عندلیبی تو و حسناد تو مشتی وزغند | گر نبی نقطه بر باد نمایند اشداق

راست چون سیل وفاق از دو طرف خیل عناق | اندر آنروز که آهنگ محارات کنند

تیغ صیقل زده چون برق از هر سو طالع | خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع

سم اسبانرا ز آلایش خون رنج شقاق | سر کردان را از زخم تبر در دو اوراق

خوی روانشان ز تن آسان کند کز سیل وفاق | مرده و مرکب همه صف بسته چو کوه از دو طرف

با هم از دهشت جان نپذیرند اطباق | با تن از وحشت ارواح نگیرند التفات

چون مریضی که ز سودا بودش رنج مزاق | قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین

اندر آنوقت کز و قصد کند استعراق | تا الف لام شود شامل افراد همه

تا همی ماه فلک راست بهر ماه محاق | ماه بخت تو زکید حدثان ایمن باد

ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از زنگ

ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ

کتمانده بمیراث ازان بوی و ازین رنگ

یک کله پرستوئی و یک بادیه سارنگ

جولان تو در خلخ و میدان تو در کنگ

دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارژنگ

چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

دیوانه سالاری و دزدانه سرهنگ

با نخوت کلهری و با لابهٔ اورنگ

خواهی که چو نمرود معبود کنی جنگ

چون طایر پر ریخته کادیخته از چنگ

با لای تهم تاک ستاکست و تو پاشنگ

چون کفه میزان زدو سو نیمت انونگ

سر پا چه بالندو بر نازد و سوهنگ

آسوده شود در دو سر خلق ز شبرنگ

چون زیر و بم چنگ کشد بهر نفس آهنگ

اطواق جمع طوق است

اشداق جواب دادن خیل عناق اسپهسالار نخجیر

صفاق پوست زیر بن احداق چشم صدقه کردن چشم اشد

پتیاره دیو کریه الخلقه مهیب

سارنگ مرغک سیاه و کوچک باشد

شبرنگ نام کوه سیاه رنگ

ارژنگ نام دیوانه

عرجون شاخ پر شکوفه درخت که میشود از

پاشنگ خوشه کوچک انگور

شبرنگ نام کوه سیاه رنگ

چینک
نام رازی کمر است کوتاه
در هندکسر با شاهنگ است
پاچنک
در پیچه

میزان رخ یاری و در کفه تارست — تقویم مه روئی و او یخته موییست — چون خط جداول بر صد نامه چینک
ما کو دل و جسم منت عاریه دادند — تا بی گره و عقده و پیچ و شکن و چنک — تا بد رخ یار از تو چو خورشید زرون — یا از شکن زلف شب تیره شبا هنگ
یا تا فته شعری بزر تا فته فانوس — یا ساخته تا جی ز یکی سوخته اورنگ — یا برگ گل از غالیه یا نور ز سا یه — یا مشتری از پنجره یا ماه ز پا چنگ
یا طلعت دینی که برو حلقه زند کفر — یا کوهر فخری که بر و پرده کشد تنگ — مانی بغرابی که بود جفت حواصل — یا پنجه زاغی که بشهباز زند چنگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زنو — از بهر ریاضت ز بر تنگدهٔ کنگ — یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست به پیشانی و یکدست بزانگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم — گر دود که تعلیم کهی راست کهی چنگ — یا عود قماری ز بر مجمر سیمین — یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ
یا کرد سپاه شه کیتی که کمین — بر چهره خورد پرده کشد تا دو سه فرسنگ — کش باز خدا بر دو جهان کرده کمانگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش — اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ — تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان — اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما — از شهپر شهباز کند مروحه توزنگ — آسایش ملک تو رسیدست بجائی — کز بانس تو در قافله افغان نکند زنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری زخت — اجلال بنالد چو تو بر رخش کشی تنگ — چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل — چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس — با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ — گر کوبک بخت تو کند میل ترازو — نه کنبد گردون سمر دوش کفه نارنگ
آسیمه شود مرغ چو خنگ تو کند خوی — دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ — در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین — در قصر تو بر حاجب دربان نفتد زنگ
وز نیطرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر — از چهره او جوهر تو بیرون برد از زنگ — از جوهر رای تو کس ار آینه سازد — آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش — از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ — با مهر تو نسرین و مدار پنجه ضیغم — با عدل تو شاهین رمد ار سایه سنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم — چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ — با پنجه حزم تو بود دست یقین شل — با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب — با دست درفشان تو کوهر دمد از سنگ — چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم — چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
هر جا که سنان تو بکین شعله فروزد — خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ — در چیز قتال تو امکان شده پنهان — در چیز فتراک تو کردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان — بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ — نصرت نشود جز بکم خام تو مقرون — دشمن نزند در بر فتر تو نیرنگ
فتح است پدیدار بهر جائی اختر — دولت دو دوانیش بهر سو کنی آهنگ — از بانس تو بر صفحه افلاک فتد چین — وز بیم تو از چهره خورشید رود زنگ
بی حکم تو جریان قضا را نبود روی — با قدر تو کردون کهن را نبود سنگ — در دولت تو واصل و بهرست همه فخر — از کینه تو حاصل خصم است همه ننگ
تو باد و عمرست بنانت بکه بزم — همیشه مرکست سنانت بصف جنگ — دیوان و غار اکسلی چنگ بیک سنگ
رحمت خلف عوج نماید بد رازی — کش تجه خون مایج زند تا بشتالنگ — سنبل شکفاند ز مینهای زند خنگ
در عهد تو شهباز تو مصحکه کبکت — وز عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ — دور از تو بجان هست مرا اندوه اندوک
تن خوار و روان زار و اجل یار و امل خصم — جان تفته و دل کفته و قد جفته و سر دونگ — چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد زنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت — هست از تو مرا زیب و فر و زینت اورنگ — با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
دوریت زمن دوری معنی بود از لفظ — گر دیده سر دوری و ز دیده بر تنگ — هم در منی انگه که بوصلت کنم آهنگ
جلدی تو و من جسم که با دوری صوری — هست از تو مرا هوش و حواس و بهر و هنگ — زانسان که بتن توش و بسر هوش و دل سنگ

خنگ
آواز
کاح

زرغنگ
زمین رکیب زار

یا چون شرف عقل بگفتار خردمند — یا چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ — تا پیل درخ و اسب و شه و بیدق و فرزین — دارند کشاکش همه در عرصهٔ شطرنگ

باد ابهرت چتر زگیسوی مهی شوخ — با دا کجفت تیغ ز ابروی بتی شنگ — احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش — اعدای تو همسوار قرین کرب و درنگ

سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی — بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ — ور کلک تو زینگونه همی نقش نگارد — زود اکه ز خجلت بدرد پرده ارجنگ

چیست آن اژدها نهاد و نهنگ — در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه جنعلی میرزا — که ز پیرایش چهره پر آژنگ

هم ازو در ایاق دوست شراب — هم بزابل ازو غریو و غرنگ — هم ازو ویله در اراضی روم — هم ازو مویه در نواحی زنگ

هم بکابل ازو نهیب و خروش — هم زلازل ازو بقبت تنگ — کاه آرد کذر بتارک شیر — کاه سازد مقر بکام پلنگ

هم ولا ول ازو بنجلخ و چین — جز بخون عدو نگیرد زنگ — کردن شیر تا بداز پیکار — زنخ دیو پیچد از نیرنگ

رنگ مرآت کون او بمصاف — در مه نظاره کن خرچنگ — حامی دین چنانکه یارد ساخت — کعبه را در کلیسیای فرنگ

کر بخرچنگ دیدهٔ مه نو — تا نکرد و برهنه در صف جنگ — از شرر بارش کریزان است — پیل از میل و شیر از فرسنگ

کوت جان نگیرد از دشمن — فوج موران دراورند کرنگ — مسکنش دست خسروست آری — بحر نیسند قرار کاه نهنگ

جان شیرین ز خصم کیرد از آن — که خرد را زرای او فرهنگ — انکه از فرط عدل او شاهین — لب پر از شکوه دارد از تورنگ

خسرو راستین حسن شعار — وقر خرمش بخاک داده درنگ — فرق ناکرده بزم را از رزم — می ندانسته جشن را از جنگ

شیر عزمش بچرخ داده شتاب — شور شورش بمغز نغمه چنگ — سطوت او کند ثریا را — بس پراکنده تر ز هیبت اورنگ

نال نایش بکوش نالهٔ نای — زده عدلش ز جاج فتنه بسنگ — چون برد دست بر بکمر زکران — چون زند شست بر به تیر خدنگ

داده جودش حشیش بخل بر آب — رخ بپوشد بخاک تیره بشنگ — مدحت آرد بحرمان دارا — بذله کوید به پیلتن اژدنگ

تن بشوید بآب مرک فرود — روی کیتی سراچهٔ ارژنگ — ملک را از نکار رافت تو — طعنه ها بر نکار خانهٔ کنگ

خسروا ای زمین معدلتت — با سمند تو پای کردون لنگ — چون نهی پای در چه در میدان — چون کنی جای بر چه بر اورنگ

با توان تو دست دوران شل — بر یکی مندی دو صد همیشنگ — روز کین کر خروش شندف و نای — کر شود کوش روزکار از غنگ

بر یکی اشقری دو صد کاموس — نه به تنها ز بیم ماند هوش — هر هژبری عیان بکوه دیو — هر نهنکی نهان بچرم پلنگ

چون تو بیرون خرامی از کمن — شیرسان برنشسته بر شبرنگ — سفته یاقوت را بمروارید — تیغ الماسکون کرفته بچنگ

در زمین و غا ز خون طلان — رود نیل آوری بیک آهنگ — خاک را لعل سازی از الماس — چرخ را پروزن کنی ز پرنگ

خسروا ای که ز هره در برزمت — بنوای طرب زند آهنگ — عقل اکر با تو لاف فهم زند — کودکانش همیز نند بسنگ

شاهی اندر فضای تو پویان — در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان کوید — ورنه شخص ترا ز شاهی ننک

دلکی داری ای شوخ چو کیپارچه سنک — ای دریغ از دل سنکت که دلم دارد تنک — من بتو هر روز از سنکدلی طالب صلح — تو بمن هر شب از سنکدلی مایل جنک

غنچی خط حبشی خال و فرنکی روئی — بخت روی نهم یا بجبش یا بفرنک — مژه و چشم ترا هر که به بیند غافل — وهمش آید که پلنکی زده بر بردی تو چنک

هر دم از سره کنی هر دو مژک چشم سیاه — الله امید دست کمن اینهمه مردم نارنک — چشم از سره کنی تیره کف از خنا سرخ — پای تا سر همه رنکی چه کنی دیکر رنک

رنگ — محنت و آزار

آژرنگ — نکارخانهٔ ملاحت

شبرنگ

غرنگ — صدای طبل که به یای فیلان

تیرنگ — نکارخانهٔ نانه

کرنگ — جرکه و منقار زدن

تورنگ — حرص سر صوفیانه کردند باشد

فرود — نام پسر سیاوش

ارژنگ — دیو مازندرانی

شندف — طبل دو سر یک

پرنگ — پروزن غربال

آهو — رنگ — مکر و حیله

لو تکرآهو کی کشتی و چشمش کندی — عوض چشم خود از چهر نمودی آونگ — ایک ایک مژگان تو گواهست که تو — زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ

زهره رنگ هم از تیر تو گر پاره شد — رنگ سبز است بچشمت ز چه از زهره رنگ — رنگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است — که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ

چشم بند و کرت اینکه قمر را ز سپهر — بفسون زردی و بر صورت خود بندی رنگ — ما و رات نیست بشب پرده زنخ کیسو تا — تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ

زردی دیگرت اینست که در از صدف — آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ — گر لبت نیست شکر خیز و بیاقوت بچشم — ور نه دندانت گهر باکه رش کن همسنگ

رنگ مکر و حیله

نقش ارتنگ بدزدی که بوانیم روی — مانی ار زنده شدی از تو گرفتی تیرنگ — سرو را جامه کنی در بر کاینست قدم — بس کن ای زرد رنگ عیار ازین حیلت و رنگ

همه سهل است نه مژگانت بود خنجر میر — چون ربودیش بطرازی ای شاه شگرف — میر میران و خداوند بزرگان که بود — پشت گردون نپی سجده اقبالش خم

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

هست بارنبت او رفعت نگردون نسبت — هست با هستی او دایره امکان تنگ — تا جانست خداوند جهان باد گزو — شرف و مجدت و اقبال و خطر دار و درنگ

بعزم ری چو نهادم برخش زین خدنگ — شدم بکوه آن چون به تیغ کوه پلنگ — چو رود نیل سبک رخش من براه فتاد — نشسته من بر او چون یک محیط نهنگ

بسان کشتی کش موج سوی اوج برد — بکوه و شخ شده از شهر قرب یکفرسنگ — که ناگهان مهم از پی رسید موی کنان — دو دو ذبابه اش از طرف کرده ها و آونگ

بسر و کاشمری بسته عاریت کوئی — نگار خانه چین و بهار خانه کنگ — دو کیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد — دو ابرویش همه بر گوشه چون کمان خدنگ

جوشنگ چیزی کی بوزن و مقصد جوشن باشد

چو یال شیر دو کیسو فکنده بر بر و دوش — ولی چو نافه چین مشکسای غالیه رنگ — هزار خرمن دین را عیار یک جو شنگ

ازشنگ بمین و شنگ

کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب — شراب خورده عرق کرده روی پر از رنگ — رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود — ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ

خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن — رخش منقش و رنگین چو دیبای فرنگ — معلق از خم بر گشته کیسویش دلمن — چو مرغ سوخته بالی که بر گشاید بچنگ

چو دید دیده مرا بر نشسته بر کوهی — که کرد پیکر او جابه آفرینش تنگ — چو مار کرزه یکی تازیانه اندر دست — چو شیر شرزه یکی باره زیر زین فرهنگ

قلمانک فلاخن

چه گفت گفت سفر سنگ را بعفر سیاه — تو سوده می نشوی گر شوی دو صد فرسنگ — بحار را سم اسب تو سوده موج موج — جبال را پی رخش تو گفته سنگ بسنگ

زبسکه در کمه و شخ سنگ را کند پرتاب — کمان بری که سم اسب نست قلمانک — ز بسکه لاله چو لعل رویدازسنبل رنگ

مکرنه دی شد و آمد بهار و در کهسار — روان بزمزمه آید ز ناله بلبل — نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل — صلای عیش زند صوت صلصل و شهار

مسلصل فاخته

ازان ز هجر بلبل صدای رنگ آید — که گل دمید ز گلبن بشکل طاسک رنگ — سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن — کنند عارف و عامی بدین دعا آهنگ

سار رنگ سرگاسبار رنگ

حکیم خوانی خود را تفو برین حکمت — که کاش بودی عیار و شوخ و رهزن و شنگ — بگفت این و بخور شید رخت سیاره — بدان دو عقرب جرار رخت برد و چنگ

دو مژه اش شده همچون دو خوشه مرجان — ز هر جزع کهر بخت بسکه آن بت شنگ — چو تار چنگ پریشید تارها بر روی — خمیده از پس آن تارها ستاد چو چنگ

پریشید کهر پریشان کردن

زبسکه موی همی کند و بخت برد خسار — بروم چیره شد از هر کران قبایل زنگ — ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ

اورنگ تخت

مکر ندانی کامسال شهریار جوان — بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ — بهار من رخ شاه است کو مباش بهار — بر بهشت چه ارزد بهار خانه تنگ

بشارتم رسد از بام و در که قاآنی — بپای بوس ملک رو کمن بپارس درنگ — ز کهکشان بشکم رخش را ببندم تنگ

چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط — چنانکه گفتی ازمی شده است مست و ملنگ — چنانکه صیحه زنان او فتاد و واله و دنگ

معلق دوسه از ذوق زد کبوتروار

کهر ز جزع یمانی چکاند باد ابار — شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگ تنگ — مهل بپارس بمانم اسیر محنت و رنگ

بهشوه گفت مرا هم ببهره خویش — بگفتمش بهری بایدت که بپذیرد — ترا بهند کی خویش شاه بازفرهنگ — چو شه بیاری چوگان و گو کند آهنگ

قورنگ نر رو

وگر خدنگ و کمان باید ش ز بهر شکار — ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ — ورش هوست که تورنگ و گبک صید کند — نه من بقبضه کبکم بجلوه چون تورنگ

چو درع خواهد با زلفکان منش زره
وگر کمند و کمان خواهد بدیش ز ابرو و زلف

که فرخجسته بما نادشاه جم اورنگ
جهانکشای ابو المظفر ناصر الدین شاه

سپهر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا
بتارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش

ز استقامت عدلش شکفت نی کز بیم
کمال فضل و هنر را کلام او برهان

زهی دو بازوی بخت ترا خزو تعویذ
نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل
ز پاس عدل تو شاهین اطلس کرم توز

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر
از آنکه زین سمند ترا ز آن سازند

ز نعل اسبان ها مون و کوه آهن پوش
ز زخم تیر شود عاس چرخ پالاون

بر اسب چوبین کوئی سوار موم این است
رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام

مخمر از می مشکت دو رخ ز خشم و غبار
تو ماه چارده بودی و شانزده ماه است

چو نعمت تو فوانی ازان مکرر شد
ز آستان جلال تو هر که کوشه گرفت

ای رخش ره نوردان ای مرغ تیز بال
در طبع سیرتست سبکباری نسیم

که مغز که بدرتی بیجهد کاز و چنگ
بشتاب و مغز باد مشوش کن از مسیر

ز اصطبل جبل عزم فرود کوب و شو برون

چو تیر خواهد با مژگان منش خدنگ
کمان مشکین تو زم کمند غالیه رنگ

مطلع ثانی

که ساخت کوشش کوش سپهر پرزغرنگ
پناه دین کهف عدل افسر اورنگ

به پیکرش بل پوست فرو شوکت و شکنج
فروکشد بشکم چنگهای خود خرچنگ

لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
زهی ترا زوی عمر ترا ابد پاسنگ

نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ

ز پرخویش کند سایه بان بفرق کلنگ
بخصم چو که خدنگ افکنی ز پشت پلنگ

بشاخ طوبی نازد به بیشه چوب خدنگ
ز کرد کردان خورشید و ماه آهن رنگ

ببال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
بر اسب چوبین کوئی سوار موم این است

اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارژنگ
دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ

مشمر از پی رزمت دو دست تا ارنگ
که بی چون مه سی روزه قامتم شد چنگ

که بحضور تو ام بد دلی چو قافیه تنگ

حرف اللام

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

که در هوا بپری بی سعی پر و بال
تا ز آب دیده کرد فرو شومیت زیال

جز ام دلوح خاک منقش کن از نعال
تا ز آب دیده کرد فرو شومیت زیال

همش ز حلقهٔ چشمان رکاب دار شوم
وگر بنظم دری خاطرش نمایم میل

که ساخت کوشش کوش سپهر پرزغرنگ
پناه دین کهف عدل افسر اورنگ

به پیکرش بل پوست فرو شوکت و شکنج
فروکشد بشکم چنگهای خود خرچنگ

لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
زهی ترا زوی عمر ترا ابد پاسنگ

نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ

ز پرخویش کند سایه بان بفرق کلنگ
بخصم چو که خدنگ افکنی ز پشت پلنگ

بشاخ طوبی نازد به بیشه چوب خدنگ
ز کرد کردان خورشید و ماه آهن رنگ

ببال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
بر اسب چوبین کوئی سوار موم این است

اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارژنگ
دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ

مشمر از پی رزمت دو دست تا ارنگ
که بی چون مه سی روزه قامتم شد چنگ

که بحضور تو ام بد دلی چو قافیه تنگ

امان عالم و حرز جهان و جوشن جان
پناه دین کهف عدل افسر اورنگ

برندهٔ رگ شریان فتنه در که صلح
بفرق او رشعف رقص میکند آهیر

اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی
گر آب و آئینه از رایش آفریده شدی

گست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید

ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی

ز موی شهپر جبریل خانه اش باید
بروز کینه که از گرد اسب و خون سیاه

ز خون و زهره گردان که بر زمین باشد
شهاز سهم و زیر تو پیل رخ تابد

چو تیغ برکف برخش بر شوی کوئی
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو

شها به آز رییجان تو تا کشیدی رخت
کنون که آمدی و آمدم بحضرت تو

همارد تا نبود کوشه کیر در پی نام

که با مجره عنان در عنان نمایم تنگ
نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ

خدیو ملک ستان شهریار بافرهنگ
مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

مدمدهٔ دل شیران شمرده در صف جنگ
بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ

چو حوت رهبت نمودی بر آسمان ز چنگ
نه آن ذلای کمدر شدی این از رنگ

که کوه قاف بکنجد بکفچه نارنگ
به بیشه که ازان بیشه رسته چوب خدنگ

نه بانس عمل تو در کاروان نمالد رنگ
ز عکس موی تو کلکون شود همی شبرنگ

مصوری که زند صورت ترا بر رنگ
شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ

کمان بری بهم آمیخته باده و رنگ
بتا ز می آب نگیرد سبق پیاده لنگ

فرشته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ
زمین ز رزم شود خانه خانه چون شبرنگ

چو دود آذر بیجان شدم ز محنت و رنگ
ببزم عشرت من زهره بر کشد آهنگ

همیشه تا نبود باده خوار طالب تنگ
چه باد بادو چشمش ز خون عقیقین رنگ

گر دو دمان برقی واز تکمهٔ خیال
در جیب نعل تست نسب نامهٔ شمال

تا ت از پی رحیل بکوهان نهم رحال
شم برفشان و ناف بمک ایکی بال

کاید دمان مرا بفارس اقامت بود حمال

نارنگ
نارنج

ارغنده
قد آلوده غضبناک

کلنگ
پرنده کبود رنگ

هنگ
بسیار سیر و بسیار آهسته

کرنگ
بسیار سبز رنگ

اکوان و ارژنگ
هر دو نام دیو است

پرنگ شبرنگ
تیغ جوهردار نام رنگ است

رنگ
تیغ را گویند

تا چند خورد باید اندوه آب و نان — تا چند برد باید بیمار غم و خال — لاتر جلن یا ملک المیل و العجلن — کم عجلة ینال بها المرء لا ینال

آهنگ شهر قم کن کم کن زپارس پی — قم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال — رو کن بحضرتی که ندانسته جود او — دُر از صدف گهر ز خزف کو بهر ز سفال

کهف امان پناه زمان کوبهر شرف — غیث کرم غیاث امم جوهر نوال — فهرست آفرینش و سرمایهٔ وجود — عنوان حکمرانی و دیباچهٔ جلال

برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست — قسطاس فهم و نکهت مقیاس فر و فال — بی عون مهر او نبود بخت را اثر — بی زیب عدل او نبود ملک را جمال

خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش — آب از نهیب باج او دارد اشتعال — با مهر او ضلال مخلد بود رشاد — با قهر او رشاد مؤبد بود ضلال

جز از طریق دهم نیابد کیش نظیر — جز بر سبیل فرض نیابد کیش همال — ای کت بتحفه تاج سپارد بتمکین — ای کت بهدیه باج فرستد همی نیال

روزی نهد عطای تو بی دعوت امید — پاسخ دهد سخای تو بی بسعت سؤال — منشور روی ورای تو در جیب مهر و ماه — توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

امر ترا بطوع قدر دارد استماع — حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال — در پیش ابر اگر ز نهایت رود سخن — پیشانیش عرق کند از فرط انفعال

در برز نگاه تیره فتد عکس تیغ تو — از تف آن چو دوزخ سوزان شود زگال — آنجا که طبع تست مصور شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست — چون وزد شب که ناکه در گیردش سعال — با ترکتاز جود تو نشگفت اگر زبیم

گیهان محیط تست و بمعنی محاط تو — بر سان جامه کو ببدن دارد اشتمال — چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون حجیم

از بسکه بارفتح و ظفر میکشد بدوش — تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال — روز وغا که ازدم شمشیر سرفشان

از کر ده چو تودهٔ قطران شود سپهر — از رنگ خون چو سوده مرجان شود سفال — زانبوه کرد رخش مهذب شود وهاد

چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف — دندان مار کرزه نداند کس از نبال — از نعل اسبا متحرک شود زمین

هر کز گزیغ تیغ تو آتش فشان شود — کس پور زال را نشناسد ز پیرزال — مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز

فرماند ها مها ملکا ملک پرورا — آن کیست غیر حق که قدیم است و لایزال — ایدون کرت ز چرخ کزندی رسد مرنج

بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی — بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال — مه را بچرخ گاه فراز است و گه نشیب

فی زارنا لمد انگه از جان برد محن — می تلخ کرد و انگه از دل برد کلال — خورشید سان نوالی اگر یافتی مرنج

ور مرکبت قرین وبالست غم مخور — وقتی بسوی خانهٔ خویش آید از وبال — روزی دو ساخت معتکف کنج غمزال

فردا ز آن زمان عزیز تر آید که ناقدی — بگذارد ش بهوته و بگدازدش بنعال — شمشیر از آن کنند پی دفع بدسگال

تو تیر شست شاهی انانت رها نمود — تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال — تا سوزد از تو دیو صفت خصم بدفعال

پیراست شاخ و برگ ترا چون نهال از نگ — ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال — هم بدار و شوی اگر از وی رسد نکال

حکم ملک قضاست رضا داده بحکم او — هم خیر از و رسد اگر از وی رسد نکال — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

ای بس جرا حتا که برو نیشتر زنند — تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال — خواهد معذبش که مهذب کند خصال

داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف — وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال — گر دفع خون مزاج کرا ید باعتدال

آید بچشم من که مهی بیش نگذرد — گفت شه بهگرانی ملکی دید مثال — انگار در ضمایر دانا در جمال

داند خدا که بود چه از قوحال من — چون حال تشنه که جدا ماند از زلال — ای بس که گشت پیکر جانرا ز هجر مال

ای بسکه بود قامتم از موی همچو موی — ای بس که کشت پیکر جانرا ز هجر مال

نگاه: نزار مجوز غلط گرفته شود
سعال: صرفه
اگدش: هر که بهد و پدش ز بد بنشاید
موقد: بنویسنده
نگال: صرفه
اندیال: بدوس
پزشک: صیب

خونم بریخت دست فراقت اگرچه نیست — الا بکیش تیره تو خونریختن حلال — جز من که با بحر تو بردم بجان و دل — کاهی شنیده که کند کوهی احتمال

منت خدایرا که رسیدم بکام دل — زان نقمت فراق بدین نعمت وصال — حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — با صد زبان زبان من از مدح تست لال

آرجو که مدح من بگزینی بمدح غیر — گر اشهد فصیح به بهت اسهد بلال — سیم و زرم نبود که آرمت هدیه — بپذیر جای هدیه من باری این مقال

دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر — دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال — تا صید جان کنند نگویان بخط و خال — نازاده دل زنند نگویان بروی و موی

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله گوید

چون روی یار یار تر تازه باد عیش — چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

بیا و ساغری کن ز باده مالامال — که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال

بباید از غم دانده گریخت میلا میل — که فضل باد خدا شاملست در همه حال

کرت هزار گناه بست نا امید مشو — که هست در دل ایزد متعال — که مر خدای رؤفست ایزد متعال — که هست در دل اندک ز روزه کرد ملال

مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام — نه بلکه خوشترم از انکه هست بوسه حلال — بآب باده غبار دل از پیاله بشوی — بعذر انکه نکردیش از چه استقبال

همیشه باده گوارا و دلپذیر بود — خصوص آخر شعبان و غرره شوال — کنون ببدر قه روزه باده باید خورد — کنم معانقه با آن غزلسرای غزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید کعید — بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال — مرا ز روزه جز این دلخوشی نبد که بعید — خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند — چو سایلی که کشاید کف از برای سوال — چه مایه طفل ستمگر که با هزار حیل — که وقف بوسه نموده ست روی هر مه و سال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی — خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر — ز نقش بوسه رخش گشته پر دو دو دلال

باحتیاط چنان بوسش و دو تنگ شکر — کز انبساط چنان بگستردم — که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال — که وقف بوسه نموده ست روی هر مه و سال

مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجب — بیا و بشنو و عبرت بگیر از این تمثال — زمن چو آهوی رم دیده یا پری وحشی بود — گمان کند که بیا اندرش کنم خلخال

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم — که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال — بجبهه داغ نهادم چو زاهد ساکوس — بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتیم همه از فضل زهد بود و ورع — روایتیم همه از علم فقه بود و رجال — کهی حدیث کرامات گفتم و معجز — کهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه کز سر نهاده بر زانو — پی مکاشفه که پشت کرده بر دو کفل — کهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش — که مزد عانکشا یم زبان بهیچ مقال

نموده که به قرائت تلاوت قرآن — شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال — گمان نمود پس از چند روز دلبر من — که مر مرا بورع در زمانه نیست همال

بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین — بهر کجا که شدم میدویدم از دنبال — بصبح عید صیام از پی مبارکباد — دمان بسوی من آمد چو مه ببرج و بال

بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل — برو بلحن عرب بانگ بر زدم که تعال — دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید — عنان صبر من از دست برد شوق وصال

ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم — که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال — نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع — نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان ز سایه مرکان او هراسیدم — که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال — چو بوبریره احادیث چند کردم حمل — بفضل بوسه و خواندم برد باستعجال

ز ساوکی بپذیرفت وقف عام نمود — ازان سپس لب و رخسار کردن و خطوخال — کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد — گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

نگاه بوسه لبش انچنان شکر ریزد — که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال — غلام شاه عجم حکمران کشور جم — خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست — دلش جهان کفایت کفش محیط نوال — ز بس نجاک زمین سیم و زر فشانده کفش — بر هر وان جهان تنگ کرده ست مجال

چو بند کانش دوان دولت از پیاپی بین — چو خاو مانش روان شوکت از پس و پیش — ز هی دولت بهنر کارنامه دانش — خنی گفت بگرم بارنامه اقبال

نقمت — بمعنی گرفتن

ارجو — امیدوارم

رؤف — مهربان

محتال — حیله کننده

دیوال — بمعنی دیوار است

شید — حیله را گویند

تعال — بمعنی آمدن است

نقاوت — بکسر

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت — مطیع خواجه دریادلی خهی اجلال — ببزم و رزم نظیرت ندیده هست جهان
مضمر پوشیده — گمرکه عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم — که بر تناهی ابعاد راند استدلال — دلیل صدق تناسخ بس اینکه در وصف نرم
جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلب — بر نده تیغ تو مرکبست آتشین چنگال — وجود از سخت منتهی شود بعدم — پلنگ با غضبت التجا برد بغرال
فنا بقهر تو مضمر چو تخم اندر زهر — کهر بخلقت تو مضمون چو شکر اندر نال — جهان بود بمثل خانه و تو خانه خدای — سخا وجود ترا کسب و کاینات عیال
سمندهٔ سپهرت چار پایه نصرت — کمان شکرت چلهٔ خانهٔ آجال — گفت بخاء سخا گفته بخل را که ببیر — دولت بکاه عطا گفته جود را که ببال
اغال آشفته کنند — نه جیش فتح ترا حایل آتشین بارهٔ — نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سپهال — زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت — سر سنان تو پستان کودک اقبال
خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز — هوای رزم تو همچون اجل روان افغال — نه چرخ را بر قدر تو سنگ یکزدل — نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو — بسان مرغ همانذم بر آورد پر و بال — زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ — خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو گر کوزه گر سفال پزد — ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال — تبارک الله ازین خرمن کوه کوه تو — که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
قتال پشته ها — دراز کردن و لاغر میان و کوچک سر — بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال — پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شغال
زغرب راکب او گر خیال شرق کند — بشرق شیفته زان رود تر سد ز خیال — ملال پیش سمش پست تر شود ز نهاد — وبا ز پیش نرم تر شود ز رمال
وهاد کوه ال — زمانه گر ز برپشت او سوار شود — بیک نفس کند و هر چه در جهان مه و سال — کمی چو قاصد صالح برون دود از کوه
بشک خاره چو در کوه سم فرو کوبد — کمانبری بدل چوب میزند طبال — زمین معسکر را پر ملال و بد کند
حوافر کوه الصلا — بمذق تا نتوان بست باد در خنجر — بکر تا نتوان داشتاب در غربال — چار چیز تو خالی ز چار چیز مباد
سم اسب — روان رطاعت یزدان دل از طاعت شاه — دفاین از درو کوهر خزاین از هنروال — بکاه ویل بود هر زکون مخالف تو

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی گوید

زرق کهنه — همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت — چون عین قاع از خم طغرای ترسل — ز لفین تو ز اغنیست سیه گر ز بر سرو
ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل — کیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل — گر دلب میکون خط خضرای تو کوثی
ز یحان خط از زلف شکنهٔ تو نماید — دردوم کشاید حبشی دست تطاول — پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
قرنفل میشک بت — ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ — بردر که قیصر ز نجاشی دو قبر اول — از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل
جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز — ای ترک مهارست و دلم سخت شکارست — تا چشم کشانی همه دورست و تسلسل
زلفین تو بر چهره تو گوئی که ستاده است — لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه — در مانش چهارست نی و چنگ و گل و مل
یاد آمدم از حالت مستان بکه رقص — گل بلبله باده بکف دارد و از شوق — صلصل بسر سرو دراندا خته غلغل
از سبزه گل سرو بپا سلسله دارد — مطرب چه ستادستی بنشین و بزن چنگ — در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل
با لله بچین فصل مباح است نشستن — تا نی ز نی می خورم چند تا نی — ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل
نا نی چه شد امروز که نی می ز نی ای — هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز — تا می ندهی خوش نزنم چند تا مل
مذلل گرشمه — رگ تو هم از چهرهٔ خود مجسمی قرنفل — دست لف برد عود ز خال قرنفل — بگشای و بزن بر خم آن طره و کاکل
برخیز و بده باده بنه ناز و تغنج — بنشین و ببوسه بهل ناز و تدلل — نقل می و تنقل چه بهاز بوسه شیرین — کردیم تحمل بهازین غیبت تنقل

با بوسه بده جان پدر چند تکاشی — می باده بخور جان پسر چند تعلل — می نوش و مخور غصه که با شعله می
بر سنبل و نسرین بچسم امروز که روزی — نرسم که چو من روید نسرین و سنبل — آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم
گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت — در خاک چو قارون رودم گنج تموّل — کی بود گمانم که چو فواره آیم
کی داشتم این ظن که بمن عجب فروشند — آن قوم که عنصر نشناسند عنصل — نی نی که همین پستیم از قوت هستی است
سیلم که چو نبوه شود برز بر کوه — از قلّه کهسار کند قصد تساقل — آن آشتر مستم که مهارم کند از رخ
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز — باقی نزند هیچ اگر عز و اگر ذل — الحمد که از همت پاکان جهان نیست
چون شیر دهد طعمه ام از مغز پلنگان — تا بسته مرا عشق بزنجیر توکّل — قا آنی مهراس ازین چرخ ستمکار
بر دامن اجلال و لیعهد بزن دست — تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلّل — قاموس خرد گنز ادب گنج تفضّل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور — سالار جهان فخر زمان شاه تناهل — ای دایره چرخ نهم خنگ ترا نعل — وی اطلس گردون برین رخش ترا جل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور — تا بوکه شود در صف بار تو سیاول — ارواح عقایق همه عضو ند و تو ای روح — اشباح دقایق همه جزو ند و تو ای کل
تا کوکبهٔ ناصریت کشت پدیدار — هر روز بنام تو زند نخبت تفاءل — گر حزم رزین تو شود حافظ احسام — احسام جهان وار هد از ننگ تخلخل
در پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد — تا حشر زار حام شود قطع تناسل — با انکه در احسام روانیست تداخل
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید — پرّان بسوی عرش چو از چه بابل — تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور — زان چون همه نوبینش از رنج تضایل
شخص تو ز امداد برد کوی فضیلت — عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل — حزمت بسزا داد جهان داده و بنیاد — در فکر که چون وارهد از ننگ تعطّل
توحید موحد را انصاف تو کافیست — کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل — از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را — سهم تو در افکنده بتهدین و تو اصل
اصل همه شاهان توئی و هر که بجز تست — ناخوانده غریبی است که آید بتطفّل — زانسان که مرا در شعرا مدح ملوکست — هر چند مقدّم بدیح است تغزّل
در عهد تو اضداد بامداد شبیهند — از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل — از مشرق و مغرب همه را دست در ازست — گر خوان نوال تو نمایند تناول
تا طی جدل کرده ز راه کفایت — تا را طلب بسته از دست تطاول — در نحو نخوانند در باب تنازع — در صرف نبینند در وزن تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد — زان جاه تو بیرون بود از حدّ تشکّل — در نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر — قاصر شود از دامنشان دست تبدّل
انکو نه ملیدست عدویست که نصرت — از کشتن او طبع ترا هست تکاهل — چون عورت عمر و است تو گوئی که بصفّین — نمود که رست از نسخط فارس دلدل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی — نه نه نبدت در رحم مام تمهّل — حیرانم ازان برج عفافی که بهنه — حمل دو جهان روح همیکرد تحمّل
از طالع مولود تو بخشید تجمّل — آن عصمت عظمی که ز مستوری و دانش — اوصاف جمیلش نکند عقل تعقّل
صد پرده کشد دست عفافش تخیّل — در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد — در حافظه نسیان نبرد ره بتحمّل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند — آن کوه ز صد زلزله نایبته ز لزل — تا طی مسالک نتوان کرد بایدی — تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل
احکام ترا با قلم خط شعاعی — بر دیده نگارد خور از بهر تجلّی — بر هر چه کند رای تو ایماء بدو لرزد — بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبّل
تا هست تساوی دو خط شرط تواری — دور از تو بدیرا که بهم هست تناول — از چار جهت باد مقابل بتو نصرت — از چار جهت تا که برون نیست تقابل
مهال اکرت فزاید ز مانه مال و منال — در مدح امیر المومنین علی ابیطالب صلوات الله علیه گوید — وکرت نیز بکاهد منال و مال منال

عنصل: بیارنست
تحوّل: زنجار و زنگار و زنگ
طغرل: مرغ شکاریست
رزین: محکم
تطفّل: ناخوانده بمهمانی رفتن بیاید
انداد: نیز امثال
دانش: شعر
نسخط: کراهت

مبال کیر و بهود است این سرای عفن — بخود چو کرم برازاندین مبال مبال — نه آخرت چنگال فنا بدرد چشم م — نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده ام که زمرد بخیل و شخص سفی — زراد مردی دانا تنی نمود سؤال — زبحر فکر برآورد پر گهر صدفی — چو بحسه خاطر من ازلال مالامال

که راد و پیرهٔ بخیلست ازانکه بهر ثواب — کند ذخیرهٔ خود مال خویش را زنوال — نهد ودیعه هر آنچش زگنج و مخزن و مال — بخیل طرفه شقی هست ازانکه بهر کسان

که رفتم انکه زثروت همی شدی هرقل — سرودم انکه زشوکت همی شدی صیال — زبهر کنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آرد اری آجال

زبهر رنج فنا جاره بسود کزین — زبهر ورد اجل داروئی شگرف بکار — کرازفنا بگریزی ندانمت چنین باره — ورازاجل بپناهی همانچنین سربال

همانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره — بهیئت بشگرد آخر چنانکه شیر شکال — توکت بپای کرفی المثل خلد خاری — چنانشوی که برآری چونی هزاران نال

یکی بترس ازآنم که دم برون ناری — کرت هزاران نشتر زنند برقیفال — چو غرغرم کرم چرائی چرا بهوش نه — که مرگ چون یورت میکرازد ازو بنال

بجنگت اندر فلسی نه ورخیال مهی — همی کراسه بفر سودی ازکشودن فال — نغود با تندا کر روز کار دون پرور — نهد بدوش تو یکروز رهیت اجلال

چو پا بدست ریاست نهی زروی غرور — بخیره پشت کنی بر بایزد متعال — همی بیافه بفندیش بر بپیچد آل — شر یعنی کنی ازرزق خویشتن امداع

چه مایه زال رسن ریس را که چند شبیه — بدست آمد ازدست رنج چندین سال — کهی بصبور کزین خس خس خرج عیال — کهی بشکور کزین سیم نیم وقف کفن

کهی ستیزه بزال سپید موی کنی — بدانصفت که بدیو سپید رستم زال — برای انکه یکی مشت زر بچنگ آری — چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

زبهر انکه زاموال مردمان بهره بری — نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال — کهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران — نه جز عمارت بام کنیسه ات بخیال

بروز خمسین الفت بذکر بارخدای — بسجدار بتراز دی داوری اعمال — همت بچهٔ عصیان چو کاه کوبشک — همت بپلهٔ طاعت چو کوه کاه بچال

دو پانزده روزت روزه گفته بهت خدای — زسلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال — برب دو جهان بیچده نهار حیله کنی — که از صیام سه ده روزه بر هوای محال

بخویش بندی بدروغ رنجهای فره — سوی پزشک شوی موی موی فالانال — زرنج سودا بلت کنی و خاری ریش — علاج سودا جوئی زداروی بهمال

پزشک را لکنی دهزار بوک و مکر — بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال — بقریه کوئی کاین رنج مرفلانرا بود — بشیر خر شد بهمان پزشک چاره سکال

پس پزشک بنا آزموده بسیاید — که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال — زسلسبیلت بخشیده اند آب زلال — بطمع زرت دهد شیر خرت و پنداری

خری هزار ملامت زشیر خر خودتن — بجان و هیچ خروسی از طرب بکوبی بال — بلیچکه گفت مرضای ده نهتکلال — سه چار پنج رکوع و سه عشوانک بسجود

نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال — نموده شیوه کنه با لعشی والاشراق — کرفته پیشه خطا با لغدو والاصال

بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گفته حرام و حرام کرده حلال — مراکه عمر کنون نیم پنجه هست درست — نشد ریاضت یک اربعینم ارچه مجال

زبیست و پنج فرازم زسی و پنج فرود — وزین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال — چمیده بر بسرم بیست و پنجسال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ کی رود آغال

بپای چند سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی دها و دلال — نه از فراز و فرودم بجز نفیر و فغیر — نه در تلال و دهادم بجز کلال و ملال

ولیکن ارچه بقسطاس رستکاری من — که بلادن با نیست سنک یکمثقال — خدای عزوجل داند انکه در همه عمر — زشکر بر نشکیبم زطبع در همه حال

ازآن زمان که مرا مام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا ستم بخیال — ببطن مامک وصلب پدر خدای نهاد — بچهر جد من از عدا بن عشش خال

علی عالی کاندر نبرد کند و بکند — براه یزدان سر داد و پس بس آنش خطر — بسفت احمد پاسود پس بس آنش جلال

بتول بود قرینش کو ندشت قرین — رسول بود همالش کو ندشت همال — قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بهر رضایش در تن مرست بار کران — چو پیولایش در جسم جان درست و بال — رضای بار خدایست در او هر او — که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

هرقل
بلغت رومی سلطان عظیم

صیال
نام پادشاه لاهور

سکال
بمعنی فکر و حیله

سربال
پیراهن

کراسه
علم غیب را گویند

یافه
دروغ

اغیا
بلغت القدس را گویند

پزشک
طبیب را گویند

قریه
دروغ

سکال
جوینده

آغال
آنکه گوسفند

بود نخستین تمثال خامهٔ ازلی — اگرچه کوبند از کلکت او بود تمثال — کمال قدرت حق تست و نیست هیچ شکی — در آنکه صورت هستی از و گرفت کمال

ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح — ز قهر اوست در آفاق صورت آجال — همی نپوید بی حکم او صبا و دبور — همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال

ز خرم اوست که آمد همی زمین جاکن — ز بأس اوست که گیرد مدار همی زلزال — بدست زیدگ قدرش سپهر چه پاره — بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال

ستاره بی شرر فکرتش چو نقطهٔ نیل — زمانه بی اثر همتش چو سقطهٔ نال — زمانه را تا ندبدهی بوقت کرم — ستاره را یارد بدهی بگاه نوال

نه بی ولایش قدر تنی نمود بلند — نه بی عنایش جاه کسی گرفت زوال — طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل — مطیع اوست اگر خوار یست اگر اجلال

ز کلک کاتب شد بهت در صحیفهٔ الف — خمیده از کف خطاط شد بدقر دال — سکفت نیست کرش از سغال بود آوند — که پیش همت او ورز نداشت رنگ سغال

بمطبخ کرمش آسمان یکی دوده است — که از نهیب رکابش کرفته رنگ زکال — نوای صلصل هستیش بستار کرای — هنوز نامده آدم پدید از صلصال

جهان و هرچه در و صیدهای بستهٔ اوست — نزید الحق چنین خدایرا زیبال — ستوده دلدل او را فره سپهرستی — مخمر ستی با او اکر نسیم شمال

بپوی چرخ فلک را بدم فرو پوشد — چنانکه ناف سمک را بالدی بغال — بکام کوه نوردش ودیعهٔ برق یمان — بستم خاره شکافش نهفته با دشمال

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

همارهٔ تا که جهان آفریده بار خدای — جز وجود مستری کورا همالستی محال — روی دین پشت هدی غیث کرم غوث انام — چرخ فرقطب ظفر اصل هنر فضل کمال

هر وجودی را بوهم اندر توان جستن همال — جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال — عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر — وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال

قدر مان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست — ز انحراف طبع بکراید بسوی اعتدال — ور به پیشانی نکارد نام بختش آفتاب — تا شبا هنگام روز حشر ننهد پیر روزوال

کرز عدل او بیازد هیکلی بندد ممرض — روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال — هستی صرفست پنداری کزو پوشیده نیست — هیچ غیبی در درون و هیچ علمی در خیال

عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران — معنی روحست ازان وهمش نسنجد در مقال — کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک — قبضهٔ کوکرد کز آتش پذیرد اشتعال

صورت عقلست ازان دانش نگنجد در بیان — شرح قدرش چون کنم کلکم بنالد همچنان — قدر او را بدر کفتم عقل کفتا ای شکفت — بدر دیدستی که روز افزون بود همچون هلال

وصف همتش چون کنم طبعم بنالد همچو نی — ابر دیدستی که بسیی صدف بخشد لآل — مدح هر چیزی که کوئی در حقیقت مدح اوست — زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال

دست او را ابر خواندم وهم کفتا این عجب — وصف جود اوست وصفا بر نیسان قول محال — نعت ذات او صفات او به از مردم کنند — بی نزاع کفتکوی و بی صدای قیل و قال

مدح قدر اوست مدح چرخ کردان از علو — مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال — هست با شه ارتباطش از تباط جان و دل — جان و دل را جز بهم اندر نیابی انفصال

کل ببوی خویش معروفست هیچ دلیل — استحاد نیست کان هرکز نکنجد در مثال — دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل — نرم نرمک زیر لب چون کفتکوی اهل حال

فی خطا کفتم بر بهت از اتحاد جان و دل — جستم از جا تا بپای عقل بربندم عقال — کفت بنشین خشم بنشان کوش و خاموش باش — تا در این معنی ترا سازم باستدلال لال

از تعصب موی من چون نوک ناخ شد در شت — تا بعهد جود او با جان برابر بود حال — کوهر از عزت بجائی بود کاندر جستجو — زیور تاج تکین بندیت فرق نیال

کفتش برهان چه داری کفت کز بدو وجود — ز انز جار قرب او پهلو فرود زد زوال — کفتش ای عقل از پیری بکاهی همیت — کز خرافت باز نشناسی همین را از شمال

وینک از خواری کهر را کر بدریا افکنی — بر جمادی چون نهد عزت عزیزی فوالجلال — زین دو عزت مر کدام اولی بیان کن شرح حال

خود تو صد ره کفته کو هر جمادی بیش نیست — او کهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز

مهتر اسکین نوازا هست سالی تا که من — تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال — هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال

نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است — کر تو دارم انتظار و عده کیطاقه شال — قد دلم صد کونه غم زین کهنه دیر دیرسال

قرض من چندان بود کاندر شمار و حسن علم — کرچه شاید این تشابه را نکو کیرم بفال — عمر من کر در جهان بودی بقدر دوام من — هیچکس را برفنای من نرفتی احتمال

بور
با ر صفدف معرب آید
زیدگ
نام خوش پوست

آوند
کوزه و ظرف را
کویند

صلصل
فاخته است

صلصال
کل را کویند

نهیب
بانک زدن

تکین و نیال
بر دو سلطان بهادر

طلعت شاه و تو و اجرا و انعام و تبول — گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در سئوال — صبر کن تا آسیا بر تیر باران بلا

گر توانی چهرهٔ تقدیر تابیدن بتاب — ور نتانی صبر کن وز هر چه پیش آید منال — تا زحی لایتام اندر زبانها گفتگوست

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

خوی اجابت زطبیعت مشکبو با داچو لُطف — تو روحی و کلر خان همیا کل — بر کرد مه شمایل تو

ای فال سعید و بخت مقبل — جانها بشمایل تو مایل — خون خوردنم از غم تو آسان

تو قلبی و دولبران قوالب — زیر دو غراب یک حواصل — کوئی رویت بسنبل و لُطف

دلها بسلاسل تو مشتاق — مهری که نگشته هیچ زایل — جز زلف تو از قفای رُخسار

چهر تو درون جعد مشکین — کاور از قفا همی رود ظل — این زلف تو هست کز بنا گوش

چشم فلک هست و چهر تو مهر — تا روت نکون بچاه بابل — زلفین تو بر رُخ از چپ و راست

خورشید سپیده دم مدیدم — در روزن یکدگر معادل — روی تو ز شب بر آورد روز

یا فی سپیده دم فتاده — ذخر الاقران و الاماثل — فرمان فرما که دست را دش

مانند دو گفتهٔ ترازو — بر دست نوال غیث وابل — عاجز شده اند در محالک

فخر الاقبال و الاساطین — وی وصف تو زینت محافل — گر نافله فرض نیست ارچه

ای مدح تو زیور مجالس — سبقت گیرد بصوت سائل — ز انسان که سبق برد مجلی

او آز اجابت سخایت — ضرب المثل هست در قبائل — در نیم شبان ز دور پیداست

الفاظ بدیعت از بدایع — بر سر قلوب منست حایل — هر نقص که دهر داشت کردند

در چشم بصیرت تو اجسام — شد نظم جهان پس از تو حاصل — ای بوجود کشت موجود

چون ما حصل جهان تو بودی — دریا بوجودست ساحل — دستت بسخا حیات جاوید

از خشک لبی و خاکساری — من سیبک تنجح الامانی — با آنکه وجود لعبد موهوم

من سیبک تنجح الامانی — مشغول کند بهیچ شاغل — ای تو در شبان تاریک

حزم تو سه لعبدرا تواند — مشغول نداردت مشاغل — با منع تو قهقری رود باز

در هیچ زمان ز کسب دانش — از عدل تو در بدن مفاصل — در وقف پی تمیز آیات

پیوسته شود چو پوست با گوشت — بر داشتی از میانه فاصل — نادانی خود کند مسجل

پیوستگی نظام عدلت — چون روح نه خارجی نه داخل — چون جان با جسم و روح با تن

جسم است جهان و اندر و تو — زی جود تو بهترین وسایل — از تیغ که اژدر است آونگ

دست و دل و لفظ و خانهٔ تو — با شعر تو چامهٔ اخاطل — یکسر همه ناقص است و هذیان

با نظم تو گفتهٔ نوابغ — با نثر تو خطبهٔ بلغا — یکجا همه مهمل است و باطل

گر بلا را هی بود تا آفتاب تو سین و میم ال — با بخت لا یتام و با دعوت لا یزال

بخت اعدایت بطینت تیره و با داچو جال — وی زهره بزم و ماه محفل — زلفین تو عنبرین سلاسل

جان بردنم از کف تو مشکل — در سنبله ماه کرده منزل

ای آتش خوی و آهنین دل — زی چاه ذقن شده است مایل

او سخته روز و شب مقابل — چون رای خدایگان عادل

سحر خصم است و ابر باطل — از حمل نوافلش قوافل

بر جود تو فرض شد نوافل — هنگام دویدن از مؤمل

آثار جمیلت از شمایل — از پرتو هستی تو کامل

ماهیت نی بجعل جاعل — تیغت بوغا قضای عاجل

امریست محال نزد عاقل — رخشنده تر است از مشاعل

زین چرخ برین قضای نازل — گر فرض نیشدی فواصل

با بخت تو هر که شد مساجل — با ذات تو خلق شد فضایل

با تیغ تو بر کتف حمایل — یکجا همه مهمل است و باطل

رنی — میز سهم

باطل — سیلان کشنده وابل — باران شدید

مجلی — خارج شونده

مؤمل — زینت کننده

وغا — جنگ

سکیب — امانی — عطا — تمنیات

قهقری — از عقب رفتن

نجاح — اجابت رسیدنها کویند

با یاری وسعت ضمیرت — مدوّر شود محیط حایل — از روز که در هنر ادهر زرم — در چرخ وزمین فتد زلازل
از سهم عقاب تیر در چرخ — نسرین فلک شوند بسمل — البیض علی الرؤس تغلی — بالبیض کانها مراجل
نهتز اسنة العوالی — با لجوکانها سنابل — الوحش یحن کالنوائح — والطیر یعین کالثواکل
الرمح حشا الرجال یفری — بالطعن کانس العوادل — من صوت سنابک المذاکی — من وقع حوافر الهیاکل
ترتع علی الشری القصایص — تنحط علی الربی الجنادل — الرمح تمد کالافاعی — والقوس ترن کالهوابل
فی راس عدوک المنازع — فی کف حسودک المناصل — تبیض لباسک المفارق — تصفر لبطشک الانامل
بندی سر دشمنان بفتراک — چون رشته بگلکه مغازل — بازوی تزار ملک و دین را — فربه سازی بسیف ناصل
ای عم شهنشه مکرم — ای باس تو همچو مرگ هایل — گر فیض قبول خاطرت را — حالی شود این قصیده قابل
شاید که بدحتش سرایند — لم یات بمثلها الاوایل — در فضل تو اهل عصر خوانند — قاآنی را ابو الفضایل
تا چارهٔ مطلقات رامنیت — بعد از سته طلاق ازمحلل — از حلیهٔ بخت تو مبادا — یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد — پیوسته تماس با معدل — از منطقهٔ جلالت تو — خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش — ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای از نژاد باشمال — زصلب صاعقه و پشت برق و بطن خیال — دم تو سلسله کردن صبا و دبور — سم تو مردمک دیدهٔ صبا و شمال
دریده جملهٔ تو باد عادرا ناموس — کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال — مجره را عوض تنگ بسته بشکم — ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال
دونده از دره تنگ همچو باد صبا — رونده در شکم سنگ همچو آب زلال — کف بهت در دهنت یا یک آسمان پروین — سُم بهت زیر پیت یا یک آشیان پروبال
جهان نوردی و گه گوبی و زمین سپری — سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال — سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین — ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
دُمت زناصیه ماه رفته کرد و کلف — سمت بجمجمه خاک سفته مغز جبال — بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق — چو پیش پرتو خورشید و مه دیا د و تلال
تراطی مسافت چو دهم حاجت نیست — که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال — زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد — بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال
کرم ز ملک سلیمان بری بخطهٔ ری — که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال — ز عقد پروین گوهر نشانمت بزمین — ز موی غلمان عنبر فشانمت بدبال
مگر بیاری یزدان مرا فرود آری — بدرگهی که برادبوسه میزند اقبال — جناب صدر معظم اتابک اعظم — که اوست ناظم ملک ملک باستقلال
امیر و صدر مهین میرزا تقی خان آنک — فلک فلک شرف است و جهان جهان اجلال — روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد — جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال
صحیفهٔ ادب و فرّ و مجد و فترهٔ علم — سفینهٔ کرم و گنج جود و کنج نوال — قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم — امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال
سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر — بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال — نزول رحمت خلاق را دلش جبریل — قبول قسمت ارزاق را کفش میکال
بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک — بدین مخالف مال و بدان مخالف مال — پر از مناقب او هست دفتر شب و روز — پر از مواهب او هست و امن مه و سال
ببطن عام ز صلب پدر نرفته هنوز — بفند جود کفش روزه میگرفت آمال — ز میل خامه کحل مداد بزداید — بنان او ر مد جهل را ز چشم کمال
بچشم سر نگرد هر چه در دلست امید — هنوز گوش سرش نا شنیده بانگ سؤال — نگین مهرش دست ستاره را یاره — کمند قهرش پای زمانه را خلخال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم — مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال — بجسن و رای فرود آورد اختر از گردون — بحفظ و حزم نگهدارد آب از غربال

الصیاصی بمعنی قلعه‌ها
ترن بمعنی صدا میکند و نالد
الربا جمع ربوه بمعنی پشته
النزع کبر القسم الذی یتبع غیره
جادل بالجیم القوی العظیم
هوابل بمعنی نامه‌ای که پیک میبرد
مناصل بمعنی شمشیرهای تیز
ناجل بمعنی لاغر
سیاه — همجمه — که سیه
مجمه — گمنامان
مواهب
یاره — بازوبند

زهی بصدر نشینان صفحه ملکوت — علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال — کمند عزم تو کیسوی شاهد نصرت
زمانه باکرمت کم ز ریزه نانیست — که کاهش از بن دندان برون کنی بخلال — شد آرزمان که ز ناامنی شقایق سرخ
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند — دروز بیشه نه دندان کشند و چنگال — هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم
بسی شکفت نباشد که حرص و حمت تو — جماد و جانور انرا در آورد بمقال — شنیده ام گرهی ناسپاس بگزیند
ستیزه با تو نمودند سازوغا فل ازین — که شیر شرزه نهد سر از هزار شغال — هزار بیشه فنی را بس است یک شعله
شود شکسته ز یک تیغ صد هزار سپر — شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال — بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم
خدای خواست که بر مردم آشکار کند — که برکشیده او را نکندن است محال — وگرنه با تو که یک بیشه شیر غرمانی
کلیم را چه ضرر کز حشر کند فرعون — مسیح را چه خطر کز سپه کشد دجال — سپر بر ظل شهنشه که ظل یار خدا ست
بقای عمر تو باد ابد هم و پاداشن — بدست کنج و درم ده بخصم رنج و وبال — همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا
پراز دوایر اشکال باد خاک درت — ز نقش بوسه حکام و سجده عمال — دل و روان تو پر باد و جاودان و تهی
نجوشد لی کذران روزگار فانی را — که کس نماند باقی جز ایزد متعال — بخور بنوش بنوشان بده بپاش بخش

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دو شنبه ماه روزه بیاموزه در کشید — در شهر شد برون و بر دکوس ارتحال — وآمد مه کزم با کوس و با علم
آئینه کشاده بود خدای از بهشت در — و نیمه کشوده اند بهشتی وشان جمال — خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی
آن گفت مه چگونه ضعیف است یا قوی — وین گفت در کجا بخوبست یا شمال — من هم بیا و ابروی جانان خویشتن
کامد هلال ابرو یم از دور خیر خیر — گفت ای هلال چونکنم مر ترا حلال — ابروی من نه بینی و بینی هلال عید
خواهی همین زمان که ترا با هلال نو — سازم بنعل کفش لگد کوب و پایمال — گفتم بتا بجای رهی ظن مبر مبر
با ننده خیال ابروی تو بود در دلم — دیدم بماه نو که مجسم شود خیال — عمریست تا بحرمت ابروی دلف تو
بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون — بر دیده مینگارم همواره بشکل دال — داند خدای من که بجان در نشانمش
از عشق عارض تو پرستم همی قسم — بر یاد قامت تو نشانم همی نهال — خندید و نرم نرم همیگفت زیر لب
این گفت و شد بحجره و بنشست و خواست می — زان زردمی که عکسش زرین کند سفال — جست و دوید و رفت و می آورد و داد و خورد
که وجد و که سماع و کجا رقص و که طرب — که نازو که عتاب و کجا غنج و که دلال — گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده
گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام — نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال — گفت از چهار لطیف اندرو درنج
لیکن دریغ نیست مرا بوسه ازلبی — کار دهاره مدح خداوند بیهمال — فهرست آفرینش دو دنیا چه وجود
فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست — در مهر او سعادت و در کین او نکال — گر جست او گناه بود جمله گناه
با پارس او ریاست کرگ آید از بره — با عدل او حراست شیر آید از شغال — با مهر او ندیده تنی زحمت کرب
در مشت او بپاید همچون نسیم سیم — در چشم او نیاید همچون رمال مال — در پیش عفو خاش طاعت کم از گنه

سنان قهر تو در تن نشان دیده آجال — چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال
ز بیم بشنوی آواز گریه اطفال — بمهر کین و بدین کفر و برشاد ضلال
هزار طاق کهن بس بهت یک زلزال — شد ند حاجز یکدشت جادوی مختال
نبود روبهکان را مجال جنگ و جدال — همی بنال و بداندیش را بگو که بنال
کشد چو مرد مهندس دوایر اشکال — پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال
بچم بپوش بپوشان بمن بتار بنال — یعنی بجام باده ز جان دور کن ملال
بهروزی از یمینش و پیروزی از شمال — داند کننده غلغله از کونه کون شوال
می برشدم بیام که تا بنگرم هلال — در دل وفا نداری و در دیده انفعال
خوانی بکف بدخیر ز چیزی بجز نکال — گر ظن بد نخیزد چیزی بجز نکال
هر جا حمیده بیست نکو دارمش نعال — هر چ آن بچیزی از تو توان کردش مثال
کاینمرد پارسی دل ما برد ز یمقال — مرغی شد از نشاط و بر آورد پر و بال
بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال — چندین عتاب بوسه نیارند احتمال
آسایش زمانه و آرایش کمال — در مهر او ضلال بود فر خا ضلال
با جود او ندیده کسی بهت سوال — با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

شغال: شغال را گویند
غرمان: خشم آلوده
پاداشن: جزا
نکال: اول بمعنی عبرت است
کرب: بمعنی ریگ زار
رمال: بمعنی ریگ زار

جز از طریق وهم نیابد کیش نظیر — جز بر سبیل عکس نبیند کیش مثال — بر تو و خشک زانکه کامل و هم نوال

ابر است در عطیه و بحر است در دروغ — خاکست در تواضع و چرخست در جلال — تا نشنید چرخ ز تست بخت وی اتصال

از بهر اوست صورت ابداع را فروغ — از رای اوست کوه بهر فضال اکمال — یارب بباد ملکش همواره لایزال

گر فکر اوست ساحت آفاق را قرار — گر فرّ اوست صفحهٔ امصار را جمال — دشمن چو کلک او بود از کلک او بزار

نبود ملک بچیزی هست اگر بشر — کس را نبود خصلت هست اگر خصال — امکان پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل — آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال — تا چند در غیاب شوم محدث سکال

دیدم که از مهابت شخص جلال او — اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال — پایان این ثنا بدعا یابد اشتغال

چندان بقاش باد که در عالم وجود — سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشتر است

در ستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی دخت اول سال — هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال — تا بر و رنج و ملالم ز دل آرد بر مرز

بر من از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت — یعنی امسالت آشفته کرد و احوال — باز بان نقطهٔ خال لب خود را بگزید

دو سر زلف پریشان را با هم پیوست — یعنی امسالت شهد کرد و احوال — یعنی امسالت شیرین چو شکر کرد مرا

کف دستم را با سی و دو دندان بفشرد — یعنی امسالت کف پر شود از دُر و لآل — یعنی امسال ز هر سو بتو روی آرد مال

سود سیمین لب خود بر لب و ریشم یعنی — که لبالب شود امسالت از سیم و جوال — لیک در عید پی گفتن شعر است حلال

خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف — مهد علیا که مر او را بجهان مثلیت هست همال — چنبر طرّهٔ حوران بهشتش خلخال

حور فردوس لقا زهره ز هرا طلعت — سارهٔ آمنه خو مریم میمونه خصال — کاب و آئینه مر او را نپذیرد تمثال

آیت عصمتش ار بر کرهٔ خاک وزند — خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال — آب گردد ز نهیبش چکد رستم زال

پرده پوش است ز بس عصمت او یتیم — که کرش وصف کنم ناطقه‌ام گردد لال — بر کشد پرده ز رخسار چو رتاب جمال

نفس از مدحت خلقش شود انسان مشکین — گر چرا کاه غزالان چمن باد شمال — گاو می از بن دندانش برآرد خلال

دو جهان از قفس صعوه بستی تنگ تر است — شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال — ایمنه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال

گر شود ابر کفش رشحه فشان بر کستی — هفت دریا شود از یک نم او مالامال — که نهانی رسد ایزدان ناکرده سؤال

ور نه دستی که ستایده بر و شمس و قمر — کی توان کفت کشاید ز پی جود و نوال — با همه نورش هرگز نتوان دید جمال

حور فردوس هزمی که کنیزان وی‌اند — قحبها میکنند در استدعای نعال — جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف — گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال — نسبتی دارد و ما را بخدای متعال

چرا او در تق غیب و من اینک بنقاب — گوهر افشان شده در مدح وی این نوع مقال — در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال

تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق — چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال — باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای کت ایزد متعال — گوهر زندگی او که نهان از نظر است — نا فریده است در زمانه همال

دولتی بیکران ترا داده — کش همه چیز هست غیر زوال

نوال
عطا

امصار
جمع مصر است که شهر باشد

همال
لائق

لآل
جمع لؤلؤ

یاره
بازوبند

آمنه
مادر حضرت رسول

رتاب جمال
عروسان در حجله

بحر در جنب جود تو شبنم — کوه در نزد حلم تو مثقال — سیم و زر را بدور دولت تو — نشناسد کسی ز سنگ و سفال
مرمرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال — لب او ساغریست از یاقوت — از می لعل رنگ نا لامال
گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگرچه هست حلال — راستی سرو و ماه را ماند — قد و رخسارش از کمال و جمال
چشم و مژگان او بهم دانی — کیست کو نیست بر خورده غزال — خلقی از فکر موی او شب و روز — خیلی از یاد خال او مه و سال
با تنی همچو موی موی موی — بقدی همچو نال نالانال — خال در طاق ابرویش کوئی — جا بمحراب کعبه کرده بلال
عقل گفت از خیال او بگذر — تا نکردی اسیر خیل خیال — عشق گفتا زهی فریب عقل — که تصور کند خیال محال
روی او کرده مر مرا حیران — بر چه بر صنع قادر متعال — ور نه یکتا خدای داند و بس — که نیم پای هست طره و خال
بخدائی که صبح و شام کنند — شکر الای او نسا و رجال — بگریمی که کرد شب و روز — بر سیاه و سفید خوان نوال
که بود مرمرا ز پاکی اصل — پاس شرع رسول در همه حال — هست القصه زان سپس بالا — مرمرا از بلا فراغت بال
من و او هر دو بیهمالستیم — او بحسن و جمال و من بکمال — شعر او مشک و شعر من شکر — آن مرا از مثل و این ز مثال
شعر او بر بنای شرع کمند — شعر من بر بنای عقل عقال — او چو برقع ز رخ برانداز — تا که نفریبدم بغنج و دلال
من چنان ساز شعر ساز کنم — که ذکر کون شود ورا احوال — تنگ بر خدمتم میان بسته — چون بقصر تو قیصر و جیپال
من نخواهم ز بخت الا او — او نخواهد ز شاه الا مال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

من از اینپس میخورم می کز حلاست احترام — نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام
هی خورم از چشم ترکان تا هی بینی مدام — هی مزم از لعل خوبان تا هی خواهی شکر
گه نمایم رو بشیراز تا که گردد شام صبح — گه کشایم مو بشیراز تا که گردد صبح شام
پیش ازین گر باده میخوردم نهان در زیر سقف — گر دعیدی فاش صد ره خوشتر از عید صیام
داشت این پادشه را از قرانی بس عظیم — آتش نمرود یان شد بر تنش بر رد سلام
چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل — اولش عید الصیام است آخرش عید السلام
اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع — شد بخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو — شد بخلق این عید فاش از رویت ماه تمام
فطره آن یک جو بود فطره این یک فلوس — زاد باد آن عید یکمین شما باد این عید شاد — باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام
شیخ شهر آن عید شد بر منبر جومن مقیم — شاه و هر این عید کشتش کرسی این مقام — خنجر خونریز او پیوسته کیرد انتقام
صبح یا خورشید اگر یکباره ننماید طلوع — بسکه روشن کس نداند این کدام است آن کدام — حزم او هست از پس ایزد علیمی لایزال
همچو طفلی کو بمهد اندر نخسبد بهر شیر — خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام — خشمگین گفتم تفو بر گوهرت ای کج حزام
تو نه آن بنده کاندر خدمت شاه جوان — خسروا دی کاین عبارت فال کردون پیر — خود تو میدانی که من شه را بجان نستم غلام
بنده صادق خیانت کی کند با پادشه — لرزلرزان گفت با لله این خطا از من مخواه — جز و جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام
شیعه خالص عبارت کی نماید با امام — من همانساعت که با شه این عبارت کردم — روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت
همکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از ناقه — وآخر از خط شعاعی با عصا برداشت گام — رفت تا هم در محاق و زهره ام بشکست جام

نوال — عطا
شعر — مو
عقال — پای بند
جیپال — نام پادشاه لاهور بوده
نماید — بضم اول
نیام — غلاف شمشیر

چشم مریخم ز بس بارید خون شد لاژورد — روی چون بهرام ز بس نالید شد بیجاده فام — دود آه من بدان ابری که خود دیدی بچشم — یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام

رهبت پرسی این قضای ایزدی گر نشکند — زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام — هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشه — هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام

خواست شه بیند بچشم خود که یزدانست بس — آنکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام — اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق — انه من یدفع البلوی و من یحیی العظام

قدرت حق خواست در صیدی فزون از انس و جن — باد سر دیوی کشد خنک سلیمان را لجام — ور نه گر کوی زمین سر تا قدم آتش شدی — کی توانستی کشیدن شعله دران از دحام

خسرو ا اکنون که دیدی این عنایت از خدای — در همه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام — خاطهار اگر نسازد نخچه فرایزدی — نه زرزر نخچه آید کار و نه از سیم خام

اعتصام
چنگ زدن

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

تا بود چرخ فلک گردان فلک را دولت مطیع — کرسه شیر از سرش بیرون رود عشق گمام — بلبل شیراز در بستان زند هندستان عشق — تا بود ملک جهان باقی جهان را دولت بکام

گشت دی آباد چون بغداد ویران از شام — هفت دوزخ را زدم آتش ز قلب مستهام — برد و چشمم تیره شد از نه کبد آئینه فام — شد فراموش خلق را در قحط سال ملک شام

جوع البقر
مرض است

برسگ نفس آری ار جوع البقر غالب شود — ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد نزار — از فراق آن یگانه شاه دریا احترام

روز هفتم سال هشتم بد که باد هر دو رنگ — بردو یکپاس از شب چو بگذشت آن نگار دلربا — برد و یک افتاد جان از بهر آن ماه تمام

کمام
بار درخت است

دور از آنچهری کی رشک هشت بستان بهشت — بار حی هر هفت کرده کرد او را زور که سلام

چار ده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق — بردو کیهان و سه فرع و هفت با و چار ام — یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلربا

گفتمش ای مه نه روی ست ماه چار ده — هفت اختر ده یک از نو جمالت کرده وام — موی تو بر روی تو شامیست بر خسار صبح — سوی تو در موی تو صبحی است در آغوش شام

نرگسش مست ست و یدم گفتمش هشیار باش — گفت هی هی تا کی از می نهی بهتان بمن — من اگر مست مدامستم نیم مست مدام

مست از آن آشوبیانستم که نشناسند خلق — گان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام — مست از آن سحر حلالستم که با قوی عقل — هست زینسان بر سخنگویان سخن گفتن حرام

شیوا
نغز

مست از آن مرقومه نغزم که مغز قدسیان — نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام — مستم از آن نامه متقن که چون حبل المتین — نقشبندان معانیرا بدانست اعتصام

مستم از آن خانه کش کش صیر از انگشتی — از نقوش عنبرینش روز و شب دارد مدام — مست از آن غواص بحر دانشم کز بهر گنجیت — لولو منثور کلکش سلک کوهر را نظام

مست از آن کشور کشا کلکم که از آزرم آن — دست بخت خاطر سجان و صبا را کرده خام — مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک — هم سکندر اخجل از آئینه هم جم را رجام

تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام — مست از آن تاریخ کو مردم که ساید بر عرش — زالتفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی پرورش — ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام — بیر ضایش نطفه در دهان اگر گردد چنین — بانذی پشت پدر بر گرد و از زهدان مام

هشت جنت را شمیم لطف و نایب مناب — هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام — خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر — گر نگیرد ریاض غفوش غمان انتقام

برند اگر نه بر عرش برین کاخش که وهم — می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام — همچو موسیقار از مقدار او خیزد نغم — نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان — خصم را از راستی بس دلنشین است آن پیام — گوه گز نزلزال گفتیدا ربه پیوندد بهم — زخم کوپال تو خواهد هم پذیرفت التیام

گفتید
یعنی شک نتوانند کرد

ای که گفتی با دو چیز نه بندد هیچکس — باد پایش امید و دستی گر بر سر لجام — برق تیغت چون بجندد ابر گردد بر دو خش — ابر کلکت چون گهر بارد برق خندد بر غمام

مهر اگر گردد سوار درخش گردون گردتو — کی رسد وهم جهان پیما بگردش صبح و شام — مغفر مردان زره هرگه که در دست تست خدنگ — گریه گردان قبا هرگه که در دست تست حسام

گر بدریا بار بارد ابر دست همتت — فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام — گر ببوبی بگلخن یک ره از خویت نسیم — تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبر بافروغ — شام خصمت را مباد الا صبح تا صبح قیام

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم — باز آمد و شد زآمدنش ملک منظم

باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان — و زیاری یزدان شدش آن ملک مسلم — امسال بفیروزی و اقبال خداوند

تشریف شهی و لقب ملک ستانی — بگرفت بپاداش فتوحات و مآدم — پارامدش از زیر نگین ملک خراسان

گر پارسپه راند پی فتح خبوشان — امسال مسخر بنجارست مصمم — ملکی که بصد جد بصد عهد نگیرند

امسال بخوارزم زند آهنگ سپاهش — بینی به برپیر و جوان کوبت تاتم — امسال بگاه سخط از صدمه گرزش

غو آواز دهنده — امسال بلاهور شود بی مدد صور — غوغای نشور از غو شیپور مجسم — از مهره رنبور مشبک شود امسال

از غلغله فوج زند بحر بلا موج — چندانکه نماند اثر از عالم و آدم — از طنطنه کوس شود کاس فنا پر

سپر غم رجز خوانی کوبند در غم نام مهتر کرمان بجا خوب میشود — فرمانده افغان بفلک برکشد افغان — از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم — رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر

از زهره گردان که در آمیخته با خاک — تا حشر زمین سبزتر از برگ سپر غم — از خون دلیران که زند موج بگردون

زآوازهٔ پیکار شش با دشمن مطعون — از یاد رود دبدبه و قعقعه نیرم — با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش

جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر — از دیو بگیرد بسنان مملکت جم — تسخیر کند غرمش خوارزم و بخارا

رودست که برگرد جهان از پی تسخیر — بگشیده ز تیغش کمری حصنی محکم — ای ساحت آفاق بجود تو مزین

بعداز همه شاهانی پیش از همه آری — به بود محمد که سپس بود نه آدم — روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن

گیتی همه از جود تو شاد و بجز کان — کیهان همه از فضل تو آباد بجز یم — ما ناکف درپاش تو پنداری دریاست

نی نی که بدست تو که ریزش دریا — مضمر بود انسان که بود نیسان مدغم — شاید که کند رزم تو بزم تو منسوخ

هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری — در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم — مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت

رلقه معشوق — بنمود عجب از ارتف شمشیر تو دریا — چون کوزه بی آب برون می ندهدم — شیر فلک و کاو زمین از بر و زیر

از بارهٔ اقبال تو خاکست یکی کرد — وز حلقهٔ فتراک تو چرخ است یکی خم — رفت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد

نه چنبر افلاک در انگشت کریمت — گردون ز حقارت چو یکی حلقهٔ خاتم — بدخواه نیارد بجهان تاب عتابت

ارش نام یکی از پهلوانان کیان — هنگام وغا خصم و غا از تو گریزان — مانند کرازان که گریزند ز صیغم — چون غنچه ز سهم تو بدندان گزیبان

چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ — چون سبزه گراز خاک دمد آرش و نیرم — از پویهٔ رخش تو غبار یست دماوند

از دور بقای تو دمی دوزه گردون — از بحر عطای تو نمی چشمهٔ زمزم — از غرم تو در رزم دو صد عیش پریشان

جانبخش نعیمی چه کنی جای بدیهیم — جانسوز جحیمی چو نهی پای براو هم — چون غنچه که هر دم شود از آب شگفته

گر بردم گژدم نکرد مهر تو ناکه — در بردم افعی کند و مهر تو ردم — زان دردم گژدم همه پازهر شود زهر

او هم راهی که نخلی شود اهب سیاه را گویند — نخلی شود این بسکه رطب ریزدش ازدم — مارست سنانت که با فسون نشود رام — الا که بردرا فی عفو تو دمد دم

از جنبش صدر زلزله سستی نپذیرد — کوهی که چو حکم تو بود ثابت و محکم — کلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز — دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم

هرجا که سنان تو جا نیست مسلم — وانجا که گفت عیش جهانست مسلم — تا تعویت روح دهد راح مروق — تا تربیت جسم کند روح مکرم

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه‌الله گوید

از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم — امسال مسخر شود ش عرصه عالم

بستد ز عدو جمله بیک حمله بیکدم — بیرون رود از چنبرهٔ چرخ برین خم

چون خانهٔ زنبور مراین برشده طارم — چندانکه نکس را خبر از بیش و نه از کم

از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم — مینای فلک پر شود از نالهٔ درغم

کاری که بسهراب شد از خنجر رستم — انقطاع شود جنبش از انگونه که دیلم

دی جبههٔ افلاک بداغ تو بوسم — آن بر دو برین هر دو ز قدر مقدم

از بسکه پراکنده کند کوهر درهم — مردانگی رستم و بخشایش حاتم

اجزای وجودش بقیامت نشود ضم — در دقهٔ فرمان تو چون کلب معلم

بر بام علا بندکی جاه تو تسلم — هر موی بتن گر شود ش افعی ارقم

چون کل شود از رسته زکل آهن و رستم — از آتش قهر تو شرار یست جهنم

از لطف تو در بزم دو صد عیش دراهم — بدخواه ترا تازه شود در خم زمزم

زین دردم افعی همه تریاق شود سم — الا که بردرا فی عفو تو دمد دم

دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم — قدهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام — بعوث ملت اسلام تا بروز قیام — خجسته خواجه ایام حاجی آقاسی — که مبتدای وجود است و مقتدای انام

محقق که ضمیرش بجزم پیش نکرد — همه ضمایر اطفال دیده در ارحام — مداد خانه او چشم حور در سدره — سطور نامه او مشخص فضل را اندام

رسیده است بجائی نفوذ قدرت او — که جا کند عوض مغز در درون عظام — ز امن عدلش آهو همی بکاه چرا — ز لاله باز نماند دو دیده ضرغام

بگاه هیبت او آفریدگان همه را — روان و زهره برآید بجای خوی رمام — بساط خود بدانگونه بست گسترده — که منقبض نشود عرق جبین لئام

هر آنچه از دو لب پاک او برون آمد — همان بود که بدو کرده کردگار الهام — سخن چو هست بحق چه دعا و چه دشنام

بسا رصاکه هم از خشم او پدید آید — چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام — ثنای او نبود حد ما که نشناسند — مقام روح قدس را عوام کالانعام

کنون به آنکه سرایم حدیث قصه دوش — در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام — بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق — که باد پای سخن را بدست تو لگام

تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا — برند مدح بهر عید خاصه عید صیام — مرا که آتش دل مرده را بآب کند خمود — حدیث پخته چسان خیزد از قریحه خام

بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم — ولیست ممتلی از غم چو شیشه حجام — ولی بدفتر شعرت قصیده نیست بدیع — که گفته بمدیح رسول و آل کرام

ز دیر باز بود تا تمام و همت تو — پی تمامی او هیچگه نکرد اقدام — بعون خواجه چه باشد کرش تمام کنی — که شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام

بگفتم آن چه قصیده و چیست مطلع او — بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام — بگفت بر نمط این قصیده هست درست — خجسته مطلعش آنست ای ادیب همام

مطلع ثانی

درآمد از درم آن کلغذار و رخ و زلف — نهفته طلعت خورشید را ظلمت شام — زده دو آینه روز کار را زنگ ظلام

کسسته رشته گوهر که این مراست سخن — فشانده خرمن شکر که این مراست کلام — نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره — نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

نهاده از مو بر کردن ستاره کمند — کشیده نیل بر و بر روی آفتاب حسام — زجرع کشته بلاخیز کاین مرا غمزه — ز لعل کشته شکر ریز کاین مرا دشنام

بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام — بقد سروی اما چه سرو سرو سهی — غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست — سرود مش چه بجا آمدی علیک سلام

کشیدمش ببر انگونه تنگ کز تنگی — زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام — نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج — بر آن صفت که بیک لفظ معنی ابهام

شد اتحاد من و او چنانکه دیدا حول — دو را یکی نه یکی را دو عکس نسبت عام — نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم — بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی — بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام — دوتن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف — نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

درون جامه و بیرون ز جامه انگونه — که نشاء می کلرنگ در بلورین جام — نه جزء یکدگر و نه جدا ز یکدیگر — چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام

دو جنس گشت ز یکجنس و هر دو گشت یکی — چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام — دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست — که سنگ شیشه شود یا که اهرمن رخام

چو کار عشق بدینجا رسید و ما نستیم — که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام — پس از حقیقت عرفان نفس هر دو دریم — ز راه عقل بمعراج خود پرستی گام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن — نبود زحمت رفتار و رنجش اقدام — نه خوف همرهی نفس شوم اماره — نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد — هزار پایه فروتر گرفته بود مقام — بچشم بینا بیند بسیط خاک تمام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم — نخست همچو کسی کز فراز قله قاف — نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام

گرفته هریک از آنها بخیری آرام — چو کام لختی از آنسو نهاد و یک نظر — هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

گشد نظاره خورشید فرقه زیر غمام — بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس — چهارده تن از اینسوی پرده بی پرده

چو نور شمع ز مشکوه در زجاجه صاف — درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام — بپرده داری پردرد کارکرده قیام

نه چاره که یکی جسم را چهارده اسم
نه واجبست و نه ممکن زین دو نسبت برون
بعرش دوش کسی سود یا که عرش مجید
باین عقیده اگر بت پرست شاید چهر
وگر شبیر و شبر گر کمال قرب بحق
وگر محمد باقر که بر روان وتنش
وگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
وگر تقی که زبس واسع است رحمت او
وگر ذخیره هستی محمد ابن حسن
که نار دوزخ سوزنده را بقا آنی

نه چاره که یکی شخص را چهارده نام
گزیده و همه سنا به را ازین اجرام
هزار مرتبه اش چهره سود بر قدمم
بگیتی من که برو نار دوزخ است حرام
بود وسطه شان جبرئیل در پیغام
رموز علم و عمل گر وگر دکار اعلام
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
طمع بهستی جاوید بسته اند اعدام
که هرچه هست بدو قائمست تا بقیام
خلیل وار بکن روز حشر بر دو سلام

درین قصیده قوافی مکرر است ولی
در شهری همسال بهر سو که نهم گام
هر شام کشد تنگ در آغوش تا صبح
دانند حسودان که من از رشک بجوشم
آن ترک خطا را که زما می نکند یاد
وین نیز عجبتر که فلانشوخ زباده
رخشان و درخش همچو پرازر زهره یکی جرخ
او خفت و حریفان بکنارش بغنودند
نه قوت و زوری که بریزم همه را کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
قانع نبود غیر من از یار بهوسه
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی
یک چاره همیدانم و آن چاره همین است
جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش
از غیب هنر آرد بی منت اعجاز
نام تو پرستند چه در هند وچه در چین
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
دوم علی که بمعراج دوش پیمبر
بران صنم که بر و سوده همچنین کس دست
سوم بتول که از در باش عصمت او
وگر علی که بتنها کشد شفاعت او
وگر کلیم بحق موسی آنکه طور و ش
وگر تقی که زمین صلاح و تقوی او
وگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
کز این قصیده بخوانند بر عظام رمیم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام
هر گه که دلارام شود با دگری رام
وآن ماه ختن را که زما می نبرد نام
بنجود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام
تا آغاز توان یافت که چون بود سرانجام
نه تاب و توانی که بریزم همه را کام
نه حاصلم از دوست بغیر از طمع خام
چونست که من ایمن از دوست بدشنام
با لاله رخی ساده شوم رام با رام
کامشب نزنم چشم بهم تا بکه شام
سهراب کریزد ز صف جنگ چو رهام
از غیب خبر دارد بی رحمت الهام
مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
مهمان تو هستند به پیکار و دو دام

من بار ندارم چکنم جز که خورم غم
آیند و برآرند ز دل آهی و گویند
دو شیشه یکی مردک قلاش بوسید
پاشید شد از زلفش در هر طرفی مشک
مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز
چون من شنوم این سخنان از بر و رویش
آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب
مدحی بسزا گویم و فردا بکه بار
فخر ملک انیس که بر دادور اتعظیم
ای چشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت
نشگفت که دریازند موج از هیبش

میان وجب و مکن گزیده است مقام
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
که دست خویشتنش خوانده داور علام
بسوی مدحت او نه نمیرد اوهام
بدوش طاعت خود بار سیئات انام
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
نمانده در همه آفاق همی از اثام
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
که چار رکن قوامند و هفت عضو عظام
برند سجده بگویند ازلی عظام
به هست لفظ مکرر ز نا مکرر خام
هر کس صنمی دارد و گلچهره و گل اندام
یا رب چه کنم کاش نمیزاد مرا مام
کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
بوسی که از آن پر ز شکر گشت در و بام
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام
در خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
از بهر جوانان جفا پیشه و خود کام
دور از لب و دندان جوانان دلارام
در بزم من از میل طبیعت نهند کام
نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
خوانم بر داور جهان داور اسلام
مدح ملک انیس که کند او را اکرام
وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
سلک که آنجاست که کلک تو نهد گام
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام کمر زخ بکف پای تو سودند | گر فخر زیارتکه خلقی شده اصنام | الام اگر تقویت از مهر تو جویند | تا حشر همه رامش جان خیزد از الام
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند | والا تر ازارواح بود پایهٔ اجسام | اقلام نه کرنامهٔ فتح تو نگارند | هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند | بیهوده نماید بنظر خلقت اسقام | اجرام زامر تو مگر خلق شدستند | ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام
او باد بعزم تو مگر چابک رویست | ورنه چه بود اینهمه تعجیل در ادهام | اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند | کاندوه جهان هیچ اثر نیست زاعدام
چون نیزه تو رویدار آجام همی نی | تب دارد ازین روی همی تن شیر در آجام | گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی | درویش وغنی را همه یکسان بدی اسقام
اجرام فلک با تو همه متفق آیند | هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام | افراد جهان سر بسر قهر تو نویسند | هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام
تا ازدب وجاه تو خاموش نشیند | بر داشت قضا قوت کفار زاقدام | تا جاودان بر درجاه تو کر آیند | یکذره نیست قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که زتن دارد پیشه | پیکان تو پیکی که زمرکت آرد پیغام | چرخست کمان تو ازاینروی بود خم | زرقست عطای تو ازاینروی بود عام
جامی بود از بزم مدیحان تو خورشید | ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام | قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد | هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد | تا موج زند از یم خون شیشهٔ حجام | چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی | چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

پی نظارهٔ فرخ هلال عید صیام | زیشت جابه عیانش سپیدی اندام | دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو | شدیم دوش من و ماه من کوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش | دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام | دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم | درخت طوبی گفتی بسدره کرد مقام
چو نور ماه که تابد بپشتبار سفید | زبهر آنکه نه بینند چهرهٔ تو عوام | رخ تو ماه دوهفته بهشت و گر بینند | دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب | شوند جمع و شهادت دهند زو ایام | بخند گفت تو بینی هلال را گفتم | گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
بگوش گفتمش ای مه جمال خویش بپوش | مراد تو مه ناقص مراد من مه تام | هلال را چه کنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین | پس از دو ابروی تو کر هلال را کرم | بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزلب دیدم | که رزم رکم از مهر مید هد دشنام | که این حکایت کوئی پیر شعر است | که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن دراز چه رانم چو خود بگوشه نشست | چو رزد شیری غرمان که در شود بکنام | بچرخ برزبر ماه نو نمود شفق | چو سرخ می که زند موج در زر جام
هلال دید مهم در انامل مخضوب | همی نهاد دو فندق فراز دو بادام | سؤال کرد که این ماه در چه باید دید | چه وارد است در این باب از رسول انام
بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست | به بیند اینهمه نیکو رود بروز ایام | بگفت پس بکف دست شاه باید دید | که قبض و بست قضا را بدست اوست زمام
یگانه خسرو منصور ناصر الدین شاه | که چار رکن جهان را بعدل اوست قوام | رهین خدمت او بیند در زمین ادبار | مطیع حضرت او بیند بر فلک اجرام
شهی که از پی تعظیم خسم شود کافر | بهر کجا که کند راست رایت اسلام | بر زد زال زر از زخم گرز او زلزال | بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر کوهر ریز | زبی سنان تو در رزم برق خون آشام | بقای خصم تو شامست کش نباشد صبح | جمال بخت تو صبحست کش نباشد شام
بر نگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو | زبسکه خون دلش ما عرق چکد ز مسام | اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدو ست | چو مغز و خون رود وش از چه در عروق و عظام
هلاک تو بسر عزم ذوالفقار علیست | که چون کشیده شود تیغها رود بنیام | چو کاهوار ه شب در روز خرج از ان جویند | که طفل بخت تو گیرد در جنبشش آرام
محیط دایرهٔ آفرینشی زانرو | ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام | کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم | عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام

آجام: نیستان که شیر در آنجا باشد

غرمان: غضب آلود

کنام: بیشه شیر

انامل: بخشش

هلاک: شمشیر

زمام: عنان

مشیمه

چنین بزد ز نبرد تو دوباره نطفه شود | دمان بپشت پدر پوید از مشیمه مام | ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید | گشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام

بچه دان

ز بانگ کوس تو گوش زمانه راست صمم | ز بوی خلق تو مغز فرشته راست زکام | همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت | ز نصب تو خص و ضل تضایع و اقدام

کری صمم

چنان رفیع بود آفتاب دولت تو | که خیره ماند در ارتفاع او اوهام | بود بجو هر شمشیر تو قیام ظفر | همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

پی نظاره فرخ هلال عید صیام | بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام | من ز کوشه ابرو هلال را بنمود | هلال ابروی من دوش رفت بر لب بام

چو دیده مه دو نکشت برد و چشم نهاد | کسی ندیده در آغاز ماه تمام | غرض چو دیده مه عید را بگوشه چشم | نیافتم که ازان هر دو ماه عید کدام

چو در رخش نگریستم شکفتم اندر ناک | ز عکس او همه سیمای زرد در آجام | بسر جهد عوض مغز نارسیده لب | اشاره کرد که بر خیز و باده ریز بجام

آجام نیستان

ازان شراب که چون شیر خورد سیخ شود | همی بپرد همراه بوی خود بشام | بدل دود بدل روح نا خکیده بکام | همی بپرد همراه بوی خود بشام

همنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف | همنوز ناشده از شیشه در درون قدح | چو خون و مغز جهد تند در عروق و عظام | همنوز ناشده از شیشه در درون قدح

ز جای جستم و آورد و شش ازان بادی | که عکس او در و دیوار کند گلفام | چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت مے | دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام

رمان

بخشم گفت چرا می نمیخوری گفتم | من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام | به پیش نشاء چشم تو می چه تاب آرد | با شکبوس کشانی چه در فتد رمام

نام بهبود از گنجوه

بدور چشم تو دور قدح بدان ماند | که با تجلی یزدان پرستش اصنام | کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو | بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

نسقه نرنک نرنک بر زیر لب خندید | چنانکه گفتی نکشش ز کل دهد پیغام | بعشوه گفت که الحق نگفت صیادے | که نچه نچه بری دل برنگ و صورت خام

بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد | تو ای بهار همه رنگ و بو و بی بکلام | سزد گر این دم تا نفخ صور همه اقبیل | ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام

سبطی قوم بر سر

من و تو گر چه با نکیر می نه محاجیم | که بیدم همان مست الغیم مدام | ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد | که می نداند کا غاز چیست یا انجام

قوم بر سر

نه هیچ نالد از مدح نا قدان بصیر | نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام | چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند | کرش بصف نعال است یا بصدر مقام

قبطی قوم فرعون

اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل | از و دمانده کلهای تازه از ابهام | شراب خوردن و بخو شدن ازان خوشتر | که آب نوشی و در راه دین گذاری دام

شراب را چه بری نام میتوان دانست | که هست آب شرا نگیز هم بشرع حرام | ز آب نیل که بر سبطیان حلال نمود | حرام بود بر قبطیان نافرجام

نه در مصاف حسین تیغ ابدار الیست | ز آب در کلوی کافران کوفه و شام | نه سگ گزیده کرش آب پیش چشم برند | چنان ز هول طبرزد که روبار ضرغام

شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است | ز آب برکه و باران رشیر دایه مدام | شراب اگر نکند شر بود مباح از انک | مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام

حلال همت می اما بازموده خواص | حرام هست دی اما بکورد دیده عوام | شراب با تو همان میکند که روح بتن | نه روح هر چه قوی تر قویتر است اندام

بخور شراب و مده نقد حال خویش بدست | که دلنشین تر ازین کمتر او فتد ایام | فرا تخت و ملوکش غلام و ملک بکام | شهی نشسته چو یکعرش نور یزدانی

نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل | زمین طاعت صدر مهین امیر نظام | که آفرینش عالم بدو گرفت قوام | قوام عالم و تاریخ آفرینش جود

کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض | جمال دولت و بازوی ملت اسلام | امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام | سپهر مجد و علی میرزا تقیخان ناکت

اشکنجه وناخ باشه

درنگ عزمش بخشیده تخت را جنبش | شتاب عزمش افزوده ملک را آرام | سیاستش نهد اشکنجه بر صدور و عظام | کفایتش زده سر پنجه با قضا و قدر

ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود | ثنای او نتوان گفت بیدرود و سلام | ز شرم آنکه بدحش چسان کنند اقدام | بدان رسیده که اندیشه خون شود در مغز

چنان ارادت شاهش دوید از رگ و پی | که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام | خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام | زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه

بعقل مبهمی ار رود بدرون آید | بیک اشاره سبابه تو از ابهام | ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را | بجای موی همه مشک روید اندام

بهر که سایهٔ خورشید همت تو فتاد
بعقل دیده او بام را کنی خیره

نهاده فایض نیست بپای حکم زمن
همین بس است که سیراب میکند همه را

به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض

چو در اجابت مسئول جود تو آرد
بهر چه روزی مقسوم هست خشنودم

هزار بار کرم فقر ریز ریز کند
خدا بجود تو ارزاق تا حوالت کرد

وگرنه بر تو چه افتاده بود یخ نامم
وگرنه اینهمه کستاخ بهم نیستند عوام

سخنوران بلیغش کنند نام ایهام
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
ما نیز همچو کوه و دما دم صدا زنیم

ما تیغ کین بتارک روی دریا زنیم
در هر محله ساغر می بر ملا زنیم

دست رجا بدامن هر کف فجا زنیم
تا روز حشر کردم مدح و ثنا زنیم

بر اوج عرش خرکه مجد و بها زنیم
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم

تا در حضور او دم ازین ما جرا زنیم
حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم

بر خلف وعده شاید اگر مر جا زنیم
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم

بهر پذیره روی بدشت آوریم دوست
ما نیستیم سر بپایش و انگه ز روی فخر

هر جا که شاهدی چو جهودش قفا زنیم
از شادی قدوم خداوندی خویم

صدری که با ولایش کوئی بجنتیم
گفتند دهم دوانش و فکرت شبی بهم

نا برده پی بحضرت و ستور روزگار
بیرون ز عرش جایی پس جای او کجاست

بیهوده ناله ایم نزد خلق
آری قضا چو دم نزند بر رضای تو

نز افترا ست شکوه من ما جناب تو
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن

ماه صیام و میت خجل پارسا و لیر
با آه سرد و خاطر افسرده لافکین

همین بس ار زین تو بس عجب نبود
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

که کودکان بمه بالغ شوند در ارحام
ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام

که تشنگان دل آزرده را بپرسد نام
که این سپاس بس او را که هست رحمت عام

نه کم کند نه فزاید بخشش و انعام
بقدر رتبت ما و السلام و الاکرام

کنون تو دانی و روزی دهنده دود و دام
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام

چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
ز شرشو هر و پدر خود ارامل و ایتام

که خوش قدند بر حق از کلیم طول کلام
دلش پر از خون باد اچو شیشهٔ حجام

او نیک جم بکونه باد صبا نیم
اندر غان تو سن صدر الوری زنیم

بر تاج زرنگار فلک پشت پا نیم
هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم

پس تکیه بر عنایت خاص خدا نیم
کام از لبکام شیر و دم اژدها نیم

ما نیم آن کروه که لاف از دو بی زنیم
دستور عقل نیست که لاف از دو کا زنیم

یا رب یکی بکو که قدم تا کجا زنیم
وان داستان بمجلس شاه و کدا زنیم

ما کیستیم تا رنخی بر رضا زنیم
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
تر زندی ست طعنه که بر پارسا زنیم

هر روز با شتا بدل ما شتا زنیم

غمام
ابر

ارامل
زنان مسکین

مجله
نام جریده که در اوقات سلطنت ناصر الدین شاه در تهران طبع میشد

سخنی
شعر

شتا
بمعنی زمستان باشد

زخمه مضراب

دایگر

افیون مرثیگر

طلعت نگر

مضراب شنبی

بسیار نادرست که در عهد چون توئی
چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما
بر غازیان قتل و بر اغیث خویش را
خشخاش بزه داروی خوابست و ما بدان
خشخاش اگر تو کوئی کافیون همی دهد
از فرقت برنج بخسبیم این بهل
نه کیمیا کریم که ناکوره دودمی
نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی
نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش
در عهد چون توئی نه عجب باشد ار قدح
ما هیچ زهره شهد بهشرت شدیم از انک
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر
برگ و نوای ما همه در جیب و آستیست
عشق تست چون سهیل و نهی کم بما سها
در هر گمان که همت ما برگشد علم
هر در در اگه دوست فرستد بسوی ما
بر سینه دست از پی عز و علا نهند
از مشعر شعور بهنگام بازگشت
کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک
دل بد کمن ز طینت قلاش ما که ما
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد
خلق از لعیب و ورخ کریم ست و ما بدان
با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل
ارزان کنیم قیمت اجناس و رنگها
همچون هزار دستان در گلشن سخن

ما دم بشکوه از سخن ما روا نزنیم
ناخن بجای زخمه به پشت دوتا زنیم
از چنگ زخمه بر تن مبتلا نزنیم
همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم
از کوی خواب خرکه رحت جدا نزنیم
از عیش تلخ طعنه بر افیون ها نزنیم
کز بوش بوسه بر قدم لوبیا نزنیم
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا نزنیم
پس چون خران قدم بره روستا نزنیم
از بسکه کوس مدحتشان جا بجا زنیم
بر بام هفت گنبد گردون لوا نزنیم
ساز مدایح تو بچندین نوا نزنیم
یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
راه مخالف از چه بیاد نوا نزنیم
یا پر تو سهیل چه دم از سها زنیم
حالی قلم بخط ثواب و خطا نزنیم
از وی بلا چشیم و بجان دوا نزنیم
ما دست رو بسینه عز و علا زنیم
خرکه بخیف خوف و منای منی زنیم
اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
در عین عصمتیم چه لاف از زنا زنیم
چون ما زبیخودی نفسی بر نیا زنیم
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خود کیست شمنه چون می با پا و شا زنیم
چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم

زان آن جانور که طلعتش او جسم آدمی است
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان
تن را زبسکه زخمه چنگ آورد بجوش
زان رشک میزنا که چو خشخاش دانه هاست
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزنند
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
یا جندا اگر پی مدح و ثنا رویم
تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ
القصه زین دو کار یکی باید اختیار
اینجا طبیعت است هنیئاً لنا که ما
کسب معاش لایق عقل نهی بود
ما هیچو شمع خرکهی از ریسمان و موم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل
مردم پی مزار در طاعت زنند و ما
هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا
الا الله است ملک بقا را خزینه
جبریل اگر ببدره ما منتهی رسید
در راه خصم زمینبوسش فدا نهیم
اینهم مبین برندی ما کاران دم است
خود دوزخی بنفد چرا از آتش خیال
دل رند او ستاد بدن اهل روستا
منت خدایرا که ز مهر رسول و آل
چون در وصف بحر نبوت شود بنظم

هر شب ز خشم جامه جانرا قبا زنیم
چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
هر دم چو چنگ ناله ز تن تا زنیم
خاک ستم بدیده نوم و کری نیم
زانسان که تیغ بر تن خشخاش میزنیم
تا خن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
واویلتا اگر در قدح وهجا زنیم
گر یاد فرودین دم نشو و نما زنیم
تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم
در بزم نامرادی جام بلا زنیم
نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم
در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
خار ستم بدیده خوف در جا زنیم
از شوق حلقه بر در صاحب جرا زنیم
ما بید عا بسینه نفس دعا زنیم
ما بر خزینه قفل امانت زلا زنیم
ما با رکه ببدره بمنتهی زنیم
با یاد دوست ز انسو کاس فنا زنیم
کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم
در روح و بیگناه و دل بیخطا زنیم
ما را ره روستائی از ان اوستا زنیم
کام شرف بتارک هفتم سما زنیم
دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم

کوهبنان

گه دهستان زخیدر کرار سر کنیم | گاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم | گاه از شهید کرب بلا داستان سرا | گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاهی ز علم با فر نبی حدیث ما | گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم | گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس | گاه از جواد و زنقی خوش نوا زنیم
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر | جا از لبسوی خوان هدایت صلا زنیم | با دولت ولای ستوده رسول و آل | شاید اگر بگردون گردون قضا زنیم
فانیا سخن بدراز چه میکشی | در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا | شد وقت آنکه رمزه فدکی زنیم

بامداد ان کافتاب خاوری سر زد زبام | ماهرویم بام را از عکس گیسو کرد شام | که خوش دیدم بزیر زلف و گفتم این دست | کافتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام
که پریشان دید مش زلفین و گفتم این زمان | چون شب تاریک عالم را فروگیرد ظلام | نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین | من ندانستم بتحقیق این کدام است آن کدام
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل | خال او در زلف او چون دانه در زیر دام | طره طرار او بر طرف خط مشکسای | طرفه طوطا ریست کز مشک ختن دارد خطام
نام ولبا کرده کوئی ثبت در طومار لعل | گر سواد زلف مشکینش جبا شد مشکفام | نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد | زو چو بد خواه شهنشه نی نشان نی نام
الغرض شادان رسید آنماه وجان افزای عرض | چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام | گفت ای هادی که شخص آفرینش سر بسر | گوش کرد و چون صدف هر گه گهر ریزی بکام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم | یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام | قیمت هر تار ازان خلعت منال پیدو صد من | ارزش هر چو دازان کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب | فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام | گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم | تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن | گر شمیم نغز او مغز خرد گیرد مشام | زانپس خواندم برش این شعر را گر شرم او | خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام | کامد و شادی حلالست اندوه اندر حرام
لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص | بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام | مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم | غره این عید میمون باد یارب بر انام
نام این جشن همایون می بماند جاودان | رسم این عید مبارک می بماند مستدام | از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان | وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
عالمی از کیسو بوجد و عارف از کیسو برقص | عشرت این برقرار و شادی آن برقرار | خصم نافرغم مسافر عیش وافر رنج کم | شادی افزون فال میمون ملک مأمون بخت رام
هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز | هر لبی از خرمی چون جام مل در احتسام | هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث | هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام
هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث | هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام | آن هنرزاین نیازارد چو بلبل پیش گل | وین هنرزان نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده را خنده بلبی لب | وز فرح هر زاده ی را شادی بابی بکام | خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب | خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی در مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم | در بجوز عود و عنبر کوی چون خوی کرام | نسپری جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ | نگری جز روی زیبا نشمری جز سیم خام
ریخها شد جمله کنج و دعوها شد جمله بسیر | جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام | عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن | رحمت آمد جای رحمت پخته شد تهمید خام
در خروشندی و خوش و در سماعندی سماع | در جبور ندی طنبور و در سرودندی بربط | شیخ و شاهد شوخ و زاهد رند و عابد عاطل و زن | زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع | جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام | این اشارت کو بداند آن کامروز بخت شد جوان | آن بشارت را بداند کامروز کارت شد بکام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش | فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام | سنجهای سنجوری هر سو نشادی در خروش | پیلهای هندوی هر سو زعشرت در خرام
جامهای خسروی در خنده چون برق ایاغ | کوههای کسروی در ناله چون عود از غام | از خروش چنگ و مزهر گوش کر شد در صمم | در شمیم عود و عنبر مغز کیوان از زکام
کوئی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه | کوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام | تا شهی را تهنیت گویند گردی شرف | آسمان جوید بذیل مصطفا عش اعتصام
شاه فرخ پی فریدون شاه شیر اوژن که هست | ملک هستی را زخرم پیش بینش انتظام | تهنیت را نند و را بر همایون خلعتی | کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

ملازمت نگه
از چشم آفرینش صد جوی خون رود هر گه چو فی نوای غم انگیز میزنم
شیوا فصیح و بلیغ را گویند
نغز خوب و دلکش
آهو ام سخن شیرین است
رغام سخن لاطائل و بی معنی است که سر مغز است

بارک الله از مبارک پیکرش کالیک برد — خلعت شه طلعت ره را همی داند غلام — خلعت زیبای ورا اطلس خرج آستر — طلعت زیبای ورا خواجه کردون غلام

خلعتش شعت فرستد برکه بر بد میر — طلعتش طیبت نماید برکه بر ماه تمام — هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

ای فریدون فر خدیو را د کز اقبال تو — فارس شد دار الامان و د هر شد دار السلام — شیر را در عهد تو بیم هزالست از غزال — باز را در عصر تو خوف جمامست از حمام

یازده ماه ست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بهر سکال خویش جوید انتقام — صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق — شهبش در کرد هیجا چون سهیل اندر ظلام

گفته دارد کف کردان هر دم از خطی سنان — صفحه دارد سفت میدان هر دم از تو ری سهام — می نگوید نا له کوس ست این یا بانگ خشک — می نپرسد لف دلدار ست این یا خم خام

کر بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان — که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام — بسکه دشت از دود و توپ آباد کوشش تیره گون — بسکه راغ از گرد خنک ره نوردش قیر فام

ای بسا روزا که اورا باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که اورا فرق نگذارد ز شام — با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاها بی کلام

روز و شب چرخ تو کرد و در خیالش مر ترسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ار تسام — مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

نیست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریفی ندارد شاد کام — از هنرهای تو داند هر چه میگوید حدث — وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام

هم تو اش الا بطاعت می بر د ستی سجود — هم تو اش الا بخدمت می کر د ستی قیام — صبح چون خیزی بیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خسبی نه بینی جز خیالش در منام

کر نظام لشکری خواهد نمانی امتثال — ور خراج کشوری جوید فزانی اهتمام — کاه بیعون امیری جیش را بخشی نظام — کاه بی سعی وزیری ملک را سازی قوام

کاه بیعون امیری جیش را بخشی نظام — در بر پیلان بنوک تیغ نگسستی عروق — در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام

ای بسا دشتا که در وی شیر نهادی قدم — ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام — رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام

ترکمانان سپاهت ترکمانان را ز بیم — گرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام — تا صفت باشد خدای لایزال و لایزال — باد ملکت لایزال و باد بختت لایزال

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت پر شانم — ز پای تا سر یکپاره شیر غرانم — مگو که چونی و چت شد چه روی داد و کر

چنان ز خشم بر آشفته ام که پنداری — یکی بر و سوی اصطبل و آستین بر زن — همان دو زین مرقع که پار یافتیم

ببر بحجره و بر زن چنانکه مهدانی — یکی به پشت جنیبت یکی بیکرانم — بکش جنیبتم از پیش و چار سه بر ران

زمین فراخ چه بر خویش جایی دارم تنگ — کسی نبسته ابر پای کوه شلانم — مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز

چنان ببزم دشت و چنان بکوبم کوه — که روز کار تشنه کند بطوفانم — رونده سیلی در ره کرم عنان پیچد

یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روی تن اسفندیار را نم — بهین دشت مهالک چنان بتازم رخش

به نیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه — چو حلقه های زره کوه را ببنانم — هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند

چه پای بست حضر مانده ام بدست تهی — تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم — روم بجائی کز اشتمال ظل و حرور

ببوی آنکه کند هیچو صبح عریانم — بنیزه که بود چون شعاع مهر منیر — چو شام جامه سوکش ببر بپوشانم

یکی بترس که دادد دل از تو بستانم — عنان کشیده روای چرخ کینه تو ز کمن — بگاه کینه در آهیخ ترز ثعبانم

مغیر انیمه چون کوه کان بزور سرین — تو میهمان کشای میزبان سفله نژاد — ز دشمنیست که خوانی بخویش مهمانم

ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند — دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس — کشیده فارس بهمت عنان ز ظهرانم

شعت سرزش

حمام ضرر

غرمان خشم آلوده

جنیبت اسب یدک را گویند

شلان نام کوهست

سفتانیدن سوراخ کردن

کسلان بمعنی کاهل است

نهار بمعنی بیهوده

تور آورنده

برزگ بار خدا داند انگه از در حرص
نسوده دست توسل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل
دو گام ره سپر من نبرد فرمانم

ورم ز خوان حسان لقمه بچنگ افتاد
بگاه مطمع طاعت نکرد دندانم
وگر ببردی کسی خواستم کشود چشم
حجاب مردمک دیده گشت مژگانم

حکایتی کمنت فی شکایتی که بگیرد
زبان مطیع نباشد بهنگل و پرنیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید
نهفت اطلسم ار چه بگفت سوهانم

زنان خلق چو طبلم شکم اگر چه تهی است
کرم بچوب زنی برنیاید افغانم
بگاه ای ارمه چشمای من نخواهی دید
رهین طعمه موری زنان دو دانم

چو کوزه دست بکش نیستم چو در برکس
که آبرو برود ار بهر لقمه نانم
وگر فواره خون برجهد ز شریانم
وگر معاینه شیراز چاه کنعان بود

که من در و بمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده ام نفاس کشید
که تا روان برهاند ز کید کیهانم
وگر نه پارس کجا من کجا چرا بچرم

بلاکه داد فریم چه بود تا دانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست
نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم

نه صوفیم که تسخر کنم بدین امید
که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو مدروغ برزنم آروغ
مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم

نه صالحم که بود از پی فریب عوام
دو صد رساله فرسوده اند انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر
نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم

نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید
نه خواجه ام نه غلامم نه میرم و نه خانم
نه عالمم که چو برمن وزیر گیرد خشم
کند مصادره چندین هزار تومانم

نه شانه بین که نگه چون درون شانه کنم
زبان گزاورم و چشمها بگردانم
نه ماسه کش که کره برزنم به پشت سر
که تا اویس قرن بشمرند افرانم

نه خود بفال سخن دوستان زنم از غیب
که منیت دست تصرف بگرد و دستانم
گیسم من آخر فانی آسمان نیست
که در سخا و سخن بوفراس و قانم

چنان بوحشتم از انس هیچان خراب
که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست
که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم

بچشم خلق بلالم ولی ملالم نیست
که هم نشان کمال من است نقصانم
سخن چرا بدر از ارم بدحت خویش
که هر چه مشکل هر علم کشته آسانم

وگر ز لفت منت ای حسود انکار است
چسود هرزه درائی در امید انم
گمان مبر که محمد شه آفتاب ملوک
نیازموده لعب بر نهاده حسانم

بنقد فکرت من آفتاب را ماند
بس است خاطر چون آفتاب برنامم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی
همال کوهر عمان بجز عمانم

چو خر خزران انگه مرا شناسی قدر
که بی مساهله بیرون بری خزرانم
چو خنک خسلان انگه مرا تمائی وصف
که بی مماطله بیرون بری ز خلانم

خزران نام معدن است

چو سرمه روشنی چشم مردم آوخ
که بی بهاتر از سرمه در سپاهانم
اگر چه پارس گلستان عشرتست ولی
چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم

چه خترم که دو بالم بود بخانه خویش
چه زهره ام که ملالت فرست میزانم
نه عارفی ابشیراز تا بهمت او
روان خویشتن از کید نفس برهانم

نه دلبری که ز لیخا صفت بچنبر زلف
بسان یوسف مصری کشد برندانم
نه کودکی که ز نخدان و زلف و لکش او
چو کودکان بفریبد بکوی و چوگانم

بپارس هیچم اگر منیت کو مباش که هست
که مهر چهر ملک زاده دل کروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم
گزو بدزه کیوان رسیده ایوانم

کواژه سرزنش و طعنه زدن شیوا فصیح

ابو الشجاع فریدون شه انگه ارزاو
سخن کواژه فرستد برآب حیوانم
شهی که از قبل او بود بدحت او
مراین قصیده شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زرنجش آفت کانم
بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب خورد و قهرانم
جهان عزو علا را چهار ارکانم

بوقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم
قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان کسسته طنابی بمیخ خرگاهم
ستاره جوهری از آب داده پیکانم

زره شود سپر آسمان ز شیشه ام
بیام شو کبت چوبک زنیست کیوانم
زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم

بزم عشرت رودک زنیست ناهیدم
مجدر است زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم
چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل ارواح بازارم
بگاه مهر امل رکساد دکانم

بخوان فضل چو از هستین برآرم دست — کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم — بکام نظم چو از برخامه باشم آب — کمینه قطره بود صد هزار قطرانم

درون درع چو در آب عکس خورشیدم — فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم — بباغ لاله دریجان کرم نخوشد مهر — مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم

بآب سبزه و بستان کرم نخنبد دل — خدنگ آب و خشک سبزه دشت بستانم — شمامه بود از بوی خلق فردوسم — شراره بود از تف تیغ نبهانم

بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم — به پشت رخش چو بر بوقبیس غمانم — محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم — سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم

بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم — برمح مارصفت گنج را نگهبانم — شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز — زرنگ زهره گرگان دشت گرگانم

هنوز از دوم الماس زهر دین کوهر — زخون خصم چکد لخت لخت مرجانم — که من زخون عدو معدن جشانم

مراست عرضی شاها که گر قبول افتد — دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس — نژند و خوار چو مصحف بکاوستانم

از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست — چو زلف دوست پریشان شده است سامانم — زشوق حضرت فرمانروای ایرانم

بگزار اده مرا هست ساز و برگ سفر — بساز و برگ چنین طی راه نتوانم — زشوق بر دو جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ — نموده بعبیه بر لب هزار دستانم — چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروانه من سیم — زمن چه کینه کشی داور انه من کانم — بدولت تو که نه من پسر عم اینم

نه آسمانم چندین مساز پامالم — نه روزگارم چندین مخواه خسرانم — که تا زدست سخط بر دری گریانم

دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید — نه همچو صبح زدستم به پیش رای تو لاف — مدار عمر سرآمد بامر یزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از ایشان

ای رخش ره نورد من ای اسب تیز گام — تا چند بند آخری آخر برون خرام — گاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد — بار خران چه میبری ای اسب تیز گام

هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام — هرگز نبوده آب تو از منهل خسان — ده ماه شد که خوی کرفتی بنای نوش — وا ندر طویله خوردی وخفتی علی الدوام

هر شام داده کاه وجوت را باغبان — هر روز شسته یال و دمت را باحترام — ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت — زین زدم بپشت و نه بر پشت لجام

آبت کهی زچاه کشیدم کهی ز جوی — کاهت کهی بهفت کرفتم کهی بوام — هرگز بتازیانه نه بشخودمت سرین — وز چنبر جدار نیفکندمت بدام

کاهت بکاه دادم و آب و علف بوقت — غافل نبودم از تو دمی من بصبح و شام — یکبک خقوق رفته اگر باز کومیت — حالی فرو چکد عرق شرمت از سنام

تازی نژاد اسب من آخر حمیتی — یکره چو تازیان بحمیت برآر نام — چون حمیت عربی کت زپیش بود — زاصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام

خیزای سیاه روی تر از رخش رستهم — ازسم بسای مردک دیده خصام — اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی — ترسم که روزکار کشد از تو انتقام

اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست — لختی برون خرام و مکن رنج من حرام — از رستم ره نورد بجنبان همی زمین — وز نعل خاره کوب بسنبان همی رغام

اسبا کرم زپارس رسانی بملک ری — زرین کمر رکابت و سیمین کمر ستام — از حلقه ستاره همیسازمت رکیب — وز رشته مجره همی آرمت لجام

میخت کمر ستاره و نعلت کمر هلال — زینت زرز بخته ستامت زسیم خام — هم پای بند بافمت از ریش اژدهان — هم پاردم نمامیت از سبلت عوام

تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه — من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام — راحت کنم حرام که حاصل شود مرام

هم چون ستاره برمندم بنوک تیر — هم کردن زمانه ببندم بخم خام — که چون عرب بچکده همی برنهم لثام

اقبال و بخت و عزو معالی بکرد من — از چار سو بجهد همی جویدار و حام — غیرت برد برحمت من در زمین هوام

قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای — راضی شوم بخیر و شری کاید از انام — برمرگ حمله آرم چون باز بر حمام

برد هر سخره رانم چون رند بر فقیه

نفرین گنم بپارسی که از ساکنان او
همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر
میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل
جز چند تن که از گهر پاک زاده اند
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح
زان چند تن گذشته طولم ز شیخ و شاب
شب دوشین دو پاسی رفته از شام
پریشان بر منش موئی که از او
تو گفتی کشت طالع آفتابی
خلاف رسم معهود است و عادت
نه هر گز چون رخش فردوس خرم
دهانش غنچه را ماند ولیکن
میان مژگان چشمش تو گفتی
بزلفش هر چه در گیتی است چنبر
گشد هندو بچهره لام زلفش
سهی سروش ز خرمن ماه
غمش در خانه دل کرده منزل
ندانم چه ازین آیدم پایان
بشوخی روی زی من کرد و گفتا
حکیمان هستی از مستی شناسند
زمام از می خرد را در سر افکن
می و معشوق و خلوتگاه ایمن
چو فرصت داری اندر راحتی جوی
بتعجیلش منی در پیش بردم
منی گز بوی آن چون ذره از مهر
خرد پرداز و هستی بخش و دیرین
اثر چون در عروقش کرد باده

وصل نخست نعمت و حاصل نخست کام
پیوسته در نفاق و جفا کرده اقتحام
گر جا قیامشان ندهد دست تا قیام
از دود دل مکارم و از دود جد کرام
لغوی ز هیچکیک نشنیدم بجز سلام
زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام

نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ
چون لاله روز و شب همه با عیش و ابتهاج
بر من ز خام آنان چون عام بر امیر
رنجی مرا گر ایشان گر زانکه بشمرم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

که شد از طلعتش روشن در و بامم
طلوع مهر پیش از خنده بامم
نه هر گز چون قدش شمشاد بدرام
نباشد چون دهانش غنچه بستام
غزالی خفته در چنگال ضرغام
بچشمش هر چه در آفاق استقام
بود هندو ولی بر صورت لام
سیه سنگیش زیر لقمه خام
ولی ویران کن منزل چو ظلام
ندانم چه ازین زایدم فرجام
گر ای هشیار رند دردی آشام
نگارا ارغوان رخ گرت باید
بطی می از پی ارآمش یار
چو در دستست چوگان می بزن گوی
که گردد آرزوی بخیه ات خام
که ماهی نیست در خم داشت آرام
چنینها رقص گردندی در ارحام
صفا پرور دو عنبر بوی و گلفام
که بی می زیستن گفرست خاصه

نجو گفتم شکفتی را ندیدم
دو زلفش تا کمر گاه از سر دوش
قد موزونش یک بستان صنوبر
لبش یک چند شکر بود و این فرق
نگه دلدوز تر از تیر رستم
در آن یک شهر زنده دل بزندان
دمیده خط مشکین گرد رویش
ندیدم ماه را از سر و گردن
مژه در خستن تن بسته همت
در آمد از درم لفقصه چو نان
بچشم منت اگر هست قدائی
شراب ارغوانی ریز در جام
به از یک شهر زر یک مهر ابرام
چو زر نو یکست صیدت بر مچین دام
سبک جستم زجا در جستن کام
می گز عکس آن پنهان نماندی
می صافی درون ساغر زر
قدح پر کرده دوری چند بگذار
که بی می زیستن گفرست خاصه

نه زخم کس ز دار و شان دیده التیام
چون من کسی بعرصه آن زار و مستهام
جز بوی کبر شان نرسد هیچ بر مشام
چون غنچه دمبدم همه با دجد و ابتسام
بر من هجوم ایشان چون خاص بر ام
آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام
در آمد از درم ترسم که ولارام
نموده تیره گی مشک ختن دام
بتا بد آفتاب اندر دل شام
همه چین و شکنج و حلقه و دام
صنوبر بار اگر آورد بادام
گر از شکر زاید تلخ و شنام
مژه بر گشته تر از خنجر سام
در ین یک ملک تقوی کار بدنام
چو در پیراهن امر زنش اثام
ندیدم سرو را از سیم اندام
نگه در برون جان کرده اقدام
که در آغاز کم کردم سر انجام
بمستی بادیت نگذاشت ایام
شراب ارغوانی ریز در جام
به از یک شهر زر یک مهر ابرام
چو زر نو یکست صیدت بر مچین دام
سبک جستم زجا در جستن کام
همی تصویر حکمت اندر اجسام
بوی ضمیران در نگ بستام
پیاپی زان کهن می آن صد تام
بعهد داور دین شاه اسلام

پدرام
معنی راه و خوشی
آیندهم
بستام
بیا رنده گیرنده

اثام
جمع اثم است گناه
گناه بیشه

بستام
جوهری باشد
مرغ زنگ

محمد شاه غازی آنکه تیر شش — بردارمرک سوی خصم پیغام — بوقعه پهن خوانی تا قیامت — کشیده تیغش از بهر دو دوام

فلک اورا بهبت برده تعظیم — ملک اورا بعزت کرده اکرام — بود اجدام کوئی حاسد او — نه پذیرند هستی هیچ اعدام

چوگیرد خنجر کین روز نادرد — گریزد رستم از چنگش چو بهرام — بگیتی بسکه ماند از نیزه اش رسم — بگیهان بسکه رفتار سطوتش نام

متالش آورد از هند وارچین — خراجش درد هند از مصر و از شام — جهانبخش است چون بگرفت ساغر — جهانسوز است چون برداشت صمصام

میدان چیست برق از بسکه کوشش — بایوان کیست ابر از بسکه انعام — زبیم تیغ خونریزش که کین — ضیاغم نغنودی اندر آجام

سراپرده کعبه جود است و مردم — طوافش راز هر سو بسته احرام — بروز عرض رایش مهر رخشان — نتابد چون بنور مهر اجرام

زبس بخشش تو کوئی رزق عالم — بدست او حوالت کرده قسام — قضا فرمان برد اورا و اورا همچو فرمان — قدر کردون نهد اورا و اورا همچو حکام

میسر منیت شبهش بر کیتی — وجود بخشش و کوشش بدوران — زسعی او پذیرفتند اتمام

گرفت او دوستانرا اورزو سیم — هیبت او دشمنانرا در خم خام — چه خاصیت بود در خلق اقلام

پی ثبت مدیح اوست ورنه — نگردی وضع خط وضع ارقام — زرفتن تا نگیرد چرخ آرام

ملک کشور کشا باد او همروز — همارد تا نماید قطب ساکن — بدگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم

وان زاهد ک از طلعه او باش خلائق — ورپیش و پس خیل مریدان معظم

از کبر نخسم بر نکند چشم چو اگمه — چون کاو کشد نعره کهی زیر کهی بم

وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد — آن مشک منفخ شود این خیک تورم

وان قاری عاری بکه غنه و اوغام — کش پیچ و خم رود همه هویدا شود ازهم

خیزای بت دامرد زبرغم دل واعظ — گر روزه دلی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شد ستند — چون تنگ شکر بر دو لبت دوخته برهم

تا بر لب لعل تو زمن وام نماند — دی مژه تو چهره ترا زاخن ضیغم

جور تو دوا خار تو کحل درد تو درمان — ای طره تو تیره تر از دیده شیاطین

جز چشم تو کز دی دل من هست هراسان — بند بهت و شکنج و کره و دایره و خم

ای پسته خندان تو وان رسته دندان — در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار

چون غنچه یاقوت پر از عقد منظم — در بستر دبالین چو دم افعی دارقم

چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون — در زلف سیاهت همه کس نا ظر و من نیز — بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم

در سیم سرشکم زطمع دوخته چشم — زان سیم بخیلی مکن ای ترک ازایران — بی سیم کدارا نبود عیش مسلم

ای ترک بجانم که درین عید همایون — از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان — از دادن سیم است همه بخشش حاتم

وانکه زپی خطبه این فتح نمایان — دارای عجم وارث جم سایه یزدان — از قدر تو سازم علم از موی تو پرچم

شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم — خورشید زمین ماه زمان شاه معظم

شاهنشه آفاق محمد شه غازی — گر پایه برازکی بود از مایه برارجم — ای ساحت آفاق ز رای تو منور — وی جبهت افلاک بداغ تو موشم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان — خورشید تو و چهر تو و نایبه شبنم — روی قمر از طلعه رمح تو پور یش — پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد — ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم — بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — به بود محمد که سپس بود زآدم
ذات تو ز علت غائیت جمله نرا — گر عهد مؤخر بود از تبه مقدم — مانند سلیمان همه عالم بگرفتی — با قوت بازو نه بخاصیت خاتم
بر ذرهٔ خاک قدمت سجده برد چرخ — در قطرهٔ ابر کرمت غوطه خوردیم — از خیر و شر دور زمان رای تو آگه — بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند — با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم — از طفل عدو ضعف عدوی تو فزاید — چون کسر کز افزونی تربیع شود کم
گر حور بجنبت شتر رتبغ تو ببندد — با گیسوی آشفته کریزد بجهنم — در معرکه رزم تو از زهره شیران — تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
با جاه تو پست است نهایات نه افلاک — با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم — شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد — در مهر تو الا بارادت نزنم دم
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر — از چهر تو مهرم و با مهر تو محرم — دیریست که آسوده ام از خلق بگنجی — هم مدح تو ام مونس و هم یاد تو همدم
نه شاکر ازانیم که خلقی کند مدح — نه شاکی ازانم که حسودی کندم ذم — در کیسهٔ من کونبود و در همه دنیا — بر آخر من کو نبود ابر شش و اد هم
با مهر تو بر دوش من این خرقه خلقان — صد بار نکوتر بود از دیبهٔ معلم — کامم همه اینست که گاه از سر رحمت — نامم کند از بر بان شاه مکرم
تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع — تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم — اجباب ترا باد بکف ساغر عشرت — اعدای ترا باد بسر کسوت ماتم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه دوزیر بوزجمهر تدبیر قایم مقام

از تقویت رای دو سالار معظم — این مهدی و برشتن دجال مصمم — آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه — امروز همه روی زمین است منظم
آن آصف صف حسب و صدر جم آئین — در خامهٔ این باری صد طایفه مدغم — در خامهٔ این تا کری نیست بجز نوش — این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف و برخواری عفریت مهیا — از صارم آن شیر فلک کلب معلم — از صارم آن طعنه زند سام بدستان — آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسلهٔ مضمر — با صارم آن رنجه شود پنجهٔ اسبع — ای بر سر گنج گمشدان جان سخن سنج — در صارم آن تا کدری نیست بجز سم
از خامهٔ این یافته بود نافهٔ آهو — تا بوکه چو خامان بارادت نزندم — جوع البقر لولی کرمان نپسندید — از خامهٔ این لعن کند معن بجانم
طبعم بیکی قرصهٔ جو خواست قناعت — صدره طرب انگیز تر است از می و نغم — مهری چو مرا در کف عفریت نمانید — آسوده چو عطشان لب چشمهٔ زمزم
در غم مگذارید کسی را که بیانش — ای مهبر تان فضل شهنشاه معظم — عمان بود آن دولت پاینده و من مور — کان بحر عطا کو زه صفت باز و بدانم
زی گاه ولیعهد مرا راه نمائید — هر کس ز عطاتان بغنائیست گرگان — من کان نیم آخر که نخواهید خشنود — ای مرتبه اصفهان از قبل جسم
هر کس ز عطاتان بسیاریست کریم — من یم نیم آخر که نسازید مرا خرم — کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
یزدان به نبی گفت که در عسر بود یسر — وین نکته بر نفس سلیم است مسلم — تا یسر مرا راه نمائید ازین عسر — من یم نیم آخر که نسازید خرم
الحمد خدارا که بدوران ولیعهد — جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم — روزی نه که از غلغلهٔ کوس بشارت — آوازهٔ فتحش نرود در همه عالم
روزی نه که خامش نکند پشت یگان خم — دی بود که سالار خوشان بخوشان — میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم
امروز یکی پشتهٔ خاکست حصارش — دی بود که از کنگره حصن حصینش — میدید سر شاپ برین برشده طارم
امروز بدونرخ شده زان باره کونسا — دی بود که از باره خروش دف اوباش — زی زهره و مه بود که ارزیر دکه ارزم

سپرغم
معلق یکطرف باشد غالباً و در جهان خصوصاً

ابر شش و اد هم
هر دو اسب باشند

در هم و سیزده تن از اکابر و وجوه دولت خوارزمشاهی در دوم هلاکت خوارزمشاه جمع

باقه
کشاده و نایافته شده را گویند

کدارید هم

درغم
نام پدرست که شاپ خوب در اینجا لعب است

۱۲

کوان هم

امروز چو دف از تف خمپاره و توپش / در جوش و خروش اند که طوبی بتخمم / امروز چو خوکی شده با خنک ملک رام / آن دیو کز دی داشت غزالانه همی رم
امروز خبوشان شده بنگاه خموشان / ویک بیخ از دام در و کس نزندم / از توپ زراشوب کنون هر کف خاکش / گردیده پریشان و دلکی شده منضم
آری بروش فی المثل از مصر بغداد / هر خانه که آید بره سیل دمادم / هر قطره که سیل از کتف کوه بر انم / از چار کران در بدیاری کندش ضم
آن باره کش از کنگره کیخشت بکندی / گر روی زمین پرشدی از مهبن و رستم / از چار طرف توپ در آهیخ ز خاکش / در چار محل چار که آورده فراهم
یک کوه بخوارزم و دو کر کوه بکرمان / یک کوه بکشمیر و دو کر کوه بدیلم / بر کنگره حصن هزار اسب و هری زن / هر خشت که بر کند از آن باره معظم
امروز بخوارزم و هری شست غبار است / هر خشت که دی بود بران بارو می مبرم / شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند / تا دفتر شهنامه و تا نامه معجم
فردا ست که از رایت او ساحت بخشب / برماه مقنع شود از مهچه پرچم / فردا ست که بر بره رود از خاک سرابیب / شور و شغب از دخمه کرشاسب و نرم
فردا ست که غوغای تفضل لبنینی / وارحم لبنانی بفلک برکشد آدم / نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر / موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فردا ست که یا قاهر ارحم لعبادی / جبریل پیام آرد شل از خالق اعظم / فردا ست که شاهان بولیعهد سرایند / کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم
قد فضلک الله علینا فتفضل / فردا ست که زی ساحت ری آی نهد روی / تا جهتی از داغ شهنشاه مغتم
شاد آید و ما راید و خان آید و خاقان / فردا ست که آواز من و کوس بشارت / هر دم رود از خاک برین بر شد بطارم
او فره بر آرد زپی فتح پیاپی / تا هست جهان شاه جهان باد جهان باد / فی شاه رعیت که شهنشاه شهانم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام فرهاد

شاعری امروز مرا هست مسلم / احمد عیسی خصال امیر خضر دم / آنکه بنای رزین مربی گردون / از شرف مدحت آنابک اعظم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر / خوی بهشت آتش بهشت مجسم / ساحت گیتی ز جود اوست مزین / دانکه بفکر متین مقوم عالم
خلق بدان سیرتش بدان مصور / دریا دریا کف بکلکش مدغم / دولت ایران برای اوست مخلد / جهت گردون بداغ اوست موسم
خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا / مشربه کاخش آسمان معظم / ملکت سلطان سعی اوست منظم
معجزه بر مش آفتاب منور / رایتی از رای اوست بیضه بیضا / آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
تربیتش سنگ را بمایه کند در / تقویتش مور را بپایه کند جم / از پی اکرام اوست پشت فلک خم
علت غائی بود وجود جهانرا / گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم / طبع کریمش بجود و جاه مخمر / ذات سلیمش بروی و رای مسلم
از کرمش آفتاب و کرتا زرین / از سخطش آسمان و گسوت ماتم / دوزخ با مهر اوست روضه رضوان / جنت با قهر اوست قعر جهنم
بارخ او گل برنگ تیره تر از گل / با کف او یم بسنگ طعنه برازیم / ای بگهر مهترین نتیجه حوا / وی بشرف اولین سلاله آدم
اینت اشارت زروز کار بپایی / اینت بشارت ز کرد کار دمادم / گر تو بیک اقدام و صد دیار مسخر / وز تو بیک اقبال و صد اساس فراهم
شیر فلک امثال امر ترا هست / روز و شب آماده تر ز کلب معلم / چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند / روبهکی خسته در مخالب ضیغم
چنبر آفاق را جلال تو مرکز / قسمت ارزاق را نوال تو مقسم / ساحه مجد ترا ست کیهان یاره / رایت رای ترا ست کردون پرچم
خصم تشبث کند بشخص تو لیکن / سفله نکرد و کیا بکسوت ملحم / زشت نکرد و نکو بیاره و خاتم
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل / دعوی موسی کجا و دعوی بلعم / با دل هر کز بهش نکرد و حسان
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن / پشته الوند کی چو حکم تو محکم / تاج نخار اکنون کلاه تو کوهر / با م سخن را رهنمون فکر تو سلم

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد — رومی داند بهای دیبه معلم — رای تو میزان دانش است ولیکن — کوه برسنگ اوزگاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم — منت بیمر خدایرا که ز جودت — خاطر درهم ندارم از پی درهم

کیسه برآموده ام ز لولو لالا — کاسه بپیموده ام ز بادهٔ درغم — گر ز بط بادهٔ خاطر آرم خرم

چیست بط بادهٔ شعر پیش شیوا — گیست بت ساده یار مونس همدم — هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور نیز از کرم عام — در حق چاکر کند متابعت عم — مجلسش آسوده از سران معزز — محفلش آکنده از مهان معظم

صف بصف استاده پیرو کودک و برنا — کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم — نیست برش نام من چو وصف تو مجهول — آموده بکه

آری در وصف تست عاقله جاهل — تا بدان نام از جلادت سهراب — جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم

خاصه که از فر آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان کرای چوشبنم — تا برمان یاد از شجاعت رستم

رایض امر ترا بساحت گیتی — تا ابد از صبح و شام اشهب واذهم — عزم تو چون خنک چرخ سایر و پیمای

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام — وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام — نعوذ بالله حمام نه بیابانی

پس از ورود بحمام عرصه دیدم — ز هر طرف متراکم درود و حوش و طیور — فضای تیره اش از بسکه پرشپش و فراز — تهی ز من و سلامت لبالب اندودم

خزینه چون ره مازندران پر از کل و لای — جماعتی چو هزاطین در و گزیده مقام — محال بود در و بی عصا نهادن گام

تمام جسته صداع و تمام کرده زکام — نگند آب که باج از برازمی طلبید — تمام جسته صداع و تمام کرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل — بغسل تو به که نهند پا در آن حمام — ز خوف جان نشدی شخص بی نشان و حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدید کان متحرک همی نمود مدام — چو کودکی که برون آید از نشیمن مام

قضیب در کف وارغایت برود تشان — بسان خایه علاج رعشه در اندام — کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده ز نیکی بد قواره تیغ بدست — نهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام — بدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام

بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو — چو قطرهای منی برف میچکید ز بام — بدن چو شیشه قطران لبان چو لعبم خام

ز غبغب سیهش رسته مویهای سپید — چو بر دوات مرکب تراشه اقلام — بدیدرسته و دندانش از میانه کام

ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو — ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام — همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام

سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم — ولی بگونه چو مساکین نموده خواجه ام — بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام

ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی — پرند نیلی بر سته بر میان کفتی — بچرخ نیلی ماوا گزیده ماه تمام

ز پشت فوطه شده آشکار شق سیمین — چو بدگزر دو طرف جلوه گر شود ز غمام — گر آفتاب نماید بزهره مقام

خزینه شد ز تنش زنده رود آب زلال — ز لای و گل نه نشان ماند در خزینه نام — ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام

همه قبایح زنکی بحسن گشت بدل — شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام — نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام

بلی چه مایه امور شنیعه در عالم — که تغزو دلکش و مستحسن است در فرجام — مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب

یکی شود صنمی جانفزای در پایان — یکی شود قمری دلربای در انجام — مگر نه قشر طوفان با من کشت بدل — چو بر کمینه جوی سفینه حبت آرام

آموده بکه
فصیح
آکنده
بفرر رشته

دیلم
سپاهی از ترکستان که موسس دولتش محمد میشود

آموده
پرشده

هوام
جانوران موذی مثل شپش

تمام
سخن چین و کمتر رطوبت ناک

قطران
سیاه

رجس
چیزهای خبیث را گویند

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد — نهی ز فرقت جان کشت ساحت بامم — مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل — مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجود است بزم عالم را — خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام — مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض — بدل شود بشفا و سلامتی استقام

مگر نه بینی کاندر جهان کون و فساد — همی بر احت و قتی بدل شود آلام — مگر نه کشت همه رسم جاهلیت می — ز کرد کار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز کرد و شب — شفق چو گشت نمودار صبح کرد و شام — چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار — چو گشت نیسان بهمن مفر کند ناکام

غرض نظایر از اینگونه صد هزار بود — که می نگنجد تعداد او در این ارقام — کز این قصیده دلکش بگو بر خوانی — صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کز این بزم دلستان بینم — نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم — کسان بهشت برین را در ایجهان بینند — نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم

نه از تفرج غلمان نه از نظارهٔ حور — بوصل دوست دل دوده کامران بینم — ز جام باده و رخسار ترک باده گسار — من از شمایل ترکان در ایجهان بینم

بزار شکر که بر رغم دشمنان حسود — خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم — بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را — هلال وز هره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و مژه و لبران شهر آشوب — بدل طرب ببدن جان تتوان بینم — ز خد و قد و بناگوش دلبران تتار — چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم

ز نالهٔ دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود — دواژدها بسر گنج شایگان بینم — بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق — چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم

بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا — طبق طبق گل نسرین بهر کران بینم — سر بنیشان متمایل شود چو از چپ و راست — چو مرغ در قفس افتاده زاشیان بینم

ز نرگسی تا فته و کیسوان بافته شان — ز بسکه موهی از فرق تا میان بینم — ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم

میانشان را ز مو نمیتوانم فرق — ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم — کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم

ولی بچشم تامل چو موشکاف شوم — میان دیده و دل عکس چهره ساقی — ویا سهیل یمن را بفرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته برکف دف — ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی — بطیب ساغر می را کلابدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را — حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم — ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر بمردمک چشم من گرفته قرار — که هر کجا که نظر افکنم همان بینم — طراوت ارم و نزهت جنان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم — کساد خرکه و دستار و طیلسان بینم

گلاب و عنبر و مشک و زعفران بزم — ز بهر نشرهٔ رخسارشان عیان بینم — ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

مرا بین غزل که از رد و حش و طیر در طرب اند — سرای مجلس خاص خدایگان بینم — که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملک نژادی کاندر یاض شوکت او — سپهر را چو یکی شاخ ضیران بینم — زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم — در آستینش دریای بیکران بینم — بچنگش اندر مهندم چو بیجان بینم

بطعم آنرا تسنیم جانفزا خوانم — بنزد جودش کانش رند بخر من بخل — بنکاه بزمش آشوب بحر و کان بینم

سنان او را احراق جسم و جان گویم — سحاب را چو یکی برشده دخان بینم — ز هفت پردهٔ افلاک باد بان بینم

بنان او را ارزاق انس و جان بینم — ثنای او را در آسایش سخن یابم — ولای او را در آسایش نوان بینم

بدشت هیجا با باد همعنان بینم — ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام — زمین معرکه را بحر بهمان بینم

بلای دوستت از دست در فشان بینم — بکاه کینه کان تو کمند ترا — نظیر ماه نو وجفت کهکشان بینم

فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم — بنوک نیزه ترا

بهای خاک درت کرد هند هر دو جهان — بخاکپای تو کش باز رایگان بینم — زمانه را که زپیری کرفته بود ملال — بروزکار تو هم شاد و هم جوان بینم

زمین مهر توای ماه آسمان جلال — بخویش هرکه در آفاق مهربان بینم — بد هر بخت تو تا حشر کامران بادا — چنان کش او را در دهر کامران بینم

در ستایش امیر الامرآء العظام حسین خان نظام الدوله

آمد چه خلعت از کجا از درکه شاه عجم — کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم

این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر — خدمت کند بیحد چسان از صدق دل کی دم زدم

شه داده تر جیحش بکه بر چاکران نامدچه — زر چه قدر بیحد و مر تنها نه زر سر زر هم

این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص و عمل — بذل هم نشمر کرم طی ستم نظم خدم

رفع زلل دفع علل ستد خلل من ملل — حسن قوانین ابکر در حکمرانی منتظم

که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را — ای شهر بین های کوی این کوساخته در هر قدم

شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خورد می — ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نالی بدم

مطرب بلی بنشین چرا خوانیم تا شه را دعا — از می کدامین می مئی کز دل برد رنج و سقم

زانمی خوری آری کجا در بوستان هندوستان — ان نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم

نرخش چه خواهی داد دین دین منست دل میدهم — در شان که در شان آن میر اجل شیرازیم

نامش چه صاحب اختیار از چیست نیسان نام دار — وصفش چه نهاب العدی نقشش چه تاب النعم

لاکفته آری در نهان وقت تشهد بیکران — چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد دو دم

بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی — دین را چسان دارد متین بد خواه دین ران چون دهم

باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر — هیچون چه چون کوه بلا از فر بهی نه از ورم

جویدکه بخشش چه ظفر دارد که بخشش چه چشم — ای دیده خصمش در بکا در چشم کی روز دغا

ای هیچ کیستی نامجو در یا صفت با آبرو — از بیم چون ماهی چنین با جوشن آید از بکم

چون باغ رضوان بنگچون چون چرخ کردان مختشم — کر نام شمشیرت کسی خواند بکوش خاطه

با سیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان — حسرت برد از ایمنی روضه ارم حوصله حکم

کر روی خط بیند عیان از نقش انقش ستم — ملک ترا کر زمینی آسوده در هر ایمنی

از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی — کلک غیورت میکند با خط دوانی رقم

پیشت نیارد شد تنی نیز از پی تعظیم خم — هر حرف کو چون دال و نون خم بدی فصح خمش

سوی علم از سپه چون بنکری خشم آوری — کز بیم تیغت بیکمان مذهب بنجو در هش عدم

زیرا که با لفظ علم پیوسته آمد حرف لم — تا لفظ قبیه هست تا حرف تردید است ام

از بیم کرز صدمت و زبیلک مردافکنت — یازیور طوبی بود از پرطاوس ارم

خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم — این خلعت دیبا بود کت برتن زیبا بود

تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم — تا من جنس است لاتا هم موصولست ما

آن با نوا این بینوا آن با نیم این با ندم — مجرور باد احاسدت چون اسم از واو قسم — یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمة الله

آندم که کردو زاخدا چون نامه در پیچد هم — جخته بادا چون عید بر امیر نظام — مهین اتابک اعظم خدایکان صدر

توام فلت بدر زمانه صد ا نام — جهان و صد چو جهان از کسی نپرسد نام — بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند

اکر بدشت نهد پا بدیده ضرغام — زهی رسیده بجائی که با جلالت تو — بوقت مدح توام لکنت اوفتد بکلام

مکر که کلک تو مهد است و ملک طفل رضیع — کر تا بجنبد این یک نکیرد ی آرام — زبس حروف و معانی بهم سبق جویند

بهار

سقم

سلکت

تیر را کویند کز بکان آن

پرشاخ باشد

ضرغام

شیر را کویند

نهاب العدی

بمعنی هلاک کننده دشمنان

خواهد بکه

ابتین

نام پدر فریدون پیشداد و ندامت

هنوز بر شب دیجور زمانه مشتبه است — که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام — نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو — بدان صفت که دو مغز اندران یک بادام

بروز باد جهان پشه میشود عاجز — بگاه مدح تو آنگونه عاجز مداد و یام — عروس ملک جهان چون بعقد ایم تست — حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام

ز اختیار تو آدم ز مانه دست بشست — که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام — مسلم است که انجم سپر بیندازند — چو تیغ زرین خورشید بر کشد ز نیام

جهان اگر بتو گیرد سبق طول مشو — که هم ز پیشی صفر است بیشی ارقام — تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی — همی حسد برد آغاز دهر بر انجام

نه هر که تیر و کمان بر گرفت و کرز و کمند — بوقعه کرد و زال و بجمله کرد و سام — بزور مرد مبارز برنده کرد و تیغ — بشور باده گلرنگ مستی آرد جام

نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس — که گرز و بنا لد نز ذوالفقار خون آشام — اگر نه قوت بازوی حیدری بودی — نه ذوالفقار بدی شهره تر ز هزار حسام

سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود — بدین امید که روزی ببوسدت اقدام — که گفت کام تو می بخشد آسمان و زمین — که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام

اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی — گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام — اگر فضایل حلمت بکوه بر جهند — همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام

جهان و هر چه در و هست با جلالت تو — چو رود و نزد محیط است و دود پیش غمام — ز همت تو جمادات نیز در طرب اند — جماد را بجود گر چه روح در اندام

غمام ابر

چنانکه روح نباشد عظام را لیکن — بتن هم از اثر روح زنده اند عظام — میان اینهمه رایات کفر در عالم — تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام

آهو عیب

چو شیر غرّان تب داشتم کیر آهو — برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام — بفکر کردن حاجت چو در رسد الهام

مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی — بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام — همارره تا که عرض آبجو بهر است تو ام

بطلعت تو شود شام دوستان همه صبح — بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام — ترا خدای معین باد و پادشاه ناصر

در ستایش جناب جلالتمآب صدر اعظم گوید

ای بت سیمین بنا گوش ای بتن چون سیم خام — گل کناری ز یر سنبل نور بندی و ظلام — پسته خندان تو چون تنگ شکر لب شکرین

مه نمائی از گریبان سرو پوشی در حریر — بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را نهم — قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر — صورتست این یا معانی شکرست این یا کلام

ای دو زنگی طره ات را عنبر و ریحان غلام — می نشاید فرق کردن کاین کدامست آن کدام — روی بنما تا دگر هرگز نگردد شام صبح

بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را نهم — هی بپشتان موی تا مرغ هوا افتد بدام — موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح

تا بجبان زلف تا باد صبا آید بر قص — چهره بنما سهل باشد کو قیامت کن قیام — تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت

طره تو مغربست و چهره تو آفتاب — چنگ و جام ار هست باقی کو نباشد تنگ و نام — عیش میرود بجای لاله امروز از زمین

فکر تنگ و نام تا کی چنگ و جام او بنگ — هر که غمگین است بر وی زندگی باد احرام — وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین — در چنین روزی که می از شوق میجوشد بجام

در چنین روزی که میجنبد ز وصل دوستان دل — در چنین روزی که می پرور شوق جام کام — می دو دو اندر عروق و می طراوت در نشاط

لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می — باده باید انقدر خوردن که جای خلط و جوی — آسمان ملک و ملت عضد و خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک — آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب — وانکه بر مش از سوانح خلق را دار الاسلام

نامه اقبال دولت را بنامش افتتاح — غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام — کاه جودش سیم و کوه بر یزد از در و یوار و بام

دفتر اجلال و شوکت را بنعتش اختتام — روز قهرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه — خانه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر

سنگ را بیجاده سازد خرمش از یک التفات — خاک را فیروزه سازد غرمش از یک تبسم — خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام

خلق را نگذاشتی یک لحظه جوشش کز سنه — گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام — چشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین را کشت کلک او فضل — پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند — ای دل و دست تو دریا و کان نایب مناب — ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام

هر جنبشی را که بنود داغ مهرت بر جبین — باز زی پشت پدر برگرد و از ره بازگام
عاجزی از نالش موری اگرچه قادری — گر دو تا مومنائی بر سر شیران لجام
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو — بسکه شادی بر سر شادی همی جستم ز دام
صاحبا صد احدیثی طرفه دارم کوش کن — نار و پرنان زال زر را دوش دیدم در منام
اینک اندر دخمه تاری ز ننگ این لقب — هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام
فقر را از افراط جودت بر کلوخ آورد فاق — خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام

وله ایضاً فی مدحه

ور آگین چو اورنگ فیروزه جسم — کنار افق از شفق گشت رنگین
چو موج پیاپی که برخیزد از یم — تو گفتی کنار منست از جواهر
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم — چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم — کبابم ده امشب زران پلنگان
بمطرب بگو تا زند زیر بامم — که تا من چنان مدح خسرو نمایم
پس از مدح شه مدح دستور اعظم — مرا چه که او رنج شد بیت و یران
مرا چه که نبود بخارا منظم — نه خاقان چینم نه با او برادر
مرا چه که در چین نبافند طعم — چو شنید خادم زمن این سخنها
برنگ شقایق بوی سپر غم — چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
گلش غالیه بو لبش غالیه شم — خطش درع و صورت سپر موی چوگان
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم — سیه نقطه افتاده در پیش زلفش
دو چشم دوان چون دو کلب معلم — بکنج لبش خال گفتی نشسته
میان لبش خنده عیسی بن مریم — مرا گفت در حیرتم که کیستی
چنان شد ترا ملک دانش مسلم — چه جادو نمودی چه اعجاز کردی
که از آو کشت تن از تب دل از غم — فتد زانش تب چنان بد کاران
ز صفر است تلخ چون زهر ارقم — بگفتم سخنهتین از آنم گرامی
که کردم بهر خلعت صدر اعظم — که رایش بهر از غیب است ملهم
همش علم آصف همش حلم احنف — محیطی است جودش همه در و درهم
چو دوار افلاک جودش پیاپی — خی حال در هم ز کار تو در هم
بود در دقه ترا مرگ درمان — که مدحت از کام مشکین جهد دم

حنین — بهم شکم را کویند
شهب — عیدند
ادهم — سیاه رنگ
ابکم — معبر لال است
جیپال — بزبان هندی شاه را کویند
سپر غم — معلق کلها عموماً و رکان خصوصاً
شم — بمعنی بوی است
نگین — معیب و زشت باشد

عطای تو دکوه مهتاب وکتان — عطای تو دآز خورشید و شبنم — تو نی حاصل سیر افلاک و انجم — تو نی مایهٔ فخر حوا و آدم

رضای تو در حکم تقدیر یزدان — دو طفل اند با یکدگر زاده توام — مراد تو وآرزوی شهنشه — دو حرف اند در یکدگر گشته مدغم

تو نی میوهٔ آفرینش ازآنی — بصورت موخر بمعنی مقدم — هنرها که کردی بیک شهر خامه — نکرده است بارمح ده بار نیم

ملک ناصر ست وحق ناصر وی — تو بن برخیانی و شاه جهان جم — تبارک چو شه یک فلک ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم

خدا راست سایه خرد راست مایه — عطا راست معدن سخا راست مقسم — مگر تیغ او هست خیاط عید — که دوزد همی بهر شان رخت ماتم

مقسم بمعنی قسمت

رو دانش زانوار فیضش است روشن — ضمیرش با سرار غیب است ملهم — نقشش بر یکدرم مغز ابزد — دران یکدرم مغز هوش دو عالم

چو خرما که از خوشهٔ نخل خیزد — ز شاهان موخر بشاهان مقدم — سرافراز صدا تو خود نیک دانی — بجز نام نیکو نماند ز آدم

یکی پیش دستی بکن بر زمانه — بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم — بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان — بر تن بهر جا بهر کس بهر دم

سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر ازین نیست والله اعلم — بده ماد حان را ز روسیم و جامه — اگر مدح من قابل افتد همین هم

همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو بادا محرم — هم از دولتت خلق گیتی مرفه — هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مهرور و لشکر کشیدن بسمت هرات که بگوید

سخن گرانمه چه رانی ز خسروان کهن — چنین مناقب فرخنده گر ضد یوران — مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بارنامه های قدیم — هزار نامه هزار است در یکی خفتان — هزار بیشه هزبر است در یکی جوشن — بدیده ایم بسی کارنامه های کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم — گشد نبرد اگر مهرگان اگر کانون — بگاه کینه نه بلیند سراب از دریا — نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده گر ضد یوران — کدام لامه که از تیغ او نگشت قبا — بزرگ همت او خورد و دید ملک جهان — سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار لامه نهنگ است در یکی خفتان — که هوش پارسیان از سر دو اور امن — کجا نشسته بود او و ستاده است پشین — بوقت وقعه مذاند پرند از آهن

گند نبرد اگر مهرگان اگر کانون — یکی دو کوش فراده بدین چکاد بلغز — فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن

کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — چو کرد آهوی خاور هبرج شیر وطن — کجا سواره بود او و پیاده است پشین

ز بانگ کوس چنان اند اهتزاز آید — بسال پنجه واند از پس هزار و دویست — بغزم چالش افغان خدا رزی هرات — که کارنامهٔ شاه است و بارنامهٔ من

بسال پنجه واند از پس هزار و دویست — مگو سپاه که یک پهنه پیل بلک زن — بسا طشان همه هنگام خواجگی میدان — سپه کشید و بر انگیخت عزم را تو من

مگو سپاه که یک پهنه پیل بلک زن — چو زورقی که از و چار لنگر است آون — فراز هر یک زنبوره بر کشیده نفیر — قماطشان همه هنگام کودکی جوشن

چو زورقی که از و چار لنگر است آون — چنانکه بر کتف بادستدی از آهن — دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود — چو اژدری که کشاید ز بوقبیس دهن

چنانکه بر کتف بادستدی از آهن — ز اوج گنبد خاکستری عروس فضا — دو کوش توسن گردان ز عکس مرخ درفش — چنانکه باد سیاه از کلوی مهرمن

ز اوج گنبد خاکستری عروس فضا — که از کریوه کهسار سیل بنیان کن — همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو — چو نوک نیزه بیژن ز خون نستهن

کریوه مبرم نعمت پیشه محکم

که از کریوه کهسار سیل بنیان کن — بنا فریده چو قلعه قادر ذوالمنن — در و بدشت او همه چون پنجه قضا مبرم — همه ز تندی و تیزی بکوه چون بازن

بنا فریده چو قلعه قادر ذوالمنن — بیا فریده یکی آسمان ز زر یا هن — نه بس شگفت که بچون ستاره در تدیر — بروج او همه چون بارهٔ بقا متقن

بیا فریده یکی آسمان ز زر یا هن — گزیده بهر هست در انحصار سکن — در شت هیکل و عفریت خوی و کرگر کری — هزار گنبد دوار گنجد ش شخن

هزار پهلو پولاد خای پیکاره — سطبر پا عدو باریک ساق و رفت بطن

زمخت سیرت درنجیرخای و ناهنجار — وقیح صورت و موهن لباس و دونهمن تن — کهین برادر دستور مرزبان هرات — مشتمر از در کینش دو دست تا آرن

بکوتلی آن دژ درون آن دو کان — چنان عزیز که عزی درون جنبل شمن — سران شاه بفرمان شاه پرّه زدند — چو لشکر اهل آن باره را بپیرامن

حصاریان بلنکینه خوی کوه جگر — ز بهر رزم فروچیده عزم را دامن — ز چیرگی همه مانند سیل و کوه آسا — ز تیره گی همه مانند دود و در گلخن

جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب — رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن — همه هژبر بچنگ و همه دلیر بخنجر — همه معارک جوی و همه بلارک زن

به پیش بچنگ و همه دلیر بخنجر — همه معارک جوی و همه بلارک زن — به پیش بیلک برنده دیده کرده هدف — به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن

وزین کرانه شهر بر افغان لشکر شاه — سطبر بال و قوی یال و کرد و شیر شکن — بکوشتشان غو شیپور نعره ارغن — بچشمشان خم شمشیر بروی دلدار

بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم — بفتنه فتنه چو خسرو بشاه یار من — چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن — پرند هندی ترکان نمودی از پس کرد

هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر — نموده چون کف خارشت و پر زغن — گرند کان هوام از نخور قمر و من — رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک

ز زخم توپ در آشوب شهر مار جهان — ز بسکه شد در و دیوار باره پر روزن — چو جرم چرخ مشبک ز پشت پروزن — نمودی از پس آن باره کرد موکب شاه

بکو توال حصار انجنان جهان شد تنگ — که حصن نای بسعود و چاه بر بیژن — روان ز جسم روان کشته دنوان ز تون — جریح کشته سپاه و سلیح کشته تباه

چه گفت گفت چه جوشیم در هلاک جان — چه گفت گفت چه کوشیم در فلاک تن — نه شاخ گل که بهر ساله برد بهر بچمن — کیاه نیست روان کش برند و روید باز

کنون علاج همین است و بس که بر گیریم — بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن — ز جرم و ذلت ما دید رنج و علتها — چو عجز و ذلت ما دید رنج و علتها

ز گفت او همه را چهره بر شگفت چو گل — با فزینش زبانها گشاده چون سوسن — ز سر فکنده کله بر کف نهاده بر تن — بعجز نامیره برداشتند مصحف و تیغ

دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان — رسن کشود و ضمان کشتشان ز خلق حسن — سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند — سپس بسوی حصار هرات راند کرن

یکی اندیشه مکار پیشه برد و خبر — بمرزبان هری کای همیشه یار من — شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پریر — بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن

همی بچشم من آید که بامداد پگاه — هوا ببر کند از گرد و جامه او کن — ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید — که روز گرما در دست خلق بابرزن

نخواست مرکب و از جای جست و بست کمر — پی گریز و ببد رود بر کشاد و هین — خبر رسید بدستور جنگ دیده او — گره فکند برابرو خشم چون شوهن

ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری — که هان بمان و مبند البین را لجن — اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می گریز — روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن

چسان علاج گزیری که نیست راه گریز — نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن — نه گر کسی که بپری ز شرق جانب غرب — همان ز غرب و گر ره کنی بشرق وطن

گرفتم آنکه توانی ز چنگ شیر گریخت — گر نخنین نتوانی ز شاه شیر اوژن — ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز — تو البهانه نمذرین نهاده بر کودن

ز کردهای خود انجام کار چون دانی — که گرد کار بد و زخ ترا دهد مسکن — بد و گرای و دگین غرم و بیخ خرم مکن

بد نیخصار که مار است مرگ ره نبرد — نه در ز جامه که در وی فرو رود در زن — بود که متفق آید ستاره رمین

حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم — ز پیش باره برانیم باره بر دشمن — بنا لگفت بد و گاینت گفت مستحسن

هلا بر کهند باد می مهل خاشاک — الا بجلو که برق می منه خرمن — بکید می نتوان سود آب دریاون

گرفتم اینکه مقنور بر فراید باه — لجاج محض نماید بد و علاج عنن — مگر حصار نه بنیان او ز آب و گل است — چسان در نگ کند پیش سیل بنیان کن

چو ماکیان بگرا چید از غضب و ستور — چو پشت تیغ بگاژ ابروان فگند شکن — که گر گریز توانی ز چنگ شه گریز — وگرنه رنج مبند و ز کج بپرهیزن

میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز — که بانگ بوق بعتوق بر شد از برزن — طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ — غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوشن

وقیح — سخت مذموم زشت

مشتمر — دو فرسخ آهنین بلارو

محجن — بلارک — شمشیر چوگان

ارغن — محجن — سپر — محرف ارغنون آن چنانست که نوازند

قمر و آهن — عاقر فرهاست میان تهی است — که هوام از و گریزند

پروین — غربال

قون — زخمین — زن و اندام

لجین — آهنه

نغره — جاسوس — شاده

نام منزلی میانه غوریان و هرات

وکن — کرکن — آب

رمین — سوزن — باره — حصار و آب

بوق — نفیر

عتوق — نام شاره

در حصار برج بست مرزبان هری — کشاد قفل و برون ریخت کوهر از خزن — زدر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاودن — زنقد و جنس و جود و کاه و کندم و ارزن

زبرد و خز و پرند و قاقم و سنجور — زطوق و یاره و خلخال و عقد و اورجن — همی بداد بصاع و همی بداد بباع — همی بداد بکیل و همی بداد بمن

موالیان ملک را بهر آنچه بد بهرات — گرفت و برد و بزندان و برنهاد رسن — ندا فکند بهر گوشه تا مدافعه را — برون شوند ز شهر هری همه مرد و زن

چمد بوقعه اگر اژدهاست اگر اعور — دمد ز سینه اگر الکن است اگر ارکن — جوان و پیر و زن و مرد و کابلی و هیاطل — کلان و خورد و بدو نیک و اهرمن و لکن

زبیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر — برمح و ناوک و کوپال و گرز و کرزن — بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و دبر و مشل — به تیر و نیزه و سرباش و سیف و صارم و سن

به منش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال — برندواره و سوهان و گرز و پتک و سفن — زهر کرده و زهر پیشه و زهر خانه و زهر برزن — زهر سرای و زهر خانه و زهر برزن

بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار — بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن — زبرج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل — زپست و پیش و بر و شیب و زیر و بالا من

هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر — هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن — سوار گشت و سپه را ند و پشت داد و بدز — بست راه شد آمد بران سپاه کشن

شه آفرین خدا خواند و خوش بماند و کشید — بلارکی که بمرگ فجاست آسیتن — که چون بتو فدر یا کفا آورد بدهن

بسا سرا که بصارم ببرید در معفر — بسا دلا که بناوک درید در جوشن — همان حکایت لاحول بود و اهرمن

زنوک ناوک بهرام صولتان ملک — زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن — ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون

زمویه چهره هر یک چو رود آموی — زنیزه پیکر هر یک بشکل پالاون — زبیم جان و غم تن بباخت تا ختن

بسا پیاده که در جوی و جر بخفت و بمرد — برون نکرد ز تنگدان ز چاک پیراهن — چنانچه از عقب صید شیر صید افکن

هم این زخشم بدانگفت کای دلیر نکو — همان ز قهر بدین گفت کی سوار برزن — زبس کلوله خمپاره های تفتن تن

هنوز لشکر انمرز را بشورد دل — هنوز مردم آن بوم را بتو فدن — وه از خاک هری بر در خرشمن

از آنسپس که ز میدان فرو نشست غبار — ز آب دیده آن جادوان دود افکن — بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن

کسیل کرد بمیمند و اندخود سپاه — سوی هزاره کروه از برای دفع فتن — که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر — ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن — فرو چکید ز پستان ابر قیر اگن

هوا چو دید ز شاهین سیاه گشت و سپید — سپید پر چو اصل بکوه و دشت و دمن — بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه چو مداین ز رین و شاه گزین — مهندسان قوی دست اوقلیدس رای — زکید برخش از غم چکید اشک حزن

گزید جای در و چون شعیب در مدین — ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر — نخفت زیر جنک ساز رنک کمن

گوارشه را ند بدستور خویش و از دل ریش — فغان کشید و بر و طیره گشت کای کودن — نخفت زیر جنک ساز رنک کمن

بعاب شیر قدم در منه بقوت و هم — باب بحر شنا در کمن بدعوی فن — چنانکه دود به نیروی آتش از گلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زبان — ز خشم او دل دستور بر میدار جای — که خود خموش نشینی کوشه چو وثن

کنون زمان علاج است فی زمان لجاج — یکی بتاب سر از دم و راه اهرمن — که تازه کرد و از و جان جادوی جوزن

شنید مام که سفیری ز انگلیس خدای — دو سال رفت که سوی وی آمد از لندن — در از گفت و کوته بیان و چرب سخن

کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش — بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و زن — فروغ صدق بجوی و دور دروغ مزن

پیام داد که ملک کو گرفت ملک هری — عنان خویش نگیرد مگر بملک دکن — نه قندهار بماند بجای نه کابل — نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه پرون

ز صوبجات بگردون شود ز فیر نفیر — ز دیر جات بگردون رود غریو و غرن — نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان — نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و نه تن

نه بنگلور و نه صدرس نه چچره نه دهلی — نه منگلول و نه مدرس نه تته نه کوکن — نه راهپور نه احمد نگر نه تانیسر — نه کامپور و نه ملتان نه وارنی نه فتن

همه بنا در هندوستان کنند ویران — چه بمبئی چه بنارس چه مچلی چه پتن — کند خراب اگر داکه است اگر کوچی — کند یباب اگر الفی است اگر انجن

هزار جان کند اندر شکار پور شکار — ز خون روان کند اندر بهار پور چمن — چنانکه آمد و نگذشت در دیار هری — نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و بارهدن

بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل — بهیچ راغ نه فرغر گذشت نه فرغن — رکاخ و کوخ هری بر هوا رود دهون

وز یکسرانه بشاه جهان پیام فرست — بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن — گتا ز خدای بنیکی رساد پاداشن

نگر بذلت ما در گذر ز زلت ما — مرا ز رحمت من وار هان ز رحمت من — ورخت رحمت بشان و بیخ قهر بکن

بشرط انکه سفیری ز انگلیس خدای — شود بنزد تو مارا ز جرم باز خرن — دهد دوباره بقندیل بختمان رغن

بسی درود برو گفت و بس درود برو — ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن — ز بسکه ناله و فریاد و ویو و بند و شکن

بروز بان ملک نرم گشت و خاطر کرم — فراخ کرد بر و تنگنای و بند شکن — دو گونه حال و مقال و دو رویه پیرهن

زبان مؤالف کوی و روان مخالف جوی — بیانش حاجب خاطر کمانش ساز ظعن — چمان بخیم اقبال شاه راند چمن

سه روز میشه ز پیک انگلیس خدای — ز سی رسید چنان کز سپهر سلوی و منن — ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

زبان دروی و دل و جان و دیده جانشاه — عمل ز قول نکو تر دل از زبان امین — سفیر آمد و بگذشت دور حیلت و فن

ز چنگ مدتی آسوده کامران بوده — گشیده رطل امان و چشیده طعم وسن — حصار سخت و سپه چست و ملک پهناور

بهار آمده دی رفته خاطر آسوده — ز درد و برد و عذاب خمول و سجن شجن — بجای برف بکلزار تو ده سمن

فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار — هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن — چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون

سکست ساغر پیمان و از خمار غرور — دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن — بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن

ملک ز خشم بتو فید و لب گزید و گزید — سنان گذار سپاهی قرینه با قارن — همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون ریون

مثال داد که از هر کرانه پره زنند — بگرد باره ثهربر افگنان شیر شکن — بشهر بند هری از چهار جانب وجن

چهار برج زنند از چهار سوی حصار — هزار بار زنه باره سپهر اتقن — شراره بردم آن مارهای مهره دهن

مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال — درون هر یک کردان کمین کنند و کمن — بر آورند عدو را و مار از میهن

شگرف کنند آن باره را بیندایند — ز بلای ولوش و فنی و نال و خار و خاشه و شن — چو کام اژدر بهمن بر ای برهمن

سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود — چنانکه شغل شفیع است و رسم بایزن — بیان ز شکر اجلی ز بان موم الین

که مرز بان هری باید از رشاه امان — سپس بپایه تخت شه آرم از ما من — بروکماشت رقیبی همه فراست و فن

سفیر رفت و بکرد آنچه گفت و گفت و بگفت — بماند و زهر بفرد و شان بچرب سخن — که هر بطشت بخشود و سیم و زر بلکن

بروز چارم برگشت و دید با ملک — بشه چگونگی آورد و کار شد روشن — که می بر آتش سوزنده برزنی دامن

بلاغ گفت که یا جند بلاغ مبین — زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن — سر وفاق نداری در نفاق مزن

سفیر راستی آورد و عرضه کرد بشاه — خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری — که می‌باید ازین فتح صد هزار شکن

نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب — که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن — بسا نخیف نهالا که گرنه پیرایش — ورای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن

ملک شفقت و برشفقت زآنچه گفت و نهفت — نگار اوی رخ روشن نمود چون جوشن — سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری — سه روز ماند وزری رخش اندری آرمن

پیام داد بفرمانروای هند که کار — تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن — سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست — مگر که شاه عنان باز دارد از دشمن

ملک بماند و سپه خواند وزر فشاند و شتافت — زجان هیش بجلاب عیش جوش محن — بسی نرفت که افغان خدا رستخی کاو — فغان کشید و پی چاره کشت و ستان زن

کسیل کرد بزرگان و موبدان و روان — بنزد شاه جهان با حنین و مویه و وین — کنار هریک از آب چشم چون چشمه — درون هریک از باد سرد چون بهمن

شرارهٔ بخط پادشه زبانه کشید — زخشک ریشی آن خشک مغز تردامن — چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت — زمان زجزر و عقابست و قید و بند و شکن

که ناگهان خبر آمد بشه ز خطهٔ پارس — که انگلیس خداکرد و یار شورقتن — بجز فارس فرستاده سفینه سپاه — همه مصالح پیکار در وی آبستن

سفینه کان همه هریک زخود و خنجر و تیغ — بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن — ملک ازین خبرش غم زدود و زهره فزود — چو لهو باده کسار از نوای زیر افکن

بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک — نه هیچو بوم بوم خراب و کاخ کهن — باب و کل نهد دل کراست هوش و خرد — بوم و برنهد سر کراست فهم و فطن

همه ستایش مرد از صفات مرد بود — برای روشن و شرم درست و خلق حسن — جهان بدیدهٔ او تیره شد چو پرّ زغن

بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب — که اندرو سر دار آشیان کند کوکن — مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن

مه از چاره دو بگذشت تا سپاه مرا — زمخت کشته چو کیمخت تن ز شوخ و درن — پی تکاور شان سوده از شقاق و محن

بمویشان همه بینی غبار جای عبیر — بجمشان همه یابی هزار جای سمن — سمن ز راغ و کل از باغ و لاله از گلشن

همه صحایف آفاق را بیاراید — دمنده ابر سیاه از سپید آمولن — بروکه چیره بود آسموغ یا بهمن

قضای عهد کند یا بکینه جهد کند — فرشته است مرا و ولیل یا اهرمن — عنان رزم بتابیم از سکون سمن

وگر بزد نماید بزرگ باز خدای — بر آنچه حکم کند عین حقست و من — شموس جاه و خطر تا کرانه گردون

کنون بدعوی رای زرین و فکر متین — بری چیم چو موسی بوادی ایمن — برون ز سختی آساید و درون ز شکن

سپس خدیو بری پای دل نهاد و بخواست — کمانکشان کمین دار را ز هر کمین — بسیر کابل و سردار قندهار نوشت

ز بس لآلی مضمون سطور او دریا — ز بس جواهر مکنون شطور او معدن — بلوح نقره طراز دیده نافهٔ آهن

حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود — رموز پیش و پس از خویش را معلن — شکرف نامه از رنگ و بوی مینو دان

ببرد همره خویش از هرات جانب ری — بهر چه خواست نه لاکفت در جواب و زین — بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن

امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان — بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن — ببار میده روانا که آرمید بتن

ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر — چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن — برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن

ستایش تو بذات تو و محامد تست — نه از فزونی سامان و شمار سان و شتن — توئی که جنگ تو از یاد برده جنگ پشن

بهوی و لکش خود مفخر تو و عنبر — بطیب طینت خود معتبر بود لادن — نه مدحت اینکه معرق بود ترا اکلیل

عیان نشود خطر آدمی ز رنج خطیر — که تا نسوزد و بر نخیزد از چندن — ستایش تو بملاک هری ان ماند — که ناکسی بستاید و پس بلعقرن — بزور خویش بود شیر غاب صید افکن

نسخه

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول — ثنای او همه از حسن سیرت و حسن — باب و تاب کهر را همی نهند سپاس — نه زین قبل که بعمان در است یا بعدن

ثنا کنند و خشنده شمع را بفروغ — نه زانکه هست مرا و را زر و سیم لکن — تو غرم خویش همی خواستی نمود عیان — بخسروان جهانگیر و مهتران زمن

هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج — که صد خراج هری باشدت کهین داشن — چو هست عزم جهانگیر کو مباش هری — عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن

کجا هری چه هری کو هری کدام هری — نه آخرش همه فرکند کردی و فرکن — بحیله که عدو کردمی مباش دژم — که کار خجسته بر تده ناید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه را بیوسفیان — یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن — همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو — که کرد با همه غنج و دلال و عشوه و شن

نه برتری ز پیمبر بیاش ولا تیاس — نه بهتری ز محمد بمان و لا تحزن — یکی ببین و بیال از نشاط چون نوشن — یکی بخوان بخند از سرور چون سوری

بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا — که با قبول تو کیستی ز رد و شن — بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان — که رهنت تازه عروسی بود بشکل و فتن

ولی دو عیب نهانیش هست و کو یم از آنک — روهست کفتر عیب عروس ز دختن — نخست آنکه قوافی بچند جای در او — گمر رهست چو انعام شاه در حق من

اگرچه زین قبلش شکر لازم است از آنک — همی بشکر فزاید چو بر فزود من — دوم قوافیش از یکدو جاحش نسکفت — گشد جامه کدایان بجای خز رختن

ازین دو عیب چو می بگذری بجاز یبا عیب — که نطق ناطقه در مدح او بود لکن — اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه — چنین درازی دلکش ز کوتهی حسن

بدین چکامه دلکش رهست قاآنی — که دان یکاودمندت همی بپیرامن — مثل بود بجهان تا حدیث و عد و رباب — سمر بود بزمان تا و داد تل و دمن

دوام ملک خداوند تا هزاران آد — ولله فی المدحة — بقای بخت شهنشاه تا هزاران دون

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن — شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماه ختن — بارک الله بارک الله زان حریف تند خو — فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن

بارک الله بارک الله بهتر زان نگار نازمن — دلنواز و دلکدار و دلفریب و دل شکن — بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب — ماه چهر و سست مهر و سخت روی و راه زن

بارک الله زان بتی کز عکس روی همچو ماه — بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن — چشم او یک جرخ بیداد است و یک گردون جفا — زلف او یکدم بر آشوبست و یک گیتی فتن

که قمر زود زر کردون کاین مه است و لکش جمال — که سمن آرد ز بستان کاین بر است و این بدن — آن قمر را اندک اندک جاه بد زیر کلاه — وان سمن را زرم زرک پوشد اندر پیرهن

کز یک پا میخرامد سرو من عیش کمن — هم یک پا میخرامد سرو نازا ندر چمن — هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج — هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

میکشد در پا سر زلفش ازان رو کاه کاه — پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن — فی خطا کفتم ازان میلغزدش پا در خرام — کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن

یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال — پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن — یا کند تقلید سرو و ارون کاندر بهار — هم بیکپا میخرامد از نماز سرو و ارون

پا بسر پا میز مذ بر خاک یعنی کای زمین — وجد کن کاندر تو دارد همچو من ما بی وطن — لکنتش کز در سخن مبنی شنو عکمین ازانک — در دهان نوشش از تنکی نسکنجد سخن

کو بهر کفتار او از درج دل خیزد درست — لیک صد جا بشکند چون می پراید از دهن — لیک ازوی کفتکو تا خیزد از هر انجمن — بسکه تنکست آن دهان بر بسته را کفتکو

بارک الله زان دو چشم او که تا دیدم بچشم — چشم بر بستم ز هوش و بخرت و فهم و فطن — مرجبا زان روی و لبنش کز تو انکشید — با هزاران جهد آن مسکین بکار از تهتن

در تمیز قبله هر کس را بباید اجتهاد — واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن — من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او — قبلهٔ اهل دل است و سجده کاه مردوزن

مسلم است انکس که رو آرد بجواب آنی سکفت — کافرم من تا شدست آن ابروان محراب من — شد دو روزی تا دلم میکشد ابروی او — زان اشارتها که در هر یک دو کعتد است و فن

هر چه میکویم دلا در جای خویش آرام کیر — کان صنم عابد فریبست آن پری پیمان شکن — راه بیحاصل مپوی و یار بی پروا مجوی — تخم در خار مغیلان خشت بر دریا مزن

دل مرا کوید برو قاآنی از من دست شوی — تخم بد نامی بکار و تار ناکامی متن — کر دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر — ور نداری سیم و زر بستان ز میر مؤمنین

قاید احرار صاحب اختیار ملک جم — در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه کوید — آنکه بر بندد بکار ملک دست ابر من

ماه و هفت سال من آن یار نازنین — هر هفت کرده آمد یک هفته پیش زین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش چنین
گفت این زمان مجال سخن نیست رو بهل — مینای می بجیب و بکش خرش بزین
بگرفتمش رکاب و بزین بر نشست و گفت — امدون ردیف من شو و برسب من نشین
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت — دشتی درو کشیده بسر پرده فردوس
در مغز عقل لحظه از بوی ضمیران — بر دست روح آمیخته از برگ یاسمین
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب — بستان بهشت و برکه در و جوی انگبین
رفتیم تا کنار یکی کشتی که سنبلش — دنیا چه مینوشت ز گیسوی حور عین
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد — زد دست و زد دو زلف مسلسل کشود چین
خواندم دوان یکا دو سه میدم بگرد او — بیم آمدم که دیو زشش را بعقل و دین
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد — کایدون کجاست باده بدهید یکدو ساغر کین
مینا و جام را بدر آوردم از بغل — هی هی چه باده داری ای یک خمان خرین
زانمی که گر برابر آستنی نهند — پاکوبد از نشاط بزیر ان او چنین
این گفت و شب راند و من از وجد انچنین — گاه از لبش گرفتم و گاه از لبان او
گاه از زور ملاعبه بوسیدمش ذقن — گاه از سماع و رقص چو طفلان بیای و هوی
گاهی چو هیزوار بمالیدمش بغل — گاهی چو فطیر وار بغشردمش سرین
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون — بوسیدمش گهی ز رو فا موی عنبرین
واو نعره زد که دور شوای دزد خوشه چین — تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
او گه بعشوه گفت که ای شاعر ک بس است — هوشت کجا رمید که بیخود شدی چنین
عقلت مگر شمید که مجنون شدی چنان — اماده تر ز هم و مهیا تر از یقین
چالاک تر ز برق و مشتمر تر از خیال — گو از سمش گفیده چو دندانهای سمین
گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین — که شد بیشه که زمین پیش او فلک
از بس دونده باد بیال اندرش نهان — لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
از بس جهنده برق بغل اندرش کمین — گفتی بکرد دستی حصنی گشد حصین
کاهش ز خوی من شده پر لولو عدن — گفتی مبارک الله ازین رای و این فرو
بس رود ها بنشت بپهنای روزگار — و اینکار و این کفایت و این مایه و این معین
ناگه برآمد ابری و بارید انچنان — گفتم بتم بتا که بامسیم و صبحگاه
گفتی ذخیره دارد و دریا در آستین — بالله که تیغ رویدا گر بر سرم ز چرخ
رانم بکوه و جوی و جر و رود و باغ و کین — روزی دو بپرم ره و انگاه بستر م
نه نان خورم نه آب رحت کنم نه خواب — رنج سفر ز ور که دارای هم نکین

می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین
چونی چه روی داد چرائی ذرم چنین
زین برزدم بکوه بآن خرش بیقرین
چون از پس فریشته ستیاره لعین
قمری کشیده زمزمه زاوای دلنشین
در چنگ مرغ زمزمه چنگ راستین
سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین
هی نعره زد چو شیر ژیان گاه در عرین
ماما ترا نهفته پری بود در کمین
می ده که هر چه بخت گمان کرد شید لقین
مارا ز دور کار نیاکان آستین
کاید ز می بفارس شهنشاه راستین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چو مستان همان دمین
شوریده وار که ز دمش بوسه بر جبین
در کف گرفته غبغب آن شوخ ساکین
گاهی سمتن خموش که خازن بود امین
طیبت مکن که طیبت دل را کند غمین
گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
کاهش ز خوی من شده پر لولو عدن
لیکن بسی شگرف تر از وهم و در مبین
گفتی ذخیره دارد و دریا در آستین
راتم تا که باز برآید شب انکمین
بالله که تیغ رویدا گر بر سرم ز چرخ
رنج سفر ز ور که دارای هم نکین

شاهنشه زمانه محمد شه انکه هست — اثار فرخش همه رد خور و آفرین — عفوش نپرسد از کسی بکرد خلاف — شاهین نترسد از کمی بر کشد طنین

در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار — در وهم می نگنجد بختش ز بس سمین — پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای — دنیا چه ایست هستیش از هستی آفرین

رایش بچرخ بینش مهری بود منیر — شخصش در آفرینش رکنی بود رکین — اثار او مهذب و اخلاق او نکو — رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تارک فلکوت کند خرمش ارکند — از مین او چو سد سکندر شود متین — بر آب شور بگذرد جودش ار نظر — از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل — از نور مهر و ماه بود رای او عجین — ای چاکری ز فوج نظامت فر سپاه — وی کهتری ز خیل سپاهت سکندین

طوقیست نعل رخش تو بر گردن نیال — تا حیست خاک راه تو بر تارک تکین — موهوب تست هر چه بجانها بود ثمین — منهوب تست هر چه بکانها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان — حکم تو نشر و طی زمانرا بود ضمین — آمادهاند حکم ترا در شکم سنین

رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب — تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین — گردیا جل چو تیغ تو خندد بروز کین

آنی ز روز بخت تو در بایع شهور — روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین — هر جا که آفتی ست بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف لین

هوش عدو شمیده ز شمشیرت اینچنان — در گوش او علامت شین ست حرف شین — شاها سه ساله دوریم از آستان تو — سودی ندشت جز درد جان ناله و انین

خانه ز دار شد تنم از نامه همچو نال — در دوری دوتن من و خانه در حنین — آن از محمد عرب آن ماه راستان — من از محمد عجم آن شاه راستین

تا در بهشت تازه نهالی شود درین — من نیز سبز کرده شاه ارشوم روا ست — در آستان شه که بهشتی ست دلنشین

قا آنیا سخن مدبار اکشید سخت — تا از زمان اثر بود و از مکان خبر — شاه زمین بتخت خلافت بود مکین

در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

امذر جهان چو از ذل برد محن — یاد ه جوان یاد ه کهن

تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم پیر زن خورد می مرد شیر زن — در دیده نقب میخ فنا بکوب — در تیشه شعب بیخ عنا بکن

یاری گزین جوان قلاش و نکته دان — جانبخش و جان ستان و لجوج و دل شکن — گر فحش میدهد احسنت گو بده — ور تیغ میزند سهل ست کو برن

منت خدایرا گر خیل پیکوان — چشمی ندیده ست ترکی چو ترک من — رخ یک بهشت حور تن یک بهر نور — لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن

یاقوت لعل او همه نکت نارو ان — شمشاد قد او همه نک نارو ان — بنفشه در طرب یکروضه افحوان — پوشیده در قصب یک پشته یاسمن

در زلفکان او تا چشم میرود — بند ست یا کره چین ست یا شکن — کیسویش از قفا غطیده تا سرین — آن صد هزار مو این یکهزار من

چون بنیم آن سرین یاد آیدم همی — از کوه بیستون در رنج کوهکن — ز کیست دلفریب شوخیست دلربا — آزرم بوستان بغاره چمن

از چهر چون نگار از زلف چون زره — یغمای شهر و کوی آشوب مرد و زن — جان خرم از غمش چون نمد خوان بکل — دل فتنه بر خشش چون تل که بر دمن

که نوشم از لبانش یک کوزه انگبین — که چینم از رخانش یک خوشه نسترن — ابهم همی چکد از چشم و از دهن

چون ماه بخشش ماهی ست در کله — چون چاه بخشش چاهی ست در دقن — آن یک رساله سحر این یک قبا لگفن

مشکی ست موی او قلب منش تتار — شمعی ست روی او چشم منش لکن — بر جسم نازکش ظلم ست پیرهن

ترکا بچم براغ و زخانه شو بباغ — گر لاله صد چراغ بینی بهر دمن — گر روح راح روح آساید از حزن

بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام — گیتی بر ست دام این دام بر شکن — در طاق بهیشی تا رفنا بتن

ما و من ست هیچ در ما و من هیچ — شو سازگن بهیچ ز انسوی ما و من — جان پرده بقاست آن پرده برفکن

موهوب بخشیده شده
منهوب تاراج شده
دریا یکجا
نبات بین دفترها پیران
دریا
سحاب ضروریه
دواوین کهنه
خانه نام ستونه موقوفه مسجد رسول الله
طرح شعب شود و ریشه شان دفیره
بچم بچم نام دوا
اچوان ریه رود
روح نسیم در ایچه
بسیج ساتان و سایر سفر
شوعشق راهیچ بکم

بشکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم — مرد و د خلق باش مقبول ذوالمنن — تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد

تن تا بدیدت کثیف تا جان شود لطیف — وین نکته شریف در یاب دم مزن — آن روی آینه تاریک تا نشد

در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن — دانا حسین خان نام آور جهان

صدر یست قدردان بر یست پیر دل — میر یست شیر کش پلی است پیلتن — در جاه معتبر در قدر مفتخر

ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن — ابری تو در نوال چرخی تو در جلال

مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن — از حرص جود تو دندان برآورد

ماند بخصم تو تیغ تو از هزال — ماند بکرز تو بخت تو از سمن — روزی که از غبار کردد زمانه تار

در دیده کوان مژکان زند خدنگ — بر کردن یلان شریان شود رسن — گریان شود امل خندان شود اجل

با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب — با سوز ناله جان بیرون رود ز تن — تنها ز تف تیغ تفتیده چون تنور

بر نوک نیزه مات آون شود عدو — مانند گنده پیل بر شاخ کرکدن — چون ماه یکشبه بر بیست حسام

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا — بر پیکر یلان خفتان کنی کفن — صدر از مهر تو دیر یست تا مرا

عقد یست مهر تو جان منش کلو — نقد یست چهر تو روح منش ثمن — خم است در جهان بر دست تو سخا

تا ناله میکند از عشق کل هزار — تا سجده میبرد در پیش بت شمن — از دو هره عقاب هره عدو بدر

در منقبت هژبر بیشه صلابت علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن — پیش از آن کت مرگ پوشاند کفن — عشق خواهی جام ناکامی بنوش

آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ — جامه تلبیس را از بر بکن — تن بکاه ای خواجه در تیمار جان

مرد بدن را رخت عریانی بپوش — تن معذب دار همچون ابرمن — شوق جان هستی دهنده ذوق نان

داعی ابلیس را از در بران — ای غریب افتاده بگرازی وطن — شرزه شیری چند چری با سگان

جان مهذب ساز همچون جبرئیل — می مخور کافور اگر داری ختن — در گذر زین چار طبع و پنج حس

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — کف میار از خام طبعی در دهن — تا نشان ستم است کم کنند

می مشو مغرور اگر جوئی فنا — عنکبوت آسا بهر سقفی متن — چون مگس جهدی نا شهدی ننوش

گر چو یکیت هست جوشی در درون — اقتضای بیقضای ذوالمنن — این نه جبر است اختیار است ای که توی

آفتاب آسا بهر کاخی متاب — چیست حکمت در تکالیف و سنن — گر محک این بس که سازد آشکار

ز اقتضای نفس رامی شو که نیست — چندرانی کان لعین است این لجن — نسبت اجزا با جزا چون دو هے

تا نکوئی حال اگر زیبان بود — جمله را بینی بجای خویشتن — عالمی بینی چو بادام دو مغز

چند کوئی کان قبیح است این صحیح — جان جدا از تن ولیکن عین جان — ای صنم جوی صمد کو تا بکے

لیک چون کل را سراپا بنگری — تن جدا از جان ولیکن صرف تن — در زبان حق داری و در دل بتی

شمن بت پرست
شعار معامله و بیکار
نوال بخشش
امل آرزو
سمن سوهان
آون مخفف آونک
دمن غم
شرزه شیر خشمناک
مرتهن گرو گان شده
خوی عرق
ممتحن آزموده شده
مفترق فرق کننده شده
مقترن وثن وثنی شده بت

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقشبندان خستن — وین بتر کو را پس از تصویر دهم — کوت کهتار پوشی بر بدن

ایزدی را کز یقین بالاتر است — جهد داری تا در آری در سخن — گر خدا جوئی بهین با چشم سر — در سراپای وجود بوالحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فسق — صحف احمد حیدر خیبر کشا — زوج زهرا ضیغم عشیر فکن

فذلکات ایجاد و تاریخ وجود — مخزن اسرار دفتر ست فطن — سر مطلق مایهٔ علم و عمل — شیر برحق دایهٔ ستر و علن

از ازل جانها بجویش مستهام — تا ابد دلها بمهرش مرتهن — عقل با رایش چو سودای جنون — خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهبط حکمت را فروغ — طینت او شمع هستی را لگن — مهر او رمح ممالک را زره — حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام — در لب کودک در آید با لبن — می نخسپد یک نفس عقیق الاکه زرد — گر ببارد بر بنفشش بر چمن

می نزوید یک گیاه الاکه سرخ — گر ببارد بر بنفشش بر چمن — روز روشن خواجهٔ هر شیر مرد — شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چهره کشیده نیمشب — هر دو پایش را خراشیده رسن — بهر ستور ارامل نیمشب — گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسید حال — کرده هر یادی بجز یاد وطن — هر یتیمی را که او بخشیده مال — دیده هر نقشی بجز نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی — نکته بنهاز ستر مخزن — حل کن این اشکالهای تو بتو — تا شناسندت خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین — حل کن این اشکالهای تو بتو — باز کو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کرو ندار غسلون مکروفن

این چه جنگ خرفروشان بدگزو — هر دو عالم پر غریو است و غزن — در جنان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن

از کجا صادر شد آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن — محرم و محرومم را علت یکیست — این چرا خائن شد آن یک مؤتمن

تا چه دید از کل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که واثق شد بشمن — بود اگر یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست — از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن — ور یقین دارد که جرم از ساحریست — خواجه هارون را چرا کیسه دوخت

در خلیل از قدرت حق واقف است — مرغکانرا از چه بُرد سر زتن — سوزن ارد جال چشم است از چه رو — جان عیسی شد بهرش مفتتن

ایمنه چون و چرا را ای علی — بر سر پوجهل جهلان در شکن — تا به لهبا نه چرا ماند نه چون — تا زدلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی — جلوه بنما و کوته کن سخن — صلح و کین را ده بیکبار آشتی — کفر و دین را کن بیک جا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل — سلب را ایجاب کن در لفظ لن — حیدر انور در سلطانی رسید — سرخ شد چون دشت تا دروت دمن

عقد انجم را فلکت ما نکیخت — تا فرو بارد بشاخ نسترن — در صدفها هر چه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن

تو ده تو ده مشک دارد ضیمران — شوشه شوشه سیم آرد یاسمن — ارغنون بسته است بلبل در گلو — تا بگل خواند نوای خار کن

هر کسی را عیدی از سلطان رسد — هم مرا عیدی ده ای سلطان من — عید یم این کز پریشانی مرا — دارها ند همتت فخر زمن

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه — بحر دانش منبع افضال و من — حاجی آقاسی خداوندی که هست — هر دو گیتی در لفظش رامتن

نیکبخت بشمر هفت نقطه نام اوست — ایکه گردون خواندش نجم پرن — پاسبان دولتش نیکبخت اوست — پاسبان را کی بچشم آید وسن

کلک او لاغر شد از سودای ملک — شخص سودائی کجا یابد سمن — با عدو کاری کند کلکش که کرد — بیلک رستم بچشم روی تن

چون دعای دولتش خواند خطیب — مرغکان این کنند اندر وکن — چون ثنای خلق او راند ادیب — آبوان تحسین کنند اندر ختن

ناحی — محرکشنده

صهبا — دارو

مستهام — حیران

مخاوف — جمع

ارامل — بیوه زنان

غزن — بانگ و ولوله را گویند

بشمن — بت پرستان را گویند

پرن — خفتان پرنیان است

وسن — چکاوه بهرت را گویند

سمن — نرگس

وکن — بیشه نیزار

خصم میکرید رنبیم کلک او | همچو مرغ سوخته بر بابزن | تا بود در سنبل خوبان گره
زنده باد تا ابد حشمت ولیک | در عذاب و محنت و بند و شکن
بعید قربان قربان کنند خلق جهان | بتا تو عید منی من ترا شوم قربان

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

ناب
دندان پیش را گویند

فدائی تو ام آخر جدائی تو زچیست | دمی بیا بنشین آتش مرا بجان بنشان | بهار چهر منا خیز تا بخانه رویم | مگر بآب رزان بشکنیم تاب خمران
زسرخ باده چنان آتشی برافروزیم | که خانه رشک برد بر هوای آبستان | بمن درآمیزی تو همچو روح بپیکر | بتو درآویزم من همچو دیو با انسان
کمی زموی تو پرضمیران کنم بالین | کمی زروی تو پرنسترن کنم دامان | کمی زچهر تو چینم ورق ورق سوری | کمی ززلف تو بویم طبق طبق ریحان
کمی بطره مفتول تو کنم بازی | گهی زنرگس مکحول تو شوم حیران | گره گره زسر زلف تو گشایم بند | نفس نفس لب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چندای پسر مشکل | مگر هم از تو شود مشکلات من آسان | سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر | کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

کاسد
زود چیز بازار

دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت | میان نداری بر خود چرا نهی بهتان | اگر میانت باید چه لازم است سرین | وگر سرین نشاید چه دلپسند است میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن | گهی بموی سبک بسته است کوه گران | ترا که گفت که از کبک شاه وزدی سیم | بجای ساعد سازی در آستین پنهان
ویا که گفت ترا تا بجای گردد سیر | بخیله پشته الوند وزوی از همدان | میانت تار کتانست و آنسرین مهتاب | زماهتاب بکاهد همارهٔ تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است | که تا شب نیم شکم شود ز چشم روان | زشوق گردد سر بنت بر آنسرم که زری | روم بمصر بدیدار کنند هر مان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو | که ترسم آنکه بیفتاد و چو گنج روان | بس است طیبت و شوخی پی حلاوت شعر | بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت روان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم | که زر ذخیره عیش است و اصل آب دوان | بزر شود دل ویران دوستان آباد | بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید | که شعر خالی پرنان نمیکند ببیان | ترا ست مایه جمال و مراست مایه کمال | کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
زشعر مسکین تو مشک زکی کاسد | زشعر شیرین من شهد راکنم ارزان | ترا ززلف سیه طبله طبله مشک ختن | مرا زنظم دری رسته رسته در عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو | مرا بمدحت خود کامران کند سلطان | جهانگشای محمد شه آنکه مژهٔ او | بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر | قضا بر کند از سهم تیر او خفتان | خطای محض بود بیرضای او توبه | ثواب صرف بود با ولای او عصیان

کوارّه
طنز و طنزه را گویند

زهول رزمش شاهین بیفکند ناخن | زحرص جودش کودک برآورد دندان | سحاب رحمت او ژاله را کند کوهر | نسیم رافت او لاله را کند مرجان
بروز باران کرمای او عقاب کند | زبیم هیبت او باز پس رود باران | جهان ستا ناکشورکشا مهاملکا | توئی که جاه تو راند کوارّه بر کیوان

شهاملکا

بوقت طوفان کرلطف او خطاب کند | زمین رحمت تو عافیت شود طوفان | شهاملکا خرداجاندارا | توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته زتو | توخواه در صف کین باش خواه در ایوان | بروز بزم کنی جن و انس را دعوت | بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش | وگر قبول نداری بیاورم برهان | بگاه همت اگر بگاه کینه هژبر | بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاک خمولی بعزم باد عجول | بخشم آتش تیزی بلطف آب روان | چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان | بجز مدیح ملک هیچ ما ورم بزبان

لهیب
زبانهٔ آتش

کیوان
کنایه از آسمان است

چو مدح تیغ تو گویم گمان بری که مگر | لهیب دوزخ سوزنده خیزدم زدهان | شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
زمهر روی تو ببریده ام رطب و رطن | اگرچه دانی حب الوطن من الایمان | ولی نرکید حسودان زبس طولستم
وبال جان من آمد کمال دولت من | چو کرم پیله که از خود بدور سد خسران | دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول | بفارس رفته و برگشته بازنی طهران

کشخان

کشخان سکه دیوث و خواجه بین را گویند

کهی بسخره و طعنه زیر لب گویند — غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان — کهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی — چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان

جز این بهانه چند آورند و عذر کژ — که گر بگویم گویند ها کوهیان — سخن چو دولت خسروان دراز کشید — که هیچ عمر شهم شکوه نیست بیایان

بود بسبوط ذنب تا همیشه در جوزا — بود دوبال زحل تا هماره در سرطان — حسود قهر تو عکس چو ماه در عقرب — خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در سلطان غازی محمد شاه طاب الله ثراه

خوش بود خاصه فصل فرودین — بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین

بوسهٔ کرم کز حلاوت آن — موکسیر و مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام ازین دو به است — گویمت هر دو به همان دهمین

خاصه چون ترک پاک دامن من — مهوشی دلکشی درست آئین

بدل سرمه درد و چشمش ناز — عوض شانه در دو زلفش چین

سنبلش را ز ارغوان بستر — سوسنش را ز ضیمران بالین

رشتهٔ راحتش نهاده میان — پشتهٔ را صفت نهاده سرین

ساق او ماهی سقنقور است — که تقاضا کند بدو عنین

ذر سرینش اگر سخن رانی — زاده الله یک طبق نسرین

ترکم از ره رسید خندان خند — با تنی پای تا بسر تمکین

جستم از جای و گفتمش بجواب — گفت چونستی السلام علیک

بادهٔ پیش از آنکه در گذرد — گفت قم آسیا بکیسوی من

عیش نوروز و جشن فرودین — یکی از حجره سوی باغ بچم

عوض سبزه بر چمن کوئی — زلف و کیسو کشاده حور العین

بادهٔ گر نسیم او تا حشر — گوه و صحرا شود عبیر آگین

قصه کوتاه ازان میش دادم — که بروروح را بود تعیین

نازهائی که شرم پنهان داشت — جنبشی کرده کم گفت ز کمین

وان گران کوه را که میدانی — گاه بالا فکند و گه پائین

آسیا وار که نمودی سیر — چون فلک در ره اضی تعیین

من بنظاره تا سر منیش را — بقیاس نظر کنم تخمین

گفتم ای ترک رقص تا کی و چند — بوسه باکلاب و قند عجین

بوسه ده که شهد از و بچکد — کام را چون شکر کند شیرین

گفتم ای ترک وقت طیبت نیست — هاکم و کیف بوسه کن تعیین

رخ ترش کرد کاین دلیری تو — هان و هان از کجاست ای مسکین

عنب خویش را گرفت بمشت — شرمگین گفت کای خجسته قرین

چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان — که هیچ عمر شهم شکوه نیست بیایان

خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین

عرین

عرین بیشه را گویند

موکسیر و مزاج شیر عرین

وین یک از لعل شاهدی نوشین

مشک مو ماه رو ستاره جبین

تمثال مثل و تمثالها گویند

نازو در چشمکانش گوشه نشین

بسته بر مژه چنگل شهباز

عنین

عنین آنکه در و شهوت جماع نباشد

هشته در طره پنجه شاهین

بسته کوهی چنان بموی چنین

علم الله یک فلک پروین

غم بزداید ز سینهای حزین

جشن

جشن سور و مهمانی

ای ترا عون کرد کار معین

جنین

جنین کودکی که در شکم مادر است

شعر بافی مکن بهل تضمین

یکی از غرفه سوی راغ ببین

بیندازی حصار قسطنطین

می بر قصد بچه دانش جنین

متمایل شد از یسار و یمین

از کله زلف و کاکل مشکین

چون در آفاق سیر چرخ برین

تا کلد تا بروز باز پسین

نقب بیجا مبر بحصن حصین

عذب و آسان نرود چو ما معین

در بهار انقدر مکن تضمین

بچه نسبت دهی بیاد مهین

روز و شب سال و ماه و صبح و پسین

گر نکوئی بترک من پس ازین

تضمین

تضمین کردم ساختن و استعمال در ردی کردم نمودن

تا زبهر دوام دولت شاه — تو تمنائی و عا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه — که جهانش بود بزیر نگین

خصم او همچو تیغ او ست نزار — گر زاو همچو بخت او ست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر — خشم او چشم خصم را زرمین

عدا و چون اساس شرع قویم — عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار بکوه افتد — سنگ گیرد بجای در ثمین

نفحهٔ خلقش ار بدشت وزد — رایت قدر او چو چرخ بلند
آیت جاه او چو مهر مبین

عقل در کوشش او کشاید راز — جان بیارزدی او خورد سوگند
که از ین سخت تر نیاقت یمین

ناصر ملت است و کاسر کفر — ماحی بدعتست و حامی دین
تا که او بر جهد نجانه ازین

مرکت در رشته کوش بحکم — تا کی او در شود بعرصهٔ کین
تشنه لب دشنه اش بکین تکین

شعلهٔ کز حسام او خیزد — زهره جوهر اش ز قلب قباد
نکند عقل کاملش تحسین

علم در عهد او بود رایج — شهتی کز خلاف او زاید
که در آفاق غزوهٔ صفین

خسروا ای که بر مخالف تو — خبر عدل او چنان مشهور
چون ضمیر سخنور ار تحسین

بفسرد پیکر از مهابت تو — وحش و طیر جهان کند تفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو
در دو گیتی نیافتند رزین

بقعه چون بنای شوکت تو — چون روان منافق از بهمین
بارهٔ چون حصار دولت تو
چون زنوک قلم بمده سین

بشکفد تا شکوفه در نیسان — در دو کیهان نماند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت
باد محصور دولت تو سنین

ولی مباد کرفتار عشق چون دل من — بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور
که هر دمش بسمائک از سمک رود شون

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او — چو روزکار بصد رنج و محنت آبستن
خلاف من که بمن دشمنی کند دل من

دلست این نه معاذ الله فتنیست برزک — دلست این نه علی الله مصیبتی است عظیم
کلیدانده و باب بلا و فال فتن

دلست این غ بلانیست کم بکاست بدان — من و چنین دل دیوانه معاذ الله
تعویذ بیرت شیطان و خوی اهرمن

بهیچ عهد چنین دل بما فریده خدای — مهی نمانده که او را دلم نکرده سجود
بتی نبوده که او را دلم نکشته ثمن

بهر کجا لب لعلی و رو کرفته قرار — کهی بموی خطی کفته وصف سیسنبر
کهی بیاد رخی کفته مرح نسترن

کرا دلیست چنین کو بیا بمن بنما — دلی که دیدنش امنیست بایدش دیدن
دلی مذید ام از هر چه در جهان بزار

دل مذید ام از صبح تا بشام دوان — چو سایه از پی خورشید چهر کان حسن
دل من ست که کوئی دردم خریده اوست

دل منست که از بسکه صابر است و حمول — هنوز در عجبم کو دل است یا آهن
دل منست که در شهر هر کجا قمریست

دل منست که همچون شتر برقص آید — بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دکر

دل منست که از خار خار عشق بتان — چو مرغ در قفس افتاده میطپد بدن
دل منست که نشناسش ز زلف بتان

دل منست که مانند غنچه تنکدلست — ز شوق طلعت کلچهر کان غنچه دهن
ندانم اچکنم با چنین دلی که مراست

مرا مشاوری بایدم درین معنی — برای مصلحتی راز دوستان کهن
چه سخت کار اکر مشورت شود آسان

بخست پرسم از دوستان که دلتا را — چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن
براه عشق و هوس هیچ میکذارد پای

زنرگس لاله رخان هیچ میچرد سنبل
زروی سرو قدان هیچ میچند سوسن

عجب عجب دل مسکین خود نیازارم
بجرم آنکه بگوی بتان کند مسکن

بهر کجا که رود او شتابش زنقا
اگر بساحت سقسین و گر بملک دکن

گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

دگر دل دگر انرا طبیعتی هست دگر
چه مایه پند که از بند سود مند تر است

دل ار شنید نصیحت زمن چه بهتر ازین
وگر نصیحت نشنید و خیر کی آورد

جهانکشای محمد شه آفتاب فلک
که نور چهره او کشت سایه ذوالمن

بجود عالم بخش و به تیغ عالم گیر
بگرز سندان کوب و ببرز خاره شکن

وگر فتد بدمن عکس روی دشمن او
بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن

لهیب خنجر سوزان او بروز وغا
جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن

زجود او که ازو هست باغ بهرامج
زتیغ او که ازو دشت کان بهرامن

کهی بگرید کلکش چو ابر در آذار
کهی بخندد تیغش چو برق در بهمن

ایا زخوی تو ایام رشک باغ بهشت
ایا زخلق تو آفاق داغ رشک ختن

بگرمی نتوان بست با دو چشم
بزرق می نتوان سود آب دریا

هنر بعهد تو رایج تر است از دینار
گهر زجود تو ارزان تر است از ارزن

بخدعه نا نتوان برد می از آتش
بحیله نا نتوان برد چرب از روغن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی رحمة الله علیه

گر خلد برون خمیده حور العین
بر سبزه چو بشکری دهی انصاف

ور دیده رخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی

گر می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمه طبع من روانشد باز

گر خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی

وی ماه ترا ز ضمیران بالین
یا قوت تو قوت ناظر مشتاق

مسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز

در هر مژه تو زخم صد زوبین
زانروی شکفته کرد غم بنشان

بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان

از غرفه یکی بسوی بستان بین
گر سنبل راغ گشته پرزیور

که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن
دل منست که مایل شده بوجه حسن

که پند قاسر روح است و بند قابض تن
گشان گشان برمش تا به بند شاه زمن

چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجای لاله و گل لعل و دُرد مه پروین

گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
بتارک فلک از کر و جیش او کرزن

فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون
بآب شسته قدر بار نامه قارن

همی گرید ازین خنده روح رومین تن
وگر نظیر تو جوید زمانه رومین

همه ره دامن سائل ز جود تو مخزن
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

گر خلد برون خمیده حور العین
بر سبزه چو بشکری دهی انصاف

ور دیده رخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی

گر می چپ و راست رفته چون فرزین
چون چشمه طبع من روانشد باز

گر خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی

وی ماه ترا ز ضمیران بالین
یا قوت تو قوت ناظر مشتاق

مسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز

در هر مژه تو زخم صد زوبین
زانروی شکفته کرد غم بنشان

بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما برآور هان

از غرفه یکی بسوی بستان بین
گر سنبل راغ گشته پرزیور

که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن
دل منست که مایل شده بوجه حسن

که پند قاسر روح است و بند قابض تن
گشان گشان برمش تا به بند شاه زمن

چنانکه از کف رادش فغان کند معدن
بجای لاله و گل لعل و دُرد مه پروین

گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
بتارک فلک از کر و جیش او کرزن

فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون
بآب شسته قدر بار نامه قارن

همی گرید ازین خنده روح رومین تن
وگر نظیر تو جوید زمانه رومین

همه ره دامن سائل ز جود تو مخزن
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

کاورده نسیم بوی مشک از چین
سرخوش زخمار باده نوشین

ای گرفته بود در تشرین
ای فتنه دانش ای بلای دین

مرجان تو جان عاشق غمگین
در مژه گرفته پنجه شاهین

چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
این جرعه بکام ما در آور هین

وز نسرین باغ گشته پرآذین

لحنی بکشای طره بر سنبل — برخی بنمای چهره بر نسرین — تا برند مدبیوی زلفت آن — تا دم نزند زرنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن — تا برزند بدان رخ سیمین — وان زلف بنفشه را زبن برکن — تا کدار زفوا نکانش فرو چین
با چهره چو گل اگر چمی در باغ — نرگس نرگست خدر کند از گلچین — ترسم که زصورتت بچینند گل — ور نرگست بچرمن در فتد چین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز — با ما چو مخالفان نورزد کین — از بوسه و باده فرض تر کاری — امروز شده است مر ترا تعیین
خواهم چو چهار پنج بکشایم — تا دشمن خواجه کهنم نفرین — سالار زمانه حاجی آقاسی — کو راز همی وزمان کند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را — ادراک نکرده وهم کوته بین — ابرار باعتصاد و مهر او — یابند همی مکان بعلیین
فجار باتقام قهر او — گیرند همی قرار در سجین — دوزخ زنسیم لطف او فردوس — گوثر زسموم خشم او غسلین
چنگال زبیم او کند ضیغم — منقار زسهم او برد شاهین — برفرق فلک نهاده قدرش پای — بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد — بر سر کشدش قضا خط ترقین — از نکهت مشک خوی او سازد — هر سال بهار خاک را مشکین
از آئینه ضمیر او بندد — هر شام ستاره چرخ را آئین — میزان زمانه را زحلم او — نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش بمثابه که کلک او — بی نقطه نیاورد نوشتن سین — چونانکه عدوی او همی انجل — بی هر سه نقطه همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفران است — چون در شب جمعه سوره یسین — ای دست تو کرده جود را مشهور — ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو ناز میکند تر طیب — با قهر تو آب میکند تسخین — هر مایه که بود آفرینش را — در ذات تو کشته ازازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را — بر قدر تو کرده آسمان تلقین — آن را که ثنای حضرت گوید — جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولت خوانند — روح القدس از فلک کند آمین — انعام تو کرده فاقه را منعم — انصاف تو داده فتنه را تسکین
عدل تو امن عرده و عفرا — طبع تو جود و لیه و رامین — چندانکه تو عاشقی ببخشیدن — پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین و به تشخیص — نه جود ترا گمان کند تخمین — بحری که بخشم بنگری در روی — زو شعله برآرد آذر برزین
در حمت آبی از تواضع خاک — زیرا که مخمری از آب و طین — ای فخر زمانه بهر من کردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو باه در عنین — غلطان غلطان مرا برد ادبار — زآنسان که جعل همی بر د سرگین
در جرگه شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران کرکین — چونانکه خدایت از جهان بگزید — از جمله مادحان مرا بگزین
وین بگر سخن که نوعروس تست — از حمت خویشتن دهش کابین — تا مهر چو آسیا همی گردد — بر گردو افق بساحت تسعین
سکان بلاد بد سگالت را — در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید — هر مژه بچشم باد چون سکین
زخلق خواجه عالم زرای مهتر دوران — معطر آمد گیتی منور آمده گیهان — بهینه بنده گیهان خدای و خواجه عالم — مهینه مهدی مجتبای و هادی دوران
درون چنبر خرمش قرار توده غبرا — بگرد مرکب عزمش مدار گنبد گردان — مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت — گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محامد آمده پرند — اساس طینت او را محاسن آمده بنیان — بیان وافی او ترجمان آیه مصحف — کلام صافی او تر زمان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق — تنور همت او را نوافل آمده طوفان — بجیب خاطر او را فواید آمده هودج — جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی — نظام ملکت هستی قوام عالم امکان — عقاب شوکت او را بنالت آمده مخلب — هژبر قدرت او جلالت آمده دندان

زرمی
مخلص دین است

ترقین
خطی که بدان بجه
می کشند

آذر برزین
نام آتشکده است

آذر برزین
نام آتشکده است

صه
عرض تعیین
چاپت که نوش ماه است
و شش ماه روز دور نما
نک آبا دو قصل
میکند

پروز
سپاه فیروز را گویند

ترزقان
شعر هم را گویند

بجیب
مراد شعر است

زلال عمر

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع — نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان — بزهد و صوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت — انس و همه و معتمد و بشر و بوذره سلمان

ریاض بینش او را فضایل آمده کلبن — سحاب بخشش او را نوامل آمده باران — کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر — قبول خدمت او را زمانه بنوده دامان

هوای عرصهٔ جاهش مطار طایر دولت — فضای کعبهٔ قدرش مطاف زایر احسان — رواق عزت او را معالی آمده مسند — سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان

ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن — عدوی دولت او را تنور ماویه زندان — بداس بخشش و همت کسسته ریشهٔ ضنت — بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشهٔ عصیان

ز قهر حادثه سورش امور حادثه مخمل — ز لطف نابه تورش قصور نابه ورمان — زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دوستی — بکرد کاخ تو کردنده نه صراوق کردان

ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان — گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم — حجته رای تو اثبات دست موسی عمران

دلیل حزم تو غبرا علیل رای تو بیضا — دلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان — دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد — گواه جود تو افلاس کیخ و فاقهٔ حاتم

به پیش عزم تو آهن بر آنچه بر همه مشکل — ز برق آتش قهر تو شخص نازله پرثمان — ز آب چشمهٔ لطف تو شاخ نافله حزم

ضیای بیضهٔ بیضا بنور رای تو تهمت — علای گنبد مینا بپیش قدر تو نهان — دریده جود تو جلباب جود جعفر یحیی

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت — بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان — فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت

همواره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی — در مدحت عمدة الحوانین العظام شمس الدین خان افغان فرماید — همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قدر قدر آسمان تمکین — مهر با رای روشن تو سها — چرخ با اوج درگه تو زمین

کوه با عزم تو چو کاه سبک — کاه با حزم تو چو کوه متین — تیغ تو عرق فتنه را شتر — خشم تو چشم خصم را زوبین

نامی از جود تست ابر بهار — کامی از کاخ تست چرخ برین — خاتمی هست حکم محکم تو — کش بود آفتاب زیر نگین

سرور احسب حال من بشنو — گرچه مستغنی است از تبیین — چون ز شیراز آمدم بعراق — مرمرا بود هشت اسب گزین

هر یکی گاه حمله چون صرصر — هر یکی روز وقعه چون تنین — وان در اینجا بقطعی افتادند — که مبیناد چشم عبرت بین

یکی هیچو مرغ جلاله — گشته قانع بخوردن سرگین — چون من از بهر جود عاکردم — همه گفتند ربنا آمین

قصه کوتاه هفته نگذشت — که گذشتند با هزار انین — وا یکیت از بهر هر یکی خوانم — هر شب جمعه سوره یسین

بنده را حال اسبکی باید — بزم دم کردم کوزن سرین — تیز بین انچنانکت در شب تار — بیند از ری حصار قسطنطین

چون بایستد بهنه کوه گران — چون بپوید بوقعه باد برین — رعد گردد چو نکه شهپه کشد — می نخسبد به بیشه شیر عرین

چون سلیمان که هشت تخت بباد — از بر پشت او گذارم زین — چند پنهان کنم بگویم راست — چون مرا راستی بود آیین

مرمرا شوخ و شنگ شاید لیک — سیم خد سرو قد فرشته جبین — طره اش همچو پنجهٔ شاهین

زلفکانش ورق ورق سنبل — چرکانش طبق طبق نسرین — قامتش همچو طبع من موزون — طره اش همچو چهر من پرچین

ابرویش همچو تیغ تو برّان — گیسویش همچو خلق تو مشکین — وجناتش چو طبع تو خرم — حرکاتش چو شعر من شیرین

چشم مددور چشمکی دارد — که درو نازکشته گوشه نشین — ساق او را اگر نظاره کند — پای تا سر شبق شود عنین

تاری از زلفش ار بباد رود — کوه و صحرا شود عبیر آگین — چشمش ار فتنه یکجهان لشکر — رویش از جلوه یک فلک پروین

روز تا شب سرین کروشش را — به نگاه نهان کنم تخمین — در دل از بهر عارض و لبش او — بوسه ها میکنم همی تعیین

او پیاده است وزین سبب فضلد | که سوارش شوم من مسکین | هر دو را نمیتوان سوار نمود | بیکی اسب ای فرشته قرین
اسیا وار تا نماید سیر | آسمان در اراضی تسعین | آنی از دور مدت تو شهور | روزی از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی | کش روش راست است وای بر آن | در دل ورای اینچنین دارد | یاد و مهر جناب شمس الدین

در مدحت جغتای خان بن ارغون میرزا میفرماید

آمد برم سحر که آن ترک سیمتن | رویش بزیر مویش بیغاره سمن | موئی چگونه موئی یک راغ ضیمران | روئی چگونه روئی یکباغ نسترن
مویش فراز رویش آزرم غالیه | سروی نشیب باهش به بالای تن | ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام | سروی چه سرو بیخ مقصود مرد و زن
ماهی فراز سروش دو وه قرار جان | در چین گیسویش که شکن از پی شکن | یک شهر دل به بند کمند از پی کمند | یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
در ناب طره اش که کره از پی کره | چون تودهای ریگ که از جنبش نسیم | سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
یک خندهٔ از لبانش تا بنگری عقیق | یک جلوه از رخانش تا بگذری چمن | گر ضمیران ندیدی بر برگ یاسمن
گو چهره اش نگه کن از حلقه های زلف | بنگر کلاله اش زیر چهر لاله رنگ | هر سو چمان و شهری پویانش از قفا
بنگر فراز نارونش لعل نارگون | گر نارون ندیدی بر شاخ نارون | بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
چون دیدمش و دیدم و در بر کشیدمش | خوشدل چنان شدم که زولایت شمن | برهیا قی که شمع فروزنده در لگن
لختی چو رفت چهره درهم کرد و چهره ترش | چونان کسی که نوشد جام می کهن | گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو تو
گفتم خمش که صاحبدل در جهان کسی است | گفتا مگو که صرف گمانست و محض ظن | گفتم که اینحدیث من و تو برد زکار | منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن
صاحبدل از چه مسلک گفتار شاعران | گفتم پی چه جذمت گفتا مدیح من | وصفم نه اینکه چاه نکونم بود و دقن
بستایدم بانکه هوا خواه حضرتست | کامد بعهد مهد صفا آرای عهد من | تابان در محیط جلالت جهان مجد | جغتای خان بن ارغون خان بن جن
شیرانش طعمه اند بسته دهان زشیر | پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن | خردست و خود که گیرد پیران خرده دان | طفل بهست و طعنه کوی پیران پرفطن
خردست و شیرخوار ولی گرد شیرخوار | از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن | از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش | نه چرخ را چو مرغی بفراز باربن | روزی رسد که بینی بر اینش پرند | از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش | بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن | روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج | وقتی رسد که بینی بر سیرش محجن
این در نظر سپهری اگنده از نجوم | آن در صفت هلالی آموده از پرن | وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از آن ترنج خلقی و مار بناشکیج | وز آن شکن کروهی همراز با شکنج | طبعش ز بس کمر خیر اندر کمر سخا | نطقش ز بس شکر ریز اندر دهن شکن
چون نام این بری کدرت خیزد از زبان | چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن | بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
این مهر آن سپهر که از مهد و کین او | یک ملک رامشست و یک ملک محشن | بیغاره از شبه شود لولوی عدن
این پور آن پدر که از و شیر رشکمند | خود کوان شکیست ز کوپال کشکن | این شبل آن اسد که اژدر پیل را هراس
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او | در پهنه جسم کردان آزرم پرودن | آخر نه این زدوده آن کاتشین حسام | درد و ذمان افغان افروخت مرغزن
آخر نه این نبیره شاهی که روزگار | کابل خدا نه دهری آبستن از فتن | آخر نه این زخمهٔ شاهی که بوقبیس | کابل خدا نه چرخی آموده از فتن

با لشکری فزون همه در عزم مشتهر — با موکبی گران همه در رزم ممتحن — از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار — وز دیر جات هند بل از دهلی و دکن

آمد بمرز خاور و خاور مهان همه — با یکدگر ز پاریش از ریو رای زن — خسرو شنید و رفت و درید و برید گفت — بست و شکست و خست ازان لشکر گران

از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و کمر و تیر — اندام و ترک و تارک و بازو و بر و تن — بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر — بس سر که کفت از چه ضمصام سر فکن

از بسکه کشته پشته کرها بر شد زمین — از بسکه خسته بسته بر نهار شد زمن — هر کس که بود یارش شد خصم با ملال — هر کس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق پور ارپه با صد هزار مرد — شد از زمین بچالش ذی سیف ذو یزن — با شصد از عجم همه در رزم شیروین

رفت و بکشت موکب مسروق را و گشت — هم در زمین شهیر و همش خلق مفتتن — آن رزم را بسجد لکرکس بر زم شاه — چون کین کو دکست بر کینه پشن

تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست — از تیغ کُه شکاف و ز کوپال کُه شکن — بس ملکها کرفت بیازوی ملک گیر — بس حصنها کشود ز چنگال خارکن

شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او — بگشاد بخصم خویش همی ملک خویشتن — آری چو خصم از و کند از ملک دستوال — تنگ آید ش ز فرط عطا کفت لاولن

شاها مباش رنجه کز ایدر روزگار — سالی دو ماه بگذشت با کید متقرن — یعقوب مرنه تنش با سقام مبتلا — ایوب مرنه جانش بالام مرتهن

آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار — این آخر از عمی رست از بوی پیرهن — یوسف مکرنه کشتش در قعر چه بکن — یونس مکرنبودش در بطن نون بکون

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا — این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن — مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار — جولاه مر نکشت بآن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار — پیوستشان قرین بحن داشت در بحن — مر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را — ز البرز و چاه و کوری برهاند بلتین

سنجر مکر نه در قفس غز اسیر بود — و آخر بچار بالش فرکشت تکیه زن — اکنون تو نیز کرت مر این چرخ کج نهاد — دارد قرین تیمار از زمین و شکن

بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در — بشکیب کز شکیب شود خاره بهر من — می تلخ کرد و دانکه از دل برد محن

آسوده دل نشین که چو دیباه بگذرد — بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن — بینی کزان شکفته تری نیست در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملکت و کرت — بخشد همی بکوتر ها کوشکن زمن — تا تو نهند اساس که تو نهز از کهن

هر کس بقدر پایه بیابدش جایگاه — عنقا کند بقاف و کبوتر بچه کین — شخصت عظیم و تنک بسی فسحت زمین

کو ملک رو که هست بجا تیغ ملک گیر — کو بلخ شو خراب چو زند هست روی تن — آن روز زمین معرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چون ان محمود را و لی — در سومنات بت شکنی بر سر شمن — نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

روزی بشود که بر تو شود فتنه روزگار — روزی رسد که تیغ یمانیت در یمین — روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر — چون ان کسی که ناکه در کیردش و سن

شاها یک آفرین تو صد کنج کوهر است — با در کرت نه لب بکشا از پی سخن — جز آفرینی از تو نخواهم در ا ثمن

لیکن یک آرزو یم ازو یر که بدل — زانم همار هبینی محزون و ممتحن — کو اندران دیار او بس هست در قرن

جان کویدم ابی او خلدار بود مرد — دل راندم ابی او سوار بود مرن — بی او زیم چنانکه ابی سرخ کل کیا — بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن

کریم چو ابر بی او در شام و در سحر — نالم چو رعد بی او در سر و در علن — بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور — بی او رخ از خراشم آزده چون سمن

بی او زغم گزیر ندارم بهیچ مکر — بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن — جز چاره نه بیش نه کم کم خدایکان — فرماندهد که رخت کشم جانب وطن

کر کویدم ملالت که بود ابن بر او — کویم برهنه باک ندارد ز اهرمن — در کویدم که هست ترا مایه چمان — کویم که پای راه سپر بس مرا همین

اینها تمام طیبت محض است اکر چه هست — طیبت زبندکان بملوک ای ملک حسن — منت خدایرا که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه جز بخدا و ندد و الحسن

منت خدایرا که ز بس جود بیحساب — در زیر در و کوهر سنجیم بشن — قانیا تو کرم بیانی و قافیه — تکرار چست و دور ست بمعنی از فطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو — غیر از قبول رای خداوند مؤمنن — صاحب که باجوازش هذیان بود فصیح — صاحب که باقبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت — گلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن — شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم — در کوش بانگ شادعرش الحن جارکن

دستش نه کرمخالف باکوه هرعمان — طبعش نه کرمعاند با لؤلؤی عدن — بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن — بهر چه بخشد آن یک کوهر همی بکیل

تابان ز حلقه های زره جسم رد شش — چون نور آفتاب که تابد ز آژکن — پایش چو جفت خلخی ولوال در خطن — دستش چو یار خطی ز لزال در ختا

اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام — روزی هزار سخایش همواره مرد و زن — من نیز ختم کردم بر نام او سخن — چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

تا دبر کاه محبت زاید کی نشاط — از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان — گلسا بمین شد و من از لاله نعمان — صحرای ختن شد ز چمن سبزه بویا

الحمد که از تربیت مهر درخشان — بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان — از شاخ شجر باغ کف موسی عمران — از باد سحر راغ دم عیسی مریم

هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر — چون از اثر نشاه می قامت جانان — از ابر سیه روی فلک چشمه قطران — از برگ سمن طرف چمن معدن الماس

سرو سهی از باد بهاری متمایل — انگونه که داود بر اورنگ سلیمان — این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان — در چنگ بت ساده بط باده تو گوئی

برسرو سهی نغمه سرا مرغ خوشآهنگ — از سرو قدان تا نکری عرصه بستان — این یک چو بهشتی بود آکنده بانعم — آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم

از ماه رخان تا سپری ساحت گلشن — نارسته و مدموی سپیدش ز رخندان — هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان — پیرایش همانا همه رنست که چون من

سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه — دارای جوانبخت ولیعهد که درعهد — ماهی که درد دهره او زهره ثعبان — شاهی که بود خنجر او خنجر ضیغم

برکوچه رهوار پلنگ ست به بربر — در پهنه پیکار نهنگ ست ثعبان — تاری ز لباس حشمش مهر فروزان — ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور

بانگی ست ز کوس سخطش نالهٔ تندر — دانگیست ز کیل کرمش حاصل کیهان — فتحی ست مصور چو نهد پای بکیران — جودیست مجسم چو کند جای برادرنگ

ای دست تو در کاه عطا ابر بهمن — ای تیغ تو هنگام وغا برق یمانی — در کوه احد بحر محیط آمد پنهان — در جسم کرانمایه دل راد تو گوئی

کوهی تو دلی کوه نپوشد چو تو جوشن — بحری تو دلی بحر نبندد چو تو فتراک — کاری که تو امسال نمودی نجهانیان — شاها نکند زلزله با کوه دماوند

فغفور بصد سال کرفتن نتواند — ملکی که بشش ماه کرفتی چو خور آسان — در طعن و شکر خند که هست اینهمه بنیان — هر تن که نبرد تو نشنیده ست و ندیده ست

ارسی چه کند فطرتش آن کنج ندارد — کین رزم کشن را شمرد در خور هنگان — اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان — قومی که بچنگ اندرشان سنگ سیه موم

این بوم همان بوم که خشتش همه زرین — این مرز همان مرز که خارش همه پیکان — از داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان — از عدل تو آن کان مین گشته ز لاله

اینست همان دشت که بر ساحت او چرخ — یکروز نشده سپر الا که ببر سان — هر روز کند مهر چو آهو بره جولان — از فر تو امسال چنان گشته که در وی

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد — این فوج همان فوج که تنشان همه سندان — اینک همه از شرم سر افکنده بدامان — اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه

از بهمنی اینک همه را عزم تفرج — از خوشدلی ایدون همه را رای گلستان — از طفل دبستانش قهار ستم دستان — این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی

میران جوانبخت کهن سال تو اینک — در کاخ تو منقادتر از طفل بستان — تنشان همه قیر است و بدنشان همه قطران — این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی

از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب — از فر تو ایدون همه در توزی و کتان — کرد از ستم با دشکایت بسلیمان — ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر

جمشید باحضار صبا کرد اشارت — باد آمد و شد پشه بنیکار کریزان — باد ی کم از پشه برش پیل کران جان — اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ — او باد صفت راندم از در که سلطان — گر عرض مرام است همین نکته تمام است — شایان نبود طول سخن نزد سخندان

تا تقویت روح دهد راح مروق — تا تربیت خاک کند باد بهاران — از همت تو تقویت ملت احمد — از شوکت تو تربیت دولت ایران

در مدح یکی از سرداران و بعهد میرود میفرماید

احباب تو چون برق همه روز بخنده — اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

امین داور و دارا معین ملت و ایمان — یمین کشور و لشکر ضمین ملک و سامان — قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — معاذ کشور و دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت کمین سند شوکت — تکین کشور همت طغان ملک احسان — قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی — نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر — زمان دولت او را قیامت آمده پایان — قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا — عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نوا آمده مخلب — ثری بر سطوت او را حوادث آمده دندان — بصحن گلشن جودش ز تشه غنچه صفت — بگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان

کمند چینی او را ستاره آمده چنبر — سمند خطی او را زمانه آمده میدان — به پیش صارم برّان او چه بُرد و چه خفتان — بنزد بیلک بران او چه خار و چه خاره

پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه — خدنگ نابه بورنش بلای دود و طغیان — حسام هندی او در منتیه آمده جوهر — سهام توری او در لهیه آمده پیکان

بوقعه خنجر قهرش بریده خنجر ضیغم — بپهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان — سپاه شوکت او را ستاره مهچه رایت — سرای دولت او را مجره شمسه ایوان

جهان دانش و جودای ز وصف ذات تو عاجز — ضمیر خط و عشی روان صابی و حسان — ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر — ز برق خنده تیغ تو پهنه معدن مرجان

غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر — یتیم دست تو کوهر اسیر طبع تو عمان — نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت — سموم آتش قهرت بلای ساحت ایران

هر آنچه حاصل کیتی به پیش جود تو اندک — هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان — کینه خادم خدمتگران بزم تو زهره — کینه چاکر خنجرگشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ — زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان — کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر — رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان

بر نده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم — درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کیهان — چه لابه پیش تو آرم ز جور خصم ستمگر — چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان

ز نخبت خود شده شاکی بروز خود شده باکی — ز رنج خود شده حاکی بحال خود شده حیران — نه ز رحم کلفت او را نه غیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را نه غیر لطف تو درمان

چه باشد اینکه به بینی بچشم مهر بدیدم — که نتک بنود گر سوی مور دید سلیمان — ز یک نگاه تو آید قرین راحت رنجم — ز یک عطای تو گردد تمام مشکل آسان

ازین زیاده نبایدم داد ز حمت خدام — ازین زیاده نبایدم زد ز صدمت دربان — همواره تا که بگردد زمین ساکن گردد — سپهر گردون آسیمه دار و والی زینسان

ولی قدر تو باد اهمارا همسر شادی — عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

در مدح شاهزاده کردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بغرم پارس دل پارسایم از کرمان — سفر گزیدم کحب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز — چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم — ز چشم مردم هستند کمال قرب نهان — ره سپردم چون عمر خضر بلیپایان

رهی ز بسکه در و جوی و جز ز هر طرفش — چو آسیا شده جمعی ز آب سر گردان — رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر

نه بر شواهق اوپر کشوده مرغ خیال — نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان — عروج ختم رسل را بجسم زی معراج — شدن براوج جبالش گوترین برهان

چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال — چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان — مرا کجا شناسا ولی ز غایت بخل — همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بطعنه که این فاضلی است از بهمان — من از فرهت فطری ز راز شان آگه — ولی چه سود ز تشخیص درد بیدرمان

یکی نگردد اثر در مناعت ایشان — ولی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود — تفاوتی نکند سخت روی سندان

معاذ
پناه
قطاس
جامه دوزی که لشکر
کردم اورا بر سپاه عرضه
کلاله
مهر چهره
غلاله
سینه پوش
پرگر
مخفف پرگار است
خذلان
بی یاور بودن
شواهق
بلندیها

بهر تمی که نمودم سلام گفت علیک ‌ ولی علیکی همچون علی مفید زبان ‌ چو حال اهل وطن شد بمن چنین حالی ‌ که میزنند ز حیلت بر آتشم دامان

بگفتم ار همه ابعد داد خواهی محض ‌ قصیده بسرایم بمدحت سلطان ‌ خدیو کشورجم مالک رقاب امم ‌ کیای ملک عجم داور زمین و زمان

سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست ‌ منش ز فرط لطافت نظیر آب روان ‌ قصیده گفتم و هر آفرین که فرمود ‌ مرا بجای صلت بود به ز گنج روان

صلت نداد مرا زانسبب که خواست دلش ‌ که آشکار شود این قصیده بر همگان ‌ که در دری نظیم در ی فتاده ‌ چنان بهی که ادای بجای او نتوان

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

مخسب ای صنم امشب بخواه باده روشن ‌ مده پیاله پیاله قدح قدح دو بمن من ‌ یکی ز روزنه حجره در سرا چه نظر کن ‌ ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن

مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم ‌ چگونه مست و خرابند کلرخان سمن سا ‌ دن از چه داشت دلی پر ز خون تو به مستان ‌ بخنده خنده برون کرد جام می ز دل دن

نه چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی ‌ نه ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن ‌ یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما ‌ یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن

زمین ز مین چمن از فروش طلس دیبا ‌ هوا بوای بهشت از نجوز عنبر و لالان ‌ یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس ‌ یکی ز بهر خوشآمد زبان گشوده چو سوسن

جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری ‌ پذیره زانهمه از روی شوق برزده دامن ‌ تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین ‌ پی پذیره بیا تا که زین زنیم بتوسن

که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید ‌ برآید از طرف خاور آفتابی روشن ‌ ابو الشجاع بلا کوی بن حسن شه غازی ‌ که خاک معرکه از تیغ او دست بت روین

چو او بعرصه بدرگاه نهان ز بر ز نهمتن ‌ چو او بهنه برخشی عیان ز اتهمتن ‌ چو بزم خواهد روحی مصور است در ایوان ‌ چو رزم جوید مرکی مجسم است بجوشن

شراب نوشد اما ز خون عدو مخالف ‌ پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن ‌ ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او ‌ چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن

بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلا جو ‌ بگینه خلیش سیلی چه سیل سیل بنا کن ‌ کمند و جوشن کردان ز من عهد شدیم ‌ یکی بکاسه شیر و یکی بگینه ارزن

بروز رزم که آهندلان آهن خفتان ‌ بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن ‌ بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش ‌ بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن

شود هلاک مصور روان ز ولوله در تن ‌ کمان و تیر چو یاران نو رسیده ز هر سو ‌ پی معانقه باهم شوند دست بگردن

ز تیرها که نشیند فرو بچشمه جوشن ‌ چو او به نیزه زند دست روح قارن و میو ‌ چو او به تیر بر دشت جان آرش و شوشن

فی المدیحه

بچشم خصم شود تنگ تر ز چشمه سوزن

مرحبا اندام جان افروز صدر راستین ‌ لوحش الله خلعتی بر یک فلک شوکت محیط ‌ مرحبا الله پیکری با یکجهان رحمت عجین

پیکری تسبیح خوان از غرغش چرخ برین ‌ خلعتی رایات نورش بر بین و بر یسار ‌ پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین

پیکری کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست ‌ خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان ‌ پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار ‌ پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین ‌ خلعتی از رشک او در پیکر ماهید تابان ‌ پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین

خلعتی از فرهی جلت ده بدر منیر ‌ پیکری از روشنی رونق بر در ثمین ‌ خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار ‌ پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین

خلعتی نه سایه از شهپر روح القدس ‌ پیکری نه مایه از طینت روح الامین ‌ خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان ‌ پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین

خلعت شاهنشه گیهان فریدون جهانگیر ‌ پیکر فرمان ده کشور ستو چهر مهین ‌ داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم ‌ غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین

هر کجا یاد ی ز خشمش مهر کان در مهر کان ‌ هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین ‌ از هر اسش یکجهان دشمن نمیرا مذر نفیر ‌ از نهیبش یکزمین لشکر چنین اندر چنین

ارغن
چمانه
سوا هق
بلند یها
پذیره
همسال
افور پرزین
ساعه
قارن
پیر کاوه
ارش
کرد آفرید
مستعد لعه
شرمگین
ماهید
مهمان

از قدش صفی خیابان در خیابان ارغوان — از رخش مرحی گلستان در گلستان یاسمن — موکبش در دشت هیجا چون کمین اندر کمین — لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو — باختر تا باختر کردان انین اندر انین — بسته خم کمندش در وغا بال نیال — خسته نوک پرندش روز کین تن تن کمین

گرد او در چیخت اولیسز در محیط — برز او بر خاک اولو مدبر باد برزین — با خطابش صبح صادق تا مداد شام سیاه — با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا هشتش به تیر دال پر باید قران — هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین — در فلک از سهم گردد چون سهاسهان سهیل — در رحم از بیم گردد چون حبل نالان جنین

خاک راهش مرقمر را در فلک خال عذار — داغ مهرش مرجبین ها در رحم نقش جبین — فی بغیر از سجود کان یکدل در آیاش جزین — فی بغیر از بجود کان یکدل در آیاش جزین

چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او — پیش ارجمند او دشمن از نوش در هزار انگبین — جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین

مهر از آن بر کند خاکستری دارد مقام — کو همی از شرم رایش گشته خاکستر نشین — گر نپاید حاسد از خشمش بصد حصن بلند — قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی منیع

از گمندش سر نیارد تافت در میدان رزم — از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین — می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید — می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین

داد بخشا داورا ای آنکه افتد روز جنگ — از غریو کوس اندر کبد کردان طنین — صدره سنجق بخت ترا بیجاده خورشید کوی — خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین

مرسبکرا آنکه شد از زین بخت ارجسته — قامت موزونت از تشریف شاه راستین — زانقضای جود عام و در خصاص لطف خاص — هم مبشر نفی رهی را میتوان کردن یقین

خلعت از جیب تن بهازند خلق از فخر و زین — سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین — تا که دات ایزدی را فهم نتواند یقین

آنی از ساعات عمرت هر چه در گیتی شهور — در ستایش پادشاه خلد اشیان محمد شاه غازی ۷ — روزی از ایام بخت همه در عالم سنین

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون — طاب الله ثراه فرماید — بر طره مفتول تو دلها همه مفتون

عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم — سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون — زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید — بر ما بگذر تا گذرد عید همایون

چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز — ای ترک بیا تا ببوسم لب میگون — هی بو بمت آن لب که بطعم است طبرزد — هی بو بمت آن رخ که برنگ است طبرخون

معجون حیاتست لب لعل تو ای ترک — مرجان لطیفی هست بر جان شده معجون — تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد — من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون

ای طرفه سرا زغرفه برون آرد برون ای — کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون — قانون نشاطی که بکانون شدت از دست — تو کن نمی سرخ تر از آتش کانون

لختی بجوشیم و بجوشیم و بنوشیم — زانگی که بر در شکند بر درای فلاطون — زانگی که ازا و لعل بود لعل در آتش — خود قوت دل تا دل یاقوت ازو خون

بنشین و بخور باده مکو باده خورم چند — برخیز و بده بوسه مکو بوسه دهم چون — انقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدون — انقدر بخور باده که از خود روی ایدون

قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده — عدل ملکا هست آنچه بر و نست ز قانون — شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

در جیست جهان بخت شش گوکب رخشا — گیتی بود از غرمش چون صفحه مانی — عالم بود از ایش چون فکرت اهرون

از کرد سمندش شده هامون چو یکی کوه — بس موقع پرخاش و فتوحی جوشن — بهتر بود اندر تنش از پوشش کسون

شه شیر صفت بشکروش خصم گران — هیلون نشود افعی و دشمن نشود او — هر چند که بر صورت افعی شده هیلون

ای کینه کانها ز کف جود تو خالی — جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداد — تا من بدعا خواهش از خالق بیچون

فوجی بود از لشکر جرار تو انجم — غیبی نبود از نظر حزم تو غایب — جائی نبود از هبت جاه تو بیرون

زانسان که همی علم بتکرار فزاید — نادم نبود خادم بخت تو کمتی — ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد وقعه قارن — فی المدیحه ایضا — انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

ایمن — تکمین
او — یکدیگر کمین

دال
پرنده ایست کوچک
بیرنگ نقطه گذشته

بیش — جد دور
چیز نیکی است — دور از دانش
هم معروف

چیرگی — طبرزد
شکر — شرح بید

کانون
نام یکی از ماههای سرد است
و مجمر آتشدان نیز هست

شکون
پر
درج
پرنده ان

دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
دیده ام پروین فشان شد دامنم پروین نشان

برق آهم مشعل افروخت در کهتی که کشت
از برون جامه را ز خاطر مردم عیان

کاهی از بس زردی رخساره بودم نیم عکس
سایه ام بر جبهه هندوئی بجای زعفران

نی خطا کفتم بلائی به ز عمر جاودان
نی غلط کفتم فنائی به ز عیش مستدام

فتنه ایک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان

زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان

روی سیمینش سپر کیسوی مشکینش کمند
زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان

هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر کرد لب
غالیه در زنکبار و نوبه در هندوستان

رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله
خالش اندر چهرهٔ سیمین حمل بر فرقدان

با دو لعل نوشخندش می نوشم مشکبر
با دو زلف درع پوشش می نویم ضیمران

زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب
جعد او بر چهر زرکین سنبلی بر ارغوان

عشق او را هفت وادی بود و من در هر یکش
رحمتی دیدم که دید هفتاد را هفتخوان

کفتمش ای ترک غارتکر که در اقلیم حسن
نیکوان را شهریاری و ز بتان را قهرمان

کفتمش ای ترک چون من بر جفائی شایدت
کوه را دردی و پوشی در قصب کاهی سزین

کفتمش تا کی ز هجرت نالم کفت بس بجز کویمیر
کفتمش یارم که باشد در غمت کفتا اجل

کفتمش شب بیتوا نماید خواب اندر چشم من
کفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان

کفتمش ای ابله مذانی ایقدر کز وصل تو
کفت رو رو من نیم آن کل که خواهد باغبان

کفتمش ای ترک چون من بر جفائی شایدت
کفت بس بس من نه آن ترکم که جوید بر جوان

من همان نیم که بیند کلشن از باد خزان
کفتمش آخر چند ماند راز جورت سر بمهر

غبغبم کوئی نه کش دست تو باشد صولجان
کفتمش آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار

ایقدر حجت مجوی و ایقدر طیبت مران
کفت بس بس من نه آن ترکم که جوید بر جوان

تا بجد از خود کریزی قیروان تا قیروان
کفتمش از وصل دانت تا کی جویم اثر

پشته خاکی است ما را بر برازی پرفشان
کفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان

کافرم کر هیچ کافر بت پرستد در جهان
کفتمش آخر چند ماند راز جورت سر بمهر

آزمون آینه را بر کیر و در شهت همان
کفت رو رو من نیم آن کل که خواهد باغبان

کیفش با چون خودی بنشین ز روی مهربان
کفتمش از وصل دانت تا کی جویم اثر

از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
کفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان

کاه خوانی سخت رویم هستم ار می آیمان
سخت رویم ولی با چون تو یاری سست طبع

برزمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم
می بنا رستم زمین را فرق کرد از آسمان

بسکه کرد اکرد من صف صف هجوم آورد غم
جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

الغرض بودم در اینحالت که ناکه در رسید
بر سرم آنسرو بالا چون بلای ناکهان

زلف یخچدار سنبل چهره یک کلزار کل
لعل کیت انبار مل کیسوش یک مشت مشک

آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله
غارت یک دیر راهب از دو مشکین سلسله

در دهان او سخن چونان وجودی در عدم
بر میان او کمر چونان یقینی بر کمان

بر قدش کیسو چو ماری بر فراز نارون
در لبش دندان چو دری در میان ناردان

از فسون چشم بر بستم زبان آری بسحر
ساحر از باد ام مردم را کند عقد اللسان

عشق دارد مار بر سرو روان کر سنکری
زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان

غیر زلف چون دهانش بر خان آشین
می مذیدم کز هوا سوی زمین بارد دخان

زلف بر دوشش غزالی بد دوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان

آشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند
در سپندش عقل را آتش زدم در دود دان

کوه را دردی و پوشی در قصب کاهی سزین
موی را آری و بندی در کمر کاهی میان

کفتمش کارم چه باشد پیرحت کفتا اجل
کفتمش یارم که باشد در غمت کفتا فلان

کفتم از وصل دهانت تا کی جویم اثر
کفت تا آنکه کر جوئی از دهان من نشان

کفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار
کفت هی هی می ندانی خنده آرد غم ران

کفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر
مهر بردار از ضمیر و قفل بکشا از دهان

بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین
میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان

تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر
تیر پران کمبود و چون جفت کردد با کمان

با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت
منطق شیرین نیاری شوخ شکر لب مخوان

روی زشت خود ندیدستی مکر در آینه
کلکش از تاثیر آن صورت بخوشد در بنان

برخ زردت زهر جانب نشان آبله
روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان

روی زشتت کر شود در صورت بت جلوه کر
در هم و دینار را کس می نکیرد رایکان

کر نمائی روی من با روی زشت خود بیا
خار را شهت خطا باشد بکلزار جنان

در تو کوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر
یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در غمان

مر ترا طاعت چه باشد تا هدایت در قفا
از مر اعصیان چه باشد تا بکیفر کردکار

کاه خوانی سخت رویم هستم ار می آیمان
سخت رویم ولی با چون تو یاری سست طبع

از جمال چون توئی کوید بدوزخ کن مکان
سست مهرستم ولی با چون تو خار سخت جان

راستی را در شکفتستم ز اطوار سپهر — راستی را در شگرفستم ز دور زمان — ای جهان‌آن

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی — بدسرشتی احولی زشتی بخیلی ناتوان — جملگی‌نگ

کو بکو تا زان که کردو با نگاری همنشین — در بدر یا زان که کرد و با طرفی ایمان — یا بدیخ

گاه با معشوق گوید امنیت جور بیحساب — گاه با منظور گوید امنیت ظلم بی‌کران — شاه محجوب از حسرت نه بگشاید دهان

خود نماید جور از معشوق نالد هر نفس — خود نماید ظلم از محبوب موید هر زمان — ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

آن ازین جفت نشاط و این ازان یار محن — این ازان اندر جحیم و آن ازین اندر جنان — نا مکرر باشت روئی چون تو کرد و تو هان

چشم خیره خشم چهره روی تیره خوی زشت — رخ کره نخوت فره صورت زره قامت کمان — غم فراوان دل نوان و دیش سبک خاطر گران

آه سرد و تهک گرم و روح زار و تن نزار — روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل توان — هیکل رفت تو بینم یا رخ پر آبله

تو چه بینی از من آن بینی که راغ از فرودین — من چه بینم از تو آن بینم که باغ از مهرگان — تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال

من ترا دار نعیمم تو مرا نار جحیم — من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان — من ترا یم راحت تن چون ترا یم همعنان

من چه بینم از تو آن بینی که از صرصر چراغ — تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان — تو مرا دشمن جان چون مرائی همنشین

نه ترا یزدان فرستد رحمتی بر تر ازان — نه مرا کیهان بسنده زحمتی بر تر ازان — من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

عشقباری چون تو زشت و شاهدی چون تو سیاه — فی المثل وانی چه باشد آسمان و ریسمان — روی تو رنج است و رنج از شخص برباید توان

دین روا باشد خدا را گر وصال چون منی — این بود انصاف یارب گر وصال چون توئی — من بباشم نا امید و من بباشم ناتوان

تو بمانی شاد کام و تو بمانی شادمان — با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر — با تو چون نامم نماند هیچم از عشرت نشان — بیائی‌نگ

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین — نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران — تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان

خوشدلی را مایه باید مرا بسرای همین — نیکوئی را آیتی شاید مرا بنمای هان — تا بپای خویشتن از خویشتن جستی گران

تو اگر بوسی مرا بوسیده مه را جبین — من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خرد اقلان — گر وصال چون تو نی دارد خدایم در امان

گفتم ای سرو قبا پوش ایمنه تو سن متاز — گفتم ای ماه کلاه دار اینقدر مرکب مران — نازهای نیکوان را راز ها باشد نهان — ایمنه‌نگ

حسن ما می هست عالی نرد با نش حبیست عشق — هیکلی بر بام می توان شدن بی نردبان — ور نه شکر نام بسیار ستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلستان — عشق خسرو کرد شکر را شیرینی مثل — شوق فرهادی مرا این ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد مثل — هم عجم را بوده چو نشیرین هزاران دلستان — شور مجنونی مرا در اکر و معروف زمن — عروه و عفرا نام دو عاشق و معشوق

هندوئی خورشید خشمار ا ستایش می کرد — از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان — در نبودی دامق از عذرا که پرسیدی اثر — در نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

سروکی بالد بستان در نماند قامتش — تا نه زاول حیرت مر با نکندش در گمان — شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز — وصل از دل بردن را مین مثل شد در زمان — جهان‌نگ

در جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال — گل کجا خندد بگلزار از نژند خوان — گر نبودی داستان تو به ولیلی مثل — کثیر و عزه نام عاشق و معشوق

مفلقی دانا چو خاقانی بشایستی همی — کافرم گر هیچ راندی از عبیه داستان — شاعر ما بر چو فردوسی بایستی همی — از صد اوهام نامی نبودی در میان — ارطاه‌نگ

خسرو غازی محمد شه که اندر کار ما — تا بدوران داستان گوید کس از شاه جهان — تا بماند در جهر ماند ز کر و سیستان

انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من — بسته‌یم در آستین و هشته‌یم در آستان — لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند — زنده خوان نام عاشق و معشوق

در مدح امیر الامراء العظام شاهرخ خان قاجار

تا کنون زاندم که یزدان آفرید است این جهان — این چنین شاهی جهاندار و جهانیا ندارد — خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

ما الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون	شمع را بگذار تا بیهوده می‌سوزد بسی چون من	می نسوزد شمع کس در روز بر خیز ای ندیم	جمع را کردن فسردن شمع را کردن زبن
جمع را آشفته دارد شمع موم از دمع شوم	خیره این گردنکشان ناکام را کردن زبن	از شبستان شو بستان ای ترا بستان غلام	تا سمن پیشت نماند آرد چو پیش تت سمن
ماه میگفتم ترا کز ماه بودی مشکبوی	سرو میخواندم ترا کز سرو بودی سیمتن	مارا کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا	سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
تخل آزاد خار و خرما نخل آزادش دو توش	از چه این هر چار دارد آن لب چون بهمن	نوش و خرما از تبستم نیش و خار از سرزنش	آن دو دارم بهر غیر و این دو دارم بهر من
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان	قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن	میخراشد سینه ام را ناخن از عشق لبت	چون زبهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق	نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن	خال و رخسار تو با هم چیست آخر زاغ و باغ	زاغ کجا و اغ سبز باغ کجا مازو سمن
خنده یک بسکاله شکر لعل یک عمان گهر	زلف یک لیوا هوا عنبر طره یک عالم شکن	عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون	نازکی شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
آن زنخدان یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار	صد هزار آهیب از ان سیمین نصیب جان و تن	یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار	یک خراسان فتنه است آن چشمکان را هرن
همچو نارنجه ام دل زان لب چون نار دان	پر ز نارنجه ام جان زان قد چون نارون	خال مشکینت برخ یا هندوی آتش پرست	خط سبزت گرد لب یا طوطی شکر شکن
صورت و خط خال و عارض لف و چشم و ابرو	ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهو ختن	ناشدستی ای پری پیدا پری پنهان شده است	در سوی پیدا شود پنهان ز طعن مردمان
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت	نور ریز دانست در تاریک جان اهرمن	سجده آرد پیش رویت هر دم از لف سیاه	چون برخورشید هندو چون برت برهمن
ماه نخشب چاه نخشب کرد مدیستی سیمین	ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن	بذله شیرین رقآنی بکوش آید عجب	چون نوای خارکن از بینوای خارکن
میکند که دل چکار افغان چرا از غم چسان	همچو قمری کی بهاران برچه بر سرو چمن	ترک من کو ماز چه آویزی هوا کانیم سیر	آنچنان کوهی که در ایران نکند از من
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا	حالت افراسیاب اندر کمند بهمن	چهرات فردوسی از حسن است و مژگانت دراو	رهست مانند سنان کیو در خنگ پشن
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو	وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید رخت	شاهرخ خان کش رود کردون پیاده در رکاب	با فر فرزین نشیند چون برهب سلپین
صمد قدر او جلیل و طول و نول او چو نیل	رای در روی او جمیل و خلق و خوی او حسن	از نهیب کرز او چرخ مهین را بوهمن	
در نیام نیلگون شمشیر چو هر دار او	پا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن	جوهرش در تیغ و تیغش در نیام کوهرین	آن پرند هلالست این هلال اندر پرن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بچنگ	تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن	مهر لامع نر زره ایش کوکبی در جسر اق	نسر واقع بر سنانش صعوه بر بالای زن
خنجر رخشنده اش از کوه توسن عیان	بار دان از قله کهسار سیلی موج زن	ای چو جنت خلعت اندر جا نفروزی مشتهر	ای چو دوزخ خشت اندر کفر سوزی ممتحن
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط	سنگل جوهر بر سنانت کوهرو بحر عدن	بارخی پرچین زنی چون زین برخش از بهر کین	تا ختن از چین کند رخشت بگیرد تا ختن
جامه جاه تو دمعمار ایوان ترا	عرش اطلس پرور است و چرخ هشتم پرور ان	روی تو مهر است رخشان کش زمین آید بسهر	رای تو شمعیست تابان کش جهان آید بگفت
همچو معماری مهندس هر سحر که آفتاب	با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن	پیش تیغت چون بود کیسان چه آهن چه حریر	لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از روی حکم	خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن	زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت	تنگ داری در جواب او رنگ لا و لن
الله الله مرحبا قآنیا زین فکر تو	گر سماع او بر قص آید روان اندر بدن	صاحبا صد را خدا و ندا رد اداری که چرخ	ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان	باز گوئی کای ملک خصلت امیر مؤمنین	ای خداوندی که دارد از عطای عام تو	فتنی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قآنی دانا که از گفتار او	سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن	این همان قآنی بحر و کوه که ماند جاودان	مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده کرد و هلاک	قدح او تازه است تا هر تازه کرد و کهن	تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت	خسته کرگ سجون و بسته سجن سجن

جمه چون

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا | چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن | نی بود تنگ سلیمان گر سخن گوید بمور | یا چه از سیمرغ کاید گر نشیند بارغن
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازم است | این چنین بوده است تا بوده است میراث سخن | رفتگان را نام نیکو زنده دارد در جهان | سالیان تا از جهان رفتست سیف و قیصرانند
تا بکی قانع شوی زین مختصر کردن شمرد | عجز در نزد کریمان نیکوست از فطن | عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری | راستی گویم دلیل صنعت است و سوء ظن
هر کرا طول و نوائی شد منش از طول نوال | هر کرا فضل و سخائی شد شمش از فضل سخن | ابر نیسانرا نگویند هیچکس کو هر فشان | مهر خشانرا نگویند هیچکس پر توفکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال | تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن | آن بیا قانع شو ترک طمع کن از جهان | تشنه همت بیار و ریشه ذلت بکن
باد آور داستان کز بهر عیش | سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن | عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو | جنس عزت را نشاید از بنیا زی مزتن

در مدح شاهزاده ازاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه قیمار

بر یاد صبوحی بر سم مستان | مطرب غم دنی سینه نغمه افغان | آشفته دلم از هوای دلبر | از خانه سحر که شدم بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی | گر ماه رخ دوستان کرد دستان | در سیب صد آسیب شد نصیبم | آسیمه سرم از جفای دوران
بر کل نکرستم بسی کرستم | از ضعف چو مستان فتان و خیزان | که سوسن دارا ز مقال خاموش | کم منهی دل کشت از آن زنخدان
که زیر کلی که بپای سروی | سر کرده فغان چون هزار دستان | که داغ نهادم چو لاله بر دل | که چاک زدم همچو کل گریبان
کاه از پی تسکین جان مسکین | کاهم ببر اندر هوای کرمان | تا که به نسیم صبا گذشتم | چون تشنه مدیر یا کرسنه بر خوان
کاهم بدل اندر خیال شیراز | چون غرم شه آورده رای جولان | افشاندم از دیده اشک شادی | چون خارش آوبختم بدامان
چون خنک ملک گشته گرم جنبش | گفتم ای درمان رنج فرقت | اهلا لک سهلا از چه داری | جان و تن مارا اسیر اخزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار | برخی بنشین کز فتنه بنشان | ای قاصد یاران بدیدو لبر | ای پیک نکارای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش | ای طره سنبل ز تو پریشان | ای حامل بوی قمیص یوسف | وی مایه عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرم | از هیبت تو قوم عاد پژمان | بر کف تو کاهی بساط حیدر | بر سفت تو که مند سلیمان
پایت نخراشد ز خار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمان | پیدائی و پنهان چو جرم خورشید | پنهائی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو کاهی ز بین هستی | مریم ز تو کاهی قرین بهتان | کز آنکه پری نیستی چرائی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | در دول مشتاق را تو درمان | مسکین تو کنی راغ را بجز داد | زرتین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که مهرت مراست در دل | عمریست که شوقت مرهت در جان | ایرا که نشد مشکلی دو چارم | الا که بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود گر طریق یاری | ای محرم هر کاخ و بر شبستان | از زری که مهین پای تخت خسرو | از زری که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تنم ز بسکه لاغر | بیرون شود از چشمهای گریان | زان نامی و بس چون وجود عاشق | زو ذکری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری و دانش | با خویش بدار الامان کرمان | لیکن بطریقی که در ره از وی | گردی نشیند بهیچ دامان
آنی بنهانی بهیچ سامان | آسوده نخجیی چو بخت دانا | فرسوده نکردی چو فکر نادان
زود در گذری چون خدنگ سلطان | در خار مغیلان خلد بگامت | چون نار مندیشی از مغیلان
وآخر که بدار الامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان | کان ملک بهشت است و دیوت از بو | ترسم ندهد ره بباغ رضوان

سیف و قیصرانی
یا شاهی از میر

مستی
اهلام کشنده

برید
قاصد

قمیص
پیراهن

سفت
شانه کتف

ستود
محکم

عنبر
گیاهی خوشبو

غدان
نام مارقوسیاه
بوده است

کاخ هرمان
معروف به بهرام

شلان
کوهی است

سقرلاط
به پشمین که در روی
بافند .

کیوان
کمان تیرانداز

آذرم
ششم

القصه کی نغنی باره بینی	صد بار برآرد ز هفت چرخ گردان	سوار بر وحش چو سد یاجوج	دشوار عروجش چو عرش یزدان
سالم چو سپهر از صعود لشکر	ایمن چو بهشت از ورود حدثان	سنگی که بلغزد ز خاکریزش	ماند نرسد تا ابد بپایان
دروازه آن باره بسته بینی	جز بر رخ جویندگان احسان	باغیست در آن باره بارگاه الله	گیتی همه از نگهتش گلستان
چون بحر زراله چوکان زاله	پر لعل بدخشان و در رخشان	گردون نه و در وی هزار جنت	جنت نه و در وی هزار غلمان
تا کام زنی عنبر است و سوسن	تا چشم زنی سنبل است و ریحان	یک سبزه از آن آسمان اخضر	یک لاله از آن آفتاب تابان
بر ساحت آن عاشق است اردی	بر عرصه آن شایق است نیسان	کاخیست در آن باغ لوحش الله	غدان شده زو بارگاه غمدان
چون رای سکندر منیع بنیاد	چون فکر ارسطو وسیع بنیان	گرمان نه اگر مصر از چه دروی	آن کاخ نمودار کاخ هرمان
سختی است در آن باغ صانه الله	یکتا بد گیتی ز چار ارکان	شاهی است بر آن باغ گرفروغش	روشن شد ظلمت سرای امکان
شهزاده هلاکوی راد کآمد	ایوانش فراتر ز کاخ کیوان	تابی زرخش چرخ چرخ انجم	حرفی ز لبش بحر بحر مرجان
شیر است چه پیش شیر شرزه	پیل است چه پیل پیل غرهان	گر پیل دمان راز رمح خرطوم	در شیر ژیان راز تیغ دندان
بحر است چه بحر بحر قلزم	کوه است چه کوه کوه تهلان	گر بحر کند جا به پشت توسن	در کوه نهد پا بزین یکران
با نیزه گزینش بدشت هیجا	با تیغ گزینش بروز میدان	نه خود بکار آید و نه مغفر	نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و شعله	ای گیتی و امر تو کوی و چوگان	از خشم تو جنت شود جهنم	از بیم تو کافر شود مسلمان
زی خصم کالنم که از کمانت	آرد خبر مرگ پیک پیکان	رمح تو یکی کرزه مار خون خوار	خشم تو یکی شرزه شیر غرهان
آن مار برآرد و مار از تن	این شیر برآرد و نفیر از جان	دست و دل بحر بخش کان پرداز	بر دعوی جودت بود و برهان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را	از جور دو برهان جود برهان	از هیبت ابروی چون کمانت	پیکان شده در چشم خصم مژگان
تیرت ز زمین بر سپهر یازد	چونان بزمین از سپهر باران	نشناخته شمشیر آهنینت	در وقعه سقرلاط ز سندان
تیغ تو دالوند مهر و شبنم	گر رزم تو دلبر زماه و کتان	مهمان مخالف بود خدنگت	هرگاه که بیرون رود ز کیوان
زان خصم برانداز سینه دل را	تا تنگ نکرد و سرا بمهمان	نبود عجبا رخون شود دوباره	از سهم خدنگت چنین بزهدان
دم سردی بدخواه دلف تیغت	این تابستانست و آن زمستان	بدخواه تو در کوی ز سهمت	انگشت گزد بر بجای پستان
گیهان و عمود تو عاد و صرصر	دوران و جنود تو نوح و طوفان	آسان بامهر تو هر چه مشکل	مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چو قضا کی بگاه کوشش	رایت چو قضا کی بوقت فرمان	دیوار اثر حمیت فرشته	کوه از گذر لشکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور	معموره کان از تو بسکه ویران	شد ساکن کان هر چه بوم و ملک	شد واصل ملک آنچه سیم و رکان
تا چند کنی بیخ فتنه شاها	از رزم کن از چشمهای فتان	تنگ است جهان بر تو از چه یارب	بیچرم چو یوسف شدی بزندان
شاید که هم از خلق خویش آرا	زهت بفزائی چو باغ رضوان	آری ز نسیم خلق خوش یارب	بنمودن کو لخن بگلستان
با خلق خلیل نار نمرودی	سوسن شود و شقایق و ریحان	هر خانه کش از وصف تست رنجور	هر نامه کش از نام تست عنوان
این خنده کند بر هزار دفتر	آن طعنه زند بر هزار دیوان	شمشیر تو مرکبی بود مجرم	از مرگ بجائی گریخت نتوان

در دولت تو سعد و نحس خرّم — چون زهره و کیوان برج میزان — رحمت که از آن ماریار تیمار — تیغت که از آن شیر جهت افغان

خور خیره شود وقت وقعه از این — یتیره شود کاکمینه از آن — از هیبت تیغت بگاه جولان — از حملهٔ خنکت بگاه جولان

مو مار شود پیل را پیکر — خون سنگ شود شیر را شریان — بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم از آن پریشان

فراک رزمیت رزین تو سن — او نگ چوارنو قمیس اقبان — قدر تو برازمدحت سخنور — جاه تو برازفکرت سخندان

ای شاه سه سال از تو دور ماندم — چون خاطر کافر ز نور ایمان — از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سزای عصیان

هر موی برا ندام من نموده — چون بر کتف بیوراسب ماران — اکنون عجبی نیست گر بپایم — جاوید بعشرت سرای کیهان

ایراک زادراک خاک پایت — چون خضر رسیدم بآب حیوان — قربت که مهین نعمتی خداداد — زان بهیده کردم سه سال کفران

زان بار خدا ازبرای کیفر — بگماشت بجانم عذاب حرمان — اینک بستغفار مدح دارم — ازفضل عمیمت امید غفران

تا ماه منوّر بود همواره — بیت الشرف ثور و خانه سرطان — چون نور مه از ضمار هلالی — تو را ثبت مستخر چو ملک ایران

بیت الشرف و بیت تو همواره — محروسه ایران و مرز توران — آن کز دهم زیب این قصیده — از کوهمر مدح علی عمران

چون ختم ولایت بذات او شد — هم ختم محامد بدست شایان — آن فاتح خیبر که کشته زاغاز — از فطرت او فتح باب امکان

آن خواجهٔ کامل که ره ندارد — در عالم جاهش خیال نقصان — بی جلوه انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان

بی رنور ذات وی آفرینش — ماند بیکی نوعروس عریان — پروانش کی زهست و نیست چون هست — با هستی او هست و نیست یکسان

از پرتو ذات تو یافت کسوت — اندام وجود نوعروس امکان — زامکانی و زامکان فزاتر استی — چون پرز شکوفهٔ ثمرز اغصان

اوصاف ترا کس چسان شمارد — چون وصف ترا نا پدید پایان — گر نعت نبی عاجز است حسان — تا کرد زمین چرخ است گردان

دربارهٔ آن کش خدا ثنا کر — تا چند دکی این ترّهات دهیان — تا زیر فلک خاک است ساکن

در مدح شاهزاده ابا قاآن میرزا ابن شجاع السلطنه فرمان

احباب تو چون بوستان باردی — داور کشور کشا فرمانده لشکر شکن — اعدای تو چون نیستان بابان

تیغ ترا دانی باستحقاق کبود تیغ زان — گر رزم دانی که باید برنهد بلای برز — بهمن ار بهمن فرا اسفندیار روی تن

تیر ترا دانی که باید در کمان آرد کمین — قارن آرش کمان کو در رکرشاسب محن — رحم ترا دانی که باشد کارفرما روزرزم — تیرم رستم صلابت رستم بزرم فکن

شاه شیراوژن ابا قاآن که کاکیرودار — بر پی رخشش نمازد در روان تهمتن — چون بچنگ آرد کمان هوپان بقیراز دی قباد — چون بکف گیرد سنان نالان بگوراز دی پشن

ذکر ی از روی وی وگیهان خطا اندر خطا — یاد ی از خوی وی و گیتی خستن اندر خستن — هر کجا طغی زکف او نشاط اندر نشاط — هر کجا نامی رقهر او محن اندر محن

چون فراز و قدر از و محفل ریاض اندر ریاض — چون فروز و خداز و مجلس چمن اندر چمن — چون نهد مغفر بسر کوشنده کوهی بادبار — چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن

در درون درع تاری پیکر خشان او — جای جبرئیلست در تاریک جسم اهرمن — از نهیب گرز او در جان کوانرا ارتعاش — از هراس برز او در تن مهانرا بوهمن

تا کوید دایه اندر گوش کودک نام او — غلغل نکشاید لبانرا از پی شرب لبن — هر و شاق محفل او بوسنی گرز و طرف حسن — جان چندین یوسف مصر یش در چاه ذقن

بسکه دو نا نرا درد از خنجر پیکر شکاف — روز میدان پهنه را یابی همی ها وای جان — در صف کین وقعه را بینی همی نبازتن

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین — بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن — ای بایوان مهبط غوغای لایزال — ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن

ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از بیان — چو متاع فضل کاسد گشته بازار سخن — شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان — شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

فراک کمند

بیوراسب نام ضحاک

ترّهات سخنان بیهوده و خرافات را گویند

بهمن سپر

محن اندوه

بوهمن زشت

جان سخن

مهبط مصدر فرود آمدن

هم تو میدانی که عهدی بسته بودم دیرها — تا بشین شعر و نون نظم نگشایم دهن — وین زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان — نغز دری بر گفته پرور عدن

مارتوکنت آیت رحمت همی نازل بشان — باهزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن — یاوه دیگر سر زدازمن عذر پذیرا رانگ — راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من

من نمیگویم نیم غافل ولی هنگام خشم — ایمنی مرد کرد و چیره بر فهم و فطن — خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند جهان — بس گرامی تر زراده مادر و فرزند تن

این من و این کردن من آن تو و آن تیغ تیز — خواهیم کرد و نفراز و خواهیم کردن بزن — انقدر زی مر جهان شاها که آید در صلاح — ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

در ستایش شاهنشاه مبرور محمدشاه مغفور انار الله برهانه گوید

بارها گفته ام ای ری تو این راز نهان — فرودین چون برود فر بر و دار بستان — علم شه لشکر و توکشتی و کیهان دریا — ای ری ای هیچ مدان هیچ نیاری بخیال

که ملک روح و توئی دل نزند دل بیرون — امین از موجه و طوفان بلا و حدثان — خود کرفتم که توکیهانی انصاف بده — نا خدا کشتی بی لنگر را چون آرد — که ابی یار خلد هیچ نیاید کیهان

فرودین هست شهنشاه و تو بستان لیکن — یاد آنسال که شاه همه وان در همدان — که زبر زیر شدست زیر بز از زلزال — ای ری هیچ مدان هیچ نیاری بخیال — یعنی ایوانست در که شده ور که ایوان

نازلزال قتلگران شد زیق سالان — وانیک امسال از آن رنج که نامش نبرم — نبودت نامی از نام و نشانی زنشان — زیق آگندی در گوش و به نشنیدی پند

بارها گفتم ار دامن شه دست مدار — هرچه گفتم همه را ثار شمردی و مزیح — هی سرودی که مکن طیبت و مسرا بدیان — بارها گفتم ای ری تو این راز نهان

که مکین هست شهنشاه و مکانستم من — شاه جانست و من از روی حقیقت بدنم — هیچ کاهی نبود جانش گریزان ابدان — که مکین هست شهنشاه و مکانستم من

شاه کیدانه کدر پاشد و عالم من — ناگزیر است کهر را که بود در عمان — شاه سروست و منم بستان بی هیچ شکی — شاه کیدانه کدر پاشد و عالم من

زار ما گفتی ای ری که اگر شرح دهم — همه گویند مگو در حق ری این بهتان — لاغها راندی ای ری که گر انسان بودی — سرو باید نهد پای بردن از بستان

مثل شاه و تو دانی بچه ماندای ری — مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان — یونس است این شه و باره تو چو بطن ماهی — بدبانت اندر نهاد و مئی یک دندان

شه چمدری تو بلی نبود بی مصلحتی — مصطفی در غار ارو قتی کرد و پنهان — ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که با — یوسف است این شه و قلعه تو چو کنج زندان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد — بر دبوم تو که بد چون دل دشمن ویران — پاک جان را د محمد شه غازی که خدای — شه کرا ید زاسپاهان سوی توعمان

شهریاری که جهان از اثر معدلتش — زامنی خنده زند هر دم بر هشت جنان — بینی آنجت بکمان آید زاوصاف کمال — کرده اسرافیل در دل راوش پنهان

هرچه بوده هست و بود نیست زیانش گریز — دولت اوست که پذیرد بگریز پایان — او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتاست — بوجود اندرش الا که ندارد نقصان

معنی کثرت خلقی و رو حدت خویش — در تو با در نکنی بر تو نمایم برهان — در کرا جود سحابست و کرا مهر بهشت — ناگزیر است زیکتائی سایه یزدان

آورخشست بتر کمس و با در خش — آسکونست بدست اندرو دریا بنیان — کاه خونریزی باشد بمهلت کردون — کاه کین توزی آمد بی پروا دوران

بسان مار کلیم و بعنان صرصر جم — بقدح مار خلیل و ببدن روح روان — برخان مهر نیرهست و بنخجر آذر — بعطا ابر مطیرهست و بریزش نیسان

بدل پاک زبس وسعت باشد دریا — بکف را در بس کو هر ریز د عمان — بتواضع زمی هست و بمزرکی فلک است — بتفاوت ملکست و بجلالت امکان

بخل بگریزدش از دست و دل و طبع چنو — که زلاحول و ستغفار گریزد شیطان — یک زمین بند و شکنجست چو بر دانش کمند — یکجهان اژدر و افعیست چو بگرفت سنان

چون بزیر اندر خلیش مهیا ماهین — چون بدست اندر خطیش مستخر تو ران — در کف کینه شهر بریست که تیغش چنگال — در دم جود سحابیست که سیمش باران

امن در عهدش چون عیش بود بازاری — ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان — بر بر خنکش اگر کوه بود کر دریا — بر دم تیغش اگر بر بود کر سندان

تیغ در مشتش دریانه و بهنگام وغا — هر دم از موجه خون بر نماید طوفان — عجبی نیست کز اسطوت او در نبرد — تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان

آورخش: برق
پرتکس: شیشه جواهرآ
اسکون: بحر خزر

خسروا داد کرا ملک ستانا ملکا — ای که خشم تو برانگیزد از ایم نیران — هر کجا روی کنی فتح و ظفر چاکر وا — بیمار و بیمین اندرت آیند دوان

فایده چو بدر قصر جلالت قیصر — زائده چین بسر خوان نوالت خاقان — وصفی از نام تو برگشتی اگر می بدمند — می بخندند همی از جا بهاران طوفان

از دل و دست تو بخشش به بزم و به رزم — یکنفس می نشود دور و نجوید هرمان — انس و جن را بکه بزم نمائی دعوت — دام و دد را بدم رزم نمائی مهمان

هست بر هر چه کنی امر قضا را طاعت — هست بر هر چه کنی حکم قدر را اذعان — یا در بها همی از چرخ در آری تو بیک ایما — بندگیها همی از دهر در آری تو بیک فرمان

ز دو خشک تو چه ها مون کند چه دریا — پیش تیغ تو چه آهن که کمین چه ریحان — کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود — نوش جان کرد و در کام لعاب ثعبان

بر تر و خشک زمن قصد تو آمد دارا — بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان — هر کجا خرگه اقبال ترا بخت فرخت — پرده چرخ در آنجمیه سرزد شادروان

از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم — بزند هر سر مویش هزاران پیکان — وحشت رمح تو از بس بدلش یافته راه — هر دمی رم کند از خویش ز سایه مژگان

ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین — چون رسالت بر سول مدنی شاه زمان — ملکت در عصر تو آسوده ز شور فتن — خلق در عهد تو بغنوده در مهد امان

گر بگاه مدد عدل تو به پیوندد کون — در همه گیتی الا که دل من ویران — آنهم از جود تو موقوف یکی مرحمتست — که بفرمائی و داری دل من آبادان

تا مرا از اثر جود تو در رحمت تو — مشکلاتی که بود در دل گردون آسان — زانسپس صرف کنم عمر بمعشوقه دمی — تا به بیهوده مرا می نرود عمر چنان

در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر — که سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران — باده چو هر جان در دل بلورین جام — یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان

باده ناشده مانا همی از لب بکلو — شود افروده و ما زان بهوش و دل و توش و روان — باده در دل خم غیرت خشنده عقیق — باده بر بقدح آتش یاقوت روان

او بنوشد می و ما می شود افروخته چهر — گل کند حسنش از تابش می چون بستان — برق یکتا کیهی دهنش زد و چهر رخشان — شور یک کیهان تقوی زد و چشم فتان

از بر قامت رعنا رخ او پنداری — بر سر طوبی بستند همی باغ جنان — بشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر — بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران

همی از پیکر من نازتر ش شکل کمر — همی از روزی من تنگتر ش نقش دهان — چون سخن گوید چون هیچ نه معلوم دهانش — چون کمر بندد چون هیچ نه پیدا ش میان

بی کمر کس ز میانش نبدیده هست اثر — بی سخن کس ز دهانش نه بجست هست نشان — چشم من هر نظر از رویش کلزارم — مغز من هر نفس از زلفش پر عنبر و بان

کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر — گویم از طره پر چین دهنش پر ز دخان — عیشها از رخ و زلفش کنم اندر شب و روز — بر بکام دل شیدائی در ستر و عیان

مدحت تو سپس مستی و شاهبازی — بکنم تا که حدایم بفرستد غفران — تا برادی و سخاوت سمر آمد حاتم — تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان

دستان
نام زال نده پدر رستم

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی میفرماید

باد فتوح و ظفر و نصرت و تائید خدای — کشور گشای رستین گیهان خدای رستان — غازی محمد شاه یل صین دل و عرین ملل — عیث عطا غوث اهل ماه زمین شاه زمان

در و در و رای زمین در عهد خاقان زمان — فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان — شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین — هم تابع حکمش نگین هم پیرو امرش طغان

از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم — کامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان — بخشش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گران

شهزاده گرفال و فرمانروشها را در نظر — خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن — چون نقطه در دایره در خنجرش هفت آسمان

در جرم ارزای زین افکند حصنی بس حصین — با رفعتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان — حصنی که گیتی کسیره هستش نهان در خنجره

با چار سوئی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو — در ساحتش از چار سو اهل امل دامن کشان — هم کرد در جرم بنا نیکو ربا طی دلگشا — صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبر فشان

ز آنرو پس از اتمام او فرمود گلشن نام او — گز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان — هم در کنار او غها افکند جنیان با غها — گر شرم هر یک داغها دارد بدل باغ جنان

از آن بسا تین سر بسر دانی گدامین خوشتر — گلشن که در مد نظر آمد به ارمد ها بمان — جرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو — اهل امانی سوی او پویان ز هر سو شادمان

هم چون بهشت ار دیر که بدست بنائی آن — تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان — فرموده بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا — گر کید دزدان دغا باشد پناه کاروان

مدهاشان
و با هر گوار شدت بسر
بسیار نده و خیر رکه خدا
بان وصف کنند

نامش چه زاول به محکمت آن نام را نمود ملک ... ایکت بنام مشترک خوانند دار و ران ... هم برکه افکند بن کش وصف نامد در سخن

چون این عمارات رزین مبنیان نهادان ناکهان ... کش هر دم ارجهان آفرین باد آفرینها بر روان ... عشر نجوسات بلد چندانکه بود از چار حد

زاغاز دید انجام را زد پشت ایام را ... بنهاد بیرون کام را پیش از اجل زین خاکدان ... تنها نه این فرخ نسب کشت این مبانی را سبب

ارجدش اجوئی اثر کامد بعقبی پی سپر ... وز فضل داد شش داد کرجاد بهشت جاودان ... حاجی سلیمان بد گزاد دنیا و دین را آبرو

درگیری از بابش خبر شهر فضایل راست در ... در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران ... حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم

فرمود در جرم بنا چندین بنای دلگشا ... تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان ... هم مدرسی افکنده پی یونان بر شک از خاک وی

هم خود سبب تأسیس را هم مایه خود تدریس را ... نایب مناب آخر که که باشد زبان ... هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن

هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین ... بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان ... شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را نور عین

هم از پی رفوار او بنیان نهادان نیکخو ... دلکش بر باطی بس نکو کش منت فرق فرقدان ... باری چو این فرخ پسر بر عادت جد و پدر

شهزاده فرخ نسب بنهاد جرم رفیع ... دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان ... هر سو پی تاریخ او قانی آمد راز کو

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

سرد شت سر کمتن زجا فرمود این مصراع را ... همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان ... شعله آتش چند انگشته را آتش

ساقی در این هوای سرد زستان ... شاخ بقم رسته است از رگ شریان ... نوشه صد ساله یافت خاک مطبق

سردی دی را نظاره کن که بجسم ... طعنه زند بر به پشک و خنده بسندان ... کوه پر از برف زیر بار قوی دست

خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی ... تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان ... رفته فلک باز مین بخشم که گوئی

آتش از افسردگی بگوره حداد ... تا بد هر بامداد با تن عریان ... یافته پیوند قطره قطره باران

مغز بتوان چنان فسرده که گوئی ... کامده آدمی ز کنبد گردان ... بر همه سوزنده آتش است کلستان

رحم بخورشید آیدم که در این فصل ... خلق خلیل الله از نیمند پس از چه ... دانی این بر درا چه باشد چاره

کوئی زنجیر عدل داود دستی ... دانی این بر درا چه باشد درمان

باد بسبک سر زبرهای گران سنگ ... میکند اکنون هزار عرش سلیمان ... مور بتاریک شب نماند پنهان

دارو ی این درد و برد آتش سرد است ... آتش سردی بگرمی آتش سوزان ... خاکش کو هر شود گیاهش مرجان

آتش سردی که گر بنوشد جبلی ... مهر درخشان شود شش بچه بزدان ... باد لی آسوده از مکاره دوران

یا نی کوئی در دن معدن الماس ... تعبیه کرده است کان لعل بدخشان ... چاره دا هش غلام طلعت تابان

مجلسکی خاص و یارکی دوست همدم ... نقل و می و عود و رود و نار خوش الحان ... دنیا دنیا ملک زردی ملک سان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی ... رند و اد اهم و بذله گوی و غزلخوان ... فتنه یک ملک جان ز رنگس فتان

کابل کابل سماع و وجد و ترنم ... بابل بابل فسون و حیله و دستان ... لیکن کوئی نخورده صدمه چوگان

هر نفس از نازتا نمش متمایل ... راست چو سرو سهی زباد بهاران ... سجده بدست اندرون و سر بگریبان

او قدح شیشه در و دست بلورین ... نزد من استاده همچو سرو خرامان ... من ز سر ضدعه و در لباس تصوف

کز تغیر برسم زهد فروشی — گویم صد لعنت خدای بشیطان — گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش — گویم ای ساده لوح امردنادان

دور شو از من که از ترشح جامت — جانه وسواس من نشوید عمان — دامن خود با سرشک خرقه کنم جمع — تا بمی آلوده ام نکردد دامان

گاه سرایم که کرز من بنخی شرم — شرم کن از حق مباش پیرو خذلان — گاه دروغیره خیره بینم وگویم — رو که تو با این کنه نیا بی غفران

این سخنم برزبان ولیک وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان — اوز پی تردماغی خود و حباب — در صفت زهد خشک من شد حیران

گاه بغبغب زند ز زهد قسم دست — کاینهمه کرز هرمزار باشد بستان — گاه باین دلبران پی سوکند — دست کذارد بتار زلف پریشان

گاهی کوید کزین عبوس مجسم — یارب مارا بفضل ورحمت برهان — گاه بایا بمیر مجلس کوید — کاین سر خررا که راه داده ببستان

گاه بنجوی با هل بزم سراید — خلقت منکر ببین وخرقه خلقان — گاه کند رو باسمان که الهی — شب ازاین جمع این بلیه بکردان

دل شده یک قطره خون که آخر تاکی — از جا برخیز و درکنارش بنشان — عقلم کوید ولا کر نشنیدی — منع چو بیند حریص تر شود انسان

جان برجانان دلی زبهر تجاهل — گاه نکاهم بسقف وگاه برایوان — کویم برکو دلیل خوبی صهبا — کوید عشرت دلیل وشادی برهان

کوید چبود دلیل حرمت باده — کویم اینک حدیث واینک قرآن — کویم حاشا نمیخورم که حرام است — کوید کلا چه تهمت است وچه بهتان

کوید بستان بخور بجان فلانی — کویم نی نی فلان که باشد وبهان — عاقبت الامر کو بدار بخوری می — میدهمت یک دو بوسه ازلب خندان

من نی بی امتحان شوخیش از حد — چاک درون را درافکنم بکریبان — انکه ازسوز دل برسم تباکی — زآب دهان ترکنم حوالی مژکان

خرخره کریه در کلوی فکنده — هرنفس از روی خدعه برکشم افغان — کویمش ای طفل ساده رخ که ببورت — کردهبی نیست کرد سیب زنخدان

چندکنی ریشخند انکه کذشته است — سبلتش از کوش و موی ریش زپستان — مرنشنیدستی ای نکار سیه موی — شرم زریش سفید دار و بزدان

ای بت کافور روی مشکین طره — کلک بالا تیر است وشکل ابرو کیوان — تیرم کیوان شده است وشکم کافور — از اثر کید تیر و کردش کیوان

من بره کور پی سپار و تو آری — از بر کوران کباب برز برخوان — خندی برمن برس از انکه بکرید — چشم امل بر تو از تو اثر عصیان

کوهر یکدانه دلم را مشکن — یا چو شکستی زلعلش آور تاوان — او چو مرا دل شکسته بیند ترسد — روز جزا از نسیم آتش نیران

ساعد سیمین بکردنم کند آونک — پاک کند اشکم از دو دیده کریان — زالفشاند همی بلالهٔ نعمان

من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — برکشم از ذوق بوسه لب جانان — در بتنم لرزه از طرب که فضولی — بانک برد برزند که هان چه کنی هان

انکه تو بینی بزیر خرقه خزیده است — کنه حریفیست شمع جمع ظریفان — هرچه جز این خرقه اش که بینی برتن — دوش بیکجرعه باده کرده کروکان

دردشرابی که این بخاک فشاند — کرده از آن مست فرش وسند وایوان — کویدا کر اینچنین بود که تو کوئی — کش بجز اینخرقه نی سر است ونه سامان

از چه نشیند بصدر مجلس ورند — با چو منی اینقدر لطیفه وهیان — پاسخش آرد که کر بعیب تمام است — این هنرش بس که هست مادح سلطان

شاه شجاع انکه شرزه شیر ژیانبک — نعره زند از نیستان بیشه هژبران — ای ملکا ای آفتاب ملک که جزتو — کس نشنیده است آفتاب بخندان

پیلی اکر زشنه داری خرطوم — شیری اکر زهره داری ودندان — شیر ندارد بسر لبان تو مغفر — پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان

کونه رخش تو پیش کوه بلادن — بیجو بلادن که هست پیش بیابان — انکو یوسف ندیده است بزندان — ازرده و خود کو جمال تو بیند

دوش چو برکفتم این قصیده بسودم — عقل برشفت وکفت زیرکی الحق — در سوی عمان بری وزیره کرمان — مدحت اورا ندیده دانا پایان

مدح فرستی بسوی شاه وندانی — مدح نبی کردمی بنیارد حسان — دولت اورا ندیده کیستی مبدا

کوش

عبوس
صورت بهم کیدن

وجاجی

بنجوی
سرکوشی

خلقان
کهنه

تباکی
خودرا بکریه واداشتن

کیوان
کمان وسپهر
شاره دهم است
کیوان اول

تیر
اکر عطارد است

همیان
پرنیان کهن

زرافشانک
سهناک وخشمکین

مغفر
خود

وقف بد و کشته پادشاهی دنیا — ختم بر و کشته مرزبانی کیهان — کردان با دش مدار دولت یار

دوش چو سلطان چرخ کشت بمغرب کمین — ومن نوادر طبعه — تا بگرد و بهاره کنند کردان

گفتم اول نماز آنکه فطار از آنست — سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین — دیدم در پیش صف پاک کهر زاهدی

سجده صد دانه اش منطقه آسمان — خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین — رشته تحت الحنک ابر عمامه اش

راستی اندر ورع بود اویس قرن — بلکه اویس قرن نیز نبود ش قرین — او شده تکبیر گو از پی عقد نماز

از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض — مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین — بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد

تیر از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید — یکدو سه ساعت کشید مد و لا الضالین — مدته لین دراز چون عمل اهل آز

گفتم از شب دو پاس صرف یک الحمد شد — پاس دگر ماند بهشت پاس نخست این — موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد

بودم دل دل کنان کز صف پیشین چنان — رختم و پس کشد و اهمه پیش بین — تا که پیری نزار پیر تر از روز کار

تا سکه رفته ز کار گشته هرم آشکار — از در مش جان فکار از هر مش دل غمین — سرفه کنان و مبدم ضربه زنان پی به پی

سرفه بالاخش ضربه سفلی عفن — جان به تنفر از آن دل بتحیر از این — سرفه چو آوای کوس ضربه چو بانگ خروس

پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار — نزد چنین ضربه کوس شده شرمگین — کاه چو اهل نعم کرده پی زیر و بم

از پی تلبیس خلق بر کف افکنده دلق — بلغم بینی و حلق پاک کنان زاستین — هیکل باریک او تا بقدم جمله کج

من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب — لیک لب از روزه ام تشنه تا مه عین — چون که ذکر قنوت هر تنی از اهل صف

من شده از کرد کار مرکت و را خواستگار — پیر ز پرورد کار ملتمس حور عین — رهت چو تیر از کمان خواست اجل از کمین

تا که مانند قیر گشت سیه رنگ پیر — ذره حلقوم پس ز دو نفس واپسین — من شدم از وی خلاص او ز تکالیف دین

تا کی فا آنیا بذله سرائی که منیت — بذله ناسودمند نزد خردو لنشین — رایت بنجر چه شد افسر طغرلنگین

باش که در وقت شیب صید غزالان شوی — ای که زنی در شباب پنجه بشیر عرین — در بر پیر خرد رای جوانان رزین

گر به جوانی کنی خنده به پیران کسند — در که پیری ترا طعن جوانان غمین — الهی بهت ار بدو خبث کنی با سرین

هر که ببردان راه نیش زند همچو نحل — زهر هلاهل شود در دهنش انگبین — ناله زمردن کسند در که زادن چنین

گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ — مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

پند مرا گوش کن همچو گهر تا شوی — مازپی مردنیم زاده زما در و سلی — همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن — تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — خندخندان جان نثار راه جانان داشتن

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

جان هم از جانان بود کت داده تا جان کنی — بر قربان هم نباید منت از جان داشتن — بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید

عشق دانی چیست لب پر خنده کردن زدود خلق — بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن — در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم

چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس — روی کریاس سراوق زی خراسان داشتن — کاه در عین وصال از داغ هجران سوختن

مار زلف شاه بدا زاما ماندن از فردوس دل — زشت باشد خلد را و دیو شیطان داشتن — قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون

سراوق

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن ترا ست — یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن — زیور خلد مذاق آل مصطفی در مهرشان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینهٔ نوح کز عالم پر از جودی شود — چشم از آدمی خطا باشد ز طوفان داشتن — خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی — لقمه باید در کلو از خوان لقمان داشتن

چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند — چشم را باید درد و دزدیده حیران داشتن — صاحب دیوان نواند در میان بار عام — رازها با خواجه بی تذکار و بتیان داشتن

چشم احمد خامش کویاست لیکن بایدت — علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن — گوش همچون خواجه بدهی هر چه را آری بدست — ناجبان باری بنجویش و غیر آسان داشتن

خود بکو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را — زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن — ابر با این تیره رخساری که پوشد روزنی — مردم چشمست دهقانرا ز باران داشتن

خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی — پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن — یک سؤال ست از سر انصاف پیرسم ز تو — دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن

بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص — ورنه باکی نیست بر کل کاخ و ایوان داشتن — خواجه بر کل مینهد بنیان تو بر دل منهی — فرق دارد جان من این داشتن آن داشتن

تو ندانی چشم حق بین کم کن این چون و چرا — خواجه را نقصی نباشد زان و چندان داشتن — از تب شهوه فتادستی درین کهسار زشت — داروی تب نوش باکی نشکت پایان داشتن

جان سستت بد تا بدار بخیلتهای عشق — پشت باشد با لباس کاهدین رفتن دراست — رخت خود فرسودن آنکه چشم تا دوان داشتن

گوش تا چون خواجه سر تا پای کردی معرفت — ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن

بایدت چون خواجه اول علمها را هم بسر — کرد و کردن را تسپس بر طاق نسیان داشتن — ورنه بس آسان ترک کار ریست بی کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن

یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگر از ارباب دیوان داشتن — ور دیست این نه غناگر موش طبعی هر زمان — دانهای غیر دزدیدن در انبان داشتن

گر ترا کرزند و استا لوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالبا هیکل ز قران داشتن — نقش دانش شور ها کن نقش دانش اکدر — شرمش آید در بغل بعبت چو صبیان داشتن

در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست — کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت — ورنه چونی را نشاید شکل ثعبان داشتن

می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن — خاکرا پنهان ازان جنبش دهد صد جانشی — تا تواند حاصل از وی قوهٔ حیوان داشتن

از جم جام فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونانست حکمتهای یونان داشتن — زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن

صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان — در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن — گفت باید روح پاک از کفر خندان داشتن

قبض و بسطی کز خیالت می پرایدروز و شب — چند باید نامشان فردوس و ویران داشتن — تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن

شکوه کم کن از جهان تا زود برآسائی مدام — طفل را از شیر گیر و دوقت دندان داشتن — چون صدف دایم بدوش کوهر افشان داشتن

غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی گیرد ز عصیان داشتن — تن بکاهد تا بداند رسم کتمان داشتن

خامه اش یک شرنی گیرد بدوین معجزات — شهر کی نی را بیک عالم بخبان داشتن — عقل کفتا شرط تقدیر است امکان داشتن

از تنور چرخ پخت ارقرص خورشانی قضا — گفت باید خواجه را مهمان بدین خوان داشتن — بر یکی اردن چو مرغ خانه مهمان داشتن

راز کوید با خدا در راز دار عام بار — شبلی این سان می نشاید عشق دان داشتن — شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن

عکس حق را بیند اندر آینهٔ رخسار شاه — عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن — اینک این برهان که گفتم بایست برهان داشتن

ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس — در بدستی جا نه افلاک جولان داشتن — گوش کبیر دل زنه مه جا بزندان داشتن

نرکس از زردی و بیماری عصا کیرد بدست — گر دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن — در یکی کز آستین صد بحر عمان داشتن

رایت فرمانده ی بر قبهٔ افلاک زن — عار ناید مر ترا زین ملک ایران داشتن — بس خطر خیزد ولا زین قدر احسان داشتن

جودی — کوهیست

غنا — نوا کردن

دوتار — دوتاب زدوبافت

نای — مادر

خطر — بزرگی

چرخ هشتم مادحی مانند احسان تست — نیست بیجا اینهمه کو هم‌دمان دارد تو — بنیوش از دو کیتی کو که شها خاص تست
خود تو دانی کار تا آنی بحر مدح تو نیست — ای خلیفه مصطفی فرض ست حسان دارد تو — خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه گوید

رسم عاشق نیست با کیدل دو دلبر داشتن — جسم معنی را زجامه لفظ عریان داشتن
ناجوانمردیست چون جانو سپار و ما بیار — از من این گفتن ست و دل بفرمان داشتن
یا امیر حکم جانان باش یا در بند جان — یار ما زجانان یا زجان باید دل برداشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو — دست حسرت چون مکس از دور بر سر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت — دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
گرچه کاهی از پی بوجهل جهلان لازم است — جرگه بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جوئی زان دون — ای برادر طفلانست فر فر داشتن
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است — قدرت از یزدان چرا باید فرو نر داشتن
کج شو نه کج جو خوشتر کدام انصاف دهد — چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق — دیده باید کاما حول کاما عور داشتن
ظل یزدان باید بت بر فرق نه ظل همای — تا زآب شور یابی طعم کوثر داشتن
گوش تا آنی که رخش همتی آری بزیر ران — ور نه عیسی می نشاید شد زیک خر داشتن
مسخ مرکب را بحل زن تا بدل کاسانبود — سر در اپیوند نوان با صنوبر داشتن
غوطه کز آتش دل زن کی در آب چشم — می بفزاید بها از نام جوهر داشتن
هم دو جعفر بود کاین صادق بدان کاو باقر است — کز نمیخواهی سیه روئی چو فرقد داشتن
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار — تا توانی امثال حکم داور داشتن
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر — رو بهانرا آگه از سهم غضنفر داشتن
ذات حیدر افسر لولاک را زیبد کمر — نیستی معذور با لتد کرت باید زابلهی
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست — ای کم از سگ تا کی این هوکه خواهی از خری
خجلتست ناپیدر بودن خاتم از انگشت جم — وان زنانرا یکدو کر شلوار در معجر داشتن
زشت باشد نرلهای آسمانی پیش روی — وانکه آنرا زیب دست دیو تر داشتن
نعشت ار در کل بود خوشتر کرت بایست چشم — همچو یاران نظر سوی مزور داشتن
یکجهان مرکست تیغ حیدری بر جان تو — با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او — تا توانی روی کیتی را منور داشتن

طالب جانو سپار و ما بیار
دو نیم دارا بود ندکدوار را
گسسته و نرو بکند. مقتدر
آسیب آثار آگشت

فرفر
چوب بالا پنه مرسر
که دسته او را سوراخ کنند
و میان کنند تا بدان
بآن بازی کنند

آهو
یک چشم

عازر
دولی شصر که بیچه
او را زنده کند

آهو
عیب

مرهم
برهنه

عطرسائی چند بر خود رمزی از لطفش بجو — تا توانی مغز کیستی را معطر داشتن — رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف

علم ازو آموز کاسانست با تعلیم او — نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن — مهر او سرمایه آمال کن کز بایدت

طینت خویش از حسن خواهی بیابد چون حسین — در ولای او رخون در دست ساغر داشتن — مهر او عود دست کز بویش خرد گیرد ز کام

پشت بر وی کن وروزی مهر در وقت غروب — تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن — روزق دین را بهر روز کار از بیم غرق

روی خود دار و زی او از شرق سوی غرب تافت — رجعت خورشید را بایست باور داشتن — ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین

خشم با خصمت کند تیغ یار مست تست — گر غضب یا سکر خیزد دیده همر داشتن — غالیان گویند هم خود موسی هم سامری

چرخ هشتم خواست تا حاجت چو قاآنی شود — تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن — عقل گفت این خورده کوکبهای زشت خود بپوش

کینی ار کوهی شود از جرم با تلد میتوان — کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن — کی تواند جز تو کس در نهروان بیعقبا دهر

کی تواند جز تو کس در عهد مهدی پروری — از عباد تهای جن و انس برتر داشتن — کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را

خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر — اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن — شاه مار هیر شاهان کن که باید مر ترا

نه جعل کردم ز مدح او که دانم ذره را — ننگ شد آید خویش را همسنگ خیبر داشتن — ز شکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر سیر — نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن — سال عمرش قرنها باد از خدا نور ترک

ای سکندر لاز مست این خضر رهبر داشتن — در پناه پادشه با یک اشارت عزم او

ملک را فر به چنین با کلک لاغر داشتن — ملک اگر زینسان ازو بالد تواند غیرت

در مدح جناب حاجی وشاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

گه آفتاب ملوکست و سایه یزدان — همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر

محمد عربی را بخویش کن مهمان — بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما

بگفت از پس تسلیح با خلق جهان — است اولی منکم تمام گفتندش

چنانکه ساعد او بر گذشت از کیوان — بگفت بر کش مولا منم علی مولاست

بنا صرش ده نصرت بخاذلش خذلان — یکیست عید غدیر ار چه خلق را امروز

دوم جمال ملک شهریار ملک ستان — سه دیگر انکه بقانون عید پیش کنند

بجانشین نبی خواجه ملک دربان — علی علا دار ای آسمان و زمین

ذخیره دل و جان کنج صنعت سبحان — هژبر یزدان سبابه اراده حق

کلید قدرت همسال عشق فیض بخشت — نوید رحمت تمثال عقل روح روان

صفای صفوت میقات علم مشعر هوش — منای نیت میزاب علم کعبه جان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود — سجل هستی طغرای فضل فصل امان

زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن — لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

خویش را در عین درویشی تونگر داشتن — زاهبین شمشیر او فرض است لشکر داشتن

کافرینش ارزشت این نعت و فر داشتن — بهر کاوزر چه باید جنگ زرگر داشتن

نیست قاآنی شدن صورت مجدد داشتن — جاری خون بدندیشان کافر داشتن

پرحروشش از نعره الله اکبر داشتن — هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

گر گدایان گنج را باید مسخر داشتن — تا که برهد ز انتظار روز محشر داشتن

هیبت حفظ ملک را یار و مسخر داشتن — تخت گاه شاه را از عرش برتر داشتن

لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن — غمین مباش که کرد بیخت شاه جوان

که کرد کار قدیرش بکان و بدفرمان — بصید روبهکان تیز میکند دندان

بلی تو بهتری از ما و هر چه در کیهان — که او مکمل دین هست و تالی قرآن

بود درست سه عید سعید در ایران — سجای میش بشه جان خویش قربان

ولی والا دانای آشکار و نهان — روان عالم علامه یقین و گمان

امام برحق غیث زمین و غوث زمان — مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ای حقیقت نور روز و معنی شب قدر — که مفتی دو جهانی و مفتی یم و کان — قسم بواجب مطلق که گر تو نی ممکن

مقام عالیتان بس که غایت شب و روز — خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان — وگرش برهان پرسی که چون علیست خدای

منت خدای نمیدانم آنچه در دانم — که بحر معرفت را پدید نیست کران — بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور

در آفرینش هر ذره را برقص آرم — دران زمان که کنم نام نامی تو بیان — مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد

هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت — هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان — مگر عدوی ترا روز حشر لال کند

وگرنه آتش و دوزخ چسان زبانه کشد — گرا و بسهو برد نام نامیت بزبان — صفات غیب و شهودی که بود یزدان را

تو نی که بینی ادوار روح در ابدان — تو نی که دانی اذکار طیر در اوکار — بجستجوی تو قمری همی زند کوکو

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل — ز بیم هیبت تو زرد مانده روی غزان — بشب ز بوی تو بلبل همی کشد دستان

سواره عقل بهر جانبی رجز میخواند — چنانکه رسم عرب هست وعادت شجعان — فراخ دشتی دیدم چو هم بی پایان

بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند — بدون نیامده هل من مبارز از لب او — زود در نام تو بردم گر بخت آرد میدان

ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت — مرا ز جانه خلقان چه خجلت است ز خلق — که گفته است خدا لکل من علیها فان

همیشه تا رخ دلبران بگلبرز لف — مجو بغیر خدا از خدای قاآنی — دعای خسرو گیتا که بر بهی از خسران

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین — هر آنکه پیرو چوگان حکم سلطان است — بزخم حادثه بادا چو گوی سر گردان

چون خاتم بعزم زمین بوس شه رجائی — چوگوی سیم نماید بعنبرین چوگان — از جزع خویش پر ز گهر کرد دامنین

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

گفتم نجاد کمت هله تا کی ستاده — بشتاب همچو برق و بکش رخش نیز زین — خادم دوید و سوی من آورد توسنی

چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خیز — چون خشم زود حمله و چون وهم دور بین — فرعقاب در تن طیار اوفتان

عنبر فشانده اژدم و سیماب از دهان — فولاد بسته برسم و خورشید بر جبین — خورذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر

پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن — پاشیده مغز کاوزمین از فشار این — کوه گران ز زخم سمش آسمان گرای

ز ان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال — زین تیغ کوه گشته مقرنس بسان سین — من در بسیج راه که آمد نگار من

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب — بر کل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین — پروین گرفته در شکر لعل نوشخند

بر شیر ز کشاده دو ابروی او کمین — زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب — یا عکس پرزاغ بر اوراق یاسمین

چون نقش نصرت از علم پور آتین — رویش ستاره که ز عنبر کند حصار — لعلش شراره که بشکر شود عجین

زلفش سپهر وچهره ثریا و رو مکین — رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است — روح القدس بدامن پیراهن لعین

بار دی زره نیامده بر در ستاد و گفت — گاین قاعده بست انگه بجائی سفر کنند — دارند پیشش آئینه یاران همنشین

روی من آئینه است از آن پیش دامنت — تا بخت این سفر بسعادت شود قرین — تا بوکه شاد مانه شود خاطر غمین

خادم شنید و رفت و می آورد و داد مان — گفتم بشکر این سخن اکنون خورم می — زانی که بود دارو ی کید و مان حزین

زانی که کرد باب خورد قطره از آن — زان می که بود مایه یک خانمان نشاط — هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین

گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم
بیرون چمی چو شیر ژیان آگاه از غرین
گر خود بر این سری که روی جانب بهشت
تا چهر من بعقد بهشتی بود برین

از چین زلف من بریا حین و کل هنوز
مشک ختن نثار کند با دو فرودین
چندان نگشته سرد زمستان حسن من
کز خط سبز حاجتش افتد بپوستین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز
سر مشق میدهند بصورتگران چین
در طلیتم هنوز حکیمان بحیرتند
کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر
گشتی بجز من کلم از بوسه خوشه چین
نوکب فراز کرده چو یک بیشه ابهرمن
من چهر باز کرده چو یک روضه خورعین

تو با دمی فسرده چو یک فصل مهرگان
من بارخی شگفته چو یکباغ فرودین
از چرتا بناکم گاخ تو آسمان
از زلف تا بدارم کوی تو عنبرین

میگفتمت بساق سپیدم میارد دست
میگفتیم خموش که خازن بود امین
میگفتمت که این شب وصل آخرش کی است
میگفتیم که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا
جوئی همی مفارقت از یار نازنین
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان
گرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین

سیاره راند بر قمر از چشم پر شتاب
جزاره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین
باده هلال خست همی قرص آفتاب
وز عقد در شخود همی جوی انگبین

یا للعجب ندیدم جز او که از ملال
مه لعل را بخاید با لولوی ثمین
گفتم جزع بس است الا یاسمن را
از جزع بر سمن مفشان کو بهر ثمین

زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش نادان
سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش مهین
مندیش از جدائی و مپریش گیسوان
مخراش ماه چهره و مخروش اینچنین

دیری بود که دور شد ستم ز ملک ری
وز روی چاکران شهم سخت شرمگین
ایدون ز بر نشینم بر پشت بادپای
در صد هزار روزم باشند در کمین

آسوده کی دخواب کنم بر بخود حرام
رانم بکوه و دشت و درو جوی و پای کین
روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم
زنگ درون بحضرت سلطان راستین

پرسند بیش ازین که ز خرمان بزم شاه
حانه وار بر کشم از دل همی حنین
گفت این زمان که هست ترا ای ملک بهی
بنما بفضل خویش روان مرا ازین

یک حلقه موی از خم گیسوی من بکن
یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون بری رسی عوض موی پر خمش
آویزی از بر علم شاه راستین

شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست
جاهش برازگان و جلالش برازلقین
کو بیدشکر جودش نارسته از زمین
شاهی که برگ و بار درختان بر زمین

گر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست
او سایه خدا و خدا هست بیقرین
عدلش در آفرینش حصنی است بس حصین
تیغش در آزمایش مرگیست ناگمان

ابر بست سیم بار چو آید بخت عیش
ببرست جانشکار چو تازد بدشت کین
آنجا که تیغ گیرد افسر نهد بنیال
آنجا که جود آرد کشور برد بکین

موهوب اوست هر چه بجانها بهر زمان
منهوب اوست هر چه بگانها بهر زمین
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان
بر چرخ پیر نازد از شخص او زمین

آثار دولتش همه شایان مرحبا
اوصاف حضرتش همه در خور و آفرین
گیتی ز دست بخشش او میرد و سیاس
گردون بخاک درگه او میخورد جبین

دشمن ز کرز فربه او روز و شب نزار
دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
اطوار دهر داند از رای پیش بین
او دور چرخ بیند از خرم پیش بین

ای نور آفتاب ز رای تو مستعار
وی شخص روزگار ز بذات تو مستعین
بالاغری که کشوری از وی شود سمین
جز خنجرت که دیده جاوی کی جان خورد

هر گه کنم ثنای تو آید بگوش من
ز اجزای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از تر کتاز مرگ
گر گرد عمر خرم تو حصنی کند حصین

از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته
با طوق زاید از شکم مادران جنین
ایات روز عمر تو همشیره شهور
ساعات ماه بخت تو همسایه سنین

قسمت برند از نعمت و رحم بنات
روزی خورند از کرمت در شکم سنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب
حکم تو خاتمی که سپهرش نزد نگین

گر آیتی ز خرم تو بر بادبان دمند
هنگام باد عاد چو لشکر شود مهین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم
هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین

خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان
قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک
ایاک نستجیر و ایاک نستعین

فضلی که از فراق زمین بوس حضرتت
هر دم عنان طاقتم از کف برد همین
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع
بر مدعی است بینه بر منکران یمین

پریشیده
پریشان کرده

ثمین
گرانبها

سنین
سالها

پرچم
چیزی که بر گلون علم بندند

فضل خدای در همه حالی ترا معین — سیر سپهر در همه کاری ترا معین — اقبال پیش رویت و اجلال در قفا

در مدح شاهزاده ازاده مؤیدالدوله طهماسب میرزا

فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

از چه نکویم سپاس ایزد بیچون — از چه نرانم درود طالع میمون

از چه نبالم بهر چه در زمی اید — کز شرف خدمت امیر مؤید — کش فر اسکندر است ورای فلاطون

طعنه زند قدرم از جمال بخورشید — خادم قصر مرا دفینه خسرو — چاکر کاخ مرا خزینه قارون

سدهٔ ام آموده از درای مخزون — جامهٔ خدام در کهم همه دیبا — کسوت سکان سدهٔ ام همه اکسون

تو زی و کتانشان لباس دراز — سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ — دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر — کز نبط باده چهره آرم گلگون

عیش مهنا مرا همواره مهیا — از چه نباشد چنین که هست بفرقم — سایه فکن شهریار همایون

سایهٔ الطاف آصفی که مرا ورا — مهر منوچهر هست و فر فریدون — از حسد نطق او که رشک طبرزد

قدر وی از بس عظیم ملک جهانگیر — گوئی یوسف بسجن آمده مسجون — فارس چه ایران زمین کدام که شهریست

نثرش کازرم هر چه لولو منثور — نظمش کاشوب هر چه لولو مکنون — ماشطهٔ چهر هر چه شاهد معنی

ساحت گاوون بیک خطاب تو جنت — عرصهٔ جنت بیک عتاب تو گاوون — ملک ملک از بهار جاه تو خرم

چون ربی از بهر دعوه دست بخنجر — چون نهی از بهر کینه پای برارغون — سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا

چرخ نیارد تو را همال بنیرنگ — دهر نجوید ترا مثال بافسون — باد نه بندد کسی ز حیله بخیبر

صبح ز قهرت چو جان تیره ها مان — شام ز مهرت چو رای روشن هرمزد — آب نشاید کسی ز خدعه بهاوون

نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین — گر نه دو صد دیو کان بدیش نیامیخم — جیش تو هر شب زدی بچرخ ششیخون

گر نه سعادت بود ببخت تو عاشق — ورنه جلالت بود بتخت تو مفتون — از چه همیشه ست این بتخت تو مقرون

داد کرا داور امنم که بعهدت — داد دل خود گرفتم از فلک دون — در تن من ساری ست مهر تو چون خون در رگ من جاریست جود تو چون خون

روزی اگر صد هزار بار کنم شکر — باز بود نعمتت ز شکر من افزون — در بر من همچو دل وفای تو مضمر در دل من همچو جان رضای تو مکنون

چرسر موگر شود هزار زبانم — شاکر یک نعمتت چگونه شود چون — بر رگم از ریشتر زنند دمادم — از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون

تا که گرانبار میشت تاک زعنقود — تا که نگونسار شاخ نخل زعرجون — کشورت از قید کید حادثه ایمن — ملکت از طیش جیش حادثه مامون

شعر من آنست و بوستان معانی — چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون — عمر تو همچون روی در آخر اشعار — باد ا آخر مدار گردش گردون

ستایش صدر اعظم دام ظله در باب فتنه باب گوید

دولت و عمرت چنان دراز که حاشا — کس نتواند بغیر ایزد بیچون

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نوجوان — از نشاط آنکه شاه بقرین ست از قران

چون سکندر شاه شد صاحبقران جوانبخت — ورنه هرگز این قضا نازل نگشتی زآسمان

گر چه پیرست آسمان لیک افگند میمنت — هیچ تیری بعد ازین تا حشر ناید بر نشان

آتش و دریان بر قهرمان آب و خاک — من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان

گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان — خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم

گر خدا هش شرم ناید در شهنشاه جوان — جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه

شد گلستان ورنه برباد فراقی جان — از قضا روزی که بگذشت ابقران از شیدا

مدح شاه و خواجه میخواندم باد از بلند — با بیابانی نفرکش بود از فصاحت در جهان — تا کهان می خورده و خوی کرده آماده تتن — آمد و زابروی و مژگان همه پوش تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف پرچین تا کمر — همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان — جای مژگان از برا هوی چشمش رسته بود — تا خن چرخ شکاری پنجهٔ شیر ژیان

از دو چشمش خرمی سید چو نوا از نیرین — در دو چهرش وجد ظاهر چون دو روغ از فرقدان — گفت قاآنی زجا برخیز و جا را مژده ده — کاینک ایزد اهل ایران را زنو بخشید جان

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر — کردمش ایثار و گفتم هان نگوتر کن بیان — گفت دی کافتاد ما ماند مجای از نو مهر — اینقران شد آشکار از کردش و دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد برباد پا — در صفش پویان پیاده با دیران از غنان — جم در ایشان چون نگین در حلقه انگشتری — بر سرش از سایه مرغان جنت سایه بان

جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد — هست دور مارمان آهن کرده مور از انهان — سرخ مارانی که کشتار آن سیه ماران شد — مهره پا زهر سوی شه فکنند مژدهٔ جان

ور نه حاشا زهرشان میشد کرا ندک کارگر — همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان — خواجه حالی اعظم خواند و حون اصف لقب — بر سلیمان تازکید اهرمن یابد امان

هدهد این مژده حالی بر دری بلقیس عصر — گرد و ان انس و جان بر بهید شاه انس و جان — باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و گشت — بادسان بر دیو و حکم سلیمانی روان

از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور — در هوای سروری شد خصم را و اهل هوان — گرد و نخجیری کرد تا حشر ماند و اشان

غرم نخجیر غزالان دشت خوکان کرد صید — تا که یوزان و سگان را سیر سازد از استخوان — الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال

آخر شوال را هر سال زاینس عید کن — چاکران شاه را دعوت نماز هر کران — هی بکو شاهد بیارا هد بر د خازن بخش — تا دوان ملک آتش زنی در دود و مان

عید قربان شمس کن نام و همچون کوسفند — دشمنان را سر بر راه شاه کامران — دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان

از روان دوستان روح الامین را سازد ل — دشمنان کز قابل قربان شه کشتن نلید — تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان

در ستایش میرزا تقیخان امیرنظام گوید

هم بقا آنی بفرما تا ببوسد دست تو — جای سمن ثریا میرویداز زمین — گوئی هوا لطافت روح فرشته را — تا دهانش در سخن کرد و چو دستت در فشان

امسال گوئی از اثر باد فرودین — ماه سپهر هشتم دارد در آستین — گوئی سهیل و پروین ماشد بخاک ابر — پیوند داده با نفس باد فرودین

یک آسمان کواکب هر دم چکد زابر — بی اهتمام ما بد و سعی را مین — تا برگ لاله بر دمد و شاخ یاسمین

بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو — آستین است چون صدف از کو هر ثمین — نبود عجب که بهر تماشای این بهار — غافل زبطن مادر بیرون جهد جنین

آن باژگونه کنج روان بین که در هوا — چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان — چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین

گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی — تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین — انسر و نار پرورم انشوخ نازنین

شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر — ترک خطا نگار ختن نو بهار چین — گفتی که زنگیانند در روم خوشه چین

مسکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز — مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین — جا داده در دو مرجان نگین انگبین

پنهان وحش بحلقهٔ زلفین تا بدار — چون زیر سایه دو کمان نور یک یقین — یا گشته است با دو اجل عافیت قرین

بر توسنی نشسته که گفتی زجا بکی — یک آشیان عقابست از فرق تا سرین — وز دست خود عنان وز آغوش خویشتن

آورد مش بحجره و زان یاد کار جم — بنهادمش به پیش لبالب دو پیاله گین — رخسار و زلف خویش فروشسته حور عین

جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت — دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین — زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین

گفتم شراب شیرین از روی خاصیت — رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین — حکمت مساف و هیچ ز دانش ملاف مین

بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز — گر نکنفس ملازمت صدر راستین — منشور ملک و ملت طغرای دادو دین

چرخ — پرنده است شکاری

ماران آهن — کنایه از تفنگ است

موران — کنایه از بارود است

صرح ممرد — قصر حضرت سلیمان

هدهد — هنت

زلال — خواجه ماندگار زردهان گذارنده

ثریا — یکی از منازل قمر است گرد وین است

بادبه و رامتین — مطرب خسرو پرویز بود

دیباچه معانی تاریخ کرمست — گنجینه معانی دارای دورمین — کهف امم آنکه اعظم که شخص اوست — افاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل — رایات او مظفر و آیات او متین — عزمش همه مشید و عزمش همه قوی — قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار دنیا پوشیده در یسار — جودش هزار دریا پاشیده در یمین — ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است — کیعرش روح پاک ز کشت آن عدو لعین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید — کردآفرین بهستی تو هستی آفرین — برعرقه که نام ترا بر زبان برد — هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین

اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر — امروز هم تو باشی اگر باشدت قرین — آستان دل همه شب نذرها کنند — کز بهر خدمت تو ترا یند جز بسین

بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود — الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین — از بس بدر که تو همیران بسر دوند — هر جا که پا نهی همه چشم است یا جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر — کردی نجسته نام ترا نقش بر نگین — حزمت بیک نظاره تواند که بشمرد — او دار صبح خلقت تا شام واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد — گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین — هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست — مانند کوهریست که ریزد بهار کین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را — گوید برو فاجر هنگام مهر و کین — هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد — این یک قرین نفرین آن جفت آفرین

با موکبت سعادت و اقبال همعنان — با کوکبت شرافت و اجلال همنشین — روح القدس مؤید و خیر البشر پناه — کیهان خدایو ناصر و کیهان خدایمین

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

گر شقیق عقیق است و کوه کان مین — کز شقیق عقیق من شد که از شقیق دمن

گر بباغ سراپرده زد بهار که باز — سپاه سبزه و کل صف کشید در گلشن — گر زرکه سر بستان نمود دایهٔ ابر — که طفل غنچه پی شیر باز کرده دهن

ز لاله راغ بپالسته بستدین خلخال — ز ابر کوه بسر هشته عنبرین کرزن — نهاده غنچه ز یاقوت کمه بر خفتان — فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن

اگر چراغ خمش کرد دار نسیم چرا — شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن — بسرخ لاله سیه داغها بدان ماند — که رنگ سودهٔ عنبر بستدین ماون

عروس غنچه بستوری آنقدر می خورد — که آخر از سر مستی درید پیراهن — چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی — سهیل طلعت و خورشید چهره و گلرخ

دو خیغته نرگس مکحول پرز خواب و خمار — دو جفته سنبل مفتول پرز تاب و شکن — به پشت بسته ز نسیم سپید کجروار — بفرق هشته ز مشک سیاه کجکرمن

بطعنه سیمش گوید بدل که لاتیاس — بعشوه مشکش گوید بجان که لاتامن — خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست — چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن

اساس عیش مرتب نموده از هر باب — حریف بزم مهیا نموده از هر فن — می و چمانه و تار و ترانه و طنبور — نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن

ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام — گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن — عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب — سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب — شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن — سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب — حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من

نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال — نه در دل اندوه و تیمار و پیچ و بند و شکن — نه بیم و عظ و نصیحت نه باک لوم و عتاب — ز خوف شحنه و منعی نه صوت زاغ و زغن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ — فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن — خروش بلبل و آهنگ سار و خنده گبک — صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس — گوزن و تیهو و دراج و آهو و پازن — همی دوان و نوان که بباغ و کاه و براغ — همی چمان و چران که بکوه و کمه و دمن

نسیم شبدر و شب بو پس از ترشح ابر — نشاط سیر و تفرج پس از خمار و شکن — خطاب یار مطرب که هی رباب بزن — عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار

ز نعمت و جهان آنچه بر شمردم بر — کمر ز خدمت فخر زمان و ذخر زمن — سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن — نظام ملک ملک حضرت نظام الملک

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین — پناه چرخ و زمین پیشکار سرور علن — سواد خانهٔ او کحل دیدهٔ علمان — بیاض طلعت او نور وادی ایمن

نه بی اشارهٔ او هیچ باد ها مون کرد — نه بی اجازهٔ او هیچ سیل بنیان کن — یتیم باکرمش منصبی از هلاک پدر — غریب باکرمش شاکر از فراق وطن

مدین متین و محکم

حصین محکم

تر تیکه

پاکین آب مدالوده

شقیق معرب شقایق

جغته گیرزن تاج

چمانه پیاله ارغن سازلیت

سلو طعام

سلوی دمن مرغی بریان و بسرخت آمد که بجهة قوم موسی نازل میشد

صلصل قمری

هزار چشانی که بهزار آواز میخواند

زهی بقبض تو اوّال تو زنده عظم رمیم — زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن — بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو — بجز از تن ماهی برون کند جوشن

بنوز رای تو کوران بنیمشب بینند — سواد چشم جنین را بطن آبستن — خلاف معجز داود معجزی دارد — هزار کس که بجان مر ترا بود دشمن

اگر ز معجز داود کشتی آهن موم — فسرده جانی او موم کرد آهن — به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود — به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بقدرت ار دو جهان — ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن — هر آنکه سر ز تو تابد بقصد رطاق سپهر — چو دود دانه بموی سر ش کند آون

ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم — ز مانه را بصفت چون روانی اندر تن — ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی — ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو — بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن — ز چشم و زلف بتان گر جریمه خواهی — بجای جایزه شعر من بخش بمن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان — برای چاره ما خوليا کشم روغن — بقدر بینش بیننده هست رتبه تو — چو نور مهر که افتد بکوه کون و زن

ظهور قدر تو در ایجاد بدان ماند — که نور مهر در افتد بچشمه سوزن — سپهر را چه کند گر مشبّک بیند — کسی که بنگرد او را ز پشت پروین

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست — مگر بدیده بی نور دشمن یمن — کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ها — از آنکه در کره خاکدان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ماه ورا — گهی بشکل هلال و دیده گه بشکل محن — بلا افاده حکمت بس است فانی را — مپاش در بر سیمرغ دانه ارزن

شراره خیز بود تا که برق در نیسان — ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن — شراره خیز بود جان حاسدت جهد — ستاره ریز بود کام مادحت رعشن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طرّه دلدار من ای فعی پیچان — تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان — تاریک و درازی تو و از عشق تو رومم — پیچانی و پیچان نشود افعی بیجان

تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز — روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان — خمیده چو سرطانی و دیدار نکارم — چون افعی سرگوفته از عشق تو بیجان

بر سرو چمن مار بود عاشق و نیکت — چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان — گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دانم — تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

چون کفه میزانی رخسار مه من — چون آتش طور است و کف موسی عمران — نه مار و نه طاوس و نه شیطانی ولیکن — شادان تر ازان مه که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید — حربا نه و چون حربا در خورشد حیران — عیسی نه و چون عیسی همپایه خورشید — خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان

تو چو مذل فرعونی و اندر تو رخ دوست — صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان — یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده اوتاد — در خلدی چو مار و چو طاوس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون — از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان — طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی — آدم نه و چون آدم در روضه رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر — اشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان — هندو نه و اندام ترا کو نه همانند — چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست — غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان — با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف — ثعبان نه ولی خازن کنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه روئی — عمریست که آشفته شد ستند و پریشان — خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد — زندان نه و سیمای ز اظلمت زندان

عریان و سیه پوش بکعبه ندیدم — قرنیست که ژولیده شد ستند و مشوش — کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان — در کسوت کفر ستی و ممدوح چو ایمان

دارای جوانبخت محمد شه غازی — آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت — باد از تنک یکران جاندار جهانبان

از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت — در دشت هری لعبه شد کوه بدخشان — جز شاه که در بحشد و سیماش در خشد — افغان بهات از جزع او کند افغان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست — ما را بر ندیدیم در افشان و در خشان — ما را بشنیدیم سخنگوی و سخندان — ما ابر ندیدیم در افشان و در خشان

شه را بنان حاجت نبود که بهیجا — آفاق بگیرد بیکی گردش مژگان — ای شاه جهانا ی که بهنگام تکلم — کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

مانی بمجد که بدین ملک و خلافت — در تاج زرت گوهر فرّ آمده پنهان

الکن
لال

پروین
طرفان

دبستان
کتب خانه

ژولیده
درهم شده

مختصر
انگیزه دعاوی نزاع
و جدان کندن باشد

موکب
لشکر و سپاه

خنک
نیمرخوش و خوشا

تهدید
ترسانیدن

سقم
بیماری

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک — چون ضرب کسور است و را مایهٔ نقصان — هرگه بوغا کوس تو چون رعد بغرد — از هیبت او جذر اصم برکشد افغان
افواج تو امواج بلایند که آیند — تا زان پی یکدیگر چون قطرهٔ باران — برباد دهای شه قدری خاک قدومت — بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان
نه هرکه بسر تاج گذارد بتو مانند — ها ها بود هش تاج و نماند بسلیمان — تیر تو چو در معرکه از کیش برآید — فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان
ابری تو نه برابر پسندم زچه تهمت — بحری تو نه برجسته گذارم زچه بهتان — گی ابر بود در صف پیکار زره پوش — کی بحر بود در گه نادر در جز خوان
ماهی تو اگر ماه نهد بر سر منعفر — مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان — باران سخای تو بهر دشت که بارد — سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر — دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان — زان آمد شت که روزی تو در آن کینه سگالی — تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان

موکب
لشکر و سپاه

زان باغ که وقتی تو در آن چشم گشائی — شک نیست که جاوید دمد نرگس فتان — مشکل نشود هرچه تو آسان خواهی آسان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی — با سطوت تو محتقر است آنچه بکیهان — ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت — مشتاق ترا خضر بسه چشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار تو هشته — زان داد نکو کار ندارند بر ضوان — ماهی هست مرا سانم ازین غصه که دارد — دارای جوانبخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی انعم — گر عون عطای ملک و یاری یزدان — چون فتح اگر پیش رو جیش نباشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

خنک
نیمرخوش و خوشا

از شوق ملک ترک وطن کرده ام ار نه — دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان — گوشاه نسوزد دگرم زآتش هجران
زاسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان — چشمش پی جومید و دو این یک پی نامان
اسبیست که چون بیدق شطرنج زستی — گامی چو رود ماند سرگشته و حیران — وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر — تاریخ جهانست نه سهب است که گوئی — گر کینهٔ ایران بود از و قعهٔ تو ران

تهدید
ترسانیدن

گوید که بکین تاخت چنین قارن کاوه — شهنامه فرو سیش از بر همه یکسر — خوش عهد منوچهر و خنک دور زمان
گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان — گر آه کشد از جگر سوخته یعنی — در عهدهٔ راد لیست سخن خاصه چو هذیان

سقم
بیماری

پرسیدم از و مدت عمرش شبکی گفت — روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد — گر غایت پیریش فرو ریخته دندان
سالی دو سه ام پیر تر از کنبد گردان — پیراست و بود حرمت او بر همه واجب — هست از رز نخ و زلف بتان کویش چوگان
گاید و منم مهتر اسبانی کاید — بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان — ارشاه جدا نام زانسان که تن از جان
وان خاوک خام پی اخذ مواجب — هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن — شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
چندانکه دهم پند و ش و تهدید فرستم — این طره که گوبازد و چوگان زند اما — کوئی که ایران فخر کند خطهٔ ایران
ای داور آفاق عجب نیست که امروز — القصه ازین غصه ملولم که مبادا — برگفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
قا آنی اگر قافیه تکرار پذیرفت — شکت نی که بود عفو ملک مایهٔ غفران — ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک
تا آتش آروز مجمر ضربت آهن — تا کو هر گردد ز صدف قطرهٔ نیسان — در مدح ملک بسکه زلب ریزم گوهر — کوئی که لبم را نبود فرق ز عمان
آوخ آوخ که شد پسر عم من — یار تو بود خصم الم یار سلامت — خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

من شده شادی مجرد او — مایهٔ رنج و محنت و غم من
هم زمن عشرت پیاپی او — او شده غصهٔ مجسم من
من چو شهرابم او فتاده او — کشته او چیره دست رستم من — من عزادار و او مخدم من
پای من ایستاده تا هر جا — گر بسور است اگر بماتم من — شیوه من خلاف شیوهٔ او — عالم او ورای عالم من

هر دم از یاد او پریشان است — یکجهان خاطر مشوش من — لیک با همه عزیزتر است — از دل و دیده مکرم من

دست از او بر نمیتوانم داشت — کو بهر حال هست محرم من — خجلم ز انکه خدمتی نشده است — بوی از عزم نا مصمم من

چشم دارم که خواندش سبک خویش — شاه دوران خدیو اعظم من — شیر اوژن حسن شه انکه از اوست — در فشان نطق عیسوی دم من

انکه کوید قضا نموده مدام — فتح و نصرت قرین پرچم من — شاه سیاره در خوی خجلت — از چه ارشم رای محکم من

عقل موسی و ذات من هرون — جود عیسی و طبع مریم من — کردن کردنان هفت اقلیم — بسته خم خام پرخم من

چون سلیمان تمام روی زمین — زیر خضرا نگین خاتم من — آسمان زی حریم من پوید — کعبه درگاه و لطف زمزم من

نی خدایم ولی خداوندم — ملک دوران فضای عالم من — نفحه لطف من بهشت برین — شعله قهر من جحیم من

قدرم حکم محکم است ولی — تیغ هندی قضای مبرم من — خسروا ایدر از ستایش تو — قاصر آمد بیان ابکم من

به که باشد دعای دولت تو — شیوه خاطر مسلم من — باد یار تو تا بروز قیام — لطف پروردگار اعلم من

در ستایش شهنشاه بادادوین شاه ناصر الدین ادام الله اقباله گوید

ای رخ خالق خورشید ولیت را رزق جان — عارضت آتش سوزنده تفت آب روان

تن تو تا لی جانست و لبت والی دل — من بدان تا لی دل داده بدین والی جان

تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش — پر تو چهر تو مهتاب و تن ما کتان

شکر است ایکه کشائی شهد الله نه دهن — که همم کنج روانی و همم رنج روان

تا بفردوس رخ آنخال فسونسازترا — کشت شیطان بفسون در دهن مارنهان

من برانم که بزلفین تو آرام گرفت — اندر آنروز که از خلد برون شد شیطان

تا کی ای موی میان از من مهجور کنار — بکنارم بنشین تا رود اندوه زمیان

در عذار تو و در سینه من آتشهاست — هست در دیده من آنچه تو داری پنهان

کو هر من همه از جزع یمانی پیدا — که اگر شعله برآرند بسوزند جهان

کو هر تو همه لعل بدخشان پنهان — در دمان تو و در دیده من کو هرهاست

معدن کو هر تو تنگ ترا چشم بخیل — کو هر من همه اندوخته مردم چشم

کو هر من همه چون طفل یتیم است حقیر — مسکنت کو هر من زردتر از روی جبان — کو هر تو همه عالی کهر تو همه پست

کو هر تو همه باقی چو کمالات یقین — کو هر من همه فانی چو خیالات گمان — کو هر تو همه چون نجم ثریا ثاقب

ای بهر فصل بهارست و زمینها همه سبز — سبزتر زانهمه بخت ملک ملکستان — به که ما این دو کهر را زدل ایثار کنیم

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد — سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند — سرو تو خواسته چون بخت شهنشاه بلند

تو زمو مشک بپیشان و من از شعر شکر — راغ نوشاد و چمن چین و دمن مازغ جان — تا کی از سرما آتش سود خیزد

از سحر کم کم و دم دم خوری تا بعشا — دف بزن رقص کن بوسه بده جان بستان — مل بخور کل بفشان مشک بساو عود بسوز

ز رعشا من و دون دون خور تا وقت اذان — آب حیوان چه کنی در کش ارزان باده که هست — زور تن نور بصر قوت تن قوت دوان

بویش از بشنوی از مغزت روید ریحان — بشکفاند ز رخت شاد در لب فردوس — بر فروزد بدلت نامده بر کف نیران

چشم من جام کن انگه لب خود سای بجان — ساز برگ میت از نیست مخور غم که بدهم — کار ها یکسره از صبر پذیرد سامان

کردونای: مهاجم قدیمان

ابکم: گنگ

ترکش: جای تیر

قربان: جای کمان

جبان: ترسنده

عالی: گران بها

نوشاد: نام شهریست

دون: خسیس

حالی این خرقه پشمینه مرا هست بکار — که بهار آمد و از بی بودش تا بسان

در ستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

مشکین سر دو بخور می که بتشریف کرم — مشکین سر دو بخور می که بتشریف کرم

براغ و باغ گذر کرد ابر فرودین — ستاره ریخت بر آن و ستاره ریخت برین

چمن از آن شد پر نور و وادی ایمن — دمن از ین شده پر نار آذر برزین

درین بهار مرا شیر گیر آهوی است — کزان چشم و پلنگینه خشم و کوبرین

دو طره اش چو دو برگشته چنگل شاهین — دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم — کمان بری که همی در نگارخانه چین

شب کشته گرا آینه پارهای نجوم — سیه عماری شب را سپهر بست آین

دو عنبرم شده از خون دو لاله نعمان — دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من — شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک

ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم — رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

بکف لطیفه میش لعل رنگ و مشکین بوی — بسان آتش موسی با آب خضر عجین

چو دید مرا بیچید باز دو حقه چشم — دو لاله کشته عیان از دو نرگس مسکین

چه سوزی اینهمه مارت که ریخت بر بستر — چه پیچی اینهمه مارت که هشت بر بالین

بگفتمش بشبی بر پیلگون ابر زرف — همی فشاند زخر طوم پشته سیمین

بچشم من دو سه الماس سوده بیخت بر رف — سحر گهان که ز مشرق دمید بامدادین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه ببرد — بهر دو چشم و بدر رفت در دمی بشکین

خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

بیک نظر همه اسرار دهر را بگرد — بیک نفس همه انفاس خلق را بشمرد

مداد خانه تو خال چهر روح القدس — ز اول دم ایجاد تا بیوم الدین

ز بال پشته نهی پیش باد سد سدید — ز نار قفه کشی کرد آب حصن حصین

از آن زمان که مکان و مکین شدند ایجاد — ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

بنور رای تو ناکشته نطفه خون برحم — توان نمود معین نبات را ز بنین

ز بیم عدل تو نقاش ابلر زد دست — کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین

وجود را نبد از ذات چون تو ئی زیور — هزار مرتبه کردی عدم بر و نفرین

خزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت — زمین درگه تو آسمان چرخ برین

از آنکه پایه سیمرغ ازان رفیع تر است — که التفات کند گر کشد ذباب طنین

می درون کرم کند جامه بر و نرا آن به — که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان

پشت گرمی دهدت نادره دوران — نادره دوران

ز ان ستاره همه باغ گشت پر لاله — ز ین ستاره همه باغ گشت پر نسرین

ز آذر برزین آتشکده

گر چمن را گل آتش گرفت گز باران — ز ندبر آتش آن آب ابر فرودین

میان عقل و جنون داده عشق او پیوند — میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند — تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین

دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان — دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین

رسید بیخبر از راه و من ز بیخ زمد — بچه بسته نقابی چو زلف او مشکین

زمد در چشم

شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک — چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین

مژه بچشم همی خارزد که با بنگر — جنون بمغزم همی بانگ زد که با مشین

رسیده تا فلک زهره همچو طلق زمین — ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم

شعاع نور جبینش ز سطح خاک نرند — رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

فرقدین دو ستاره در شکل دب اصغر

ز آن شراب که با نور او توان دیدن — بسان آتش موسی با آب خضر عجین

ز فرقدین تو چندین چرا چکد بروین — دو لاله کشته عیان از دو نرگس مسکین

که بر تنت همه تاب بهشت و بر رخت همه حسن — چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر

ستاره ثریا

ز نرگس تو چنین چرا چکد بروین — مگر خیال سر زلف من نمودی دوش

ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند — همی فشاند زخر طوم پشته سیمین

زمین ز حمل ستردون شد آسمان عنین — ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند

بچشم من مژه از خشم میزند زوبین — سحر گهان که ز مشرق دمید بامدادین

ستاره مقیم

بچشم من دو سه الماس سوده بیخت بر رف — ز رود چشم چنانم کنون که پنداری

جمال چهر مکارم قوام دولت و دین — بهر دو چشم و بدر رفت در دمی بشکین

ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین — که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین

خی به بسیر بسیارت ستاره خوردین — ز هی ز مین بعینت زمانه برده بسیار

برای امن مسالک بعون عزم قوی — ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی

ز مانه با همه قدرت ترا کند تمکین — ستاره با همه رفعت ترا برد بسجده

که جز و خاتم و هم به ز خاتم است نگین — تو جز و عالمی و به ز عالمی چون آن

هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین — پی فزونی عمر تو هر بازآرد

که در میان بیابان تموز ماء معین — درافزیش عالم توان عزیز تری

گمان بیاری رای تو او ستاد یقین — زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر

بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین — گرت هزار ملامت کند حسود و عنود

اگر آن یک بالافتاده این پائین — بگفته گر مت چرخ و خاک همسکند

ذباب تمکس

بلند و پستی دو کفه را کمن مقیاس — بدان نگر که همی راست ایستد شاهین — شنیده بودم ما راست کارد ها کردن — چو چند قرن بگردد بر و سپهر برین

ز خانه تو شد آهنگ مرمرا باور — از آنکه خامه تو مار بود شد تنین — بگم آنکه چو ثعبان موسوی نکند است — بهیچ رو اثر از سحر سامران لعین

برون ز رقعه حکم تو نیست خشک و ترے — درست شد که تو ئی معنی کتاب مبین — همیشه تا نشود جهل با خرد همسر — همارہ تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی — هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین — گفت کشاده روانت ستوده جان بی غم — دولت شکفته قلت بیکرند و بخت یمین

در ستایش دوشاهزاده آزاده جنعلی میرزای فرمانفرمای فارس و جنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

و دو خورشید جهان گیرند از یک آسمان تابان — یکی سلطان حسین انگور قدرش بفسرد دریا — یکی در ملک فرمانده یکی در رخ فرمانروان

مر آن کاموس پهلو را بدر در وز کین پهلو — مر این یک پور دستانرا به بند در وغا دستان — ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر همپایه — ز داد آن چکاوک را کمر با باز همدستان

ز جود آن بری گردید هر ویران زویرانی — ز بذل این عری گشتند خلق از جانه خلقان — به بند آن و دو دست کیو را چون سنگ در هیجا — در آرد این سرنه چرخ ساچون گوی در چوگان

اثار تهای جود او بشوید فضل را قطر — قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان — نهد بر عرشه عرش آن ز رفعت پایه کرسی — نهد بر سفت کیوان آن ز عزت خسرکاوان

ز جود بیحساب آن روانی نیست پژمرده — ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان — خلاف امر این دهر ار کند موئی شود مویان — بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تاتار

ابر ادلال عدل آن جهانرا ایمنی شاید — ابر اثبات جود این غنای مردمان ریحان — بود از ایمن آن سا کنان هر اسیه — بود از ایمن آن ساغلان دهر راسیه

ز دفتر حزم آن باشد بگیتی خاکرا رامش — ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران — بود بر خوان آن ارزیزه خواران صد به ارجائم — بود بر کاخ این از زله جویان صد به ارقان

ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی — بدوز د این نباس چرخ را از سوزن میزان — نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد — گشاید این بارہ اقبال را بر بارہ کیوان

اگر آن امر فرماید بنا دارد بر بر معدن — وگر این حکم نماید تا ید قرص خور برکان — گشا دو دست آن وانگه به بند در صدف گوهر — نهاد طبع این و نیک برو یدار زمین مرجان

ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر — بدرد این بطوسی اصل چینی مغفر خاقان — همای عدل آن زاغ ستم را بستر و بخکل — نهنگ تیغ این شیر اجم را شکر و دندان

شد از زخم خام دست آن خزاین جمله خالی از کوهر — شد از جودی جود این سخاین ایمن از طوفان — مرا نرا هست خشکی با در فراخشین جولان — مرا این را هست خشکی با در فراخشین جولان

ابا تازی نژاد آن نباشد و هم هم پویه — ابا خلقی نهاد این نگردد و آسمان پویان — عطای دست آن ابری و لیکن ابر پر پایه — سخای طبع این بحری و لیکن بحر بی پایان

ز شک همت آن ابر آوار است در آذر — ز حقد نعمت این بحر خزلانست و خذلان — مر آن یک از زمرد کوه آذر بشکر دافعی — مر این از دهار اصید سازد زافعی پیچان

هم از پیکان تیر آن تن پرور پرورین — هم از چنگال قهر این طغان چرخ پرید ران — بطوس افکند از فتحی مر این بنیاد را بنیان — بخاک آن کرد بنیانی و شد بنیان چرخ ازهم

ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش — ز آب لطف این جوشد ز خار چشمه حیوان — دو لعل دلکشش بودی مبین اندر سخن گویان — بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی

که من از فارس گردیدم ز اشتاق ملک داور — گمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان — ولی بودم مه نو گشتم ازوی بدر نقصان — اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم

وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم همسان — اگر خاور خدا بودم خداوندم جهان گشتم — وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان — اگر خاور خدا بودم خداوندم جهان گشتم

اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر دریادان — غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهانه — که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان — که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان

جبلیا چون ز مدح آن دو دوار ادم شاید زد — ز دارای جهانشان مسئلت کن عمر جاوید ان — الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان — الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان — چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد — چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ — چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان

ریقه — ریسمانی که بسر بسته شود — قیس — مجنون

چکاوک — مرغ کوچک است

غرم — گاو کوهی

افسر کاوان — علم فریدون — که منسوب بگاو است

اجم — نی زار

سفاین — جمع سفینه که کشتی باشد

طغان چرخ — کنایه از آفتاب است

اردکش — یکی از کوههای البرز

اورنگ — تخت

چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر | چه پسر شاه بها در حسن ملک ستان | چه پدر کشته بنه خطه کردون حاکم | چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پدر بنده درباره شکوهش قیصر | چه پسر جاکر درگاه جلالش خاقان | چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم | چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست از آن همچون تیر | چه پسر قامت کردون زکمانش چوکمان | چه پدر کرده دو تا بر سر نیوان مغفر | چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خقان
چه پدر شعله تیغش بمثقه هفت جحیم | چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان | چه پدر بنده از کاخ منیعش بهرام | چه پسر بنده دمی از قصر رفیعش کیوان
چه خاک زمین کشته زخرمش ساکن | چه پسر چرخ برین کشته زغرمش کیوان | چه پدر منفعل از نفحه لطفش فردوس | چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر اوج معی مهتاب | چه پسر کوه هراو درج مهی شایان | چه پدر شهپ قدرش اگر دون آخور | چه پسر اربش جاهش اگیتی میدان
چه پدر مهر بکریاس حیاش خادم | چه پسر دهر بدلیز سر ایش دربان | چه پدر کاسخا مظهر فیض ازلی | چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجه بیدار از آن پر آشوب | چه پسر زورق آشوب ازان در طوفان | چه پدر افریدون ازفر و هوشنگ ازهنگ | چه پسر برزو وازبرزو تهمتن زتوان
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول | چه پسر طینت آن اول خلق امکان | چه پدر درحرمش پرکنان طایر وهم | چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان
چه پدر بوم وبر فاقه زجودش آباد | چه پسر بام ودر کینه زدادش ویران | چه پدر باجمش حشمت دارا تهمت | چه پسر باکرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهرش نادره بصد قرن قرین | چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران | چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال | چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر کشته قضا تابع آن در احکام | چه پسر کشته قدر پیرو آن در فرمان | چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن | چه پسر تیغ جهانسوزش سوزنده جان
چه پدر زاسیر آن اهل زمان را ایمان | چه پسر زاسیر آن اهل زمان را ایمان | چه پدر زخم بروزاز عطایش مرهم | چه پسر درد دروزاز سخایش درمان
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید | چه پسر قطره از دست مطیرش باران | چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی | چه پسر لوش روان عدلش چون نوشیروان
چه پدر انکه کند کار بکردان مشکل | چه پسر انکه کند رزم بمیدان آسان | چه پدر رتبه مدحش زسخن بالاتر | چه پسر مایه وصفش چوسخن بی پایان
چه پدر کشته صبا زان بارم خرم دل | چه پسر آمده قاآنی ازان تازه روان | چه پدر تا بابد باد وجودش جاوید | چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

مرادش جمله ازپنج تن خاطر بود شادان | که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان
هلاکو زان سپس ارغون اباقا آن منکوشه | که قاآن دوم باشد وزان پس اوگتای ثانی
نخستین همچو کاوس است وثانی همچو کیخسرو | نخستین اول وثانی است راد و سیمین معظم
نخستین هر سپه سالار وثانی نایب اقبال | نخستین هست قاآن دوم فضل و شجاعت
سیم سردار وچارم سرور وپنجم فلک دربان | برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ اسا
نخستین آسمان از کرد وثانی مور کار افزا | نخستین ثانی کشتاسب ثانی تالی بهمن
نخستین لجه بذل است وثانی مخزن حکمت | نخستین چرخ را آئین دوم زیب سیم زیور
سیم آبست وچارم کان وپنجم بحر بی پایان | نخستین مظهر فیض دوم فیض سوم دانش
سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان | نخستین ماه دوم خورشید سیم اختر
عدوی هریکی ازان پنج تن را تا ابد بادا | مکان در کلخن واصطبل وقید و منقل قیران

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

نادرترین اشیا نیکوترین امکان | از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان

کریاس دربار پادشاهان
کوپال عمود و گرز
دمان خشمناک دژم
فرخندگان از نامداران
منصب صفرما وحمله بردن
شجعان دلیران شجاعان
لقب سلطنین همین
اورنگ تخت

از انبیا پیمبر و از اولیاست حیدر — از اتقیا ابوذر و از اصفیاست سلمان — از مارهاست دوزخ و زخاکهاست مدینه — از بادهاست صرصر و زآبهاست حیوان
از صفاست صفین از قلعه‌هاست خیبر — از کعبه‌هاست اسلام از دینهاست ایمان — از سوره‌هاست سین از نغمه‌هاست طس — از قصه‌هاست یوسف از نغمات قرآن
از شکلهاست دور و از لونهاست منور — از خطهاست محور و از سطرهاست دوران — از جسمها مجرد و از صرحها ممرد — از کوهها ست جودی و از صدفها طغان
از قصرها خورنق و از حلقها ستبرق — از واقعات هجرت و از دورهاست هجران — از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید — از چار اصل آتش و از هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی و از ترکها ختائی — از شیعهاست طوسی و از ابرهاست نیسان — از قلزمها دماوند و از رودها سماوه — از جاهها حدایق و از کانها بدخشان
از روزهاست مولود و از شاهها شب قدر — از وقتها سحر که و از مرغها سحرخوان — از عیدهاست نوروز و از جاهها جهان ملن — از فصلهاست اردی و از جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر و از بادهاست اهم — از دردهاست کوهر و از نیشهاست مرجان — از سازهاست رومی و از مطربان نکیسا — از صوتهاست شهناز و از لحنها صفهان
از برجهاست فردوس و از جویهاست کوثر — از سروهاست آزاد و از خطهاست ریحان — از نخلهاست طوبی و از سبزها بنفشه — از همدمانست حور او از شاهدانست غلمان
از زندهها بلادن و از کینه‌ها سیاوش — از شورها قیامت و از شعله‌هاست نیران — از نامیاست ترکی و از چرخهاست چاچی — از خلقهاست خلخی و از خطه‌هاست ایران
از ملکهاست شیراز و از چشمهاست کرکی — از خسروان شهنشه دارای مهربان — از صلب او خجاندار سلطان حسن کو سنش — بارد چو ابر آذر کوهسر بجای باران
اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان — در کاه بزم و رستش بحر است کوهر انگیز — در روز رزم تیغش ابر است آتش افشان
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر — او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان — با قدر و برز البرز با شوکت فریدون — با صولت تهمتن با سطوت زمان
با فره فریدون با چهره سوم سپهر — با عزت سکندر با حشمت سلیمان — با هوش و هیک هوشنگ با عقل و رای تهمتن — با احتشام کورنگ با احترام ساسان
دربار کاه جاهش زال سپهر خادم — وز آستان قدرش هندوی چرخ دربان — دست عطای او را نسبت با بر بهمن — برابر از چه بندم این افراد بهمان
دولت بدو شتابان دولت بدو گرانبار — در عصر او زمیان رفت سامان آل سامان — پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن — بندد دو دست قیصور از خم خام چوگان
دستان بود ز رشمش پیرایت حیلت آموز — بارنگ و ریو و رامین با مکر و زور و دستان — با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه — با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
با عزم او مکرر دوکرده چرخ مینا — برای او نشاید تا بنده مهر رخشان — بر بام آستانش نوبت نیست بهرام — از خیل بندگانش هندو دوشی است کیوان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قرائل — اندر عنان بخشش نائید حق شتابان — هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور — وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی — نی در دلیست عقده نه خاطری پریشان — زانپس کرا ست درخور این تخت‌گاه و دیهیم — زانپس کرا ست لایق این بارگاه و ایوان
زیبد شهنشهی را اگر جود و دست کیتی — زیب سرای ارژنگ رشک فضای خاور — یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز — سوزد روان دشمن در عرصگاه میدان
ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر — بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان — طغرای کرمت را از جود او ست توقیع — دیوان معدلت را از عدل او ست عنوان
بهم روشنای افلاک از نور او ست روشن — هم کارهای مشکل از سعی او ست آسان — اسرارهای پنهان بر رای او ست پیدا — بد رای او شکارا اسرارهای پنهان
نکت بینیازی خلق بر جود او ست شاهد — وآسایش زمانه بر عدل او ست برهان — قا آنیا بر آورد ست دعا که وصفش — با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان
تا کرده آشکارا در برجهای عشرت — از کریه صراحی لعل پیاله خندان — در خنده بنکوهیت چون غنچه در حدیقه — در کریه بدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحه

نظام مملکت از خنجر بهادر خان — چه حد آنکه بهد بر سر بهادر خان — پرند دار شود نرم تار و پود زمین — نشان سلطنت از افسر بهادر خان
دست نهد چرخ از پی سوگند — پرند دار شود نرم تار و پود زمین — زضرب گرز و پرند آور بهادر خان
... کاه پرورد صدف کنار — زاحتشاد مهین کوهر بهادر خان — سنجاب پایه سپه کوه مناز چرخ بلند — نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان

اورنگ
تخت

طاقدیس
نام تخت خسرو پرویز
و هر تختی که مستقف باشد

غدیر
کوه دال آب

برز
شکوه را گویند

قراق
معنی سر سال و هنود
عالب آمده

منقلاب
نام ولایتی در ارزنم

چرده ان
نام شهری در صفحات
اطراف حلم را
هم گویند

آبدان
چیزی که آب در او جمع
شده

زی
معنی طرف باشد

زبذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال — بجین بدست کرم کستر بهادر خان — بان که رای بنالد ز طاقدیس اورنگ — به پیش عرش فلک زیور بهادر خان
بمهر و ماه خدای آسمان تفاخر چند — سزد که فخر کنی زاختر بهادر خان — گرفته باد صبا بوی عنبر سارا — ز خاک درگه جان پرور بهادر خان
نبود سپهر برین را چنین جلالت و قدر — کمینه بنده از چاکر بهادر خان — ز نور ریش تابنده بر فلک خورشید — چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان
بمهر پیش نهودند کاینات قسمت — که شد جهان کهن کستر بهادر خان — صد و بحشر عقبی رضا دهد تن را — که نکند و بسرش محشر بهادر خان
سزد که ماه بجوشید چرخ طلعه زند — ز اقتباس رخ انور بهادر خان — بروز رزم چو با خصم روبرو گردد — ز آسمان کند و منعفر بهادر خان
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد — به پیش همت پهناور بهادر خان — ز بهم بپاشد سنگر ز چرخ و پاید بان — بطوس تا بابد سنگر بهادر خان
زنگ بماند که دون زیوه پیک خیال — به پیش بارگه و هوش شهر بهادر خان — بزرم عیش و طرب طرب فلک غمگین — ز رشک رتبه و مشکر بهادر خان
قفا رنذ کف تقدیر جیش غوغا را — که تا برون کند از کشور بهادر خان — دهان سیم و زر اندر دهان خصمانست — ز نقش سکه نام آور بهادر خان
ز بس فشاند کیتی نامه سنگ آمد — ز بذل کردن سیم و زر بهادر خان — رسانده شعر بشعرا بمایه قاآنی — ز شوق ناشده مدحتگر بهادر خوان

و له فی المدیحه

برز
شکوه را گویند

الا ز هر دو جهان نام تا بود بادا — داد کوشش و چشم و لب پا و سر و دست و زبان — تا که کوشی نشنود جز مدحت دارای عهد — خدای هر دو جهان یاور بهادر خان
خلق را چون آفریدند لطف خلاق جهان — تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان — تا نباشد در سری جز شوق سلطان من — تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار — گو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان — قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن — تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
قراق
معنی سر سال و هنود
عالب آمده
خاصه امروز ازل را آنروز باز الفلق دان — خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند — انگه زد خرگاه عزت برفراز لامکان
نزد آن دفتری نباشد رزم را با رزم — پیش آن فرقی ندارد آشکارا با نهان — گرد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان
با بروبردش سزد بر زود بدا بر از برز — با توان او توان گفتن تهمتن را توان — ای که مرش جهان هوسان طهمورث نظیر — وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
منقلاب
نام ولایتی در ارزنم
فی ترا در صد قران کیتی نماید یک قرین — فی ترا با صد قرین گردون نساند یک قران — خصم را از کف عنان و زپا رود بیرون رکاب — چون کنی یاد رکاب و چون بگیری عنان
بذل با طبع تو کو یارا دهد اندازه یک سکم — جود با دست تو ما را مد آستی تو ان — قهر و لطفت را بود قدرت که گیرد در نفاذ — آتش برزین زدریا آب زرزم ارزدان
گر ز حکم نافذ تو کردان به پیچد روزگار — آسمان بر گردنش بندد طناب ار کهکشان — چیست در دست توان لعبت که در هنگام کین — همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
چرده ان
نام شهری در صفحات
اطراف حلم را
هم گویند
تا ندزی مرد بانش را نیاید در سخن — پیکرش تعلا میست و چهره زنگی لاجرم — که بسوی روم تا زوکه بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تبع تو شد — شهریارا گر بدینسان تربیت فرمائیم — بس نپاید کم شنا گوید حکیم نوشیروان
وی که بوسیدم زمین را پس نظم خویش — دیدم در کریاس درگاهت سراسر داد عصر — انگه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ قاآنیا بشین زمانی تا تو را — چند مضمون در مدیح پادشه بهم نشان — پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر — زان مضامینی که کردم نظم در صد بیان
دانکهم فرمود کرگفتی بدین طرز و طریق — من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست — گو هر افشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل کوهرم منت نهی از سیم و زر — حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت — جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان
تا پس از هر فصل وی کرده بهاری آشکار — دشمنانت را خزانی باد لیکن بی خزان — دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان
صبح سر آمد بکوه مهر درخشان — جاذ ظلمات شب رسید بآخر — چرخ تهی گشت از کواکب رخشان — کشت سحر که پدید چشمه حیوان

یوسف بیضا برآمد از چه خاور

چرخ برآورده ز آستین ید بیضا — از دم اعجاز همچو موسی عمران — همچو فریدون کمین ببور ظلمت — چرخ ز خور برفراشت اختر کاوان

شب چو شماساس ماند خش غرمت — قارن روزش شکافت سینه به پیکان — تیر اعظم کشید تیغ چو رستم — دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان

زال خور از ناوک شعاع فلک را — خون ز شفق برگشاد همچو غرروان — خور چو گردی فکنده سیاوش مه را — بهر بریدن گرفت کوی زنخدان

بیژن خورشید در کنابد گیتی — پهلو شب بدکند خوار چو هومان — مهر برآمد بکوهسار چو کو درز — گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران

گیو خور از روی کین ترا و فلک را — چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان — ماه بناورد گاه چرخ ز خورشید — گشت چو شاماس را شکوش گریزان

مهر منوچهر خدوج گردز خاور — برصفت کاوه از دیار سپاهان — دیده اهنديار ماه برآورد — رستم مهراز گزینه بیلک پران

رایت کشتاسب سحر چو عیان شد — مجره زرد هشت گشت فروزان — مهر فرامرز وار سر خمه را — بردم خنجر نهاد خنجر بران

یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب — چون شه غازی جریده بر صف افغان — شاه سکندر حسب امیر جهان گیر — خسرو وار انسب فکند بجهانبان

خط بقا توس داد دایره عدل — چرخ سخا قطب جود مرکز احسان — ماحی آثار کفر و حامی ملت — روی ظفر پشت دین و دولت ایمان

میر بها در لقب حسن شه عارف — شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان — وانکه بکوبد بکر ز نیکر خاقان — کورز

انکه بجنبد کینه سائل کویش — آنچه بحر هست از لآلی و مرجان — مشتعل از قهر اوست آتش بیران

ای دل رحمت بجسم کردان جایع — وی دم تیغت بخون نیران عطشان — وز تو هراسان بزم رستم دستان

قر فریدونی از جلال تو ظاهر — چهر منوچهری از جمال تو تابان — باش که برهان دکر نیاورد برهان

مای نیر تو جام جم بود ایراک — نار دو عالم بپیش اوست نمایان — اینت عیان نقش بر تری ز سلیمان

سطوت نیرم برت چو صورت برسنگ — صولت رستم برت چو نقش برایوان — دیده کسی پیل با کبوتر پیکران

جز تو که در برکنی بعرصه هیجا — دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان — قتل جهانی بپیش قدر تو آسان

جز دل و دست تو در انارت و بخشش — کس نشنیده است زیر گنبد کردان — دریا دریا کهر ز یک کف باران

نزد تو ننگ است ذکر نام ارسطو — پیش تو عار است نقل حکمت لقمان — زانکه کند سر بذیل لطف نهان

ابر عطارا چرا چو دست تو دانم — از چه بوی فسرده بندم و بهمان — از چه دهم نسبت کمال بنقصان

کر نبرد پدکنش فنا ز تو شاید — نی تو ز آدم کمی دادنه ز شیطان — چرخ کند تن نهان بجامه قطران

عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج — بیدق نصرت ز هر کرانه بجولان — از همه جانب همی دوند هراسان

چون تو رخ آری شها بعرصه ناورد — کشت کنان کوی را بحمله چوکان — رستم و کودرز و کیو و سلم و زیان

تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن — کر ز تو پیک است و ترک خصمان سندان — کش نبود طعمه در جهان بجز از جان

راستی آرد پدید چون دل عاشق — گرچه بسی کج تر است ز ابروی جانان — چون مه نو هر همی زیادت و نقصان

دایه کردون بود بسال و نباشد — برصفت طفل شیر خوارش دندان — لیک شود دشت از و چه کوه بدخشان

هست چو دریا پر از لآلی لیکن — بازهنوزش بدن نماید عریان — هست چو کردون پر از ستاره ولیکن

نیست چو دریا بدست پاوش طوفان — کردان کردد ولی بدست جاندار — طوفان آرد ولی بسعی جهانبان

بیور
نام خاک است
و مخفف بیوراسب

شماساس
نام مبارز تورانی است
که بدست قارن کشته شد

اکوان
نام دیو است که رستم او را
کشت

کودرز
نام پهلوان کهنسال ایرانی
پدر گیو

غیبه
نام پاره های آهن
باشد که در جوشن کار برند

بیلک
تیری که گویند کشیده
شاخ دشمن باشد

نیو کرد
بمعنی شخص شجاع است

صفدر
دختر شعیب است

قیدافه
نام زنی که حاکم اندلس بوده

فرنگیس
نام دختر افراسیاب

صفورا
دختر شعیب

قیژه
نام دختر افراسیاب

فرانک
نام مادر فریدون

کتایون
مادر اسفندیار

رودابه
مادر رستم

نوشابه نام زنی که شاه بربرع بود

ریحانه
زینت از عرفا

رحمه
زن ایوب است

سفینه
زینت از عرفا

تهمینه
نام دختر رستم است

تلمیا
نام دختر ادهم است

لبکه بیرون شهریار فشاند — خون یلان را زتن بساحت میدان
ساره ماجر خصال سابقه و هم — مریم زهرا صفت خدیجه دوران
حوا چون خواهش بپاکی طینت — گوره آدم زدواز وساوس شیطان
ماجر کی کویش که خدمت ساره — گرد پرستار وار روز و شب از جان
جفت زلیخا نخواهش که زلیخا — گشت سمر در هوای یوسف کنعان
آسیه میکنیتش بپاکی عصمت — مریم میخواندمش بپاکی دامان
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس — یار کله روز و شب بکوه و بیابان
بود فرانک اگر نبود فرانک — هر طرف از بیم بیور اسب گریزان
بانوی بانو کیش و غیرت کلهر — حسرت زیب النساء و رشک پریجان
بانوی نوشابه شاه کشور بروع — خانم رودابه نام کرد بجستان
تا که نیفتد نگاه عکس برویش — عکسش ماند در آب آئینه پنهان
زلفه و بلقیا و رحمه و اجیل — آسره و آمنه زبیده و اقران
روشنک و ارنواز و زهره و ناهید — حفظه و اقلیما عفیفه کیهان
ثانی معصومه از طهارت و عصمت — ثانی زیتونه در نقاوت و ایمان
سلسله عالمی ز موی مسلسل — آفت جمعیتی ز زلف پریشان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف — بل دل صدیوسفش بچاه زنخدان
ماه چیان جا کند بدیبه دیبا — سرو چیان سر زند ز چاک گریبان
رهزن کار آگهان بطره رهزن — فتنه شاهنشهان ز نرگس فتان
بود مؤنث بصیغه ورنه عفافش — کردی منع دخول لطفه بزهدان
هست بخوبی یگانه لیک بهالش — نیست کسی جز مهینه بانوی دوران
باختر شام ازین سبب که درخشش — خسرو خاور بباختر شده پنهان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس — از چه کشایم زبان خویش بهذیان
یا نه دو مار سیه بکیخ نخسبان — یا نه دو نار یک شب بروز مقارن
سیب زنخدان او بگلشن شیراز — طلعه فرشته همی بسیب صفاهان
فکرت تا آنی ار چه وصف نخواهد — لیک بتوصیف او نباشد شایان

در مدح دو شاهزاده ازاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراهما فرماید

سرخی خون بر زمین نماید چونانکه — برق چینی بچهر خاور سلطان
حسرت قیدافه همنشین سکندر — غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
ساره چیان دانش که خواری ماجر — جست همی اندر حسادت و خذلان
حور چیان دانش که حد بجنت — پاک ندارد ز همنشینی غلمان
کو بعبث حمل می نیافت بکیهان — کو بمیش آلنقوا و لیک بهراسم
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون — بود اگر این بری ز تهمت یاران
بود منیژه اگر نبود منیژه — از پی در یوزه خار مریم توران
صد چو صفورا ورا مجاور در که — صد چو کتایون فدا خدم شده سنان
بهر سزاوار یش سرای ملک را — شاید اگر جا دهد بگوشه ایوان
عصمت او ماورای وصف سخنور — عفت او ما عدای مدح سخندان
همچو غلامان درش بحلقه طاعت — همچو کنیزان درش بحظه فرمان
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس — تحفه و شوانه و حکیمه دوران
سکر و شیرین و شهر ناز و گل اندام — لیلی و پورک یگانه بانوی پوران
غیرت ماه آفریدا ز رخ مهوش — رشک پری دخت از جمال پریسان
عصمتش ار پرده پوش حافظه گردد — راه نیابد بسوی حافظه نسیان
عارض او ار زگل و مصحف منثور — قامت او از کجا و سرو خرامان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش — قدر نبات از کجا و رتبه انسان
زوی وی هست آسمان حسن و بر آن مه — خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان
بر رخش ار نقشبند هستی بیند — شاید گر نقش خویش ماند حیران
دخت جا نجو گزیده خت کهینش — آنکه دل مه بمهر او ست گروگان
آنکه در روضه بهشت بهبندد — گر نگرد روضه جمالش رضوان
نیست دو مسکین کلاله بر مه رویش — سر زده از کلبنی دو شاخه ریحان
خوبی او زهره خواست سنجد با خویش — گرد ازان جایگه بگفته میزان
نقش نه بسته است در جهان و نه بندد — چون رخ او صورتی بعالم امکان
به که کند ختم مدحت ار ابد جایش — زانکه ندارد ثنای او حد و پایان

جلوه کند بر سپهر کبنبد گردان — تا خور فروزنده هست مهر فروزان

کشته در برجی دو نجم سعد کرد و زاقران — یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاندان — تا دو تابان گوهر خشنده اند در یک صدف — یا دو اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین را در یکی محبط نزول — یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان — یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار — یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر — عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان — هر کجا کاکلز لطف آن جنان اندر جنان — هر کجا کاکلز قهر آن جحیم اندر جحیم

فتح و نصرت باعنان آن کاب اندر رکاب — فر و دولت بارکاب این عنان اندر عنان — باثبات حزم آن کردند چون کوه رزین — باشتاب عزم این ساکن چو عنبر آسمان

با موالف جود آن چون کشته دابر بهار — با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان — آن برزم اندر ویا اسفندیار روئین تن — این ببزم اندر ویا اسکندر صاحبقران

هم بموت از بأس این امنی بقوت لایموت — هم رجیش از کمان آن هراسان از کمان — ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین — جانجوید بر نشیب کاخ قدر این کمان

از زبان آن حدیثی در قضا صد گفتگو — از بنان این کلامی در قدر صد داستان — یک صدای از نای آن در کوس این در نای تند — یک نفیر از کوس این در نای صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم — غیر نقش مهر این کز وی نیاساید روان — فصل اردی دیده کز وی عیان کرد و بحرف — نقش بیجان دیده کز وی جان آید توان

یک کمانداری از آن در شیر گیران صد کمین — یک کمین گیری از این در شیر مردان صد کمان — غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار — غیر دست اینکه او کوهر بر افشاند عیان

بحر قلزم دیده هرگز نشود و یاقوت خیز — ابر نیسان دیده هرگز نشود کوهر فشان — نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت — تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم — تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان — باد اندر خطه فرمان این ملک زمان — باد اندر سایه اقبال آن بوم و زمین

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون — گهر انگیخت این بحر صدف کون

ز شنگرف شفق رنگار کون چرخ — چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید — که چهر شاه از چتر همایون

شبی کز خون شیران بد اندیش — بکافر قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — گذارا از بر خوارزم و آمون

نباشد عقده جز اندر دل خاک — نباشد فتنه جز در چشم مفتون

بود در پایه اسکندر و لیکن — سکندر را ببد فهم فلاطون

نخستین در مزینان خرکه افراشت — چه خرکه قبه اش همراز گردون

چو سوی سبزه دارد انگبخت باره — فلک کفتش بزی سرسبز اکنون

سیاوخشی که روید در صف جنگ — ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

دماوندی عیان کرد و بر البرز — چو بنشیند به پشت رخش کلکون

بهر جا لطفا و کلزاری از کل — بهر جا قهر او دریائی از خون

چنان از بأس او دولها مشوش — که جان حبلی از آواز شعون

عطای دست او کرد آشکارا — بهر ویران که گنجی بود مدفون

قرین لطف او سوزنده قهرش — چو گلزاری مزین جنت کانون

محمد صالح آن خانی که قدرش — بود ز اندیشه و اندازه بیرون

گشته در برجی دو نجم سعد کرد و زاقران — یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاندان — تا دو تابان گوهر خشنده اند در یک صدف — یا دو اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین را در یکی محبط نزول — یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان — یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار — یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر — عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان — هر کجا کاکلز لطف آن جنان اندر جنان — هر کجا کاکلز قهر آن جحیم اندر جحیم

فتح و نصرت باعنان آن کاب اندر رکاب — فر و دولت بارکاب این عنان اندر عنان — باثبات حزم آن کردند چون کوه رزین — باشتاب عزم این ساکن چو عنبر آسمان

با موالف جود آن چون کشته دابر بهار — با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان — آن برزم اندر ویا اسفندیار روئین تن — این ببزم اندر ویا اسکندر صاحبقران

هم بموت از بأس این امنی بقوت لایموت — هم رجیش از کمان آن هراسان از کمان — ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین — جانجوید بر نشیب کاخ قدر این کمان

از زبان آن حدیثی در قضا صد گفتگو — از بنان این کلامی در قدر صد داستان — یک صدای از نای آن در کوس این در نای تند — یک نفیر از کوس این در نای صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم — غیر نقش مهر این کز وی نیاساید روان — فصل اردی دیده کز وی عیان کرد و بحرف — نقش بیجان دیده کز وی جان آید توان

یک کمانداری از آن در شیر گیران صد کمین — یک کمین گیری از این در شیر مردان صد کمان — غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار — غیر دست اینکه او کوهر بر افشاند عیان

بحر قلزم دیده هرگز نشود و یاقوت خیز — ابر نیسان دیده هرگز نشود کوهر فشان — نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت — تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم — تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان — باد اندر خطه فرمان این ملک زمان — باد اندر سایه اقبال آن بوم و زمین

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون — گهر انگیخت این بحر صدف کون

ز شنگرف شفق رنگار کون چرخ — چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید — که چهر شاه از چتر همایون

شبی کز خون شیران بد اندیش — بکافر قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — گذارا از بر خوارزم و آمون

نباشد عقده جز اندر دل خاک — نباشد فتنه جز در چشم مفتون

بود در پایه اسکندر و لیکن — سکندر را ببد فهم فلاطون

نخستین در مزینان خرکه افراشت — چه خرکه قبه اش همراز گردون

چو سوی سبزه دارد انگبخت باره — فلک کفتش بزی سرسبز اکنون

سیاوخشی که روید در صف جنگ — ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

دماوندی عیان کرد و بر البرز — چو بنشیند به پشت رخش کلکون

بهر جا لطفا و کلزاری از کل — بهر جا قهر او دریائی از خون

چنان از بأس او دولها مشوش — که جان حبلی از آواز شعون

عطای دست او کرد آشکارا — بهر ویران که گنجی بود مدفون

قرین لطف او سوزنده قهرش — چو گلزاری مزین جنت کانون

محمد صالح آن خانی که قدرش — بود ز اندیشه و اندازه بیرون

گشته در برجی دو نجم سعد کرد و زاقران — یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاندان — تا دو تابان گوهر خشنده اند در یک صدف — یا دو اختر تابنده از یک آسمان

یا دو جبریل امین را در یکی محبط نزول — یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان — یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار — یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران

ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر — عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان — هر کجا کاکلز لطف آن جنان اندر جنان — هر کجا کاکلز قهر آن جحیم اندر جحیم

فتح و نصرت باعنان آن کاب اندر رکاب — فر و دولت بارکاب این عنان اندر عنان — باثبات حزم آن کردند چون کوه رزین — باشتاب عزم این ساکن چو عنبر آسمان

با موالف جود آن چون کشته دابر بهار — با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان — آن برزم اندر ویا اسفندیار روئین تن — این ببزم اندر ویا اسکندر صاحبقران

هم بموت از بأس این امنی بقوت لایموت — هم رجیش از کمان آن هراسان از کمان — ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین — جانجوید بر نشیب کاخ قدر این کمان

از زبان آن حدیثی در قضا صد گفتگو — از بنان این کلامی در قدر صد داستان — یک صدای از نای آن در کوس این در نای تند — یک نفیر از کوس این در نای صد فغان

جز بهار عدل آن کز وی بخشکد شاخ ظلم — غیر نقش مهر این کز وی نیاساید روان — فصل اردی دیده کز وی عیان کرد و بحرف — نقش بیجان دیده کز وی جان آید توان

یک کمانداری از آن در شیر گیران صد کمین — یک کمین گیری از این در شیر مردان صد کمان — غیر طبع آن کز و یاقوت بارد آشکار — غیر دست اینکه او کوهر بر افشاند عیان

بحر قلزم دیده هرگز نشود و یاقوت خیز — ابر نیسان دیده هرگز نشود کوهر فشان — نازش آن نی بتاج و بالش این نی بتخت — تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان

تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم — تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان — باد اندر خطه فرمان این ملک زمان — باد اندر سایه اقبال آن بوم و زمین

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون — گهر انگیخت این بحر صدف کون

ز شنگرف شفق رنگار کون چرخ — چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید — که چهر شاه از چتر همایون

شبی کز خون شیران بد اندیش — بکافر قلعه جاری ساخت جیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خونفشان شمشیر قهرش — گذارا از بر خوارزم و آمون

نباشد عقده جز اندر دل خاک — نباشد فتنه جز در چشم مفتون

بود در پایه اسکندر و لیکن — سکندر را ببد فهم فلاطون

نخستین در مزینان خرکه افراشت — چه خرکه قبه اش همراز گردون

چو سوی سبزه دارد انگبخت باره — فلک کفتش بزی سرسبز اکنون

سیاوخشی که روید در صف جنگ — ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون

دماوندی عیان کرد و بر البرز — چو بنشیند به پشت رخش کلکون

بهر جا لطفا و کلزاری از کل — بهر جا قهر او دریائی از خون

چنان از بأس او دولها مشوش — که جان حبلی از آواز شعون

عطای دست او کرد آشکارا — بهر ویران که گنجی بود مدفون

قرین لطف او سوزنده قهرش — چو گلزاری مزین جنت کانون

محمد صالح آن خانی که قدرش — بود ز اندیشه و اندازه بیرون

فضل بن احمد اسفراینی از معاصران سلطان محمود غزنوی

عطایش از عطای فضل افضل — سخایش از سخای معن افزون — بهامون گر ببارد ابر دستش — دو صد جیحون روان کردد بهامون

مسلم بر وجودش هر چه نیکی — معاین بر ضمیرش هر چه مکنون — بهوشش مجمرش ار پیوند گیرد — دهد خاصیت تریاک افیون

کنون قافانیا ختم سخن کن — که در اسلوب شعر اینست قانون — الا تا در نیاید در دو گیتی — بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون

سعادت در سعادت باد دایم — بذات بیقرین شاه مقرون — صباح خصم در روز نبردش — چو روی اهرمان در روی اهرون

کیهان نام گبرانست

دوش مرا تافت نور عقل بروزن — ولّه فی المدیحه — گفتمش ای از تو جان تاری روشن

ایدک الله ای سروش سبکروح — گر تو کران جان من همارهٔ رمین — وفقک الله ای کلیم گران قدر — گر تو سبک سر مدام جادوی جوزن

هرمزد نام فرشته موکل بر روز نوزدهم از ماه

تا چه شد آیا که بی اماره تاری — طور سرایم شد از تو وادی ایمن — برخی راهت چه آورم بجز از جان — تا نه فدائی چه سازمت بجز ارتن

گفت خوش آمد گو که ناخوشم آمد — مدح حسن شه سزای گر همه احسن — گفتمش آوخ دو هفته پیش که گشتست — مادر طبعم زکید چرخ ستردن

ابهرون نام گبر است

رای رزینم که رشک فکرت اهرون — تازه تر آمد ز روی سیرهٔ اهرن — من سخن اندرون که تازه جوانی — آمد و لختی سرم گرفت بدامن

جوزن دیوی از سلحشوران دیوان در هندوستان

سرو خرامی بجلوه آفت طوبی — لاله عذاری بچهره غارت گلشن — فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان — ریخت دل از چه از دو طرهٔ پرزن

اهرن دیو فرمانروای دوزخ

لوح جمالش بنقش لوح منقش — صفحهٔ خدش بخط حسن معنون — گفتمش ای ناطق در ثنای تو الکن — گفت منش می ستایم از در یاری

عاجزم از مدح شاه و می توانم — کش بستایم همی بهما نکن — گر چه زبانم بسی دراز و لیکن — کی دل و دستت فنای قلزم و معدن

روکه تو مردی سفیه هستی و کودن — پس در روح دهان گشود و بیان کرد — مطلع خورشید ساری ز دل روشن

مطلع ثانی

ای سر کانرا بباد داده ز بن این — از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن — آتش جان فنا ز آب جهانسوز — صرصر خاک بلا ز صدل مبرهن

ارغن نام سازیست که بلعبان وضع کرده

چرخ مکوکب کرت بدرع نشاید — نعرهٔ کوست بگوش نغمهٔ ارغون — صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن

فرود پسر باربد مغنی معروف ایران زمین

بالشت از برزنی ببالش اورنگ — چون بری شست بر به تیر سبکروح — چون برنی دست بر بکر زگران تن

روح تهمتن کند سپاس برادر — جان فرود آورد ستایش بیژن — کش بودی بجر دست راد تو مسکن

خاصه گران روی بر بصورت دهش است — تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال — آمد و با من سرود کی کل کلشن

نغز نیایش ز من نیوش از ایراک — از همه من برترم بویژه در ین فن — گرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش — مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

ارغون معرب ارغنون کی از سازهاست

مطلع ثالث

کی دل کوراژدها و خصم تو همن — تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن — رایحهٔ مشک چین و خلق تو حاشا — محبس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو و جان دشمنان تو آتش — خیز دار هر کرانه شورش و شیون — برق بگیری کف که وه وه صارم — بعر بعیر از کجا و غیرت لادن

روز و غا گر حروف شذف ز رومین — وین چه سپهری که سطح خاکش ماهن — مرگ ز باست خزد بمخزن قارون — باد کشی یزدان که هی هی توسن

شذف هدف شکن را گویند

آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا — کاین چه ستایش که میکند فلکم هان — خصم ز بیمت چمد بجمهٔ قارن

چرخ نیایش کنان که روسوی من کرد — هر چه سرایم بمدح شاه جهان من — وین چه ثنا کم نمود کودک برزن

صفحه و کلکی بگیر در کف و بنگار — صفحه گرفتم بدست و خامه اکی نغز — گوش و دلم سوی او و دیده بدامن

بخت ملک مطلعی سرود کز صدقش — می نتوانم بصد زبانش ستودن

کی حرد و نیروی تو زال تهمتن | پیکر درایت سفند یار و پشوتن | ای تن تنین تنان به تیغ تو صد چاک | وی سرکز کشان بدار تو آون
جان که ز قربان تست تنگ بپیکر | سر که در راه تست بار بکردن | شیر بچرم پلنگ با تو بخفتان | کوه بدریای نیل با تو بجوشن
تیغ تو در رزم یاکه برق به نیسان | دست تو در بزم یاکه ابر بهمن | تیغ تو نشاخته است خار زخارا | تیر تو ناکرده فرق موم ز آهن
کوکم ریمن زند عدو که به نیرنگ | چرخ نگردد بکام مه دل دشمن | باد نه بندد کسی ز ریو بخنجر | آب نساید کسی ز رنگ بهاون
تیغ تو تر ان ز اصل خود بفسان نی | تیر کی خود بجویش نے بسکاهن | تا به نیایش زبان ز قادر ذوالمن | تا به ستایش روان ز ایزد داور

وله فی المدیحه

بادبروی ز مین ز تیغ تو رویان | از چه ز خون عدوی جان تو رویان
رود آمون گشت جیحون ز رشک جیحون رشک | رشک سیحون شد ز مین از چشم خون بالای من | از دوی عیشم خزان شد و ز عجب کاذر خزان | لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
دیده من اشک ریز و سینه من شعله خیز | در میان آب و آتش لاجرم مأوای من | بر نخیزد خندهام از دل شگفتی آنکه هست | زعفران رنگ از حوادث سیکون سیمای من
بر ندارم کامی از هستی عجب تر کز الم | کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من | هر شره خاری است در چشمم عجب کاین خارها | سالم اند از موج اشک چشم طوفان زای من
مجرم ما بیا دهش از آن فروخته است | دوزخی از دل شرار آه بی پروای من | من همان دانای ریطالیس فکرم کامداست | در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن | طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من | من همان بقراط لقمان زمان صافی کوهرم | تا چرا یارب همان رود اکنون ابوعطای من
من همان پیغمبر ارباب نظم کز غرور | پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من | تا چرا یارب حواریین اعد آشته اند | چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
تیره ترکشته است بزم و رزم عجب کز سوزدل | روز و شب چون شمع میسوزد ز تیر تا مای من | لولوالات نظم او خاکر کینه چرخ | کم بهاتر از خزف شد لولو لالای من
بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید | چشم من جابست و اشک لعلگون صهبای من | طالع شورم بصد تلخی ترش کرده است روی | تا کمر از جان شیرین بشکند صفرای من
این مثل نشنیده خود کرده را اندیر نیست | تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من | ابر ویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید | ای دریغا بر دو زخانکی کالای من
دهر بر من دوزخ است از کلفت حرمان شاه | وای اگر بر من بدینسان بگذرد عقبای من | شاه شیراوژن حسن شه انکه کوید نه سپهر | حفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
انکه فرماید منم انکو فرستد زیر خاک | آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من | من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامداست | غرقه در خون اهرمن از خنجر برای من
روید از دشت و خار و لاله احمر هنوز | از شقایق رنگ خون بدنیش اعدای من | خاک کافر دز بود تا کاوه ها بی سرخ رنگ | تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
صورت مستقبل و ماضی نکارد بر سرین | یک ره ار جولان زند خنک جهانپای من | تا چه اعجاز است این یارب که با بنجار خصم | سنگل جوناکرد از تیغ هلال آسای من
هر که بیند حشر را داند که جز بایچه نیست | شورش بازار و باشورش هیجای من | آسمان کفتا برآمد زهره ام از بیم شاه | نیست بی تقدیم علت کونه خضرای من
بد کفتا خویش را بارای شه کردم قرین | هر مهی ناقص بکیفر را نشود اجزای من | تیر کفتا خویش را خوانم و بر شهریار | محترق را آزو باشد شود اجزای من
زهره کفتا مطرب حسرو ستودم خویش را | را نشنید رجعت مقرر شد بباد افزای من | مهر کفتا خویش را خواندم همال رای شاه | منکسف کرد انشود چهر جهان آرای من
ترک کردون کفت خواندم خویش را در خدم شاه | در نخوست شهره نانشد کوکب رخشای من | مشتری کفتا خطیب شهر و دوم خویش را | زان ندید هیچ دانا کوش بر انشای من
کفت کیوان خویش را خواندم بر ارزان شاه | نحس اکبر کشت را آزو وصف جانفرسای من | هر یکی ز الات رزم و بزم شه کفتند دوش | طرفه نظمی نغز تر زین کفته غرای من
تیغ شه کفتا نهنگی بحر موجم کامداست | عظم دریا طعمه و دست ملک دریای من | رمح شه کفتا منم آن افعی پیچان کهست | اژدها پیچان ز ریش هیش جانفرسای من
کوس شه کفتا منم آن لعبت تندر خروش | کاسمان در کوش دارد پیسه از آوای من | خنجر شه کفت من مستسقیم را آزوی بهست | خون خصم شه علاج درد استسقای من
تیر شه کفتا عقابی تیز پرم کامداست | آشیان مرکز منقار شرنک آلای من | کرز شه کفتا من آن کوه دماوندم کهست | در بر البرز بر ز پاد شه ما وای من

سکاهن
نکه کوید که از سکه و آهن ترتیب کنند

سقلاب
نام دوم بزرکوم

یاسا
معنی قاعده باشد

وز
بمعنی علت

کیفر
باداش عمل کوبند

رمین
بزنک راکویند

باد افزا
بمعنی مضاعف باشد

دژخیم
جلاد راکویند

سیخ
نام حلوایی است

خود شه گفتا بلق من پر ز سر طایر است — گه شیان فرمود ما در فرق فرقدسای من
خنک خسرو گفتا آن شد پیر صبر جنبشم — گر پی جولان سمند همت آسمان صحرای من
بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل — ساقیان علمان و حوری طلعتان حورای من
جام دار الکفت ما کوثرم را زو که هست — بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوای من
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران — نقش من ظلمات و آب زندگی مینای من
گر بنا دانی ز من وانی گناهی سر زده است — این چنین بنیاد کز وی سر زده است فرسای من
ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست — عید است و آن ابروکمان و دلدوز گانه در کمین
عید است و آن سیمین بدن هر که چنان اندر حمین — بر دامن خاک انخست هر خس که کردی جای جست
مجلس بهشتی دلکشا می کوثری اندر زوا — ز ساغر آبخنک شد غوغا فکن در چار حد
مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طور ش بدن — در دفع فرعون من بیضا نما از آستین
غم کشته صبح کاذبی واندوه نجم غاربی — صهبا شهاب ثاقبی وآن هر دو شیطان لعین
مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو — هر که قلاشان کو دستی کشندش بر سرین
گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته — طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین
از هر طرف افکنده بال را دان کبوتر وهمال — هر یک بشوکت چون نیال هر یک بحشمت چون نگین
یکسو ز یر خضرا ی عیسی دم و هاروت القای — موسی صفت معجز نمای از خانه سحر آفرین
کلکش که خضری نیک فال پویان بظلمات ضلال — کاو یکجهان آب حیات از نقش الفاظ متین
وز یکطرف منشور شه کز منظرش تا بنده مه — سایند بر کیوان کله از فرقبال کزین
راوی سناد و پیش صف اشعار قافی بکف — کو هر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین
کندآوران و ترک جانستش چو مارد قزان — کردان و بدرود جهان دستش چو ملک قزوین
خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس المعین — منحوس خصمش را زحل نعم البدل بئس البدل
بر دعوت فتح و ظفر را یاتش آیات مبین — چون درع رومی در برش چون خوشه پروین بر سرش
بر کوه فولاد رک کوهی است بر باد و زرین — هم موج تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان ستان
چرخش سر آید مر جا مردانش کوبند آفرین — کاخش کشا ها را نشانه بر اوج عرشش دسترس
کز دل کند بدرود جان هر کو نیوشد حرف شین — ای کاخ تو رشک بهشت افخشت ها ویدش سرشت

وله فی المدیحه

از جلوه رشک نارون از چهره شرم یاسمین — عید است و پوشد برشنخ جوشن موج می قدح
قصار وش کمیاره شست از آب باران فرودین — محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
پیمانه نوشان اتقیا علمان عذاران حورعین — از ساعد و سیب و ذقن ساق و سرین سیمتن
بر لب سرود و بار بد در چنگ چنگ راستین — می نا هدی فرخنده جوروش روانی سرخ رو
مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن — فی شک عیسی از نفس جانبخش موتی در کفن
غم کشته صبح کاذبی واندوه نجم غاربی — صهبا شهاب ثاقبی وآن هر دو شیطان لعین — کز آب حیوان در جهان مغرب زمینش شد مکان — می آب حیوانست و هان در مغرب دنیا مکین
هر که که قلاشان کو دستی کشندش بر سرین — دف کودکی مکر صد دف زن او یخ خوش او — بر دف زند هر دم قفا کاموزنش لحنی حزین
طرح نشاط انداخته در بزم شاه راستین — صف بسته اندر کاخ بار درباریان کاخ سریر — کردان کیوان بارگیسار میران تراک ازین
هر یک بشوکت چون نیال هر یک بحشمت چون نگین — یکسو ز ین الملک او هم نیکزی هم نیکراد — هم خلق و هم خلقش جواد هم هم هم و هم رزمش امین
موسی صفت معجز نمای از خانه سحر آفرین — اندر دراعت بس فرید اندر حصانت بس وحید — ستدی که چون رایش سدید حصنی که چون رزمش حصین
کلکش که خضری نیک فال پویان بظلمات ضلال — کاو یکجهان آب حیات از نقش الفاظ متین — کز چشم خشمش پر نعیم ور روی لطفش پر جحیم — آن آخگرش در تیم این سلسبیلش ماء معین
وز یکطرف منشور شه کز منظرش تا بنده مه — سایند بر کیوان کله از فرقبال کزین — با چرب همچون مهر او دارا با میا رازکو — این بازکوان ساز جوان بازکش آن بازین
راوی سناد و پیش صف اشعار قافی بکف — کو هر فشان همچون صدف در مدح دارای مهین — هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر — هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین
کندآوران و ترک جانستش چو مارد قزان — کردان و بدرود جهان دستش چو ملک قزوین — اورنگ جم بر پشت باد چون رهسمند دیوزاد — طوفان باد قوم عاد چون با اعادی خشمگین
خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس المعین — منحوس خصمش را زحل نعم البدل بئس البدل — بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن — در رزم چون پوشد بتن خفتان و درع آهنین
بر دعوت فتح و ظفر را یاتش آیات مبین — چون درع رومی در برش چون خوشه پروین بر سرش — خاقان مع قیصر بر درش باج آورند زرد و سمین
بر کوه فولاد رک کوهی است بر باد و زرین — هم موج تیغش مرد خوار هم مار رمحش جان ستان — زین پیکر دشمن زار ران بادوی دولت ثمین
چرخش سر آید مر جا مردانش کوبند آفرین — کاخش کشا ها را نشانه بر اوج عرشش دسترس — از دوی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین
کز دل کند بدرود جان هر کو نیوشد حرف شین — ای کاخ تو رشک بهشت افخشت ها ویدش سرشت — با زهش جنت کشت با رفتش کردون زمین

ابیتین
پدر فرید ان

فرقد
نام ستاره است

ر ا ستین

ابیتین
ابیتین
از نجا

انکه خمست بادلیل قوت نماید جز قتیل — از صلب یکسان سلیل از ناف آهو تا چین — لفظ ترا خواندیم گهر شد خیره بر روی قمر — کای خیره سر بر من مگر کای تیره دل بی بین بین

وزی که تابان تر ز مه سازی شبیش با شبه — آخر بگو وجه شبه چیست میان آن و این — هر گوهر آکرد ید ضدکم زدو فاقد ابجد — آفات بر فوتش عد الآلام بر موتش معین

ای کیست زفلاکو بری کردید چرخ چنبری — چون حلقه انگشتری کردان دو انگشت گزین — طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا — از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

ای شاه خاقانی منم فردوسی ثانی منم — آزرم خاقانی منم از نخوت دارای زمن — تا چون تو شاهی یابم کویم ز جان صبح و مسا — کت چاکری غزنی خدا کت بنده طغرلکین

شاید که شاید عنصری پیشت پای من چنین — تا بزم کردون پر زنور هر صبح و شام از ماه و حور — هر روز ری از ماهیت شهری بهر مالی ز مالیت سنین

وله فی المدیحه

آن خال سیه بر لب جان پرور جانان — در خاطر من نقش خوش یوسف و زندان — خضر یست سیه جامه بسر چشمه حیوان

در سینه من یاد غمش یونس و ماهی — دل در طلبش آب حیاتست و سکندر — سر در قدمش تخمه موریست و سلیمان

باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد — بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان — یا در کف بینای کلیمست دو ثعبان

ای خاطر افکار مرا درد تو درمان — ما روت فسونساز بود در چه بابل — یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان

ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم — یا باد صبا غالیه ساید بختلستان — روشنید چرا از نمکین لعل تو رخشان

از صفحه رخسار تو سر زد خط مشکین — گویند بروید ز نمک زار کیاهی — کز دست فراق تو برم سر بگریبان

رویت ختن و زلف تو آهوست عجب نیست — گر نافه شد آهوی ختن غالیه افشان — کاه از ستمم کنند دو تا در دو افغان

افروختم از مجمره سینه شراری — کافروخت غمش خاک بلا بر سر طوفان — کاه از غمت دوری دلدار بحیرت

کر زلزله اندا ختم از ناله کیهان — تا کاه یکی مژده رسان آمد و کفتا — کی سوده تن از حادثه بر بستر حرمان

برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان — برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور — برخیز که دشت ختن ملک خراسان

برخیز که بر خاست رجا عیش دو آفاق — برخیز و بخوان آیت منشور صدارت — از ناصیه صدر قضا قدر قدر شان

برخیز و ببین خلعت میمون وزارت — در پیکر جان پرور عباس قلیخان — بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان

در خوی رود از شرم لبش بحر که دام — بر چهره او آب زند آذر باران — از بهر نوال کرمش مخزن شایان

در همت او شرک بود وصف تناهی — در ولیت او کفر بود نسبت پایان — از شرم لبان پس ازین ابر به نیسان

کر دوشت چنین آصف با تقد نیفزود — ابر مین انکشتر انکشت سلیمان — کردون سر و پا کوش شود بر چه نفیران

آن ذوکرمش سرده و انفاس مسیحا — خلق و نفسش مانده و موسی عمران — تا بر شرف خویش کند دعوی برهان

تو قیع قضا قدرش زد بکواهی — فتوی بخرد برد که این نسخه خرد خوان — نا خوانده بر انگنده ز کف منکر و عصیان

کین باطل و هر محضر دیکر که بر دنیست — از خانه ستور ملک سر خط عنوان — مشکل که شود لطفه چنین در دل هذیان

چو انکه ز لا حول سر اسیمه شود دیو — در عهد تو از نام کله کرک هراسان — از صدل تو کرا دست ممالیک متین

هم حادثه را آب دو صد ساله بکوه — هم نایبه را توشه سی ساله دو دامان — بر دای تو مستری نبود جز خود کتمان

در چنبر امر تو نه چنبره چرخ — جز ذات خداوند که لایدرک ذاته — در حافظات هر چه بجز نسبت نسیان

مانند کوئی که فتد در خم چوکان — در واهبات هر چه بجز شبهه تشکیک — نا هید کشد زمزمه ماه بکیهان

چون چشم حسود از حسد جاه تو کرید — از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان — بر کونه کیران چکند جلوه جمالت

ای صدر تقدم که کلک تو شمار — چون تیغ جهانسوز ملک باج ز خاقان — کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتاثیر — این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

کیهان
بمعنی کیتی

آز
حرص باشد

صریر
صدای قلم باشد

شایان
چیز خوب و شایسته
را کویند

زمزمه
تهنیت مبارکباد
باشد

غوث
علی

غیث
باران را کویند

بکیران
بمعنی بی انتها

آن کان گهر باشد و این معدن مرجان — آن تنگ شکر باشد و این مخزن یاقوت
صد دایرت انگس که متاع هنر آرد — شکر سوی هنگاله برد زیره بکرمان
تا منت برون آنچه در آید بتخیل — از مسئله ممتنع و واجب و امکان

وله ایضاً

تاج دولت رکن دین حشمت زین خوشروان — اعدای ترا عمر ابد باد ولیکن
مرکز او مشت گبر و اینک این جنبش الیل — مار در انگشت دارد اینک آن مرجش نشان
چون نماید یاد تیغش آتشین کرد و خیال — چون سراید وصف گردش آبگین کرد و زبان
ملک ملک دستا هر جا که تابد آفتاب — دور دورا دست تا هر جا که گردد آسمان
حقه بازو ساحرم خوانند مردم راکه من — در مدیحه شه کنم هر دم شگفتیها عیان
رعد غرد کر بکوبم کوس هیبت او بخین — گوهر برد کر بکویم رخش او هیبت آنچنان
نام خرمش بر زبان آرم زمین گردد روان — ذکر غرمش در میان آرم فلک ماند بسیر
ای بسنین عمر تو چون دور اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران

فی المدیحه

ای مشکین موی تو مسکین دلم کرده وطن — آنکه بر بیند در میان انجمن گل فروریزد اگر طلعت فروزی در بهار
مر میان انجم از غلبت کرد د آشکار — پیرهن از نیک چین نسرین یک بستان سمن — حاش لله نیست نسرین با چنین قد و بها
این نه اندامست زیر جامات کامو ده — یعلم الله پیچکس زینسان بسن هرگز ندید
این چه مشکین زلف و لبهد سیما باشد گرد و — خواهیم کرد لفراز و خواهیم کردن ابرن — در تو هم کردن نی من از جان کردم چو شمع
زآتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور — همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن — نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
خود چه باشد گر درآئی در کنار من شبی — دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن — با من مسکین نکردی یاد جای آن بود
خرم آنشب کز رخ و زلف تو باشد تابهم — تا ز خسرو دم مبینی قرین خویشتن — در برشه عرضه خواهم داشت حال خویش و شان
لیک از ایشان هم نخواهد ماند دزی چند باش — پرده رو کوهسر نماید از سخا دامن بخن — باش تا بینی بمن از بحر دست دکان طمع
باش تا بینی که خسرو دوش آغوش مرا — ای غلام قامت و بالات سرو دلدار من — تا کی تا بم بری زان زلفکان پرزتاب
ای بت قامت قیامت دی مه بالا بلا — وه چه بودار بهر من بودآن لب چون بهمن — ری عقیق
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر — روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تست — این بهار لعل بدخشان آن پر از مشک ختن — کل نبویم می نوشم که بنا شد این و آن
کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن — بوسهٔ لعل تو کر باشد بنرخ جان بود ست
شاه فرخ بخ که باید فر فرزینی ازو — خسرو گیتی فریدون شه که باشد بر جهان
ای چو انجمی که نی شیرینی و صاف تو — هیچ کو ملک بر نگیرد در جهان لب از لبن — کردش گردون بقدر و جاه شخصت معترف
ای معالم سیمان از فطرت و فهم و فطن — وی کمیتی همتال از نخوت و فهم و فطن — چرخ بر پیچد عنان چون تو سنت بیند میان

ہم عرصہ زخاصیت این کوہ بدخشان — نعت نبی مرسل و اندیشہ حسان
با دولت و عیش و طرب و کوشت کستان — شاہ عادل خسرو ماذل شہنشاہ جہان
حزم او تا مذہبم پیوستن اجزای زمان — از رز و از دل پدید است معنی از بیان
گفت زینپس مر مرا این انگر ستان با دبان — نام خشم او برم آتش برآرم از زبان
وصف جود او کنم نخشم بشک خابہ جان — یاد رزم او کنم پیراز طرب گردد جوان
شاید ار مردم کان گر ساخت نتواند گمان — چون غم آن موی مشکین مدل مسکین من
سر و بنشیند اگر قامت فرازی در چمن — روح پاکست اینکه دادی جای نمد پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن با مد شکن — زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
در وصالت نیست الا جان سپردن کار من — ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن
هر کرا با شی چو من بینیاز است از سمن — این بطعم اندر بان و آن بوی این بدن
خاصه آنجا که خواند مدحت شاه زمن — با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن
کردن دوران بجود و شکر دست مرتهن — خصم بر پوشد کفن چون جوشنت بیند بتن

شعر

ارد در فحت بیوبارد و جو خشک و تر — شعلهٔ تیغت برافروزد شرار مرز چین — کلکت تو ریزد لآل نغزی دست و دندان

چون بدست آری قلم اندیشه کو یا می شکفت — ابر نیسانرا بود اندر محیط اید رطبن — کف کشودی در سخا بحر عمان شد در عمان

ای نهاده کیجهان سر بر خط فرمان تو — هیچ نگه حدرا هندو و بت را برهمن — گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه

از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود — منطق شیرین و دلبت در دهان مرد و زن — تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

وله ایضا

حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون — گر دزاوج آسمان میل بمرکز زمین — من پس نماز فرض اندر خانهٔ خدا

دوش که شاما ختران والی چرخ چارمین — گشته چمان بکوه و در کرده پیاده کمین — چشم بپای و پا بره نرم کرا کوبد و

گردم زی سرای خود میل وزدم قدم برون — گاه هوای فال و فر که بخیال سیم و زر — نفس بفکر عزو شان تن بهوای آب و نان

زمزمه هر دمم طلب از پی جام پر زمی — وسوسه بیحدم بدل از غم یار نازنین — گاه یا آن فرشته خو در چه مکانش گفتگو

من دل دربرم کنون ز بیغم گشته بحر خون — تا که بیوسدش غبب یا که بمالدش سرین — یا بد چون پس از خوش ساده نباید پیوش

سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند — از پی رام کردنش یاد کند دو صد چنین — مانا باچه دوزخی رام شد آن بهشت رو

حالی از رو چهر او و اندو کمند خم بخم — چند شاخ ضمیران بوید برگ یاسمین — پاس گر چه بگذرو بستر خواب گستر و

پس ز در طاعبت آید و گیردش بر — سخت فشاردش بدن گرم بیوسدش چنین — اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او

زیرا چون بتخت جم دست بیابد هر من — جیشک بر سپوزد انگشت بحلقه نگین — یا بد چون بتخت سیم آری ناگسی ظفر

انگاه از غضب مرا هر سر موشود بتن — همچو سنان گستهم راست بزیر پوستین — غیرت عصمتم بدان دارد تا گسیم بخون

باری بس خیالها بگذشت اندرم بدل — تا بگذشت ساعتی از اول شب بهانه من — طیره هنوز من بهمان اول شب که تا کهم

گر چه برآفتاب نی کردم همچکه قرین — ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی

چون سوی او پس از دله نیکو بنگریستم — دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین — چشمش یک تتار فن چهرش یک بهار گل

قدش یک چمن نهال تا بر سرش ارم — لعلش یک یمن عقیق تا بپاش گهر عجین — نازک چون خیال من نقش میانش در کمر

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان — راست چو نقش نصرت از رایت پورپرنیان — بسکه مهیب و جانشکر چشمش در نگه

هر چه فریب و رنگ و فن بود بچشم او بچین — چشم بر جمال او روشن گشت و گفتش

گفتمش ای ربیع رخ اهلا مرحبا بیا — گفت بروان جان من باد بهارت آفرین — ز انسپرش ند بگذرد بردم تا و ناق در

ز انپس ای بسا فسون خواندم تا که رامشم — همچو نگاه وری هرون کاوریش بندرین — هر چه غلط کمان مرا رفت بیکبای بگران

وایدون خیره ماندم تا چه دهم جواب گو — شرحی ز بیخکایتم پرسد خسرو گزین — آنگه بر آستان او بوسه همید بدنبال

در مطایبه گوید

ماه من و روز سیم ساده و کجز من سیرین — گفت بلبق بلو مانند کسی ماند بهم — نیمی افتد بریسار و نیمی افتد برمین — در شب تاریک چو نمه خانه ز اروشن کند

خسرو پرویز اگر خود نزدستا فشاندی — سیم و دست افشار مادوان نگار نازنین — گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد

در شب مهتاب از شکوار چون افتد برون
کیست سیم است آنسرین او فرد دل فرد او

آنسرین کو چون پی پنهان شد از چشم خلق
آن پری نیست افسونی بغیر از سیم من

خصم من زانگشته یار من که اندر دست من
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب

وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست

از سرین گفتن مرا در دل هوای دیگر است
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد

زانکه لفظ شهوت انگیزد آورد دل را بشور
مقصد و مقصود جانها نیک و بد چیزها ست

مرد بخرد را بدل سودا ز جای دیگر است
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند

پس کمی در برگ گل بینید کهی در یاسمین
کش کمی از خال جوید که خط کاه از جبین

بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آخرین
فهم کن را اول که قصدش چیست این بیتوتین من

از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
حکمتی دارد که داند نکته یاب دور بین

این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله فرماید

سایه کستر گشت خورشید از فراز آسمان
سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان

سبزه بخطش دمیده بوستان در بوستان
آری آری چین زلفش اشکنون کی تو ان

ور دو چشم من ز لعلش بخت گفتی یافتند
عقل و من مانند موئی هر دو رفتیم از میان

زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
زلف تاری بر خمان او چو بر آتش دخان

با معبر صبح چون گفتم بگفت از ملک کی
مادرین صحبت که ناگه زود در آمد ماه من

جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب

زلف او بوئیدم و هی عطسه کردم مشکبار
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند

یا ندیدم بر درخت از شاخ طوبی بهشت
گفت قانی تا کرا مژده بگویم نیستم

هیچ جنتی را نشاید بهتر این خواندن بدل
پرسب و شیر نیست چندانی که چون ما شیرم

ای دریغا کاش افسون پری دانستی
تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین

کی که او سیم است و من همچون گیا در پیش او
بهر سیم آرم برون هست طمع از آستین

گر بنوشم آن سرین را جای آب انصاف هست
زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین

آنسرین کا نماه دانم و من اگر میدانستم
داوری کز من بنا حق شد ایحکم الله مکین

وی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بد است
گفتم آری بد بود بسیار دور است کنکین

قهوه بس تلخ است کش نوشند مردم صبح و شام
نیک بس شیرین شود چون کشت با کرم عجین

چیست دانی خواهش دل خواهش دل کیست عشق
عشق چیست و شد حق حق کیست رب العالمین

گر چه آن شهوت مرا دانم شهوت شهوت است
لیک از آنخواهش به آنخواهش تر اگر دو معین

تشنگی باید که نیز د تشنه در تحصیل آب
تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین

در سراب آب بنود زنگ و تاب آب هست
پس در اول حال عطشان آب میداند یقین

راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است
که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ راستین

گر به تنها طیب چشم کور را کردی بصیر
هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین

در همین نیتون و تین خواهد یقین شد نکته
طعم انشیرینی مطلق بهر چیزی ضمین

شربت مطلق نیست مقصودش کو رب مطلق است
آنکه فرماید بقرآن لذة للشاربین

هنرل و طیبت طیلت فسرده را آرد وجد
آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین

گفت روزی مصطفی باید عجوز اندر بهشت
یک عجوزک بود حاضر شد گفت آمین

گرد اصحاب شمال و گرد اصحاب یمین
شه فرستد خلعتی از بهر سالاران

با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
لعل او بوسیدم و هی عطسه کردم مشکبار

آری آری کرد ام این نکته را همتان تمان
یا ندیدم بر درخت از شاخ طوبی بهشت

مژده کانی را چه خواهی داد کم تقدیر جان

جز سرین او که جنت است و نجویی بهتر این
از زبان من کهی روغن چکد که انگبین

تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
بهر سیم آرم برون هست طمع از آستین

زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین
داوری کز من بنا حق شد ایحکم الله مکین

گفتم آری بد بود بسیار دور است کنکین
نیک بس شیرین شود چون کشت با کرم عجین

عشق چیست و شد حق حق کیست رب العالمین
لیک از آنخواهش به آنخواهش تر اگر دو معین

تا سراب از آب بشناسد سداب از یاسمین
پس در اول حال عطشان آب میداند یقین

که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ راستین
هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین

آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین
یک عجوزک بود حاضر شد گفت آمین

گرد اصحاب شمال و گرد اصحاب یمین
شه فرستد خلعتی از بهر سالاران

با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
لعل او بوسیدم و هی عطسه کردم مشکبار

آری آری کرد ام این نکته را همتان تمان
یا ندیدم بر درخت از شاخ طوبی بهشت

مژده کانی را چه خواهی داد کم تقدیر جان

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم — خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران — خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر — خلعتی چون جامهٔ هستی بالای جان

خلعتی همچون لباس آفرینش بیعیوب — خلعتی همچون بساط آسمان کوهر نشان — خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل — خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بکری کوئی همی — شمس خور را تعبیه کرده است در روی آسمان — گفتم آن خلعت بار گیا دبر میر عجم — بدرین صدر بهی عیش زمین عزت زمان

آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست — تیغ او جوهر نشان و دست او کوهر فشان — انفکاک قدر و ملک صدری کیا یک این و آن — بخت و دولت همرکاب فتح و نصرت همعنان

راستی با دوست دارد آنقدر کاندر وغا — با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان — فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری — با دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران

جز کتاب شعر من کانرا پریشانست نام — در بعهد او نماند هست از پریشانی نشان — روز رزم و بزم دین با کردگار بس امتحان — روز رزم و بزم دین با کردگار بس امتحان

زانکه چون تیغ و قدح بگرفت کار مزم و رزم — رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح دادست او — ایکه انسان بدری کا وصافت آید در گمان

تا چه کردستی که هر روزت بر افزاید خدا — آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان — سر و را صد بار کاو را فرماندها — زان بقدر سروری و در شرف روح روان

کاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران — خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند — تا شوی زانمهر در ملک سلیمان کامران

وه چه مهری وه چه مهری مهرها در دوده نهان — آصف عهدت کهی مهر سلیمانی دهد — با دو آفاق عمرت ثابت و دامت عنان

تا بنالد ارغنون و تا بنالد ارغوان — تا که از نیسار و ثابت هست در آفاق نام — در جهان چون جلوهٔ هستی جاودان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بعارس و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

یافت بهبودی تب طبع شهنشاه زمن — گرچه شه شیر است و شیر شرزه تب دارد ز نیش — پیکی آمد تیز گام و نیکنام و خوش سخن

لازم تا بست کو با جرمش آمد متقرن — یا نه دار اشمع هستی انجمن آفاق شب — مژده گر نامد بدین آیت الطاف حق ذوالمنن

گرمی اندام او تف در نیابد محترن — راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند — شمع را سوزد بشب تا بر فروزد انجمن

شاه را سالم همی بینیم و کابی ممتحن — ور نه شه جانست جان دارد حیات جاودان — مژده سنجی اندرین معنی که گویم بر علن

تا ترا بیرون برد لختی ز بن تخییل وظن — شاه ماهست و نفس خود یکی لیلست تا — قرب و بعد است کش که تیغ بیند که مجن

این کدورت از تو دارد فی نفس خورشید و مه — خود تو لرزی در زمستان آنکه دوری از آفتاب — ور نه او دایم بیک حالت بود پر تو فکن

کلک شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن — شاه سرتا پا بهشت است و چو دیدم از بهشت — انچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن

جنتی آسوده میبینیم بیکرب و حزن — شه سپهرست و کدورت زاید از پرتو مهر — گرچه دامانش کدر بینی که از گرد و دمن

چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن — شکر بهبود ملک را ای نکا میکسا — شیشهٔ می قیشه ساز و ریشه اندر کن دمن

خاد ما عودی بسوز و مطربا رودی بزن — شاهدا امروز منع باده خواران کم کن — بزم شیادی میارا تا رزاقی متن

زانکه بنود در دو تن را چاره جز درد و حزن — باد ما اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق — بوسه اکنون جایزست از کلرخان سیمتن

جره را باید ز موی کلرخان کردن رسن — کز زلف این دام من بر دیبا پذیرد عبیر — که ز روی آن بحر من چیدم بیا بد یاسمن

دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن — خیز و کز چاک پیراهن نمایی روی چون — مشرف خورشید نشیند مز چاک پیرهن

چاه بخشا شاه بخشا بهر دو دارد کوشش او — ماه بخشد بر عذار و ماه بخشد بر دهن — نرخ بوسه او کمرد نقد جان بالاگرفت — گو بهای بوسه خواهد مدح سلطان من

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست — روی و رای او جمیل و خلق و خلق او حسن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در اشراق — نسر واقع با سنانش طایری در بال و پر
تیر در شستش عقابی مانده چون با شست — تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
خسرو تا مژده بهبودیت آمد بفارس — جان بتن میرفت صد از شادی و تن در پیرهن
گرد عیشش آنچنان کز خاطر خاریش او — زهره چنگی بگردون زد نوای خارکن
ماهی اندر دریا نیایش کرد و ماه از آسمان — وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر سخن
پای کوبان شد ز عشرت خوشه پروین ز رقص — دست افشان شد ز شادی بر کمانی نسرین
در فتوح این خبر در نه خوبان هم نماند — چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤمنین
عید قربان شد بدیمنی مثنی کز حلوس — عید قربان و غدیری که بود از هم جدا
هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن — هم دو شد عید غدیر از انتساب کز هزار
شد بیاد رنگ خلافت جانشین نو لحن — وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب
شادمان شد جان خلق و بوستان شد رنگ‌بار — تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم
تا قیامت خصم خسرو یار لیکن با ملال — در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ظلال

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

زنگ غمزه ربوده دل ز من آن بی‌یمین تن — بود اشکم چو عشق او ز هجرش سیل‌بنیان کن — کز فغان این دل شیدا به بند دلبر ما
اگر وقتی صبا از زلف مشکین بر کند افشان — زخم از اشک گلناری بلعل آبستنان زن — کز دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم — چنان کز رشته دندان بدان لعل چو بهمن — شنیدی هیچ دندانی که آرد بر همی سنبل
دلم زان بینه سیمین بود چون آذر برزین — چو بر روی صنم زلفش دو لفین چو اژدرهن — ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
بدانسان کاندمان نوش دارد چون نسوده — چو بر سیمای نیایش دو کیسوی زره آسا — نشاید کین تنها بگلشن جمله مردن
چنان کان قامت موزون نهد چون صیرفی سنجد — چنان کاچهره رخشای آن ترک بر شیرتن — مراد انام در عالم ز خاقان کامران آید
گر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان — حسامش آتش سوزان سنانش بر دو جوشن — زدی از رزم او بر تو درفش عرصه گیتی
رهی از رزم تو رویش عروس ملک را زیور — همی از تابش آیش زمین و آسمان روشن — ز خال و خط مشکینش بشعبد دلبر خط
بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان فرسا — بود آن هندوی خالش یکی جادوی جوشن — بروز بزم در ایوان و بد صد مخمر قارون
ز جودش هر رسن بینی بگاه بخشش گنج باد آرد — ز بذلش بر کشاورزی چو قارون باشد از خرمن — ز تیغش پیکر قارن قرین خاک اطلالی
ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیر آگون — ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهمن — هر جا بنگری تلی و لیر پر از زین دار و برگستن
شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا — چو آید در صف هیجا کشد در زین خود آهن — چو چشم آدمی بینی بهر سو پیکری بی‌سر
سعد کی تو سن و تیغم در قلیم صفات او — بماند بستر فرو بندم لبا زین نکته با من — پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز ثنا

شکل جوهر بر سنانش کوه بر بحر عدن — هلکت الا فر در بنانش ماهی بحر محیط
ان سرین نه دلبا است این هلال اندر پرن — جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام کوهرین
چون کجک کاخ نوشروان فراق پرزنان — عرصه هستی هزر دستان جاه او
شد چنان شادان که جانش می‌نگنجد در تنش — خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار
رند و عارف پای کوبان شیخ و هابی و ترسا — بوم در آمد بوجد و کوه و در آمد بر رقص
گل بصید لب بوستان فی لاله سر بر زده از دشت — دشتستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط
باغ جنت شد فهور و لعبت حور العین — وز نشاط این بشارت مرده گان بر زیر خاک
کشت خون کو سفندان غیرت مشک ختن — وز نسیم انگیز درد کز سلاخ شهر
هم طلق شد ثغنی کز رود یک بخن — عید قربان و غدیری که بود از هم جدا
دست بوس عید الحی جوان شد رودن — هم دو شد عید غدیر از انتساب کز هزار
چون گل سوری که روز ابر تابد بر چمن — وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب
تا مثل باشد بگیتی فرو برز تهمتن — تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم
در و یارش باد هر چیزی بجز شور و فتن — در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ظلال
بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن — زنگ غمزه ربوده دل ز من آن بی‌یمین تن
شود پر دامن کیتی ز مشک و عنبر و لادن — اگر وقتی صبا از زلف مشکین بر کند افشان
شدم از عشق او رسوا بهر دادی و بیدادی — بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم
که دید لعل تانی زمرد اندر آستین — دلم زان بینه سیمین بود چون آذر برزین
شنیدی اهرمن چیان بود در آتشان مسکن — بدانسان کاندمان نوش دارد چون نسوده
ندیدم مهر تابنده بر آید سر زیر همن — چو بر سیمای نیایش دو کیسوی زره آسا
نشاید کین تنها بگلشن جمله مردن — چنان کان قامت موزون نهد چون صیرفی سنجد
همانا کامران باد از لطف خالق ذوالمنن — گر شهزاده دوران که هست از دوده خاقان
ز روی و طاق ابرویش بجلت شاه ذوالمنن — رهی از رزم تو رویش عروس ملک را زیور
بروز رزم در میدان بخاک اندر ز قارن — بود آن هندوی خالش یکی جادوی جوشن
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک اطلالی — ز جودش هر رسن بینی بگاه بخشش گنج باد آرد
بهر جا بنگری تلی و لیر پر از زین دار و برگستن — ز بذلش بر کشاورزی چو قارون باشد از خرمن
چو آید در صف هیجا کشد در زین خود آهن — ز خون پردلان گردد زمین چون کان بهمن
چو چشم آدمی بینی بهر سو پیکری بی‌سر — شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا
بهر سو بگذری یابی شجاعی اندر آن میدان — سعد کی تو سن و تیغم در قلیم صفات او
چو مور و مار همی یابی بهر جا تار کی بی‌تن — بماند بستر فرو بندم لبا زین نکته با من
برای آدم جا جز دعا مقبول و مستحسن — پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز ثنا

بمرثیه

همی ماند روز دشمن آید و پایان نورد این علیت

گر خضر و بد آب بقایت بر مستان

ترکی که بجوناب جبگر دارد معجون

در کش می چون خون سیاوش همین

اینست علاج دل بیار طبیبا

خستی دلم ایدوست بدستان نگارین

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو

چون کلب معلم که دود از پی آهو

ترکیست دلآرا که در هر سر بازار

با پنجه سیمین بتان پنجه محال است

از دوست جفا بردن و خون خوردن دشمن

چون حلقه تهی شد دلم از خطه دو عالم

در حلقه زنا دم و زا حلقه برونم

خشم تو رضا خار تو کل زخم تو مرهم

در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه

بر قامت رعنای تو زلفین تو کوئی

زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن

یک نقطه بود بهل تو یارب بچه عنوان

در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند

مژگان تو با دوست کند بچه بدشمن

در پاش تراند که پیاده زره ما

سوزنده تر از برق پرندش بر دو خود

از آبش اعصا ز زمین باد بفرمان

ای ترک من ای مهر سپهرت شده بنده

آنچه با گفته شیرین تو شکر

می خندت رخسار تر انجوزه از نمک

چون سرو قدت دیده کجا ماند از آنرو

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بستان جام می از ساقی مستان — بستان بشبستان قدح از دست نگارین

در هر نظری اشک تر زهر پرستان — لعل لب دلدار کز و خون رزان مز

گر نیر ویش از دست رود رستم دستان — خمر عنبی خواهم و بستانی کاورا

سودم ندهد شیره خشخاش و سپستان — چون دانه کلکون بودت کو نبود کل

دستان تو ای پس که بگویند بدستان — بیرحمی و یک ذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر ترازو نبود نور نسازد — کو زر بدو شان همه دانند که ما را

آهنت مرا سیرت و آهنیت مرا خو — از حسرت نادیدن آن لعبت خودرم

تا جنگ زدم در خم آن حلقه گیسو — در چشم ترم اشک رخ زرد فتاد و

چون رشته که در حلقه زحلقه است برآنسو — بر خویش همی پیچم چون مار گزیده

رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو — گیسوی تو مارست و خطت مور و من اینجا غم

هرگز نهادیم برون گام ز میدان کو — در ریزه خط زلف تو رخسار تو ماهی است

از تازه نهالی شده او تک دو هیزو — نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم

شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو — زلف تو برد سجده بر رخسار تو کز چه

کردی بکی نقطه دهان سی و دو لولو — بوی سر زلف تو بود مشک مجتم

زانست که بر سر وزند خاسته کو کو — شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین

دزدم کند خنجر شهزاده هلاکو — شهزاده آزاد که شخصش سر ملک است

خونخوار تر اندر صف پیکار ز برزو — در روی زمین تالی چرخ است بقدرت

پرنده تر از مرغ سمندش بتگاپو — تا چابکی کرد شجاع است زباره

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخته در حقه یاقوت تو لولو — هم بهره نسرود آمده بیغوله ازان تو

کل سر نیش لعل تر مهیکت انبو — میفتل که شنیده است بجز زلف تو طرار

چون لاله دخت و بد فروزیخت ندانم — تا نکهنه آن خط سبز تو بسبزه

مخمش با دل خرم حسودش بشرور تن

گر روی دلارا شکند رونق بستان

در خرقه سنجاب خزد کنج شبستان

تا ریخ غضب سیل زند بر بستان

فرخنده بهاریست بمیخاره نشستان

تخمی است مروت که در آب کل نیست

چون نافه مشک است جدا کشته ز آهو

دل از پی دلدار دوانست بهر سو

من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با کردش دنیا نبود خواهش نیکو

دامان و کنارم بود از خون دل آهو

زانگونه که در چشمه دلالا خورد رو

زانسوی که می پیچد چون مار بدانسو

بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مار

تیمیش بعقرب دو نیمی بترازد

گر زلف تو امروزم مشکین شده مشکو

خورشید پرستی نبود شان پرستو

با آنکه بصد نک مجسم نشود بو

نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو

بارای فلاطون بود و حزم ارسطو

در روز وغا بانی دهر است بهیرو

تا محکمی حصن حصین است زباره

آسایش افطار جهان باد بهیرو

شیرانست مستعر بکی حمله آهو

هم پیشه مهدآمده شکراز لدازرد

هر کس که شنیده است بجز چشم تو جادو

آنروز که بینا نشناسند ز بینو

یک کله بماند و یک پله بنا نهید
باز هر بسیجند ترا گر بستر آورد
وز بر خم زلف تو خلقت بچه ماند

زهی که زنی در دهن شیر بیشه
در دی که دهی بر پر سیمرغ شاخ داد
اند بخون خون کسان چاره مدار

یاری مکن اندیشه ز روزی که برآریم
بر شاه فریدون علم از جور تو برخاست
شهزاده آزاده منش والی والا

آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو
سود هنرانه ایش چون سود مدارا مهر

پاینده ترا زخم سوار است بگینه
گوشنده ترا نیزه نیوا است بنیرو
با صدمه گرزش چه کرانه و چه کرانه

در عهد همی عهد بستی به کیر
با دایه همی وایه بجستی بنگاپو
خورشید صفت گیتی تازو چو بهیجا

نامور نهند پهلوی کاموس کش انجا
گاید زخم خام و یش زور پهلو
شاهیش کجو هر بود از لعل و گهر نی

ملکش پی آسایش خلقست یکی باغ
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
زاید ز رسدش بخت نه از تخت نه از تاج

با حمله او خصم که پای ثباتش
روزن چه و بهناش چه دریا کند آهو
با صدمه قهرش چه تو و دیو و شمن

با او چه درافکند اگر جان ببرد خصم
چندانکه زبان کرد و چندان بوش برو
ای شاه تو فی چشم بر خسار که گیتی

در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
حاجت نه بملکت که تو حاجت ملکت راست

آن کن که خدا خواهد و آن جمله خداوند
چون بخت خدائی بود ای شاه خدا جو
حق یار و نیا بخت و پدر ملک ترا بس

دل ایجاد داد که پاینده جزا و نیست
کورایت او کتای و کجا حشمت منکو
شاها چو تخجیر تو از بند کنی یاد

حاسد کند اندیشه که این بای حرص چیست
کاهوش فرستند نه در تاج و نه تهمو
آری مثل است اینکه حکیمان بسرودند

بنشستم یکدانشه سر بر سر زانو
از لجه خاطر دراوردم دردم
این تحفه شاها نه چو از شه بمن آمد

این شعر فرستادم و امید قبولست
تا کامروائی نه بعقل است و نه تدبیر
با کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
در بر دل افسرده بفرخ رخ خسرو
برخاست بجای دم ناخوش نفس خوش

از هر لب پژمرده بهین قدم شاه
از نالهٔ رنجوره و آواز شغوله
سنجاب بدوش فلک از گرد سگالش

ایینک چو سحابست هوا حامله رعد
در چشمهٔ خورشید سر اسیمه شود غو
دارای جوانبخت محمد شه غازی

آمد ملکی کز فزع کردوسپاهش
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید

کیهی شود از جوشش هر سائل و مسکین
مرغی شود از تیرش هر سر کش لاپلو
ای خسته صمصام تو هر پیل تنی پیل

رخش تو بنی عرم براق است ازیرا که
میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون برفرف اگر بر زبرعرش نهد گام

آتش زده خشم تو همبوره عالم
از انگونه که نا پیون در خطه مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تسخر

گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار
فالیز عدالت شده از جود تو خرم
تو هر جا بنانی زبان سائل جودت

وقتی شهره دور نرخ میکرد صدالی
تهمو تو بدو گفت یکی مژده و بشنو
جاه و خطر آنجاست که بخت تو بدانجاست

طوطی که دهد پرورش از پر پسته
ضحاکی و بر دوش تو مارسته دو گیسو
آنشاه ظفر مند عدو بند هنرجو

عیش اهل ز طبعش چو عیش ز ان ارشو
بافته و بر زنش چه فرامند و چه برنو
خصم ار چه ستاره است که پنهانشود ش ع

برماه نیفزود نه ماهوت و نه ماهو
تا می نکند نهر ندا و ند و را مو
با کوشش صرصر چه بود شاخ نیندو

گر چشم بدی بستی با دی تو بیکسو
آن ماشطه جوید که ندارد رخ نیکو
خوش دادن و طبع و نکو دارد اخو

این بند کرت باد نیا رد بود آهو
از پهلوی شیران بضیغمان رسد آهو
غواص دش این نظم که چون شه لولو

تا قلعه کشائی نه بزور است و بیازو
هم قلعه کشا باش بیاروی و به نیرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

بنشست بجای غم دیرین طرب نو
سیماب بکوش فلک از بانگ رود او
شاهی که سمندش چو خیالست بمکرو

چون ابر ز شبرنگ کند جای چو خسرو
ای بسته فراک تو هر تیغ زنی کو
صفدار زند قهقه تو بارش که هی رو

بیدارم و میدارم من پاس تو بهتو
وداعش چو کان آمده خود تو محشو
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کوفتو

ملحقات

خالی شود ار ساحت دنیا ز تر و خشک — حالی بلالی کندش جود تو مملو — از کینه درخاش عدو نیست ترا باک — مه را چه هراس ار سگ دانگه عوعو

هم پیل نهراسد اگر پشه کند بانگ — هم شیر نلغزد اگر کرگ کند مو — ای شاه بدان خنجر چون دانش هندو

نه بذل ترا وهمه سنفی لن ولا — نه جود ترا وسوسه شرطان ولو — گر کندم ذات تو در آن خوشه نبستی — کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو

در قالب بیروح عدو هر دمدم — چون نافه که از جهل کرایند بسوی بو — احرام برای تو چون ذره بر مهر — افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو

در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر — در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو — تا طبع ببالد چو روا کرد و مدعو

نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول — بالنده حبیبت ز روا گشتن مرجو — تا نفس بنالد چه خطا کرد و امید — تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جو جو

عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد — رانسان که ز کل بوی و ز می رنگ و ز تو — بی طرّه اعلام تو صبحی نشود شو

تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا — ایشاه بداد و دهش و نیکی بکرد — از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی — با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو

فا آنی صد شکر که رستیم ز اندوه — در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا نفرمانفرما گوید — والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

دوش چو بنفشه نو عروس ختن بود — شاهد زنگی گره کشاد ز ابرو — ترک من آمد زره چو شعله آتش — گرم و دم آهیخ و تند و توسن و بدخو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض — چون خم جوزش دو صد ترنج ز بر و — خم خم و چین چین گره گره سر زلفش — از بر و شش او فتاده تا سر زانو

تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر — آب برویش چنانکه رنگ بلولو — زلف پریشیده بر عذارش چونانک — بال کشاید در آفتاب پرستو

چهره رخشنده مازمیان دو زلفش — تافت بدانسان که گرد مه زتراود — یا نه تو گفتی بنفشه خواجه رومی — زامین و اسیر ستاده اند و بهند و

جستم و بنشاندمش بصدر وفاتم — گر دهش باستین ز طلعت نیکو — مانا نگذشت یکدو لحه که بگذشت و — آهش از آسمان و اشک ز مشکو

چرشش بغداد گشت و مرکان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده قراسو — در عوض مویه چشمه اندر چشم — برصفت دیده مویه گردد هر مو

گشت بدانگونه موی موی که گفتی — در بن هر موی گرد تعبیه آمو — چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یا دز خوارزم گرد و آب قراسو

گفتمش ای بمه بکان من رچه موئی — گفت ز بیداد شهریار جفا جو — گفتمش ای ترک ترک هذیان مپکن — خیز و صد اعسم بده و داعسم مپکو

مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی — گفت خرد خورده دان ندارد معفو — نام ستم بر شهی منه که بعدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو

طعن جفا بر شهی مزن که بدورش — بیضه نهد در کنام شاهین تیهو — گفت زمانی ز مام منع فروکش — دست ز تقلید ناصواب فرو شو

ظلم فزاتر ازین که شاه جهانم — ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو — جور ازین بیش کو زند که خویشم — نیک بچوکان قهر راند چوگو

سرو بود بر کنار جوی و من اینک — سرو و جاریست در کنار مراجو — امنیت شکفتی اخاف منه وارجو

گرچه بشه عاشقم از دو بلا لم — امنیت عجب گر دی استغیث و انو — آهو اگر باید ش دو چشم من آهو

کو نچهد از قفای کور بهر دشت — کو ندود در هوای کبک بصحرا سو — بهر تذروان براغ و کو نهند رو

کبک و تذروش منم بخندد و قار — رنج گمان کو مخواه و زحمت بازو — کو منما در فرازو شیب نگاپو

کور کند اکحلم کو زن کمان کش — کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو — چون تو بسی شاکید از ستم او

سیم کند ناله ز نماید فریاد — بحر کند نوحه کان نماید آهو — مرد خردمند می نگیرد آهو

ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف — در دو چنین بهتر از هزاران دارو — اوست که قدرش برآسمان زده پهلو

عوعو عو صدا و آواز سیاه بلندرا گویند مانند آواز بعضی از سگان که در روز جنگ کنند

دو دریا بمعنی صفت آب است

مرجو چیز یکه امید دارند بآن باشد

جوجو نام شهریست از حدود خطا مسکن دکافور از آنجا بعمل آید

تو بمعنی نازش است

شو شب را گویند

دم آهیخ نفس را گویند

راسو جانوریست که اورا موش خرما گویند

قراسو رودخانه ایست

ادنو از دو ادات بمعنی نزدیک شدن باشد

کج نالد چو او تخت دل افروز | ملک بنالد چو او برخش جهان پو | عزمش مبرم تر از هزاران باره | رایش محکم تر از هزاران بارو

برد قصرش هزار بنده چو ارغون | در بر بارش هزار برده چو منکو | صولت چنگیز خان شکسته بیاسا | پرده تیمور شه دریده ببرغو

در صف چالش کند بدشمن بد فعل | در کمالش کند بجا سد بدکو | سبع نوهسکام وقعه کرد مدبس | سر بورد وقت کسمه کرد سدکو

آنچه فرامرز یل نمود بزرخه | آنچه نریمان کو نمود بکاکو | ای که بنالد ز خشم کرز تو رستم | وی که بمولد ز بیم برز تو برزو

خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ | قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو | ز نگین کرد و ز تاب روی تو محفل | مشکین کرد و ز بوی خلق تو مشکو

بسکه بحدت رقم زد ند و فاتر | قیمت عنبر گرفت دود و بازو | برق حسامت بهر دمن که بتابد | رویه ازان تا بحشر لاله خودرو

ابر عطایت بهر چمن که ببارد | خوشه خرما دمد ز شاخه نارو | نقش توانی زدن بر آب بقدرت | کوه توانی ز جای کند به نیرو

چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات | راغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو | یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله | مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو

شاهی کو هر دو چو گلاف تو نه کی | خاشاکلا چان چکونه کجا کو | عزم تو بر باد داد و خاک ارسطو

کو نفراز د عدو برزم ترا یت | کو نکند خصم در بر تو هیا هو | مرغ نه اکت بود هراس ز فرّا

پیکر گردون شود ز نیزه تو غربال | سینه گردون شود ز تیر تو ماشو | داد کرا تا مر هت مدح تو آئین

خواجه خواجیم و امام امامی | شاعر ستحارم و سخنور جادو | نیست شگفتی که همچو صیت تو لات

بس کن قاآنیا چه هرزه درائی | رو که بدرگاه شه کم از همه تو | مدحت خسرو چه گونی اینهمه گستاخ

اهل جهانرا بگوش تا عجب آید | واقعه اندروش و قصه هارو | خصم زبانش تو بیند آنچه بمیدید

وله فی المدیحه

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو | توآشیان او شده او آشیان تو | جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جهان

دل جای در تو دارد و تو جا در دل ابی عجب | نادر شبان تیره بجوید نشان تو | دامن فرو مچین که کرم جان رود ز دست

چشم شبان تیره همی آرزو کند | مشکل توان کشیدن از اینسان کمان تو | دلهای جو بارگران میکشی بدوش

با ابروان بگشتن ما عهد بسته | وین رسم باز کونه بود در زمان تو | دلها کند بچین تو چون کاروان سفر

گویند سوی چین رود هیچ کاروان | هرگه که باد دست زند بر عنان تو | ما نا غلام درگه شاهی ازین قبل

عالی هراغنان تحمل رود ز دست | آویزه عقیق و گهر در میان تو | بی نی چو من مدیح جهاندار گفته

درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست | زیب عروس مدحت من داستان تو | شاهی گر آب قدرش اگر بر آورد

مسکین چو خلق شاه جهانی ازان ببیم | ای آسمان بطوع وارادت زمین تو

وله ایضاً

گردون در افق نکشاید بر آفتاب | زاغاز تا چو سایه نبود سزمین تو | الحق بجاست گر همه اجزای روزگار

با صد هزار چشم بچندین هزار تن | گردون مذیده در همه کیتی قرین تو | زان رو بخل وحی فرستاد کردگار

تا جمله کاینات به بینند نقش خویش | حق ساخته است آینه را از جبین تو | ز و یک آن رسید که بینی ضمیر خلق

شبود عجب که دعوی پیغمبری کند | روزی که بد بسکال تو آید بکین تو | کانروز خصم سایه ندارد که سایه اش

وأعضای او متابعت او میکنند — گو دشمنی بود بمثل در کمین تو — اهل هنر کفته کمالت کمار سد
قا آنی از برتو بجائی نمیرود — تو انگبینی او مکس انگبین تو — تا آزمان بمان که زپی شاهدی بخلد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

دو چشم باز و دو گوشم فرا نمیدهد — صد چون ایاز و بهتر از و میکمارتو
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند — گمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه — دیا زپویه سم بارکیش کوفته شد — پیاده ماند و بسودش پیاده طاقت راه
ویا زشدت باران و برف و باد و هوا — به نیمه راه بجائی بماند خواه نخواه — ویا چو دی منش دست و پا پر آبله شد — زبسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفا
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید — مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه — علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد — مگر شکاری کشت شوخ و خاطر خواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد — بخیر تم که چه شد لا اله الا الله — همین دم آمده در مانده است و می آید — خدای را زقدوم وی مکنید آگاه
همی معاینه بینم که مژده رایت من — دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه — بجهد رانده زتک مانده تنک بسته کمر — نفس کسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران — غبار مانده بچرمش چو بر ثواب گناه — سپید کرده رهش بر دو زلف غالیه کون — بسان سوده کافور تر بمشک سیاه
خطش بچهره رنکین چو مشک بر شنجرف — تنش بجامه فاخر چو نقره در دیبا — چو پشت کردون در سجده خدیو جهان — به پیش رویش آن نلف کرده پشت دوتا
بغیر خط سیاهش بر آن سپید عیان — زمشک سوده ندیدم حصار خرمن ها — نشسته ابر بکیران باد پای چو برق — دو اسبه تاخته تا که دمان رسد زراه
بشارت آرد کامد بشیر و تیره زدند — بکردش از دو طرف جوق جوق بنده وشاه — زبس بروی بشیر از در نیاز عیون — زبس براه بریدار در نماز جباه
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم — تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه — لبش پر آبله کردیده چون سپهر شب — زبسکه بوسه زدندش زهر طرف شفا
یکیش ساغر می داده کی بشیر نوش — یکیش نقد روان برده کی برید بخواه — زهر کرانه کروهی کرفته دامن او — که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هرات
بروز کار زمستان که آبها همه سنک — چنان زآب هری رود عبره کرد پیدا — بفصل دی که زسردی نمیم راه سخن — بسمع کس نتواند رسیدن از افواه
زبس برودت در طبع روزکار حرون — که منجمد شده قوه نما بطبع کیاه — هرات را که سپهر سیت برفراز زمین — چنان کرفت شهنشاه آسمان حرکاه
باه آذر و کانون که مشعله در کانون — چنان فسرده نماید که شاخ سرخ کیاه — هرات را که جا نیست در میان جهان — چنان کشود همین شهریار ملک پناه
بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر — سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه — هرات را که بود قلعه ستاره کرای — چنان نمود مسخر سه ستاره سیاه
بشیر کویدای قوم تا نه بلند کس — خبر فسانه شمارد بصد هزار کواه — مگر نه خسرو کیتی ستان محمد شاه — سرش تاج سعادت بود زفر الله
شکوه شاه همین بس که از مهابت او — زسومنات بعیوق رفت بانک صلوه — نبرد شاه همین بس که از صلابت او — فغان افغان برفت تا بطارم ماه
نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری — که می زجای بجنبید بانک شاها شاه — چه مایه رنج و خطر بر دو شاه تا آورد — بر اوج تخته وارش زنشیب تخته کاه
بمال و جاه عدو غره کشت و غافل ازین — که مال او همه مار است و جاه او همه چاه — بلی چو بخت قرین نیست مال کردد مار — بلی چو چرخ معین نیست جاه کردد چاه
غریو کوس و درا آسوب باز محال هری — کمان برم که فراتر شد از دیار رهراه — نهیب شاه چنان تنک کرد سینه خصم — که می نداشت زتنکی مجال کفتن آه
زبسکه بهر تماشای رزم خم شد پشت — چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتا — همی بغرق ملک خود آهنین کفتی — فکنده سایه بلند آسمان بحر من ها
ستاره کریان از بیم مرک ها یا ها — زمانه خندان بر کار خصم قاها قاه — صدور مرک دل آسوده بود و غافل ازین — که نوک نیزه شه مرک را بود بسکا
مجال جنبش از هیچ سو ندشت نسیم — زبس هوا مترا کم زبانک واویلا — زبیم شاه پر از نقش شاه بود جهان — بچشم خصم دلی بود در جهان یکتاه

برد هوکم

داه کبرک دیسپارد را کویند

برید فاصد مژده دادها کویند

مطیر بارزانت ..

دو اسبه کنایه از سرعت و تعجیل است

یاد افزا جزا دکنیز

بادافراه
مغز خزاکه مغز باشد

بویژه
مغز قلیه است

صولجان
چوگان

مقفور
جانوریست که روغن پای او را
زیبا کنند

مشاء
مغز آست

کمین
مغز تومار است

مغوث
شخص فریاد را گویند

پرند
تیغ دشمن را
گویند

چنان زبیم ملک زرد گشت چهر عدو
که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه

ز کز رشاه شد آشفته مغز خصم چنانک
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه

خدنگ شاه چنان خود دوخت بر خصم
که گفتی آنکه بفرقش شد بهت پوست کلاه

مصاف بسکه در آن صحنه گرم بود و بهشت
همی جنبر پدر از پور و همره از همراه

ستیر شاه که ده ده بکید کرمید و خست
کسی نیافت که پنج است خصم را پنجاه

چنان نهیب ملک کارتنگ کرد خصم
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه

بلی بروز نخفتید و می بسوزد مرد
چو بنگریش جری بر بارتکاب گناه

زمان زمان پی پورش بارگاه ملک
دوان دوان تر هر یک صف بصف سپید سیاه

جهانستان ملکا بد بکال سوز شها
تو ئی که پشت فلک در سجود تست دوتاه

بویژه فارس که گوئی بهشت یا ماه
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه

سوار گشته سر انگشت من بمشت قلم
بدانسان به که رونینه تن بر اسب سیاه

شها جدا نه جنابت بجیرم کرمرا
چگونه روز شود هفته هفته کرد دوتاه

ثنای شاه نیابد ی نمود فاتحه
بهر زه باد مپیما بخیره عمر مکاه

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

ای برده عمت تا بدل خواب دیده
پیوندد دل و دیده بگیبار بریده

برگشتن ما بیگمنی دست گشاده
گسترده گران آهوی چشم تو رمیده

از دیدن ما پاک نظر دوخته هرچند
چون طفل یتیمی که بسیه جامه دریده

دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش
ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده

خال تو دل خلق جهان برده و نیک
اکنون که خزان گشته ازان سبزه دمیده

چشم تو غزالست و خطت سبزه و لعلت
چون طبع جوان خرم و چون پر خمیده

رخسار تو خورشید بود دیده من ابر
گر خانه برون میکندش مردم دیده

خالت کسی هست که هر دم پی صیدش
کش از شره در پای تو صد خار خلیده

جانا ز غم خال تو قانی بسیدل
دارای جوانبخت بیک ملک خریده

سلطان عدو بند محمد شه غازی
هر گوش که از تیغ کمش وصف شنیده

فرمانده آفاق که پولاد پرندش
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده

از شعر بود مدح دیم قصد که گویم
که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه
نامه مدح بکف چشم ادب بردرگاه

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز کز رشاه شد آشفته مغز خصم چنانک

عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه

ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه

سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
که شرزه شیر ژیان کله بر روباه

سپهر قلزم خواب گشت و تیر ملک
در و بقوت بازو همی نمود شناه

ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری
گناه را نه مگر دوزخ است پاداشاه

ز چیره دستی شه خیره مرز بان هری
چنانکه غیر امانش نه روی ماند و نه را

وزیر شد ببل اهب داد پیل دمان
بهر پیاده که آورد رخ بدر که شاه

هزار شکر خدا را که از عنایت تو
جهانیان همه انباز راحتند و رفاه

یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
بصولجان بلاغت ربودم از اشباه

اگر نه خامه من بود نظم عنبین بود
هم او بسان سقفور بر فروزش ماه

چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
که کم شود تنم اندر میانه کاه بکاه

بهر بهار الا تا همی بقوت طبع
چو خون روان شود اندر عروق شاخ مشاء

بکلبه ما بی سببی پای کشیده
مارا چه گناه است اگر لف تو دمی

از دیده ما جز نظر پاک ندیده
در بحر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست

از قلب گذشته است و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشه لعلت مزم انگشت

در حلقه آن طره طرار خزیده
روید بهاران ز چمن سبزه و رویت

چون مشک غزالست که در سبزه چریده
زلف تو زبس برده دل پیر و جوانرا

از ابر منت رنگ رخ شید پریده
گر طفل سرشکم نبود نا خلف از چیست

زلف تو چو جولاه برا و تار تنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست

ای بس که ملاهت ز غم و خال کشیده
جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس

گر هیبت او دل بر چرخ طپیده
بر بودن نیران حجیمش شود اقرار

ستوار حصاری ز بر ملک کشیده
اندادر گیتی که سرا پرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز کز رشاه شد آشفته مغز خصم چنانک

که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت

دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو

که شرزه شیر ژیان کله بر روباه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره

در و بقوت بازو همی نمود شناه
سپهر قلزم خواب گشت و تیر ملک

گناه را نه مگر دوزخ است پاداشاه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری

جهانیان همه انباز راحتند و رفاه
ز چیره دستی شه خیره مرز بان هری

بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن

هم او بسان سقفور بر فروزش ماه
اگر نه خامه من بود نظم عنبین بود

که کم شود تنم اندر میانه کاه بکاه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد

چو خون روان شود اندر عروق شاخ مشاء
بهر بهار الا تا همی بقوت طبع

کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین

پیوندد دل و دیده بگیبار بریده
ای برده عمت تا بدل خواب دیده

گسترده گران آهوی چشم تو رمیده
برگشتن ما بیگمنی دست گشاده

چون طفل یتیمی که بسیه جامه دریده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هرچند

ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش

اکنون که خزان گشته ازان سبزه دمیده
خال تو دل خلق جهان برده و نیک

چون طبع جوان خرم و چون پر خمیده
چشم تو غزالست و خطت سبزه و لعلت

گر خانه برون میکندش مردم دیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر

کش از شره در پای تو صد خار خلیده
خالت کسی هست که هر دم پی صیدش

دارای جوانبخت بیک ملک خریده
جانا ز غم خال تو قانی بسیدل

هر گوش که از تیغ کمش وصف شنیده
سلطان عدو بند محمد شه غازی

چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش

که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
از شعر بود مدح دیم قصد که گویم

نامه مدح بکف چشم ادب بردرگاه
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه

خواستم باریکی رفت و بشه گفت و شه — رخصت آوردو برفتیم بهم تا بر شاه — خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح — صله ام داد و ثنا گفت و بفرزودم جاه

محرم خاص ملک کان ادب بمعیل — که بشوخی برشه منفرد است از اشباه — شاه را خواست بوجد آرد و خورسند کند — گفت ای خسرو گردون فرستاره سپاه

مرمرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ — پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه — چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج — لب فرو هشته و بینی خشن و پشت دوتاه

آه سردش بلب افتد که در بخدان یخ — موی زردش بتن افتد که در کهدان کاه — چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج — مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه

چانه اش جسته تر از ذقنه میش و سرکرکت — بینیش کنده تر از لفج غلام ولد شاه — خواندی از فرط تشنج نگاهی بکاهم بر خویش — تا همی آب بر آتش زنش خواه مخواه

روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم — تا دران لجه معروف در افتم شناه — برشراع هوسم شرجا شهوت نوزید — که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه

زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون — همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی راه — میل شهوت بچه رو آری از جا جنبید — با چنان ناخوش رویی که بود شهوت کاه

تا رو پود هوسم پاره شد از بسکه جهید — دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه — چون بخست آب زفواره ام از عجز عجوز — لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه

آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید — دلو من خشک لب افتاده نگون بر لب چاه — کاری از پیش من آن روز نرفت آنا رفت — موی ریشم همه بر باد پی باد افراه

حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس — حرکت بی برکت رو ندهد اهلیت کواه — برخش ثوب پلاسینه فروتوان کرد — سوزنی را که بیالیست زون رو بیاه

خود از آنگونه که می برود مرد ز امن جوی — راست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه — لاجرم بر در آن لجه بس ژرف و عمیق — میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه

زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس — من همی گفتم و در پیش شاه او و اپیشاه — تنگدل او ز عمل من شده ازگرده خجل — من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه

چه و بهم شرح رجا جستم و بیرون رفتم — از قضا دختر کی نادره دیدم در راه — موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد — آری ابلیس کند آدمیان را گمراه

رویش از تازه کی و طرفه کش از نیکوئی — گفتی این صبح نشا بود بهست آن شام مرا — مگر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق — که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه

زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین — غره غراز تر از صورت خوبان فرنگ — طره اشتر از تر طینت افغان فراه

رخ بقامت چو شمشاد ز سوری خرمن — مو بعارض چو بنفشه ز اکسون خرگاه — قد مورونش چون نخل امانی خرم — روی میمونش چون روز جوانی غمگاه

بدنش صاف بدانگونه که هرگش بلمید — ظن برد کآب جوی است و بنوشد ناگاه — بخ بخ از ماه رخش متعنی الله به — بهی بهی از سرخ لبش صیرفی الله فداه

عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد — که چو افعی زده از سینه برآوردم آه — چشمم از بسکه ز خیل مژگان ریخت شکنج — خردم گفت که بس کن بلع سیل دناه

بر وجودم غم عشقش بشد آسان چیره — که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه — گشت نابود چنان در غم او هستی من — که روان در گذر صرصر می جسته گاه

شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب — که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه — رفتمش پیش و بصد لابه سر دوم غم خویش — گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه

جوز هر وار کمر بسته و من میترسم — که درین جوز هرا آخر بجنوف افتد ماه — هنرت چیست جز این ریش که گوئی بمثل — شب یلدا بود از بسکه دراز است دیاه

گفتم این ریش مرا هست محاسن بسعید — بشمرم برخی از آن بوکه شوی خوب آگاه — او لا مایه همین شوکت ریش است که شه — از ده و صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل و ناقل علیان سلامم که بار — شوکت ریش من آن لحظه شود بیش کمن — کورد این پوشم و دستار نهم جای کلاه

یاد را آنوقت که پوشم زره و بنشینم — که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه — بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ

از بر باره چو رومین تن برهب سیاه — چون پلنگان ژرم حمله برم بر رجفاه

زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قبا — خاصه آنوقت که با دایه داز خنش با — دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه

ور چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه — ریش من هر که در آنحالت بیند گوید — ریش و این شوکت و فر به ما شاالله

بخیالی بسرم ریخت فزون از پنجاه — من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن — که مدانستم چون برهم از آن مهر که گاه

صلة الرحم

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

خواجه

علت آن بود که آسمان را امنیت هلاک
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد
قاطعان طرق اید رکه بکین خواسته آمد
قصه کوته بدان ریش فرو بردم و خشم
آن بدین گفت که این میتست عمودی زآهن
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوار است
خسبم از زیر تو دانم ریش تو بستر تو
این چه ریش است که مهمان را آن گشت فرود
لازم آمد که روا دارم هر چت کام است
خسرو راد محمد شه کز بهر شرف
تا گسسته نشود روز ز شب شام ز صبح
دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه
سینه‌اش چون الف اما ببر ما دی همه
دو لبش آب خضر کرده پنهان در ظلمات
مژه و ابروش آمیخته بر دوشه و تیغ
ایستاد از طرفی روی کشیده در هم
ای تو با بخت من سوخته تو ام زاده
زآنغلام این چو شنید اشک روان کرد و
حجره خانهٔ او هفت و در و بش هفتاد
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم
کرد باید چو سکان پاس و ندید آش و طعام
اهل و فرزند در او گنجه چون سک در من
هیچ در خانه نهادی که کرفتی خادم
آن یکیش گفت که بی آرد و برزان نان نتوان
آن یکیش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر
جز شپش جمله بسا حی حبیب و بعلیش
کوچه آورده از خانهٔ آصف همراه

چیزی از سلخهٔ جنک ببردم همراه
شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه
وقت آنست که بدهی همه را باد فنا
بر دریدم چو ببر بری که کند تیز نکاه
که فزا مرز کشیدی بکنف کاه بکاه
خویش را باید ازین مهلکه میداشت نکاه
در بالا قمتت هست دواج ایخواه
یعلم الله که ریش است این یا مهر کیاه
که مرا کردی از ریش خود ایدون آکاه
برسم تو سن او شاهان سایند جبا
مکسلا دازوی توفیق حق و عون الله

در مدح صدر اعظم فرماید

ازدرم آن بت زنکی بدر آمد ناکاه
ابرویش همچو یکی مد که بهی بر سر آه
غبغب او زدل سوخته انباشته چاه
سپه زنک تو کفتی شده عاصی بر شاه
راست چون چین بسر زلف نکار دلخواه
زی برادر بشب تیره که بنمود ترا
کاه جرم چه که این کشت مرا باد فنا
کرده سفره او پنج و بکردش پنجاه
این بلا تا بمن آمد بجزای چه کناه
برد باید چو خران بار و نخورد آب و کیاه
کای ناسنوکری و حیله فزون از ربوباه
هیچ بر سفره فرودی که فرودی ناکاه
وین یکیش کفت که بی دلو بکش آب چاه
وین یکیش کفت بکن بخیه بر این پایه کلاه
کوچه آورده از خانهٔ آصف همراه

تا کهی آکه دیادم که مرا ریشی هست
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدست
تو عقابی بصلابت اکر ایشان عصفور
بنیات ریش من از دور چو روزان دیدند
این بدان کفت نه دیوست سیکر سر خشم
در کذر زاهیما ای شوخ کز این موی سیه
دختر از ریش من ایظرفه محاسن چوشنید
پس مرا کفت که هر حاجت کم در دل بود
لیکنت زآن هنری هست نکوتر کفتم
بهر آن یافت رفیض ازلی قوت نطق
با دهر ماه قویتر پسیش روز بروز

که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه
شاید ار پیش پرند تو نیاید دیباه
زود کشتند کریزان همه با حال تباه
پی بلعیدن ما پشت نموده ست دوتا
کفت بستر از اکسون و دواج از دیبا
کفت لاحول ولا قوة الا بالله
زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
ارمی آری سمت بندکی شاهنشاه
تا همی مدحت او بهتر آید افواه
باد هر ساله فزونتر حشمش ماه بماه
ازدوم آن بت زنکی بدر آمد ناکاه
خنده بر لب چو دو خشتی که جهد از پرتاه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نکاه
موچو سرطان شد و لی چون شب سرطان کوتاه
میخرامید ز آصف دو غلامش همراه
وی بزلفین تو آورده شب قدر پناه
سر احرار پرستار شه و پشت سپاه
آه میزد که بدوزخ شدهام واویلا
روز نش دید زدو دود ل اطفال سیاه
کس مباد اچو من خسته بدینحال تباه
که باین چرب وشیرینیش آرد همراه
کت چنین هدیه فرستاد و مکافات نکاه
ورنه چون روی دیم روز همیکشت سیاه
جست کندم دکری کفت که دختر من ماه
بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه
من مسکین بزمین دوخته از شرم نکاه

از من و خانه من شد همه نومید چو دید — که همه چیز ضعیف است مراحتی الباه — عاقبت گفت چه گویی چه کنم با همه طعن — گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه

خواجهٔ عالم عادل که ز بار کف او — از کل شوره بروید گل و از خار گیاه — آنکه از جود و یت این غم جانکاه رسید — خواهدت باز رهاند ز طعن جان کاه

ز بندهٔ زمرهٔ دانش سزد ار باب کرم — آنکه بار کرمش پشت فلک کرد دوتاه — آنکه زان سیل که از بر نوالش خیزد — نگذرد کز همه چرخ است شناور شناه

فلکش بندگی جاه کند با فرقت — آنکه وصف دل او شد بضیای نور قلوب — آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه

خنده بر باغ بهشتش ز ندارد نخست خلق — طعنه بر اوج سپهرش ز ندارد رفعت جاه — بوئی از خلق وی افزود به تبت رتبت — حشوی از جاه وی افراخت فلکرا حرکاه

ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب — اینک این دست در افشانت برین گنبد کاه — اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین — چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه

انوری دید بخواب انکه جلال الوزرا — چل درم داد بپیمانش پی هندوی سیاه — خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تعداد — آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه

سگوه کز بزبان این سخنان نیز رود — با من ار چرخ بکین است تو ئی بر سر مهر — کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه

سرورا حاسدم از رشک بحسرت گوید — شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی بسیم — این چه جادوست که بر خاست از ایران ناگاه

این نه جادوست خداوند ذکاین شاعر است — کس چنین در نتوان سفت مر ازین چه گناه — شفقت شاه فزاینده و انصاف توام — حاسدم گو تن ازین درد بیهوده بکاه

بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک — لا الا هست همی تا بسر الا الله — دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور — دار وت از همه آفات خداوند نگاه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابو القاسم قایم مقام گوید

تا جز افواه سخن را نبود جای عبور — بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

مکو کناه بود بر رخ نگار نگاه — که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه — سر شک ریزدم از دیده هر زمان که نگنم — در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت ترا ید کز خم چو آب روان — خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه — چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشک سپید — چو طرهٔ تو بود روز من ز آه سیاه

ز عشق روی منیر تو روز من تاریک — ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه — تر اشکیج بگیسو مرا شکنجه بجان — مرا کلال بخاطر تر اکلاله بماه

تر است چشم کحیل و مر است جسم علیل — اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا — بکردش از مژه صف بسته از دو رویه سپاه

شده است حاجب سلطان چهر ابرویت — که بی اشاره این کس بد و نجوید راه — مر از هجر تو جیحون شده است دیده ز اشک — مر از عشق تو کانون شده است سینه ز آه

ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی رخ — مبادا نگه در افتد شبان تیره بچاه — دیا نقاب در افکن ز چهره تا ننهند — شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه

گشاده رویت ای مه بتاب میماند — بدست همت دستور آسمان درگاه — سپهر فضل و هنر میرزا ابو القاسم — که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه

خدایگان وزیران که خود ز رشک خرش — بچرخ مات شود چون ز فرقه زین شاه — دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر — کند ز بهر سجودش همار پشت دوتاه

بدعوت نعمش هر که عهد مانه مدلیل — بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل — بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه

ز هی گذشته ترا از کمال عز و شرف — ز جبهه نور جبین و ز طرفه طرف کلاه — ولی عجب نه کر او مر ترا فزاید جاه

چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل — چو پیش پنج نهی پنج از و شود پنجاه — که مثل تست که تا کومیت بری ز امثال — که شبه تست که تا دانست بهی ز اشباه

رو دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون — ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه — شعاعشان شده از دود آن بر نگ جفون — جفونشان شده از رنگ این بلون شعاه

چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین — چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه — ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز — بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه

روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام — ز بان بمدح تو میثاق بسته با افواه — پی نظارهٔ تو خلق کرده اند عیون — ز بهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه

قلم بدست تو هنگام جود و جنبش — بدانسان به که ما یکند بحر شناه — اگر بچشم عنایت کنی بگوشهٔ نظر — اگر بعین عنایت کنی بگاه نگاه

تبت
نام شهریست بحدود چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند

خور
بمعنی آفتاب است

خسف
بمعنی گرفتن ماه است

مهر گیاه
گیاهیست که هر که با خود دارد محبوب القلوب میشود

کلال
گاهی دو معنی بعیده را گویند

کانون
آتشدان است

جبهه و طرف
دو منزل از منازل قمر است

غرور
بمعنی سوزنده است

شود ز خشم تو چون جسم بد سگال تو کوه
شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
بزرگوار همستم من از تو سخت دژم
ولی چه سود که قادر نیستم بباد فرا

نه بحر و کانم تا هیچو بحر و کان بشوم
ز جود دست و دلت خوار و زار بیکه و گاه
نه بحرم ابروی من ز جود خویش مبر
نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه

نه روزگارم تا هیچو روزگار کنی
ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه آفتابم ور نه آسمان غرور
که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه

نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز
نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه
نه بحلم از چه زمن خاطرت ز اعراض
نه ظلم از چه زمن طلبیت ترا اکراه

بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
الا کبیتی تا در طبیعت محرور
همی فزاید کافور بر بقوهٔ باه

بد بر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
بحرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
بمدح خاتم پیغمبران جلت قدره

کمند و هم ببام جلال او نرسد
محیط امکان مصداق کان حبیب الله
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه

شد عید و مه روزه سفر کرد با کراه
وجود کاهش از سر هر وجود خبیر
ز بیم آنکه اجل تا ختن کند ناگاه

ای خادمک آن چهره بیار ای مجلس
بداغ پیروی او موسم است جباه
ولای او بود از جان بلا و قایه تن
ز هی کمال شرف لا اله الا الله

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

مسجد همه کاسد شد و خمر همه فاسد
می زن عوض آب بر غم دل هر خواه
این سبحه و سجاده ببر باز بصندوق
نیکو سفری کرد خدا یارش همراه

واعظ همه حیران شد و زاهد همه دردی
یکباره نکردیم ادا سنت شادی
وان خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه

میکویم و پرواز کسم منت علی الله
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
یکروز نکردیم آنچه نکردیم بیک ماه

هم باده و هم بوسه در اینماه حلالست
هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه
هر بنده که از رحمت یزدان نبود آگاه

یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی
سودای خدا با تو بفضلست و برحمت
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کشی آه

قالا نی تا کی سخن از سر خدائی
در ره گذر باد چرا غره شود کاه
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر کم زه

بنشین و بط باده بتان از بت ساده
از آن پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
با شوکت شاها نه از آن میرسد از راه

کر شوکت شاها نه مدار و سپس اویست
این ماه کرم لعب از این دارد
این ماه همه شوخ جوانست بجز کاه

کو بصورت مرغابی و شست
آنماه بمه شیخ توان بود بمجلس
این ماه همه شوخ جوانست بجز کاه

توان
کو زه و خمیده و کهنه را گویند
چون چنگ که مطرب برهاوی ندهش راه
مطرب چه شناسد ستی نشین و من را

ای ماه من ای برهمه ترکان ختن شاه
سروی نه غلط اندکی ماده خورد سرو
ماهی نه خراک اندکی بوسه دهد ماه

رهاوی
نغمه ایست از موسیقی
از چاه برند آب و تو آیم بری از چاه
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
این باز بهل تا نکشد کار بکراه

چاه
کوری زنخدان جانان را گویند
فرمانده آفاق محمد شه غازی
من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند
تو بوسه دهی من چه کنم مدح شهنشاه

برماه
افزار نیست که دوک گویند
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش
خورشید و مهش را نتوان خواند همال
جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه

برچهره اقبالش دولت شده پیدا
نک آیدش از دولت جاوید ازار
رشتست بر اندام سهی جامه کوتاه

بر ساحت اجلالش گردون شده دربان
ز آنسوی مکان قدرش انداخته مسند
بیرون ز هبت جاهش افراخته خرگاه

وی با فرع قدر تو شیران همه روباه
لیکن تو جائیست که شاهان همه آیند
هر روزه بدرگاه تو با ناله و دربخواه

آن فدیه و این هدیه و آن کوهر و این کاه
گیری کهی از روم و که از چین و که از سند
او زنگ ز قیصر کمر از خان کله از ره

بر لطف کز و راحیه کین تو آید
خاص از پی آنست که مدح تو سزاید
ور نه چه بود خاصیت نطق و فواه

ما نارقم

ما را رقم هندسه جود تو نهاد است — گر نه نبود فرق نه از هیچ به پنجاه — چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز — چون صیت قیامت صفت قدر تو جانکاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه — تا هیچ بگام سواره نرود مرد — تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه

دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل — **وله فی المدیحه** — چرخت بشبستان علا باد یکی ماه

شاها ز ساغر لب ساقی شراب خوار — اگر سکندری تو از این چشمه آب خواه — از لعل یار بوسه همچون شکر ستان — از الماس جام جوهر یاقوت ناب خواه

ساقی بخواه باده و بوسی و کنار جوی — مطرب بخوان و ربط و چنگ و رباب خواه — دیشب هلال عید ز بام افق نمود — از دست مهوشی می چون آفتاب خواه

از آب تیغ در دل آتش شرر فکن — در خاک کوی خویش شکست کلاب خواه — اقبال و بخت و شوکت و فر همان طلب

از غرم خود شتاب در گردون در نگ جوی — از خرم خود درنگ در غبرا شتاب خواه — بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش — سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه

اندوی و ژای خویش مه و آفتاب جوی — از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه — از قهر خود بجان مؤالف ثواب بخش — در لطف خود بجای مخالف عقاب خواه

تا ما و زور حکم تو گردون گشد برون — از کهکشان بگردن گردون طناب خواه — تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد — پنهان نهنگ تیغ بحر قراب خواه

خرّ بخت خود که فرّ عقه بیدار پیش زند — از امن عدل خویش جهان را بجواب خواه — با داد و دام عمر تو تا روز رستخیز — با رب دعای بنده خود مستجاب خواه

عید است و جام در دنشان از می گرانبار آمده — **در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید** — هر زاهدی ز دامن کهسار آمده

زاهد بگرد کردنکاری می چیرت بدش از کار می — از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده — عید است و یار دلستان بر دست جام ارغوان — با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او — اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده — برگ صبوح ازمی بود جز راح فتاح ازمی بود — تفریح روح ازمی بود بر گه که افکار آمده

می جان بود پیمانه تن دست جانش ساغر من — ز انگشتهایش بر بدن کهای بسیار آمده — آن آتشین گرداب من — آتش میان آب من هر دم شرر بار آمده

عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر — نالان نوای نی نگر کز هجر ولدار آمده — چنگ است نالای ناتوان کز هایش پیدا ز انحنان — از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده

نالی که بستد هوش نی گفتا چه اندر کوش نی — گر سینه پر جوش نی آه شرر بار آمده — بر ید بکف بر بط نگر خون در بط اندر بط نگر — تا می بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجاده کانی هست می یاقوت رمانی است می — لعل بدخشانی هست می کانینه گردار آمده — از مطلع طبعم نگر زو مطلعی تابنده تر — خورشید کوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

خرّم دو عید دلکشا اینک پدید آمده — **مطلع ثانی** — فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنی ز نوروز عجم کارسته جمشید جم — جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده — یعنی شجاع السلطنه آنکو ز طلب و همنه — هم رزم صد تن کینه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم — سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده — از لطف و قدرش این زمان شد آشکار او ز جان — زان هر کز آب اندر زمین مرکز نار آمده

لرزان ز کوس او فلک ترسان ز دان طوس او — در رزمگه کاموس او چون نقش دیوار آمده — آرش نگار از تیر او کرشاسب از شمشیر او — در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هر گه که شمشیر آخته روی زمین پرداخته — گردون سپر انداخته حاجز بیکار آمده — گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او — ثابت پیش بزم او هر هفت سیار آمده

تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان — زآغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده — گردون کباب مهر او مستشتر ابر مهر او — فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه نعل ستم مرکبش گردون دوان در موکبش — تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده — ای کاخ کیوان جای تو مه سود بهر پای تو

ز انصاف تو جان نهان هستند در خواب امان — جز بخت تو کاندر جهان بیوسته بیدار آمده — اجرام انجم منبت این تابنده بیداعت چنین

هر قطره کاند هوا بارنده از ابر عطا — از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده — بالای گردون پست تو هستی جود از هست تو

شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر — فی نوح خاقانی نگر اینک بخطار آمده — تا بر نتابد از کوه سر خورشید خاور بر سپهر

بکار بجای طی رسد

بمعنی مرغابی و کنایه از مهر آمده است

کاموس شجاعان ارش نام شجاعی

هذه بمعنی رافت و مهربانی و قبه تدین آنکه بندگان بر سر علم نصب کنند

بحر خاور

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

تا بنده باد اختر بر سر خورشید افسر
در ساغر سیمابسان کوکرد احمر ریخته
آب انار سراب انگیخته آتش ناب آبگیخته

عید است و ساقی در قدح صهبا ز میا ریخته
اندر هلال کیشبه عقد ثریا ریخته
پیمانه کاس من یکین غلمان غداران حورعین

گرده پی اکسیر جان در طاق زنگ روان
می موج زن در مشربه زانموج فوج غم شبه
خم مریم بتمت زده دوشیزه آبستن شده

مجلس بخوبی چون ارم زین سان پیاله جام جم
با بیم بطرح مشوره طرح مواسا ریخته
چنگ بهت زالی پشت خم دریغ عقابی شهم

وف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
خفتاکران بربسته صف در چنگ چنگ نای دف

صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله
گر از برکف کاه کرم لولوی لالا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته

دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
گر روز مرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
صبح است و بر طرف افق خونست عمدا ریخته

شنگرف بر قرطاس بین بیجاده بر الماس بین
صبح از شفق آتش زدم بر رفع سرما ریخته
تیغ سحر پرتاب شد نخم از فلک بر آب شد

افراخت فرمود این علم شد لشکر دی منهزم
خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته
یا خون شب را ناگهان کز دی حوادث عیدان

یا فی شجاع السلطنه چون شیر دشت از جنبه
بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته
آن کو بتیغ جانستان دانگور قسمت بیکران

رخش چو باری جانگزا آتش فشان چون اژدها
در فرق پیلان یکسیک خون پیل بالا ریخته
تیغش سمند طبیتی طوسی هندی فطرتی

آتش دل و پولاد رگ دانگه بهیجات چون کهک
رشحی ز دست درفشان بر طلق خصمان ریخته
اقبال و دولت شایقش تائید و نصرت عاشقش

جرم کواکب منیت مان چون کوهر بر سیر عیان
هم آب بر آذری از طبع والا ریخته
طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر

هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
رخش قتل دشمنان بازهر آلود سنان
لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته

در قصر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف
تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضا ستی
بر جش تن اعدا ستی آن شکل جوزا ریخته

در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
ای حرز جانها نام تو ورد طرب ایام تو
دست فلک در جام تو شد مصفا ریخته

از سینه‌ات نازان زمین بر صدر عرش بین
تیغت بخون آبستنی در خون کنارش کشتنی
صد رود خون از هر تنی روز مجابا ریخته

کلکت کشیده بهت از رقم بر نقش انگلیون قلم
در قالب موتی زوم روح معلی ریخته
سر بر دو مانند آستین کو هر نثلا ریخته

ماری بود خوش خال و خط بر روی هر زنگی نقط
در کام خصم بی غلط زهر آشکارا ریخته
مشک آور مذاز فلک چین اوفته در معبر چین

که رفته در هندوستان آلوده از غلبر و هان
طوطی صفت در کام جان شکر زاوا ریخته
روزی کرانگرد سپه جلباب هندو مهوسه

ما موس شود آهو ختن خون صحرا شود دریا چون خون
در هر جهت چون خون بر خاک دغا ریخته
اندر زمین بهت فلک بر آتش افشاند نمک

پولاد سنجان در دغا بر باره پولاد خا
بر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
هنگام رزم از هر کران کرد و در تیغ خونفشان

هر صارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب
ماری شود دات لعب بر کشت جانها ریخته
چون تو بروز آئی ز صف کف بر لب آرد خنجر

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود دلیس
تیغت که اندر یکنفس صد خون بتهنا ریخته
هر کس پی اخذ بقا کالاشا ندد دغا

ای خنک کردون مرکبت نصرت رکابان دولتت
بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
تا بر یک ناگهان تیغت بود جان دیمان

با همتت ای داور دریای اعظم در نظر
آسیت اندر یکدمه زان مشک سقا ریخته
پیرانه سر دیدن بری کردی چو تیغ عیدطی

زی ملک خود راندی بی طرح تماشا ریخته
زان آرزو کز رای انورست خورشید ما را آمده

دوشیزه
معبر دختر باکره است

زهره
معبر کنیزک است

ارجنه
نام دستان دربار پرس

بهرام
نام موبد هرمز

لات عزی
هر یک از هم زاد است

انگلیون
نام مار نقاش نام انگبین است

اوا
مخفف آواز است

بهرام
معبر بهرام ورجاوند است

گاه
معبر متاع است

هم پارسی آتشکده را آستی جشن سده
از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته
در شش طراز امسال هم دادی طراز خسروی
در کام جانها از کرم نقل مهنار ریخته

ساغر زمی اندوخته کندر بکندر سوخته
در مجمره افروخته عود مطرا ریخته
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین
از نصرت جان آفرین اندر نگار ریخته

ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
فی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
از نقش الفاظ دری تمثال معنی ریخته

تا هست از زین اشعار تر در صفحه گیتی اثر
بر دم از و گنج و گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده باد افال تو پاینده باد اقبال تو
نور هدی بر حال تو از آسمان حسنی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالتمآب نظام الملک دام شوکته گوید

فیض کرامت بر دولت ایزد تعالی ریخته
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه
آسمان این دو تیر چیست خاک پای شاه

آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر
وین پسر را بر مدار فرقدان باید کلاه
صد هزاران بنده بخشد این پسر را یک قلم
صد هزاران بنده گیرد آن پدر با یک کلاه

آن پدر را صدر اعظم کرد شه زانپس که بود
اعتماد دین و دولت ناظم کنج و سپاه
تا نظام الملک ثانی کرد او را اول لقب

پس بپا روی جلالش بست درّی شاهوار
آنچنان درّی که گر بودی فلک را دسترس
همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید و ماه

خوشدلی چندان فزاید انسدکه نتواند نگفت
از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه
گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه

گر قصوری رفته در این ثنای صدر جلیل
عذر من بشنو که تا دانی نکرد ستم کناه
چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم
کز ادب دور است آنجا با قدم رفتن براه
تا همی بینی خدود است و عیونست و جباه

گر خدا خواهد سرایم در ثنایت شعرها
کلک بوجد آرد روان چون مژده فتح هراه
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه

شام اجابت چون صبح غره خوبان پدید
صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه
سال و مه خشنود و مانی تا بماند سال و ماه

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

باز سرسبز شد زمین زکیاه
همچو اقبال ناصر الدین شاه
سروها کرد سرخ گل گوئی
کرد سلطان ستاده اند سپاه

خاک خرم تر از هوای بهشت
باد گسترده در چمن دیباه
تخت کاوس گشته آن زکهر
که چو پستان زنگیست سیاه

کشتنی از بخار را ماند
جانفزا عمر بخش اندر گاه
ملک الموت عاشقان بنگاه
چون ثوابی میانه دو گناه

با تو گوئی بزد یک قیصر
دو نخاشی نموده پشت دوتا
دلم اندر چه زنخدانش
همچو بیژن فکند لیک آن نه
گاه مستی اگر چه میبوسم
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
خاصه آنساعتی که می شنود
از لب من مدیح شاه جهان
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
شاکر خوانش همچو تا بر ماه
باد مهرش بهر زمین که وزد
برنه افلاک گستر دسایه
دمی خرد و صف ذات او میگفت
که بزرگست و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظیرش جست
گفت آری توان نظیرش هست

لب گزان گفت عقل من که خموش
خلق را پیش از آفرینش روح
صف جیش تو از فراوانی
روز هیجا که در عروق زمین
همه صد جا ز هول بگریزند
تیغ بر روی هم کشند اقران
خنجری چون جحیم در کف دست
از بر اسپ سنان تو بسپهر
تیغت آن یادگار عزرائیل
ریزد آنقدر خون که چون تابی
دشمن دیو خوار جاسب
بسکه در خون خویشتن پس مرگ
صفر هم هیچ نیست لیک شود
تکیه بر هیچ پادشات مباد
فتحی از تو نموده روز بروز
ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
چند ازین خامان دلاجوئی علاج سوز عشق
آب آتش را کند خوهش اینک آب چشم
معتمد آن اعتماد دولت شه کامران
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بی‌بدن
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه ار سرو را
گفتش سرو روان و خواندمش ماه تمام
آفتابش خواند می بی‌گفتگو گر آفتاب
لاله بودی عارضش گر لاله پیرهن خویش را
لب گزان گفت عقل من که خموش
خلق را پیش از آفرینش روح
صف جیش تو از فراوانی
روز هیجا که در عروق زمین
همه صد جا ز هول بگریزند
تیغ بر روی هم کشند اقران
خنجری چون جحیم در کف دست
از بر اسپ سنان تو بسپهر
تیغت آن یادگار عزرائیل
ریزد آنقدر خون که چون تابی
دشمن دیو خوار جاسب
بسکه در خون خویشتن پس مرگ
صفر هم هیچ نیست لیک شود
تکیه بر هیچ پادشات مباد
فتحی از تو نموده روز بروز
ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته
چند ازین خامان دلاجوئی علاج سوز عشق
آب آتش را کند خوهش اینک آب چشم
معتمد آن اعتماد دولت شه کامران
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی بی‌بدن
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه ار سرو را
گفتش سرو روان و خواندمش ماه تمام
آفتابش خواند می بی‌گفتگو گر آفتاب
لاله بودی عارضش گر لاله پیرهن خویش را

وحده لا آله الا الله
داغ مهر تو بود زیب جباه
از فرا بارسیده تا بفراه
بفسرده همچو خون مرده بیاه
تا نفس از کلوی سد بشقاه
گر ز برفرق هم زنند اشباه
چهره چون بهشت زیر کلاه
بازگردد شعاع مهر ازراه
ملک الموت گیهان بدخواه
هفت گردون بخون کنند شناه
حالش از هیبت تو گشته تباه
دست و پا میزنند چون ماهی
سه از دسی و پنج از دو پنجاه
جز بشاهی که نام اوست آله

ای ترا خسروان هفت اقلیم
صوت و حرف و کلام ناشده خلق
بر جمال و جلال شوکت تو
راه کردون شود بنفش از تیغ
دل گردان ز چاکت پیراهن
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع
کوه و با مون ز هول حمله تو
شیر انسان گریزد از خطلت
تا که بر عمر تو بیفزاید
تو چو اسفندیار روئین تن
اطلس سرخ و مبدم بافند
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
تا ندارند از ستایش حق
تخت در زیر و بخت در فرمان

دست بر کش ستاده بر درگاه
ذکر مدح تو بود ورد افواه
ورد و دیوار شاهبندو کواه
کام گردان شود سیاه از آه
بر جهد چون زباد بند قبا
از کلیکه برون شود سوی ماکا
پر شود از خروش واویلاه
که در اسبر زنش کند روباه
عمر اعدات را کند کوتاه
گرد کرده عنان اسب سیاه
دشمنانت بخاک معرکه کاه
هم ز گیتی ترا فزاید جاه
یار سایان پاکدین اکراه
نصر همدوش و عافیت همراه
ملکی از تو گشوده ماه بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

یکجهان پروانه راز سوز غیرت سوخته
چاره این آتش سوزان نجوز سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک باش با بصد ملک جهان نفروخته

سوزن مژگان او بارشته مشکین بلف
در دل من سوز عشق و در برخ من داغ مهر
غمزه او بی سلب خونخواره و دلدوز نیست
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او

دیده ما را بروی او خیرت دوخته
او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته
غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
غیر قاآنی که کیخ شیکر و صرا اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

سرو اگر مه سا اگر سرو خرامان داشتی
طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
قد او سروست و رویش مشک و دیدش نرگس است
پرنیان بودی بر می پیکرش گر پرنیان
می نکردی کس گناه از بیم هجران بشت

سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
قد او سروست و رویش مشک و دیدش نرگس است
پرنیان بودی بر می پیکرش گر پرنیان
می نکردی کس گناه از بیم هجران بشت

ازنوای آن پری مجنون شدی هین چون چون
ای بت پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل
همچو رخسارت صادق بود در دعوی حسن
داد کیتی منوچهر آنکه بر سودی بهرش
کوه بودی تو سنش گر کوه بودی ره نورد
روز هیجا شد ه پیلش خواندی گر شدی سیل
اهل شرق و غرب کشتندی پاپا فرق عرق
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله را
در کفش شمشیر بودی اژدها کرا ژدها
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را
بر دو انم طعن و لعن ار معن و قاآن همچنان
بود آرش ترکمان چون او اگر هستی او
گر نبودی عفو و عدلش رزم او انتقام
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس
ور ترا بودی مسلم ملک ایران همچنین
گر بشوخی جاهلی گوید که قاهستانی را
می نبندد پارسی تا در بخشدش را
حیدر صفدر گه گر با عرش میر قی بخشم
در بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ
در نشیمن نوح را دامن مهرش بنود
مختصر کو غیر ذات او نبودی در جهان
ختم کن قاآنیا گفتار گر گفتار تو
تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشادی
بر فشد هشت چیز از هشت چیز م بتوای پسر
تو اسی ماه دو هفته کرده هر هفت و هر هفته
تو ای فال بود دوال شد چو ندیدم ایپیر

جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
کاش چون عشاق خوی و پاس و پیمان داشتی
هر که چون نطفین مغفولیت دو برهان داشتی
چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
برق بودی خنجرش گر برق تابان داشتی
ار گمان جان ستان خر طوم پیچان داشتی
گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
برتری از منظر چین و کیوان داشتی
چون نهنگان جا بکه در بحر عمان داشتی
سال و ماه و هفته کیتی را کلستان داشتی
در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
همچو کهتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
مرگ یکسو نهان در پیش ترکان داشتی
بر کلوی هر طناب از تار کمان داشتی
از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
کاوزم گر روس هر گز قصد ایران داشتی
داشتی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
ور نه کی بیچاره عزم یزدو کرمان داشتی
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
از عطای کردگار امید غفران داشتی
کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

ترک شهر آشوب من ماند پری اگر پری
خود لبت لعلست کز خورشید میجستی خراج
گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک
کی ربودی اهرمن از انگشت جم انگشتری
گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر
تو سنش با دو زانستی اگر با دو زان
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق
قهر جانکاهش اگر کشتی مصور در جهان
میزبان کشتی اجل چون تیغش ار برخوان نهم
مرگ ما نازاده شمشیر کیهان سوز اوست
حاش لله گر کسی ویرا ستودی در سخا
در صدف هر قطره اش میکشت صد عمان گهر
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را
زینهار از هیچ عاصی هم عصیان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه
مرترا کردی مفوض شهریار ملک بخش
بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار
کومش خود کاوزم گر هیچ مومن پیش ازین
شیر گردون را در افکندی بگردون لهنک
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام
در نبودی با ولای او دل یونس بدین
ای دریغا نیستی در وادی بیغا مصطفی

خوی رندان لعل خندان قد رندان داشتی
این چنین لعل و رخشان گر بدخشان داشتی
ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی
اصفی گر این چنین دانا سلیمان داشتی
از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
جنبش برق و شکوه کوه شهلان داشتی
برق گر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
چنگ شیر و سهم پیل و تیغ ثعبان داشتی
دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
ور نه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
گر سخا نی چون سخای معن و قاآن داشتی
نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
از لباس ژندگی چون خویش عریان داشتی
ز نهار از هیچ عاصی هم عصیان داشتی
ملکی ار صدره فزون از ملک کیهان داشتی
دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
جایگه در ملک شیراز ار دل جان داشتی
چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
لعل خوتش تا که محشر بر ندان داشتی
ور نه در مدحش مرا انبار حسان داشتی

وله من کلامه

که داری بر غم دیرین ما هر دم رفو شادی
که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی
گند در حسن هر پیرایه زان هفت هفتادی
که صاد چشم مستت کرده از خال سیه دادی

نخوردم هر چه خوردم قند چون لعلت شیرینی
ز چرم خواب دزدل آب در رخ آب در تن طاقت
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون دینه
اگر نه صنع صناعی همی آموخت عشق تو

مدیدم هر چه دیدم سرو چون قدت مبادا دی
ز کف یا مان بهمرسان ای پیکر جان جان شادی
نکردی رخنه در وی تیشه پولادفرهادی
چرا مشکم همی کافور کشت و لاله ام جادی

کیهان
معنی روزگار و جهان

آلام
جمع الم است

زنده
معنی زندگانی است

ثعبان
معنی اژدها است

آرش
نام پهلوانی بزرگ از لشکر منوچهر

نوشاد
نام شهریست حسن خیز بالملک
معنی بیچیز

اعتصام
معنی چنگ زدن است

هر هفت
هفت رنگ را گویند

تو مشکین موی و شیرین روی بستی و بگسستی
ز مو دکان عطاری ز لب بازار قنادی

دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
دمم دود و دلم کوره عجب کارو تنم آهن

ادا کان الغراب آید بیاد وم پیر زمان کاید
دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی

اطیب لیسکنا م ربا الغوانی ام شد اورد

ولہ فی المدیحہ

غراب البین نوقد صاد اسد الغاب عن لحظ

عقرب جزاره داد و ماه من برشتری
یار سنبل بر تقابق حلقه انگشتری

تو بعارض زهره و من مشتری ارجان ترا
لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری

عقرب اندر زبره داری مشتری را قاب
دو دوا به در قمر داری ذنب در مشتری

مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان
غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ تری

مردمان عنبر بجز آرند من از دیدگان
بجز آرم در غم آن زلفکان عنبری

یاد زلف حلقه حلقه تست در سوزان دلم
همچو فولادین زره در کوره آهنگری

ساحران کردند ما را از بشته موسی اعصا
قبطیان زافسون کلیم از معجز پیغمبری

وین دو ماری کز بر خورشید روی تو عیان
هر دو را فی حمل بر معجز توان فی ساحری

هر دو اژدر چه دست موسیشان در بغل
هر دو کز معجز چرا برمه کنند افسونگری

بر رخ خشان ترک من نوکوفی تیره شب
تا ترا کوشب چنبر بر پرند مشتری

گر مذید ستی میان آب نیلوفر دمد
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری

چون کمس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب
تا ترا جوشان کمس بر کرد قند عسکری

در توحید باری تعالی

نهانی از نظرها بی نظیر از بس عیانستی
عیان شد ستر ایمنی که میگفتم نهانستی

نه نیستی نه هستی هم هستی هم نه هستی
منزه آن گت از عین عیان هیند نهانستی

کهی گویم عیانستی کهی گویم نهانستی
بپیش آن گت از چشم نهان جوید عیانستی

یقین هرچند میجوید گمان هرچند میپوید
زبانی را که کس واقف نباشد گفته پردازی

نه محصور یقین هستی نه مغلوب گمانستی
بیانی را که کس واقف نباشد گفته پردازی

بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی

بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی
بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور

اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
درون آبدان بودن خلاف بیحا نستی

کجا مهری که سیصد چند غبار جرم رخشانش
سپس پویند ما ذات بیهما چانستی

وگر گوید نه خورشید است کاندر آبدان دیدم
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپویند

زانکار عیان مردود عقل گمنه دانستی
بگفتم راست میگوئی وراه راست میپوئی

ولیکن آنچه میجوئی عیان از بن بیانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ولوله مارجا

ثباتی با حدوث اندر طبیعت تو تا نستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست رانده

ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی

ازان پاینده کی همسایه با عقل کرا مایه
سزا آید مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی

کس از ری تر عجب پوید که تا آنی چنین گوید
بخاصانت بپویند کلام نغز من چونان

ولہ فی المدیحہ

گشودی لف قرا کین جا نرا قیروان کردی
گهر دزدیدی از عمان نهان در ارغوان کردی

یکی گردنده کوهی لقب سیمین سرین دادی

قرا آوردی از کردون بشاخ ارغوان بستی
وزان شمشیر ابروانداز کت قصد جان کردی

دو پرچین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل

گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
بدان فتراک گیسو نرم نرمک پای دل بستی

دو جلباب از شب مشکین فکندی بر بر و پرچین

نمودی چهره ماه آسمانرا از آسمان راندی
زغم چون تا تمار گیست روز روشنم تا تو

شب تاریک را بر روز روشن پاسبان کردی

زبس نامهربانی با من ای آرام جان کردی
فلکرا با همه نامهربانی مهربان کردی

خجل زین نامهربانی دمی کت مارانی نشان کردی
نگارا لیس جزا یارا دلارا ما وفا دارا

پری گریزد از آهن تو ای ماه پریچهره
چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی

سریشت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان

فکندی بر سرین از بس دو بو یا بل مشکین
بنازم زورقی را کز دو لنگر بادبان کردی

ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی
در اتول ارغوانم را نمودی زعفران و از

بلا پیک و سرم سندان و پیشه عشق چندانی
گرو بوی جلیم در شام آید در ین وادی

بدیع است از چنان وحشی غزالی یکنوا صیادی
لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری

غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ تری
همچو فولادین زره در کوره آهنگری

هر دو را فی حمل بر معجز توان فی ساحری
تا ترا کوشب چنبر بر پرند مشتری

تا ترا جوشان کمس بر کرد قند عسکری
عیان شد ستر ایمنی که میگفتم نهانستی

بپیش آن گت از چشم نهان جوید عیانستی
زبانی را که کس واقف نباشد گفته پردازی

تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
درون آبدان بودن خلاف بیحا نستی

سپس پویند ما ذات بیهما چانستی
بجنبد اصل آن از بادو اگر فرعش تو نستی

بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
بزیر خاک تاری پای تو بان کف زنانستی

گره کم کرده را رهبر سرین را کاروانستی
نمودی چهر مهرا آئین زمین را آسمان کردی

یکی باریک موئی رصنعت لاغر میان کردی
وزان پرچین پرچینم ترند و نا توان کردی

ویا در بارهٔ ماچین دو برج از قیروان کردی
جزاک الله خیرا گر زره کارسنان کردی

خجل زین نامهربانی دمی کت مارانی نشان کردی
بنقدی کوه سیمی هست اگر موئی میان کردی

سیه شد روی تا رخط و بن جعدان لفگان برد
که صد ره در سیه کاری مرا در امتحان کردی
چو دجهانی که که در زعفرانم رعوان کشتی
چو صباغی که کاه از ارغوانم رعفران کردی

بگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن
از و غافل شدی تا یکطبق کو هر زبان کردی
کس از هندو شود ایمن که بسپارد بدو کوهر
بتا بس ساده کورا این خود کمان کردی

سیاهی خانه کن با اختیار انجمن دادی
غرابی با هزن را رهنمای کاروان کردی
از پیرو
نه این زلفت همان هندو که دل در دیدی
کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی

نه این زلفت همان هزن که میزد راه مردم را
چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی
نه این زلفت همان نکی کش از روم است تا زنگی
چه شد کاوردی و در مرزو بوش مرزبان کردی

نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
نه این زلفت همان شبهای که حصنی داشت با یمان
چه شد کادم صفت بیسان بخوشش کاکلی کردی

نه این زلفت همان زاغی که زد ویرانه هر باغی
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
گر کردی چو هشت پهلوانان زلف مشکین را
بصد نیرنگ و فن افتاده را پهلوان کردی

الا ای زلف خم در خم چرا این چنین درهم
که با هم رخ بخوت سر گران کردی
کهی بر به زدی پهلو کهی با کل کرفتی خو
کرا از چنبر نمودی کو که از چین صولجان کردی

ز بس چین و کره داری بتن مانا زره داری
خدنگ کین بزه داری ز آن قد چون کمان کردی
نه مارت زهره بر کنج لآلی پاسبان کشتی
نه زاغی زهره بر شاخ صنوبر آشیان کردی

نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
تو خود یک مشت موافزون نه ای زلف چرا نرا
که چون از بوی جان پرور جانرا توبسان کردی

همانا نافه چینی نهفتی زیر هر چینی
و یا آهوی تاتاری بهر تاری نهان کردی
سیه زلفا مکر جیب و بغل پر مشک و بان کردی

کجا استغفر الله مشک و بان این بوی دلچسبت
سیه زلفا کلام آستین پر ضیمران کردی
نه هر کز حاش لله ضیمران این طیب و این طیبت
سیه زلفا یقین جاوید بهشت جاودان کردی

علی الله عارض حورجهان این نیب و این زلفت
سیه زلفا مکر روح القدس را میهمان کردی
نیاید زدم روح القدس این طیب طوبی لک
که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی

سیه زلفا تو خود بر کو چه کردی شدی مشکین
که من اینها که بسرودم زاین کردی نه آن کردی
ولیکن بر دهم بوئی که این بازار چه شد پیدا
چرا سر سته کویم کاینچنین یا آنچنان کردی

وله من کلامه

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را و زاد
عباری عاریت از در که فخر زمان کردی

ترک کشتی کیر من میل شنا دارد همی
واندچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
نکند در لب زمیل آشنایانش حدیث
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی

می ندانم زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلف تا بدانش ای شگفت
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

کنج سیم اندر کمر دارد سراغ
تا ز کنج سیم کام دل روا دارد همی
زلفش آری اژدهاست و کنج هیچ دیر
هر کر کو کنج دارد اژدها دارد همی

سیلوانی همیکند با اهل دل کیسوی او
بیکران افتاده اندر سرچها دارد همی
میر باید زلف مشکینش دل از خوبان کرد
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل با بست او
روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا
ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی

میل چون جنبد ز دستش میل من جنبد چنانک
تا دو صد فرسنگم از دانش جدا دارد همی
چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن
نسبتی مانا بچرخ بیوفا دارد همی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پاکدامن خویش را چون پور یا دارد همی
سنگ چون کیرد بزیر وی جوانی عشق او
سنگ و فرهنگ جانی را بها دارد همی

پیکرش کیتو و نسرین است و کیخوار سیم
سیم و نسرین از دریغ ارمانا چرا دارد همی
سیم و نسرین ش زاشک لاله کون و ضعف دل
سیم و نسرین سیم عقیق و کهربا دارد همی

یاسمین است آن نه پیکر از غوانست آن نه رند
روی و پیکر کی چنین فرو بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان و بغل
یا شنیدی کارغوان مشک خطا دارد همی

من زسندان و یم چون افعی سر کوفته
مشک او از اشک چشم بحر زا دارد همی
برفراز نخل قد سیمای سیمینش عیان
یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی

یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد همی
یا نه بر کلبن نهاده همچنان خشان سهیل
دولت وصلی که شاهان جهان از آرزو
وقف قلاشان و رندان کرده آوارد همی
تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی و لیک
هر کرا بروی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش دیده هست و نه بیند هیچکس
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
دور باش تقوی او از بین وار بینا
دست خواهش را کنجش پارسا دارد همی

آری ار تخت عاج او بودی کوهی زسیم — دسترس بر سیم هرگز کی گدا دارد همی
چشم وابرو خال وگیسو قامت و روز لف و لب — در کمین خلق و زدی جا بجا دارد همی
غیر وی ازدی نخواهد هرکه باشد پاکباز — پاکباز از هرچه جز جانان اباد دارد همی
وقف خوبان کرده قاآنی مگر کفتار خویش — کاسمه زیشان طلب مدح و ثنا دارد همی
طبع را می آزماید در مضامین شگرف — ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب
او بیاری بسته دل کش نیست هستی زآب و گل — در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

وله فی المدیحه

ای مار سیاه جعد جانانی — اهریمن را تو نیز بر بانی
روی بت من دلیل یزدانست — گر کافر دل سیه نه از چینی
پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی — مرغولهٔ حور و جعد غلمانی
که سلسله سان بدوش دلداری — که حلقه صفت بگوش جانانی
خواند مت مسیح دوش چون دیدم — همخانهٔ آفتاب تابانی
افسون او بار نه نه ایراکت — استاد فسونگران طلسمانی
همواره چو روزگار من تاری — پیوسته چو حال من پریشانی
تا بوده بوده ماه در سرطان — ویدون تو بماه در چو سرطانی
همسایهٔ سلسبیل فردوسی — همخوابهٔ آفتاب رخشانی
بسیار خطا کنی و معذوری — مانا بر شاه حسن ترخانی
بر قامت یار چون سیه زاغان — بر شاخهٔ سرو بن پر افشانی
بسیار درازی و بسی تیره — در این دو صفت شب رمضانی
اهوار نه روی یار دو تو دراو — جز اره روی یار را مانی
آبستن پاک کوهری رازی — تاریک بسان ابر نیسانی
خورشید سپهر خسروی شاهی — آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کامده بر در سرای او — کیوان شایان شغل دربانی
صد حصن بیک پیام بگشائی — صد سور بیک سلام بستانی
از جود بچشم مملکت نوری — از عدل بجسم سلطنت جانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود — باقی شده زانکه در تو شد فانی
از حلم فنای کوه کوه الوندی — از جود بنای بحر عمانی

کاهکاهی بوسه گر میدهد عیبش مکن — انقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
راه دلها میزند از چار سو زار چار سوی — لیک بر دل بسته راه مدعا دارد همی
وی یکه از بالای دلبندش که چون بوشد قبا — صد خیابان ارون در یک قبا دارد همی
تا نه پنداری هوسناکست و هرجاشاهدست — خویش را در دیده بر جورش رضا دارد همی
ور نه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب — روی دل در هرچه دارد در خطا دارد همی
چون ولا خواهد بلا خواهد از آن رو روز و شب — خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

یا تیر شب در از هجرانی — از تیره دلی حجاب یزدانی
ای تیره دلی حجاب یزدانی — پیوسته مقیم باغ رضوانی
گر کافر دل سیه نه از چینی — خود تیره تر از فضای زندانی
پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی — که چنبر خاتم سلیمانی
که سلسله سان بدوش دلداری — افسون او بار و کرزه ثعبانی
که حلقه صفت بگوش جانانی — کوفی آن کوی را تو چوگانی
خواند مت مسیح دوش چون دیدم — ظلماتی و کرد آب حیوانی
افسون او بار نه نه ایراکت — ویدر تو بخلد در چو شیطانی
همواره چو روزگار من تاری — چونان بر سرو بن ضمیرانی
بسیار خطا کنی و معذوری — وان بتان را تو بتان بانی
بر قامت یار چون سیه زاغان — مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره — چون حمیری ازدهای پیچانی
اهوار نه روی یار دو تو دراو — کاونگت چوگنه های میزانی
آبستن پاک کوهری رازی — یا هندوی درگه جانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی — سرتا بقدم شده همه پیشانی
آن کامده بر در سرای او — وی کاتش بجود غارت کانی
صد حصن بیک پیام بگشائی — بنشینی تا به تیغ بنشانی
از جود بچشم مملکت نوری — کس نام کران و نام دیرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود — سوزنده بزرم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه کوه الوندی — در رزم چو ضیغم بخندانی

مرغوله
معنی شاه زاد زلف

ابهوار
شهد نیست اردکات
خوزستان اکنون مرتبت
و معرب آنکا هرکرا
بزند بکشد

ضمیران
معنی ضمیران آنست

آنجا چو حریف باده و جامی | اینجا چو خدای تیغ گیرانی | از آزرم یمی و خجلت بحری | اشوب تنی و آفت جانی
از حلم فضای کوه الوندی | از جود بلای بحر عمانی | مشخص تو درون عالم امکان | جا نیست اسیر جسم ظلمانی
از آبی چو بقدر و هم تربیت بینی | جسمی است جهان و تو در و جانی | در کین توزی و عافیت سوزی | هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو زم و دیبائی | در رزم بدل چو سخت سندانی | آندم که به تیغ کوه الوندی | یعنی که فراز زین گیرانی
در سیمبری نظیر کردولی | در خونخواری همال کیهانی | در قتل جهان بدیل افلاکی | در نهب روان عدیل کیهانی
در مدح تو ای بدحت گویا | الکن شده از کمال حیرانی | عاجز بود این دل سخن گستر | کانسوتر ترک از کمال انسانی
از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی | باری چه کم از دعا کنون چون نیست | توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند | با تاج و سریر مملکت مانی | تا خور گیران بر آسمان راند | چون خور گیران بر آسمان رانی

در مدح شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو سیمین مرا ز چوب خزین کشت پای | سرو کوپای چوبین از چمن پیش میای
سرو من ماه زمین بیدان شدش پا بر فلک | تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من با نه پا شیست | سنبلستان کرد گیتی از زلف مشکسای
سرو را زین غصه کو در باغ خون دل گری | ماه را زین قصه کو از چرخ سوی کل گرای | تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چیر | گشت خاک از قرر خسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی همسلطانی کند شاید از آنک | سایه زلفش بر او افتاد چون تیره همای | در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل | گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چیرسای
مشک بیجان گشت و گیتی زجد و لغیر آب | اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای | زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش در کنجی ز رنج مرزه بودم تنگدل | گز برون آمیخته سر سپکی در آمد در سرای | گفتمش خیر است گفت آدمی فرماری آگهی | گز ملک بر جان ما در رفت خشمی جانگزای
باز چونامین داوری در حق چو من بیداوری | نیک با در کرد گفتار حسود ژاژخای | گفتمش رو رو نه اگه زو ستان دم مزن | گفت بیجا صل مکوی و ژاژ لاطائل مخای
شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد | آن ز نگر زکا وساروا ین زلف مارسای | گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست | حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او | هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزای | هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گرد گرد | هم مبادش در بر خاطر ز رنج و درد پای
یار من هم مباش از خشم داور تنگدل | می بیالی چون علم تا می ستانی همچو نای | چشم لطف از شاه داری دل ز خشش بد مکن | می دهانرا تلخ دارد اگه آمد غمزدای
بر رو ز خدمت بغیر از حلقه طاعت مکوب | همچو دف مخروش اگر کوشت بمالد همچو چنگ | گر تنی مغزی نماید نالکردن چون روای
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم | کاسب بر گردد بجوی و دهر باز آید بجای | خود ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی | کافتابی چون ترا دانا نیفزاید به لای
شاه شاهان شاه ما بازابر نک آرد چمک | وای آن نادان که همچو ما نماند وای وای | حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش | برخی از احوال روز روزه شو طیبت ببرای
تو مگر روزه نه کالیکونه هستی پرخ چهر | راستی غمزی نما و زحال خود مزی نمای | روزه دار از لبی خشک است و چهر نیلگون | تو لبی سیراب داری و رخی شنگرف سای
حال من پرسی چنانم روزه دار و روز دروی | کم اگر بینی فنانی این منم یا کهربای | رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم | از سر طیبت که طیبت را بخشاید خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست | هم من از بهر تو باب آرم ز قول جانفزای | که چو ما من بگریم از غم تو های های | که چو ما غر بر رخ من تو بخندی های های
هم مرا غلی اگر باید ترا شیرین لبان | مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای | هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی | هم مرا قبا ده پیش آری ز چشم دلربای
گر تو از من روپوشی جانت آرم رو نمای | شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین | عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

الکن: کسی را گویند که در بیان او لکنت باشد
کوی: امر بکوبیدن کردن است
محاق: سه روز در آخر هر ماه
تورز: یعنی جای غله و میوه است
ژاژ: کلمات بیهوده و بیمعنی
لای: امر بمعنی گفتن است و مدعی بیهوده و بیهوده را گویند
نک: بمعنی نوک و بمعنی جلوه
طیبت: بمعنی مزاح و شوخی

عیش او کرد خواهی برفشان کرد از کله ‌ ریخ را در بند خواهی بر کشا بند از قبای ‌ چون تو ماهیرا چه غم گر چون منی بیند بدی ‌ چون تو شاهی با چه باک ار چون منی ناشد گدای

و له فی المدیحه

در حدیث دوست قانی بنان نامحرم است ‌ ما ز همنشینی خورشید عار داری ‌ گو بیند از شهاب بود دیو را کناره ‌ دوست را خواهی چو مغز از پوست بیخت بر کنار

ای نلغزد خرم سرکشی از روی یار داری ‌ دیوانه از آنکه پری در جوار داری ‌ تا روت دشمن معلق اندر چه رنگدان ‌ تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری

شهاب شعله آتش را گویند که ساطع میشود

اشعله حالتی چو پری دید کان همانا ‌ جا بر فراز مجمر چیهر نگار داری ‌ سوز و عبیر از آتش و توان عبیر خیزی ‌ یا زهره تا تعلق با روت دار داری

بوی عبیر آید تا تو بیان عنبر ‌ عقرب زتیر کی بسوی روشنی گراید ‌ کار آتش و طراوت تر تی نگار داری

تاروت نامیکه از ان دو فرشته است که در چاه بابل معذبند آنچه و جذاب خداوند کرفاند

که کرد کوشش حلقه و که زنی کمر کرائی ‌ تو بر فراز نار فروزان قرار داری ‌ کوئی بن آذری که در آذر بود مقامت ‌ تو قصد تیره جان من از روی نار داری

مار از شرار نار فروزان فراچه ‌ تا در شکنج حلقه نهان کوشوار داری ‌ همچو محک سیاهی واز چهره عشقبازان ‌ یا نی سیاه وشی که در آتش گذار داری

مانی با فعلی که بود مهره در دهانش ‌ بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

خلنگ شجر ایست

مانی بنقل شاه که چون خایبان دولت ‌ دلهای مسلسل در یکقطار داری

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی ‌ تنها نه همین جان منی جان جهانی ‌ با ما به ازین باش از آنروکه در افاق ‌ آن چیز که هست از همه بهتر تو بمانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعیسی ‌ تا حسن تو با قیست درین عالم فانی ‌ امروز تو فی دشمن مردم بحقیقت ‌ گاشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه کلی نه ملکی نه قمری نه ‌ انقدر نکوئی که ندانم بچه مانی ‌ مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ ‌ گاش این دل سودا زده از من بستانی

اوانی مغنی معروف است

گر عیبی از من چه شکایت کنم از تو ‌ تو مردمک چشم از آنروی نهانی ‌ یاد آیدت آنروز که گفتم تو در باغ ‌ بنشین بر کل گاتش بلبل بنشانی

پس بلندمرتبه را گویند

گفتی که من و باغ که ما هیم نکوتر ‌ گفتم تو بهی زانکه تو ماهین زخزانی ‌ گفتی چه خوشم یاد ازین سرو ستاده ‌ گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو بافت ‌ زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی ‌ زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود ‌ تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی

دانی پسر مرتبه را گویند

مل سمنی بیم از آن موی میانست ‌ باریک خیالی نکند چرب زبانی ‌ جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب ‌ حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که کل سرخ کدام است ‌ جانا تو کل سرخ تصور نتوانی ‌ کاجا که تو ئی رنگ کل سرخ شود زرد ‌ اینست که هرگز تو کل سرخ ندانی

جوانی گو دانی که چرا دارمت ایگونه همی دوست ‌ تا بروی که چون بخت خداوند جهانی ‌ فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو ‌ گر خنجر او رشک برد برق یمانی

سالار خردمند عدو بند حسین خان ‌ گر نعمت او بهره برد قاصی و دانی ‌ آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش ‌ افلاک خدو رند و مه و مهر اوانی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر ‌ روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی ‌ ای طفل هنر را دل و قاد تو دایه ‌ وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی

گر خلد نهم خوانت از خلق بهینی ‌ در چرخ دهم دانت از قدر بمانی ‌ از فخر در ایوان سخا صدر نشینی ‌ در تیغ مبیدان وغا قلعه نشانی

بر بمعنی بالا است و بمعنی علیه نیز استعمال شده

چون جان که به پیرانش از جسم حصارست ‌ محصور زمینستی و سالار زمانی ‌ هر چند بیک شبر مکانست ترا جای ‌ از جاه برازد حوصله کون و مکانی

گیتی مگر از حق زپی فرنشان خواست ‌ گر فخر تو بر پیکر آفاق نشانی ‌ مخلوق همه خلقی و مجبور سخائی ‌ منشور سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را به سخا ابر بهاری ‌ پالیزه اجل را بوغا باد خزانی ‌ با گبر و شان بسکه بدی ظن من اینست ‌ کایدون بفلک دشمن برج سرطانی

بفیند زپی بذل کرم دیده خرمت ‌ تا گفته رذول صورت آمال و امانی ‌ از شوق مدیح تو چو خامم زبانست ‌ معنر نشدم از غلغله جوش معانی

عدد جمع عدد است که در مغرب و کعب مستعمل است

وایند معانی بطبعم خود بخود از حرص ‌ بی کسوه الفاظ در آکیب معانی ‌ مدح تو بود حرز تنم زانکه در و هست ‌ از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی بعدد کرد و کمان شد ‌ پیوسته پی مالش دو کوش کمانی ‌ رمح تو بآماده عدد کرد و پی تیغ ‌ زان در صدد تیزی بازار سنانی

پیکان تو یکیست سبک سینه که چون جان
جاور دل دشمن کند از تیز لسانی
بیچاره شبان در برکران شده مزدور
زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنک تراعرصه هستی
در یک نفس طی کند از کرم عنانی
جز راستی از تیر مدیدی بچه تقصیر
چون کج روشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کج روشانش نفرستی
تا راستی کیش تو بینند عیانی
از دین تو خصم شود زره گر تو
اندر دل او موجب در دیر قانی

در پاس تو گیرد دول بدخواه مگر تو
اندر دل او مورث رنج خفقانی
فرمانده دنیائی و فرمانبه خسرو
ویران کن دریائی و بر بهمن کانی

در خلد کشد گر نفس تیغ تو زبانه
رضوان شود از بیم بتر تر ز زبانی
ده روز بیک حکم تو صد نهر روان شد
نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب
وانگاه ز احکام تو آموخت روانی
کامی نه که از لقمه جود تو نخسبد
بخ بخ تو کرا تالی عید رمضانی

گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش
بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
در روقعه عدو را بسوی خویش کشانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم خام

نیشکر از ین فخر ببالد که تو چون نی
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
بربسته در غم بر خم چرخ کیانی
صد را به ثنای تو زبان تا بگشودم

ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست
غم نیست که تا کویم از آنم برهانی
کامی نبود تا که بدانم نرسانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده
همچون فلکم در جلو خود بدوانی
کز طلعه بدکوز جهانم بجهانی
تی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو

من بنده مداح توام نیست شکفتی
گر از کرمم برزبر چرخ نشانی
بربسته بطاعت کمر ملک ستانی
تا هست جهان شاه بود شاه و تو شیش

در ستایش اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و مدح محمد شاه مرحوم

از حکم ملک هر چه زمین است بگیری
بر روی زمین تا که زمانست بمانی

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی
که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

تر از حکمت یونان جزاین چه حاصل شد
که نفس علم قدیم است و نقش او فانی

شناختن نتوانی بگرز یزدان را
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

بکوب حلقه در را که عاقبت رسرای
درین بدن که تو داری دلی نهفته خدای
که گنج خانه عشقست و عرش رحمانی

بکنج دل رسی انگه که تن شود ویران
ولی بگنج دولت راه نیست تا نروی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

بملک عشق چه خیزد ز نکته خدانی عقل
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق
اصول حکمت دانا نیست نادانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
کجا رسد خرد باری با سب جولانی
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
دلیل ما چه کنی چون نتیجه ما دانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می نبرد گله را به مهمانی
که نفس کول تو غولی بود بیابانی

ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
که روی ازین ده و این ده خدا بگرداند
که منتظم شود از وی اساس دهقانی

گمان بری که تو هستی گمان پذیر بود
ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل
هزار عالم بیتهاست پنهانی

گر این مسلم هستی بهستی اذانی
چو ملک هستی گردد به نیستی محصور
سزا میست سخنی فهم کن باسانی

وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
بر آستانه عشق آنزمان دهند بار
نکوتر انکه عنان سوی نیستی رانی

بیکدگر نزنی مژه را ز حیرانی
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

خلاص بود ز بینائی و صدق سلمانی
بجز گمان نبرم طی ره که بتوانی

مرید پیر مغان که ساکنان درش
ز روی جان بفشانند گرد امکانی
اگر حجب ندری نرهی از کران جانی

سبک سبهر دو جهان آستین فشان که بعشق

تف
عربت دگری را
گویند

رضوان
خازن بهشت را گویند

زبانه
منسوب بزبانه است که
اسم عذاب جهنم باشد

تالی
بلافاصله آنچه
در آمدن را گویند

آز
بمعنی حرص و طمع است

کول
اسب کوتاه و
کندمدا گویند

نخوت
بمعنی کبر و غرور است

بار
بمعنی اذن است

برهنه پا و سر اندر ولایت عشق
مبین برانکه چو زلف بتان پریشانند
غلام درگه شاه ولایت اند همه
شهنشهی که ز واجب کمش نماند باک
بشخص قدرتش هیچه هزار عالم صنع
لوای کوکبهٔ ذات او چو گشت پدید
بکاه عفو تو عصیان بود سبکباری
ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
نه آفتاب و بهت انکه چرخ روز و شبان
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
ولی آن سبب که چو مهر تو هست احب بخش
چنان بمهر تو مستظهرم کر شاه جهان
بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
نظاره تا که برونست از تصور عقل
بجز ثنایت ختم کند آسمان که ختم کند
بود این نکته در حکمتسرای غیب برهانی
ز جود شیدست و دانش کبد و مستی قید جهد می کن
معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان
بشرک خمر کوی و درک امر طاعت حق کن
بآب بینایی چهره جان آزمان شوئی
بطریق خواجه گیر ار همتی داری که روزی شب
باثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
لغت در معرفت لغو است کور و هر چه خواهی کن
بدست آر ار توانی دل بدست آر از چه مایل
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی

که تو نشان همه جوع است و جامه عریانی
که همچو کیسوی جمع اند در پریشانی
که در ولایت جان میکنند سلطانی
اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی
بود چو چشمهٔ سوزان ز تنگ میدانی
وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بطلوع داغ ترا میدهد به پیشانی
هنوز بودی در قعر چاه زندانی
اگر نکردی بر درگه تو در بانی
بدل قرار گرفته است روح حیوانی
بذات پاک تو زاثار صنع یزدانی
ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

همه برهنه و چون مدعو و عریان پوشش
تمام خانه بدوشند بیمکان و مقام
کمال قدرت داور وصی پیغمبر
ازان گذشته که مخلوق اولش کوئی
اگر خلیفهٔ چارم ورا ولش داند
شها توئی که ندانم بدهر مانندت
چسان جهانت خوانم که خواجه آئی
بپای عزم محیط فلک به پیمائی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح
ازین قبل که چو چشم تو هست شور انگیز
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو
خدایگان ملوک جهان محمد شاه
شها توئی که از آنسوی طاق کیوانست
بروز میدان ببرزمانه آواری
بدست ملک سپاری و مملکت بخشی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی ص و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

که رخش عارض جوی شید و کید و قید بجهانی
که تا برکش نه پیرانی بنالد سر و بستانی
که قرب موج ریحان به ز شرب راح ریحانی
که همچون خواجه گیرد هستی از بود من و مائی
بخود زحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
نه در تشبیث بر جیبی نه در ترجیع کیوانی
چه مقصود سخن دانی چه جرانی چه سیرانی
که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
لهیب هیبت او رخ را بآبی سرد بنشانی

کمال نفس اگر جوئی بیکمن عجب دانائی
بسان خواجه از زهدانیان هم کام پیرون زن
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
ازین معموره تن جای در معموره جان کن
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
چه کوئی را ری قمی چه گفت از شایع اقوی
ازان مرد خدا از دیده عامی بود پنهان
گرانبار دستار سکین چه جان سکین شدستی بودی
برو با دوست اندر خلوت جان با ذوالمنن کن

همه کرسنه و چون علم قوت روحانی
ولی سپهر کند شان بطوع دربانی
ولی خالق اکبر علی عمرانی
بدان رسیده که خلاق ما نیش دانی
من او تلیش شناسم که هستیش نامی
جز این صفت که بگویم بخویش میدانی
کجا بهرست دانم که خالق انی
بدست امر عنان قضا بگردانی
که گرد آتشش سوزان بر او گلستانی
بدی سفینهٔ او تا بحشر جاودانی
حرام گشته در اسلام راح ریحانی
که خلقت آرد در مدح تو بخندانی
که در ثنا مداوعقل کرد و جانانی
رواق شوکت تو از بلندایوانی
بصدر ایوان بر ستاره بارانی
ز خصم کنج بگیری و مال بستانی
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی
که بد جانان بسی آنکه که جان از غیب برهانی
حیات روح اگر خواهی بها کن خوی حیوانی
که فخری نیست دارستی ز قید جسم جسمانی
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
که در معموره غزلت عروسانند روحانی
که دست آویز دونانست حکمتهای لقمانی
درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی
که عارف داغ بر دل دارد و دارد بپیشانی
ز یار بیگانه جانا کند قاموس جرجانی
که اینرون نبخشد سود سالوسات لاتانی

بسوادِ عشق اگر همچو مجنون بدل سودای عقل از سر بدر کن
که تخت شاهی بستان بن بار است آنرا

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را
بخوان فقر و بیابانی بکار آید نه بورانی

بلی کو جاودان ماند بدار عشقی که جانش آید
که عاشق با دو آن گیرم دو صد دوزخ بستوه آید

بیا تسلیم را تعلیم کیرا از همت خواجه
کزین نادیر ناقص پنجه با نقد یمنوانی

تو آخر قطره با این دریا چه پیمانی
بهل تا دفتر دانش بخون دل فرو شویم

که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی

کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
چه پوشم جامه در تن که گه درم کهی دوزم

من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی

که رو هم نسبتی دارد بخورشید درخشانی
ز شسته آه چون غم بار دل بیرون کشم کوئی

که بیژن تا بدون آمد ز چه کرد بیژنانی

که وقتی خواجه از رحمت ناید حلقه بینا
حیات روح و من دل من اندر نیستی دیدم

بمیرم کاش از این هستی بهستی باز دانندا

بیک ارزن نیرزیدی جهان باقی و فانی
محمد خواجه عالم چراغ دودهٔ آدم

که سر آفرینش با وجودش کرد پیدا

حقایق را بدی همچون شقایق داغ بنهانی
ز بهر ای که انوارش بود اسرار الاهی

خی شاهی که رایاتش بود آیات قرانی

که در خیل وی از صالح نیاید جز شتر بانی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف

وگرنه پوستکروی بر تنش تا حشر نندانی

که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
بشبی اندر سرای اتم بانی بود در طاعت

که تا که جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

بسوی عرش نورانی گرامی نوش طلعتانی
بنی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره

ز پرتو این فرو ماند آن همایون پیک ربانی

چنین کا بسته میرانی بپیک جسته میدانی
بپاسخ گفتش ای صرصر اگر بازو خود بگذر

اگر من بادم از جنبش تو برقی در شکرانی

همورت رخش همت درگذشت از کرم جولانی
فرو دآی ز براق عقل کو وا ماند همچون من

برابر ز ف عشق و جولان تا هر کجا رانی

شنید اسرار ما وحی و دید آثار سبحانی
بجائی رفت کا نجا جا نمیگنجد ز سبحانی

بدین جان و تن انا تن تنی نمود و جان جانی

همیر گشت بر رفرف سوار و شد بلا دانی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده

برآمد آهنین دستی چو قرص ماه نورانی

همیر شکر یزدان کرد گفتا ای دست توانائی
ملا این دست بردار دست دور ماندم ز حیرانی

بلی در دستگاهت دستها ماند پنهانی

بشخصم دستگیری کن که تا ایمن ست بشناسم
که اندر دست خود افتم کرم زاید ستمها نی

بگفتا ای پیمبر شهریار دست آموز یزدانی

همه نوری همه نوری بکائنات هر چه می بینم
بدان خیر کشا دست یدالله هی فوق ایدیهم

مران سر حلقه هستی بفرمانش ز رحمانی

نه خود دارد همه نور بلکه بخود رفت و با آمد
که در مقصوره وحدت بنخجد اول و ثانی

بکاخ آسمان ماند که نهد رو بپیرانی

ولی نا رفته از دنیا خلل افتاد در دینش
ز هی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

که اندر هر زگیهان می نبد گیره ایمانی

که قومی سخت دل کردند غرم ست پیمانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بنو آموخته

که در دین تازه فرماید صوم صلوت را نی

گزیدار جمله شاهان همی خود محمد را
گزار عدلش نظامی تازه گیرد دین دانی

بماند از شرف چون بای بسم الله عنوانی

برون بردار ضمیر خلق تسویلات نفسانی
شهنشاهی که نام نامیش بر نامه هستی

که تا هر قطره بالیش شود لولوی عمانی

فضای عالم هستی گدا آسا کریمانی
تو صی چه حاجت نام جود او بدریا

که تا هر دانه بارش شود لعل و جنانی

که تا هر دانه بارش شود لعل و جنانی
نه تنها آدمی را دستش از بخشش کند خوشحال

که تیغش بود و هم کند دندم عیانی

زند بر جان پاکان دین و بین تا کی
ز بس وجد و فرح دارد سراپا چیده اعضا نی

بعیدی ایچنین با بیدل و جان کرد فرمانی

گمان کردم که شاهش حکم فرمودی بدانی
فزاید شاهی چو شید عز و کوید

جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی

تا دید چین پرویش بجسم چرخ سوهانی
بلا تحکم بهت و تنها کشت و در کنیه تنها نی

ز دانها خوشه شد دهقان و تبخش دانش افشانی

ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فضل او
که از مرد چکد مرجان در آهن لعل تابانی

سر کیوان کرم حور در کف بوکه بنماید
بجای شهپر طاوس از خونش کمر رانی

اما می کرد جود او جهان بر پا بود ورنه
صور بار کشتی جانب نفس هیولانی

تبارک یا دنی الله آخر پرده کیوان
که تا از چهر میمونت کند کیتی گلستانی

بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید
که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی

نبودی گر چنین گردون نیارست اینهمه معجز
که از دد کش بود عاجز عقول قاصی و دانی

بسیج قورخانهٔ شه بری کرد و بیابانها
نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی

مرا از کار شاها همچو کار خود شکفت آید
که هر کاری کند کو کی که الهامی ست ربانی

تنی سربازرا از آسمان کو سامانی این شه
گند از روی معجز والی ملک سلیمانی

مرا تا هم بی سپه آمد بملک پارس لد وقتی
که بود و ندادند آن کشور گرد بی خانمانی

زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندران کشور
بپا مسلم که بردارد فغا جاندادچون نانی

بدانسان پارس امین شد که خوبان همچو بیجاده
بهم بستند گیسوانی دفع پریشانی

زکیتی و همه کشور خروشی بر نمیخیزد
بجز در صبح و شام از نای کوس پیش سلطانی

کمانگر تیر میسازد زبیم آنکه میدانند
بگیتی شاه هر گز کار را فرض ست قربانی

زبس پهلوی مطلوبان قوی گردیده ست عدالت
شود گر صعوه شاهینی نماید بره سرجانی

حصاری گر زدل صدای خسرو بود ویران تر
بیک همهمچو رویین در نبود از سخت بنیانی

زشاک سخت بی ضرب عصا دعوی معجز
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی

گر آن رودی که توانی زپیمای شگرف آن
سمند عقل و خنک و هم و خشکر بجولانی

بود چون حکم او جاری بر آن رود ار یکی چشمه
کر انامش مخلف گویند دانایان نادانی

میان خطهٔ شیراز و آن رود روان دره
بود کوهی بغایت سخت چون اشعار قاآنی

بباید کوه را سفتن گر آنسو رود یا بدره
که ایسو ره ندارد رود اگر گردد رانسانی

چنان ژرف ست گر قعرش ببینی گاه بالا کن
اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی

زبس ژرفی توانی هفت دریا بگنجانی
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی

چو هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث دانا
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی

چه کرشاسب که بد خاتم ملوک پیش از وی را
چه فرخ کیقباد آن دسم عدل و داور ارانی

چه داراب و چه دارا و چه اسکندر گذار روی
سپاه آورد و غالب شد برایران بر ایرانی

بویژه جم که بیجد گنج داد و رنج برد اما
سپاهش را او بیهوده شد چون ثابت رطابانی

زخون خصم دیبا چه کرد و لعل پیکانش
بجز دو جوهری اندر بجای لعل پیکانی

بباید کو دگر بختش بمهد امن تا مهدی
نماید از حجاب غیب هر چهر نورانی

همانا گر ولای او اگر هر ذری بخود بندد
بمحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی

چو بودی از نظر غایب بنودی شاه را یاور
رسولش حکم داد اول تو بهر اوش فرمانی

تو ماهایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
که شه را آرد از سوی تو تشریفات غرانی

همه ران در هزاران توپ سازد از پی کیفر
که هر یک جانشین دوزخ اندر آتش افشانی

دبیران سپه دفتر فروشوید یکباره
گر انسوی شمار افتاده جیشش از فراوانی

بنظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین
هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی

بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم ساند
زبهر رجم دیوانش سپاید حکم دیوانی

همه اندر خطا طاغی همه با پادشه یاغی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی

بجهت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم او
روانشد بی سپه چون در دماین حکم سلمانی

بجز یک سخای او که سال و ماه میجوشد
خم می هم زجوش افتاد در دکان فصرانی

چنانشد سهل کار ملک از و کاندر بستان هم
نگردد باز پی تعلیم خم طفل دبستانی

زبن برکند هر زر کس که بداند کلستانها
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی

بساتین را چنان کرد از رخان تازه و خرم
که آب اندر دهان آرد حسرت خود بستانی

ده و دو آسیا سنگ آبازی دار ملک جم
ز قصر الدشت جاری گردچون اشعار قاآنی

بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
که عمقش و هم اگر سنجد فرو ماند زحیرانی

سکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در خشتر
بوقت باد مینالد چو رعد ابر بارانی

یکی شش بر میداند یکی شش پر نجاگرده
که شش چه بوده پاشش پر نجا گرده بهمانی

سرش شهری دو بیرون جسته ست از خشت چون مستی
پیش آنسو ترک آنجا که دنیا میشود فانی

وز نیسو تر یکی دره ست هول انگیز کامدی
زبس ژرفی توانی هفت دریا بگنجانی

بباید دره را انباشت با سنگی کران تا کران
تواند می بر آید آب تا کرد و بیابانی

تنی آن دره را انباشت نتواند کرد انسانها
کسی بارست آن کو را بشست انسی و جانانی

چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه زاب و نوذر آن شه در خنده فرمانی

چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب و چه اسپندر
چه روشن رای بهمن چه همایون فرخش خانی

برین بنست یکایک بر شمر ایران خدایانرا
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی

دو دیگر شاه عباش آن شهی کز شوکت و فرش
شنوی اگر کتاب عالم آرا را چو برخوانی

بسیج
معجز ساختن کارها و کارسازیها و خلقت آن و آماده کردن دیگران

صفر

جم
معجز دانستن و علاوه

سرزمین
معجز کردن آب

دز
معجز صاحب قلعه

کرشاسب
مترادف بکار بردن

نام دختر بهمن آب
معجز سلطنت کردن آب

سرو کز شه بدین کشور قدم سایه فرماید
که شه جانست و کشور تن نباید تن به بیجانی

شه ار آید سوی شیراز هر خشتی دیارد
برآرد بایزید آسا ز شادی بانگ سبحانی

شها با دست چون دریا سوی این بزرگانی
که تا آبش بیفزاید چو سیل از بر بیفشانی

گر آید حکم دارای عجم زنهار ملک جم
کل شیراز گردد حیرت کحل سپاهانی

شهنشاها گر از سر چشمهٔ جودت مدد یابم
بدیهای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

چو خود بودی محمد مر احسان را لقب دادی
دراین مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود

توانی شد چو اقامت کرد پیش تاجبخش دین
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

دلکی هست مرا شیفته و هرجائی
شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
هر چه گویم دلکا موعظه من بپذیر

پیشه‌اش روز بدنبال نکویان رفتن
حیف باشد که تو دامن بکناه آلائی
لایق مرد هشیوار خرد ور نبود

می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
نخروش آید واز خشم شود صفرائی
جشمش آماس کند بسکه ندارد باور

دل سودائی من چون شود این سخنان
گر کرشمه منع کنم ساز کند رسوائی
قصه یاد م ازین دل که گر شرح دهم

چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم
که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
من و دل هر دو درین هفته بیابار شدیم

همه گلدار یکی تازه حکایت دارم
نور صد مشعله جان غره‌اش از طرازی
نالی لعل بدخشان لبش از دلبندی

شور صد سلسله دل طره‌اش از طراری
هر سر موئی بود بشکن افزائی
راست گویم که مرا نیز بدین زه دو زرع

بر بر لفنیش دو صد چین و هر چینی از آن
که اگر ماه نه مه بچه چون میسرائی
دل ندانم بچه گرمش بسوی خانه کشید

گفتم از ماه و ران ترک روم پرسم باز
مستی آغاز نهاد و ندهد بصدر سوائی
دل سراسیمه و گوشم که بجان در سر شد

من نشستم کنباری دل او مست شد و رفت
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
این سخن گفت و ز جا جست و بگردید و نشست

خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز
یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنائی
تا رزن زاغی و ریحان و ملیحای بود

خیز و خدام مرا گو که بیارند بعقد
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند
هم بفرما که کباب بره و ماهی کبک

نام رقص و دف و کبک و بره آرند چو
می چون زمزم بادمزمه تر سائی
خوش لبا بینده که سازم سر بزم آرائی

دل امیرانه بجوسید و گفت از سر کبر
جستی و برستی بجد مت کمر جوزائی
خاص خود دارم مرا تا نشوی هر جائی

دل بخندیدنهائی و بمن بار دگر
غم مخور بندگی ماست بر آرد والی
جستم از جاکه چنین است که میفرمائی

رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمائی
خبرت هست که اختر شمری فرمود
که بپیرانه سرم بخت کند برنائی

گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
ساده رو در طمع افتاد و سلطانی دل
چو سگ گرسنه از عاطفت کیائی

خود بفرما من امروز چه می بخشائی
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش
وهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی

دلم از بوسه در افتاد بشکر خائی
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد
که پی عیش کمر بندی و لب بکشائی

ترک رومی بمن و ماه ختن سیمائی
چون بخت آینه نگست و خطت شاهی چو
بخشمت نام و لقب یا ثنائی

چین و تا تار بتار سر زلف تو دهم — تا برخ چین برمی و رنگ دل بربائی — الحق خنده زدل آمد و از مستی او — وانهمه ملک که بخشید زبی پروائی

گفتم ای دل چه کنی قسمت ما هم بکذار — لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلافی — بادهای هیچ نشنیدی که سلیمان کردد — بیکی تاج که بر سر نهد از رعنائی

بازم آهسته قسم داد که فا نیکا — چشم دارم که بازار دلم نکرائی — طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب — لیکنش هیبت دل بسته لب از کویائی

او بفکر بره و ما هی بریان و هنوز — برکان در کله و ما بیکان دریائی — سکمش کرم فراقر که بلا طعمه بخواه — مردی از جوع چه کار آید این دانائی

او ز سودای ریاست چو صراف تن بکمش — کوش چون موج برقص آمد و از شنوائی — برول خالیش ار چوب زنندی چو دهل — هم ز رقص ز سرش شور بلند آوائی

کودک القصه بشد مست و بیفتاد و بخفت — بسکه چون لاله دلم کرد بدو لالائی — چشم بد دور یکی خفته سیمین دیدم — که کسی خفت ندیدست بدان کیمائی

نرم چون برکت کل از تازکی و شادابی — صاف چون قرص مه از روشنی و رخشائی — دل بد خفت چو ماری که زند حلقه بکنج — یا بر آسان که کس بر طبق حلوائی

گفتم ای دل چه رسد نوبت من زین خرمن — جهد کن تا قدری کیل مرا افزائی — گفت دیوانه مشو دیده بمهتاب بدوز — وقت آن نیست که مهتاب بکف پیمائی

تو بر و توبه کن از جرم که با دهن پاک — رخ بخاک قدم شاه جهانبان سائی — برو قصرش شد مفتخر از لالائی

خسرو راد محمد شه عادل که بود — ختم شاهان جهانبان ز جهان آرائی — هست خورشید فلک اصفت حربائی

وهم خورشید زمین کیرش وی والعجب — عقل کفتا چه خورشید بکل اندائی — ذره را ماند خورشید زناپیدائی

چه عجب کر زپی مدح تو یزدان برحم — وه اعضای چنین را صفت کویائی — بکشاد و راق شعر را سمت بیائی

خلق را شرم ز ناد انی خویش ست و مرا — در قصور صفت ذات تو از دانائی — اثر نالهٔ فی نیست مکر از نائی

صیت جود تو اکر باد در آفاق برد — همه تن کوش شود صفحه بدان صافی — همه دل نرم شود سنک بدان خارائی

پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا — هست در قاف قناعت صفت عنقائی — دل پر از خون شود م زین فلک مینائی

خانهٔ همت مرا تنکتر از دیدهٔ مور — خفته در هم چو لخ شصت تن از بیجائی — چشم دارم که بر سوم قدیم افزائی

تا کند از مدد خاریه در فصل بهار — خسرو از مدد تهمت لطف تو کنون — باد در دفتر هستی همت طغرائی

شیوهٔ شعر تو رقا نی سحر ست حلال — رقم نام ترا بر سر منشور خلود — زانکه کفتن نتوان شعر بدین شیوائی

ولہ فی المدیحہ

اکر هر کس نماید میش را در عید قربانی — منت قربان نایم خویش را ای عید دهقانی — نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم بهتر

نه مپندیر از من ای جانان که جانبخشی کنم جانان — بهل خود را کنم قربان که بر هم زین کران جانی — بکیسویت که از سویت بدیکر سو نتابم رخ

مرا چشمیست مشک افشان بروز از لف مشکینت — که من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بیفشانی — شبی پرسیدم از لبر چه فن در عاشقی خوشتر

بخاموشی زبانها چست زندان قلمدر را — سراپا چون صدف شو کوش تا بینی در افشانی — قلم در دست کاتب کر نماید ناله حق دارد

اکر خواهد دولت از دوق کماحی خبر یابد — چو عارف داغ بر دل نه چو نابه بیشانی — که ای طفل مناجاتی چه میکوئی چه میجوئی

همی الله میکوئی مکر کم کشته میجوئی — منم مقصد چه میپوئی منم منزل چه میرانی — ترا کی کفت پیغمبر که یا الله کن ابتر

نکفتت کل شئی ها لک الا وجه یزدان — تو تازی خوانی آخر از چه فهم لفظ سوانی — تو سر تا پا همه بیمی کر فتار رد و سیمی

بذیل قدرت داور تشبث جوی چون جوید — زشوق سیم تسلیمی بسنده و عالم فانی

که نتوان کند از خیبر دز نیروی جسمانی — دل آور کف صافی کت آید دزدمان کافی — چو دزدان چند میلافی بکجکسای یونانی

نه بل کیرا دوا نکارد بعبرانی و سریانی — اکر لب تشنه رو آب بیا کن تا زین چه — که ترکش دوهمی خواند عجم او هندیان دانی

حقنه
کفل و سرین

حربا
جوانست که با آفتاب میکرود

سا
شبه دزدیدا کوینده

سنجره صفا
سنک بیا نجره را کوبنده

سبوئه
فصیح و بلیغ باشد

تشبث
متعرض جنکیدن است

تستویل
بمعنی تطویل قصیده است

لامانی
بمعنی گزاف و دروغ است

تازی
بمعنی عرب است

قاوس
نام حکیمی است

مغان
جمع میخ است که بمعنی آتش پرستان است و نام دیگر ایشان است از آنجا که بایشان در بریر شهر آن دیار است

بهین خاکست کورا طبع هردم رنگ نک آید
بهین خاکست کز وی قوه سازد باز آن نطفه

کهی بر تان لعلی سازد و گه لعل رمانی
همه آئینه رویان جمله از خاکند سر تا سر

گل و بلبل یک خاکند کو لب شد آن عاشق
شو مدار خاک باز از یکدگر شان فرق نتوانی

بود آب حیات این نقش و صور تهای جان پرور
مر ازین حقه بازی همت آن پیر گردد اگه

که در ظلمات خاکی گرد و پنهان صنع سبحانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم

پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
مر ازین تندستی هر زمان سستی پدید آمد

دریغا دیر دانستم که دانائی زیان دارد
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

که بیرون آرد از چه گرد و بستانی
ازین ارکان ترکیبی ازین طبع هیولانی

برشته آه چون غم را دل بیرون کشم کوئی
چرا بر سر کداری کهنه قابوس هر جانی

چو باشد میل دستارم که بر گرد و بپیچانم
چو از دستار سنگینم نکرد و کار رنگینم

کز این هشیاری و مستی بود مقصود از ین هستی
که در وی چون علی گویم بسی اسرار پنهانی

خود این هستی بین پستی بباد آرزانی
شوم ز اینپس گرچاه زنخدانی بپیمانم

کس این اسرار را گوید اگر با خواجهٔ اعظم
سخنها نک رنگ آید حکمتهای لقمانی

بشکر خنده گوید تنگدل گشته است قانی
بلی چون سینه تنگ آید جنون از دل بجنبانی

بحق الله بدار القصب جان بس نقد نادانم
چرا خم گشته می جهد چو طفلان در بستانی

که ضرب بازلشان سکه زر از القاب سلطانی
اگر نه طفل ابجد خوان چو خرم او بود کردون

گمان دارم که بر باندش از آن آلوده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نگویند دانایان

که دود خ از دهن بارند کامانش افشانی
سیه موران خورند و سرخ باران نگهدارند

که دفع سحر اطفال کنند اشکال ثعبانی
اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا

دو گیتی را بدین سوت بیک ارزن بجنبانی
هران دهقان که جوکار و کرا زجودت یاد آرد

در ستایش امیر لی نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی
در زلف تو صد فتنه نهانی
کوبت بحقیقت بهشت دنیا

در چشم تو صد جور آشکارا
ابروی تو طغرای دلستانی
هر بوسه از لعل روح بخشت

گیسوی تو طومار دلفریبی
نشانه‌ست از سر و بوستانی
سرمایهٔ یک عمر زندگانی

گر فاخته قدت را ببیند
هر شب رود از شرم طلعت تو
در زیر زمین ماه آسمانی

مشکم جهد از مغز جای عطسه
هر گه که سر زلف برفشانی
شاید که بنالم ز سخت جانی

خواهم شبکی بحضور اعیان
سرمست شوی ازمی مغانی
وز آب دو رخ آتشم نشانی

گر زلف تو بویم چنانکه دانم
که لعل تو بوسم چنانکه دانی
بر کنج سرین تو پاسبانی

ای ترک سرین تو گمان نقره است
زان سیم بپرهیز تا توانی
خود را بند در دو ناگهانی

هر چند کسی را سیم تو بدزدد
ترسم که بر آن گمان نقره تو
از گرگ ندیده‌ست کس شبانی

ترکا علم الله همت نخوانم
بسیار بمن سیم خویش اگر چه
کل را بنبود زلف ضمیرانی

هر نکته که در دلبری بکار است
مه را بنبود قدت خیرانی
وز ری همه الا که خوش زبانی

زنهار کجا میبری به تنها
ای این بار سرین را بدین گرانی
بر خاستن از جانب تو دانی

آن بارگران را فرو بل از دوش
خود را ز برین چند میکشانی
با اینهمه پیری و ناتوانی

ای دوست چو می کمند روزانه
آن به که تو با دوست کمند رانی
کان چیز که بخشی بمان ستانی

با عیش و طرب بکذران جامرا — زان پیش که رخش از جهان جهانی
زان باده رنگین بخور که جامش — سرچشمهٔ عیش است و شادمانی
بیا شوی آنسان که در شب تار — بی نقش صور بنگری معانی
بر جرم سها کرفته شعاعش — فی الحال سهیلی شود یمانی
زان باده علی رغم جان دشمن — نوشیم باآمین دوستکانی
کاهی تو پی نثر دعای من — بوسی دوسه بخشی برایکانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار — الله قلیخان ایل خانی
تا تیغ هلالیش دیده خورشید — انکنده سپر در جهان ستانی
ای رای تو مشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی
در صورت تو سیرت ملایک — در عترهٔ تو فرقه کیانی
کر روح مجسم شود تو انی — ور عقل مصور شود توانی
سروی که نشینی بسایهٔ او — بروی نوزد باد مهرکانی
تیغ تو بدشتی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی
پیشانی رخش ترا ببوسد — کر زنده شود کرد سیستانی
در قصه عزمت بجر رانند — لنکر کند آهنک بادبانی
از مادر دهر تو در دهم مانند — وی کاخ کرم را کف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو — ای چرخ هنر را دل تو محور
در نامه شود ثبت از روانی — آیات قضا نا رسیده بینی
ادراک تو در کسوت مبانی — مفتاح فتوح است رایت تو
زانسان که طفیلی بمهمانی — ای کرده ببام رواق جاهت
این شعر فرستادم ارمغانی — هر نقطه او خال چهر جانست
کو خصم تو بهتر زن ارتوانی — ختم است در اقلیم دانش امروز
بر عزت من بس بود نشانی — خواری کشد ار کاز و پنک و کوره
کر شهره نبودی بخوش زبانی — بلبل نشدی همچنان مقید
از دام بلا کر مرا رهانی — تا ملک بقا جاودان بمانی
پشتش کند از بار غم کمانی — مفعول مفاعیل فاعلاتن

در مدح جناب شریعت مدار حجة الاسلام آقا مهدی کلپایکانی کوید

چون مرکت در آید ز کس نپرسد — کز نسل عالی هست یا ادانی
وز جام بکام تو نار سیده — حالی شود ت چهره ارغوانی
از وجد زمین را بجنبش آرد — کر دردی از آن برزمین چکانی
از وجد ببرد دولت چو سیماب — کر قطره از وی بلب رسانی
که ساقی مجلس دهد پیاله — کر مطرب مجلس زند اغانی
که من بتوازم مدحت خداوند — ایثار کنم کنج شایکانی
انکو نظر حزم دور بینش — در دل نکرد صورت امانی
کیبارکی از چشم مردم افتاد — با خاک رهش کحل اصفهانی
وی روی تو مصباح صبح ثانی — احکام تو اعلام کامرانی
از فقر تو عالمی زمین سا فل — در نخبت تو باقی جهان فانی
در تیره شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
باغی که خرامی بساحت او — ایمن بود از صرصر خزانی
بر چهره خصمت اجل بخندد — کر زیبت تو کشته زعفرانی
کر وصف سمندت بکوه خوانند — کر باد شود در سبک عنانی
خشم تو بتدبیر برنکردد — زانکونه که تقدیر آسمانی
ای چرخ هنر را دل تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی
ایات قضا نا رسیده بینی — احکام قدر نا نوشته خوانی
مفتاح فتوح است رایت تو — همچون علم قطع کاویانی
ای کرده ببام رواق جاهت — نه پایه افلاک نردبانی
هر نقطه او خال چهر جانست — کر نکته نکیرد عدوی جانی
ختم است در اقلیم دانش امروز — بر من لقب صاحب القرانی
زانرو که عزیز است زر کانی — صیتش نشدی کر بنغمه خوانی
بلبل نشدی همچنان مقید — در ملک بقا جاودان بمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن — تقطیع چنین کن زنکته دانی

تن تن تنانا تن تنن تنانی
یکیست توده نامه یکیست طلسه عنبر

عالی دارائی
بلند بالا و بستیا کویند

اقاقی
جمع قناة کویند
خدا تکه ۶

دوستکانی
معبر مرجوزن خوانند
در بادبان باشد
و معنی معروفه در پیمانه باشد

مشکوة
معبر چراغدان است

مصباح
چراغ را کویند

مفتاح کاویانی
آن درفش بزرکی است
که کاوه آهنکر در وقت قیام بر
در دست داشت و درفش شاهان
از آن درفش ساخته اند

محور
فلکیست در هیئت بطلمیوسی
سیاره در حضیض آن
محدد کویند

توده
مزبله خاکروبه و هر مرتفعه
و اسمای آن است

همسایه جمی سپیرا یه بر مصحف
مرغ معلوقی مشک مخلقی
دل خطبهٔ وفا خواند فراز تو
بندی بهر دمی دلها بهر خمی
چون چهرهٔ بخیل چون ساقهٔ نخیل
غایب بود غمم تا در مقابلی
ظالم نه چیدم مردم بخون کشی
با اینکه از گناه داری همی سیاه
گردیو را مسزن در در و خانه کن
در موی پرشکن شیطان کند وطن
آن چهره آتش است تو در وی آتشی
این خود ضرور نیست کز وصف تو قلم
هم من بحسن شعر مقبول عالمم
مهدی هادی آنکه تو کرده عدل او
با قصد جاه او کردم رند عدو
ای مفتخر زمین از روی ورای تو
طبعت ز فرط جود نا کرده هیچ فرق
زادی کز از جهان خود برتری ازان
صفری بود جهان لیکن ترا در آن
یک نکته کو بمیت از بنده کو شدار
الا تکنی ز دل اصغا کنی بسمع
تو یک تنی بذات لیک اندر صفات
من یک تنم لیکن چو سی کنم
فا آنیا خموشش بسر اسخن بهوش
چو دولت جمع کرد با جوانی

در ستایش جناب جلالت مآب میرزا کاظم نظام الملک

خدا هم داده دولت هم جوانی
چه خوب و خوش طراز افتاده الحق

از آن
معنی آذر و بخ
و محنت باشد

آذر
بمعنی ابراهیم است

تا که
چیز رقیقی که از سحاب
حجاب ماه میشود و گاهی به
معنی شبه یکبارگی
خواهد شد

بیا
بمعنی وقت

صفر
نقطه ایست که دلالت
بکند حفظ مرتبه گذارنده

اصغا
بمعنی شنیدن
و گوش بحرف دادن است

دری
بمعنی پارسی است

گرچه در آتشی چو پیوسته سر خوشی
جان معظمی روح مکرمی
یا زی بروشنی گوئی که گردومی
از اشک و چهر من بس سیم و زر ترا
پیرامن قمر از مشک هالهٔ
گوئی نه کافرم گوئی نه ظالم
طوفان اشک من عالم خراب کرد
بر موفسون و مند افسونگران و تو
بال فرشته زا نرو مکرمی
بر موفسون و مند افسونگران و تو
گاهی بشکل میم برگشته حلقه
تو در خور منی من در خور تو زانگ
زلفا ستایشت زا نرو کنم که تو
هر جاکه قهر او فرود سر دوزخی
با چشم و جسم خصم با قهر تو کند
اخیار کائنات خاندو تو کلی
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
افزون شود عدد هر که که بشمری
بهر عمل خدای داوت بدهد جای
تو در لباس خود گوئی ز من سخن
طرزی دگر شنو تا کو بمیت عیان
هست آن هزار و یک دین بیت عاشقی
یکتن بصد لباس یکمن بصد اساس
اسرار خاصه کان در محضر عوام

ماناسیاوشی یا پور آذری
چندق مجسمی مگر مصوری
خنبی فراز کیخ مانا که اردشیری
جعد ابجان تو بجید تو انگری
برگردن پری از نافه پرگری
واللّٰه که ظالمی باللّٰه که کافری
توسالمی مگر نوح همیری
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
لام نوشته زا نرو مدوری
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری
گاهی بنقش ابجد چنبری
تو نادری بحسن من در خوری
چون خلق صدر دین نیک معتبری
هر جاکه معجز او غسلین نگوتری
هم موی ناجی هم مشه حجری
ابرار ممکنات برکند و تو بری
بی شعله کی کند نگهت اخگری
افزون شود عدد هر که که بشمری
تا خود بیاد کیخ ویرانه نسپری
پس تو ز لعل خویش بچون سکندری
از سلک شعر نه از دواه ساحری
الفاظ مشترک آن به که بسپری
که همسر انا سی که همدم پری
زین به کسی نگفت در منطق دری
جوان لذت بر داز زمذکانی

بر نامش لباس کامرانی
بر قصر اید سپهر از ذکر نامش

نمیگنجد جهان در جامه از شوق
چو مست می ز الحان و اغانی

همای همتش در هر دو عالم — نخجد از چه از بیم آشیانی — چو مدح او کنم اجزای عالم — زبان گردند در هم استخوانی
هنر ور کوهر پاکش نهفته — بگردار معانی در مبانی — ز حرص مدح او همت لفظ — زدل هر دم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل — محیط خاطرش از بیکرانی — دقایق در حقایق درج دارد — بگردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود بیند در دل خلق — رخ آمال در رخسار دانی — کلامش تالی عقد اللآلی — بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آنکه با یکران عزمت — نیارد خنک کردون همعانی — ملک شاه نخستین است خسرو — تو در پیشینش نظام الملک ثانی
بسان نقطهٔ موهوم خصمت — نیاید در نظر از بی نشانی — فلک گرچه ز بر دست است چیره — نیارد با تو کردون پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد — نیارد تاب کاموس کشانی — از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ — که بیند روی بخشش را عقبانی
تواند عزم و همت در سفاین — کند این لشکری آن بادبانی — ز شوق آنکه زودش می بخشی — ز کان با سکه خیزد در کانی
خداوندا ازین مداح دیرین — همانا داری اندک دلگرانی — شنیدم گفتهٔ قانی ازچه — نمیجوید بمزم من تدانی
ز زحمت دادن خود شرم دارم — ازان در آمدن کردم توانی — بر سیدم که کرا رانی بگویم — زور بان پاسخ آید لن ترانی
اگر هر خشمی از نامهر بانیست — بمن چشم تو هست از مهربانی — وگر هم در دولت غیظی است شاید — که هم والکاظمین الغیض خوانی
الا یا سرو را از چرخ دارم — حدیثی خوش چو وحی آسمانی — مگر دی با فلک کردی عتابی — که دوش آمد بر من در نهانی
همی گفت و همی هردم ز انجم — دو چشمش بود در کوهر فشانی — که اجداد نظام الملک را من — چه خدمتها که کردم در جوانی
ز حل را هر شبی گفتم که تا صبح — کند در هر گذر که دیده بانی — بمر خیم سپردم تا کشد زار — عدو شانرا به تیغ قهرمانی
بگفتم مشتری تا بر شر فشان — کند هر عید ساز خطبه خوانی — بخوان جود شان از ماه و خورشید — همی رنسیم و زر بر دم اوانی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت — که هرگز کس نمیدیدش عیانی — بشبهای نشاط و میهمانی — برقص آورد مش در بزم عشرت
چو گشتم پیر و در میدان غم کرد — قدم کوتی و پشتم صولجانی — زور بانی و شغل پاسبانی — نظام الملکم اکنون کرده معزول
مرا هم عرضکی خاص است بشنو — که در خلوت بعرض شه رسانی — که شعرش بود چون آب ازدوانی — که قانی پس از سی سال مدحت
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه — گر فتی گنجهای شایگانی — کهی در جشنها خواندی مدایح — کهی در عیدها گفتی تهانی
کنون پژمرده از نبیداد گردون — چو اوراق گل از باد خزانی — بجای گنجهای شایگانش — رسد بس رنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ — چه شد آن خصلت نوشیروانی — بر انگیز کاین ستم بر او روا داشت — رسید از چه بلای ناگهانی
ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل — که خود فانی شود برق یمانی — غرض عیش مرا ممکن منظم — بهر نوعی که دانی یا توانی
که تا من هم بمه شب تا سحرگاه — ز دست دوست گیرم دوستکانی — بچابک آرم بتی از ماه رویان — رخ از نسل پری تن پرنیانی
بدن عاجی و گیسو آبنوسی — لبان لعلی و قامت خیزرانی — رخش چون خرمن گل از لطافت — لبش چون غنچه از کوچک دهانی
خمارین نرگسش در خواب رفته — ز بیماری و ضعف و ناتوانی — لب لعلش پر از لولوی شهوار — چو تخت قیصر و تاج کیانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر — اگر م ز مینان بکام دل رسانی — تو خود دانی که جان کیجو نیرزد — کرا در بر نباشد یار جانی
دلم فانی شدن در عشق خواهد — چو میدانم که دنیا بیست فانی — الا تا ارغوان روید ز کلزار — ز شادی باد دیت ارغوانی

تدانی
بمعنی نزدیکان است

دیده بانی
بمعنی پاسبان است

اوانی
بمعنی ظروف است

صولجان
معرب چوگان است

قانی
بمعنی تشنه است

رایگان
بمعنی بدون پرداخت است

توانی
کاه یا بمعنی دوست است در

دوستکانی
پیاله بزرگ است

در مدح شهر بر السالب و شهاب الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

بیاید تا جهان با وی بپائی — چه باشد گر بیان این مسائل باز فرمائی — چرا کردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
بشی گفتم خرد را کی مه گردون دانائی — چرا موصوف میداند نر کس را بشهلائی — چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل — چه بد عاشقه روی مهوشان را داد زیبائی — که اندر طینت آدم نهشت آثار و الائی
چرا ممدوح میسازد بسوسن را بازادی — چه شد موجب که زلف کافر خارا داد طراحی — که می بخشد بقد کافر خان تشریف رعنائی
چرا افتاد بر سر کوهکن با شور شیرینی — بیوسف تهمت افکندند از چه رو عشق زلیخائی — که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنونرا — که در کوه و بیابان سر نهاد آخر بسودائی — یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شه ماتی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کیسارے — چرا نفرت نماید باز رند کلیسائی — خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
امیر المومنین حیدر ولی ایزد دانا — که در بان درش با تنگ می آید ز دارائی — شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
ز استعداد رای بر دست او عجب نبود — کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی — سلیمان بر درش موری کند خسرو دربانی
که داند تا مرام همتا را باز گرداند — وگر نه پیش تنگ نعلی نیست اعجاز مسیحائی — گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
اگر از رفعت قدر بلندا و شود آگه — عنان خویش نی پیچی گر اید چرخ مینائی — بخورشید فلک نسبت نماید دولت او را
نیاید بحضورش هیچ علتی از رحم بیرون — نپوشد پیرهن چون یوسف اعجاز عنقائی — ز فرمانش اگر خورشیدی رو بگرداند
ز بیم احتساب او همانا چنگ میمالد — وگر نه عدل وی افکند از بیخ رسوائی — نمیخواهد ستم بر عاشقان بیصاف می دیرا
بعهد او لباس تهمت بر تن نپوشد کس — بجز چشم کو یان آنهم از بهر دلارائی — بدیر و بهر ناقوس شریعت گر بجنباند
ز سهم ذوالفقار او بر آید زهره گردون — وگر نه بی سبب نبود فلک را لون حمرائی — از آن چون شمع هر دم دیده انجم همی بارد
شهنشاها توانی آنکه آیات طریقت را — با قلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی — چنان افکنده بنیاد عدا از بیخ فرمانت
صبا کی شرق و غرب دهر را یک گنبد مینا — نیاموزد ز خلقت تا رسوم راه فرسائی — از آنرو سایه خود را تابع خصم تو میداند
اگر بر اختلاف دهر خود حکام فرماید — کند دیرو زمروزی کند امروز فردائی — همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد
سبک گردی ز عزمت گر سبک خارا بسنجیند — ز سنگ خاره بر خیزد گرانیهای خارائی — عجب نبود خیالات محال از طبع سعدائی
ولیکن دست دوران پای بند مختشش دارد — چه باشد گر ره احسانش بندد از پای گشائی — سزد گر لفظ وی طوطی صفت بر زبان آرد
ز نوکرت دوستداران را شود کیفیتی حاصل — الا تا نشأ صهبا ز لوح دل فرو شوید — نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

دوش در آمد ز درم آن سیم ساق دلبری — سود بر آسمان سرم از در ره پروری — از رو و گنبد گیسوان و زر و دکان ابروان
گر بمذهب لکان اوشا طغان نظر کند — همچو کبوتران زند بر در او کبوتری — سینه صاف چون سمن عارض چو یاسمن
ماه فلک ز روی او خاک نشین کوی او — سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری — غیرت سرو و یاسمن آفت جان هر دو زن
گفت که ای سپهر جاه جسته محنت و کرب — چند بپوئی تعب پایه مرکب پری — شکوه برازغم زمان پیش سکندر جهان
شاه جهان حسنعلی میرزا عرصه علی — غازی دشت بردلی مهر سپهر سروری — آنکه بگاه جشنش شمس نموده شمسه

بماند تا فلک چون وی بمانی — که از خاک قدومت چشم معنی یافت بینائی — چرا این یک بود مایل بمستی آن بنالانی
چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی — که اندر طینت آدم نهشت آثار و الائی — که می بخشد بقد کافر خان تشریف رعنائی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی — یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شه ماتی — یکی در شد ز دوران نماید فکر عدمائی
خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند — شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش — بجز فرمانروای شهر بند مسند آرائی
سلیمان بر درش موری کند خسرو دربانی — خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنائی — بر انگیزد ز پیشانی همه آثار رسیدائی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله — کز او شکلی شود صد بار خوان من و سلوائی — که این یک پاکدامن هست و آن بد دست پیرائی
بخورشید فلک نسبت نماید دولت او را — کز او شکلی شود صد بار خوان من و سلوائی — که این یک پاکدامن هست و آن بد دست پیرائی
ز فرمانش اگر خورشیدی رو بگرداند — کسی او را قبول جمع ننماید بلالائی
نمیخواهد ستم بر عاشقان بیصاف می دیرا — ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمائی
بدیر و بهر ناقوس شریعت گر بجنباند — ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار تر ساقی
ز اشک عاشقان هر دم دیده انجم همی بارد — که از خاک هوش جستند کیسر کحل بینائی
چنان افکنده بنیاد عدا از بیخ فرمانت — که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
از آنرو سایه خود را تابع خصم تو میداند — که خود را خصم نستاید به بیمثلی و همتائی
همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد — عجب نبود خیالات محال از طبع سعدائی
صهیب از جان شها گر در وصفت بر زبان آرد — سزد گر لفظ وی طوطی صفت بر زبان آرد شکر خائی
الا تا نشأ صهبا ز لوح دل فرو شوید — نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
که از خاطر بر د کیفیت تاثیر صهبائی
بسته دو دست جادوان داده بحرخ چنبری — مقصد شیخ و برهمن شکنج بیان آذری
غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری — تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
وانکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری

دانکه چو پور آهنین کرده مذکر زکاوسر — مغز سر ده اگر را طعمه مار حریری — آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او — ملک فلک بکام او بر فلکش سواری

آتش بارنشست اگر قبله خاص و عام شد — خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری — رومی روز در برش هیچو غلام خطی — زنگی شام بر درش هیچو سیاه بربری

بود اگر بطوس در اژدر اجزمن شکر — تا بحسام سام یل زد دو نمود شش پری — شاه بطوس اندرون بست و درید و بخت خون — هر که زطالع زبون کرد زکینه اژدری

رسم میل زخشکی مگاف زروی تن عیان — بر لب رود هیر مند با همه دلاوری — گفت که نیست کار کر تیر و سنانش بدین — زانکه نموده بر تنش زار دهشت سواری

بان بکجاست روی تن تا زخدنگ پاک شد — کالبدش زره شود با همه روی پیکری — ای شه آسمان حشم کارکشای ملک جم — داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه بر کتف کشد — ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری — خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا — شخص تو هوشهنگ سا جشن چرنگسری

تات چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد — زاول شکل خویشتن خواست بنیک پی کری — فی غلطم که آسمان پیش تو هست نقطه سان — وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوری

باد شهی ترا سزد دور نه بغیر لاغ نه — گو کنبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری — دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری

مهره بخت در کفت داور دی داو کش — تا بهری بدستخوان داو فلک بشدری — رونق دین جعفری کرچه بتیغ داده — لیک زبذل برده رونق جود جعفری

مهر نشرم رای تو از عرق جبین شود — غرقه بحر چارمین کز کفت شناوری — خصم تو کرد رین نهان لاف انا الالی زند — جمله خلق آگهند از حرکات سامری

پاه شها حبیب تو چون زشات دم زند — نیست عجب کز سخن فخر کند برانوری — لیک بجانش آسمان هر نفسی غمی رسد — چون شود از زمرحمت غم زروانش بشتری

جنس هنر کجا برد پیش تو کر نیاورد — دانی کاندرین بلد نک شده است شاعری — تا که صفای هر دلی هست زدین احمدی — تا که نجات هر تنی هست زدین حیدری

پاه مخالف تراغ ت وضلال بولهب — پاد موالف تراجاه و مقام بوذری — چهره دوستان تو کونه دشمنان تو — این زفرح معصفری وان زالم مزعفری

دله فی المدیحه

بسته زلف دوتا چون نظر کنی دانی — که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو بر خساره تو نشنیدم — پری طمع کند انگشتری سلیمانی — دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان — دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی

براه عشق تو چون کوفتاده است دلم — چکونه کوی بری با دو زلف چوکانی — فتاده بودم دوش از می مغانه خراب — بجوی بکاه بدان حالتی که میدانی

کر نا که از درم آمد بریدی آتش سر — زروی قهر و غضب بانگ بر زدی کز کانی — تو مست خفته و غافل که زیر هر مژه ای — رسید کوکبه موکب جهانبانی

تهمتنی که زالماس تیغ او روید — زخاک معرکه یاقوت تهای رمانی — دلش بوقت عطا یا محیط کوهر زای — کفش بکاه سخا یا سحاب نیسانی

بزیر ظل ظلیل همای رایت او — مجاورین جهانرا هوای سلطانی — بنزد آینه رای عالم آرایش — ظهور مصر پذیرد رموز پنهانی

بدور کرمتش آرکشته زنجیری — بعهد معدلتش ظلم کشته زندانی — زبهر آنکه نماید بجود خاک درش — شده است مکسره اندام چرخ پیشانی

زبهی کرد و شش نه کوی آسمان جسته — فغاذا م لبغت خواص چوکانی — تو آن عظیم جنابی که بر تو تنک شد است — وسیع مملکت کارکاه امکانی

توای که دیده بنای عقل دور اندیش — نکرده درک کمالت زفرط حیرانی — محقق است مستجل وفا تر کرمت — که صبح ذلک چرخش نموده عنوانی

نه رسول و تر امنیست در زمین نانی — نه خدای و تر امنیست در زمین مانی — صفای طلعت رای تو یافتی خورشید — اکر جماد شدی مستعد انسانی

اکر سنان تو در زاق دیو و دد نبود — چرا کند شان ارخوان بزم مهمانی — چنان عدوی تو شد تنک عیش در عالم — که خوانده مایه را مایه تن آسانی

وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک — چو نفس ناطقه در تنکنای جسمانی — چنان رسد لت تو معمور شد جهان که شده است — مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی

زنور رای تو هر ذره کرده خورشیدی — زفیض دست تو هر قطره کرده عمانی — زبخل طلعت نیوشد بکاهش تو — عطای حاتم و انعام معن شیبانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو — بسیط تیره عنبر از مهر نورانی — کشیده میل بچشم قضا که تا نکند — بطلعت تو نشته رزوی نادانی

سموم قهر تو تاثیر مرگ فا نهند ‌ ‌ ورا هتر از شمیم نسیم روحانی ‌ ‌ عصا صفت پی اوبار سا مران خصام ‌ ‌ کند سنان بکف موسویت ثعبانی

اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک ‌ ‌ سحاب دست تو هنگام کوهر افشانی ‌ ‌ چنان شدی که بیک لحظه از تقاطر او ‌ ‌ شده سفاین نه چرخ سفله طوفانی

ازان بروز دغا تیغ آتش افشانست ‌ ‌ بروز معرکه هنگام آتش افشانی ‌ ‌ زخون خصم تو تشریف خسروی یابد ‌ ‌ چو التفات تو بیند زفرط عرفانی

محامد تو فزون از کمال اهل کمال ‌ ‌ مکارم تو برون از قیاس انسانی ‌ ‌ شها منم که زند طلعه رای روشن من ‌ ‌ بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی

منم که تهنیت آرا ازان سزاست بمن ‌ ‌ سخن سرای ابیورد از سخن دانی ‌ ‌ کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست ‌ ‌ رود چکامه بشیرازی از صفاهانی

الا بدور زمان تا هزار طلعه رسد ‌ ‌ بشام تیره بلیدا ز صبح نورانی ‌ ‌ زشرم کوکب بختت بآفتاب منیر ‌ ‌ رهاد سخره ظلمت زشام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

ای دفتر گل ازورق حسن تو بابی ‌ ‌ در دست دوست از پی تفریح ربابی ‌ ‌ با دیده تر بر روز فکر تو مرا خواب ‌ ‌ با آب رخت چشمه خورشید سرابی

نالان دلم ازبرده دو چشمت عجبی نیست ‌ ‌ کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی ‌ ‌ تا بو که کند نرگس مست تو تمنا ‌ ‌ بیروی تو نقشی ننوشتیم بدیوان

وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان ‌ ‌ ترسم کز یادش روم ای مرگ شتابی ‌ ‌ یک لعل تو جان بردود گر لعل تو جاند ‌ ‌ از لخت جگر کرده ام امروز کبابی

گفتا گذرم برسر خاک تو پس از مرگ ‌ ‌ اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی ‌ ‌ از خجلت منظور شه ارمنیت چه راست ‌ ‌ در هر نظره که هر یک مدگر گونه عتابی

وقتست که دل شوه برد بوسه زهر یک ‌ ‌ بر تر نبود در همه آفاق جنابی ‌ ‌ رشحی زسحاب کف او یا که محیطی ‌ ‌ بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی

آن مهتر فرخنده که ازکاخ رفیعش ‌ ‌ مابین وی وعرش برین هیچ حجابی ‌ ‌ آنجا که سحاب کفاو ژاله فشان است ‌ ‌ موجی زمحیط دل او یا که سحابی

انگونه رفیع است روانش که نمانده است ‌ ‌ این وسیه ورا مینی وآن وعده وبابی ‌ ‌ بار یزنش ابر کف او ابر دخانی ‌ ‌ بالله که اگر ابر در آید بحجابی

بذل وکف راوش کرم ودست جوادش ‌ ‌ لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی ‌ ‌ زان آب که از شعله او برق فروغی ‌ ‌ بانخشش بحر دل او بحر حبابی

ای ساقی مجلس زکرم جام شرابی ‌ ‌ در ملک جهان نیست ازان کرمتر آبی ‌ ‌ زان آب که آید بپیش روح جوانرا ‌ ‌ زان آب که ازتابش او صاعقه تابی

زان آب که خود آتش سرد است ولیکن ‌ ‌ نبود بدلش دا همه از روز حسابی ‌ ‌ آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک ‌ ‌ مس را کند از نیم ترشح زرنابی

آبی که چو بر قبر کهنکار فشانند ‌ ‌ با فایده تر در دو سرش را رنکلابی ‌ ‌ آبی که اگر صعوه کند رشحی ازان نوش ‌ ‌ ایام پسندیده تر از عهد شبابی

آبی که چو بر چهره بیمار فشانند ‌ ‌ یا بد زپی مدح ملک فکر مصابی ‌ ‌ بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی

آبی که چو آنی اگر نوش کند کس ‌ ‌ دارای جوانبخت حسن شاه که اورا ‌ ‌ گردون نکند خبر با بو تسیف خطابی

آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست ‌ ‌ زآبادی عدلش بجهان جای خرابی ‌ ‌ رحمش بود آن افعی پیچان که بنایش ‌ ‌ ازخون بد اندیش بود سرخ لعابی

بختش بود آن شاخ برومند که طوبی ‌ ‌ در سنبلت او خورد تر از برگ سدابی ‌ ‌ در خدمتش آنان که سر از پای شناسند ‌ ‌ در ویده ارباب عقول اند دوابی

مشکل که شود با سخطش در دل اصداف ‌ ‌ یکقطره ازین پس بشبه در خوشابی ‌ ‌ سرّج قضا تیغ تراسبز قرابی

از غایت ابذال نعم سایل نعمت ‌ ‌ الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی ‌ ‌ سیمرغ کم از خادمی عنقا ز دابی

خون بی مدد خلق تو زنهار که کردی ‌ ‌ در ناف غزالان ختن نافه نابی ‌ ‌ صد ستیه را عفو تو بخشد ثوابی

با فتح شود فتنه تیغ تو چو داماد ‌ ‌ ازخون عدو کرده عروسانه خضابی ‌ ‌ رخشنده هلالیست بتاریک سحابی

یا خیره نهنگی بهت تن او بار به نیلی ‌ ‌ شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش ‌ ‌ چون دانش تو شخی وچون بخت تو شابی

اقبال تو فرسوده مدار فلک اعظم ‌ ‌ در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده ‌ ‌ پندا شت که صادر شده ز و فعل صوابی

در هر نظره که چون او نبود تازه مشابی ‌ ‌ از ماه چو گیران تو راست فلک نعل ‌ ‌ هست که صادر شده ز و فعل صوابی

از قدر تا خسرو بخشا کرد و قدرو
برکردن خاش صفت خصم تو بندد
چون موج زند لجه چون تیغ تو بسام
جستند و بدیدند خواوث پی طلبا
تا نیشتر رحم جا نوشد در خواب نبیند
تا خلق سرایند که در عرصه محشر
بنای طوس بدار و بسال ای خاوران ری
کنت ای کابل ضعاف کشور کابل بدو کش پا
رسید انگو بیرو آب تیغش هر که در عالم
چمن شاه مظفر و شجاع السلطنه کز جان
دوان اندر کابش بخت و عون و فتح و فیروزی
فنای هر چه لاشیء از بقای ذات او ممکن
بجز اندیشه ای الا نیابد در بیانت لا
زمیت در هزیمت خصم مالا رجام تا لمان
که یارد چون تو کرایان دولت را نماید
ولی اکنون که دیگر بارد اندی بهر زی خاور
ثنای شاه را تا آنجا یابان نیجوانی
بزان بگزاه از شیخ ایرستت اردوی
تعالی الله که شد معجز باضاف جهانبانی
فراز عرش فرش مهتری نشست و فرش
چنان آمد غراهم کاریا از داد و کابنک
بیاد خشم او سیب پدرشد جانب قربان
کنون کاوس کیهی انگر کز رافت شامل
دمادم نعش او آبران و دل چون کوه آتش
کنون او سب تختی بین که بر کشتا سب تختی را
بشد تا خصم پیدا آورد لشکر را بزرگی بدان
بشد آخر از خصد یک دال تر سیمین پیکان

غرمان زسر خشم بدو کرد عتابی
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بیابش
جیاط ازل دوخته از جامه چرخ
بدخواه تو کز ماند سلامت عجبی نیست
در رجم شیاطین عدو بهلک رزم
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه

کاین نعل تیابی ز چه رستی بسمندی
حاشا که زالماس چکد لعل مذابی
بر قامت اقبال تو کوتاه شتابی
اندر خور با فره و هیبت عقابی
آمد ز ازل تیر تو دلدوز شهابی
این یک به نصیبی رسد آن یک بنصابی

ولله فی المدیحه

کنت ای خوارزم شه از کشور خوارزم کم کن پی
خلاف انگه بهم آب اشد کل شیئ حی
قضا ما مور امران قدر محکوم حکم وی
بطیب و طوع وجان و دل شوی و مهر قی ولی
بقای هر چه لاشیء از بقای ذات او ممکن
بجز در عرصه بیجا نگردو بر زبانت لا
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی
که یارد مستقلین را بغیر از مصطفی از غی
چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد طی
سخن بیهوده مقدار فهم خویشتن تا کی

رسید انگو خروش جنگ در کوشش بهر دو حنک
رسید انگو سنان قهرمان شاخ الم را بن
بپای از خون شود ها مون اگر خونخوار تیغ او
چنان جوشد ز بیم ماجش خون در تن اعدا
جهاندارا توئی کز جود دست کوه را فشانت
بکافر در بکین پیش چون آهی صارم
چو صارم گر شرارش ریختی از چهره بیش خوی
چو والاخر کسی افواخته زالماس کروش حی
فرودی رونق رانیده رود و اعتبار حی
زمین مقدمت ای شاه فرخ فال نیکو پی

رسید انگو نوای نای در هیوش نوای نی
رسید انگو بهار عدل آن کشت ستم را دی
نمی از خون هر دشمن کز و قتی خورد بیاز دی
که اندر خم قیر اگین بخوان میکساران می
بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی
چه صارم گر شرارش ریختی از چهره بیش خوی
چو والاخر کسی افواخته زالماس کروش حی
فرودی رونق رانیده رود و اعتبار حی
زمین مقدمت ای شاه فرخ فال نیکو پی

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

بنای معدلت را بازدر ملک جهان بانی
جهان اندر جهان آثار تایدات یزدانی
بدار عرش فرش مهتری نشست و فرش
چنان زالماس پکان یکت خون بیکدشمن
بساخاک در که پوریش بنهاد پیشانی
سیاوش وش کوی را داده فرمان جهانبانی
شب و روزش ستم یکی نمود سینه سعدانی
ز سهم قیصرش بعهد هلاکو سیمکین ارشد
بعوض کرده تاج قیصری تخت خاقانی
بارجاب نمودان رزم مشکل را بآسانی
بچشم رست بیش و روش شاهم طلب انی

هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد
نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی
که جز اندر دل دشمن نه بیند جند و بر زانی
که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پکانی
گهی از طلعه جانش اجل را کرد مهمانی
شد ش آهنگری حرفت زنا هاری و عیانی
روانشد جانب روم ار بدیر لیغ سلطانی
ز دلتنگی بر و کاخ ریاست کرد زندانی
که تاجش اندر سر بی سود ای نوشانی

قصیدی بر سرش خط خطا کشد قضا صدره
چنان بر دولت کیش کفر را تیغ تو از عالم
تو فی گر کوه هر الماس کون تیغ تو دیباچه
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب بر گیرد
همین فرق است و بس با دست تو ابر فیضبار
مزد گر روح در جسم سعادت جاودان یابد
هستم آن سخن سنجی که دانایان کیهان را
ز نظم دلکش من در لبست گشت حیران
که خاک پارس بیهوده ی تواند کرد و شروانی

اگر دی حکمت ابر نامه تقدیر عنوانی
که در چشم جهان جا کرد و آئین مسلمانی
ز مین خاور ان شد معدن اهل بدخشانی
کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی
گدایان را قطار بی هست و آزاکوه افشانی
که نتک آید اجل بهر ان سخن سنج هنر پرور
ز ناشادان و دیرین باد و تن زود آزاد گشتم
الا تا در دل پاک صدف مشکل کهر گیرد

اگر صد باره بالا تر رود از کاخ خود کیوان
جهانبانا تو فی گر موجه دریای شمشیرت
تو فی گر شحه ابر کف گوهر فشان تو
نه موسی ولیکن از پی او بار عفریتان
کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
جهاندار استم آن سخن سنج هنر پرور
که از فکر آن دور انم تعب کرد و دیده خاقانی
نخستین بانوری انکه حکیم عصر خاقانی
بطرز گفته من قطره ای ابر نیسانی
بچشم نیکو اهنت شام معظم روز نورانی

وله فی المدیحه

ای خاکر کینه چرخ چنبری
نحس را بر سعد کردم اختیار
روسوی بوجهل طبعان تا فتم
بردم از موسی بهارونی پیام
از برای دیدن خفاش چند
حیدری کز نیروی بازوی خویش
انکه خط استوا و خط قطب
نقطه تیغش گر بدریا بگذرد
خسروا ای سطح درگاه ترا
روز کین گر شورش کند آوران
چرخ رویاند ز خاک کشتگان
از غباره هوای کارزار
وز کران تا بیک عمود کاوس
زاب شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
چون نیوشد نظم من در زیر خاک
در سخن پیغمبر جم وز کیه خصم
تا بود ذات بجود ات لایزال

رنج را بر عیش دادم برتری
کردم آهنگ زحل از مشتری
از حریم حرمت بیغمبری
جانب کوسالکان سامری
دیده بر بستم ز مهر خاوری
کرده در روز محا با صفدری
کرده چرخ هشتمش را محوری
آب را بخشد خواص آذری
بافراز عرش اعظم بر تری
کستر دوران بساط محشری
کوه کو نه لاله های احمری
عزم کردونی کند از اغبری
کاوه وش بر دم کند آهنگری
یابد از زلزال طبع صرصری
در سخاوت دعوی پیغمبری
افسرین کو بد روان انوری
مشتهر سازد مرا در ساحری

سوی دیر از کعبه یازیدم عنان
از در نا نجردی کشتم روان
بر دریا چو جیحان کردم گذار
یعنی از درگاه دارای سریر
خسرو خاور حسن شه انکه هست
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
باشد از تاثیر نوشش را فتش
کرده فرمه بر ملک را شمشیر او
چون سلیمان خالمت زیر نگین
کرده راه و بانگ کوس و شورنای
و انکهی زان لاله ها احمر شود
هر فریدون فره ضحاک وار
چون تو بیرون تازی از کمن سمند
باست اندر پیکر بدخواه باک
هین منم قاآنی دوران که هست
ور به بیند عنصری اشعار من
تا بریزد بر کهسار از شاخسار

در تزکیه نفس با سوفی و توجیه بعالم لاهوتی و

توانگر کرد و کرپاس ایوان تو در بانی
برادران کشتی جان روز نامه دولت طوفانی
بود در اهل سائل خزان یاقوت تابانی
نماید نیزه دوستت بروز رزم شبانی
چنان با قبل نماید فهم حکمتهای لقمانی
که از قاآن دور انم تعب کرد و دیده خاقانی
نخستین بانوری انکه حکیم عصر خاقانی
بطرز گفته من قطره ای ابر نیسانی
بچشم نیکو اهنت شام معظم روز نورانی
بر مسلمانی گزیدم کافری
جانب کهشت کرازعنبری
از زواق شوکت اسکندری
اهب راندم سوی سالوس ازخری
دست جودش رشک ابر اندری
کرده اندر دشت پیما حیدری
زهر را خاصیت سیمبری
گرچه همتا نیستش در لاغری
لیک بی خاصیت انگشتری
بر ثریا راه یابد از ثری
لونهای احمری کون اصفری
نیزه بر کیرد چو مار جیری
لرزه افتد در روان لشکری
که نماید ناجی که خنجری
در فنون نظم و نثرم ماهری
دفتر دانش بشوید عنصری
زاهتر از بادپای آذری
از زوال و شرکت و نقصان بری

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چرانی

با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
از آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی

این کرد که برد همتا از عجب نشسته
گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
ظلم است اگر پرده مردم ندرانی

شد قافلهٔ عمر تو وا مانده ز دنبال
انصاف نباشد که تو در خویش نمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
قدرش نشود کاشته وصف بیانی

ای نفس به پیری نبری بار غم یار
تا از ره جان توسن همت بجهانی

ور ماتم شاه شهدا اشک بیفشانی
زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

تو ای نیلوفر بویا که خورشید دلیلی
شب بید استی سر سایه بس تار و طویلی

در توصیف لف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب گوید

پناه گلشن رضوان و خلوتخانهٔ قدسی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلی

گهی در برگ موسی تر اکه طلعت یوسف
سیاه و سوخته مانا سیاوش قتیلی

چو تر کرد و بریزد مشک از هم بس شکفتی آید
تو عاصی از چه رو در پاس خلد سلسبیلی

تو را در سایه طاوس بهشت ای سایه طولی
سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلی

بجز از سایهٔ تو کی توان جستن دلیل تو
تو را تا توده شنجرف اندر زیر نیلی

قرا محمود و یا خود شاطوای طرهٔ جانان
بخود بشکن بگویم تا به چیست چندیلی

ز تیره ابر نوروزی همی آید بلالهستان
مگر خاکت ده شاهنشه دین را کوکیلی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
علی کاشینهٔ ذات خداوند جلیلی

بگیسو روی آن ترک ستارے
بماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد
گمند رستم است از تا بداری

برخ چون موی خیزد بوی خیزد
فلک هر روز چندین کجداری

بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود
که را جستها بود در جان سپاری

صباح من چه فرخ بود امروز
سر افکندم چو بر ابرو شرمساری

نگاهی کرد و بشکر خنده لب باز
بجود او جهان امیدواری

جناب حاجی آقاسی که او را است
نباید داشت چندین دل نگاری

خدایا توبه را گردانشت بخور
نباشد جز پی آموزگاری

ز آن فولاد و در آتش گدازد
نباشد جز وی عکسازی

رضوان
خازن بهشت

ظل خلیل
یعنی سایه محمد کننده

قرا محمود و یا خود شاطوای
نام دو طایفه از ترکمانان مراسان است

تاری
بلغت ترکمان نام جماعت

قمار
کوهیست در دو فرسخی قزوین که در آنجا آهن خوب از آنجا آورند

حصار
نام شهریست در کوهستان

نه آخر شد عزیز مصر یوسف — که چندی بود در زندان بخواری
بس است این غصه و این قصه کذا — که روز شادی است و شادخواری
که صاحب اختیار کشور جم — که باد ش تا قیامت بختیاری
با لفاظ دری از بحر آن نهر — بباید گفت نظمی چون دراری
کز اکه بحر طبع من بجوشید — برون افکند در شاهواری
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو — که باد ش تا قیامت شهریاری
شهنشاهی که جز گردون نپوشد — بعدش کس لباس سوگواری
مگر در چشم ترکان یابی ارنه — بدورش نیست خوی ذوالفقاری
جناب حاجی آقاسی که او راست — درامرا فر بخش پیشکاری
ز حزم استوار او عجب نیست — که بر دریا کند صورت نگاری
نخندد هیچکس در روز قهرش — مگر بر کوه کبک کوهساری
چرا کلکش که دولت زو همین است — بسر هر دم در افتد از نزاری
حمایت گر کند گاهی سبک را — شود کوهی گران گر استواری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید — میان بربست بهر جان نثاری
سراپا حق گذار نعمت اوست — که بر نعمت فزاید حق گذاری
براه او اگر جان بر فشاند — هنوزش هست دو دل شرمساری
غرض چون آمد اندر خطه فارس — نخست از باطن او جست یاری
چو حکم محکم او خواست راند — فتاتی چند جاری در مجاری
چو روی شاهدان در روح بخشی — چو وصل دلبران در سازگاری
ز صافی آب هر کاریز در جوی — چو در قلب موحد نور باری
بجوی آن آب چون میجهد از ناو — سلیمانست کو نی در عماری
دو در اهنگ را بنام شاه فرمود — که سلطانیش خواند و شهریاری
یکی دانام نامی حاسبی آباد — که از حاسب نجوید یاد کاری
یکی دانام مبارک مظلوم — چنین آن نیک سیرش کرد کاری
روایت آسا چو گشت آن آب شیرین — بشد اندر چو جان در جسم جاری
بباید بخش روان چون آب کردم — ... در نسبت حکمی و وجه تسمیه

تا خود صاحب دیوان شفیع است — که گر قسم خود هزاران جرم داری
ز جا برخیز و زین بر زان بر آن رخش — که هیچون باد پوید در صحاری
ز قصر دشت نهری آر دامروز — بسوی دشت چون دریای داری
بکن چون آب در آن بهر جاری — چو بر دریای بی پایان سماری
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر — بکوه آموخت وصف بردباری
محمد شاه دریادل که عفوش — بکلکش نیست بیم بیقراری
مگر در زلف خوبان باشد آنرا — بنا خنهای شیر مرغزاری
دو مژگانش بکاه چشم ماند — کند کشت امل را آبیاری
خداوندی که ابر دست جودش — مگر در باغ ابر نوبهاری
نگردید هیچکس در عهد جودش — نشاید داد و ور دوران جاهش
چه خصمی دارد او با بزرندانم — که در رویش نبیند جز بخواری
دهد چون نور هستی هر کسی را — بقدر پایه خود کامکاری
مرا در ملک یزد و پارس بخشید — لقب داد ش بصاحب اختیاری
شد اندر جان خواستار خدمت او — که از استغنا جه است این خواستاری
بوجد آید ز یاد خدمت او — چنان کز باد سرو جویباری
نهد خاک رهش بر فرق کویا — بسر دارد هوای تاجداری
بدخواهان دولت حمله آورد — چو بر کنجشک شاهین شکاری
برآورد از زمین شش رشته کاریز — همه چون شعر من در آبداری
چو جان جبرئیل از تا بناکی — چو آب سلسبیل از خوشگواری
تو پنداری دو صد یوبت دران آب — چنین هستند خوبان خماری
بدان شش رشته کاریز اندر آویخت — دلش سرکشته تا بد واری
دو دیگر را بنام خواجه عصر — که باد ش تا بحشر ماندواری
یکی عباسی آباد ست کاین نام — غمین را بخشد از غم رستگاری
یکی را هم بنام شاه مرزان — علی آن شهره در دلدل سواری
مرا فرمود تا سالی چه باشد — که بر تاریخ آن همت گماری
حسین آب قناتی کرد جاری

و مدح شیر یزدان علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

حمد بیحد ایزد دانی که بیچونی ستی
واحد و یکتا ستی هم خالق اشیا ستی

ای طلب وی ستون از قدرتش برپا ستی
هستی از ذات عالم قدرمان برخاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات
زنکه عالم قطره زان بحر کوهر زاستی

کنج الاکی ربسد جان در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل

کل شیئ هالک الا وجه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئ

کل موجودات را کرسفل و اعلا ستی
ور ظهور خویش هم پیدا و ناپیدا ستی

فی مانند بناء و نسبت بناستی
عکس و عاکس خلق و وی ظل متحد نبود بعقل

ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
کی توان کفتن که شمس و پرتوش یکتا ستی

این دوان مضمر بود آن اندرین پیداستی
از قبیل شیئ و فی فی رشته و دریا ستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک
فعل نارآید ز آهن چون ازان آهن ستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره
چونکه پیوندد بدریا باز از دریا ستی

علم حق نبود باشیا عین و آتش نانکه این
شیئ واحد فاعل و قابل چه نادانستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
هر زمانش از هیولی صد بنا و صد بپا ستی

هر که بندد آرزو را یکسر از ماسوی نفس
شک نباشد کایچنان و آنچنان سوی ستی

طالب هستی اگر هستی فناکن اختیار
در هوای عشق ایزد والا و شیدا ستی

مرکز غبرا چرا کردید مبنی بر سکون
از سوا و غیر آن از عشق حق برجا ستی

شاهراه عالمی عشق است و این ره هر کسی
میکند ادراک آن هر کس که آن دانا ستی

عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
فی بشرط و لا بشرط و فی بشرط لا ستی

حق حقست و خلق خلق و قول از ثانی بری
کلما میز تموه اشاید بر این دعوا ستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
حد و تحدید و محدود در تو بس زیبا ستی

ممکن و واجب ثنا سی نیست ممکن بل محال
ممکن بر گشته را در سر عجب سودا ستی

ممکنا لب بند از واجب بذکر ممکن که سخن
که سوا و واجب اندر عشق او شیدا ستی

مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع
گفته بعضی عاشق قند و اجب یکتا ستی

فرقه گویند آن نبود خدا بیشک ولیک
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویا ستی

خالق اشیا باذن خالق اشیا ستی
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویا ستی

گر بود ممکن چرا همچون و همتا ستی
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط

گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ممکن و در عالم واجب چه نازیبا ستی

ممکن و واجب نماند واجب ممکن نما
خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریا ستی

کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغا ستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد

باز ماند نه فلک از سیر و چنبر از اثر
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نرد

چون سلاح جنگ بار جسم خود دارا ستی
در زلزال مرکز این تودهٔ غبرا ستی

صفدر غالب شهر بر بیشهٔ هیجا ستی
شعلهٔ تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی

در محمد و شش جهت در قبضهٔ قدرت مقام
ابر دستش بحر تیغش بر دو عالم کهربا ستی

چون ز سد دست یدالله میش بر تیغ دو سر
چشم دار مرحمت از عروة الوثقای ستی

ظلمت یا مرکز غبرا ستی
ور بود ممکن متاع اندر عالمین

واجب الوجود
واجب الوجود

صنو
یعنی روشنی و ضیاء آفتاب

کهربا
کبریت که کاه را جذب کند کویند

تراکم
بر هم نشستن کرد و غبار

ارسال
یعنی نفس پذیرفتن

تفعیل
چیز شریف و هستی را کویند

ملت
یعنی دوستی است

هیجا
معنی دعوا

پیرایه
زینت

تحدید
حد قرار دادن

عروة الوثقی
در لغت یعنی ریسمان محکم

در ستایش حضرت شاه ناصری خطاب اسکندر راه گوید

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
من رند نامه سیاه تو از چه درهمی

نی نی تو نیز عبثم نیستی و سیاه
ماه فلک سپهر و عقرب همی بدورهی

پشتت خمیده زین بار تو عنبر و بان
نه پور آذر و کشت آفتاب چهری

خلقی تو مومن و مغ رو در تو اندکه تو
کافر همی ز سنبل تر بر ارغوان ندهی

زنگ سپهر غیبت غم بسپرد ز دلم
کز که بجا بض خویش کریاز کم کندت

شاهی که اوز ملوک برسروری علم است
ای کز بلندی قدر در خورد تاج گهی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی

فضلی بصاحب دی داری ز فضل و هنر
از نیش حیا و بهامی همیت که مهی

در عقل و هوش و خرد بیمثل و بی شبهی
بنشسته رسته از زمین بطرف جویبارها

زنگ اگر مدیده چسان جمله شاربها

که چون شراره میجهد

ندانم از کدوکی شکوه از چه میشنید
گمان بردم که بر من بام غم اسپر شد

درین بهار هر کسی هوای باغ دارد و
جگر چو لاله پر خون

خوشا و خرم آنمی که بود یار با من
غزال مشکبوی من زمن خطا چه دید و

چرا نه نقل آشتی

در ستایش حضرت شاه ناصری خطاب اسکندر راه گوید

دلهای خسته کشی در آفتاب همی
عودی بر آتش و دلو و دیده بار و نور ف

تو عقرب سپهری ماه فلک بدی
گر کاه کاه مهر فلک نوشب

نازم بهر نفس که فتی بر قدمی
فرمت چو مهتران و بیاد اهم تو

نه مرغ آتشی و هست آتش ترا دمی
چکی هیبت و هست مرتار تار ترا

بر قبلگاه مغان سپاهن حرمی
چندانکه از تو مدول اسپو صعوه بنا

کاهی ز مشک سیاه بر برگ گل رقمی
چون مشک بید همی هستی بنات و بو

زین ره همی تو کرخود بی سپار غمی
بر آستین رخ دوست مضرب پا شی

غم نیست چون تو شبی در نو نهاری
فردا که آذر و دی فروخت چهره او

چونکه در سپهی در برتری علمی
چون رای او بفروغ چون دست او سخا

دی گر جلالت و شان شایان تخت جمی
از روی دانش و دین در راه دولت و ملک

وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
ور منع بدکنشان هم شیوه خرد

چون رزق کمتمی چون عمر مغتنمی
از بس تو منع و لطف از بس عطا و کرم

کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست

از بس عطا و کرم پشیمانست که همی
وز روز فته و کین هان روز کار آئری

سرمایه خردی پیرایه همی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش و حر

فی المسمطات

در مدح و ستایش ناصر شهریاری و صدف گوهر یاجداری ستر کبری و محمد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

ز پا فکنده و لبریش چه خوب دلبر شد
بلی چنین بر مدول

بیا دیار طلعتی خیال باغ دارد
پیر بشب ز جام می کف چراغ دارد

ز عشق کلعذارها
بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من

دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشم کاندره

که همچو آبروان چین ز ان خطا پدید
[illegible]

همچو ابر قصری همسایه صبحی
من ز غم بار غمم تو از چه پشت خمی

چون دو در غلطه بچشم خون کریم از دو همی
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی

گرد بد خاک نشین بهر جاکه تشمی
از نالهٔ دل زار آه هلاک دیرو همی

تو از دو با صفتش در میکشی بدمی
چون مشک بید کنی رنگ زمانه همی

گر حلقه حلقه خویش هر کون نی دمی
چون من به پیش فلک سر سوده بر دمی

پرنو داده مهی کو هر زاد همی
شایسته عربی بایسته عجمی

در دفتر کج منشان هم پیشه قسمی
درویش و پادشهی محتاج و مختشمی

در دست اصل وجود سرمایه عدمی
در کار شادی و غم بین مشتری شمی

کامد ز هستی تو کامل وجود همی
و یا کیسته حور عین زلف خویش ترا

بر کهای لاله عین میان لاله ها
زنگ کو بساده ها

نخورده شیر عارضش چرا بر نگ شیر شد
ز عاشقان نگاه ها

همین دل منست و بس که درد و داغ دارد
کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من

بیا که منتظر بیا ها

ویا چو سبزه رشته مدانف خویش پاره کن
برا و پند صد کره و زپس بتاز کن

نه دلبری که ببرخش بناز دلبرکم
نه مهری که پیش او حدیث عشق سر کنم

نه طبع رافراغتی
که تن دهم بکارها

نه خادم مساجدم نه مؤذن منارهام
نه کدخدای جوشقان نه عامل نواره ام

بهشت رابچه میکنم بنا بهشت من توئی
بهار و باغ من توئی بیاض و کشت من توئی

نهفته در عروق من
چو بود با بتارها

چمن زجلوه رخت چراغ گل چمن شود
سمن چه بشکرد رخت بجان و دل سمن شود

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
که با لبت طبرزدا بخط لی نسیرزدا

همی چیوسدت قدم
بسان خاکسارها

نگار لاله چهر من همی برنگ لاله وه
زبهر نقل بوسه مرا لب حواله ده

بهل کتاب را بهم که مدرس منم
نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم

که منع جان و تن کند
همی نکشت زارها

پیاله های ده منی علی رؤس میخورم
شراب کهنه میچشم می مجوس میخورم

الا چه سالها که من می ندیم داشتم
چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

چه خوش بناز و نعمتم
گذشت روزگارها

لخان زجور فیستی بداد دس نمیکشم
کشیدم از چه پیش ازین ازین پس نمیکشم

صفیه که از صفا بهشت جاودان بود
گریمه که از کرم سحاب رفشان بود

کلیش نوش چشش
مصون زنیش خارها

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
الا نزاده مادهی شهی قرین شاه او

یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
زکائنات نخبه سه روح دو چار کهترش

بخلق داده سیم و زند
نه ده نه صد هزارها

ولیک بدر چهر او گمان برم همر اینه
گر عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه

بگلم شرع احمدی دو بیت اجتناب او
وگرنه بهر ستر رخ چه لازم حجاب او

شعاع نور طلعتش
شکافتی جهارها

تو عقل عالمی ازان کسی ندیده روی تو
نهان زچشم و در میان همیشه گفتگوی تو

خصایل جمیل تو بدیع هر گه بشکرد
وجود کلیست بیگمان هیچ نیست

همی زوحد بشکفد
جز این پیش شمارها

بهشت جاودانم

نه بهدمی که یکدمش زحال خود خبر کنم
نه بادهٔ محبتی گزود باغ تر کنم

کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کارهام
نه مقیم نه محب نه زند باد و خوارهام

نه مستشیر و ولیتم
نه جزو مستشارها

بدل نه غایبی زمن که در سرشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی

دمن زخنده لبت عقیق زامین شود
چمن زجلوهٔ رخت بحرمی چمین شود

ازانکه بشکرد چو تو
نگاری از نگارها

خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
زاضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله دو
زچشم خویش می فشان لعل خود پیاله دو

که دو بهست نقل دمی
برای میگسارها

شرابم آشکاره که مردحرس نیستم
بحفظ گشت عمر خود کم از مترس نیستم

من ار شراب میخورم بهانگ کوس میخورم
ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم

نه جوکیم که خو کنم
ببرگ کوکنارها

پیالها و جامها زرزد و سیم داشتم
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

کنون هم ار چه مفلسم زدل نقش نمیکشم
بهیچ روی منتی زهیچکس نمیکشم

مگر بدانکه صدر هم
رهانده زافتقارها

فرشته زمین بود ستاره زمان بود
عفاف و ست کز ازل حجاب جسم جان بود

سپهر عصمت و حیا که شاه و ستاه او
مشی که هست روز و شب زناز در پناه او

بجز ازین شرافتش
مرا نیست افتخارها

به پنج حس و شش جهت نمارهفت اخترش
بهشت خلد و نه فلک نکنده ها یمعبرش

میان بد و چرا و بس بود مباینه
ازانکه بد هر کسی به بیندش صفاینه

خود از خرد شنیده ام
مرا ینچنین بیت بارها

حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

زهی فلک به بندگی ستاده پیش درگهی تو
بهشت عدن آیتی زخلق مشکبوی تو

زبان بشکر رحمت
گشاده شیر خوارها

چو تنده آفتاب در نیاورد
به نعمت وجود تو نبست و نیست کژدو

ازانکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم
برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم

جوشقان
نام محلات ازدوابی عراق

شمن
بت پرست را گویند

دمن
کهن و پاکیزه شده را گویند

طبرزد
نوعی از حلویات است که شکر پاره نویند

غرس
نهال نشاندن و درخت

متترس
صوفی که زنهار خان در گذشته از وزر اهلت سازد تا بحرز دفع جانوران زیان کار

صفیه
معشوق که زیده و ستوده است

احتجاب
مقابل پشت پرده رفتن و پنهان شدن است

جدار
مقابل دیوار است

حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
چه منتم ز مردمان که اصل معنوی تو لی
همی فشاند از سمن

مگر که باز فرودست کل از سر کنار نا
که کوید ش تهنیت

کل نوشکفته را نه نوگرفته بین
چو پچیده اژدر است کرا بن کوه میل
که این مار کرزه چیست

بشمشیر صاعقه رگ که ببرد او
بطفل شکوفه بین که پرنامده ز شخ
که زود ش سپید کرد

وگر شیر خواره نیست چو طفلان شیر کیر
ز هر سو بطرف دشت کروهی رود کرنگ
همه مست و می پرست

کی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده
چو بستان کند همی ز نالها
و یا قطرهای خون

بنظاره بهار بروون آر منظرا
شبستان چه میکنی ببستان خرام کن
که چون عارضت شده

مگر بهر چاره را کنی حیله چون زاغ
بهوی ازده مشام بزنگ از ره بصر
در آنجا بکیر مت

بنالوس و زرق و مکر کن عمر خویش طی
پس آنکه بنظاره کن ز اعجاز دو الحسن
هم از نغز بوی این

بارد همی کهر بپاشد همی درم
چنان چون بصبح عید بکزاده محمد

که تا ترا بجان دوستا بوجا کنم
چه صرفه ام ز این و آن که صرف ثنا و می تو ئی

در ستایش نواب عتضاد السلطنه علی قلی میرزا کوید

که هر دم ز سوز دل کریه بر ز ابر زار
بهر شاخسار بهار

پس از هفته دکرش چو ماهی دو هفته بین
ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
که آید ز کوه بهسار

سپس چون شرار ه خون از ان رگ ببرد او
دمادم مویش از عذار برنگ سپید نخ
سپهر سیاه کار

دمادم چرا خورد زپستان بر شیر
ز طلعتان شوخ ز کلچهر کان شنگ
همه رند و باده خوار

نه صلصلستان شده که علفستان شده
که تا خرد بکلکان بزاید ز ژاله ها
بکلکون رخ نکار

همه راغ مشکبوست ز مشکو در آورا
بکل تهنیت فرست بکلبن سلام کن
دلم خون ز انتظار

که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ
بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
چو جان تنک در کنار

بزن جام کیمیی باواز چنک و نی
پر از چشم شرزه شیر نژاله همه دمن
چمن تا لی ستار

چنان چون بصبح عید بکزاده محمد

نسیمی که در چمن شدی ره سپار پار
ز فرتاشی صباره باغ رفته بین
که چرمش پس از خوف

بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل
چو رعد از میان ابر دو مادم نعره دا
مکر خون آن رگ است

چو پران بکودکی سپیدش شود رنخ
کنون از شکوفه ام شکافته در ضمیر
شکفتا که نادر است

نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننک
بده باده کز بهار جهان کلستان شده
ز بس بانک رعد و برق

پس آن ژاله ها چکد بر آن سرخ لاله ها
الا یا پریوشا الا یا سنبرا
بشو چهره و شانه کن

بکل از زبان مل پس انکه پیام کن
همیدون من و تو افزونتر شده است داغ
پی وصل من برے

که منهم رکابشان دوم زود در چکر
الا ای که فوت تو شب و روز زیست می
دو رخ کن دو کلستان

بیاد کوش ژنده پیل ز زنبق همه چمن
بالا بر فرود بن شب و روز دمیدم
به موج خیشام

ز کوهر شناسی خود
جهان پر ملال ا بهشت خرمی تو ئی

فرصت شمار ها

بجان عمر سپیدکان بهار بینمی تو ئی
بپرد و زن شمار ها

هم امسال یا فصت بر جو بهار با
چو روی سمنبران سمنها شکفته بین
شود کیسر آشکار

زبان پرزها بیوی دوان پرده ای دوبل
دل و زهره شهر بهر بهش بدر دا
که خواهیش لاله زا

و زانموی هیچو برف دلش بفسرد چو یخ
که کر شیر خواره هست بصورت چراست پیر
همه صنع کرد کار

بسر شورهای و فی بدل سور جام چنک
کلستان ز سرخ کل همه مُسان شده
که پچید بر شاخسار

چو دردانه های خورد بلعلین پیاله ها
سمن سر زد از چمن چه خسبی به بستر ا
سر زلف مشکبار

که زخم فراق را بوصل التیام کن
من اینجا اسیر خم تو انجا مقیم باغ
مر آن حیله را بکار

و زانجا دوان دوان در ایم بمغز و بر
کل آمد بشاخ مان چه خسبی بکلخ تهی
دو عارض دو نوبهار

هم از سرخ رنک آن دمن تالی من
بشکیبد از عطا نیاساید از کرم
فزود ج افتخار

فلک فرعلیقی که کیتی بکام اوست — خداوند اختران کهین بنده غلام اوست — زمین شرق تا بغرب پر از خشام اوست

جهانیست باثبات — سپهریست با وقار — کهین فرّ

که حزم با درنگ که عزم با شتاب — گر مهلتش بی شمر هنرهاش بحساب — بر خشند کی سهیل بخشند کی سحاب

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند — سر انجام دست غم ببرد از دمم زند — چو اطوار روزگار

ندارد دستور لنگ — دو اسب را هوار — بزید حدوث را که لاف از قدم زند

بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم — بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم — همان سپاه و هم کسیست که با او قدم زند

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است — جمال مجسم است جلال مجرد است — چه صدیق متقی چه زندیق متهم

بدانگه سر کند — سخنهای آبدار — تا بد بهرک کل

گرفته است و یافته بتابند ذو الجلال — ریاضی از رواج طبیعی ازو کمال — عطای مصور است نوال مجرد است

بیان بدیع او معانی چو سر کند — سخن گر مطول است چنان مختصر کند — بهر علم و هنر بهر فن و هر مقال

اگر ده اگر صد است — اگر پانصد ار هزار — همان پایه علوم

نه در زمره عدول توان جستنش عدیل — نه در فرقه قبول تنی بود زین قبیل — که هر که بشنود تواند زبر کند

ز هی ای بملک فضل خداوند راستین — سپهرت بر آستان محیطت در آستین — بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل

هزرت سما حقیر — چو نزد بهما حقار — سخن سنج و پاک مغز

همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز — حسد در دل عدوت چو چرک اندرون جغز — امیران شه نشان بخاک تو ره نشین

چو هنگام کارزار بچرا افکنی گره — چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره — تو ای دستگیر خلق بهنگام پای لغز

ازین یال و بال و برز — وزین قرّ و کیر و دار — بجوش آروش همی

ز تف سنان و تیغ بیم نم بجوشدا — ستاره بزیر کرد و دمادم بکوشدا — چو ابروی مهوشان کمانرا کنی بزه

زمین زیر پای سم چوگردون بجنبدا — تکاور بمیخ نعل زمین را بسندا — بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا

سناسنها روان شکر — اجلها امل شکار — که بیرون برد بجهد

بیا ما سدا ز هر اس بهلو سپرزها — چو اطراف مرزها چو اکناف کرزها — شیخ دکوه را بسم چو برنده برندوا

تو چون با کمان و کرز برون آئی از کمین — نه نو درون چنگ زمانه بزیر زین — چو سازجدل کنند قوی یال و برزها

که بخ بخ ازین دلیر — که هی هی ازین سوار — که برجسته و بلند

دو را گاه یک کنی بدان تیر رست چم — سه را گاه شش کنی بدان تیغ پشت خم — همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین

از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله — که گر جذر با عدد نماید معادله — چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم

ز هر هشت تیغ زن — بهر یک رسد چهار — وز میان برآورد

الا تا بهار برآمد ز خاک گل — الا تا درون خم شود خون تاک مل — عدو را کند بخش براو بیمساهله

ملت باد در قدح — کلت باد در کنار — الا تا بکتف باد نشاید نهاد غل

زمین شرق تا بغرب پر از خشام اوست
کهین فرّ
یعنی صاحب کیر و دار و شوکت

بر خشند کی سهیل بخشند کی سحاب
چو اطوار روزگار

بزید حدوث را که لاف از قدم زند
چه خواننده صمد چه خوانده صنم
چنان چون بنوک خار

چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
چراغی را گویند که دران پنبه شود و لیکن در روزن ان چراغ جمع شده باشد

کند حل هر سؤال
از وجسته انشار

همان حل مشکلات در اول نظر کند
بر دانش عقول چو نزد علی عقیل
کران سنگ و بیوشا

مهانت بهر زمان ثنا کو بهر زمین
مخفف سنگدارست
شخ
هر چیز محکم را گویند و یعنی کوه و یعنی شاخ هم آمده

تن چرخ را غبار با کسون بپوشدا
تن خویش از غبار

مخالف بگریدا مؤالف بخندا
سبز
حال را گویند

کتفها ورم کند ز آسیب کرزها
برز
معنی زیانی و بلند بالائی

نمایدکشت زار
کرز
زینی را گویند که بخته بسته گاشتن و درو را عنت گذاره ها را از آن بلند کنند

بچرخ آفتاب و ماه نماید ترا فرین
کنی جیش خصم را کم و بیش و مبدم
از آن بیش و کم دما

بیشتگهت مدام دلفروز قصر باد
کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد

که جاوید در جهان
بماناد روزگار
چو قامت بزم شاکوهزار باد

زجودت بجیبشان گهرها نثار باد
چو تیغ تو جمله را گهر دکنار باد
بماناد نظمشان

و له ایضاً فی مدحه

جهان فروتت باز جوانی از سر گرفت
ز چرخ اختر ربود و رنجم زیور گرفت
که تا گند جمله را

چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
نهان شود زیر برگ چو بادبروی ارزو
چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد

بجوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
زبیم بوس وکنار
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد

و زان ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد
که پوست در پیکرش چو نارمی بترکد
بخوشدش خون دل

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چرا ست
بسیمگون پنجه اش پیاله ز زر چراست
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست

نخورده می بهر چیست
بچشمکانش خمار
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال

رخانش گشتست آل ز بانش گشتست لال
بچهر گلنارگون نهاده از مشک خال
چو عاشقی کش بود

من باغ اندرون چو بر فلک مشتریست
چنان بود تابناک زهره اش مشتریست
چو بر کشاید دهن بشکل انگشتریست

که دیده رنگ رنگ
کننده برجو یبار
شکوفه طفلیست خردمنش بزمی حریر

مدام از رنج دهر بگودکی گشته پیر
دیا دو دیدار دولش بعارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب

ملا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم
منی گران سنگ ده که اب غم پی کنیم
بیا غمارا علاج بنالهٔ نی کنیم

منی که از رنگ ان
رخان شود لاله زار
ازان منی کادمش نشاند در خلد تاک

برشه اش آب داد ز جو بر جان پاک
سبالیان تا فتند بر دو سهیل و سماک
که تا سهیل و سماک

ز صنع پرورد کار چو در مدور همه
ز قدرت کردکار چو خور منور همه
چو شعر من آبدار چو کل معطر همه

چو قلب شهزاده شان
دل از برون آشکار
علیقلی میرزا امیر شهزادگان

مجیر دل خستگان مغیث افتادگان
ولیرد شمشیر زن چو کیو کشوادگان
ببزم کاوس کی

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
سپهر مجد و بهاء غیاث ملک و ملل
جهان عز و علا پناه دین و دول

بدشمنان تند خو
بدوستان بردبار
چو مرغ نماید قمر چو کف کشاید سحاب

چو وقعه جوید ثبر بر چو حمله آرد عقاب
بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
محامدش بیشمار

زهی فکرا وه که زیب دنیا توئی
بهشت اجلال را درخت طوبی توئی
سپهر اقبال را سهیل و شعرا توئی

رسیده از هستیت
بکام خود روزگار
بوقعه صیغم کشی بهنه پیل افکنی

ببزم دریا دلی برزم رویین تنی
زمانه فاهری ستاره روشنی
سپهری ابرتری

کردی از جود سیر بدین سخا ابر منیست
ترسی از اژدها بدین جگر ببر منیست
بقدر یک ذره ات که سخا صبر منیست

زقبال ناصری نصیب تو نصر باد
کهرهای نظمشان همه آبدار باد
زمدح تو یادگار

سزد یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
بفرق نسرین بنشار
ز خوفنا محرمی که خواهش لب مزد

چو دانهای عقیق زعارضش خون چکد
چو دانهای انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست

زبسکه خورده است می بطرف باغ و تلال
جگر ز غم داغدار
بهار صنعت نما چو تاجر شریست

رخش بزنگ سهیل لبش بوی عنبر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله بر می کنیم

ز اصل صلصال خود بپای اورنجت خاک
بعاقبت داد باد
چو دل کهای چند نقطه در بر همه

بمین فرمانهان امیر آزادگان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل

چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نخست مهین تمنی توئی

بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی
جهانی از اقتدار
اگرچه بر تو رکس بهیچ رو جبر نیست

و دلی بهنگام جود
بلی شدن بر سپهر پلنگ را یار نیست
هماره تا خور زحوت چمد ببرج بره
بلند اندیشه اسیر

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار
طوطی وطاوس ربط
وز نفسش جویبار کشته چو باغ بهشت
دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
بنشان بخیر

گیسوی این میکشد گردن آن میکرد
لاله برآمد بباغ بارخ افروخته
کش شده دل غرق خون
از پس گریه کند خنده بچندی دگر
باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
الحق پس نادر است

در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد
چون زتن سرخ بید کشت عیان سرخ باد
ساعد او چند جا
ستارگانند خرد بهم شده متقرن
دایره سرخ گل کشته مقرنس چراست
بهر چه تکلیس کرد

بیشت نغم داده خلق در نغم آویخته
بلبل بر شاخ گل نغمه سرآید همی
بر گل تاج کرم
بزم میر اجل برزم شیر اجم
آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند
رمز اصول و فروع

نه بلهیت اختیار
بلبک را کو مهوس سپهر کهسار نیست
همیشه تا آسمان چمد بشکل کره
همارة تا خط راست نمیشود دایره

وله ایضاً فی مدحه

سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
سیره و سرخاب و ساد
گوئی با غالیه برخش ایزد نوشت
طرة سنبل بباغ باز پر از تاب شد
کرد زبستان فرار

که بچمن میچمد که بسمن میوزد
بهر ش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
کشته جگرداغدار
طفل شکوفه چرا خندد و زان میگریه
طاهر از انواع گل شکل مضلع شود
هندسه کرد کار

بر بر زرین او ژاله گهر بر نهاد
از فرعش ارغوان در خفقان اوفتاد
مانده زخون یادگار
ویا کسته زمهر سپهر عقد پرن
بر تنش این ایزدی جامه طلس چراست
انبهه زر عیار

تیغ نعمت زقهر بر الم آمیخته
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
میوه شاخ فخار
کلیم کافی کلام کریم وافی کرم
چون زطبیعی سخن باز الهی کند
شرح دهد آشکار

چو در مدحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر را فرمان نیست
بجز دعایت مرا از این سپس کار نیست
برفعت از کوهسار

بدام محنت شکار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار
گر همه کلها دمد بیشتر از طرف کشت
مژده براز نوبهار

کای کل مشکین نفس
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
نرگس نرگ نسیم زیر کلان میخزد
گاه بشاخ درخت

سرخ قبایش ببر کیده و سه جا سوخته
طفل چو زاید زمام گریه کند زود تر
کز پی تحصیل شیر
یکی مخمس شود یکی مربع شود
نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
تا شود آن زر خشک

نامه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
کنیزکی چینی است بباغ درنسترن
نموده در نیمشب
دیبهٔ او بی نوا در این همه اطلس چراست
بلبلکان زوج زوج زیر و بم انگیخته
خورده بهم جام می

شاهد کلزار را خوش بستاید همی
علیقلی میرزا زاده شاه عجم
بغره افراسیاب
حل مسائل همه نیک گاهی کند
شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر
جداول زیچها نگاشته در نظر

بیاد شعله آتش
سرخاب نوعی از مرغابی
مضلع آنچه گوشه و ضلع دارد
مخمس پنج گوشه
مربع چهار گوشه
مسدس شش گوشه
مسبع هفت گوشه
اکمل کی کز او خون کبرنه
مقرنس آنچه در مناره و منارات بود
اطلس نرم
مکلس آنچه همه صفحه جز بر شب چون اطلس شود
جمع نغمه است
نغمه سخت و دلخ
اجم نیستان
تجسطی نام کتابیست در هیئت ریاضی

جغرافیا
بزبان ما اهل این علم
هیئت ارض است

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر
زاویه و جیب و ظل جمله بداند زبر

قلی و قسی
و نبوتن و کپلر
اسامی حکمای فرنگ است

بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و بقطوبه
اصمعی و واقدی مانی و سیبویه

کای تو بعلم و ادب
ما را آموزگار

هم از رسوم ملل هم ز تکالیف فرض
هم از نظام دول ز لشکر و باج و قرض

یازده سیاره را کرده کرهٔ آفتاب
بیمدد دوربین دیده درنگ و شتاب

نیوتن و کپلرش
حق شمرد حق گذار

ز علمهای غریب سخن براند همی
شدن بچرخ برین می بتواند همی

ای ز علا قدمه تو بچرخ پهلو زده
طعنه ز طوق جمیل بباغ مینو زده

لیک بهنگام حلم
کشته ز موری فکار

جنبش بال پشه پیش من لرزجیست
کشور بخشی و کنج باغ چه و مرزجیست

بجود صد حاتمی بعلم صد احنفی
بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی

چون بقطار ایستند
پیش ملک روزها

خاکی در احتمال آبی در روشنی
بادی در سرکشی ناری در توسنی

اهل زمین فوج فوج خلق نمان خیل خیل
سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل

لعل دهی کنج کنج
سیم دهی بار بار

قافیه کو جعل باش جعل زمن در خورجیست
حشمت من در سخن صدره اران برتریست

ملک نزادا چو من جهان نزاید همی
پس ز من ای پس حکیم که می بیاید همی

که کاش قاآنیا
بدی درین روزگار

تا که حواس عشر ظاهر ازین عشر خمس
سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس

بت سادهٔ رفیق بط بادهٔ رحیق
مرا به ز صد چشم مرا به ز صد فریق

چو دولت کی جوان
چو دانش کی عتیق

برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری
بدل سنگ خارهٔ بتن کوه مرمری

خطش کیک قبیله مور رخش یکمد بقد کل
قدش یک دریچه نور لبش یک قفیزه مل

بسرخی لبش شفق
بیاران دلش شقیق

ز عشق وی ار بدیش وه دانش فکند بغل
رخش از نژاد کل لبش از نتاج لعل

نخواهم کسی گزیند از بهیش بجای او
که هرگز مدیده ام بتی با وفای او

که نادر فتد ز خلق
نکاری چنین خلیق

جعل
مراد خلق است

وعاق
بترکه اطراق را
گویند

وسیمه با علم او
کل مثنی علیه کل یاد وی ابیه

از هری و یا فعی جاحظ و بن خالویه
که چند هستش دیار که چیستش طول و عرض

بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض
می نتواند شمار

چندان داند که وهم
قلی و قسی از و بخته برو نکته یاب

دور ز اقطار را نیک بداند حساب
مسائل فلسفی ز بر بداند همی

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی
بفکر کردون سپار

برای سیارهیر
کاه غضب با پلنگ پنجه بنیرو زده

پیرخرد پیش تو چو طفل ز انوزده
دیو و تهمن کدام طوس و فرامرز چیست

در صف نادر تو بیژن و گودرز چیست
سیم دهی بی شمار

کنج دهی بی شمر
در صف شهزادگان تو زهر سر صفی

جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی

عقلی در زیرکی خلدی در امینی
پیلی در کارزار

نیلی در وقت جود
کاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل

کوهر کیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل
هر که نگرید از آن خنده ز شیر شیرست

خنده تو کاه چشم خنده ز شیر شیرست
خصم کند کیردا

کز پی یک طلیتم
دوست خویش انصاف بهم بسایدهمی

برک من پشت دست ز غم بخاید همی
تا که بتازی زبان روز کذشته است بس

تا که زمین روز و شب کرد و برکرد شمس
ولہ فی مدحه

ناصر جان تو باد باطن هشت و چهار
بخویم انس دل بخرسادهٔ رفیق

سنخوا هم غذای روح بجز بادهٔ رقیق
مطلعت فرشته بقامت صنوبری

بحمد الله ز تبان مراهست دلبری
بهر نکوئی حقیق

بهر آفرینش سزا
لبش برچه عدم ز یاقوت بسته پل

خطش تا مازمشک بکردن فکنده غل
دهان نیستش ز و سخنها کنند جعل

خرامنده ترز کبک سیه چشم ترز و غل
یکی یک چمن شقیق

یکی یک مین عقیق
چو جا و یدزنده است دلم در هوای او

سنر و کر بزندکی بمیرم برای او
چو خواهم از و شراب رود کرم در و ظرف

صراحی و جام را فرود آورد ز طاق

بریز ذوق خویش می از شیشه دیاقی — پس آنگه بدست من ده باصد اشتیاق — که بر یاد لعل من — بنوش این می رحیق

چو من در کشم قدح سراید که نوش باد — بقول قلندران همه جرعه هوش باد — هزار آفرین ترا یکان از سروش باد — بجز در ثنای تو زبانها خموش باد

که شد اوده را بصدق — توئی داعی صدیق — فلک فر علیقلی که جودش بود فره — بروبش ندید کس مگر روز کین کره

زسهم خدنگ او چو پرون جهد ز زه — کند ماه آسمان چو ماهی متن زره — بجنبد و همی بپرق — سر بتبغش از بریق

فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او — ولش میتی از کرم مکارم بجود او — نماید در جهان همه شکر جواد او

چه در بند برهمن — چه در روم جاثلیق — زبانش بموبه ماه زجودش بناله نیل — هم از فضل بمیثال هم از عدل بی عدیل

سخنهای او بلند سخایای او جمیل — کرمهای او بزرگ عطایای او جزیل — بُنرهای او شگرف — نظرهای او دقیق

ز انصاف کاملش جهان جوزه حرم — ز رخسار شاملش زمین روضه ارم — بعدد ستارگان اگر باشدش درم — بگیرد چو آفتاب کفش پاشد از کرم

محیطیست جود او — دو عالم در و غریق — زهی بخت حاسدت شب و روز در قلق — بنیران خشم او تن دشمنان وقود

گمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود — سر دبرج سنبله — دواب ترا علیق

پرد تا بعون پرسی طیر در هوا — دمد تا بفردوین همی از زمین گیا — رسد تا بمندگان زشاهان همی عطا

جهد تا برخم نیش — ترا لیسد در بسیار ترا مین در یمین — بارزاق خاص و عام دل و دست تو ضمین

ملک کویدت ثنا فلک بوسدت زمین — خدا و رسول و آل — ترا ناوی طریق

الا که مژده میرد بیار غمگسار من — مسدس ولہ ایضاً فی مدحہ — که باغ چون نگار شد چه جای نگار من

تو ان من روان من شکیب من قرار من — سرور من نشاط من بهشت من بهار من — غزال من مرال من کوزن من نگار من — حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوکلان که نوبهار میرسد — ولہ — بشیراو زبلبلان نه یک هزار میرسد

نسیم چون قرا ولان ز هرکنار میرسد — بگوش من ز صلصلان خروش تا میرسد — بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد — ولی ز نوبهارها به هست نوبهار من

بهانه چه میکنم بتا بهار من توئی — زخط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی — هزار و کل چه بایدم کل و هزار من توئی — بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی — ولہ — الا بزر آسمان گرست افتخار من

مرا نگار نیکپی شراب ملک ری دهد — شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد — بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد — مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می بهر نظاره هی دهد — ولہ — همین بس است چشم وی بمن عقار من

نگرگران راغها چه سبزها چه کشتها — زلالها بباغها فراز خاک دشتها — عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها — نموده ترد ماغها چه خوبها چه زشتها

نموده پر ایاغها زمی نکو سرشتها — ولہ — چه می کی شادی آورد چو وصل روی یار من

ومن شدای پسر همین شقیقها عقیقها — نشسته مست در همن شقیقها رفیقها — چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها — گشاده برطل ومن عقیقها رحیقها

چو عقل و مای میر من رحیقها عقیقها — ولہ — گدام میرد اوری که هست مستعار من

طلا و لجاء همان خدیو زاده همین — عطیه بخش راستان خدایگان راستین — سپهر اقتدا ستان محیط اقتدا ستین — بصد قرون زصد قران فلک بیارد چون

همین همه زمان چنان چو بشد ش زمین — ولہ — که آبش اردهان چکد چو شعر آبدار من

سلیل
مفرد لدات

سلیل خسرو عجم و رشته قر علیقلی | چراغ دودمان جم بجزوی و عاقلی | همال بردکرم مثال ببر دریلی | هلاک جان کسنم ز پهلوی و پردلی

بعزم پورزادشم بجزم پیرزابلی | ولله | همین بس است جنبش برونگار کارمن

راد
نام جداو ابیاک

بروزکین که جایکه بپشت رخش میکند | چوسنگریزه کوه را زگرز بخش میکند | بنجوی که خندها باذرخش میکند | سروتن جسودا هزار بخش میکند

زمین زرنگاه را زخون بدخش میکند | ولله | چنانکه چهره مرا زخون دل نگارین

فقد
یوز

اگر فتد زقهر او به نه فلک شراره | بیک سپهر نگری نسوخته ستاره | زردی خشم اگر کند بلشکری نظاره | کمان مبرکه جان بردپیاده سواره

مگرکه بردبارایش کند بعفو چاره | ولله | چنانکه وضع رنج وغم روان بردبارین

جنبره
دایره راکوبنده

اگر بکاه کودکی خرد بنود مهداو | بکسب دانش انقدر خصیت جد وجداو | بخاک اگر دمی دمد عقیق پرزشهداو | تمام نیشکر شود نباتها بعهداو

بروز صید شیر نر شود شکار فهداو | ولله | چنانکه در سخنوری سخنوان شکارمن

قنبره
چکاوک که عوب
اجاصیح کوید

اگرچه بهره مرا زمال روزکار نی | چوداليان مملکت شکوه واقتدار نی | حمال نی خیول نی بغال نی حمار نی | جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ضروف نی ضیاع نی عقار نی | ولله | بس است قهر وچراو ضیاع من عقارمن

بار
مفرد حصت

همیشه تا بود مکان بجبر آنجوستست را | تقابل است تا بهم شکسته و درست را | چنانکه تند وکند را چنانکه سخت وست را

تقدم است تا هی برانتهای سخت را | ولله | همارہ باد مدح او شعار من دثارمن

ادنا
مفرد اجاره وهوام

همیشه تاکه نقطه بود میان دایره | که هرخطی که برکشی ازآن بسوی چنبره | مرآن خطوط مختلف برابر بزنگیره | حسود باد صید او چوصید باز قنبره

عنود رازخویش بریده باد حنجره | ترکیب بند | اجابت دعای من کناد کردگارمن

در ستایش شاهزاده رضوان وساده نواب فریدون میرزا گوید

امروزای غلام به ازعیش کارنیست | کان کابلی که نزنی کارهات عارنیست | اندوه مدار اگر نشدیم ای پسر سوار | برکیر زین زرخش که روز شکارنیست

تا می نکوئی انکه خداوند کاهل است | صیدی بحضرتست که در مرغزارنیست | کورو کوزن وکبک وغزالم توئی بعقد | کانکس پیاده است که برمی سوارنیست

ما صید من توئی چه کرایم بسوی صید | کورو کوزن وکبک وغزالم توئی بعقد | تنها تو هرچه اری اگر هرچه ارنیست

اگر کویم ای غلام که واری سرین کور | هرگز سرین کور چنین برد بارنیست | باکشی غزالی و باجلوه کوزن | نی نی که آن کمانکش واین میکسارنیست

درخواهیت غزال بیابان بخط وخال | هرگز غزال درخور بوس وکنارنیست | خیزای پسر بجام دم خلوتسرا بجوی | کامروزنده همبزم خداوندکارنیست

درآسمان بحضرت ما آورد نیاز | خادم کند اشاره که امروز بارنیست | انها کند که حضرت قاآنیست این | جبریل را نخوانده برین درکذارنیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم | کس درهمه زمانه بدین اعتبارنیست | شاهی که خاک ازنظر پاک دور کند | وزنقد جود کینه آمال برکند

ماای ندیم دولت خویش آزموده ایم | ولله | لختی زروزکار بسختی بنوده ایم

ماکاه لب بلعل بت ساده بوده ایم | بردل کشاده مرد کیر وزمانه تنک | نهاراین سخن زبزرکان شنوده ایم

ترکی که خنده برخ قیصر میکند | ماصد هزار بوسه زلعلش ربوده ایم | شوخی که کفش بر سر خاقان نمیزند | ماصد هزار شب بکنارش غنوده ایم

ماهی که شاه را بکمانی نمیبرد | ماباربا ببوس لبش راستخوده ایم | باابروئی که چون دم شیر است پرکره | بازی کنان بشجاعت خویش آزموده ایم

وزطره که چون تن مار است پرشکنج | ماصد هزار چین بجبهت کشوده ایم | ازخود چوآینه نداریم هیچ نقش | درطبع ساده نقش دوعالم نموده ایم

درعین سادکی همه نقشیم ازآن قبل | کزنیکت حرص آینه دل زدوده ایم | دربارکاه شه بارادت ستاده ایم | واقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرغ

فرخ شه آنکه هست خداوند کار من — شکرش پس از نیایش خداوند کار من

وله

خیز و یک قرابه مرا می بیاور ید — ای من خورم شراب شما هی بیاورید — طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آهنگ کند بکام — همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید — چون خون فرو رود برگ دلی بیاورید
زان دست بخت عقل که چون نوز اولیا — زان شربتی که در گلوی نخل اگر کنند — بی نفخ صور برده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی نخل اگر کنند — زان جوهری که از نفحات نسیم او — چون زلف تا بدار شود علی بیاورید
طبعم ندان شیر کباب آرزو کند — بر جای نوش هوش کند قی بیاورید — بر تر نهید کامی و از ری بیاورید
ما ناشراب ری ندهد مر مرا کفاف — ان هیز مش رنخت جم و کی بیاورید — تهمت کنید و از دهن وی بیاورید
بنیوش مدح شاه جهان خوشتر آیدم — یک رشته رود باده ام ازجی بیاورید — کفش جم در آستان بودویم در آستین
بازای غلام سرکش و خونخوار هیبت — تا من روم زخویش شما هی بیاورید — فرمانده ملوک سلیمان راستین

وله

برشست رخش شعلهٔ جواله خواهت — بر روی زین ستاره سیاره هیبت — نایب مناب چرخ سمنکاره دانمت — از بهر خنگ زین زبر باره هیبت
بر گرد کل دو سنبل ژولیده یابمت — بر کنج رخ دو گرد م جراره هیبت — پوشیده روی تافته در موی تافته — قایم مقام و هم جفاکاره هیبت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور — گردن برون کشیده بنظاره هیبت — مانی بروز کار جوانی که از نخست — روح القدس اسیر دو پیکاره هیبت
آمد ره جلادی حالی مناسب است — گر روی چون مه و دل چون خاره هیبت — مردم برآب و آینه بیند ماه و من — صدره نکوتری چو دگر باره هیبت
چون خاک پای خسرو پیوسته بوده است — چون فیض دست دارا همواره هیبت — شاهی که از نوال زبس مال میدهد — برجای آب و آینه رخساره هیبت

وله

اورنگ ملک تاج سخا فر کرم — رکن وجود رایت جود آیت کرم — هفتاد ساله توشهٔ آمال میدهد
اکسیر فضل جان هنر کیمای علم — میقات حلم مشعر دانش مقام فیض — بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
عرق جبال مغز جلال استخوان فر — الهام نظم سحر سخن معجز قلم — میزاب علم کعبهٔ دین قبلهٔ امم
شخص کمال روح سخا پیکر سخن — جسم وقار چشم حیا عنصر همم — دریای فضل کنج عطا تجربهٔ نعم
فرزند بخت بچهٔ دولت نتاج تاج — پیوند ملک وارث کی یادگار جم — فخر پدر مطیع مراد و مطاع عم
آشوب بر آتش زده سوز سیم — طوفان کنج دشمن کان خانه روب یم — درمان درد داروی اندوه علاج غم
پیکان تیر نوک سنان نیش ناجش — جاسوس مرکز پیک فتا قاصد عدم — قانون جود نا هب کان و اهب ارم
خلخال مجد یارهٔ دولت سوار ملک — هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی — یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم

وله

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه — وی از نهیب قهر تو محشر فسانه — بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
در صحن فطرت تو معانی سراچه — از لحن نکهت تو معانی ترانه — وز جنبش سمند تو دوران نشانه
هر فیضی از لقای تو عمر زمانه — آنی از بقای تو عمر زمانه — ایوان عرش کاخ ترا آستانه
دستت چو ابر جود کند بی بهاء — ور خنصر جلال تو افلاک خاتمی — در خرمن نوال تو آجرام دانه
چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی — ملکت ترا مدین و نیا خزانه — جود ترا معادن و دریا خزانه
سیر سپهر عزم ترا روزنامه — کلکت چو ابر جود مذارد کرانه — کلکت چو بحر عشق مذارد کرانه

علی
بمعنی صفت نکره است

حی
بمعنی زنده است

جواله
بمعنی گردش و طواف کننده

جلده
مغرب ربعت است که بمعنی دلاک و کشنده باشد و کنایه از نفس معشوق است

میزاب
ناودان از آلومینیوم

حظ
بمعنی معظم است

یم
بمعنی دریاست

ناهب
نام اجل کشنده

یارهٔ
حلقه ایست از طلا و نقره که زنان در دست کنند

خنصر
انگشت کوچک

مداین
جمع مدینه که بمعنی شهر باشد

از لطف عتاب تو در جنبش است چرخ | با موج آسکون چکند بنده وار
جاه تو جانه که جهانست ذیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد | بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از کرد کار قرعهٔ بخت بنام کشت
چون فکرت قویم تو از جان قوام یافت | بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم تو که رشتهٔ او هست دایم
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است | بر آن عطسه متربصت فلک را رکام باد
بی کرمی سخای تو در یک آرزوی
مشکین مشام گلشن تو چون عطسه زن شود | با ماه خلقت می خلر بود حرام باد
نقد این زمان عروس جهان چون تو بعقد نیست
گر دیده بر ق پرند ت بروز کار | تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زهره کفیده خصمت بروز کین

وله ایضاً فی مدحه

ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته | یا از سواد دیدهٔ حور است رشته
آن رخ ستاره هست و تو چرخ ستاره
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده | بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچه لام کشد بیخبر که تو
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه | دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
طومار عمر تیره مانی و از جفا
برگشته چو لشکر برگشته از قتال | مانا ز غارت دل ما بازگشته
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته
در باغ خلد خبی از نارون معطر | در آفتاب کردی از نارون برشته
از عود نر و بانی از آن پایه پایه
دام دلی و در بریت آن خال مشکبار | مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن
چون سبز گشته ایست خط یار و تو مدام | وهمان صفت مجاور آن سبز گشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک

وله

شاه جهان فریدون سلطان راستین | تا دامنی بر آتش سوزان نازنی
خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر او
ای زلف تیره بر دم دامن فرازنی | زنگی نه بر آتش دامن چرازنی
هندو کر آفتاب پرستد تو ای شگفت
زانسان که خویش را بجوامل زند عقاب | بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم
معذور دارمت اگر م قصد جان کنی
باز و نشد بهر شما اندر آب و تو | مو کیمیای زر بود اکنون بچهر ما
گی سایه افکنی بسما تو گر غمزه
شاهی که هست کشور داد عالمی و کرم | دلها ز کف ربائی و هر دم بجا ظلم
ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو | بر فرق آفتاب فروزان لوازنی
هندوی آستانه شاهی ازان قبل

وله

جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جهان | از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جایی در تو دارد و تو در دل ای عجب
تو پاسبان او شده او پاسبان تو | چشم شبان تیره بسی آرزو کند
دامن فرو چپین که کرم جان رود ز دست | از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بکشتن ما عهد بسته
جانی مرا عنان تحمل رود ز دست | بیرحمت که با دو دست زند در عنان تو
دلهای ما چو پا بر کران میکشی مدوش

چون تو خرمنی که وجود است کیل او
بر صدر گاه سدهٔ جاهت مقام باد | از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
رکهای خصم بر تن خصم تو دام باد
تا عقد سالخیتهٔ آمال خام باد | با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
تا ناف سما و پشت زمین سبز فام باد
گوئی که کند سخن که ملال آورد همی | یا فی فرشته هست و تو بال فرشته
هندو نی و بصورت لام نوشته
طومار عمر زنده دلان در تو گشته | بیرحمت محاره بس خلق کشته
در مشک باد بانی انان ریشته رشته
از بهر بیقراری عشاق گشته | زلفا کر بمشک فروشان گذشته
کش جای دست بینی عنان در آستین
کاید و دن همی چو گلچین دامن فرازنی | چندین بر آفتاب چرا پشت بازنی
مانی بزنگی که برومی قفا زنی
مو یا روا ست کر قدمی کیمیا زنی | تحسین کنی سپاس بی مرجبا زنی
هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی
در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر | تو آشیان او شده او آشیان تو
تا از شبان تیره بجویم نشان تو
مشکل توان کشید از اینسان گمان تو | چون موی از آن نمیده تن ناتوان تو

کاینه

گوید سوی چین رود هیچ کاروان
وین رسم باز کونه بود در زمان تو
ولها کند بچین تو چون کاروان سفر
ور چین زلف تو رود کاروان تو

مانا غلام درگه شاهی از آن قبل
خورشید سر کذارد بر آستان تو
ور ج عقیق دکوهر اکر هستی ز حیست
آویزهٔ عقیق دکوهر بر میان تو

نی نی چو من مدیح جهاندار کفته
کانباشته است از درد کوهر دهان تو
مسکین چو خلق شاه جهانی ازان بود
زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی کز آب قدرش اذر بر آورد
ور خاک تیره لطفش کوهر بر آورد

ای زلف کشته پیکر من موئی از غمت
از مویه دامنم شده آموئی از غمت
جانی ندانم از همه آفاق کاندرو
چشمان من نکرده روان جوئی از غمت

محراب وار خم شودم پشت بندکی
کر درر سد اشارهٔ ابروئی از غمت
چو کانم احتیاج نباشد که روز و شب
سر کشتهام چو کوی بهر کوئی از غمت

کر صد هزار کوه کرانم نهند بدوش
آسان کشم چو کاه بزیروئی از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من
کر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت

جان کیست تن کدام صبوری که تاب چیست
کر در رسد بشارت یر غوئی از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم ازین و آن
آرم هماره روی بهر سوئی از غمت

موی از کفم برآمد و بر نامدم ز دست
کر کف باختیار دهم موئی از غمت
ز آنرو که بر و باد بهر سوی بوی تو
رو میتهم چو باد بهر سوئی از غمت

مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنک
زان در جهان فتاده هیا هوئی از غمت
شاهی که کرده نوچو نبی دین ذو الجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنکل شهباز میمنت
یا لیت اکر بچنکل شه باز میمنت

از بس بکونه تیره و در حمله خیره
پر غراب و چنکل شهباز میمنت
چون بخت دشمن ملک آشفته و ولیک
چون خنک شاه سرکش و طناز میمنت

شاه جهان مکر چو دوستی در آکرد
کر فرط فری همه تن ناز میمنت
جادوی هند و کرد دم ابهوار میمنت
طرّاره نسبرت و جرّاره بشکل

شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی دار جفا
شور عراق و فتنهٔ شیراز میمنت
مشکی شکفت منیت که غماز میمنت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو

اندر قفای لشکر دلهای خستکان
چون کرد خنک شاه سبکتاز میمنت
که بر نشیب و کاه بر افراز میمنت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت

در پای یار من مبادت سر افکنی
و یکبک چو جیش خسرو سرباز میمنت
چون کنج روی نامه پر از سیم و زر کند
شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است
یا غوطه در نهنکی در بحر قلزم است

کر جوئی از جمال بهرش تفاخر است
در کوئی از جلال بحرخش مقدم است
کردون پشت جاهش چون حلقه کم است
کیهان بچنبر جودش چون قطرهٔ یم است

غایب نکرد و از نظر خلق رحمتش
مانند همی بنور که در چشم مردم است
پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
بیضا فروز دار دل کانیم تفکر است

با تیغ بحر سورش الیاس و خضر را
اول عمل که فرض نماید تیمم است
یک حمیر اژدها دیک اهوار کردم است
ور نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم

آن کوه ره نوزد که رخشش نهاده نام
چرخ مدورش چو یکی کوی در دم است
چون سنک ریزه ایست کشن آژیده در یم است
البرز کوه با همه برز و همه شکوه

هم سیر او ز کرمی استاد صرصر است
هم پشت او ز رزمی خلاق قاقم است
ان آتش دمانرا الوند هیزم است
هر کز بجمله آتشی از نعل او جهد

کوه رزین و باد یزین روز کار رزم
کوئی که در نبرد و ثباتش اب دم است
با فتح پویه اش را ما ملازم است
با بخت حمله اش را کوئی توافی است

در مدح هلاکو میرزا
یارب همیشه شاه جهان زیر رایش باد
یکرانی انچنین که ظفر همعنانش باد
بن شجاع السلطنه

ای زلف دامنت رچه دایم مشوشی
حسنعلی میرزا طاب ثراه کوید
زان زو مشوشی که معلق در اتشی

از انکه هست سودا دایم مشوش است
ازی تر است سودا از زو مشوشی
زان زو سرت بر مذکه بدخوی و سرکشی

سر بردهٔ بجام لب ماه من مکر
زان انجام باده خورده که نیکو بهوشی
بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی

موی بمعنی بند و خلاف
آمو
رودخانهٔ معروف
تف
بکذار و حرارت و کرمی را کویند
یرغو
بمعنی داد و فریاد است
خنک
اسب کوه های سپیدی
اخراز
بمعنی بلندیست
دیک
کلمه ایست که در مقام تحسین استعمال کنند صنعتی یا
کیهان
بمعنی دنیا و جهان
حمیر
نام موضعیست در یمن که کثرت ماهیان زنده معروف است

بیار چشم پاید و تر امیل نا روان — جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی — هیچ و بهیچ طعم شکر میچشد تو نیز — طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی

زان آن لعل شکرین کس خال بر نشست — با آنکه هیچ مرد و حه دایم بجنبشی — ایمان خود بین روان و خرد مبر و اختیار — دیگ نفس بیک حرکت خصم بر شی

دیوانه وعذر تو این بس که روز و شب — اندر جوار آن رخ خوب پریوشی — همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار — ما را در آزمایش آن سیم بیغشی

کاهی نکون بچاه زنخدان چو پیرنی — کو در کشا دو تیر بلا هیچوار شی — بستر زماه داری و بالین ز آفتاب — ما را غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان بلاکو خاقان شرق و غرب — سلطان بر و بحر و جبابان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مکر خاتم جمی — گر نیک حدیث مایه تسخیر عالمی — تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون میکنی نه کر بصفت خاتم جمی

معروف و ناپدید چو عنقای مغربی — موجود و دیر یاب چو اکسیر اعظمی — مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش — آبستن هزار مسیحا چو مریمی

در رتبه با مسیح بمین فرق بس ترا — کو روح بخش بود و تو روح مجسمی — شبنم نه و ز حرارت خورشید چهر یار — سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی

در دیده در تو راز دل خلق مدغم است — در دیده هیچ راز دل خلق مدغمی — خود هیچ عقده دل ما سخت محکمی — چندین هزار عقده کشائی ز دل مرا

نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق — چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی — نه نخلی و نه نخل ولی هیچو نخل و نخل — تولید انگبین و رطب را مسلمی

چون کوثری و سینه سوزان ترا ست جای — کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی — شیرین تر از تو نی نبود در جبان کمر — گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان گهد — کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه کر قامت منی — چون قامت من از چه نکوفی و منحنی — با کس نشینده که شود قامتش عدو — با من چرا عدوئی اگر قامت منی

مانی بشکل نعل و در آتشین آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه آهنی — میخواره بهر توبه کند رو بقبله تو — آن توبه که قبله میخواره بشکنی

ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین — از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی — ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند — بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی

ای زلف اگر نه چیره جانان بتی مبت — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی — تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی — تشکفت کآتش رخ یار است شعله ور

کر خود نه صید آن کمس غزالت آرزوست — بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی — با آنکه مسکنت دل ما بود رو بهوبت — چون شد که روز و شب دل ما را تو میکنی

با لای کج و سر و کند مار آشیان — ماری بکنج و سر و از آن آشیان کنی — تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی — خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب

از خط یار قصد عذارش کنی ولی — عقرب شب سیاه کرا دید بر وشنی — ما را تو در دو چشم یکی مشت سوزنی — ای صف کشیده مژگان خوانم ربوده

ای ترک فلخ ای بت روم ای نگار چین — کامروز در زمانه بخوبی معینی — چندین چرا منجت دلی همچو آهنی — ز آهن پری بطبع کریزند تو ای پری

انیکت به پیش بودی تو آنکم بدو چشم — صحبت و ژاله میچکد از ابر بهمنی — چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی — تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل

جمشید شید چهر و کیومرث کیو کرز — هوشنگ هوش و هیبک و فریبرز و فرزی

شاهی که چون سحاب کفش در فشان شود — چون بخت و بسیط زمین زرنشان شود — پیدا شود چو رایت خورشید آتش — خورشید زیر پرده خجلت نهان شود

کردون کرا شود چو خدنگ ی ارخمان — از غم خدنگ قامت کردون کمان شود — از رشک قصر و فخر قدومش عجب مدار — کر آسمان زمین و زمین آسمان شود

از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست — کر روز کار پیر ز شادی جوان شود — شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون هزار جدله بهر سو روان شود

با آنکه زعفران سلب خنده روی خصم — از خنده حسام تو چون زعفران شود — با خلق جانفزا چه کنی سیر بوستان — هر جا که اختیار کنی بوستان شود

از شوق نار کر کذری یاسمین دمد — بر خار بن اکر بکری ارغوان شود — یا قوت تو که قوت عقل است و قوت جان — آید چو در حدیث کهر را یکان شود

قوت روان با مل بیانست ای شگفت — یاقوت کس ندیده که قوت روان شود — ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم — تعویذ دل امان تن و حرز جان شود

بدخواه تو ترا بتمنا زمام از آنگ — تیر تو در مشیمه بدو تو امان شود — چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین — در کرزمان چو کان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید — بدخواه پشت دست ز غم ناکهان گزید

چون شهد خورده کوز حلاوت بنان مزد — هر کو چشید طعم بیانش بنان مزید — چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد — در کنج بیوائی حصنش چنان خزید

مار است رمح او که ز بو نیز شود زموز — هر شیر شرزه را که به بیشه سنان گزید — از باد کرد او شده خصمش چو آن درخت — کاندر خریف بر وی باد خزان وزید

پیدا نگشت دست خلافی از آستین — تا بر فراز دست خلافت مکان گزید — هر کس ز کرد کار سزاوار پایه ایست — او را ز حق مقام بتخت کیان سزید

با من همی مزید کوید هر دم جحیم از آنگ — خواهد ز جیم دشمن او هر زمان مزید — کو خود دوباره قافیه شود ال در جحیم — با خصم او بپایه شود تو امان یزید

ای خاک راه کشته عجز از عبور تو — ورا هتزاز و وجد بر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت — هستی کش از خداست لقب ذو هن البیوت — بر سقف کاخ تو چه تند تا ز اشعاع — کز هر سقف کاخ ترا هست عنکبوت

چون خامه کبری از پی تحریر در بنان — کونی مقیم کشته عطارد ببرج حوت — وی با حلاوت سخنت زهر انگبین — وی با مراوت سخطت شهد از زوت

چینی بروز رافکن و یکره ز روی خشم — تا خصم را برون رود این با دا ز بروت — شکر محامد تو بود فرض در فوت — صعب است تیغ و خنجر تو صعب از زوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — جودت رسیده است بجائی که خلق را — صعب است

در زوق عقل شکر شکر محامدت — ای قبله حواجب تو حسن القصص — وی قبله حواجب تو حسن السموت

پیدا است در حقیقت بی اصل و منبت — نسناج مدحت تو ام از شعر نا پسند — چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت — بد بد سلیت است

دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو — کاعدام صرف را متصور بود ثبوت — از فرط شرم سکته علاجیت یا سکوت — که ال سبیل معروف است

زآنسان که روح کافر حربی بحضر موت — رحمت دهد ز جسم پرستندکان لات — انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت — احسن القصص

پایان دولت تو بحجر حتی لایموت — شاها بشستگاه تو بر تخت بخت باد — از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد — بهترین قصه ها

روزی که گرد و از تک اسبان رهنورد — در تیره گرد و پنهان گردون گرد گرد — احسن السموت

گردو چو برق خاطف از ابر قیر گون — شیرها درخشان هر دم ز نیزه گرد — از نیزه هر تنی را بر سر هزار رخم — از بیم هر سریرا در تن هزار درد — بهترین جنسها خوردنی

از بیمشان نهفته لب صد هزار درد — از خصمشان شکفته بتن صد هزار درد — نوک سنان ز کرد هوا کرد و آشکار — بر سان دود بر زبر طاق لاجورد — لات

چون کوره تفته کرد و دلها ز آه گرم — چون میخ فرده آید لبها ز باد سرد — از هر طرف فشانش چندین هزار تیر — از هر کران کشاکش چندین هزار مرد — نام هزاران

کردو ندا ز مهابت بیکار پیر و تر — طفلان خرد سال ز پیران سالخورد — کردو زمین چو قرعه رمال و هر طرف — دست بریده ز و جش و فرق بریده فرد — لوت

از آب خنجر تو که بحر یست موج زن — در یک نفس خموش شود آتش نبرد — از باد کرز خاره شکن با سپاه خصم — کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد — خورد نی است

خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان — بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد — بیخ حسود بر کنی از کرز خاره کن — گوش سپهر کر کنی از بانگ کارزار — فشافش

اکسیر کرز موکند اکسیر از آن شود — از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد — تا بنگرند حرب تو کردند جمله چشم — در آسمان مه و خور چون کهتین نرد — چوگان

ای کشته آب تیغ تو در نای خصم خون — چون آب نیل در کلوی قبطیان دون — صدائی که از بانگ بر نیم شنیده شود

ای شاه پیر بخت در دولت فراز باد — چون زلف یار رشته عمرت دراز باد — پروانه وار هر که نکرد و بکرد تو — کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد

رای تو کافرینش عالم برای اوست — جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد — چون فرق تو کز فهر شاهیست سرفراز — از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

کوبر کوبنده و علم بلند فراز کشاده

تمام کبوتر

پایان روزگار تو محمود باد و خصم — روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد — چون صرصر اجل ز بلاست احتراز باد

آمدن یعنی اکنون و اینجا هر دو آمده

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند — بر روی او هزار در فتنه باز باد — از تیغ تو هزار دری تر احتراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز — از خسروان ملک ترا امتیاز باد — روشن تر از جمال بتان طراز باد

از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک — آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد — چون می کسار کاو روش می در آهنز — از خون خصم رمح تو در احتراز باد

در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان — عاجز تر از حمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم — ختم بیان بجانم سعیها ران کنم

عضبا نام ناقهٔ حضرت رسول

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش — تشریف کبریاست ردا دار در برش — کیهان و هر که در وی نقشی ز قدرتش — گردون و هر چه در وی حرفی ز فترتش

اقبال و بخت پیرو غضبا و فرفش — خورشید و ماه خادم شبدیز و شبرفش — شام ابد جنیبهٔ موی معجرش — صبح ازل طلیعهٔ روی منورش

جنیبه یعنی کوتل اسپ یدک کوید

شب چهرهٔ سیاه بلال مؤذنش — مه غرهٔ جبین براق تکاورش — موجی بود فلک ز محیط غایتش — فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبی بود مجسم فرجنده قالبش — روحی بود مصور زیبنده پیکرش — گردون مجلهٔ است براثبات مفخرش — کیهان محلهٔ است در قطاع کشورش

ژرف عمیق

ژرف بحر قدرت قدرش سفینه است — کاو فلک بادبان بود و خاک لنگرش — کردار هی سلیمان تسخیر دیو و دد — او کشت صد هزار سلیمان مسخرش

سفینه کشتی

از کرد کار ملک رسالت مفوضش — از کارساز تاج ولایت مقررش — خاک سیاه چرده غباری ز رهگرش — چرخ کبود جاده خانی ز معبرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش — با یکفلک شرافت میکال چاکرش — بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خردمش — بر خاک هر چه مردم خیلی ز لشکرش

شهروزه کداماک را بهمی گویند و یک محله شهر کداماک کنند

بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش — طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش — طلوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش — بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش — صبح سپید آیت روی مبارکش — شام سیاه حجت موی معنبرش

شهروزه بدرگه سلطان بخشش — پیروزه ز خاتم گردون اخضرش — خشتی ز سقف ایوان گردون علالتش — میخی ز نعل یکران خورشید خاورش

آنی ز دور نعمت و هر مخلدش — نانی بخوان دعوت چرخ مدورش — هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش — هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش

بجا ساحت فضا

گر بی ولای او بهشتم صلا زنند — نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش — ور با هوای او سقوتم جای در جحیم — بر من خلیل وار و مه کل زآذرش

تا بر خط خطایم خط خطا کشد — سوگند میدهم بخداوند قنبرش — با اینهمه گناه نیم ناامید ازو — خواهم سیاه نامه خود را سپید ازو

در مدح شاهزادهٔ گیهان سریر اردشیر میرزا گوید

خیزید یکدو ساغر صهبا بیاورید — کشتی کفاف مذهب دریا بیاورید — خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع

بجا بیکار نایدکشتی کنید پر — خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید — از ملک ری بساحت یغما سپه کشید

شهر یار از ترکستان کرا بل اسجا حسن مشهور

مارا اگر بجام سفالین دهید مے — ور خود بوی کشیش کلیسا بیاورید — در بزم عیشم ارلب دوشیزگان مهوشان

در روم هر کجا بچه ترسای مهوشی است — تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب — یکبت جو یا ز نرگس شهلا بیاورید — تا من ببوی زلف بتان ترکنم دماغ

گیرید گوش زهره و دا رگشان کنان — از آسمان بساحت عبرا بیاورید — تا بید زلف حوری و اورا دوان دوان

تا من کنم ثنای خداوند خود رقم — کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید — اول بجای صفحه ز بال فرشتگان

چامه قصیده و سخن و بیت

وز ساعدین آن بت ترسا بیاورید — پس جای دوده مردمک دیدگان چو — سایند و هر سه چیز بیکجا بیاورید

تا بر پرنیشته زبان جبروان قلم — در مدح اردشیر کنم چامه رقم

ترکا مکر تو بچه حور جنانیا | کاندر جهان پری و دو ایم جوانیا | معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود | اینک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست | در بهشت در زمانه بهشتی تو آنیا | سیم از پی ذخیرهٔ تن میدهند خلق | تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا

شاهی و دیده بدل رخ خوب تو ای عجب | گر زنگ ارغوان باثر زعفرانیا | هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین | پندارمت بروی زمین آسمانیا

دلرا بنیسه گرچه دهی وعدها لیک | جانرا بهفتدر زندگی جاودانیا | هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت | پندارم از لطافت آب روانیا

سهراب وار خنجر عشقت دلم شگافت | ترکا مکر تو رستم زاولستانیا | گوید جان فرط لطافت نهان بود | جانی تو در لطافت وانیک عیانیا

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک | در چشم من نشسته و از من نهانیا | بنگر در آب و آینه تا بدروی خویش | بینی و قدر مردم عاشق بدانیا

فی فی بآب و آینه منگر که ترسمت | عاشق شوی بخویش و دراندوه بمانیا | روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو | عاشق کشته زچه روبی نشانیا

در عضو عضو پیکر من نقش روی تست | کین فزون نه و بچندین مکانیا | الله اکبر ای سر زلفین یار من | خود مایه چیست کاینهمه غدر فشانیا

ای دل ضعیف و زار نمودی بچشم من | واخر بدیدمت که عجب پهلوانیا | از مار تا مار موی تو آید بشهر مشک | گوئی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده که شاهش فرمانروای کرد | بارش ز مرحمت طبرستان خدای کرد

ای زلف وا نم ارچه بدینسان خمیده | عمری بدوش ما دل ما کشیده | زینسان که بیمنت مه و خورشید در بغل | دارم گمان که چرخی از آن تو خمیده

شیطان شنیده ام که بروئشد ز خلد و تو | شیطانی و همنوز بخلد آرمیده | مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد | خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده

رضوان چه کرد با تو و حوا ترا چه گفت | کاشفته و با پر و بال سمیده | غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال | کز خلد قد کرده بدنیا پریده

زو نیک کوش یاری و اشفته مگر | اشفته حالی من از آنجا شنیده | چنبر نموده پشت و برانو نهاده سر | مانند اهل حال بکنجی خزیده

نوری از آن بدیده مردم مگر می | حوری از آن بباغ جنان جا گزیده | پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی | پس تیره جان چرائی اگر نور دیده

دامن ز پیش برزده چون مرد پهلوان | در روی ما و از پی کشتی دویده | خال نگار من کس است و تو عنکبوت | کز بهر صید تار بگردش تنیده

ای خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف | بهمای رخ که شبرو کی شوخ دیده | همتوار یک چو واز نظر مسکین زدام | در انتظار صید شکار رمیده

مانند زاغ بچه مانده پر و بال | تن کرده و کرده در دل ما در طپیده | در دیده ز دل من وارد دیده گشته دور | در زیر پرده پردهٔ مردم دریده

در دل منی ز چه جان بخشمت بمرد | جز خویش در دو مردستان هیچ دیده | تاریک در و شست ز تو چشم من انگ | چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده

گر خود سواد مردم چشم منی چرا | پیوند الفت از نظر من بریده | یا قطره مرکب خشکی که بر حریر | از نوک کلک والی والا چکیده

شد وقت انگه رو سوی یاری کند همی | فرمان شه بساری جاری کند همی | زانسان که ساز نغمه سراید بشاخسار | بر شاخسار دولت ساری کند همی

رو سوی یاری آرد و انگه بقول ترک | رخسار دشمنان ز اساری کند همی | ساری کنون ز وجد چو سوسن بست سرخ روی | بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی

ساریست رنگ زرد و بتر کی در این لغت | ساری شود گر آگه زاری کند همی | نی بازشاد مان شود ار بشنود که ترک | رخشنده نام یزدان تاری کند همی

بادی سزد که ساری او جدا ین خبر | تا حشر شکر نعمت باری کند همی | وقتست کار دشیر با قبال شهریار | برگه نشسته طی صحاری کند همی

وقتست کار دشیر با قبال شهریار | چرخش ز پی علم کشد از خط استوا | مهرش ز پیش عاشیه داری کند همی

یزدان هوای طاعت او را بجان روح | در عضو عضو هستی ساری کند همی | خورشید رایش انا فتح دل کند طلوع | صبح دوزدوش از شب تاری کند همی

شمیم — بوی خوش

شمیده — پریشان و درهم

مشوری — پنهان شونده

بدره — کیسه که در آن ده هزار درهم گنجد

ساری — در لغت ترک زرد را گویند

صحاری — بمعنی صحرا

ساری — مراد کشنده

در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح — باری هزار بار شها یاری کند همی — آدم بجلد بیسند اگر فر و جاه او — فخر از علو شان ذراری کند همی

هر شب بشرط آنکه کند یاد این غلام — بالین ز زلف ترک تتاری کند همی — هر گه که دست بهت او در فشا نشود — دامان چرخ پر ز ذراری کند همی

گوینده را مدیحش اکمل نماید ا — کمتین چگونه مدح دو عالم نماید ا

ای آسمان بطوع و اداوت رمین تو — گنجینه نیاز جهان در یمین تو — گردون ورا فق نکشاید بر افتاب

الحق بجاست گر همه اجزای روزگار — یکسر زبان شود ز پی آفرین تو — با صد هزار چشم بچندین هزار قرن

حکمست در آب و اینه مشکل فتد که چیست — کس در جهان بصورت و معنی قرین تو — زانرو بنعل وحی فرستاد کردگار

تا جمله کاینات به بینند نقش خویش — حق ساخته است آینه از جبین تو — نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق

بنود عجب که دعوی پیغمبری کند — روزی که بد بسگال تو آید کمین تو — کانروز خصم سایه ندارد که سایه اش

و اعضای او متابعت او نمیکند — گر دشمنی بود بمثل در کمین تو — از دست تست معجز روح الله آشکار

اهل هنر کنه کمالت کجا رسند — خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو — قا آنی از برای تو بجائی نمیرود

تا آنزمان بمان که ز پی شاهدی بخلد — تنگت بر گشد که منم حور عین تو — محمود باد عاقبت روزگار تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

زاهد اهندی بیا با ما بخلوت بار باش — گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش — گفر انکار آورد عارف بران انکار باش

نه حدیث عاقلان بشنو نه پند نا قلان — طالب گنجند طرازان تو هم طرار باش — چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار باش

بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی — نسبتی با زلف و چشم یار اگر با بد ترا — همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش

چند میگوئی فلان مذهب چنان فلسفت این — قادری عفار باش و عاجزی ستار باش — چون ترا بینی که دکان دار پندارد خلق

از سگ چوپان ره و رسم امانت یاگیر — پیرو احرار اندر جاده ایثار باش — هر چه پیش آید رضا ده در غم و شادی مپرس

نفس ابتر غنتر است از حمله اورد و متاب — ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش — بندگی کن مرتضا وار چون شهنشاه جهان

خسرو غازی محمد شه خداوند اعم — روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارم نسیم — من بسیمین ساعدان شاید ز دستر دارم نسیم — گر بسیمین و سیم تا در مجلسی حاضر کنند

سیم و مال و گنج و جاه هم آرزو نبود که هست — گنج رنج و جاه چاه و مال بار و سیم ریم — بی پدر طفلی بچنگ آورد و ما کم کرد وی او

نفس او در باده خوردن تا همی بینی عجول — طبع او در بوسه دادن تا همی بینی حلیم — او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند

پر شکن کرد و دلم چون حلقهای زلف او — بر شکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم — راستی بد انگرم تا دیدم آن گیسوی کج

گنج باد آورد دارد ماه من در زیر پای — لاجرم عیبش مکن کز خصلتی دارد کریم — وی بشوخی گفت قا آنی مرا کمتر ببوس

گفتمش بر نفس سرکش کی رسد فرمان ما — ظن بد باری مبر در بارهٔ یار قدیم — آن یکی از مستجابست و شروع رسول

این سخن از نکته لوحی با درش افتاد و گفت — بی سبب نبود که شیا هشته ترا خواند نجیم — خسروی کز خشم او دوزخ شراری میفشاند

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست — عاقبت محمود باد اغاشقان را هر که هست

جانی آن دارد که بر دنیا فشانم آستین — زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست — بر رخ خوبش کم نظاره چون مفلس بسیم

گر بنا گوشش بوسیم چون کند از بوسه منع — که در آغوشش گیرم چون شود از باده مست — در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد

با جمال دوشن او قرص خورشید است تار — با سرین فربه او کوه البرز است پست — چشم من با سوزن مژگان روی خویش دوخت

نرم نرمک بوسه داد و دولم از دستم ببرد — اندک اندک عشوه کرد و دولم از جوخست — غیر من با هر کسی یار است ز آنرو خوانش

کنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ — فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست — هر چه زو خواهی بلی گوید بیازارم حفظ او

گوی سیمابست پندی سر بیش گر نشنود — کیمیا سوده بر کجای نتواند نشست — تیغ کردم کمین تا ساقش آورد م بچنگ

دوش گفتم بوسه و لب نشیرینی کشود — گز پی یک بوسه نتوان لب ز روح شاه بست — داد گر کیستی که میلاد کرم در مشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش — ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش

پند نشنیدی و شهدیرا که بی آشوب بود — زانش سودای خود چون دیگ آرد بر خروش — تا چه گوید شه چو بیند شهری از جورت بجوش

ترسمت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا ز تست — یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش — دوش بامادولبت هر گه که جامی میزدم

مستی دوشین و یاد آن لب پوشین چشید — ای بدا احوال امروزای خوشا احوال دوش — از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست

روز و شب از شوق دیدار تو دو گفتار تو — چون زره گشت چشم چون سپر یک لخت گوش — تا دو زلفت بست دیدم شادم از آزاد گی

با لبت محمود مردم را بسی حاجت فتاد — خیز و لب بگشای تا دکان بر بندد و میرود — خواهم از مستی که چون سجاده بردوشم نهند

یاد دارم گر شبستانی چو در بستان شوم — مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش — گفت کای مرغان بستان خاصه ای مشتاق گل

در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود — مصلحت را بهتر آن باشد که بنشیند خموش — شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست

بارها گفتم که گریم ترک یار و ترک مے — محکم باری نشد نه ترک من نه ترک وے

ای بت شیرین کلام ای شاه محمود نام — ای لبت در رنگ و بو بشکسته گل بیرنگ مُل — چشم از رویت ندارم گر مرا دور اند چشم

نیشکر قسمت بر خسار من و لعل تو کرد — بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ مے — شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد

قصد ابروی تو زان خال سیه بشناختم — از کمی آری قبله دارد مردم شاه سند از بعد — چند گوئی آیت وقتی که کام دل دهم

حرم است اینک جهان جام از کرشمه شاه ما — خلوتست اینک سراکام ار دهی وقتست مے — چند در ساقم خزی و گشت از سر ما کزی

ای بت نازی مشو راضی که از دنبال تو — همچو گرد اقتان و خیزان رو نهم تا ملک مے — یا دآر روزی که دور از چشم زخم آسمان

تو مرا گفتی بشو خوش جا بکی ره یا ابا — من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنے — یا دآن مدت چه سود اکنون که بر کام شود

ای در یغا قدر قاآنی ندانند هیچکس — جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کے — داد گر کیستی که تاج آفرینش نام اوست

تاج دولت کن بدین عیش و نوش زمان — شاه عادل خسرو با دل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینکه این تهدید و بیل — یار دگشت گیرد اینکه آن محشر نشان — خشم او یارد زهم گسستن اعضای سپهر

چون نماید با دشش آتشین گردد خیال — چون ستاید وصف گردش آسمین گردد زبان — بسکه اسرار نهان از نفوذ بیش روشنست

هشت
دام ما هیر گرفتن

درخم زلفش بزم گشت چون ما هی بشست — ارزد ار دل پدید راست و معنی از بیان

در کمند زلف او هر کس به بند افتاد و رست

پای ما هیر شه کیسو بکوی خویش بست

آفتاب مشتری جود لبر عاشق پرست

گمان بلی گفتن فراموشش نگشتست از لست

لیک چون ما هی بچنگم دیر آمد زود جست

هفت دریای جهان جوئی ز پیچ انگشت او

مصلحت را ز وفا چندی در آبادی بکوش

می شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

کاین نه از غمزه بیش و آن نه از بوسه نوش

تا دو چشمت مست دیدم شادم از افتادگی

رغم عهدی گر ز پیمانی بمیردم بدوش

ای که بلبل نام داری ننگ داری از من مے نیوش

همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

پای از کویت نبرم گرمرا بر بند پے

در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شے

خونشد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کے

به که جام می مزی کامد بهار و رفت دے

با تو بودم در کنار زنده رود و ملک مے

مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد مے شد مے

دام ایمنی دوران کرد و دن آنی از ایام او ست

غوث فریاد رس باذل بخشنده

مرگ را در مشت گیرد اینکه این تهدید و بیل — یار دگشت گیرد اینکه آن محشر نشان — خشم او یارد زهم گسستن اعضای سپهر

چون نماید با دشش آتشین گردد خیال — چون ستاید وصف گردش آسمین گردد زبان — بسکه اسرار نهان از نفوذ بیش روشنست

هشت
دام ما هیر گرفتن

درخم زلفش بزم گشت چون ما هی بشست — ارزد ار دل پدید راست و معنی از بیان

در کمند زلف او هر کس به بند افتاد و رست

پای ما هیر شه کیسو بکوی خویش بست

آفتاب مشتری جود لبر عاشق پرست

گمان بلی گفتن فراموشش نگشتست از لست

لیک چون ما هی بچنگم دیر آمد زود جست

هفت دریای جهان جوئی ز پیچ انگشت او

مصلحت را ز وفا چندی در آبادی بکوش

می شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

کاین نه از غمزه بیش و آن نه از بوسه نوش

تا دو چشمت مست دیدم شادم از افتادگی

رغم عهدی گر ز پیمانی بمیردم بدوش

ای که بلبل نام داری ننگ داری از من مے نیوش

همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

پای از کویت نبرم گرمرا بر بند پے

در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شے

خونشد از حسرت دلم آن کام کو آنوقت کے

به که جام می مزی کامد بهار و رفت دے

با تو بودم در کنار زنده رود و ملک مے

مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد مے شد مے

دام ایمنی دوران کرد و دن آنی از ایام او ست

غوث فریاد رس باذل بخشنده

ملک ملک داست تا هر جا که تابد آفتاب — دور دور اوست تا هر که که کرد و آسمان — تا خدا تا دستان حزم و عزم او شنید — گفت زینس بهرا این لشکر است آن او بان

حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من — در مدیح شه کنم هر دم شکفتیها عیان — یا دو تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر — نام خشم او برم آتش برارم از دهان

رعد غرد گر بگویم کوس او هست این چنین — کوه پرد گر بگویم رخش او هست آنچنان — نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل — وصف جود او کنم بخشم بشکند خان جان

نام خرمش بر زبان آرم فلک ماند بسیر — ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد دوان — یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان — شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر

ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار — وی رسوم عدل تو چون صنع داور کردگار — بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی — شاید ار مزد گمان گر ساخت نتواند گمان

ای خدا جان ملک خود ملک مخلد ساخت — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخت

خسرو عالم اسیر حکم عالمگیر تست — هر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست — شرق تا غرب جهان گیرد بگیرد اقتدار — غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست

هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست — راست کوئی جنبش تقدیر بر تدبیر تست — خلق تصویر تو می بینند در یک شهر جای — غافلند از کجهان معنی که در تصویر تست

از پس یزدان جهانرا علت اولی توئی — عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست — راست پنداری قضائی کز تو زاید خیر و شر — دین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست

جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم — تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست — در ظهور آفرینش علت غائی توئی — لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست

زین مپرس شاید که هر پیری جوان گردد دمی — تا کی این بخت جوان بهدست عقل پیر تست — هر که گوید مر ترا چنگال ناخن نیست هست — چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست

مهر و مه کوئی بسیر حکم و فرمان تو اند — وآسمان زندان و انجم حلقه زنجیر تست — خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار — دفع تحقیر جهان در عهده توقیر تست

وین دو رحمت جمله از فیض یک تقدیر تست — تا جهان باقیست یارب طالعت مسعود باد — طلعت بخت چو نام ترک من محمود باد

در ستایش پادشاه

ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

اکنون که گل افروخته آتش بگلستان — افروخت نباید دگر آتش بشبستان

رو رخت غزان در کرو دخت بدان نه — تا ترک دو دستان بدر خیمه ما نه

در لشکرم تا لعبت بکری بکف آرم — کز مار دو پستان دو یم خون نشاند

نیلی و بکش هر دو مذهب سوطین ترکند

مستان همه کز خضر و ز آب حیاتند — بستان می باقی ز کف ساقی مستان — هیچم ندهد فایده عناب و سپستان

ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم — وز باده گلستان ز سازیم مستان — گر فصل بهاران بود از فصل زمستان

گوئی رودم امشب کز کنم دست نگارین — سهل است نگارا بیل این حیله دوستان — آنم بم که برو خنجر رودستم دستان

تا سرخ کند عکس میت پنجه دوستان

مرتعش لرزنده

تو طفل دبستانی و من پیر معلم — بر خوان سبق خود ز برای طفل دبستان — دانی سبق درس تو امروز نکردم

وحشی مانند

ای زلف بهانا ز نژاد حبشی تو — قد خیل حبش زنگی مهیل و حبشی تو

ما ناکه رسول قرشی هست رخ یار — کاساده بپیشش چو بلال حبشی تو — بر یال تهم سر کشی از کبر منه دست

چون زنگیک خورد که در آب نشانند — در آب نشستنی ز ان آن مرتعشی تو — از شدت سودا جگر اندر طپش افتد

در قید دل مانده و عذر تو پیداست — کاشفته رو دیوانه و شوریده وشی تو — در بر کشی آنروی چو خورشید نخواهد

تا چند کشی سر که سرت را نبرند آن — ز ان سر کشی ناید خوبان سر منشی تو — ز الفاظ همه دم نشنه سخن دل مانی

هر حلقه تو سلسله کردن شیر است — کوئی که کمند ملک شیر کشی تو — فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

بنمود عجب با رو قت جوانی جانست — کاقبال جوان ملک جوان شاه نجوانست

خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

محو کرد

مملوک ویست آنچه فراز است و نشیب است — مقهور ویست آنچه کمین است و مکانست — وی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد — با آنکه در و حکم شهنشاه روانست

گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح — تن ساکن و چیزی که روانست روانست — شاها ملکا قوت جمشید زمینست — وان چهر درخشان تو خورشید زمانست

هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید — دیدار تو و شکر تر احتشم و زیانست — نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم — یا خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست

از سبزه تیغ تو خورد طعمه بداندیش — آری چه کند سبزه غذای حیوانست — آنچیز که با اسبمه همتست زکف تو — بیرون نتوان کرد عنانست و سنانست

شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی — جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

ای تاج تو از کوهر دای تخت تو از عاج — هر تا جو بتخت نشینی بتو محتاج — وندان خود از بیخ کند پیل بحر طوم — تا پایه تخت تو مهیا کند از عاج

بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند بخت — بر تارکت از فرط شغف بوسه برد تاج — آنروز که بیوسطه کوه و آتش — در کان رقت تیغ کوان آب شود راج

چشمک زندازگردسپه نوک سنانها — چون برزبر چرخ کواکب شب داج — هر کو زبر زین نکرد شخص تو داند — کان شب بهمین جسم نبی رفت بمعراج

چون جوش زند جیش تو برگرد تو کوئی — دریای محیطی تو و افواج تو امواج — زانسان که طپد نقره بکان از تف تبغت — در بوته بر آتش نطپد ریق زجراج

در نرد خلاف تو بیارد سر و جانرا — بد خواه بوجه تو بدانگونه که لجلاج — سوزند بتف تیغ تو جانرا بگداز و — خود جان چه بود هر دو جانرا بگدازد

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد — این روی زمینست همه در زیر نگین باد

اول نفس خصم تو در روز ولادت — آخر نفس مرگ دوم بازپسین باد — چون کیخ تو لاغر شود از کف جودت — از مال بداندیش دگر باره سمین باد

هر حامله کورا بدرون کین تو باشد — یکباره سراسر شش بر حم جای جنین باد — در نطفه خصمت شود از خلق جنینی — خون کرد و آن نطفه دتا هست جنین باد

بیمهر تو هر صبح که خورشید بتابد — چون سایه همه ریخ کسوفش بکمین باد — با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست — آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد

در روی زمین هر که بود خصم تو بروی — این روی زمین تنگتر از زیر زمین باد — یزدانت دو صد قرن و بد عمر و لیکن — هر ساعت ازو ماهی و هر ماه سنین باد

تا طره رکان تتاری بکف آریم — اول سفرت سال دگر تبت و چین باد — ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی — تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

سحر دیر مغانرا در کشودند — زشادی صد در دیگر کشودند — از آن یک فتح باب ابواب رحمت — دری از خلد بر کشور کشودند

دری زاندوه بر وی خلق بستند — دو صد کشور بیک ساغر کشودند — پی تقلیل خون میمنای می را — رگ انگور جام بی نشتر کشودند

بروز نشاء می لشکر عیش — زچهر شاهد خاور کشودند — بصحن باغ اطفال بدایعین — زهر سو طبله عنبر کشودند

سحر که پرده دلالان افلاک — بقتل عاشقان محضر کشودند — بهشتی زآتش غم در خمار — برابر اهیمن آذر کشودند

وشاقان از بیاض صفحه روی — کره از کارها یکسر کشودند — بنقش طاس زرآدان عشرت — زنش جانب درشدر کشودند

کره کردند باز از زلف مشکین — دبیران فرح دفتر کشودند — پس آنگه هر یکی از خطبه فتح — زبان در مدحت داور کشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم — بهادر خان حسن شاه معظم

دگر باره صبا عنبر فشان شد — غم از ملک جهان و من کشان شد — زمین نیب نگارستان چین گشت — جهان رشک بهشت جاودان شد

چمن باتازه روئی هم قسم گشت — صبا با خوش رکابی همعنان شد — زآشامیدن رطل گران شد — سبک در خواب چشم نرگس مست

مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی — زمشک افشانی باد وزان شد — نگون بید مو تر بر لب جوی — چو مجنون واله آب روان شد

دیا بر فرق فکس خویش در آب — زراه خود پرستی سایه بان شد — بشاخ سرو قمری داستان زن
زاوج چرخ و فوج موج باران — زمین چون قطره دریا نهان شد — سحر جانانه ام پیمانه ور دست — تماشا را طرف بوستان شد
زشکر ریز لعل نوشخندش — چمن بنگاله هندوستان شد — زشور انگیز سر و سر بلندش — قیام فتنه آخر زمان شد
زبر جانب خرامان نغمه پرداز — بمدح خسرو صاحبقران شد — که احسنت ای خداوند ظفرمند — پس از داور خدا گیهان خداوند

معنی ساز عشرت ساز میکن — بسوز این ساز با او ساز میکن

رهاوی — رها دی را براه راست میران — پس از کوچک حجاز آغاز میکن — بشهر اشوب لعلی ارزابل وراند — ز خارا تکیه بر شهناز میکن
نام نغمه است از موسیقی — نشابور و عراق و اصفهان را — پر از آوازه زان آواز میکن — مهاری در دماغ بختی بخت — ز آهنگ هدی پرداز میکن
در اول آنکه او را وضع کرد — مخالف را موالف ساز با اوج — نوا را بارها دانباز میکن — سحر ساقی سراز شادی بپرداز — بنای جشن سنگ انداز میکن
از نغمه رهاوی بود که — زمستی شور بازار قیامت — عیان از قامت طناز میکن — هویدا فتنه آخر زمان را — ز غمازی کس غماز میکن
از شعار روم است — به تیر انداز ترکان ترکتازی — ازین ترکان تیر انداز میکن — بیا قاآنیا خاقانی آسا — در درج معانی باز میکن
غارا — گرا در بر کفن شروان کند فخر — تو فخر از کاشن شیراز میکن — گرا دانا زد بدور خسروان شاه — تو بر دوران دارا ناز میکن
نام تصنیف است — سلیمان مان منوچهر جوان بخت — غضنفر فر فریدون فلک تخت
سنگ انداز — شه غازی خدیو مملکت گیر — سکندر رای و رسطالیس تدبیر — جاندارای که حکم نافذ او — گشد خط خطا بر حکم تقدیر
جشنی که در راه شهان — طمع را داده جاودش بزندان — ستم را بسته پا عدلش بزنجیر — بمعنی ذات او موصوف تقدیم — بصورت شخص او منعوت تاخیر
شادیخ — مطهر دامنش زالایش کفر — چو ذیل کبریا از لوث تذویر — نه بر دامان دانش کرد عصیان — نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
قاف را گوید — نیاید پایه جاهش بمقیاس — نگنجد صورت قدرش بتصویر — جلالش مهره را داده فرمان — شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
لوث — هرانگو خجرش را دید در خواب — بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر — ز امن عدل اگیتی چنان شد — که خسبد در کنام شیر بنجیر
اولاد که بپندد — معاندرا بود مرگی مجسم — همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر — بجز امر قضا کامد مسلم — بهرامری تواند داد تغییر
مرآت — پس ازداور خدا گیهان خداوست — بجز وکیل آشیا پادشا اوست
آینه

زهی آفاق سر تا سر گرفته — سلیمان وار بحر و بر گرفته — به نیروی جهاندار خداوند — جهان از قبضه خنجر گرفته
چین — زمشرق تا مغرب قاف تا قاف — به نغز آئین اسکندر گرفته — جلالت باج بر خاقان نهاده — شکوهت ساو از قیصر گرفته
هندوان را بدین نام خوانند — نفیر نایت اندر دشت پیکار — خراج از نغره تندر گرفته — سپید ان دغا پوینده رخشت — سبق از پویه صرصر گرفته
کنام — بیک تکبیر نصرت حیدر آسا — هزاران قلعه چون خیبر گرفته — بزرمی حصن کالنجر گرفته
خارا کنام پلنگان است — بیک فتراک صد ضحاک بسته — بیک قلاده صد نوذر گرفته — دو صد چون رای پیچانگر گرفته
پیچانگر — بیک ایمای ابروی مبارک — دل از گردان کند آذر گرفته — ز یک چینی که برابرو فکند — ز صد خاقان چین قیصر گرفته
نام دارالملک رای هند است — بیک نیروی بازوی جهانگیر — ز ملک طوس تا کشمر گرفته — زهی در فرمانت فرفر پیروز — ز کررت لرزه اندر برز اسپرز
مبارک — شنیده بوده جوز — بروز رزم گر خون روی گیهان — بپوشد ارغوانی جامه بر تن

بعزم رزم آهن دل دلیران — نهان کردند چون آتش در آهن — ز چار آیینه گردان شود مرکت — چو عکس روی از آئینه روشن

سنانها بگذرد نوکش ز خفتان — کمانها بگذرد تیرش ز جوشن — یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز — یکی چون ابروی جانانه پرفن

یکی تابنده تر از برق نیسان — یکی بارنده تر از ابر بهمن — تو چون بیرون خرامی از کمینگاه — دوان فتحت ز اسیر بخت زامین

نه در جان باست از نادر و بد خواه — نه در دل باکت از نابوده دشمن — بدست تیغ رخشان جام باده — بچشمت طرف میدان صحن گلشن

بگوشت بانگ کوس و نالهٔ نای — نوای بربط و لحن ارغن — بری چون شصت بر تیر سبکروح — زنی چون دست بر کرز گران تن

سخاک از بیم رخ پوشد فرامرز — بگور از سهم تن دزدد تهمتن — ز برق تیغ خونریزت در افتد — عدوی ملک را آتش بخرمن

ارغن مخفف ارغنون است و آن سازیست رومی

اکنون قافیا ختم ثنا به — بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه ماکیتی ستان باد — بگیتی تا قیامت مرزبان باد — بهین کیهان خدیو عدل گستر — مهین کشور خدای کامران باد

برافرنگ ریاست حکم فرمای — براورنگ ریاست حکمران باد — زملک با خته تا خاوران باد — سلیمان وار در زیر نگینش

ظفر با لشکرش هم تا زیانه — اجل با خنجرش همداستان باد — سعادت با رکابش همعنان باد — بهر رزمی که عزمش آورد روی

رواقش فتنه را دارالامان باد — حریمش چرخ را دارالامان باد — اگر عیسی است تنگ دودمان باد — تناجی کو نزاید با و فاقش

مقیمان حریم حرمتش را — خس اندر زیر پهلو پرنیان باد — دلش چون غنچه در فصل خزان باد — بعهدش هر که همچون لاله نشکفت

چو او صاحبقرانی بعید است — ز سعد و نحس گردان بیقران باد — بمهدامن در خواب امان باد — بجز بخشش جهان و هرچه در اوست

بکامش هرچه خواهد باد یارب — چه گویم کاینچنین یا آنچنان باد — فند مقبول کاخ کبریائی — چه باشد کاین دعا از بی ریائی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی را همین تهنا نه احیا ساختند — نوشداروئی برای دفع سرما ساختند — تا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان — هر کیا هی باز شادی خضر گویا ساختند

در هوای مهرگان همنکاره را گردند کم — کفه جا نزا پر از کیل تمنا ساختند — ای عجب ترا نگه بی تا ثیر نفس ناطقه — از آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند

در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط — بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند — یا ید و بیضای موسی کلیم اقتدار — آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند

از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق — از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند — وز خد و خط و قد و زلف پریرویان شهر — مشرق اشراق نور طور سینا ساختند

بر دفع ساحران غصه و غم کلرخان — خصم جوزن را همیزان شکل جوزا ساختند — سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند

همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه — شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه — کز هراسش خون خورد ارغنده شیر ارژنه

بوالعجب — بوالعجب همنکامهٔ خلق جهان آراستند — طرفه جشنی جانفزا پیرایه چون آراستند

ارژنه نام موضعیست در فارس

کرشمه بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب — جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند — رشته ها هر یک ز بهر حبس جان آراستند

بوسه اب لغت عامیانه است که در هنگام آب دادن چهارپایان بر زبان رانند

جان به تنها نی تازه شد از رنگ طرفی بالارم — جای اقبال روح را دلستان آراستند — تا حمل را باز نشاسد زجدی آهوی چرخ — جشن نوروزی دومه پیش از کمان آراستند

کرنه افریدون فری را بپور سی چیره شد — مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند — یا کند آرش کمانی تیری از آمل بدرو — کز طرب فرخنده جشنی تیرکان آراستند

یا نه امطار معطر شد بعد چندین سال قحط — جشن شایانی بروز مهرگان آراستند — یا مقید ساخت خصم نامقید را ملک — کز فرح جشنی فره در جادوان آراستند

این همان خصمی که مغلوبش ملک نین پیش کرد — پس خلاصش از پی اظهار عجز خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالم گیر شد — کان دو پستیمارهٔ دیوانه در زنجیر شد — تیغ خونریز ملک از گشتن او عار داشت — تا نه پنداری که در پاداش او تا خیر شد

جی
نام قریه در اصفهان

بر آمن
اطراف ولرد کاره
هر چیز را گویند

زندان سکندر
لقب شهریار است

ملک سلیمان
لقب کاوس است

کاه
تخت

جشن
بمعنی مهمانی و مهمانی
آنرا گویند

سومنات
نام بتخانه که سلطان محمود
آنرا ویران کرده و بت
را شکست ۱۲

ز اسپنده رود آبش اگر می شود کم است	گیرد ز اگر صبوحی در جی خورد ما	ما را خیال خدمت شه مست میکند	نه این و دو من شراب که در دی خوردیم ما
	شاه جهان محمد شه آسمان جود	اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود	
ای زلف سنبلی تو که بر گل شکسته	یا از دری سیاه که بر کنج خفته	بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد	اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
بر نارفته دسته سنبل کسی نکشت	یکدسته سنبلی تو که بر نارفته	بر نارفته حقه عنبر کسی نبست	یک حقه عنبری تو که بر نار گفته
دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب	پنداشتم که چنگل آتش گرفته	بازی و پرده بر رخ خورشید بسته	زاغی و شاهباز بشهپر نهفته
نر دوی از جفا نه که ریحان خط گواست	بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته	چون دود و چون شبه سیهی و دل مرا	چون نار رفته و چو الماس سفته
چیزی ندانمت بجز از سایه بر زمین	از بهر آنکه کاشف ماه و هفته	بر روشنه ز چه آلوده بگرد	ما تا که خاک راه شهنشاه رفته
	در ستایش والی ری علیخان خلف مهربا احتشام حسین خان نظام الدوله		
بالای تو سرو است نه یکباغ نهال است	روی تو گلست آن نه گلستان و صال است	یکروز غزالست دو چشم تو نه حاشا	یکروز کدام است که یکفوج غزالست
زلف تو شبست آن نه شبستان فراغست	آن دام خیالست نه بل طلعت زیباست	موییست میان تو نه موهوم گمان است	ابروی تو طاق است نه کیفیت هلالست
آن خلعت دیباست نه بل طلعت زیباست	گلگونه روییست بر آن گونه که آنست	رخسار تو شعشعه ایست بدل برون مانه	هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست
گلگونه بخواهد برخ گلگون تو بیغما	کامی دو سه بالاتر ک از حد کمالست	سر خط جد اییست خط سبز تو زنهار	دلهاست براو تشنه که او آب زلالست
حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا	پرسی که دهم بوسه نعم این چه سوالست	تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم	سر خط جد اییست که این حد جلالست
گوئی که خوری باده بلی این چه حدیثست	گر وصف تو دمیر جهان ناطقه لالست	میری که بود حافظ رندان سکندر	اقرار نکردم که ملک را پر و بالست
عنقای من شوار وصف جمال تو نکردم	روی تو بهار است نگارا نه بهشت است	همیشه حور است نه فرزند فرشته است	وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر
در طینت تو گرده خدا دل عوض گل	وانگه بدل آب بهتاب سرشته است	زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است	جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است بسر حد کوئی	نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است	زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست	زیباست بهشت اما با حسن تو زشتست
زلفین تو گر پیره نماید عجبی نیست	گر تابش خورشید جمال تو بر شته است	باید که ز خط حسن تو بیرون نهد پای	من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه ندزد	گو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است	در بزم تو رنیست ز بس خسته که بسته است	در کوی تو جا نیست ز بس کشته که پشته است
گوئی که خدا چون دل بدخواه تو خواهد	در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است	آنکس که بدل مهر خداوند ندارد	با لقمه علاجی بدل از بند ندارد
	ترجیع بند		
جشن محمود دست ساقی خیز تا ساغر زنیم	در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود ابن ناصر الدین		ساغری نقد و از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه آب آرد بکشتی دو بحر	شاه غازی ادام الله تاییده		تا بطوفان میثت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست			تا در آن دریا سر پا غوطه چون لنگر زنیم
ساقیان برکف منی چون جوهر دانش بطبع	دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم	کنج باد آور ز هر سو بسته رقاصان بشست	ماتمی دستان بیار کنج باد آور زنیم
ناصر الدین شاه محمود شد نایب مناب	وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم	ناصر الدین است شه برخیز تا محمود وار	سومنات کفر را آتش بهوم و بر زنیم
تا ببزم شه ز بهر تهنیت پا بیم باز	خرکار ما هشتم فلک باید که بالا تر زنیم	بزم شه عرش است آنکه ما در او جوییم بار	گر جلالت پشت پا بر چرخ دو پیکر زنیم
عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه ما	گر ملک محمود بنیا فرود تاج و کاه ما		

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد | عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد | مژده داد از جشن شاهنشه چو بیک نیک پی | می بفرخ روی بیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی | می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد | تا درین نیلی خم از مستی دراندازیم شور | سر بسر خمخانه های ملک می خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف بر سر خواهیم زد | شیر و شهد و شکر و می پی پی خواهیم خورد | ماه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم | کاب کوثر هم بیاد روی می خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بجای | چون بهار آید علی الله تا بدی خواهیم خورد | جانشین محمود غازی کی نشیند بالا تخت | گر بیاد او خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز | ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد | عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را | گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

طاه | ملک ری را باز از آئینه آئین بسته اند | یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند

طاق قوس قزح | خلق قیر بر منظری با طلس چین بسته اند | هر شب از سیمین رسن او تخته قندیلها | بر مجره صرح کوئی ماه و پروین بسته اند
زلف مشکین از دو سوی افکنده رقاصان دوش | از بر یک آفرین کوئی دو نفرین بسته اند | یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند | یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند
خاطبان عالم بالا عروس ملک را | عقد جاویدان برای ناصر الدین بسته اند | هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان | در قبالهٔ نوعروش شرط کابین بسته اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام | کافتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند | جانشین شه شود امروز اندر تهنیت | صبح و کلکم بین چسان امروز شیرین بسته اند

 | عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را | گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد | قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد | باده کوئی از دم روح القدس دارد نژاد | زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود رنگش ز چشم | لالهٔ بین کو بزرگس ارغوان میپرورد | می شفیع ماست پندارد که با چندین گناه | در دل و جانمان بهشت جاودان میپرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن | کاتکه کل را کل کند دل را همان میپرورد | راست گویم بر خم می سجده بایست کرد | زانکه در یکمشت گل یک ملک جان میپرورد
وصف می زین به نیارم کرد کاندر مدح شاه | در زبان چون منی نطق و بیان میپرورد | ناصر الدین شه که دایه زافقش در مهد ملک | کودکی شیر اوژن و ملکت ستان میپرورد
یکجهان جانست جود شه ز بهر خاص و عام | جند اجودی که جان یکجهان میپرورد | عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را | گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

تو | تو بهای خسروانی اینک آوا میکنند | رعد و برق و ابر خیز و چون فغان آوا میکنند

برز مین از آسمان آید مدام آواز رعد | تو بهانگ بر خلاف رعد آوا میکنند | از زمین هر آسیان هر دم رود زی آسمان | گوش کروبان کر شود هر دم که هرا میکنند
در کلوشان بارسرخ و در شکم مور سیاه | طرفه مار و مور بین کا بهنگ ا هدا میکنند | بنگر آن زنبور ها کز برق آتش هر زمان | همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
هر طرف جشنی است برپا چیست با خلق خدا | کاسمان رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند | جود شه فرموده یا خود خلق یغما میکنند
آن چه کوه است اینکه رقاصان مجلس کاو قفس | چون مدار اختر انش زیر و بالا میکنند | جشن محمود است رازآنرو چون سر زلف ایاز | مشک بیاشند و صحن بزم بویا میکنند

 | عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را | گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی | مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی | از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن | بسکه بالد تخت کوئی تخت جان دارد همی
تهنیت گویند شاها هر ازین هر گه ران | خاک و خشت ملک ری کوئی روان دارد همی | شاه عمر جاودانست از برای شخص ملک | ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
کودک مهدار ولیعهد شهنشه شد چه باک | بخت شه طفلست و فرمان بر جا مادر دهمی | بچه شیر است پندارد ملک محمود از آنک | شیر خوار است و دل شیر ژیان دارد همی
در کمانه مهد چون ساعت کند انگشت خویش | بسکه غرم بازی تیر و کمان دارد همی | ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان | بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

 | عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را | گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد — اختر مسعود او فرّ نا معدود باد — ارزوهائی که هر یک هست افزون از شمار — برزبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد

از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان — یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد — بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند — بر صف شاهان عادل در بر معبود باد

چون همه قصدش بسوی حرمت و منت بود — حفظ یزدان قاصد جان و تنش مقصود باد — هر زمان کار و ملک محمود بر بخشش سجود — جان یکعالم فدای ساجد و مسجود باد

زینهمه مولود و والد کز نتاج آدمند — آن گهر والد و این بهترین مولود باد — چون بود روز ولادت باد لیعهدی یکی — بر ملک محمود و کیش ملک نامحدود باد

از پی تاریخ سال هر دو فالی نکاشت — ناصر الدین (۱۳۱۰) انشاط جسم و جان محمود باد — عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را — کز ملک محمود زیب افزود و تاج و گاه را

المقطعات

در ستایش امیر الامرآء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

ای داور عادل — برخوان نوالت ز وجهان ما حضر آید

چون خانه ز بهور مران کاخ مشید — با وسعت کاخ کرمت مختصر آید

تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز — هر روز ز نو مژده فتح دگر آید

انگیخت عدو بیت شر رفته و غافل — زانرو که بپا رفت دگر ره بسر آید

عفو تو ز آغاز امان داد مرا در — از عفو تو امن ز بلا و خطر آید

میخواست دگر باره زند نوبت طغیان — تا باز سزاوار زیان و ضرر آید

حالی زمیان رفت و بکین تو کمر بست — تا باز بر و کیفری از بد بتر آید

غافل که در اسبل بلا تا کمر آید — پندیست که آن حیله بلا را سپر آید

غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ — گز شعله آن آتش بی بر ک و بر آید

بر شمع چو پروانه بر دخویش و ندانست — از مردمک چشم بتان تیر بر آید

فردیست که در دشت و غا تیر خدنگت — فردیست که در شان تو از عالم بالا — ایات ظفر بیشتر از پیشتر آید

گفتند ازین پیش بهم بهیده گویان — در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید — از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد — زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید

هر کس که بشیراز در آید پی جنگ — گوئی بمثل بر سر گنج گهر آید — زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش — کی سختی ارباب وغا در نظر آید

هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ — سنگ نیست که از دمدمه کوس کر آید — بخت تو چنین کرد که تا خلق بدانند — کز فارسیان نیز کهی شور و شر آید

زنهار ز بیگاله بدینجا شکر آرند — که جای شکر حادثه جان شکر آید — تنها نه بهمین تنگ طبرزد بسر آید — که در عوض تنگ طبرزد تبر آید

تنها نه بهمین کندم و جو روید ازین ملک — تنها نه بهمین حاصل آن سیم و زر آید — که صارم و خنجر هم از آن ملک بروید — که جوشن و مغفر هم از آن ملک بر آید

تنها نه مطر بارد و میغش بهمه ران — گز میغ کهی تیر بجای مطر آید — کاهی هم از آن بیشه برون شیر زر آید

القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد — تنها نه بصحرا ش غزالست خرامان — فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید

نه هر که نهد پای براورنگ شود شاه — نه هر که ببر تاج نهد تا جور آید — نیکست هر آن بد که به بیداد کرا آید

تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

ای داور زمین و زمان کز شکوه قدر — پیش کسی نسبه بخدمت کمر نبندد — جز بر آستان جلال تو آسمان

در مدح اهل فارس سرودم قصیده — کز رشک او دست شخص خزد خون جگر همی — هم اندران قصیده ستودم ترا چنانک

دانند خدای من که هنر ورده با کمال — مانند او هزار صدف یک گهر همی — وان ورده ثنا که برو باد آفرین

کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام | از این سؤال غیر مذلت اثر نبود | کردی حوالتم بامیری که نام و ننگ | آزاده را چو او یک پسر نبود
لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش | چون بد سکال جاه تو ام در بدر نبود | باری گواه باش که جز حرف مدح او | نگذشته بر زبانم حرفی دگر نبود

قطعه

ای داور زمانه که از وصف رای تو | مجلس منور آمد و مشکو معطرم | خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف خلق ورای تو تا گفته ام حدیث | عرضیست مر مرا که زداید ز دل ملال | لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس | بی آفتاب عون تو از ذره کمترم | نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میرم و نه وزیرم و نه سالار و نه سپاه | نه ایلخان نه ایل بکی نه کلانترم | نه قاید یاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کواره و نه بیکلر بیکی لار | نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم | نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار | نه برزگر نه راعی کوساله و خرم | نواب نیستم که دهندم بصدر جای
نه مرده شوم نه کور کنم نه کفن نویس | نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم | نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نقال نیستم که نمایم ز نقل سود | نقال هم نیم که از آن نقل برخورم | نه شعر باف شهر نه صباغ مملکت
نه کاسه گرم نه کاسه فروشم نه کاسه لیس | نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم | نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز
نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فال گیر | نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم | نه رمال نیستم که بقانون ابجدی
نه قاضیم که در کرکتقسیم ارث شوی | بینی مساهم پسر و دخت و همسرم | نه واعظم که بینی بهر فریب خلق
نه مفتیم که همچو حروف قسم ز کبر | یا بی بصدر بزم بزرگان مصدرم | هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر
منت خدایرا که ز مین قبول تو | با هیچ فن بصاحب هنری برابرم | قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
عطار نیستم ولی اندر مشام روح | مشکین مداد به بود از مشک اذفرم | فصاد نیستم ولی این نشتری قلم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار | نقد سخن کواژه زن زر جعفرم | نساج نیستم ولی آمد هزار بار
معمار نیستم که کندارم ز کل اساس | گر قدر خود موتس افلاک دیگرم | سلاخ نه ولیک عدو را چو کوسفند
صباغ نی ولی چو شباب از خم خیال | بردم هزار معنی رنگین برآورم | استاد شعر باف مخوان مر مرا که من
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال | در پارس بی نشان چو شب محمر انورم | گر در دو یار پارس غریبم عجب مدار
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس | چون بد سکال جاه تو دایم در آذرم | یکتن مرا نگفت که چونی در این دیار
یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش | از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم | جز چند تن که بر سر این ملک قاهرند
ز آن چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول | لیکن به انگه را همکافات نسپرم | حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
فرو ا بر آستان شهنشه ز دستشان | دست بجز جیب شکایت برآورم | زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان
با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر | پروانه بینی از زره و خود و مغفرم | آخر نه من بدیده این ملک مردمم
یارب چه روی داده که اینک بچشمشان | از خار خوارتر شده ام از خاک کمترم | آخر نه من بتارک این شهر افسرم
اینان ز تیرگی ظلمات اند و من کنون | چون چشمه حیات بظلمات اندرم | اینان تمام قطره و من بحر قلزمم
ای نان ز تیرگی ظلمات اند و من کنون | قرن و قرن نماند از ایشان نشان و من | نام و نشان بماند تا روز محشرم

فاجر
لغة کار

سیمیا
علم طلسمات و اعداد

سفک
ریختن خون و آب فاجع میان تهی

نساج
لغة

از غلامی تو دارد گفتگو بیحرف را — قند می‌پندارد و هر دم مکرر میکند — هر چه میگویم کمن این آرزو لب تشنه‌اند — کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند

او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین — قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند

قطعه

داورا ای که خاک پای تو را — شاه اقلیم بیدکان رفت — هفته میرود که شاهد بخت — رخ بگلباب غصه نهفته

زانکه مداح خود مشقب فکر — در مدیح تو گوهری سفته — کس بدان پایه مدح نشنیده — کس بدان مایه شعر ناگفته

لیک از آن کان مدیح دلکش را — داور روزگار نشفته — فکرتش از کلال پژمرده — خاطرش از ملال آشفته

چه شود گر شود ز رحمت تو — مستفیض این روان آشفته — باد از یمن طالع تو بیدار — بدسگالت بخاک و خون خفته

قطعه

صاحبا ای که در مدایح تو — پشت کردم بحضرت تو دوتا — تا برآسایم از جود و سیم — گوی سبقت ربودم از شعرا

دل نمودم سجده مدت تو یکی — از تو ام مانده همچنان در پا — باد عمرت دراز گر ز کرم — تا برافرازیم ز مهر سما

هفته میرود که چشم امید — پشت کردم بحضرت تو دوتا — تا برآسایم از جود و سیم — گوی سبقت ربودم از شعرا

گفت رندی با یکی در نیشابور — از تو ام مانده همچنان در پا — باد عمرت دراز گر ز کرم — تا برافرازیم ز مهر سما

قطعه

که اگر در دور ناهموار چرخ — عیش با غم بایدت پیمود و سوز — دل منه در هیچ کار اندر جهان — چون ز رفتی با مغان خانه کن

هر چه پیشت آید از دشوار و سهل — شور ضیا بر هم مکش رخسار دیوز — چون درائی با مغان خانه کن — چون ز رفتی با مغان خانه سوز

آنچه حاصل میشود از صافی و دود — بی تجمع در کش و جان بر فروز — وانگه حاضر باش از زیبا و زشت — بی تعلل در چه و در روی سپوز

قطعه

ز امید نسیه نقد از کف مده — ای که گفتی مبین بصورت خوب — صورت خوب بهر دیدار است — گوش اگر نشنود حکایت یار — بر بنا گوش مردمان بار است

چشم اگر ننگرد بصورت خوب — پیسه بر روی آدمی بار است — دل بستی ربود نرگس دوست — بجد امست منیت هشیار است

چشم یار ار چه هست خواب آلود — اندرو هر چه فتنه بیدار است — دستم ای همسفر ز دست بدار — که مرا پای دل گرفتار است

خود کشم رنج و خود کنم شکوه — در ره عشق ای رفیق بسیار است — بر من مست چند طعنه زنی — آخر ای زاهد این چه آزار است

گر عبادت بمردم آزاری است — زان عبادت خدای بیزار است — من ز دریا روم تو از خشکی — بسوی کعبه راه بسیار است

نقش بد از کفت دارم شیخ — نه چنانست نقش پندار است — موشکافست طبع قاآنی — از چنین طبع جای زنهار است

قطعه

خازن میر معظم راوی اشعار من — راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری — طبع موزون مرا در دیده چون پرسیم سبب — کاتکه میگوید بلا مفتون بالای منست

راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری — کویدم کاین قامت موزون سیای منست — کویدم کاین قامت موزون سیای منست

شعر شیرین مرا برده است چون چویم دلیل — حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای — کویدم کاین خواب چشم نرگس سای منست

هر پریشانی که من میکرد و دل داشتم — روی رخشان مرا در دیده اندر زیر زلف — فاش میگوید که این روی دلارای منست

در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست — میرا اگر گفتم زیرا که مولای منست — تیرها در دیده هست از ترکش میر جهان

درد کالای امیر است او نه تنها در من — کویدا این سینه خود میرا داده است جای — کویدا این مژگان خونریز جگرخای منست

در میان سینه خود میرا داده است جای — کویدا این دل چون کوه خارای منست — نرم نرمک هشته در ع میرا از برگلاه

کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر — نیک میبالد بخود کاین قدر غنای منست — کوش تا کوش او کشد هر دم کمان میرا — کویدا این ابروی خونریز کمان سای منست

کرده

گرد و اندر جامه پنهان رایت منصور میر
بسته است اندر عذار خویش شوشه سیم میر
استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
ذکر خیری که پیش ازین بودت
یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال
یکی درست بدین نوجوان نگر زنخت
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
فکنده رخش و دران عرصه گه می مینی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک زن را که فرقه است بکام
تبارک الله فرجی و دو مغزه چون بادام
کنیز مطبخی از خشم نیمروز بدست
بشوب و غضب طبع آدمی مانند
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون ورد باد و بکامش بود
نیز بی ما بسی بخواهد تافت
بامنید بزرگ بار خدای
بکامتیست مرا از کسی که بود او
زاسم کومیش آری زرسم نیز بدید
لحاف جنده بدوشش بود بی صفتش خوش
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
برد دل از همه کس باچه بادو چشم خمارین
هر که دستار ببرد یک وجب است

کیر با هر دو صفت را دارد

گوش تا گوش او کشد هر دم گمان میبرد را
گوید این ابروی خوبرز کمان ساخته است
لیک او با اینهمه در وی امین حضرت است
بنده میر و امیر حکم فرمای من است

قطعه

نکنم جز بمردمی یادت
وان فلان مقعد پراز بادت
ور نه گویم که آن فلان ذکر است
باد تا روز حشر در کونت
بد و فحشه فزون و یک بالکم

قطعه

که تا مات شود دیدکان ز حیرانی
همی نه بیند چیزی بجز پریشانی
که می بلغزد در وی نگاه انسانی
ستاده کز کف رستم بجستانی
چنان عمودش بر پا بود که پنداری
چو پاسبان که کند دور را نگهبانی
زن نجیب کمن سالش از قفا نگران
که از نجیب عجیب است فعل شهوانی
بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
زپیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر
گرفته چوب و دراکند چنین بپیشانی
زن نجیب وی اندر قفا یساول وار
زکار زشت و فعل شوهر زانی
کنیزک و کر استاده کرم شکر خند
سپه کشد ز دو کرسو قوای روحانی
چو شهوت از طرفی دست عقل بر تابد
که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

قطعه

نه فریدون گذاشت نه جمشید
که کس اندر جهان زید جاوید
نه ز بهمن گذشت نز دارا
جنبش تیر و گردش ناهید
نخل بن بی ثمر شود چون بید
سپس فرتکان بسی دیدیم
وه م بر خلوص نفس نوید
جرم مهتاب و قرضه خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول
نامه کو باش روز حشر سپید
بمسلمانیده ام ز خلق امید
چه از اینم که روز کار سیاه

قطعه

چه کار داری برکو بکن سؤال بفرما
بر و لحاف برای که هر که زرد بداورا
قرش چسان بود افزون بسرین چه فربه و زیبا
زیاده عشوه کند آوزین بجنده دانا
کز ننگ نترسد نه ز تف بآدم رسوا
که نظام العلماء و الفضلاست

که باشد او علی عسکر کنون ز شغلش بپرسید
حجاب آید غربیله خوب نیست بیان کن
کیسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
قرش چسان بود افزون بسرین چو فربه و زیبا
ز کس دو بهمه کس بلی نکون هم دو وه
کدام مرد کند جا کشی همین حرابه

قطعه

او کیر نیز نظام العلماست

رایت
علم
آزار
زیر رفتن و لگد کوب شدن
بنده
شوشه
بندی سیمی که از بوته دیگ بگیرند
سرین
تمثال
تصویر
تمام
یعنی تازه
سکر
نام گوهر در میان دان آن حوالی
سکرخان خوانند و معرب آن
سجستان است
ثقبه
سوراخ
قضیب
شاخ درخت و آلت تناسل
یساول
صف آرای

گفتم بزن نظام کی لولی شنگ
خواهم که بجالات فروکوبم دنگ
خیاط صفت لباس الفت ببریم

قطعه

یکی را دیدم اندر رسے که دیدم
بتان را نیست الا بیوفائی
چو برما حاصل آمر خود همین بود

قطعه

بخون دل همی موسید میکفت
جنبش مژکان دلیل جنبش جانست
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان

قطعه

کی بود دش آگهی زجذبهٔ قدرت
آنکه ندارد خبر زجنبش مژکان

قطعه

حل معمای حکمتش نتواند
انکه کند حل صد هزار معما
فهم شناسائیش چکونه کند کس
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

ولله

قطعه

بسکه سرکرم محبت خویش اند
غافلند از خدا اولوالالباب

ولله

قطعه

ای خوشا حال عارفی که زشوق
همچو دیوانه بر درد جلباب

عاقلان مست محبت خویش اند
عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید

قطعه

عاقل از دیدار معنی غافل است
این سخن آسان نماد مشکل است
درکذر از خویش و واصل شو بدوست

قطعه

لا احب الافلین فرمود حق
چون بعشق مجاز نیست نیاز
بدو کیتی هوا پرستان را
لب ببندید یا اولوالابصار

قطعه

زانکه هر محبت که کوید آفل است
بدو کیتی خدا پرستان را
ظلم باشد که سرفرود آید

قطعه

کانکه واصل شد مرادش حاصل است

قطعه

درشب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
لیک چون شد روز سوزد پا و پر بیکانه را
شمع را هم نور و هم نار است سوز دلارام
نار او بیکانه را و نور او پروانه را

قطعه

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون کردد
جمال هستی ما را فروغ رونق و رنک
چو در برابر خورشید نور آئینه

قطعه

کر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید
پاسبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی اشکار آیت ظلمت

قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل
خداوند بروی بلائی فرستد
تو کوئی بلا نعمتی هست دیکر

قطعه

طلعت مقصود چون زپرده درآید
دوست کو جلوه کر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه کر آید
دیده ما تاب آفتاب ندارد

قطعه

بار خدایا شنای هیچ توئی را
هم چو توئی هم مکر قیام تواند
اینقدر از ما کفایتست که کوئیم
همچو توئی هم مکر شنای تو خواند

قطعه

شناخت می نتواند خرد زداد تو
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم
براو سلام فرستند و آل اطهارش

من از کزکیر و تو زمقراض دولنکت
همی نالید از درد جدائی
نبودی کاش از اول آشنائی
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
انکه ندارد خبر زجنبش مژکان
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

قطعه

لب ببندید یا اولوالابصار
زانکه هر محبت که کوید آفل است
کانکه واصل شد مرادش حاصل است

بدو کیتی خدا پرستان را
ظلم باشد که سرفرود آید

قطعه

نار او بیکانه را و نور او پروانه را
شمع را هم نور و هم نار است سوز دلارام

قطعه

که لحظه بصیقل از روزدائی زنکت
چو در برابر خورشید نور آئینه

قطعه

کس بعبث مدح آفتاب نکفتی
می نشدی اشکار آیت ظلمت

قطعه

که غافل زبیش خذار است
خلق جهان را تمام پرده درآید
کر فکند پرده یا نپرده برآید

قطعه

همچو توئی هم مکر ثنای تو خواند

قطعه

براو سلام فرستند و آل اطهارش

لولی
فاحشه و شوخ چشم

شنگ
دزد و حیله‌کر

موئیدن
نالیدن و زاری کردن

صخرهٔ صما
سنک سخت

آفل
غروب کننده

دادار
آفریننده و پروردکار
انشاء صانع خلق

قطعه

ایدل از جوئی که جز احمد کشش میرا نیست
چون شوی سیراب چون میراب خود سیرا نیست
جوچه باشد بحر بی پایان که هر قطره اش
صد هزاران توده زر فست کش پایاب نیست

قطعه

در کمندی او فتادستیم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هر چه می پیچیم گران دار تیم
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

قطعه

دلا کنون چو ندای عرش و کرسی را
کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بگو همی و عرشت اگر جواز دهند
سراغ کرسی و عرش و کرهی پرسی

قطعه

ای دل انکس که خویش را نشناخت
مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش
نزد توحید باخت نتواند

قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست
لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش
بینویش چون شوی همه در خویش بنگری

قطعه

ای که جوئی جمال شاهد جان
جان نهانست زیر پرده جسم
اینجهان و آنچه در جهان بینی
عدمی خود نماست همچو طلسم

قطعه

یک متماست آنچه خوانی لفظ
یک مسماست آنچه دانی اسم
قانیاز گفته بیهوده لب ببند
کاین قیل و قال محض خیال است و زرق و آب
آن بی نشان که ملک دو عالم ازان اوست
بیرون بود ز خیز فکر و جهان و هم

قطعه

ایدل از نور جان طمع داری
یکزمان لب ببند از گفتار
خواهی از صحن خانه نورانی
پیش خورشید بر مکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب مگیر
کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی
کی بچشمت قدم نهد انوار
هر چه افزونتر است ستر و حجاب
پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه
که بتحقیق و اقعی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان
که کنم ز انچه گفتم استغفار

قطعه

موج زن کوه و در چو لجه آب
خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا بهر زن و بازار
در شناهر یکی چو مرغابی

قطعه

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید

قطعه

گلستانی که هر برگ گلش را
هزاران گلشن خلد است بنده
بوی روح بخش اوست زنده
روان اهل معنی تا قیامت

قطعه

ابو مسلیمه کرد دعوی نبوت کرد
جز این چه سود که خواند خلق گذابش
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش
گر فتم انکه بشب کرمکی همی تابید

قطعه

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز — ولی علاج ندارد زپرزدن گنجشک — تفاوتی که بود مشک و پشگل (را) باهم — معین است ولیکن کزیر نیست زپشگل

زرشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت — ولی هم از پی بیمار نافع است زرشک

قطعه

هرکرا حسن اعتقادی هست — عذر منکر نمیکند خاموش — این مسلم بود که خر ورا — عیب شیرین نمیرود در گوش

قطعه

درین کتاب پریشان نکرد بخاطر جمع — کو چو کار جهان درهم است و آشفته

قطعه

هزار کنج نصیحت درون هر حرفش — چو روح در دل و دانش بمغز نهفته — ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را — ازین که بر سر هر کنج اژدها خفته

درس

قطعه

درین کتاب پریشان نه بینی از ترتیب — عجب مدار که چون حال من پریشانست — هزار شکر که با یکجهان پریشانی — چو تار طره دلدار عنبر افشانست

قطعه

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد — از و نماند بجز نام زشت در عالم — اگرچه دولت کسری بسی نماند دول — بعدل و داد شد ش نام در زمانه علم

قطعه

هر وقت که خر برآورد بانگ — در نفرت او بدرستی کوش — فارغ بنشین که کرد و آخر — مسکین خرک از نهیق خاموش

قطعه

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند — که سالم ماند از دشنام دیگر — چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز — که بر جان آفرین باد ش زداد

قطعه

خزیرا گر بزیر دم خلد خار — شود محکم تر از بر جستن خر

قطعه

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر — چو نیک بنگری از روی تجربت باد است — بمین بیاع نمالند بلبلان از زاغ — که زاغ نیز هم از بلبلان بفر یاد است

قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون — که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگی است — ولی تو سخت این غافلی که از هنرنگ — بسان مرد مخنث بدامنت ننگی است

قطعه

چنان بهیولهٔ دشتی آدمی کش — که نکند دشتی دران اندیشه از هبوط

ولله

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز — که شیطان اندرو میگفت لاحول

قطعه

آه مظلوم تیر دلدوز یست — که ز شصت قضا رها کردد — گر رسد بر نشان عجب نبود — تیر از آن شصت کے خطا کردد

قطعه

جوانمردی ز این باشد که چون برق — بشب بر کاروان یکدم درخشی — جوانمردی بود آنم که چون ابر — بگشت جان سائل آب بخشی

قطعه

وقتی ار رحم آورد و جلاد بیچاره — بر دو کس رحم آورد و بصد دکار لطف خاص — هم بر آن رحم آورد و کر کشتنش بخشد امان — هم بر ین رحم آورد و کر و خوش عفا و خلاص

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه غبار — کرد بگردون کرد کرد برآمد — گشت هوا زمهریر بسکه زهر سو — از جگر گرم آه سرد برآمد

مراد الملک

مرا نخدای که پیمانه را نگهدارد | بزیر خاک چو یمان اهل عشق درست | زروی صدق ولا کربکام شیر روی | بر هروان طریقت قسم که حافظ هست

قطعه

هر گرانیم جو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان مور | یکدرم سنگ و یک جهان شیشه

رنج بی وقت و مرگ بی هنگام | پیشکار و با و طاعون است | چون کسی بی محل بخشم آید | زود بگریز ازو که مجنون است

قطعه

ساده روئی که میل باده کند | غالبا خار شیشن در کون است

هر کس نعمتی کرزان فرستی | که یکره شکر احسان تو گوید | پس احول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر احسانت دو گوید

قطعه

دو سال تلخ نشاندند شراب را در خم | که عیش دلشده زود می شود شیرین | چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی | بالتفات دمی از مسکنت رهد مسکین

قطعه

معرفت شایسته باشد ورنه در صدر عمر نوح | کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود | نام یزدان اگر مکرر چون نماید عارفی | در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود

ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل | روهمی بیزاری یزدان مکرر میشود

از آنرا که گنج معرفت کرد و کار هست | بی اختیار ذکر خدا سر کند همی | وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار | از روی اختیار مکرر کند همی

آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق | کی این دو را خدای برابر کند همی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر | خر بچشمش به ز طاؤس نر است | همچنان در چشم شهوت پرور را | دیو با حور بهشتی همبر است

قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند یکی را چاره ابلیس | شود کاری چو بر ابلیس مشکل | براو آسان کنند ایشان به تلبیس

قطعه

کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ | بکام غیر ز کف دادنش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم | که بر که میکرم خواب یا خیال بود

قطعه

بکن ای نفس هر چه میخواهی | لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار فی المثل برادر تست | آخرت زور سد هزار کند

قطعه

هر کناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس | وراز خیری اتفاق افتد | بر کشاید بشکر نفس نفس

قطعه

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان | خود مکو کو را نباشد بهره از فرزانگی | ای سبا دانای کامل کی ز پوش خلق | روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

قطعه

بر آنکه را که بیرانه بینی ای فرزند | مکو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مکر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که کنج را نبود جای جز بویرانه

کوه دان شیشه

تلبیس
آشنا کاری و حیله در نمودن

فرزانگی
عاقله و مرشدی خود دان

عارف
شناسا

عامی
آنکه هیچ نخوانده و ندانند

راهی
دانسته کودن بیوا

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو — که در آخر نصیب مظلوم است — ظالم خیره عاقبت چو بخیل — خویشتن را از آن ذخیره محروم است

قطعه

منافق همه — منافق آنچنان داند تلبیس — که افعال بدش با خلق نیکوست — نمیداند که چشم اهل معنی — صفای مغز را می بیند از پوست

قطعه

ای دل ار عشق یار میطلبی — نیستی جوی و ترک هستی کن — مست شو از شراب عشق الست — ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهد مهد تا پایان پیری — ترا هر آنی ای فرزند حالیست — منت سر بسته گویم تا بدانی — سجد خویش هر نقصی کمالیست

قطعه

منتره — دور شده از بدی

گر خدای منتره شنود ای فرزند — که این زمان تو منتره کنی بتسبیحش — کنایتی است سخنهای اهل شرع تمام — که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را — مزن طعنش که هست آسوده از ذکر — چنان از پای تا سر غرق یار است — که هم ذکرش فراموش است هم فکر

قطعه

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند — گر پی هر سودا و چندین زیان آیدترا — چند گوئی شب بهل کز می دماغی تر کنم — صبحدم رستم خماری ناگهان آیدترا

قطعه

ای ستمگر ستم کمن چندان — که مظلوم کارگر دو تنگ — ز آن حذر کن که آورد روزی — دامن عدل گردکار بچنگ

قطعه

فروغ — نور و روشنائی

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی — روی سترمی از خدا کن و بر دیگران مبین — موی دراز ریش اگر گوسه بر کند — هم بر دماغ ریش بود جای ریشخند

قطعه

من همان بندم و مست و بیباکم — که ندارم ز هر دو عالم باک — راستی را دو عالم ارزین است — باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن — چو خود عدوی خود استم چگونه گریزم — ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست — جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ای خواجه بنده شحنه امروز — از عهده جرم برنیائی — در روز جزا بنزد داور — تمهید خطا چسان نمائی

قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت — ممتنک مشو بعذر دروغ — کان دروغت بود خطای دگر — که بر و بار دیگر از تو فروغ

قطعه

انکه تیز از لطیفه نشناسد — چه تفاوت ز اصول دین دارد — نیست جرمش ز بانک بی هنگام — چکند بینوا همین دارد

عاقلا همنشین ساده مشو | که ز گفتار ساده برنخوری | مروای درد در سرای تهی | که از آن دست پر برون نبری

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست | از حلال و حرام یک پیسه | مال محتاج را نمود هبا | خون مظلوم را گرفته بها

چه شود یارب ار شود وقتی | از حلال و حرام مستغنی

چه غم از بینوائی انگس را | که کرم باشد و درم نبود | کرم بی درم از آن بهتر | که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را کو نباشد تجربت | بر چنان آدم شرف دارد ستور | میخورد مسکین نمک بر جای قند | طعم شیرین را نمیداند مگر شور

مختصر کویم بهر کاری که هست | کور بینا بهتر از بینای کور

باش تا از اهلی دستی بدارد پیش شمع | انکه میکوید نسوزد شمع جز بر پروانه را | شمع را جز بر پروی کز عشق آن پروانه سوخت | بر تو دیگر بود کآتش زند بیکانه را

قطعه

ای ورزو ز کوی اهل توحید | چیزی نبری بزرق و دستان | ترسم که بجای پا نهی سر | در خانقه خدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی | ای نکرده در جوانی هیچ کار | آنچه را در روز روشن کس نجست | چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

کر تو جانی دهی ببوسه من | بوسه من هزار جان بخشد | بهر یک نیم جان کجا عاقل | بکسی عمر جاودان بخشد

قطعه

اکنون که در رزق کشاده است خداوند | انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی | بر حالت خود کریه کنی روز قیامت

نفس اماره تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر

خصم چون شد کرسنه کیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر | دشمن خویش را کرسنه بدار | هم مده آنقدر که کردد سیر

کر بخندد در آنی و کر نه طبیعت تو | زبان عارف و عامی بهند دار کفتا | من از کلام تو کویم سخن چنانکه قمر | ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

دلا از خویشتن چون در کذشتی | شوی اندر وجود دوست فانی | هم از غیرت روی کامی نجوئی | هم از حیرت روی نامی ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود | زاغ را نغز نست از طوطی | سفله را کر هزار کنج دهی | نشود رام جز کرا بالوطی

قطعه

بیا بخویش بکو هر نصیحتی داری | چو خویشتن پذیری مکو که پند پذیرد | بسا طبیب که دردی مکو علاج کند | ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

سرای = خانه

مفتی = فتوی دهنده و قاضی

مستغنی = بی نیاز

زرق و دستان = بعضی مکر و زیبائی

جاودان = همیشه

نفس اماره = نفسی که بدی بسیار امر کند

چون برخ افکنم گره کی پسر و بیابده
بیچ نگویدم که چه بیچ پرسدم که چون
گیرش خورد و مختصر کوشش ناچه تا کمر
آن یک چون خیاتر این یک کوبه بیستون

سر چو بخاک برنهند تن ببلاک در دهد
از چپ و راست بر جهد سیچو تکاور هیون
هر که در سوزمش ناف و شکم بدوزمش
شمعی برفروزمش در غرفات اندرون

چونکه درا کنم فرو نالهٔ آخ آخ او
سازشود زجا بسو چون بم و زیر از غون
بوده و سال بیشتر تا که کشیدمش ببر
همدان سودمش بر بهر شب بهر آزمون

ساده بباید همچنین خورد و نگران بدین
ساده سرو نازکی گیرش چون خیارکی
نه چو یکی منارکی رفته بچرخ نیلگون

کنده و رفت و پر شبق از خز ز بر و شبق
ساده کر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود
همدم لوطیان شود در سرش او فتد جنون

هر دم با قلندران نوشد ساغر گران
کونش چون یکی طبق گیرش چون یکی ستون
پنجه تند و تیزیش افکند بسر نگون

چون شمنت اگر صنم باید زی بتی بچم
تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون
تن ببلا شود گرد و در سر عشق ماردون

زن بره بتی قدم تازه چو روضه ارم
ور بعقاب خیزیش تا بخطا ستیزیش
تا بکه وصال او چیره بناشی او چون

بی رم و لطمه و لگد خم نکنیش چو وال قد
عربده اش زیاد و کم آشتیش بسی فزون
زان سپیش بجز و مد راست کنی الف نون

داد از سپهر غدار آه از جهان فانی
بیش زه جمال او کم بشمار سال او
کان حاسد است مکار وین دشمنی است جانی

در هزلیات

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه

آن وزد مردم آزار و رزتی اهل بازار
این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی
ما بیخبر از ایخال و زحیلت نهانی

آن هر دو مار خفته نا نرم نرم رفته
سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
کان لحظه طاقت آه نبود زناتوانی

زانسان که یکدو پیش آن هر دو خصم بدکیش
کردند سینه هاریش از نیش ناکهانی
سروی زپا فکندند چون سرو بوستانی

کشتند کامران را شهزاده جوان را
صیت بلا فکندند در ری و ها فکندند
خط سنبل دمیده لب آب زندگانی

کردند داغ او جانزا مرکبست جاودانی
چشم آهوی رمیده رخ مهوه رسیده
تن همت مصور رخ کوکب بیانی

قد معنی قیامت رخ صورت معانی
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر
رخساره کرده کلرنگ از اشک ارغوانی

کاورنگ وهمدو بودش در عهد کامرانی
او رفت و همدو اورنگ از غم نشست دلتنگ
گفتا برم بخاکش تاریخی ار معانی

چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی
قاآنی از بلاکش شد سینه چاکها کش
شهزاده کامران مرد و نمید در جوانی

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین ابا عبد الله الحسین علیه السلام گوید

زانپس که خون دل خورد از مصرع ارغوان رود
نامش که بد حسین نژاد او که از علی
از غم کدام غم غم سلطان اولیا

بارد چه خون که بوید چسان روز و شب چرا
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت عصر
کی حاشر محرم پنهان نه بر ملا

نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
چون شه شهید شد بکجا داشت ماریه
که شمر از چه چشمه زسر چشمهٔ فنا

شد از کلو برید پسرش نی نی از قفا
سیراب کشته شد نه کس آبش بداد و داد
زاولاد مهند از چه کس از نطفهٔ زنا

کارش چه بد بلایت یارش که بد خدا
این ظالم را که کرد برین بر یزید کیست
از کفته بر یزید تخلف نکرد لا

نزدک که نزد زاده مرجانه دغا
این زیاد زاده مرجانه بد بغیم
خلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا

نه اورد انه کرد سپه سوی کربلا
میرسپه که بد عمر سعد او برید
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا

گردار چه پس برید پند رفت از قضا
بر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
سجاد چون بداد بغم و رنج مبتلا

دیگر که نه برادر و دیگر که اقربا
دیگر پسر بداشت چرا داشت آن که بود
زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

ماند او بکربلای پدر فی بشام رفت
تنها نه با زنان حرم نامشان چه بود
از غیب ناله یا حسنا یا حسینا

نگاه در عروض
اسب کرش نا کرویده

صحدان
آلت تناسلی
کوبیده

رفت
چنبه در شب برا کوبیده

زنی
لباس

فحه
سیاه دریا که آب
بیشتر دارد

سفینه
کشتی

اورنگ
تخت

ارمغان
سوغات

مادیه
نام زمین کربلا

مرجانه
الف مادیه جسیده که این
زیاد دانش ترین بوده
همانش از عجم است

برتن لباس داشت بلی کرد در کنار | بر سر عمامه داشت بلی چوب آشیا | بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم | بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر | دیگر که بود تب که نمیکشت از وجدا | از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز | طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
گر این ستم کند نه بهبود و مجوس نه | هندو نه بت پرست نه فریاد از این جفا | قافیست قابل این شعرها بلی | خواهد چه رحمت از که رحق کی صفدر

مثنوی

الا ای نویسنده هوشیار | یکی نغز گفت ار مت گوش دار
بگیتی بسی رفت گفت و شنید | سخنهای بیهوده را اندبسی
چو مرد از خرد ره نداند برون | ثنا سانیش لختی افزون بدی
نه بینی مگر کودک شیرخوار | که بادام و جوزش نهی در کنار
بسی خاید آن جوز و بادام را | ولیکن پس از یکدو سال دگر
ولیکن پس از یکدو سال دگر | که لختی شود دانشش بیشتر
بماند آن پوست را از برون | تو آن طفلی و دهم تو کام تو
نه بینی درآن بود نهای مغز | همی پوست خائی ار جای مغز
کس این مغز را باز داند ز پوست | که با خویش دشمن شود بهر دوست
کسی را ازین پرده داند درست | که بی پرده جان بر فشاند نخست
مپندیش از تیغ و تیر و کمان | نپرهیزد از زخم کرز و سنان
نپرسد کرش تیر و خنجر زنند | نترسد کرش یک بر سر زنند
سپر را اگر کشته بیند به پیش | غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر دشمنان بسته بیند به بند | و یا خواهران را سر اندر کمند
وگر تیر بارند بر پیکرش | همان شور یزدان بود بر سرش
چنین درد و رخود هر مردی نیست | کسی جز حسین اهل این دردنیست
لب تشنه جان داد نزد فرات | چو اسکندر از شوق آب حیات
زنان سیه پوش از خیمه گاه | سیه کرده آفاق از دود آه
سکینه بزخیر و زینب ببند | رقیه بغل عابدین در کمند
رخ از خون چو تاج خروسان شده | نگارین چو کف عروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت | یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی برخ از زلف مکشوده تاب | چو دو پر کنده بر آفتاب
که معشوق با عاشق آید براز | برویش زند لطمه بر پشت مشت
کزین زخم زخمی تو تیر بیار | وگر جز بعاشق نمایی ستم

نویسنده — شنونده
کیستی — جان
لخت — پاره
جوز و بادام — کودکان
مغز — نیکو
پوست — نیرزه — شلوار آتش
سنان — سر نیزه
زار — قطره
لطمه — آسیب
امیدوار — اکنون

بمعشوق زیبا درشتی کند — بدان خوبرو ساز زشتی کند — پس ایدون زآئین عشق مجاز — زعشق حقیقی توان جست راز

که مشتاق یزدان بلا جو بود — خوش است از بلا چون بلا رو بود — بلا هست تخم وولا هست بر — بامداد تخم خبیزد ثمر

هرانکس که افزون بلاکش بود — فزونتر دلش در بلا خوش بود — بلاکش زراست و بلا آتش است — زر پاک بیغش در آتش خوش است

حیات روان در هلاک تن است — ازآنرو که جانرا بدل دشمن است — نفرسا یدار دانه در زیر خاک — نیارود در آخر ثمرهای پاک

همان روشن است این سخن نزد جمع — که از سوز دل مهر فزاینده است شمع — همان آهن است انکه انجام کار — بچنگال حیدر شود ذوالفقار

ولیکن ازانمیس که آهنگران — زنندش بسر پتکهای گران — زاوراک در مغز نبود اثر — اگر خون نکردد غذا در جگر

نه آن لطفه است آدمی از نخست — که باید ز جنبش تن خویش شست — ازانپس بنه ماه ماهی تمام — گزاول شود خون بزهدان مام

نه سنگ است کاخر بچندین کداز — شود روشن آئینه دلنواز — که طینت بود زشت و ناپسند — ولی فینست اورا بلاسودمند

نه هر دانه میوه‌ٔ تر دهد — نه هر قطره در صدف دُر شود — نه هر گز ریاحی بود حُر شود

نه هر زن بود در سعادت بتول — نه هر مردی اندر شرافت رسول — نه هر بچه در قیامت زاهل ولا — بود در قیامت سرانجام نیک

بسی شه حسین نام در کوفیان — که شد کشته و شد بدوزخ روان — نه هرکس که اورا بود نام نیک — بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی

بانوی شه قبلهٔ اهل حرم — کلبن رضوان کل باغ ارم

مهر فلک شیفتهٔ چهر او — زلف کرودن ورخش آفتاب — موی همه چین وبچین مشکناب

زهره و مه مشتری مهر او — زلفش کرودن ورخش آفتاب — موی همه چین وبچین مشکناب

راهبن زهره دوتا روتا او — آئینه حسن عروسان بکر — پرده نشین تر ز عروسان بکر

لعل جگرخون زدو یاقوت او — لعلش در پرده رهجان زده — پرده یاقوت بمرجان زده

پرده کیان فلکی پرده اش — پرده نشینان همه پرورده اش — ترک فلک خال دو هندوی او

در طرب قدتش در بوستان — پرده قمری زده سرو روان — خواجهٔ خاتون خُتنی روی او

تا بستان چون بشمیران چمید — در کنف خسرو ایران خزید — روی بیا موم صفت نرم شد

خاطرش از کرما بیتاب گشت — روزی ازانسکه هوا گرم شد — آهوی چشمش بشکر خواب شد

مطبخی از بهر طعام سره — رانش خورشید کلش آب گشت — ازپی راحت سوی مراب شد

دشت قضا را بره نادره — آهوی چین شیفتهٔ چشم او — نرم تر از موی بتان پشم او

بلکه بنسبت قدری چرب تر — نافهٔ مشک ختنی پشت او — مغز جهان عطسه زن از مشک او

بخیر از مطبخی آن شیر مست — رسته شد از بند و بسر داب جست — ثور بسر منزل نا هید شد

خورشید آرد بسوی بره روی — لیک ندیدم بره خورشید جوی — گرد چو در بنکه آهو مقام

چون بره کرگرکت فتد در کمین — هر طرفی آمد درجست و خیز — انکه کند شیران زآهو اسیر

گرد بدر دره که دلیرست که کرد — راست بکوای بره شیرت که کرد — در برکی گرگت زلیخا شوی

عادل گرکان بهل ای شیر مست — تا نزند بر تو زشیران شکست — همچو پلنگان چه شوی شیر دل

شیر نه بگذرازین فکر خام — گاهوی وا مانده در آری بدام — روبهکا خیره بیا سوی من

شیر شود صید و گاهوی من — آن بره نازک نغز سره — مات شد از آن سخنان کبره

نهفتک
آهسته گرفتن دست یا بر هم زدن که آواز ندهد

نقنق
نامی از نامهای شیر است و با بیان بیوان خصا عنتر گویند

گفتگت
عبادت گاه بتپرستی

بار دگر از دو لب تو شنوند — خواهست که سازد بره را گرگ بند — چشم تو آورده دو دانرا بدام
چند درین خانه چه اندیشکنی — جلوه درین طرفه سرا میکنی — تا نبرد کس سوی این خانه راه
فارغ ازاندوده شد آمد شوم — روز و شب آسوده در او بغنوم — خفته بسر داب زبر چه ام
در زمن اینخانه تو پس کیستی — جلوه کنان هر طرف از چیستی — گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو زخاتون شنود — گیدو سه عطسه زد و برجست زود — بجهد و خنبک زند از پیش و پس
جست زهر سوی و همی زد عطاس — مهره درافکند تو گفتی بطاس — خیره شد و شش خشم پلنگی بسر
گفتش کای بره زلبس ریمنی — ما نا کرتخمه اهریمنی — شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
خرس نه خرسک بازی چرا — خصم نه دوست کدازی چرا — عطسه بی مغز مکن رچه بود
تا که ترا گفت که موزی نه — بره نه لاشک بود ینه — که بزمین که بهوا ـ مجهی
بس کن ازین گرگ ولی ای بره — چند بخود رشید کنی مسخره — گربه حیلت بفکن از بغل
بار خدائی که ترا بره کرد — گرگ صفت از چه ترا عقره کرد — من کشم این لحظه از اینجا نه رخت
این تو و اینخانه و اینجا یگاه — سک بسرائی چو نشاید قرار — میت در آنخانه ملک اکذا
طوطی همدم نشود با غراب — شب چو درآید برود آفتاب — چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو در اینخانه نمانی مقر — گرچه بهشت است نماید سقر — زانکه در او میت معذب بسی
هر که بمردم برساند گزند — گرکش دان گرچه بود گوسفند — گوش که باری ببری حصه
قصد م ازین قصه بند یکسر — صحبت با نو و سبز او بره — بره جهان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در بدن — روح گریزد ابصر درست زتن — تا بسرای ابدی پاینده
هر که بجان سیرت بد ترک کرد — صحبت نیکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان
حکیم قاآنی بخط اقل خلق الله
محمد ابراهیم الشیرازی

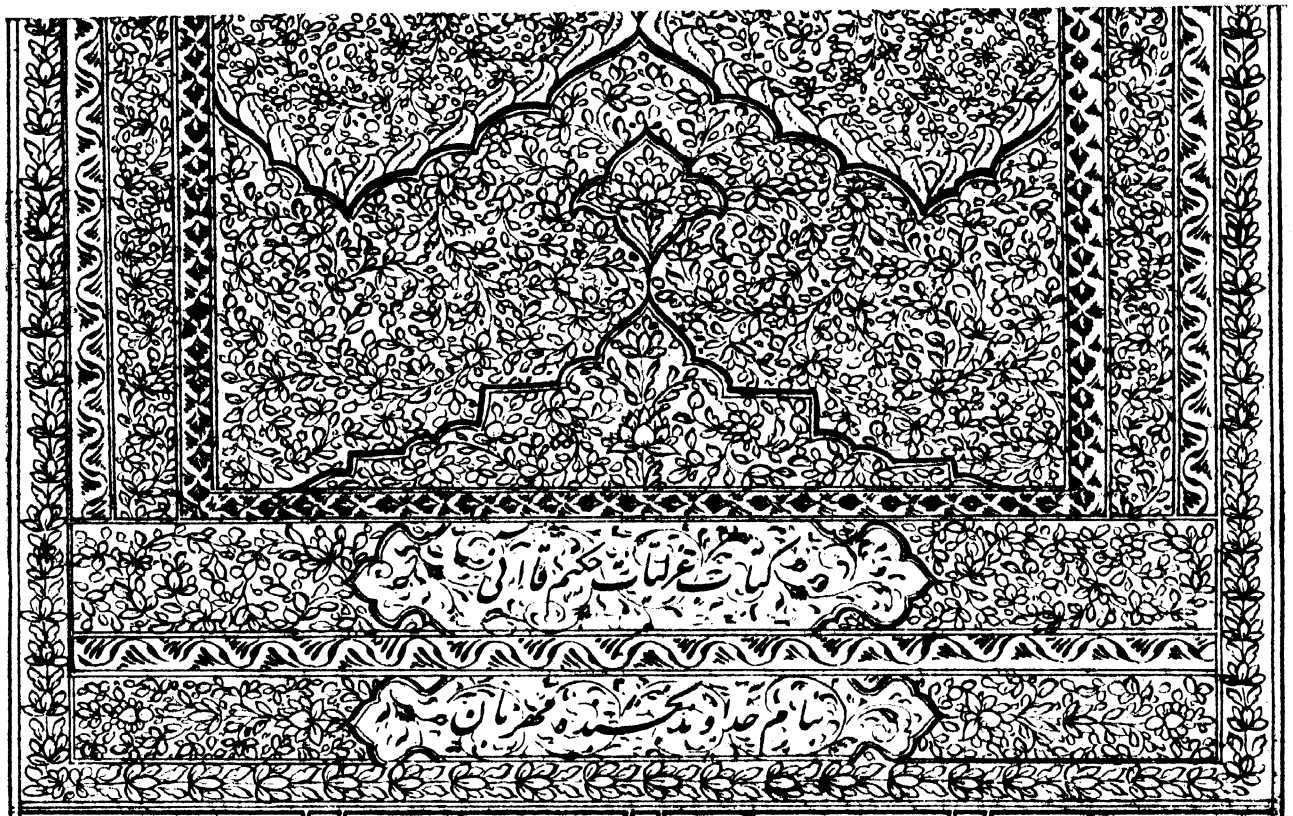

عید شد ساقی بیاور کردش آور جام را
پشت پازن دور چرخ و کردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را در عید
کو نباشد هفت سین نذران و رد شام را

خلق را البد بحدیث جانه نوبهت دمن
از شکر لب کهنه میخواهم لبالب جام را

بر کسی تکرینند بر خوان و بر خوانند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانه خالی تو سیم اندام را
مایلم من دانه خال تو تسبیم اندام را

سیر نخوانست مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برد هست از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
بالب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال بندد بر رخ زند اسلام را

گیذ کردا خلق میبوسند و من بین غم بلا کت
گر چه نوشند و یکی آن شوخ شیرین کام را

سر که بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
میکند با تارش رنگین رخ گلفام را

خلق را در سال روزی عید و من از بهر شام
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را

لاجرم این عید خاص من که باد اباد باد
کرد و قرش بشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز بلال شکل تیغ
بانگ رب ارحم برآید از زمین و آسمان

هر زبان کان سام صولت بر کند صمصام
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی

آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کاش چشم از انتقاد و نطفه اعدای او

کین بنیا خار زیدی ار اگه بدی انجام را
ایزد اندر نار سیران سوختی ارحام را

گفت جان بخشت معصور معنی العام را
خصم کبریزد ز سهمش آدمی آشکوب

عید شد ساقی بیاور کردش آور جام را
تا تو هر کس کین سکاله نیست هشیار از مرو

کاین هر دو بر دوند از میان هم تنگ با بام را
صد شکر کویم هر زمان هم چک را هم جام را

آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را
دل تنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی

یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را
چون مرغ پر دار قفس دیگر نبیند تا کس

بساز بر کف نوای دی و در دست تا را
کنونکه برگ و نوا نیست باغ و بستان را

چراغ و شمع چه حاجت بود بشستان را
بلبل مزرعه رحمت بلبل بازن

صبوح با بتان دلربا می بر پایان را
اذان فجر دهند گویم که سوی نور جمال

چو جمع شد همه اسباب عیش موهبتی — بگلعذار سمن زلفکی پریشان را — شو استین بتی درکش و زلف درخش — پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را

عبیر و عود برآتش منه بمجمره ده — بیاد طرهٔ مشکین عنبر افشان را — بهار ماند و درختان بوستان زابر — درخت قامت سیمین و برسنجد ازان را

کهی بکار فرا کیر سیب غبغب را — کهی بمشت بفشار نار پستان را — مفرحی ده ازین لعل شکرین جان را — مفتحی نه ازان زلف عنبرین دل را

بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن — بدست دیو مده خاتم سلیمان را — بپیچ جعدش و از روی خوب یکجا نه — بروی گنج همان اژدهای پیچان را

وله ایضاً

ازین دو کو هر جانی نکوتر ار خواهی — برشته کش گهر مدحت جهانبان را

زین پس بکار نماید رطل و سبو مرا — ساقی بخشم می بنشان تا کلو مرا — لخت جگر کباب کنم خون دل شراب — کاین بدعرض زامر کلو او شربو مرا

من هرچه باده نوش کنم نوش جان شود — نهیست بهر تجربه لاتسر فو مرا — یا می مده مرا رنبویا اکر دهی — راهی زخم می بکشا از سبو مرا

حتی بساز از کل صلصال و آب فیض — وانکو رو ار سر ببر اقول دراو مرا — چندی بپوش آن سر خم را که بگسلد — یکباره از حلاوت تن آرزو مرا

چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار — آن تلخی که هست حلاوت ازو مرا — تا خیر دار ازدرون نفس مشکبو مرا

جان از بهر ارسال ره آید نموده کیف — شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا — تا خون او بچشم نه بینم که کرد کیف — ناید بلب کف از طرب و ها هیو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و کوید ش — من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا — کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل — نشناسدم ز بس نکرد تو بتو مرا

اکنون ترا شم که نکوئی بهیچکس — این سر ببهر حکمت راز مکو مرا — تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد و نه زیانه زنم بر تو وقت هوش — در مستی ار بعقل شوی راز کو مرا — محتاط تحته بسر چار سو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی — حوضی زمی بساز و در و کن فرو مرا — کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا

الا بیش دو کونم اکر هست باک نیست — می آب حیوت است و دهد شست شو مرا — آدم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم بدین کهست — صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا — دل بر سر زبان بدل کفتکو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم — تا رشت زشت بیند و نیکو نکو مرا — هرکز نه جو نیم چو به بینی بجو مرا

کر عکس من در آینه و هم تست زشت — باو هم خود قیاس مکن ای عمو مرا — عکسش نماید از چه نکون هین بکو مرا

نشنیدی آن کنیز بخاتون خود چه کفت — کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا — چون شیشه خون دل دو داند در کلو مرا

تا کم شدم ز خود همه عضوم شده است روح — کم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا — کاین شور و ها هیو بود از ها هیو مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند — وصف از وی و ملامت بیهوده کو مرا — او در خروش و در مدمه رو برو مرا

تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفاست — تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا — فا آنیا شود سبب آرو مرا

وله ایضاً

وان اشکهای سنجیده از چشم دل مکن — خجلت دهد رخ تو کل نوشکفته را — تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را — دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی

باید کنون کریست که دل پاک شد ز غیر — رسمی نکوست آب زدن راه رفته را — ناید بخواب تشنه ناکام خفته را

هیچ افتدت که آئی باز آوری بخلق — از روی و زلف خویش شب و روز رفته را — کر می فرود آتش عشق نهفته را

طوفان بچشم من نکر از آن و این مپرس — تا دیده اعتبار نباشد شکفته را — کاکنست چاره خانهٔ آتش کرفته را

ملصال — کل خشک

محاقد — اضطراب کننده

تمر — خشمناک

نارو — درخت صنوبر

قواره — آنچه از کریبان به بصورت نیم دایره بر بند و مجریان جامه دو بر را دایره کویند

بلبله
حقه ماندی که عطاران دامدد او در به دوران نگاهدارند

بشکر بدان دوزاغ که چون بلبلان باغ — در زیر پر گرفته گل نو شکفته را — وان بلبله بلبله عود که چون حلقه حلقه دود — بر سر کشیده چتر سیه مار تفته را

تفته
اوره خسته

قاآنیا شه از سخن آبدار خویش — بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را — دیریست تا ز غیرت الماس فکر شاه — بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را

وله ایضاً

قصد وقن نمودمش از زلف عنبرین — چشم مزید در شب تاریک چاه را — هوش از سرم بچابکی آن شوخ کج کلاه — برد آنچنانکه در دو شب از سر کلاه را

حیران زاهدم که برآنروی چون بهشت — از بلهبی گناه شمارد نگاه را — می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست — آموده در بهشت چه داند گناه را

صوفی نشد ریاضت چل ساله سود مند — گیرم بیاد میکده کن خانقاه را — گو باده دو ساله و ماه دو هفته — تا شب بغیش روز کنم سال و ماه را

بهر دو روز و شب بیاد جمال جمیل تو — نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را — در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان — گم کرده اند در شب تاریک راه را

دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق — در این فضای تنگ ننداد بارگاه را — وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی — اگر کنیم لشکر عباس شاه را

تارک
فرق سر

حرف الشاء

شاهی که خاک درگه کردون لباس اوست — تاج زر است تارک خورشید و ماه را

آن نه روییست که بگلباغ کل و نسرین است — وان نه خالست که بر چهره پروین است — شادمان عالم از اینم که دلم غمگین است

مکس انجا که لب تست گریزد ز شکر — تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرین است — عاشقان خسته مژگان دو چشم سیهند

چون خدا می تو خلایق همه گویند بهم — آن بهشتی که خدا وعده نمود است این است — بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین

حور گویند نزاید بچه با در نگنم — گیست آن مه نه اگر نیچه حور العین است — ای که گوئی که ستا دینی و آئینی نیست

گفتم اول چو کبوتر کنمش رود شکار — دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است — این یکه گفتی که چرا دین بکویان دادی

که بود آن ترک خون آشام سرمست — که جانم بردو خونم خورد و دل خست

وله ایضاً

درآمد سرخوش و افتادم از پای — برون شد مست و بیرون رفتم از دست — سپر برپشت و تیغ کینه در مشت

فغان جای نفس از سینه برخاست — جنون جای خرد در مغز بنشست — نه تیرش هست تیری کش توان جست

نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت — نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست — وفا و مهر در جان و دلش نیست

بکام دشمنان از دوست ببرید — برغم یار با اغیار پیوست — هلاک آن تن که بی یار خوش زیست

عزیز آن جان که از عشقش شود خوار — بلند آن سر که در راهش شود پست — بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم

برون نه یکقدم تا آنی از خویش — که از قید دو عالم میتوان رست — بهار و عهد صاحب اختیار است

وله ایضاً

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست — زمین بساط و در و دوست بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم — نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست — برای عشق نتابم سر از ارادت دوست

زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست — بجان دوست همان هستی پناه منست — بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند

بمستی از لبت بوسه طلب کردم — لب پیاله درین جرم عذرخواه منست — قلندرانه کنه میکنم ندارم باک

برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم — کس از من نپذیرد خدا گواه منست — مرا بحالت مستی نگر که تا بینی

دمی که مست زنم بتکیه در برابر دوست — هزار راز نهانی بهر نگاه منست — چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر

هزار مرتبه برزبتم گذشت و نگفت / که این بلا کش افتاده خاک راه من است / مرا که نکیه بر ایام نیست قاآنی / ولای خواجهٔ ایام نکیه گاه من است

وله ایضاً

امیر کشور جم صاحب اختیار عجم / که در شدا ید ایام داد خواه من است

دامن وصل تو کرا فتد بدست / پای بدامن کشم از هر چه هست / عشق تو ام چشم درایت بدوخت / مهر تو ام دست کفایت بپست

شوق رخت پردهٔ عقلم درید / سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست / رنگ رخت آب برونم ببرد / مشک خطت ریش درونم بخست

ای دلم ازیاد دهان تو تنگ / ای سرم از ساغر شوق تو مست / چون توکلی را سر و جان با غبان / چون تو بتی را دو جهان بت پرست

مهر تو در تن عوض جان خرید / عشق تو در بر بدل دل نشیست / باز نکردیم ز حرف نخست / دست مداریم ز عهد الست

یار پریرو چو کمان کرد پشت / ناوک تدبیر بر و نشد درشست / پای مرا بست و خود از در بست / کرد مرا صید و خود از قید جست

جور رقیبا و جفا جو بود / ماهی بیچاره چه نالی رشیست / دام تو شد نام تو قاآنیا / باید ازین نام و ازین دام جست

وله ایضاً

ورمدد داد کرم ملک جم / ساغر می داد و نباید ز دست

دوش مدی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت / حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت / شاهدش خوشتر ز غلمان آنکه غلمان در بهشت / ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

حور القدوس القدوس و آن زیبا سرشت / الصبوح الصبوح او را در اسحار داشت / اندر افتاد و ندحالی آن دو سیمین تن بهم / کاین شغب بسیار و آن مزمار بسیار داشت

لب همی سود و مدبر هم آری از این سود و / کاین لب شکرف و آن بر لب رنگار داشت / نغمهای آوخ آوخ خوشت آن حور سرشت / کانچنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت / الغرض ما آب غلمان چشمهٔ سار حور را / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضاً

چه شیرین گفت خسرو این عبارت / که نبود وصل شیرین بی مرارت

سرم را در ره وصل تو دادم / که بی سرمایه صعب افتد تجارت / سر دگر زنده جاوید نانم / که مرگ آمد مذیدم از حقارت

مرا تهدید کشتن چون کند دوست / بعمر جاودان بخشد بشارت / برون نه از دل سوزان من پای / که قیر سم بسوزی از حرارت

که دارد فرصت خونخواری تو / که صد تن میکشی از یک اشارت / بزلف و خال و خط بردی دلم را / سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو در کریه قاآنی صبوری / که نتوان کرد در دریا عمارت

وله ایضاً

ز ما صد دل وز آنمه یک اشارت / ولا از چشم خونخوارش حذر کن / که بیرحم اند ترکان وقت غارت

بخون دل بسازم از غم دوست / قناعت کرد باید در تجارت / چو سنگ سختم آتش در درونست / تنم را زان نمیسوزد حرارت

از آنرو بیتو چشمم کس نبیند / که بود بیتو در چشمم بصارت / بشادی بگذرانم بعد ازین عمر / که غم جانم نه بیند از حقارت

پس از قتل پدر شیرویه دانست / که شیرین دست ندهد بیمارت / اگر از قاب قوسینت بپرسند / بفرمازان دو ابرو یک اشارت

تبه شد حال دل قاآنی از اشک / ز جوش سیل ویران شد عمارت

وله ایضاً

بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست / سرم خوش است بحمد الله ار کلاهی نیست / فضای ملک خداوند جایگاهی نیست / مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست

مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست / هر آنچه میرسد از غیب میرسد بحضور / خدای غیب بود حاضر اگر گواهی نیست

بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز / کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست / حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق / که زلف و خال نگویان کم از سپاهی نیست

ورای عالم جانم حواله گاهی نیست

نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز / که از بلا بجهان ایمن تر پناهی نیست / بگرد صحبت هر دل مگرد و نکته مگیر / محقق است که بیخاصیت گیاهی نیست

نشست
نقب یا هر گیرنده در آن
ماهر گیرنده و هر دامی

موسیقار
نام مرغیست که منقاری
دراز دارد و بر منقارش چند
سوراخ است که چون بگیرند
آوازی خوش از آن انتماع
شود ۱۲

شغب
شور و شغله و فریاد

شبق
شهوت جماع

مزمار
نی که نوازند

مرارت
تلخی

قبول باطنی دوست تا چه فرماید — که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست — باختیار نخواهد کسی که زشت شود
نه راز دوست هر آنچه آدمی کند گوید — از دوست اینهمه بیداد و داد خواهی نیست — میان ما دو تن ورهای رفیق بسیار است
یگانه یار خدایا منم دو گانه پرست — تو آگهی که بغیر از تو ام گواهی نیست — وری که بسته نگردد رهی که گم نشود

وله ایضاً

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی — کس برا و دست نیابد که سر زلف تو بست — چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید
دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست — چشم بر راه و سخن بر لب و جان بر کف دست — من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد
با مید ی که بشبی سر زده مهمان من آئی — دست در زلف زدو گفت کیت پای بست — حاش لله که رهائی دلم از زلف تو جوید
گفتم از دست تو روزی بنهم سر بیابان — دل شناسد که تنی هرگز ازین دام نجست — دل قاآنی از ایشان که بزلف تو گریزد
کردان دانهٔ خال تو سیه موی تو دام است — زنده جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست

وله ایضاً

دیده سیر نادیدم گرد بر تیر دوست — پای بمیدان عشق گر ننهی ننگری
صید کرا میسان بود زلف گره گیر دوست — کردن تسلیم پیش آور قاآنیا

وله ایضاً

قوت من باده قوتم یار است — قوت و قوت نیست مردار است — هر ولایت که خوبروئی هست
عیش آدم بود بقوت و قوت — صورت خوب بهر دیدار است — گوش اگر نشنود حکایت یار
ای که گفتی مبین بصورت خوب — پسته بر روی آدمی عار است — دل بستی ربود نرگس دوست
چشم اگر ننگرد بصورت خوب — اندرو هر چه فتنه بیدار است — دستم ای همسفر ز دست برآ
چشم یار ار چه هست خواب آلود — در د عشق ای رفیق بسیار است — بر من مست چند طعنه زنی
خود کشم رنج و خود کنم شکوه — زان عبادت خدای بیزار است — من ز دریا روم تو از خشکی
گر عبادت بمردم آزار یست — نه چنانست نقش پندار است — موشگافست طبع قاآنی
نقش بیدار گفت دارو شیخ — یار کی مرد است رند و بذله گو شوخ و در باطنش فرخ است

وله ایضاً

نقشبند روح کو ئی از نخست — لعل پاره ز آب خضر شست — در قمار عشق از من آن پسر برد عقل و دین جسم و جان
پیش از انکه خطر و بیند موی بود آن پسر تخت تاجدار — چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صنم حسن شد مثل مار
موی عارضم داشت رنگ قیر و فراق او شد تبر — تا بکام دل می خورم دران بی حریف بی نگار
خوش دهد بهار نشان سرخ گل کز کنار دوکه فوارئل — بر کجا رود ملک ملک اوست خوه درم خواه دد گذشت
چون ملک مرا گفت کی حبیب کیخرل کو نغز و دلفریب — ملک اشرف خلق پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت
دل ز هر جائی من آفت جانست و تن — آتش عمر خود و برق تن و جان من است
از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق — نه دلش این بحقیقت که بلا و فتن است

دیده از آزادی خود را بگرفتاری خویش — زین سبب عشق نکو پایش شعار است و فن است — در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه — راست مانندهٔ مرغیست که بر باب زنست

کاه با اثر در زلفست چو بهمش مدار — بیژن آسا کهی افتاده بچاه ذقن است — هر کجا صارم ابروئی آنجا سپر است — هر کجا ماوک مژگانی آنجا محن است

کاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراست — کاه دهقان و به پیرایش باغ سمن است — که چو مینند صنمی گل رخ و سیمین اندام — عندلیب آسا بر شاخ گلشن نغمه زن است

هر کجا زردی تبی هست در سجدهٔ او — قد دو تا کرده چو در سجدهٔ بت برهمن است — در پرستیدن بت رویان از بس مولع — راست پنداری آن یک ضم این یک ثمن است

سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود — عیش او ما ما از رنج و کدار و محن است — در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون — لیک در کار هوس خیره تر از اهرمن است

روز اگر شام کند بی رخ یوسف چه ری — خلوت سینه برا و ساحت بیت الحزن است — هر چه کوشش دلا توبه کن و عشق مورز — که سر انجام هوس سخره مردم شدن است

غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد — ابله آنکس سر فانی شدن خویشتن است — فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی — کانکه عقل و خرد و دش نی بسفه مفتتن است

دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب — جندارای حکیمی که بدینان حسن است — با دبر حکمت نفرین اگر اینست حکیم — که حکیما نرا آماده بهجو سخن است

حاصل هستی ما مستی عشق آمد و او — منعم از عشق فرا گو یکاین نرفتن است — ای حکیم خرد اندوز سبکتاز که من — عشق میبازم و این قاعده سهمی کهن است

حکما متفق استند که خلق از پی عشق — خلق گشتند و درین کس را کی لاوین است — عشق نی نام کمالات روا نرا رسن است

زآتش عشق نه بگداز د و تا هیکل جسم — کی برافلاک شود جان که تراد ر بدن است — بیریاضت نشود جان تو با فر و بها — شمع را فر و بها جلوه ز گردن فن است

متفاوت بود این عشق بذرات وجود — ورنه پیدا ز کجا فرق لجین از لجن است — متفاوت شد از آنروی مقامات کمال — که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است

پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر — مان و مان بشر تا شمع که اندر لگن است — فهم این نکته نیارد همه کس گردکره — خواجهٔ عصر که در عشق دلش ممتحن است

وله ایضاً

اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است — پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است

حور و رسایهٔ طوبی اگر جاست چرا — طوبی قد تو در سایهٔ حور العین است — چهرهٔ من نه سپهر است چرا همچو سپهر — هر شب از اشک روان جلوه گه پروین است

دیده تا دید ترا گفت ز هی سرو بلند — راستی کو به آن دیده که کوته بین است — بس ترت کرد سر من بیتو بالین سوده — سرو پا سوخته را کی هوس بالین است

این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار — شب و روز و مه و سالم همه فرودین است — هر کجا قامت او تا کذری شمشاد است — هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است

هجر شمشاد وش تیمار دل بیمار است — وصل نسرین وش تسکین دل مسکین است — حاصل عمر گرا مایه همین بس که مرا — مدح دارای جهان از دل و جان آئین است

خسرو راد ابو الفتح که نوک قلمش — صبغت چون نفس باد صبا مشکین است — شاه آزاده محمد شه کامد صف خاک — مژه در چشم عدو از خطش زوبین است

حرف الدال

ماه من از زلف چون کره بگشاید — با همه بند و کره کره نگشاید — لعل شکر بار او شبی که ببوسم — از دهنم صبح طعم شکر آید

فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود — جان بچه کار آید ار لبش نزاید — هر که لب لعل او نمود بانگشت — تا بلب گور پشت دست بخاید

دل بچه خو گیرد از غمش نستاند — نیک غریزش شمار اگر چه نپاید — ای که بت دوست داری و بت ساده — دیگرت از بهست و نیست هیچ نیاید

صبح وصالش چو روزگار جوانیست — آئینه رو بین که رنگ غم بزداید — ای بت عبد العظیمی از ستم تو — ترسم عبد العظیم شرم نماید

رنگ رخ زردی ز روی آینه تا کی — زشت بود گر چه آفتاب بزاید — گر همه خوبان بزلف غالیه سایند — غالیه خود را همی بزلف تو ساید

ما در دوران عقیم شد که پس از تو — حور گر آید برش بدو نگراید — ور ز بانش ثنای تست و ستایش — گر بسر آید جز این سخن نسراید

تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست — کیتی شیرین لبی مذیده چو محمود — خاصه در آندم که میدر ابستاید

طالع مسعود چیست طلعت محمود — شکر که تنها مراست طالع مسعود — چند دهی زاهدا بگلد فریبم — طلعت محمود به زجنت موعود

ما نبود مستظهریم از همه عالم — نزد تو مقبول به که از همه مردود — روی تو مسجود هست وزلف تو ساجد — ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود

در شکر لعل تست چاشنی قند — در شکن زلف تست رایحه عود — لعل تو نایب مناب مهر سلیمان — زلف تو قایم مقام جوشن داود

از همه عالم مراست کوی تو قبله — وز همه کیتی مراست روی تو مقصود — در کل رویت صفای جنت شداد — در سر زلفت هوای نخوت نمرود

وله

دوش ز محمود همه میر شنیدم — ای سرو جانم فدای حامد و محمود — الیضاً

نگار سرو قدمن چو عزم باغ کند — چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند — بباغ میرود امروز فی غلط نکنم — که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند

پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش — اگر بفصل زمستان گذر براغ کند — ز لاله بادهٔ چشمش شراب مست شود — در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند

چو زلف خود بشامم نهد بدان ماند — که طبله مرا مشک در دماغ کند — جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم — کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند

فراغ منیت مرا از فراق او آرے — اسیر عشق بآن ترک هر فراغ کند — مگر مسکن دلهاست زلف مشکینش — که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

وله

ز جان شاکر ز لعلین او ست قانی — تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند — الیضاً

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند — رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند — رخم چو زلف تو پر چین شده ست و شادم از آن — که موی یار جوان روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند — مسلم است که ماه منیر را ماند — بدین صفت که سر افکند زلف پیش رخت — ستاده پیش تو انگر فقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من — بارگاه تو ضیغل و نفیر را ماند — چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود — که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند

سریر عاج که گویند داشت خسرو هند — ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلوم است — که باد صبح بستان بشیر را ماند

ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت — لطیفه های وی از بسکه چرب و شیرین است — اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

وله

هر جا حکایت از صنمی دلربا رود — از هر زبان بروبهمه مدح و ثنا رود — الیضاً

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز — صد دست بر فلک ز برای دعا رود — سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست — الا دمی که در سر مهر و وفا رود

این پنجروز عمر گرامی عزیز دار — با دوستان بهل که بصدق و صفا رود — چون کس خبر ندارد واز اسرار علم غیب — حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود

روئی کشاده دار و لبی بسته تا زدر — بیگانه آید اندرون آشنا رود — تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من — مرگ من آن مست که تیرت خطا رود

بر صورتت مگر در و دیوار عاشق اند — گر هر کجا روم همه ذکر شما رود — بر کنج طلعت تو اگر بنگرد کدا — چون از مقابل تو رود پادشا رود

از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون — مشکل خیال سیم زیا دگدا رود — زلفت چو ما نگون و پریشان و در هم است — هفته روز انکه ترا در قفا رود

خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز تف — بر من ز یک نیامدنت تا چها رود — دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود — وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود

مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست — کان مدعیست کش سخن از مدعا رود — گر خاک پا پرس شد همه دریا عجب مدار — زین آبهای شور که از چشم ما رود

وله

رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند — روزم سیا گشت و برم سایه هم نماند — الیضاً

چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم — کان صبح چره چون نفس صبحدم نماند — با من ستم نمیکند ار یار من رواست — چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند

گوئی چرا دلت نشد از هجر من غمین — آنقدر تنگ شد که در و جای غم نماند — چون بار دور فراق تو از بس گرستم — در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان — کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند — ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد — کو بر باده هست اگر جام جم نماند

ولہ

لحن اسمعیل اشوبی که در دستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
گودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ رخشان چو مه
اینکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست
گوسفند اسمعیل و مردم را همی قربان کند

ولہ

مراشو عنیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد
معلق ماه نخشب را بسر دکاشمر دارد
مگر اکسیر طبعانرا ست حسن عالم افروزش
که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد

ولہ

چو نست که اسمعیل هر که نجروشش آید
هشیار رود از هوش بهوش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل
من بنده این نیشم کز آن لب نوش آید
زلفش چو شب دنیا کو ماه دلبر افتد
که تا بکمر ریزد که تا سر دوش آید
کوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل
آن شاهد کو یار اکس وصف نمیداند

ولہ

اسمان شب زحیرانی سراپا گشته چشم
نغمه شیرین او کوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
کرد او شعبدگان جمعند کوئی ساحریست
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر کو مباش
کاآن هریخ را او خود به تحفه میکند
بسکه سرتا پای شیر یست اگر آید بباغ
با غبان او را چیال نخل خرما میکند
کر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان دهند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست
با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
سر مدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
ماه را مانند که جا در برج جوزا میکند
سینه او چون بدر آید مهر دو آید دلم
کز خبار و چرا سوی اطبا میکند
هیچ کتابی ندیدم بهتر از رخسار او
زانکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند

ولہ

فا آنیا دل تو حرم خانه خداست
منت خدایرا که بتی در حرم نماند

ایضاً

کافرم چنگیز اگر با چشم ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شوکت آرایش بزرم
زان کمی دستان کند که جلوه چون دستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بکر
وای عیش و طرب را شیر دستان کند
لاله روی نکویش لال سازد عقل را
ماه را مانند که جا در کفه میزان کند
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند دلے
گوسفند اسمعیل و مردم را همی قربان کند
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
مراشو عنیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد

ایضاً

جمال مهر و حسن حور و خوبی قهر دارد
بر نگت نیشکر ماند زخش لیکن عجب دارم
که از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
همیگویند صندل در دو سر را میکند زایل
بر زوی چون کرامد رنگ قیمت نیشکر دارد

ایضاً

سرتا بقدم مردم از و جد برقص آیند
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
که تا بکمر ریزد که تا سر دوش آید
ماه ار نگر در دویش از شرم بزیر افتد
آن شاهد کو یار اکس وصف نمیداند
چنگت را زآواز شور انگیز سو میکند

ایضاً

راه کوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است کوئی در گلویش تعبیه
سخت میرسد ز تنهائی دلش کرد ملول
چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او
وقت خواندن کرلب شیرین او بیند کس
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس
هر کجا کاواز شور انگیز او کرد و بلند
گر خردمندی بکاود تا قیامت نرسد
وین عجب تر کر مسافر بیندش در ملک فارس
بارقت میدهد بدوش ماران از سبب
روز مردم تیره خواهد در نه چشمش ماریست
دل بستی کی شیب از دستم بعیاری ربود

ایضاً

منت خدایرا که بتی در حرم نماند
هوش هشیاران ربایدتا چه بامستان کند
ساز دستان چون نماید شوکت آرایش بزرم
صید هشیاران دستان هر دو زین دستان کند
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بکر
پس بهر معنی که خواهی نرم لالستان کند
لاله روی نکویش لال سازد عقل را
حسن او پیدا تر است از آنکه او پنهان کند
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند دلے
او گر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ایضاً

که لعل و نقر مش از چه طعم نیشکر دارد
چه شد کان چهر صندل گون مرا ماه برد دارد
بشعبده از چه ماه آورد چنان
چه نزدیک بلند نخشب بود
ماه نخشب مشهور شد

ایضاً

او آز دل او برنش هر که که بگوشش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروشش آید
خام ار شود صوتش از شوق بجوشش آید
قا آنی ازین گفتار آن به که خموشش آید

ایضاً

صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان نزا میرش اثر در سنگ خارا میکند
زانشب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جان بخشش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی رود بدانجا میکند
زیر بر چینش دل دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش حبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هر چه میکویم بده امروز وفردا میکند

حیش
لشکر

دستان
مکر و حیله و بره و الحان

دف
دایره کوچک

محلق
حلقه زده

ماه نخشب
ماهرات که این مقنع ملثم

مزامیر
جمع مزمار است یعنی نی که خوانند
و نام کتابیست از تالیفات
داود و مشتمل بر فصول است متعدد
و هر فصلی را مزمور خوانند
و آن کتاب بتمام در مناجات
که آنحضرت لحن خوش میخواند
باین لحاظ مزامیر جمع مزمار

بوسه جان بخش وچشم جانستانش هر نفس — کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند — زان خدای عاشقان دارد لعبک چشم و لب — میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند

از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان — حسن او کو فی جهان را زیر و بالا میکند — کو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز — شور بخت است آنکه با شیرین معادا میکند

جوشن داود و زره دیده است کاین مه می‌نشست — با وجود آنکه از دزدی حذر امیکند — ماه از مشک سیهان کرده کاپیروی نیست — ور کسی گوید که این با مه است حاشا میکند

بس عجب دارم که زلف و چهر او یکجا است — با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند — در جمال او دست قاآنی چنین شیرین زبان — جلوه آئینه طوطی را شکر خا میکند

وله — غم عشق تو از آدم ز غمهای جهان دارد — بدان غم کرده شادم عنایت شادمان دارد — **ایضاً**

شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد — بگفت او بوسیش منی حلاوت بیش از آن دارد — بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد

وله — ملاکز عشق میسوزم ز رود رخ چندر سانی — کسی از مرگ غیر سد که در دل خوف جان دارد — **ایضاً**

دل شکسته من آهش را اثر دارد — دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد — زسیم اشک و زرچهرم توان دانست — که شهر عشق کدایان معتبر دارد

مرا ست خانه بیابان و دل ز خون دریا — تو عشق بین که مرا سیر بحر و بر دارد — دلم ز لف تو آهی کشید و جانم سوخت — درست شد که بشب آه دل اثر دارد

بچشم سر نه کشد یار با این بلای سیاه — ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد — بدین امید دلم در ربست بخاک افتاد — که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد

چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش — محقق است که بس فتنه زیر سر دارد — سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی — که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد — **ایضاً**

وله — شب دوشین که مرا لب لب نوشین بود — شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود

تا دم صبح مرا کار ز شب دوش چنین بود — نوعروسیست جهیزش همه شادی و نشاط — دختر رز نتوان گفت گران کابین بود

کاه لب بر لب جانانه و که بر لب جام — کار چشم همه شب باده و با پروین بود — کس نماند که چه دیدم من از آن گردش چشم — مگر آن صعوه که در صید که شاهین بود

گاه در دامن و آغوش من آن جزء من کل — گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود — ریخت خونم بجفا یار و خموشم قاآنی — که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

وله — سخن از بوسه آن لعل لب نوش افتاد — بمیان بار دگر خون سیاوش افتاد — **ایضا**

گشت یکسان شب و روزم که ترا ز رخ و زلف — صبح با شام سیه باز هم آغوش افتاد — آنچنان در رخ دلدوز تو حیران ماندم — که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد

مر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست — نوش جانست هران نیش که با نیش افتاد — شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت — فعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد

پیرهن چاک زنم و مبدم از غم چه کنم — که مرا کار بدان سرو قبا پوش افتاد — با همه زهد که قاآنی ما میورزد — عافیت در سر خم می زده مدهوش افتاد

وله — مست و بیخود سر و ناز من بصحرا میرود — با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود — **ایضاً**

گاه می افتد ز مستی گاه میخیزد ز جا — تا دگر زین رفتنش یارب چه برما میرود — که تکبر میرود شد که تواضع میکند

او بصحرا میرود و ز رشک خاک راه او — در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود — هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب

من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم — هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود — چون دو زلف خود اگر صد فتنه نشاندستین

مبکه هر عضوش بهست از عضو دیگر چشم من — در سراپای وجودش ریز و بالا میرود — ز لفش آشفته ز مستی رخ شگفته از شراب

مردم این شهر شاهبازند امرد خواره اند — در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود — هر کجا رو مینهاد میرود یک شهر دل

وله ایضاً

خواهش دامن بگیرم تا دهد بوسی بمن — هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود — هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ

خلق تا قصه حسن پری از یاد رود — چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود

هر کجا گر رخ و بالای تو گوید سخن — ظلم باشد که حدیث گل و شمشاد رود
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند — هر کجا ذکری از آن حسن خداداد رود
آن نه بالاست بلائیست که از فتنه او — دل و دین و سر و سامان همه برباد رود

وله

هر شبی ناله من خواب جهانی برباید — تا که در خواب نگارم کسی رخ ننماید
باده در شیشه همان به که پریوار بماند — ور نه عقلم کند از ریشه گر از شیشه درآید
ای که گفتی سخن از عشق نشاط آرد و مستی — لب فروبند کزین قصه بجز غصه نزاید

حرف

ای حسن تو چون فتنه چشم تو جهانگیر — صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو — تندار بر من میکدزی چون کمان تیر
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو — از خاک بر افلاک رود ناله تکبیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار — هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با قامت یاری چو تو کیستی همه کشمر — با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان — وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

وله

گویند صبر کن که بیاید نگار تو — امروز صبر رفت که رفت از برم نگار
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش — پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست — تا یار هست از پی کاری نمیروم
غم صد هزار مرتبه کرد جان گشت — آخر نمود بخت مرا زلف یار من
واقعه‌ای بپاست چو حال دل نزار — حال دل نزار کو بیا رود ازار

وله

یار دل آزار من و فا نشناسد — چرخ جفاکار پای بند غم کرد
حال گرفتار خواهی از دل من پرس — حالت بیمار خاصه در مرض دل
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود — طرفه طرازی و بحیلت و فسون

وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا — از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
خون شود دجله ز اشک ار خبر گریه من — وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
باز بان چو منی خاصه که در مدحت شاه — ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضاً

در برغنچه به بند و سر مینا بکشاید — ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
من خود این تجربه کردم که می از دست حسان — آب مینا کمرت کرد و غم از دل ببرد
چشم مینا چه تمتع برد از آتش مینا — پیش جانان سخن از چون و چرا کی گفت نشاید
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد — خود همین بس که لب ببند و بازو بگشاید
گو نیم ترک بتان کو که قیامت سد از پی — در دم آید که کسی لعل تو در خواب نجاید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند — مرد آنست که لب ببند و بازو بگشاید
عاشق آن بس که هر لحظه زند لاف محبت — تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

الراء

لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمی — بفلک رفت کشد هر که به بختش نگرید
عشق من قدر خمار تو این هر دو بدانند — حسن من و گفتار تو این هر دو بگیرد
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است — هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد — الحق ستم از اثر ناله شبگیر
وز آتش شوقی که بود در دل گرمم — شد عجب از ناله که سوزد که بگیرد
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر — کاورده جهانرا همه در قبضه تسخیر

ایضاً

چون او برفت رفت یکبار هر چیز — من از نمودنام دل خود را هزار بار
دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار — دلداده را چه کار به از عشق روی یار
چون خویش هر نکون و پریشان بیفزود — می خور بمین عاطفت صاحب اختیار

ایضاً

یار دل آزار من و فا نشناسد — کیست که رحمت کند بحال گرفتار
وه که عجب نعمتی است یار وفادار — وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
بیمار اگر بود ز حالت بیمار — بسکه دل خلق برده کشته کرانبار
کافت جانها بود ز طره طرار

مینا
معلق شیشه چون ظرف شراب از آن میاشند و حال معلق ظرف شراب را مینا گویند

سینا
نام کوهی است که بر قله آن حضرت موسی با خدا سخن گفته است

گشته گرانبار ز گرانی بارش — چون قد عشاق گشته پشت نگونسار — پشت نگونسار کرده از پی طاعت — تا که نماز آورد بسیر جهاندار

وله

بالای بتان بلای جان است — ای شیخ چو دل نمی بدستار — گر مرد دلی دلی بدست آر

ای دوست بعمر رفته مانی — یارب دلم از بلا نگهدار — تن لاغر و بار عشق فربه

ای کاش چو عید نیکبختان — ترسم که نه بینمت دگر بار — آخر بدلت نکرد تاثیر

وز دست دو سنبلت زره پوش — بازآئی و بینمت دگر بار — هم گل برم از رخت بگلزار

امروز مراست بخت منصور — مستی است و نرگست کماندار — پوشیده بزیر سنبلت گل

غافل که ز آه آتشینم — گر عشق توام زند بدار — گفتم شب تیره پیشت آیم

خار ستم ز دیده برکن — صد روز بر آید از شب تار — ای ماه پریرخان خلخ

مردم به نسیم روح خرم — بار الم ز سینه بردار — با دوست جفا نمیکند دوست

نفحات جمع نفحه بوی خوش است

ما از نفحات وصل دلدار — با یار ستم نمیکند یار

چون زلف تو بخت من نگونسار — خون خوردنم از غم تو آسان — جان بردنم از کف تو دشوار

چون حسن تو عشق من جهان گیر — از حسن تو هیچ نقش بیجان — هر کس زده پشت غم بدیوار

وله

عید رمضان

هر کس بهوای جان گرفتار — ماهیست ز جان خویش بیزار

جانا بیتو کنم بخلد بهیات — دل بیتو نهم بعیش زنهار — جان بیتو به پیکرم بود تنگ

دلهای کشاده از غمت تنگ — جانهای عزیز در رهت خار — ابروی تو بر سرم کشد تیغ

ای تازه جوان که چون جوانی — رفتی و نیامدی دگر بار — در سایه زلف خط و خالت

در رهزن شنیده ام که طوطی — سکر شکن است و سرخ منقار — زانسان که خطت بسایه زلف

زلف است فراز قدت اری — بر سرو بن آشیان کند مار — گویست بکار خانه ماند

حرف ه

حدیقه باغ

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش — وی صفحه رویت ز خط و خال منقش

موی تو بروی تو عبیریست بمجمر — خال تو بچهر تو سپندیست بر آتش — روی تو حدیقه گل اما کل بی خار

یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق — با این دو چنین مسکین دایم بکشاکش — خورده است چه خونم که آن ترک قدوش

قنینه ظرف شراب

شوخی که بزرم اندر ما بیست زره پوش — ترکی که ببزم اندر سروست کمانکش — در نخت ماهی به تابید چنین خوب

وله ایضاً

کشتن خوبرویان

هر جا خط او نبت هر جالب او مصر — آن بردز چشم خواب و این بردز کوش هوش — حسن او دلبر قرص آمد و لی از راه چشم

لعل تو قنینه مل اما مل بی غش — بوده است چه هوشم که آشوخ بپوش — صوتا و جانزا بجد آمد و لی اندا که گوش

شکل چشم مست

ای که گوئی کرنوشد می چسان آید بدست — میخوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش

رام شد با لهوی چشمش دل دیوانه ام — راست بوده است اینکه مجنون انس گیرد با وحوش — ور نه داود از چه دارد زلفکانش موم و پوش

اوکر اسمعیل مردم را چرا قربان کند — گر خلیل صادقی ایدل درین معنی بکوش — هم ز نداز نغمه نیش و هم دهاز بوسه نوش

جائی دارد کز بتر سد ز وامیر ملک جم
زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
موی او بر روی او قاآنیا کز بیکری
خیره کردی کز چه شیطان چیره کرد بر سروش

وله

پیر معان جام میم داد و دوش
از دو جهان پاک برآمد که نوش
ایضاً

میروی و از عقبت میدود
جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل
آمدی از راه و نشستم خموش

برمن و یاران شب یلدا کدشت
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشمم همه عالم گرفت
دانش جانم نشنیدند ز جوش

کاشکش بسیار زند ز خاکم سبو
بو که حریفان بکشندم بدوش
سر و شد از حکمت ناصح دلم
کاشکش من بلنید و کوبد مجوش

تا بجمال تو گشودیم چشم
از سخن خلق به بستیم گوش
ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
گر تو توانی نظر از ما بپوش

رعد بنالد ز تجلی برق
از تو کنون جلوه و از ما خروش
پرده دعوی بدرد دست غیب
گر نبود فضل خدا عیب پوش

حرف

المیم

نه تو دست عهد دادی که ز مهر نتابم
بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اقبال
ز معانقت نمودی بمفارقت عذابم

بخدا که چون منی را دو جهان گناه یابد
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بکشای چین زلفت که برخ فتاد چینم
بنمای روی خوبت که رمیده رفته آبم

هم از آن زمان که غافل مرکان ست و دیدم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
ز هلاک خویش غافل که زپی بود عقابم

منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسه
تو ئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
نه علاج مسافرستی نه هلاک می پسندی
چو مریض روز بحران همه دم دگر نقالم

بدل و دیده داری بخدا عجب نیائی
که کنار و جامه میرد دل از آرزوی آبم
چه شد این خروش امشب که خروش اولیائی
که مؤذنان نخوانند و برآمد آفتابم

بعتاب چند گوئی که روا ز ریزمت خون
نگشی مرا و دانی که همی کشد عتابم
بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

وله

تا بشکار رفته گشته دلم شکار غم
هست مرا از این سپس طلبش فزون و فیش کم
ایضاً

گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
نیست ز بختم این گمان کو ببرد ملال غم
تا پی صید آهوان خنک ملک بود دوان
جان و دلم بود نوان از چه زآه و مبدم

شه بغزال بسته دل من ز هزال خسته دل
او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم
ای بت شنگ شوخ لب خیز و مسیح کن طلب
تا بجهیم از این کرب تا ببریم از این الم

چند قرین ناله و داغ بدل چو لاله
خیز و بده پیاله تا ببریم از این نقم
چین بکشاز کیسوان تا ز کنم ابر طرب روان
چند زنی برابروان این همه پیچ و تاب و خم

وله

ایضاً

مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره
از قمرش ببر کله و ز ملکش ببر خدم
یاد کار یست کز ان طرهٔ پرچین دارم
دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم

پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم
اینهمه چین که تو در چهرهٔ من می بینی
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
زاهدم گفت ز دین بیشترم کن و ما بوده مخور

می حرامم بود ار من خبز از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه دانند ز خویش
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم بر جانان

که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام بما کن کیبقد
آخر ای قوم بپرسید چه آئین دارم
مهنت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار

من که در خلوت خاطر پریرین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
در هوای خط دلدار و قد و عارض یار

عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لب آهسته بحرکت می گفت
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم فالی زد

سکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش باد آورد ملک سلیمان گویند
ایضاً

وی من و محمود و رواق نشستیم
لب بگشادیم و در بروی ببستیم
لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم

گفتم برخاست باید از سر عالم
گفتمش ایثار راه میبرچه باید
گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

سروش
فرشته

معانقت
آشتی نمودن

عقاب
عقوبت و عذاب

چیره
غالب و زبردست

ضمان
معجز عنان من آب

خنک
آب سعید و عطش آب
ساهم خنک لوید

مسیح
مداوای و سازنده

کرب
محنت و رنج

نقم
جمع نقمت است که بمعنی
رنج و بدست

رواق
چجره و هواق و معال
اطاق نویسند

گفتم شیرازکمند میر نخست است	گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم	گفتم ما را نموده حرمش همه شب زار	گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفتم ما را بلند ساخته جاهش	گفت ولیکن بخاک راهش پستیم	گفتم قرینست تا که ماوح او یم	گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن	گفت مگر عهد میر بد که شکستیم	گفتم او خواجهٔ فقیر پرست است	گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم
بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی بتیرم	بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم	همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید	بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان	تو کنی بناز موئی همه روزه دستگیرم	نظر ار ز دوست پوشم که برون رود ز چشمم	بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
ز جهان کنار کردم که تو در کنار مائی	مگر ای جوان رهائی ز غم جهان پیرم	تو براه ما دگوئی سر زلف خود کشودی	که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بمیرم ار بیائی	تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم	مگر م نظر بدوزی بخدنگ جور و نه	همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم
وله	بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم	که چو آفتاب روزی بفلک برد سریرم	**ایضاً**
بس رنج در آما جکه عشق تو بردیم	مردیم و خندکی ز رکمان تو نخوردیم	یا سوز دلی کز مه تاز آتش بهمن	چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
بی پایه رخت همچو حکیمان رصد بند	شب تا بسحر ثابت و سیار شمردیم	در بزم صفا صاف خوران صف نشینند	ما زیر نشینان صف آزوده درویم
المنة لله که ز آئینهٔ هستی	زنگ دوئی از صیقل توحید سترديم	تا نفس نکشتیم نکشتیم مسلمان	تا لقمه نخوردیم چو کوی نبردیم
وله	بجرم عشق تو گر میزنند بردارم	گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم	**ایضاً**
مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست	که با وجود تو از هر که هست بیزارم	از آن سبب که زبان راز دل نمیداند	حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
مرا دلیل بس این در کشاد و بست جبان	که رخ کشودی و بستی زبان گفتارم	صمد پرست نخواهد صنم من آن شنمم	که پیش چون تو صنم صورتی نگر فتارم
وله	ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم	قسم بجان تو کز تن تهی است پیرهنم	**ایضاً**
مرا که پیش زبان دم نمیزند شمشیر	بیا تو با دم شمشیر زن که دم زنم	ز خویشتن بجهان هر کسی خبردارد	خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست	ز نند خلق شب و روز بوسه بر دهنم	اگر نظر کنم بهتر ز شما یل غیر	دو چشم خویش بانگشت خویشتن کنم
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق	بجز تو گر همه شیرست پنجه در فکنم	پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند	ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم
حرف	حدیث زلف بتان سر کنم چو قافی	گمان مبر خلایق که نافه ختنم	**التین**
گر خضر و به آب بقایت بزمستان	بستان بشبستان فتح از دست نگارین	گر روی دلارا شکند رونق بستان	
لعل لب دلدار کز و خون رزان مرد	در غرفه سنجاب غرو کنج شبستان	نارنج رنخ سیب ذقن نار دو پستان	
ور کشش می چون خون سیاوش بهمن	گر نیز و بیش از دست رود رستم دستان	سودم ند هد شیره عناب و سپستان	
وله	خستی دلم امید دست بدستان نگارین	دستان تو این بس که بگویند بدستان	**ایضاً**
نگویمود بیکبار ترک ما گفتن	ز مایر بدن و صد شکوه بر ملا گفتن	نظر نکردن و از خشم روی تابیدن	غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید	ادب نکردن و در حق آشنا گفتن	نشان حالت شیرین بیک ادا کردن	حدیث مستی ما با بدان ادا گفتن
هزار عشوه نه یک روزه روز ها کردن	هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن	بسهو زلف تو گفتم شبی که مشک ختاست	بهنور خجلتم آید از آن خطا گفتن
وله	تو گفته که چا گفته است قا آنی	بجان تو که ملولم از آن چا گفتن	**ایضاً**

عبیر زعفران

بهمن نام یکی از سرداران ایران که آفتاب در برج او شرف دارد گویند

رصد جائیکه مهرهای هفت سیاره بر آن نصب کنند و بدانند و نظر کنند همین رصد جمع رصد است چنان صدم جمع خادم و در حقیقت نام آن کسانی است که بر خط حادث و سیر گردش کواکب دلالت میکنند نام آن جایگاه رصد شد

مسنم بت

سمن بت پرست

عنب انگبد

وستان گردو رنگ

اجب شنود دل به بتی بسته بستن
ون یار ندارد خبر از یار چه حاصل
ون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج
زشت نکوئی نتوان بست بزنجیر
ین پیش همه کام تو میجستم و اکنون

حرف

ین چه حالست که از سر کله اندا
اق بالا زده و ساعد کین برچیده
م آنست که از پارس برآید غوغا
چکس را بجهان مهر تو باقی نگذاشت
کسی گفت قدت سرو چمن را ماند

وله

رم نگار سنگدل سیم سینه
دن زلف عنبرین که بود زیب گردنش

وله

زن شرکان او بارشته مشکین زلف
دل من سوز عشق و برخ من داغ مهر
زد او بی سلب خونخواره و دلدوز نیست
ف دیوان ملک جم که موریث او

حرف

رضا شوی بسر سرم ولایت ای سپهر
دی به نیم چشم زدن چشم فتنه خرد
ست بر کف گمان که تا کنی مرا نشان
م ز خلق بگیان بکنج سینه شد نهان
ن سنگدل که شیشه دلهاست جای او
کاندر آب و آئینه دیدم جمال او
دعی نبود ز خود خواهشی مدا

الهاء

ز دو کین باخته بسا رخدان ساخته
چون حریفان دغا نرد دغل باخته
تو چراشمع صفت آینه بگداخته
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دو کران حیف که نشناخته

ایضاً

احرام بسته سوی وی از هر مدینه
از ضعف عشق قانعم اکنون بچلینه

ایضاً

چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
غیر قانی که کنج شکر و صبر اندوخته

الواو

که هر کجا که پائی هست زیر پای تو
که صد دو هزار دل همیشه در قفای تو
زبان کشوده در سخن بفکر مرحبای تو
نیافت عافیت امان ز غال در برای تو
هر جا رسیده هست بیکبار پای او
این عجز او بستر بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او

هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند
با یار بکوشید که از تیر ملامت
جان دادم و افسوس که جان نیست کیائی
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن

الهاء

تیغ صیقل زده و درشت و سپر از پشت
که با دوست گاه و ز آویخته که با دشمن
ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو
گر ترا کفت کسی ماه فلک همسر تست
ماه کی جام کشد سر و کجا تیغ زند

ایضاً

او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
زان لبانک طعمه من بود همچو مرغ
یکجهان پروانه را اند سوز غیرت سوخته
چندازین خامان دلاجوئی علاج سوز عشق
آب آتش را کند خاموش و اینک آب چشم
معتمد آن اعتما و دولت شه کاسمان
عالمی در دو دولت او سیم و زر اندوخته
که خورد آب زندگی نعل جانفزای تو

ایضاً

مگر بچشم ما نهی و گر نه بر کجا نهی
وجودت از چه آب و گل سرشته ای نگار
مرا زنی به تیغ و من نیم بفکر جان و تن

وله ایضاً

سوگند خورده ام که ببوسم هزار بار
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
گر زیرکی بنزل که همین است آرزوست

آخته
بعنی برکشیده

مدینه
بعنی شهر

علی مدینه
کوه بزرگ لعل هم
در ایشان

وله

ای آفتاب بندهٔ تابندهٔ ای تو
ذرّات شود ز خود تو از شرق تا بغرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندر شمیمه لطفه زبان خوابد از خدای
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز کز آسوی شام حشر

وله

مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شده از جفت ابروی تو طاق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون جستم زبند
گر بدانم در بهشتم میدهند

وله

یار کی هست مرا لطافت ملکو
خیز و آن باده بنوش کز وی پاک بهوش
جرعه می ها تو اگه جم و کی ما تو ا
بهر دیبای طراز تا کیت جان بگداز
شمع شیراز منم نکته پرداز منم

حرف

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
خالی است بر رخسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
همنام ذبیحی و چو ها روت اسیر است
از قامت افراخته خجلت ده سروی
مهر از تو جرم است من و مهر چرا نم
قا آنیا آن به که کند مدح مکرر

نیکو قویست دست تو انا خدای او
تو سایهٔ خدائی از آن روی چشم عقل
گر صیت همتت شنود لطفه در رحم
هر روز کآفتاب ز مشرق کند طلوع
مازسته برگ و بار درختان کل بنوز
چندین هزار بار خرد جست و هی نیافت
قا آنی از کنه چه هراسد که روز حشر

ایضاً

غیر تم آید که بیند روی تو
کاش میمردم ندیدم بچشم
عاقبت کردی بیک زخم هلاک
قبلهٔ جان منی پس کافرم
من اگر برتم ز چشمت باک نیست
من چه حد دارم که غلمان را ز خلد
گر نهد سر بر سر زانوی تو

ایضاً

وی مر الفت بطبیش غم برانگیخته عیش
پشته زو پیل شود قطره زو نیل شود
شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام
له قا آنی هان نقد خود دار نهان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

الباء

در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم تو ترا تو
تو ماهی و دلهای عزیزت که بر سو
جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
صد خرمن جانرا بیکی جلوه بسوزی
ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گوئی
هر چیز که جویند بجز وصل تو هاهل

ایضاً

کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

ایضاً

نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
بیدست و پای رقص کند از عطای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون دانه نماید دعای تو
راهی که در دلست ترا با خدای تو
بی پرسش بخلد برندازد ولای تو

ایضاً

این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر نر بر تیر سازد آهوی تو
میرسید از کس چا دوی تو

ایضاً

از پی موکب عیش ساخت باید رکو
زوا با هیل شود باز سیمین پرکو
دانه اش سبحهٔ خام دام تحت الحنکو
که شد از غیب عیان نقد ها را محکو
هست تقطیع سخن دک و کاوک دلکو

ایضاً

بر دعوی حسن و رخ تو داده گواهی
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
خون ریزد ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه کرا ز ا بیکی غمزه بکاهی
ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی

ایضاً

ای تیره زلف درهم ای نافه تتاری — کار من از تو درهم روز من از تو تاری — گر نیستی تن من تا چند کوشتی — ور نیستی دل من تا چند بیقراری

گر دی سیاه کارم تا کی سفید چشمی — گر دی سفید چشمم تا کی سیاهکاری — تا رسم روزگارت شد آفتاب پوشی — رسمست تا روز هر شب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون — غیر تو کدام جادو بر که کند سواری — مارا نه بیکبخت از چیست پاسبانی — ابرا نه بهمت از چیست پرده داری

از آزر نه چیکونه لعبت همی تراشی — مانی نه چیکونه صورت همی نگاری — داود گر نه تو با چو شست چه باری — هاروت گر نه تو با رهزات چه یاری

تا ملکت مؤید دین گر نیستی پس از چه — همواره عنبر تر بر سیم ساده باری — حاجی که هست هر فردا از جزو مدحت او — بر دفتر سعادت سر لوح کامکاری

و له — آن نور چشم پیش و آن رحمت خدائی — آن فر آفرینش و آن فیض کردگاری — **ایضاً**

بهر چه وصف نامیم ترا بزیبائی — جمیل تر ز جمالی چو روی همتائی — صفت کنند نکویان شهر را بجمال — تو با جمال چنین در صفت نمی آئی

بنا توانی من بین ترحمی فرما — که نیست با تو مرا هیچ توانائی — گر معاینه است بنگرند و بشناسند — که چون رخ تو روی در صفت نمی آئی

بجد حسن تو زیور نمیرسد تر سم — که زشت تر شوی از خویشتن بیارائی — ز آنسبب که تو خود مهر عالم آرائی — تفاوت شب و روز از برای ماست تو

شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است — تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی — با بروئی که ترش کرده است حلوائی — مگس نرنجند شور عشق شیرینی

ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر — که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی — بقول مدعیان از تو بر ندارم دست — وگر ز عشق تو کارم کشد بر سوائی

مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق — از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی — سپهر و ماه از آن عاشق است قائی — که ماه سر و قد و سرو ماه سیمائی

و له — تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی — که خورشید از بخود بندی بپای مهر افتائی — **ایضاً**

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید — شود پی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی — چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی — چه خوبی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی

مگر همسایه نوری که در دو هم نمیگنجی — مگر همشیره حوری که در چشم نمی آئی — بهر جا روکنی در روشنی چون ماه مشهوری — بهر جا پا نهی در راستی چون سرو رعنائی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشید — بدین می نفتد تن گمان دارم که دریائی — تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی — ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نپرسد — که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی — خریداری ندارد هر که مفلس دکان حلوائی

اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم — ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوائی — تو را گوید تجلی کن که بیهوشی ز بیداری — اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیارائی

اگر کن هر چه میخواهی دار محشر کمن برپا — که با این چهر در دوزخ در فردوس بگشائی — که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی

بروی ماه خنجر کش بروی شاه لشکر کش — بده دشنام و خنجر کش برون آمد وغوغائی — بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی

ز چشم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد — خدا و ند کرم بر حال مسکینان ببخشائی — کمال وصف خاموشیست خاموش ای گویا

بحمد الله که از خوبان نگاری زرد مو دارم — نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی — نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای کم از هشیار

مگر ان زلف خرمائی مناع جان کنم شیرین — که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی — مگر بهند و ست زلف او که بر خود زعفران سائی — که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سائی

و له — که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی — زبان بر بند قائی که شیرینی ز حد بردی — روا باشد که طوطی را بیاموزی شکر خائی

بصاحب اختیار از کس سخنهای تو بر خوانند — تو را چندان فرستند زر که از غمها بیاسائی — **ایضاً**

تا مدی دوش و دلم تنگ شد از تنهائی — چه شود گر دلم امروز گره بگشائی — ور تو آئی نشود چاره تنهائی من — که من از خویش روم چون تو در آئی

کاش آن مادر آن ترک بپرسند که تو — گر نه از پریان از چه پری میزائی — شاه باید که خراج شکر از روی گیرد — که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی

تو ببل خالیه بر موی تو خود را سیاه — تو بمو خالیه اینقدر چرا میسائی — چه خلافست ندانم که میان من و تست — گاه بر مهر فزایم تو بجور افزائی

کوز
خمیده

آزر
پدر ابراهیم

لعنت
ایجا نا یارست

مسکینائی
صفر کردن

دیبا
پارچه ابریشمین

خالیه
بهر خوشبوست مرکب از مشک و عنبر و سایر ادویه معطر

بعد ازین در صفت حسن تو خاموش شوم — زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی

ولـه

برگ نت و بوی جهانی نه بلکه بهتر ازانی

ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه — که هر چه گویمت آنی چو بنگرم نه ازانی

همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی — همین نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی

امان خلق ندارد ز دست خلق عذابی — بهار عیش نه در فصل عیش خرانی

بقهر گفتش آخر صبور میشو نشینم — بخنده گفت صبوری زچون منی نتوانی

منم حجاب ره تو چه باشد از عنایت — خلاف شرط ادب هست ورنه همچو میرانی

چگونه در سخن آید حدیث روی نگویت — که حد حسن برتر بود ز درک معانی

که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی — که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی

فتد که آئی و بنشینی و می آری و نوشی — بیاد خنجر تو قاآنی ار بجوی نهد کس

ولـه

بتاز دست ببردی دلم بطراری — ولی دریغ که نمودیش پرستاری

بدلربائی و شوخی و صید کردن خلق — بکاه عرض ادب همچنان ادیب ترا

چنین صنم که توئی کرا همی نپوشی روی — بعقرب سلامت تنی نخواهد ماند

مرا ز حسرت لعل در نثار تو چشم — دو چشم مست تو خوانم بسحر بسته بچشم

چنین که نرگس بیمار تو ربود دلم — سلامتم همه زینپس بود به بیماری

همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون — مگر بکیش تو طاعت بود کنه کاری

گمان مبر که از اینپس رود بچشمی خواب — چنین که فتنه مردم شدی به بیداری

شبان و روز مرا زار خلق سعی کنی — عجبتر انکه ندارد کس از تو بیزاری

ولـه

بپای دوست روان سر بباز قاآنی — که در طریقت ما به بود ز خودکامی

ترا رسم است اول دلربائی — نخستین مهر و آخر بیوفائی

چو گوته میمنودی زلف گفتم — یقین گوته شود شام جدائی

من از روز ازل خود بیکاره گشتم — که با عشق تو کردم آشنائی

مرا شاهی چنان لذت نبخشد — که اندر کوی مهرویان گدائی

چو دیدم جان محزون بود گفتم — برون آئم که بی جانان نپائی

تو در آئینه کمتر بین که ترسم — نه بینی سوی غیر از خود نمائی

ولـه

گر بتیغم بکشی زار و بخونم بکشی — زفائی مجو آئین تقوی

من نه انکارکنم چون تو بدان کار خوشی — پیش روی تو دو زلف تو سر افکنند بزیر

در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد — او می و زلف شاید تو مگر دریائی

ایضاً

بحکم انکه جهان پیر گشته و تو جوانی — جهان جان تو ای امیر و ز انکه جان جهانی

جهان بروی تو تازه است و جان سوی تو روان — چو نیک و بد مت آخر نه ذخیره زیانی

ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم — ز روی باغ جانی بجوی داغ جهانی

بنام ماه زمینی بنام مهر سپهری — بسوی خود کشمت با کمند جذب نهانی

خلاف شرط ادب هست ورنه همچو میرانی — که پرده ره و خورشید و اختران بدانی

تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن — بخامیت لب و دندان چنانکه دیده دانی

ز بیخودی شبی آخر دو طره تو بگیرم — چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی

ز رخ خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی — ز آب یکدو قدم بیشتر رود روزروانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس — ز آب یکدو قدم بیشتر رود روزروانی

ایضاً

ولی دریغ که نمودیش پرستاری — بیاد داده همین چابکی و طراری

بکاه عرض ادب همچنان ادیب ترا — چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری

بعقرب سلامت تنی نخواهد ماند — شکفت نیست ز جادوی مست خماری

دو چشم مست تو خوانم بسحر بسته بچشم — سلامت از تو میسر نشود بدشواری

بلای مردم آزاده و فتنه خلق — خلاف تو که بتی بگذرمت ز تاری

شمن ز طاعت بت برمیان نهد ز نار — شکفت نیست که دشمن شود بهشیاری

کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت — مبادا انکه بری کیفر از ستمکاری

میفکن ایمه آشوب در ممالک شاه — که در طریقت ما به بود ستمکاری

ایضاً

که در طریقت ما به بود ستمکاری — در آخر دام گیسو میکشائی

در اول میهمانی دانه خال — ز بام وصل یابد نارسائی

نداستم کنید طالع من — گرفتار محبت را رهائی

نپندارم که باشد تا دم مرگ — گمان بردم تو ئی از در درائی

سحر جانم برآمد بیتو از لب — که چون گلگونه بر عارض بسائی

رخم زان دارد از خون گونه گل — دو چشمت را باهوی خطائی

خطا کردند آهو کز کنم جفت — گزابل پارس ناید پارسائی

ایضاً

گزابل پارس ناید پارسائی — چون بر خواجه رومی دو غلامش

خوی خوش به بود از روی خوش ای پرنگار — ورنه من پاک ندارم که بخوانم بکشی — بنشین تند و بکوتلخ و بکش خنجر تیز — شوربختی بود از لعبت شیرین ترشی

ولـه

کو بیند از شهاب بود دیو را کناره — ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری — مانا ز همنشینی خورشید عار داری — ای شقه حالتی چو پری دیدگان همانا — دیوانه از انگه پری در جوار داری

ماروت وش معلقی اندر چه زنخدان — تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری — بارهره تا تعلق ماروت وار داری — بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر — جابر فراز مجمر چهر نگار داری

سوزد عبیر به آتش و تو آن عبیر خشکی — کار آیش وطراوت و ترّی ز نار داری — گه کرد گوش حلقه و گه زی کمر کرائی — که پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید — تو قصد تیره جان من از روی یار داری — اهریمنی بطینت و در روی دلستانم — پیوسته با فرشته بوس و کنار داری

ماهی قمر و دور ز بعقرب همی گراید — تو عقرب و همیشه همه بر مدار داری — مار از شرار نار فروزان فرار جوید — تو بر فراز نار فروزان قرار داری

کوئی بن آزری که در آذر بود مقامت — یا فی سیاوشی که در آتش گذار داری — مانی با فغی که بود مهره در دهانش — چون در شکنج حلقه نهان کوشوار داری

همچون محک سیاهی واز چهر عشقبازان — بس شوشه ز خالص کامل عیار داری — مانی بغل شاه که چون خایان دولت — دلهای با مسلسل در یک قطار داری

ولـه

چند کوئی دلبران اختر ند و تو ماهی — نیکوان لشکر ند و تو شاهی

چند کوئی دلست چیکونه بود — تو درون و دلے خود آگاهی — بس دراز ستی ای شب یلدا — لیکت با زلف و دست کوتاهی

اوّل از دشمنان برآور کرد — آخر از دوستان چه میخواهی — ماه نو خوانمت از انکه بحسن — میفزائی همی نمیکاهی

یوسف ار با تو لاف حسن زند — کو تو هر چند صاحب جاهی — لیکت من چاه بر زنخ دارم — کف بزیر زنخ تو در چاهی

لاف طاقت مزن دلا که ترا — شیر پنداشتیم و روباهی — گفتی از طاقتم چو کوه گران — چون بدیدم سبکتر از کاهی

پنجه با باد کمتر ک مزن — ای که از ضعف کمتر از کاهی — چونی از هجر و دست قاآنی — تن از پر از زخم و دل پر از آهی

ولـه

دلم بزلف تو عهدی که بسته بود شکستی — میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی — حدیث طول امل با سمو زلف تو گوته — که هر که جست بلندی در او فتاد بپستی

ز تنگنای عدم آفرید گو بهر هستی — نخست روز قیامت مرا ست اول مستی — گر پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی

که صبح روز قیامت مرا ست اول مستی — نخست روز قیامت بشتابان بنظر کن — گر پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی

که قد و روی تو بینم براستی و درستی — چگونه وصف جمالت توان بنوک زد اول — دهان خلق گشودی و روی خویش بستی

هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی — بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا — ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی

که نیست مذهب هندو جز آفتاب پرستی — مذیده ایم که شاهین کبک حمله نیارد — چنانکه زلف تو بر دل بجا کمی و بجستی

ولـه

ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید — که یار عشق تو بر دل کشد بدین همه سختی — که یار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

که فرق تا بقدم غرق در لطافت نوری — مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من — حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری

خلاف من که یقین دانمت که تخچه حوری — چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن — بچشم من همه نرگس یکی و در من همه دوری

ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری — چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی — چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری

بتی نه لعبت چینی ستی نه باد بهاری — نه شرم روی تو شاید که آفتاب کبیری — کنونکه عنبر سارا دمیدت از گل سوری

بعشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن — که عشق را نتوانگر دچاره اصبوری — بگیر و جام که قاآنیا ز دوست گرفتی — چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

اسم بیجنس

طراوت تازگی

عنبر زعفران

شکنج پیچ و خلقی در هم پیچیده باشد

آل آتش

طیب بوی خوش

گل سوری یعنی گل سرخ

ولـه

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
ز اپیظرف جام دهی تا نظر از لب بردارم
چون نسیم سحرم ده شبکی اذن دخول
ماه کردون سزدت تاج کلاه مجمل
مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد

ولـه

با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافله عمر و تو وامانده ز دنبال
جان تو سبک جانب لاحوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت معقول
ای نفس به پیری ببری بار غم یار
کان ماه روان بود ز نیروی جوانی

ولـه

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
تو قهرمانی و قادر کن هر آنچه توانی
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی
گناه من نبود گر ندامت بکه مانی
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی
ولا بیاشوب از حکیم قاآنی

ولـه

وگر نه با تو مشکل شود هر آسانت
تو تازه غنچه نفس خود هر اسانی
که جان سوخته را زخود بر نجانی

رباعیات

در روی زمین بس است یک گوشه مرا
از کشت عمل بس است یکخوشه مرا

وله ایضاً

دو شیشه فتادم بر هش مست و خراب
از نشاء عشق او نه از باده ناب

وله ایضاً

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس
شیشه را ظرف دیگر خود بنشانی
در میان لب جان پرور خود بنشانی
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی
گه ز اکرام بفرق سر خود بنشانی
صالحا تا بر مادر خود بنشانی
ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
آید عجبم گر چه ز دامن نفشانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی
بشتاب گر لاشه بمنزل برسانی
تو مانده بصحرای طبیعت نگرانی
زیرا که نگنجد به بیان را غبانی
کان ماه روان بود ز نیروی جوانی

ولـه

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان
کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه نشانم
من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
ور انکنین نه جان با فروشد بتو کس را
بحال خسته قاآنی از دوا نظری کن
ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
هر آنچه جز سخن حق نگوید انستم
که ز دل من و زلف بتان بهم ما نیم

رباعیات

تا چند چو کاوکر دهن کر دیم
چون مرغ بس است دانه توشه مرا

وله ایضاً

وز نشاء عشق او نه از باده ناب
وانست که عاشقم ولی نمیرسید

وله ایضاً.

ایضاً

که روز و شب چو سعادت ز دودمان جنوبی
هر که نزدیک تر از من بتو زند رشک برم
چه رهگذون کنی از جام و زرشک آتش
تا بکی سهم بمیدان وصالت تازد
که بر اکرام بفرق سر خود بنشانی
دامن پاک وی آلوده شود قاآنی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
تا چند سرانی که چنین است و چنانست
از آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
چون همسرانت همه از خویش گذشتند
خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
پرهیز مکن از لعب زشت که موسی
قاآنی اگر مرد رهی باریفکن
زان آب مکن آتش دوزخ بنشانی

ایضاً

کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه نشانم
من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
ور انکنین نه جان با فروشد بتو کس را
بحال خسته قاآنی از دوا نظری کن
ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
هر آنچه جز سخن حق نگوید انستم
که ز دل من و زلف بتان بهم ما نیم

ایضاً

شیشه را باید آنسو تر خود بنشانی
زار و افسرده بخاکستر خود بنشانی
مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
میرزا مهر که دلشاد شد خود بنشانی
رستم اورا تو بچشم تر خود بنشانی

ایضاً

از آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد ز خداوند بخوانی
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش نمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از وصف ثنائی
تا از دو جهان تو سن همت بجهانی

ایضاً

که گر چه آفت جسمی و لیک رحمت جانی
بحکم آنکه تو شفا نکو تر از دو جهانی
گر آستان بر دو گر صد آستین بفشانی
بدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

ایضاً

که عین معنی دانا نیست نادانی
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

چون مرغ بس است دانه توشه مرا
این کیست کجا نیست چرا خورد شراب

لا یوجد
عالم الوهیت
خدائی

تو سن
مطلق اسب دار
سرکش

ابروی کجت که دل با وشاق است | محراب شهان و قبلهٔ آفاق است | طاق است ولی بدل نشینی جفت است | جفت است ولی ز بیقراری طاق است

وله ایضاً

آمد به سؤال و مه روزه گذشت | وایام صیام و رنج سی روزه گذشت | صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما | کاهی بعنا و که بدریوزه گذشت

دریوزه یعنی گدائی

وله ایضاً

از آسته جنتی که این روی مست است | افروخته دوزخی که این خوی مست است | شمشیر جهانسوز بصد در شه را | دزدیده که این کمان ابروی مست است

وله ایضاً

این دل که بشهر عشق سرگشته تست | بیمار و غریب و دربدر گشته تست | برگشتگی بخت و سیه روزی او | از مژگان سیاه برگشته تست

وله ایضاً

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است | محراب دل و قبلهٔ احرار کج است | ما جانب قبله دگر رو نکنیم | آن قبله ماست گرچه بسیار کج است

احرار ازادگان و نیکان

وله ایضاً

یکعمر شهان ترا بعیش جیش کنند | تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند | نازم بجهان همت درویشان را | کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

جیش لشکر

وله ایضاً

زلفین سیه که بر بنا گوش تو اند | سر بر بر هم نهاده همدوش تو اند | سایند سر از ادب بپایت شب و روز | ار نی دو سیاه حلقه در گوش تو اند

وله ایضاً

تا دل ببرم هوای دلبر دارد | افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد | دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری | دل از دلبر چگونه دل بردارد

وله ایضاً

در میکده مست از می ناب کردند | سرمست ز جرعه شراب کردند | ای دوست بچشمهای مست تو قسم | جامی دو سه داوند و خرابم کردند

ناب صاف و خالص

وله ایضاً

گر چرخ جفا کرد چه پیدا کرد | ور ترک وفا کرد چه پیدا کرد | میخواست دلم که بر نشان آید تیر | چون تیر خطا کرد چه پیدا کرد

وله ایضاً

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر | چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر | مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

وله ایضاً

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلا خیز نگر | در عهد ملک که باده مستی دهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

وله ایضاً

بر بوی ستاره تا کی افشانی بس | در روی ستاره تا بکی حیرانی بس | دهرست ز مراد خویش دارد محرومم | یا دست جهان ببند یا پای هوس

وله ایضاً

تا یار مرا ربوده از مستی خویش | واقف نیم از بلندی و پستی خویش | آنگونه ز جام عشق مستم دارد | کاکاه نیم ز خویش و از مستی خویش

بگذار که خویش را بخواری بکشم | پیمانه که بار شرمساری بکشم | چون دوست بفکر من بهر حال خوش است | من نیز بفکر خود بهر حال خوشم

وله ایضاً

بگذار که تا می خورم و مست شوم | چون مست شوم بعشق پابست شوم | پابست شوم بکلی از دست شوم | از دست شوم نیست شوم هست شوم

وله ایضاً

صد را دیشب بباغ نوآب شدم | امروز بحضرت شرفیاب شدم | آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت | از خجلت بی آبی او آب شدم

وله ایضاً

با آنکه هنوز از می دوشین مستم | در عهد طرب بخواب نوشین هستم | ای دست خدا بگیر لختی دستم | گر سخت دلی و سست بختی رستم

وله ایضاً

تا کی غم زید و که غم عمر خوریم | آن به که بجای غم زخم خمر خوریم | خوش باش بنیش و نوش گر نخل حیات | فرض است که گه خار و گهی ثمر خوریم

وله ایضاً

تا دل بهوای وصل جانان دادم | لب بر لب او نهادم و جان دادم | خضر از لب چشمهٔ حیوان جان یافت | من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

وله ایضاً

گاهی هوس باده رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم | گه سبحه بدست و گه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

وله ایضاً

تا دست ارادت بتو داده است دلم | دامان طرب ز کف نهاده است دلم | ره یافته در زلف دلاویز محبت | القصه براه کج فتاده است دلم

وله ایضاً

شوخی که بیاض کردن روشن او | آغشته بصندل شده پیراهن او | صبح است و بسر خی شفق آلوده | یا خون خلایق است در گردن او

وله ایضاً

تو مردمک چشم من مهجوری | زان با همه نزدیکیت از من دوری | نی نی غلطم تو جان شیرین منی | زان آن بامنی و در چشم من مستوری

وله ایضاً

ای آنکه منارهٔ از ذکر نشناسی | محراب ز فرج مادهٔ خر نشناسی | گیرم بهشت جاودانت ببرند | شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

وله ایضاً

نه باده نه جام باده ماند باقی | نه ساده نه نام ساده ماند باقی | ما زاده ایم روزگاریم ولی | نه زاده نه نام زاده ماند باقی

وله ایضاً

اشعاری که بعد از تکتیب و تطبیع از ادیب ادیب سخن سرای معجز نمای ابوالفضایل حکیم قاآنی بنظر رسیده آنها نیز مرتب و بدیوان ملحق ساختم و هی هذا

ای ترک من ای بهار جان افزا | در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا فرماید | برقع بکش از رخ بهشت آسا
گر باغ بهشت نو بهارا نیکت | بهواره فرو چمیدزی دنیا

عید عجمی بقرفه وردین — در سبزه گرفت ساحت غبرا — بست ابر سپید کله بر کردون — زد لاله سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پر از لولو — سامان زمین ازین پر از دیبا — از لولو آن چمن یکی مخزن — از دیبه این زمین بتی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون — این برده سبق ز دفتر مانا — اندر دمن شقیق و اذریون — وز اندر چمن ز بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتک — از پرده هزار لعبت زیبا — نوشاد و حصار کشت پندارے — باغ از گل و سرو و سنبل بویا

یا نی ز بدیع نقش دیگرگون — بگرفت طراز خلخ و یغما — از کشتی ایدون چو ترک یغمائی — هوش از سر بخردان کند یغما

هر صبح آرد صبا به پنهانی — بس نغز صور ز هر کران پیدا — یا نی گوئی که صحف انکلیون — در باغ همی پراکند عمدا

بازار ختن شده است پندارے — دشت و دمن از شواهد رعنا — بس زهت و خرمی بلالستان — مانده است شگفت خاطر دانا

از جنبش باد طره سنبل — چون زلف تو حلقه زد و چین آرا — در گریه ابر سبزه تو بر تو — چون خط تو خوش دمیده و پیدا

از خواب گران چو چشم بیمارت — بیدار شده است نرگس شهلا — از بس که نشید مرغ کردون پوے — از بس که نسیم باغ عنبر سا

نک غلغله را بود همو انگیزه — مان نخله سا بود زمین یکجا — ای ترک من ای بهار مشتاقان — بردار نقاب از رخ رخشا

تو عید منی و نو بهار من — گر وصل تو پیرم و شوم برنا — پیش آی و درین بهار رو فرودین — پرورده خم بریز در مینا

از بلبله سرخ می بکش بکشد — بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا — تا قوت روان بگیرد از صهبا — یاقوت روان بریز در ساغر

چو کشتی ابر در فشان آید — بر ساحل این کبود گون دریا — کشتی کشتی کسار رود باید مے — امنیست حکیم وقت را فتوی

خاصه که بفصلی اینچنین خرم — ویژه که ز دست چون تو سیما — کل شادی آرد فصل اندر بر — می عشرت بخش و تو روان بخشا

چندان ز غمت ای بت بهشتی رو — در تاب بود دلم بجحیم آسا — ز آن سلسلهات که هست پر حلقه — چون زلزله ام همیشه پر غوغا

پیش آی و بعنف بوسه می درده — پاکوب و بجهد باده می پیما — کاین هر دو من و ترا ست مستی را — از بوسه و باده می مکن ضنت

بستان و بده مرا ین دو را چندان — بی چون و چرا و لیکن دانا — بیخود افتیم هر دو تن از پا — گر نشاه و سکر باده و بوسه

ما فتنه کشوریم و خفته به — فتنه در عهد خسرو والا — تو فتنه بروی دلفریب آستی — من فتنه بنظم دلکش شیوا

امروز بچاره کوش کار ارنه — در نزد ملک تبه شود فردا — فرمانده ملک جم فریدون شه — کافریدون و جمش کمین لالا

شاهی که بفر و فال دارائی — در هر دو جهان نیابش همتا — بر پاکی طینتش همه واله — بر پرچم رایتش ظفر شیدا

بر قیمت حسام او مخالف سوز — بادیست سمند او جهان پیما — چون از بر رخش فتنه گیتی — چون در صف بارگه دنیا

دستش ابر است در کمه ریزش — تیغش مرگست در صف هیجا — دونست سپهر و قدر او بالا — تا راست سهیل و رای او روشن

خرمش ببرد ز نیشتر حدت — عزمش بدراند آتش ایجا را — سر بشته روان بطاعتش گردون — بربسته میان بخدمتش جوزا

بر راحت هر که ورود فرمان — در دولت هر که بر کشد طغرا — نه در بد او ست چرخ را قدرت — نه در رد او ست دهر را یارا

فوجش موجی بود مخالف کش — خیلش سیلی بود عدو فرسا — قدرش مدری که شوکتش پرتو — هرش مهری که دولتش حربا

تیرش شیری که ناخنش فتنه — تیغش میغی که قطره اش غوغا — گیتی مصر است و دشمنش فرعون — او موسی وقت و رمحش اژدرها

ای شاه فلک خیم که قانی — در پای تو سوده فرق فرقدسا — آری بره تو هر که ساید سر — بر تارک نه فلک گذارد پا

غبرا — زمین

سکله — پرده که بجهة آرایش عروس زنند و مطلق پرده را نیز گویند

مانا — یعنی مانی نقاش است

نوشاد و حصار — نام دو شهر است از ترکستان که اهل آنجا بحسن موصوفند

کشی — خوبی و خوشی

انکلیون — نام کتاب تصاویر است

نشید — شعر خواندن

ضنت — بخل و امساک

پرچم — طرة علم و نیزه

شیدا — عاشق و معنی دیوانه نیز آمده

هیجا — جنگ کار

رمح — ابر

برنا — جوان

عید آمد و شد جهان فسرده — در پیری همچو دولت برنا — بر جای سخن کنون نثارت را — پروین دهیل دارم و شعرا

ارجوکه ز پرتو قبول تو — چون مهر فلک شود جهان آرا — تا جرم فلک همی نماند نور — از هور فراز کند مینا

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان رحمة الله فرماید

در سایهٔ ظل حق بود دولت — زخیل رنگی خالی نمود میدان را — دو چشم من بره مهر آسمان که زرا — تابنده بود بر و بحر چون بیضا

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را — نمود ماه زمین چهره درخشان را — مذیده بودم در شوره زار ریحان را

بتم در آمد و چون یک چمن بنفشه تر — فشاند زود و طرف زلف عنبر افشان را — خطی کبر دلبش دیدم ارچه در همه عمر — کشوده طره و برباد داده ایمان را

عرق نشسته بر دیش چنانکه گفتی ابر — فشانده بر رخ گل قطره های باران را — نموده چهره و تاراج کرده طاقت را — که بهر کشتی بالا زنند دامان را

درست خاطر مجموع من پریشان شد — از انکه دیدم آن زلف پریشان را — دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر

همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او — که جبرئیل هم اغوش کشته شیطان را — بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او — کشوده گفتی عطار مشک و کتان را

دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس — سرود با دل من رازهای پنهان را — درون دیده من عکس روی و قامت او — بسحر تعبیه کرده مذ باغ و بستان را

دو مژه اش همه ماریده بر دو چشم تیر — مذیده بودم اینگونه تیر باران را — زمان زمان بدلم خار شوق میزد و میش — که یک دهن بکم آن دو لعل خندان را

نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد — که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را — دل غریب و تن زار و چشم حیران را

نه حالتی که کنم منع بیقراری دل — ز حیلتی که کشم در کنار جانان را — که رفته رفته بجنبک آورم رخ خندان را

ز بهر انکه مکرر سینه اش نظاره کنم — بنوک ناخن کاویدم آن کریبان را — چنانکه بیند در و پیش کنج سلطان را

سخن صریح بگویم دلم همی میخواست — که جان فدا کنم و بوسم آن دو جان را — دل و دیعه که سیمین رخان غلام زدند — رواج نیست بیازار حسنشان جان را

غرض غلام من آمد بشیر وار زراه — بی اشاره بهم روز دور مژگان را — چه گفت گفت که قاآنیا بشارت دو — که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را

بگفتش چه بشارت چه روی داده چه شد — مگر مدار دگر گونه گشت دوران را — بگفت آری برخیز روز تهنیت است — بشوق شعر برانگیز طبع کلان را

با نتظار چنین روز شد سه سال که تو — بجان خریدی چندین هزار خسران را — بدجش از کهر آکنده ساز دیوان را

چو این شنیدم از شوق و وجد بر جستم — چنانکه تارک من سود سقف ایوان را — که داد فرمانیالت امیر دیوان را

بحکم شاه برانگیخت برایالت پارس — جناب میرجلیل میرزا نبی خان را — با کمینه توان خورد کرد سندان را

شهریر ز هره دلیری که با حمایت او — بدشت بشکرد آهو پلنگ غرمان را — قضاست حکمش از آن نظم داده کیتی را

سنان او همه باران فتنه خورد و کمر — خلیفه است عصای کلیم عمران را — عنان باد بچنبک است مر سلیمان را

بدان رسیده که باران کیتی افروزش — بمهر و مه نبود احتیاج کیهان را — ز خاک ره نشناسند در عمان را

کند چو با کف زر بخش جا بکوه و رخش — بکوه جودی بینند ابر نیسان را — شناخت می نتواند عطای بیدریغ را

ز بهر انکه شود چو تو طینتی موجود — خدای از دو جهان برگزید انسان را — فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را

بخست جود ترا آفرید بار خدای — قوای خاذیه را نیس بداد حیوان را — فرو نشاند در روز باد طوفان را

کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد — محیط وار بموج آورد بیابان را — بنام نیک تو زینت فزود عنوان را

خدیو را چو تو فرمانبری بود زیبا — غلام خویش نماید خطاب خاقان را — چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را

برزگوا میرا رسیده وقت که من — غلام خود شرم آفتاب تا بازا — زهمت تو چنان نام من بلند شود — که برفشانم بر به سپهر دامان را

بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم — لجام زرفکنم بر بفرق کیران را — زگلرخان پریچهره محفلی سازم — که کس نه بیند از اینپس بهشت رضوان را

کهی بچینم از روی این شقایق را — کهی ببویم از بوی آن صمیر ازا — کهی به بینم صدره بیک نظر این را — کهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را

زوصل خوبان در هر چهار فصل جهان — شبان وروزان بستان کنم شبستان را — چنان بمدح تو هردم نوائی اغازم — که غیرت آید بر من هزار روستان را

زگوهری که بمدح تو پرورد خردم — گواره رانم پرورد های عمان را — همارم تازبت ساده و لطف باده — سماع و وجد بود خاطر سخندان را

بقای عمر تو تا آزمان که با جداد — در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه — بهم نورد و طومار دور دوران را

ای شوخ نازپرور شوب عقل و دینی — طبیب بهار خلدی زیب نگار چینی — کم مهر و زود خشمی کج رو و شوخ چشمی — طرار و دلفریبی طناز و نازنینی

عیدی ازان شریفی روحی ازان لطیفی — حوری ازان جمیلی نوری ازان مبینی — سروی ولی روانی جانی ولی عیانی — ماهی ولی تمامی مانی ولی معینی

درخلق تشنه کامان کوثر عه سلسبیلی — درکام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی — آهوی مشک موئی طاوس نیله گونی — شمشاد سرو قدی خورشید چهره چینی

پرورده بهشتی همشیره سهیلی — نوباوه بهاری فرزند فردوسی — یکجو بیار سروی یک بوستان تذروی — یکباغ لاله برکی یکدسته یاسمینی

یکمشرق آفتابی یکخانه ماهتابی — یکعرش روح قدسی یکحله حورعینی — چون طلعه رقیبان در هجر جان گدازی — چون نکته ادیبان در وصل دلنشینی

همزاد روح پاکی کرچه زاب وخاکی — عمزاد حور عینی کرچه زماء وطینی — از حلقهای کیسو داود رع سازی — وز لعل روح پرور عیسی چم نگینی

تشویر بارمردو از چهر پرفروغی — تصویر مار ضحاک از زلف پرزچینی — پاک از خزان نداری کوئی کل بهشتی — ارزان بکف نیائی مانا در ثمینی

بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق — تا شاه راستان را مداح راستینی — فرمانده سلاطین جمجاه ناصر الدین — آن کش سپهر کوید تو پور آبتینی

ای کز نسان سرپنجش آجال را ضمانی — وی کز بنان زرنجش آمال را ضمینی — شاهنشه جهانی فرمانده مهانی — آسایش زمانی آرایش زمینی

درعزم بیمثالی در بزم بیهمالی — مسجود شرق وغربی محسود روم وروسی — بنیان عقل وشرعی برهان داد ودینی

دارای تاج وکنجی داروی هور ودنجی — منشور دین وداوی منشار کفر وکینی — کوهی چو برسمندی شیری چو بالمندی — چرخی چو باکانی دهری چو در کمینی

درحمله روز نادر چابک تر از کمانی — دروقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی — تندر چکونه غرد توکاه کین چنانی — خنجر چکونه برد در نظم دین چنینی

چون خرم رود یابی چون حلم دیر خشمی — چون فکر دور بینی چون عقل پیش بینی — باقدرت قبادی با فره فریدونی — باشوکت نیالی با مکنت تکینی

باصولت کیانی با دولت جوانی — باهمت بلندی با نخوت متینی — شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری — ایام را سیاری اسلام را امینی

هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی — هم شرع را امانی هم ملک را معینی — هم کرمت شعاری هم مملکت طرازی — هم مسئلت پذیری هم معدلت گزینی

بحر سحاب خیری چون ابر سریری — بدر شهاب تیری چون برق رزمینی — ملک ترا همواره حق ناصر و معین باد — زانسان که دین حق را تو ناصر و معینی

پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد — قطعه — زانزو که پای تا سر یک عرش آفرینی

غم بر بنخیت زردشن دل من بار بکرد — راست خواهی رمضان روز مرا تار بکرد — نه مرا میل که بازا هدکان کرد هم جفت — نه مرا تاب که از شاهدکان نام فرد

نه ظریفیست مسامر که بدو کویم راز — نه حریفیست مقامر که بدو بازم نرد — روزه هر روز زند بر من صد ضربت کم — با میدی که خورم شام یکی شربت سرد

اندرین ره نه شرابست و چکیست و نه کباب — نه قمار است و نه تار است و نه خواهست و نه خورد — پس بنا چار درین ماه همی باید مرد — زانکه با روزه سی روز نمیپاید مرد

در ره روزه خط ماه من از چهر دمید — مهر در پرده ظلمت شد و در پس کرد — یار دیرینه من ریش برآورد مرا — شد ازان ریش فزون ریش دل غم پرورد

ضمیران — رجعان

تعین — کرانجبا

مشوبر — خجلت

منشور — فرمان سلاطین

منشار — ارزه سکاران

تندر — رعد

مسامر — هم صحبت شب

	انکه بهنگام رزم سحر کند پیل را	دست جوادش بزم طعنه زند نیل را	
انکه بود روز کار ریزه خور خوان او	هر که بجز کردگار شاکر احسان او	بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی	وندل و جان عالمی بایع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم	خازن گنج کرم دست ذرافشان او	تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها	خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش هژبران برم زهره شیران رزم	چون ببیان آورم وقعه کرکان او	چون بوغا داد دست لشکر منصور را	پای تهور شکست دشمن مقهور را
	ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد	در غرات خطر خصم تو مقهور باد	
تا که چه مهر و ماه تا که چه سال و ماه	در ره دین آله سعی تو مشکور باد	هر که ز مهرت بعید جانش مباد السعید	ور بلش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو	وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد	مکنت تو پایدار دولت تو برقرار	وز کرم کردگار سعی تو موفور باد
	تا که چه دیر و سال ملک بکام تو باد	ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد	

الحمد لله والمنه که در عهد دولت ابد مدت جاوید عدت سلطان سلاطین جهان و خاقان خواقین دوران شهنشاه جمجاه ملایک سپاه کیوان بارگاه کیتی ستان السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالنصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته و ایام سلطنته حسب الفرمایش سرکار شوکت و جلالت و هبت توامان عظمت و حشمت همعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان قاعدهٔ بوستان مصطفوی شکوه از زیر چمن مرتضوی بهار سرای بستان سرای علوی بحر عطا و سخا سرکار ارفع خداوندی السید محمد حسن الحسینی اقاخان ادام الله اجلاله دیوان فرید الاقطار و وحید الاعصار حکیم ماهر و سخن سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت حسان العجم ناموس الادب ابوالفضائل حکیم قاآنی نور الله مضجعه بسعی و اهتمام عالیشان معلی مکان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم و الاعیان سرور محترم مطاع مکرم اقا محمد صادق صاحب ولد مرحمت پناه رضوان جایگاه اقا میرزای شیرازی بخط اقل خلق الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان ارامگاه المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیای تمیم در بندر معموره بمبئی در کارخانه استاد المطبعین اکمل المعاصرین عبد الغفور المشهور بداود میان ابن محمد عبد الله دامانی سمت ترقیم و تطبیع پذیرفت فی شهر ۲

شعبان المعظم من شهور

سنه ۱۲۷۷

هجریه